

به صنایع بکین مکان و فضل خلاق درین زمان



در طبع نامی نشانی کوشگرانی به طبع مین مطبوع شد

ما که جویند ز نظیر و اخشی آن ببالند خود نموی تا زمانی که خلیفه ثانی از جرم سیدان ابو جعفر منصور بن
 محمد بن علی بن عبداللّه بن عباس رضی اللّٰه عنہم غیر آن کتاب شنیده به جمعیل آن شفت تمام
 منظور رسانیده به اجابت پسران مشهور سپاهی دست آورده اما صاحب حسین عبداللّه بن مقفع را که کسر امده
 منضلاهی معتقد بود و فرمود تمام آرزوین پهلوی بجاری ترجمه کرد و در آن مرد مطالعه داشت اسان
 احکام خلافت و بنای شهر الطاعیل و زهدت بران اشخاص و وسایا وضع میفرمود دیگر باره ابو ان
 بن احمد سامانی یکی از فضایل زان را او کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بغت فارسی نقل نمود
 و ورودی شاعر فرموده سلطان آزاد شده نظم نظام داد و بار دیگر ابو اظفر بهرام شاه بن سلطان
 او را و لا سلطان نمود فارسی خوانی که در کتب حکیم سنائی ست مشال داد اما وضع کتابنا بالغ اصحا
 انوار المانی نظر لغت من محمد بن محمد ^{رضی اللّٰه عنه} و زان فی معرفت الفیه و من فیه و ان را
 از نسخا بن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که لا یکلید و منزه مشهور شده ترجمه مولانای مشایخ
 است و بحق عبارتیت در لطافت چنان جان شیرین و در طراوت چون در جان نغمین الفاظ
 و لغتیش چون آینه شایگان شود رنگیز و معانی جانفراش چون طره سبز خطان و لا او ^{نظم}
 حرفش چون لغت زبان چهل همه بجای جان ست و ما و ای دل مسامیش در زیر حرف سیاه
 زخمش چون مهر روشن چو ماه اسوادش را که کلن بجا هر معانی جبات از نیست بر میان صفح و در
 جای توان داد و میانفش را که خوه صباغ شادمانی اشارت باینست بر او چشم جهان مین
 توان نماند هر و سز و که کتاب دیوان سزای خلد کند اسواد نسخ او بر بیان دیده جوهره و با
 مشنه شبان با کاه انشا و تعریف جزالت کلت و تحسین بلاغت تراکيبان متفق بکل اندر
 فان القول ناقلا حدانم انما بوجه طرا و غمب لغات و اطاری کلام بی من عربیات و صبا
 و هتمارات تشبیحات تصرف و اطناب لکالت و الفاظ و عبارات معلقه فطرت مع از التذات و خبر
 کتاب و او را که خلاصه فی البایبیه میماند و طبع قاری نیز از عمده در خط مبادی قصد بقاطع
 و ضبط او اول سخن چو آیه آن میسر مانده می آید و این معنی هر آنکه سبب سلامت و موجب سلامت

نسخه خطی
 کتاب الفیه
 در خط نستعلیق
 و در خط کوفی
 و در خط لیس
 و در خط سبزه
 و در خط کاتبی
 و در خط ثلث
 و در خط ریحان
 و در خط کمالی
 و در خط نیک
 و در خط سحر
 و در خط مشرق
 و در خط جنوب
 و در خط شمال
 و در خط غرب
 و در خط شرق
 و در خط جنوب شرق
 و در خط جنوب غرب
 و در خط شمال شرق
 و در خط شمال غرب

نسخه خطی

خدا نده و شنونده فرموده بود و خصوصاً درین زمان اطاعت نشان که طابع انجای آن بمرتب طبیعت شد
 که در این احوال که معانی بی آنکه بر منصفه الفاظ علیّه که باشد سیدارند فلیکف که در بعضی از الفاظ کتب تصغیر
 کتاب لغت و فروع کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان لغت
 متروک و همچو گرد و اهل عالم از خواندن آن بی بهره و محروم مانند جناب بزرگ در وقت جناب مارت تا
 که ذات معانی صفا مشق جوامع کلمات راجع است و سامی صفات سماش از مظاهر فضل
 و معانی طالع صاحب عتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران با سلطان
 اسمن و امان ناشتر از غیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری چنین برج سلطنت است
 فرود و در همین سلاطین شهریار خاقین + شاه ابوالغازی مغز الملک و دین سلطان حسین
 غلام الله تعالی نکره و سلطان منظوم نظرات ماطفنت کیمیافا صیبت آن حضرت بودند و اسن علو
 اعمت از عینار زخارف و ما احوکه الله الی الامشاع الغرور می فشا ند و صمیمه دل بی عمل سلطنت
 برین رنگ آن چرخ زده خیال که نادان نمد نام او ملک و مال + هر قوم می سازد و ضمنون این
 کلام سعادت و فوایم که فرود خوب تر چه چه قدرت نماید مثال زهد بخلعت بخلعت بقید کام گاری
 نور شترت بفضیل همین احوال خود ساخته احسان مطالب بخلو مان و انجاء ماری و محرومان را
 وسیله آشنائی غیر از عزت می شناسد و از فرجای این مذکره با بهره فرود و روز به روز گردون آشناسبت
 و منون و یکی بجای یاران و صفت شمار یا را و خود را بنافس و سوم نیدارد و هو الیه الا کظم جمع انفضا
 و المسمائی بملو الممقطی من تویب الملک لاجل نظام الله و له والدین امیر شیخ آمدت شهر با شیبلی زنده
 الله لا اختصام سلیم آشنایانی در احوال آگیشی که بی حکمت میلی است از زمین زمین تا بان و نور شید
 از مطعن به روزها و دشمنان سر و تویسی تا کجا تا بی کجالات شوی + نور تو هر که که می تا بدین
 دولت است + نظر بر عظیم فوایم نام و کتبی منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی
 فرموده و در این کتب بی تطاعت و تقیید + اندک ایضا بخت حسین بن علی علیه السلام
 المعروف بالکاشفی آئینه الله تعالی بر المظن بعضی جزایات نموده کتاب مذکور با لباس نو پوشانند

این سرور
 در وقت بزرگی
 عیالست بامعنی
 کسب نده از کسب
 پادشاه و کجای
 این سرور
 در وقت بزرگی
 عیالست بامعنی
 کسب نده از کسب
 پادشاه و کجای

و زیاده روایات معانی او را که بقیع الفاظ خلقه در حسب کلمات مشکله محجوب و مستورا اندر مراد با نظر
 عبارات روشن و غوغات استعارات لطیف جلوه و پوششی که دیده بر نیانی نظر تعمق و توفیق با نظر
 تو لکن در مجال آن نازنینان مجله میان بهره گرفتن و دل بردنارانی تکلف تمیل و تفصیل کلفت
 میسر شود از مصالح آن ناپذیر و در گمان محوره ضمیر بر بخوردان **شامی** چنین گفت مراد
 پیم که ای باغبان سایه سخن + درین روضه پاک بیرونشان + درخت معانی بنو
 نشان + که هر که خورد میوه زین درخت + نشانشه را گوید ای شکفت + درین باغ خوش
 میوه های ترست + بزبانی از یکدیگر بهترست + و چون از امتثال مثال آن عدیم المثل
 چهار بنده و نکته **نور سبلی** میفرمود **شاد** و چون حکمت است معانی بقول
 شاه عرب اگر نور سبلی عیان شود چه عجب + بعد الاستخاره الاستجازه بنویشت عیان
 رفت و اینجا از علم غیب بر زبان قلوه قلم زبان جاری شد قرشت یافت و باید دانست که
 اساس کتاب **کلید** و در مکتب علمت عملی بهاست از دانشن به صلاح حکمت ارادی را
 افعال طبعی نوع انسانی بر وجهیکه مودی باشد بیخام احوال معاد و معاش ایشان و تقصیری
 به کمالیکه توجه اند و این قسم از حکمت و تقسیم اولی بر دو قسم شده یکی **انکه راجع** باشد به نفسی
 دوم **انکه راجع** بود با گروهی سبیل مشارکت اولی را که رجوع او با نفسی با فقر او بود و شرکت دیگر
 با وی در آن با چه تصور نباشد بتدلیف خدای گویند و ثانی که رجوع است با جماعتی باشد که با
 بر قسمتهای سبیل یکی **انکه مشارکت** در تنزل و عافانه باشد و از اندر بر منازل خوانند و دیگر **انکه**
مشارکت در شهر و ولایت بلکه در قلمرو ملک است بود و مناسب است **ندان** گویند و کتاب **کورشاست** است
 باشد **نکوه** بعضی نوام از نویسین آخرین و بنویسند به تدلیف و خلاق دارد در وی **اندکونیت** که سبیل
 است **علاوه** بر چند پارچه دیگری که در اخلاق ماحول بود **ماخوذ** است که **تفصیلی** با و ضاع کتابه با بلاجریم
 متعریف یادتی ابواب نباشد و بهمان عنوان که حکیم **مندیار** کرده التزام نمودیم و **باب اول** از کتاب
 که در آن زیادت فایده همعه نبود و در اصل کتاب **مثل** مذمت استعاط کرده چنانچه **باب باقی** با اعتبار

این کتاب در بیان معانی الفاظ مشکله محجوب و مستورا
 است که در روایات معانی او را که بقیع الفاظ خلقه
 در حسب کلمات مشکله محجوب و مستورا اندر مراد
 با نظر عبارات روشن و غوغات استعارات لطیف جلوه
 و پوششی که دیده بر نیانی نظر تعمق و توفیق
 با نظر تو لکن در مجال آن نازنینان مجله میان
 بهره گرفتن و دل بردنارانی تکلف تمیل و تفصیل
 کلفت میسر شود از مصالح آن ناپذیر و در گمان
 محوره ضمیر بر بخوردان **شامی** چنین گفت مراد
 پیم که ای باغبان سایه سخن + درین روضه پاک
 بیرونشان + درخت معانی بنو نشان + که هر که
 خورد میوه زین درخت + نشانشه را گوید ای شکفت
 + درین باغ خوش میوه های ترست + بزبانی از
 یکدیگر بهترست + و چون از امتثال مثال آن عدیم
 المثل چهار بنده و نکته **نور سبلی** میفرمود
شاد و چون حکمت است معانی بقول شاه عرب
 اگر نور سبلی عیان شود چه عجب + بعد الاستخاره
 الاستجازه بنویشت عیان رفت و اینجا از علم غیب
 بر زبان قلوه قلم زبان جاری شد قرشت یافت
 و باید دانست که اساس کتاب **کلید** و در مکتب
 علمت عملی بهاست از دانشن به صلاح حکمت ارادی
 را افعال طبعی نوع انسانی بر وجهیکه مودی
 باشد بیخام احوال معاد و معاش ایشان و تقصیری
 به کمالیکه توجه اند و این قسم از حکمت و تقسیم
 اولی بر دو قسم شده یکی **انکه راجع** باشد به
 نفسی دوم **انکه راجع** بود با گروهی سبیل
 مشارکت اولی را که رجوع او با نفسی با فقر او
 بود و شرکت دیگر با وی در آن با چه تصور
 نباشد بتدلیف خدای گویند و ثانی که رجوع است
 با جماعتی باشد که با بر قسمتهای سبیل یکی
انکه مشارکت در تنزل و عافانه باشد و از
 اندر بر منازل خوانند و دیگر **انکه مشارکت**
 در شهر و ولایت بلکه در قلمرو ملک است بود
 و مناسب است **ندان** گویند و کتاب **کورشاست**
 است باشد **نکوه** بعضی نوام از نویسین آخرین
 و بنویسند به تدلیف و خلاق دارد در وی
اندکونیت که سبیل است **علاوه** بر چند پارچه
 دیگری که در اخلاق ماحول بود **ماخوذ** است
 که **تفصیلی** با و ضاع کتابه با بلاجریم
 متعریف یادتی ابواب نباشد و بهمان عنوان
 که حکیم **مندیار** کرده التزام نمودیم و **باب اول**
 از کتاب که در آن زیادت فایده همعه نبود
 و در اصل کتاب **مثل** مذمت استعاط کرده
 چنانچه **باب باقی** با اعتبار

حیاد ایشان بابت هم در حضرت فاضل شدن از دست دادن مطلوب و احوال و زیند کردن
 بابت ششم صفت شش و هفت شنب زدگی در کارها بابت هفتم در جرم و تدبیر و محاسبه صفت
 از برای اعدا و نگه داشتن بابت هشتم در آخر از کردن انزاع بابت نهم در محاسبه و محاسبه کردن
 بر خلق ایشان بابت نهم در فضیلت محکوم که ملک ما بهترین صفاست بابت دهم
 در میان خزای احوال بر طریق مکافات بابت یازدهم در حضرت اقر و ن طلبیدن و ما
 کار خود باز نماندن بابت و و از و هم در فضیلت علم و وفار و سکون و ثبات خصوصاً
 پادشایان را بابت بیستم در میان صفت نمودن ملک از احوال اهل مکر و نجات
 بابت چهارم در عدم انتفات با انقلاب زمان و بنای کار بر قضاوت رساندن
 بعد از فرستادن حکامی که نشای سخنان همان خواهد بود شروع میرود و آنگاه می رسد
 بدانکه چه بران رشتہ باز آسانی و مرافان و از لغیا سخندان و چه در کشایان خواست حکام
 و صورت آریان عجائب روایات عنوان خواهد نمود اخبار را برنگونه آرایش داده اند و در میان صفت
 اسرار بدین خطوط و درین نموده که در قدیم الایام باقصا محاکم من پادشاهی ملک معیت است
 کا حکامی را در اطراف و جوانب عالم ساروند که عظمت و شہر یاری او چون میر عظم و نصف انشاظر
 سلاطین را در حلقه امت و در گوش جان کشیده و پادشاهان طبع مقدار غایت اشتغال و برد و
 دل گرفته نظیر فریدون می بشید صهای بسکند شگفتی دارا پناهی و زملش چون رخ
 خیزان هوش بکیک جمع گشته آب و آتش بهر غایت بسا با دولت روز افزون پیوسته اوست
 و زندای صفت بر گرفته نگاری میان جهان بسته و در پست تخت آسمان پایش همواره خندان
 بزرگوار و ملکائی نصیحت شمار کسی هواداری نشسته خزان بانواع جواهر و صفا نمودن و شکر
 جزانند از اندر حساب شمار بیرون سخاوتی با سخاوت ترن سلطنتی با سیاست همیشه منظم
 و این نه ناصر میر کشان تیغ زمان تا ملک کشان استنش قاهر و خوارگان و محرم شده
 بیچارگان و همان پادشاه را با با بران خل گفتندی که بعد از شمش فلل رعایا

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۰۰۰۰۰
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۰
 این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۰۰۰۰۰
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۰

فلک تابان و وجد اول چشمه سارش چون جوهری روی رود و رضوان درخشان مسلح در نهست کجایان
 مرغیت جان حلقه نطفه کرد و ناساخی چون سبز و سبای به خوش بر آید و زمانی چون یاقوت
 لب لب و کجا چنین نمازه خوشم شویم قزو برب جوی نشین دگر گذر عمر بسین و کاین اشارت
 ز جهان گذران مار ایز و پیاون فال بقول بسته رای روی بدان مصوب نهاده و در اندک
 زمانی قطع مسافت کرده و بنا بر میندیش شکوه در من کوه را چون آستین آهل اقبال بسته
 بجای سعادت ندان ساخت کوهی دید فرق بهمت از اون سپهر گذر نمیده و سرتیغ سبز فام
 بسپرز رخا را قباب رسانیده و پیاون شی که لبقت و پیاون آ و تا د پای شتاب در وین تنگین
 کشیده باشد و از چشما گر یان سیرش کدانش بدان رسان رسیده شاه بیالای کوه بر آید
 چون ابر در من در کز ده به جانب طوفانی می نمود ناگاه فضا می پدید آید چون میدان آنگل
 در غایت صحت و جوید پیداشد چون ساخت امید در نهایت فصاحت از سبز و مند و گار گاشتن
 آسمان و باب و جوایشه در مغز ارجان در صحن او نوشته از خوالی گل چون از کف و لغوب خویبان
 بر نده و کمثل تر بالا ز خوردی چون خط فالیه میر شکر بیان خوش بر آمده به سینه مری
 اطلس گلگون پوشیده و سر شلمسی تمام طاق جریر مستقی در کشیده زبان سیم شکبا به هر ارد و
 کجا از چشما سوی جهان فاش میگرد و از گفتگوی بلیس حکایت رنگ و بوی کل بسبع ساکنان سر راه
 عالم بالایی رسید شهر لطیف و دلگشا آب و جوانی و مبارک منبری فرخنده جایی در میان
 برکن برجی رسته و به آب ناله دست و روی شسته و درختان چون بتان قدر کشیده و ز
 یکدیگر گنجوی سر کشیده و مغز شاخ مغز شاخ خوش آواز و با جان ارغزو نسا کرده بر ساز و نمان سوز
 کز نسبت بقیه داشت و خطا طوبی نهم هر روزی داشت بود در میان این مغز از قدری بود آب و
 چون چشم گیجات روان ز فراوان کتب میل بهشت در صین لطافت و صدفا معیت روان
 اندر و بهای سیم پیکر و چرمه فاخر و پر و پر و وزیر غیب بود تا کن رعد بر را بسته
 شایه میارهند و بمایون فال پرسند جهت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت از نسا

کجایان
 لب لب و کجا
 ز جهان گذران
 زمانی قطع
 بجای سعادت
 بسپرز رخا
 کشیده باشد
 چون ابر در
 در غایت صحت
 آسمان و باب
 بر نده و کمثل
 اطلس گلگون
 کجا از چشما
 عالم بالایی
 برکن برجی
 یکدیگر گنجوی
 کز نسبت بقیه
 چون چشم گیجات
 اندر و بهای
 شایه میارهند

انکه در کتب و او حق سبحانی الهی اتخل بیان آن میکنند در یافته اند و طبعش عنایات پادشاهی فرمان
 آن اقدسی سزای انجبال معیوشا که انصال بر بیان جان بسته ایشان را پادشاهی است که او را
 میسبب خوانند بنجه ازینا برتر گزشت و مجموع ایشان شکوه و مهابت او سر بر خطا مستنداده اند
 او بر تخت مسلح که از سوم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دو بان و پاسربان
 و چاقوش و نائب بر کار کرده و گیساست ملازمان او بحدی است که هر یک برای خود از نوم
 خانهای سبب بسیارند بر چیزی که خلع از مزاج تفواقی نباشد و نمندستان کامل را بانه
 رگار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بیک سلطان از ان
 منزل بیرون آیند و در هر فعل زبان حال از ایشان عمدی فرستاده که لطافت خود را بگفت
 سبک کنند و ذیل ملامت خود بر بدست نجاست نیالانند بنا بروفای عهد بجز بر شایع عمل نجوشد بی
 و شکوفه پاکیزه نشینند تا آنجا از ان بر گهای لطیف تناول کرده باشند بازنگردد و تمی در ایشان
 بشکل لعاب تازه خوش فرما جمع شود و شرابی بیرون آید که در او خانه یک صفت فیضیافته
 لئاس در شان او رسیده باشد چون خانه سخاوت نمایند و بانان ایشان را بپوشند اگر بهمان
 عهد خود اندیشی از آنچه حکم طهارت نهشته باشد احترام نموده اند اجازت است که بجز دست
 و خانه ترنس خود را نیند و اگر عیاضه باشد انضمون این بیت که مکتب دست وفادار که عهد کن
 تاشوی عهد شکن عهد کن همچو از زغوره باشند و از ایشان را بیکه که موجب نفرت و کرامت باشد
 در یادنی اعمال ایشان را و نیم کنند و اگر بانان تغافل ورزیده ایشان را او دهند و پادشاه را که
 که بپشتام نماید بات خود تمحصل خیال شده آن زینت بخت گشته را بسیار است که حاضر گردانند و اول
 بقص و بانان فرمان دهد و بعد از ان زینتونی ادب را بچشد تا دیگری از جنس ایشان از حرکت نکند
 و اگر فرضا بیگانان زینتور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید در بیان او را منع کنند و اگر منع نشود قتل
 رسانند و در اجندا ماست که همیشه همانا را بین در بان و پاسربان بوییدن مجازت بواجب است
 و سبب از ایشان گرفت و بعد از ان بر مرتبه کمال رسیدن جان و خل چون این سخن بشنید طبع لطیفش را

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

جست رفع این نزاع تدبیری معترضه است که بر یک باب حق خود قانع ساخته است بعد بی اورا
 از تصرف و حقوق دیگران کوتاه میگردد و آن تدبیر ریاست خونندگان بر آنان بر قانون عدل است
 که عبارت از ملاخطه و مطابقت میمنه مرکز دار رضایت که بحکم خیر الامور و امضا استمال اطراف
 برزواکلی خفاست چنانچه گفته اند **انظروا** هم میانه همین از صفات چندانی به تفاوت است که
 از آفتاب تابانها پس اختیار و مطابقت خروج استوه جان دلیل که خیر الامور و امضا +
 پادشاه فرمود که آن اوساط را که به بنسبها بخت آن روی شایان اعدال صورت بند از
 کنیا معلوم توان کرد و بزرگرفت تعیین کنند و آن قضی کامل گشت مریدان و خبر خداوند که در سینه
 محبت است بخلق و حکما اورا ناموس که بخوانند و علمای دین اورا رسول و نبی گویند و
 هر آینه اوامرد و نواری از تعلق مصالح معاش و عداد آد میان خواهد بود و چون آن خیم
 صلی الله علیه و سلم که وضع قوانین شریعت است غایت را الملک آذرت فرمایید است نظام
 تواند و این تبیین وی از سیاستی مصلحتی و بجز ابد بود چه پیشه خلافت از مصالح خود مایل اند
 و میانجی صلح و فتن برایشان غالب است پس بالفرض در میان ایشان و بوجدان قاهر
 لازم باشد که قواعد و معنی منبیه اگر عبارت از شریعت است محظوظ منوره توان سیاست
 مبین دارد تا بفرقی نیست با فسر دولت سرفراز کرده و لباس ملک بود از اخلاق و دین مطر
 باشد که الملک و الدین توامان **بیت** نزد خردشاهی و بیخبر می چون دولتین اند
 یک نگشتری + دور همین معنی گفته اند **بیت** هم شریع ز ملک سربلندی دارد
 هم ملک شریع را بچندی دارد + هماون حال فرمود که حال ابن حاکم که
 که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و سلم و بعد او در میان مردم ضروری است بچون معنی باید
 صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شایسته رای گفت این حکم باید که دانا بود
 سیاست و در قائل قدرالذات که اگر چنین باشد ملک در صد زوال است و دولت بجز
 انتقال **بیت** مملکت از عدل شود پاندار + کار تو از عدل تو گیر و دستار

و در حق خود قانع ساخته است
 و در حقوق دیگران کوتاه میگردد
 و آن تدبیر ریاست خونندگان بر آنان
 بر قانون عدل است که عبارت از
 ملاخطه و مطابقت میمنه مرکز دار
 رضایت است که بحکم خیر الامور و
 امضا استمال اطراف برزواکلی خفاست
 چنانچه گفته اند **انظروا** هم میانه
 همین از صفات چندانی به تفاوت
 است که از آفتاب تابانها پس اختیار
 و مطابقت خروج استوه جان دلیل
 که خیر الامور و امضا پادشاه فرمود
 که آن اوساط را که به بنسبها بخت
 آن روی شایان صورت بند از کنیا
 معلوم توان کرد و بزرگرفت تعیین
 کنند و آن قضی کامل گشت مریدان
 و خبر خداوند که در سینه محبت است
 بخلق و حکما اورا ناموس که بخوانند
 و علمای دین اورا رسول و نبی گویند
 و هر آینه اوامرد و نواری از تعلق
 مصالح معاش و عداد آد میان خواهد
 بود و چون آن خیم صلی الله علیه و
 سلم که وضع قوانین شریعت است غایت
 را الملک آذرت فرمایید است نظام
 تواند و این تبیین وی از سیاستی
 مصلحتی و بجز ابد بود چه پیشه
 خلافت از مصالح خود مایل اند و
 میانجی صلح و فتن برایشان غالب
 است پس بالفرض در میان ایشان و
 بوجدان قاهر لازم باشد که قواعد
 و معنی منبیه اگر عبارت از شریعت
 است محظوظ منوره توان سیاست
 مبین دارد تا بفرقی نیست با فسر
 دولت سرفراز کرده و لباس ملک
 بود از اخلاق و دین مطر باشد که
 الملک و الدین توامان **بیت** نزد
 خردشاهی و بیخبر می چون دولتین
 اند یک نگشتری + دور همین معنی
 گفته اند **بیت** هم شریع ز ملک
 سربلندی دارد هم ملک شریع را
 بچندی دارد + هماون حال فرمود
 که حال ابن حاکم که بعد از پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم و بعد او در
 میان مردم ضروری است بچون معنی
 باید صفت او در ضبط امور ملک
 و ملت چگونه می شایسته رای
 گفت این حکم باید که دانا بود
 سیاست و در قائل قدرالذات که
 اگر چنین باشد ملک در صد زوال
 است و دولت بجز انتقال **بیت**
 مملکت از عدل شود پاندار + کار
 تو از عدل تو گیر و دستار

و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و مانند کلام طاهره اقصوت باید کرد و با ایشان محبت
 باید و زید که نام گروه را مغلوب باید است و از منی اظمت ایشان آفتاب بیاید و چنانکه از انان معتبره
 سلطنت اهلک جمعی باشد که خاصه که نیکوخواهی سلطان برسان اصلاح بندند و در نیکنمایی
 دنیا و بجات عجبی باد و شاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جزینافع خود یا دفع مکاره از خود
 طریق مازست موعی دارند **بیت** اف زنانه که تو غزیری شونده بهم کنان که تو بحر می
 شونده و چون هارم ایشان بر طبع است ممکن که گدیه شغفیک از عهد که آن بیرون نیانند و در
 دل گیرند و جمعی دیگر که خواند ایشان از ملازمت سلطان زیاد از وظایف این جمع باشند
 برزند و چون عقد و ایشان پدید آید انواع حیلها بنگینیمه صورت های غیره واقع میسازند
 و اگر پادشاه از اعتماد نا عاری باشد و سخن ارباب غرض سمع قبول اصفا نماید و در
 تو محض حالات اتفاقات نماید انواع ضرر و خلل از ان تو لک کند و اصناف فساد و آفت
 بران مترتب گردد **مثنوی** مکن گوش بقولی فلنا نجیب **بیت** که در سینه از کینه دارد
 مرصع بهم برزند و در بی عالمی پریشان کند عالمی درومی + اما چون باد شاه بیدار دل تو
 بنور نجات رسد و بچو و بفتیش کلیات و جزئیات نموده فرغ آستی را از تیرگی دروغ آستان
 کند هم در دنیا اس سلطنت و اقبال امین باشد و هم در آخرت بدولت بجات و نعمت
 و بجات برسد **مثنوی** هر که درین خانه شبی داد کرد + خانه فرمای خود آباد کرد
 و او گرمی شرط جان داری است + دولت باقی ز کم آزاری است + و هر پادشاه آگاه که بداند
 کار خود بر یکست نماده + مواعظ حکما را دستور عمل سازد هم ملکش آبادان باشد و هم ترس خود
 و شادان چنانچه رای عظمه بهشیم نهدی که اساس سلطنت خود بر تو اعد عثمان یکیم بیداری
 برهن نماده بود و از حقوق آنچه شاهان را بکار گدیه نموده لاجرم مدتی بکار مانی روزگار
 گدیه آید و چون از منزل غفانی بسر ای باقی نقل نموده هنوز نام نیکو و ذکریل او بر صفت
 روزگار باقیست **مثنوی** هر چند فکر می کنم از هر چه در جهان است + نام نگو است

بیت ارکان دولت
 و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد
 و مانند کلام طاهره اقصوت باید کرد
 و با ایشان محبت باید و زید که نام گروه را
 مغلوب باید است و از منی اظمت ایشان
 آفتاب بیاید و چنانکه از انان معتبره
 سلطنت اهلک جمعی باشد که خاصه که نیکوخواهی
 سلطان برسان اصلاح بندند و در نیکنمایی
 دنیا و بجات عجبی باد و شاه سعی نمایند
 بلکه اغلب ایشان برای جزینافع خود یا دفع
 مکاره از خود طریق مازست موعی دارند
بیت اف زنانه که تو غزیری شونده
 بهم کنان که تو بحر می شونده و چون
 هارم ایشان بر طبع است ممکن که گدیه
 شغفیک از عهد که آن بیرون نیانند و در
 دل گیرند و جمعی دیگر که خواند ایشان
 از ملازمت سلطان زیاد از وظایف این جمع
 باشند برزند و چون عقد و ایشان پدید
 آید انواع حیلها بنگینیمه صورت های غیره
 واقع میسازند و اگر پادشاه از اعتماد
 نا عاری باشد و سخن ارباب غرض سمع قبول
 اصفا نماید و در تو محض حالات اتفاقات
 نماید انواع ضرر و خلل از ان تو لک کند
 و اصناف فساد و آفت بران مترتب گردد
مثنوی مکن گوش بقولی فلنا نجیب
بیت که در سینه از کینه دارد مرصع
 بهم برزند و در بی عالمی پریشان کند
 عالمی درومی + اما چون باد شاه بیدار
 دل تو بنور نجات رسد و بچو و بفتیش
 کلیات و جزئیات نموده فرغ آستی را از
 تیرگی دروغ آستان کند هم در دنیا اس
 سلطنت و اقبال امین باشد و هم در آخرت
 بدولت بجات و نعمت و بجات برسد
مثنوی هر که درین خانه شبی داد کرد
 + خانه فرمای خود آباد کرد و او گرمی
 شرط جان داری است + دولت باقی ز کم
 آزاری است + و هر پادشاه آگاه که بداند
 کار خود بر یکست نماده + مواعظ حکما
 را دستور عمل سازد هم ملکش آبادان
 باشد و هم ترس خود و شادان چنانچه رای
 عظمه بهشیم نهدی که اساس سلطنت خود
 بر تو اعد عثمان یکیم بیداری برهن
 نماده بود و از حقوق آنچه شاهان را
 بکار گدیه نموده لاجرم مدتی بکار مانی
 روزگار گدیه آید و چون از منزل غفانی
 بسر ای باقی نقل نموده هنوز نام نیکو
 و ذکریل او بر صفت روزگار باقیست
مثنوی هر چند فکر می کنم از هر چه
 در جهان است + نام نگو است

بیت ارکان دولت

بیت

حاصل ایام آدمی و هژایون فال چون ذکر او بکلم و بیدهای شنیدمانند غنج تازه که هنگام سحر و کشت
 نسیم صبا بقیه لب نازک کشاید در چمن مرغ بر سباهش اشک شگفت و خندان گردید و فرموده گشت
 نجاتی رای مدت دید گشت که سودای قصه این رای و بچرخن در سوسنهای دل من ممکن گشت و
 خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوت جایزه بنسیر جایگزین مصراع عمر گشت که سودای سرفراز
 دارم چند امل که بر قسم صبحی آید و درم کیفیت احوال ایشان از بر کس استفسار نمودم حصه
 ازین قصه بدست نیامد و حرفی از تو رفتاری ایشان معلوم نشد **فرهنگ کیم نشانی ازان است**
 ندیدم دیاسن غیر مزارم یا او نشان ندارد و من پوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان
 آنگذبان که استماع افتخار و همواره دیده ترصد بر شارب انتظار و شرم تا جمال بیخالی از کجا روی نماید
فرهنگ گوش بر آواز در هر دوازده سال لب کجا است دیده بر بر است یارب پر تو دیدار کوه و چون تم
 که در زیارت حال ایشان با خبر گشت و صاحب کتابی بجای آورم و میگویی **صیبت** آنزدلم بارزوی
 خوشین رسید و آنچه از خدا می خواسته بودم من رسیدم **میگردم** که هر چند زود تر مرا از رحمان
 رای و بچرخن بهره مند گردانی که ترا گفتم این سخنان فائده ادای حقوق نمست ماسکت
 و از ما بسبب استماع آن مواظب انواع فوائد بر عیبت و اصل و خنیکه بواسطه گفتن آن
 شکر نعمت نمودی گرد و دیر گشت شنیدنش فائده تمام بخالص و عام رسد بغایت
 مبارک خواهد بود **قطع** نهمان خردمند روشن روان کلید در گنج حکمت بود و گنج
 بنشان و نقدی بیار ملک و اراجع انصیحت بود و بصیحت بران وجه گویند که در وی مصلحت عیبت بود

آثار و پستان رای و اشلیم و بیله بر من

وزیر روشن ضمیر است تدبیر زبان بیان بر کشاد و در ادای سخن داد و فصاحت بداد و
 عروای مبارک پی شهنشاهی که ما مل میگفتند **ما اختران در کسان از طاعت نیک آخری**
 آن سلیمان شکرستان غنوی و بیلان خوش الحان بوستان هنر رومی شنیده ام

باید که در سحر و کشت
 بنسیم صبا بقیه لب نازک
 نجاتی رای مدت دید گشت
 خیال مقالات و ملاقات ایشان
 دارم چند امل که بر قسم صبحی
 ازین قصه بدست نیامد و حرفی
 ندیدم دیاسن غیر مزارم یا او
 آنگذبان که استماع افتخار و
فرهنگ گوش بر آواز در هر دوازده سال
 که در زیارت حال ایشان با خبر
 خوشین رسید و آنچه از خدا
 رای و بچرخن بهره مند گردانی
 و از ما بسبب استماع آن مواظب
 شکر نعمت نمودی گرد و دیر
 مبارک خواهد بود **قطع**
 بنشان و نقدی بیار ملک و اراجع
 وزیر روشن ضمیر است تدبیر
 عروای مبارک پی شهنشاهی
 آن سلیمان شکرستان غنوی
 "واضع این کتاب آقا میرزا محمد باقر خراسانی در سال ۱۲۰۰ هجری قمری است"

کرد یکی از عظمت سواد و همت که حال چهره محاکم است پادشاهی بود میدار بخت فیروز روز و قهر با جمعی از اراکین
 رعیت نواز ظاهر سلوک و بخت شاهی بر یزید عدل نامتناهی او جمال یافته و سر پرشاه هفتاد و هفت
 او و نوادگی آرایش گزیده رنگ ظلم و بنید از صفوح همان زدوده و چهره عدالت در آینه حسن
 نگاه جهانیان نمود و در بخت بنور عدل اطراف جهان را گرد نورانی و بی از عدل روشن گرد
 این جهان بینی، و این پادشاه ساری و اشیرم گفتندی و بخت ایشان سخی این کلید پادشاه
 بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کند بخت جز در کنگره قصر سپهر نینگی و از روی آشنائی نظر جز
 معجزی امور و معجزه کمالات نگردی ده به از قلاوه مثل در آن لشکر او بودی و عهد و دوران
 و لیران کا یاری در هر حساب نیامدی خزان نو فروردشت و ممالک محمود **محمد**
 این پشایان مجرد در مذق و تمام داری + و با از همه عظمت بخور کار رعیت رسیدی و بگو و قضیه
 بر یک از او خودمان بر رسیدی **صیبت** دست رعایت رعیت مدار + کار رعیت بر تمام
 سپار چون اطراف ملک است خود را بسیار ساخته بود و ساخت و فانی است
 از عدلیان ملک به درخته بود است بفرخت خاطر بنام عیش استی دو کام در از او
 مناسبت بود استی و در محاسن به همواره در مایه است شکر و حکما می غنایست و نامرسانه بود
 و متصل با بطرافت کلمات و تعریف نکلام صفات بسیار هندی روزی بر سینه غرت
 نشسته بود و بخت پادشاهان به بسته **صیبت** باین بزم گاهی ساز کرده + و بسا
 و جهت باز کرده + بعد از آنکه از بخت مطربان دستا نسازی خوش نوا بیل تمام بهستان
 ملک است خوش نواز نمود و پس از تماشای شماره ماهر و دیگان زهره چین رعیت + مشابه
 طهارت کلام نصیحت انجام فرمود و از ملک او شد که تفصیل محاسن او همان و همان
 اخلاق است فسل کرده گوش گوش را بجز از سخنان ایشان که نمود از در شاوار بود
 زینت **محمد** در سخن در دست سخن بگوش شده دارد + پس هر یک
 از ایشان صفاتی از صفات حمیده و خصلتی از فضائل پسندیده را تعریف می کردند

و این پادشاه ساری و اشیرم گفتندی و بخت ایشان سخی این کلید پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کند بخت جز در کنگره قصر سپهر نینگی و از روی آشنائی نظر جز معجزی امور و معجزه کمالات نگردی ده به از قلاوه مثل در آن لشکر او بودی و عهد و دوران و لیران کا یاری در هر حساب نیامدی خزان نو فروردشت و ممالک محمود محمد این پشایان مجرد در مذق و تمام داری + و با از همه عظمت بخور کار رعیت رسیدی و بگو و قضیه بر یک از او خودمان بر رسیدی صیبت دست رعایت رعیت مدار + کار رعیت بر تمام سپار چون اطراف ملک است خود را بسیار ساخته بود و ساخت و فانی است از عدلیان ملک به درخته بود است بفرخت خاطر بنام عیش استی دو کام در از او مناسبت بود استی و در محاسن به همواره در مایه است شکر و حکما می غنایست و نامرسانه بود و متصل با بطرافت کلمات و تعریف نکلام صفات بسیار هندی روزی بر سینه غرت نشسته بود و بخت پادشاهان به بسته صیبت باین بزم گاهی ساز کرده + و بسا و جهت باز کرده + بعد از آنکه از بخت مطربان دستا نسازی خوش نوا بیل تمام بهستان ملک است خوش نواز نمود و پس از تماشای شماره ماهر و دیگان زهره چین رعیت + مشابه طهارت کلام نصیحت انجام فرمود و از ملک او شد که تفصیل محاسن او همان و همان اخلاق است فسل کرده گوش گوش را بجز از سخنان ایشان که نمود از در شاوار بود زینت محمد در سخن در دست سخن بگوش شده دارد + پس هر یک از ایشان صفاتی از صفات حمیده و خصلتی از فضائل پسندیده را تعریف می کردند

ت

انوار سیاهی

تا جوار کاهم و دیلان کز خودم جیوران آمد بهر مکتل ابران تنقش شدند که جو او شرف دعوات او کل
 اخلاقت و نوازند و حکم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باستان است که آرزو
 بزد گویند جو جو او در جمله وجودات سر بیان کرده و در کم او کل مخلوقات را فراسو و بصیانت
 کبری صلوات الله علیه فرموده که جو به نهالیست و زمین جنس رست و در کنار جو میاید که ترانه و نما
 یافته که اسخار شجره فی ایخت **خانشم** بانه تو فتنی گرم کرده است گنج این گن در م
 کرده است گنج دواز که تو برسی انسان پلیست بجز آنکه بخشی روان ای را بعد از او فوسه
 برین سلسله عرق گرم طبعی در کیت آمد و بفرمود تا گنج گرانمایه بر کشادند و مصلای گرم بر حاض
 عام در او فرود می شهی با قضیب تمام سر سنگ در اند و نژد و بزنگ را به با پای سیم
 از انبای مینش ستمی ساقند **عمیت** اگر نفسش شد روان قطره باران جو به شاخ
 استیاج از ورق روزگار به روز جوان آفتاب تابان بر بختی و جوان دولت تازه
 بجایمانی مشغول بود تا وقتکه سیرغ زین جتاج آفتاب خرم شش ماهه مغرب کرد
 و غراب شب سیاه چهره بال طلعت بر احوان عالم بگذر **ط** هم روزی در پ
 پیش میدراز هزار برون و داد شب پرده ساز و صوفی نور شید بخلوت نشست
 کرد فلک به چرخ پروین بدست و پادشاه سفر فرخت ببالین آسایش نهاد و فیصل خواب
 بر پیشگاه عرصه و ماغ مستولی شد شش بنخپال چنان بوی نمود که پری نورانی سیما
 آثار صلاح و جبین او پیدا و علامت گردست در ناصیه او موجودی ایادی و برای سلام
 کردی گفتمی امروز گنجی در راه خدا افتد کردی و پلانی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند
 صدقه داری علی الصواب پای بخوبیت در کاب دولت کن و جانب شرقی در سلطنت تو بر
 نمائی که گنج شایگان و خزانة شایگان حواله گشت و بیافکن چنان گنجینه پایی بسا بات
 بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مغنازت از ذر و ده پنهان خواهی گذرانند رای چون
 این بشارت بشنید از خواب و آمده بخمال گنج و فرود بر سخن گنج شنبسط شده

صفتی از صفات باستان است که آرزو بزد گویند جو جو او در جمله وجودات سر بیان کرده و در کم او کل مخلوقات را فراسو و بصیانت کبری صلوات الله علیه فرموده که جو به نهالیست و زمین جنس رست و در کنار جو میاید که ترانه و نما یافته که اسخار شجره فی ایخت خانشم بانه تو فتنی گرم کرده است گنج این گن در م کرده است گنج دواز که تو برسی انسان پلیست بجز آنکه بخشی روان ای را بعد از او فوسه برین سلسله عرق گرم طبعی در کیت آمد و بفرمود تا گنج گرانمایه بر کشادند و مصلای گرم بر حاض عام در او فرود می شهی با قضیب تمام سر سنگ در اند و نژد و بزنگ را به با پای سیم از انبای مینش ستمی ساقند عمیت اگر نفسش شد روان قطره باران جو به شاخ استیاج از ورق روزگار به روز جوان آفتاب تابان بر بختی و جوان دولت تازه بجایمانی مشغول بود تا وقتکه سیرغ زین جتاج آفتاب خرم شش ماهه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال طلعت بر احوان عالم بگذر هم روزی در پیش میدراز هزار برون و داد شب پرده ساز و صوفی نور شید بخلوت نشست کرد فلک به چرخ پروین بدست و پادشاه سفر فرخت ببالین آسایش نهاد و فیصل خواب بر پیشگاه عرصه و ماغ مستولی شد شش بنخپال چنان بوی نمود که پری نورانی سیما آثار صلاح و جبین او پیدا و علامت گردست در ناصیه او موجودی ایادی و برای سلام کردی گفتمی امروز گنجی در راه خدا افتد کردی و پلانی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه داری علی الصواب پای بخوبیت در کاب دولت کن و جانب شرقی در سلطنت تو بر نمائی که گنج شایگان و خزانة شایگان حواله گشت و بیافکن چنان گنجینه پایی بسا بات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مغنازت از ذر و ده پنهان خواهی گذرانند رای چون این بشارت بشنید از خواب و آمده بخمال گنج و فرود بر سخن گنج شنبسط شده

شرح چهارت بجای آورد و قاعده عبادتی که در اوست ^{تجلی} تبسک قیام نمود تا زمانیکه بحر قدرت
 در نزد اوست بگشود و دوست زرفشان آفتاب جواهر کواکب را از نخزن فلک نبردش شمع کشید
بیت ملاوان که صبح سیم اندود + اندر گنج قفل زبکش بود + شاه فرمود تا مرکب اهورا بادرقاب
 را برین زرد و گام مرصع گجو هر بیار تنه در بغال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصورت
 سنا و فر و دولت در قبال را با بادی رکاب اندر رکاب باغرت و تا رسید به بادی عمان اند
 عمان + چون از حد و آبادانی بجز صحرای بیرون آمدند هر طرف نظری می آنگند و آن
 مقصود بجزی می جست در انشای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کرد میان
 صاحب سلطنه و چون دولت پادشاهان عادل پای بر جا و در دامن آن کوه غاری
 تاریک نمودار شد در می نشستند بر دامن غار نشسته و مانند یار غار از نعمت ایمنار
و ارسه بیت با خبر و بیچاره هر چه هست + سوخته و ساخته با هر که هست + چون نظر
 پادشاه بر آن عادت آگاه افتادش صحبت او مائل خاطرش بجااست و متعلق شد بر آن
 صفوی ^{ضمیمه} نیز نقش مراد شاه بر خواننده زبان نیاز بشود **بیت** کای ترا سلطنت عالم
 جهان داد و خدای بمنزل تست نل و دیده فرود آید و در آید + شاهان اگر چه کلایه خزان
 در مندان بر از آید نظر ز اندر و محقق نماید و کج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان کوه
 کجا بر بیخ برینا دیدن ^{خوار و برون شده} مصر عمده سمیت قدیم و عادی هم دوست + که با پادشاهان نظر
 شامل حال فقر او داشته اند و گوشت نشینان ما بدم و قدم فاخته و آرزو از شمه کمال ضلالت
 و اوصاف بنگانه شناخته **فر** و نظر کردن بدر و ایشان بزرگی ^{بزرگی} نظر از بیخ سلیمان با همه
 نظر یا بود با سورش + اولشیم سخن در پیش با بخل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده
 بانفاس مبارکش مهیناس حاصل کرده **اشتهاد** می نمود **ششمی** همت
 در پیش جو بهره شود + خواجها سراسر ازل آگه شود + هر که زمینی خبری یافت است +
 ازل صاحب نظری یافت است + و بعد از آنکه سلطان غریت یافت نمود در پیش زبان

در این کوه که در کوه کوه
 است در حد و آبادانی
 در این کوه که در کوه کوه
 است در حد و آبادانی
 در این کوه که در کوه کوه
 است در حد و آبادانی

حاج

عذر کشود فرد که دست من گزنانیده هممانی چو تو بادشاهی اما بر سر ما مضر نمود ابرام که از پدر بر من
 میراث رسیده و نزل شاه میزایم و آن گنج نامه است منتموش اینک در گوشه این قابی گنجی گردان است
 و در ولوقه و جواهر بیک آن دهن چون برنج خرسندی که اقصای کوه کشته لایق بی دست یافته بود طلسم
 آن نیز دهنم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت کرد و باز از توکل نقدی ازان بران جز نیست
 سه مایه ششم فرد کسی که روی توکل ندید هیچ ندید کسی که غرق قناعت نیافت هیچ نیافت
 اگر ز سر گوشه کشای بر تو التفات بدان انگنده بفرماید تا ملازمان محبت و جوی آن مشغول تو
 و حاصل آن را آتش نامه فراموشه بر معاینده مضر بنیک باید و شاید صرف کند و نیست و نیست
 بعد از استماع این سخن و اتموشه با نیا در پیش در بیان نهاد و از سر این کار یادگار را
 آگاهی داد در پیش فرمود که اگر چه این مختصر نزد محبت عالی سلطان و تقی ندارد اما چون
 از غیب حواله شد صرف قبول انداختن باید داشت مصرعه که آنچه از غیب بی عیب است
 رای امر کرد تا جمعی بنگار و اطراف و جواهر غبار مشغول شدند و در اندک فرصتی را در گوش
 بازیافتند تمامی مجذوبات را بظلمت جهایون در آوردند **مثنوی** بسی زبوا ز گوهر شایه ابر
 بسی خاتم و یازده و گوشوار بسی درج و جود با فضل زربا بر اثر عمل و یا قوت و ذره و او
 ز زرینه آلات و سیمین نظایر ز هر گونه تحفه های شگرف + شاه بفرمود تا نقل از سر حد
 و درج برداشته و نفاس جواهر و غراب گفتمار استاده نمود در میان جویند و بسته
 دید مرغ بر اطراف و جواهر او بندهای نمک پر بسته و نقلی روی کرد انا ز فولاد زنجی بران و
 استحکام آن نقل بر تیره که دندان سیخ کلید گره او ز کشودی و درین پنج حمالی مشکلی حل غصه
 او راه بزودی چند آنچه تفحص نمودند از کلید ما خوشبختی و از کشودان آن آری بی نظور و زیاده
 رای ما غیب غلیم کشاد آن نقل پیدایش و میل تمام ملاحظه آنچه در صندوق توان بود و نیز
 آمد با خود گفت چنان میانیک تحفه نفیس تر از جواهر قیمتی و درین صندوق در دست نهاد و اندوخت
 اینهمه تمام را موعوب چه تو ندیدی پس بفرمود تا اینکاران پاک بکشد خیزندی خود را شکست نقل از

اینکه در گوشه این قابی گنجی گردان است
 و در ولوقه و جواهر بیک آن دهن چون برنج خرسندی که اقصای کوه کشته لایق بی دست یافته بود طلسم
 آن نیز دهنم و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت کرد و باز از توکل نقدی ازان بران جز نیست
 سه مایه ششم فرد کسی که روی توکل ندید هیچ ندید کسی که غرق قناعت نیافت هیچ نیافت
 اگر ز سر گوشه کشای بر تو التفات بدان انگنده بفرماید تا ملازمان محبت و جوی آن مشغول تو
 و حاصل آن را آتش نامه فراموشه بر معاینده مضر بنیک باید و شاید صرف کند و نیست و نیست
 بعد از استماع این سخن و اتموشه با نیا در پیش در بیان نهاد و از سر این کار یادگار را
 آگاهی داد در پیش فرمود که اگر چه این مختصر نزد محبت عالی سلطان و تقی ندارد اما چون
 از غیب حواله شد صرف قبول انداختن باید داشت مصرعه که آنچه از غیب بی عیب است
 رای امر کرد تا جمعی بنگار و اطراف و جواهر غبار مشغول شدند و در اندک فرصتی را در گوش
 بازیافتند تمامی مجذوبات را بظلمت جهایون در آوردند مثنوی بسی زبوا ز گوهر شایه ابر
 بسی خاتم و یازده و گوشوار بسی درج و جود با فضل زربا بر اثر عمل و یا قوت و ذره و او
 ز زرینه آلات و سیمین نظایر ز هر گونه تحفه های شگرف + شاه بفرمود تا نقل از سر حد
 و درج برداشته و نفاس جواهر و غراب گفتمار استاده نمود در میان جویند و بسته
 دید مرغ بر اطراف و جواهر او بندهای نمک پر بسته و نقلی روی کرد انا ز فولاد زنجی بران و
 استحکام آن نقل بر تیره که دندان سیخ کلید گره او ز کشودی و درین پنج حمالی مشکلی حل غصه
 او راه بزودی چند آنچه تفحص نمودند از کلید ما خوشبختی و از کشودان آن آری بی نظور و زیاده
 رای ما غیب غلیم کشاد آن نقل پیدایش و میل تمام ملاحظه آنچه در صندوق توان بود و نیز
 آمد با خود گفت چنان میانیک تحفه نفیس تر از جواهر قیمتی و درین صندوق در دست نهاد و اندوخت
 اینهمه تمام را موعوب چه تو ندیدی پس بفرمود تا اینکاران پاک بکشد خیزندی خود را شکست نقل از

در روز و چون سر حد و قیاس کرده شد از آنجا در جوی بیرون آمد چون برج آسمان بجا هر فرزند ساخته
 در روز و در آن درج خشم چون گوی ماه در غایت صفا آنگونه کرده شاه فرمود تا حد را پیش از حد
 بدست نیاورد که سر حد باز کرد و پاره حریفید و خطی چند بقلم سریانی بر وی نوشته شاه تشبیه شد
 که این چه چیز تواند بود یعنی گفتند نام صاحب گنج است جمعی حمل بران کردند که طلسمی تواند
 بود که عیبت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب با طناب
 انجامید و او بشیر فرمود که تا این خوانده نوشته بشود مرفوع خواهد شد و پنج یک از حاضران بر
 قاعده آن خط و قوفی بدستند بغیرورت و طلب کسی که قند بود و بحصول رسد شتابان
 انگیزی که خواندن نوشته من خطوط غریبه همارتی تمام دست خبر یافتند و بیکم عالی آنکه قوی را پدید
 سر بر اعلی حاضران نیندود بشیر بعد از سه اظطریم گفت ای حکیم عرض از تصدیق همین است که
 مضمون این مکتوب عبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این مسطور از روی واقع و در آن
 بازمانی **مصرعه** باشد که ازین خط شنوم چون مرادی حکیم آن نوشته را بستید و حکمت
 از او ظاهر فایده نظر متفکر در او در و بعد از تأمل بسیار فرمود که این مکتوبی است مشتمل بر انواع فوائد
 و گنجینه حقیقت همین تواند بود و انحصار سخن آنست که این گنج را منکره پیشکش پادشاهیم و رعیت
 نداده ام برای راغبی علم و پادشاهی بزرگ که او را او بشیرم خوانند و بواسطه ایشام آبی
 دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زرد و جواهر تعبیه
 کرده ام تا چون این گنج را بر او در و این وصیایا مطلقا گوشت باخورد اندیشه نماید که ببرد
 و گوهر فریفته شدن شکار عاقلان است چه آنست که عاری است عاری که هر روز زنده بود
 دست و دیگری خواهد شد و با یکس راه و نایب نخواهد بود **نظم** دولت دنیا
 گداز کند + با کوفه کرد که با کند + بنزد و غایت دین استخوان + بوی وفا
 نیست دین ننگدان + اما این وصیت نامه دستور الهی است که پادشاهان را مانان گزین
 نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بین وصیت با کار کند و بدانند که هر صفت

این مکتوب را در روز و چون سر حد و قیاس کرده شد از آنجا در جوی بیرون آمد چون برج آسمان بجا هر فرزند ساخته در روز و در آن درج خشم چون گوی ماه در غایت صفا آنگونه کرده شاه فرمود تا حد را پیش از حد بدست نیاورد که سر حد باز کرد و پاره حریفید و خطی چند بقلم سریانی بر وی نوشته شاه تشبیه شد که این چه چیز تواند بود یعنی گفتند نام صاحب گنج است جمعی حمل بران کردند که طلسمی تواند بود که عیبت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب با طناب انجامید و او بشیر فرمود که تا این خوانده نوشته بشود مرفوع خواهد شد و پنج یک از حاضران بر قاعده آن خط و قوفی بدستند بغیرورت و طلب کسی که قند بود و بحصول رسد شتابان انگیزی که خواندن نوشته من خطوط غریبه همارتی تمام دست خبر یافتند و بیکم عالی آنکه قوی را پدید سر بر اعلی حاضران نیندود بشیر بعد از سه اظطریم گفت ای حکیم عرض از تصدیق همین است که مضمون این مکتوب عبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این مسطور از روی واقع و در آن بازمانی مصرعه باشد که ازین خط شنوم چون مرادی حکیم آن نوشته را بستید و حکمت از او ظاهر فایده نظر متفکر در او در و بعد از تأمل بسیار فرمود که این مکتوبی است مشتمل بر انواع فوائد و گنجینه حقیقت همین تواند بود و انحصار سخن آنست که این گنج را منکره پیشکش پادشاهیم و رعیت نداده ام برای راغبی علم و پادشاهی بزرگ که او را او بشیرم خوانند و بواسطه ایشام آبی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زرد و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بر او در و این وصیایا مطلقا گوشت باخورد اندیشه نماید که ببرد و گوهر فریفته شدن شکار عاقلان است چه آنست که عاری است عاری که هر روز زنده بود دست و دیگری خواهد شد و با یکس راه و نایب نخواهد بود نظم دولت دنیا گداز کند + با کوفه کرد که با کند + بنزد و غایت دین استخوان + بوی وفا نیست دین ننگدان + اما این وصیت نامه دستور الهی است که پادشاهان را مانان گزین نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بین وصیت با کار کند و بدانند که هر صفت

که

کجا بشد این چهارده قاعده را که بیان حکیمانه منظور نظر متبادر سازد و بجای دولت او تزلزل خواهد بود و اساس سلطنت **حکومت** نخواهد یافت **وحییت اول** آنست که هر کس را از ملازمان که بقریب خود و سرافرازی و دهن سخن و دیگری در باب شکست او بفر قبول بناید رسانند که هرگز نزد پادشاه منقرب نشدند هرگز نمی برود و بعد از آن چون اساس و بنای دولت سلطان صدها دهه است و مستحکم بنیند به اتفاق یکدیگر نهضت و همدم آن کوششند و از روی دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان گلین و مؤثر میگویند تا وقتیکه فرج پادشاه بر تو خیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بمصوبل پیوندد **وحییت** ششم آنست که هر کس و ششون سخن من و کباب غرض است زهر بل بنمنا **وحییت** هفتم آنکه ساجی و مقام پادشاه مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان بغایت دشمن است بلکه چون این مصفت از کسی مشاهده نماید هر چند زود تراش حمایت او را با شمشیر سیاست فرو نشاند تا در آن عرصه عالم رایز نه سازد **وحییت** هشتم آنست که هر کس که سوخت خلقی از آن بد جز بکشتن علان نتوان کرد **وحییت** نهم آنکه با امر او ارکان دولت در طریق موافقت و نیکوخواهی مری در ادراک با اتفاق در کستان یکدل و معاشرت مصداق **وحییت** دهم آنست که کارهای کلی متشکی نشود **وحییت** یازدهم آنست که آری با اتفاق جهان میتوان گرفت **وحییت** چهارم آنکه تسلط شبن و چا پلوسی او مغرور نگردد و هر چند تعلق پیش آرد و تصرع پیش کند از روی خرم بر روی اعتماد نماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید **نظم** از دشمن دوست رو به نیز چون نیز خمشک ز آتش نیز به کارش بجهد چه بر نیاید به خوش خویش در میل به کشاید **وحییت** پنجم آنکه چون گوهر و ادبک آمده می فطنت آن نهادن نور زود آرزو غنایت **وحییت** ششم آنکه در دیگر تدارک حکومت ز بند و چنند آنچه پیشمانی خورد سود ندارد **وحییت** هفتم آنست که هر چه در دست او گرچه به نماند گزنی پشت دست **وحییت** هشتم آنکه در کار غنایت و شتاب زدگی ز نماید بلکه بجانب تامل و تاملی گرا **وحییت** نهم آنست که هر چه در دست او گرچه به نماند گزنی پشت دست **وحییت** دهم آنست که هر کس که در امری شتاب اندازد تا می عنان بر شتاب

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

کن کرده و میتوان کرد و در چو شکرده آنگه ندست چه سود و وصیت هشتم آنکه هیچ وجه
 عیان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بخصم خود می تنفق گردند و صلاح دستان بیند که با یکی از
 ایشان ملاطفت باید ورزید که سبب آن خلاصی از آن تصویبست فی الحال بآن اقدام نماید
 و بجز آنکه خوب خود بخواند هیچ ذمب ایشان را به تیر مکر زبر و زبر گردد اندک همگلا گفته اند **وصیت**
 از دهم که در خصم محبت تو آن که سخت + قد قلع آخه یکدیکه قیل یا تجدید + **وصیت نهم**
 آنکه از ابواب خود دست اتر کند و کسی بر زبان ایشان مغرور نگردد که چون من از کینه
 در زمین سین نشانده شد هر آن جز ضرر و آزار نصیب تو توان کرد **وصیت نوی** که بدین
 که بنما درخت و دل شودش از بی آزار سخت + با تو رسب زبانی کند اگر کند قصد
 سنای کند + **وصیت نهم** آنکه عفو باشا رو دشمن و دوستانه مازنان ملانمک **وصیت**
 و بعضی خطب محاب بنیار د که همواره اکابر با عفو و رحمت نقش جرائم از جور کند احوال
 اخص و خوشتر شود پس آنهم غرض از روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان بود **وصیت**
 دوازدهمی در آدم تا بعد باشد + از بزرگان عفو بودست از دوستان گناه + و چون
 بعضی مقریان جنایت و حیانت ظاهر گردد و بعد سلطان مستظفر شوند و دیگر باریه ایشان را
 از شر عینیت سیرا برگرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و جران نگرند **وصیت**
 آنکه بدست سلف برشته + بنواز و بکبار بیملک رخاک + **وصیت دهم** آنکه گدایان را
 بر چکس نگرد و تا بطریق مکافات و جزایرستی میشتاپاضری بوسی لامت نشود بلکه باران
 احسان بر خلاف عالمیان بار تا در روضه آن **وصیت** که کلماتی مراد بسیار آید
قطعه یک آن که بجای تو یکی گنشد باز و بر کوهی بجای تو از بدیگر گنشد + هر روز
 هستی از بد و نیک بی خبر + روزی بود که از بد و نیکت چو گنشد + **وصیت یازدهم**
 آنکه سبیل کهری که سواقی طوره لاتی جمال نباشد نفر ما بدیکه بسیار کس **وصیت** که گشته
 جسم نامناسب **وصیت** نماید روان را با تمام نارسائنده از کار خود باز ماند **وصیت**

لله
 حق و قطع کرده
 بیرون از آن بیان
 بیان آنکه گدای
 ششم است
 که در ده قافوی
 است که کسی بیاید
 بقیع آخه یکدیکه
 یا تجدید
 که در آن است
 بیست و ششم
 در زمین سین نشانده
 که بدین
 که بنما درخت و دل شودش
 سنای کند +
 و بعضی خطب
 اخص و خوشتر
 دوازدهمی
 بعضی مقریان
 از شر عینیت
 آنکه بدست
 بر چکس نگرد
 احسان بر خلاف
قطعه
 هستی از بد و نیک
 آنکه سبیل کهری
 جسم نامناسب

انوار سیل

ل

ز آن روی که بکوب در بی غمی آموخت ، آن دست نهاد و راه او رفت ز دست ، وصیت
 دو روز و نیم آنکه چهره حال خود را بجایه علم و نباشات آراسته گرداند که دل بملایم بخت و
 کند که کادو بحکم آن کیون بنیاید هر چه بخت تیغ علم از تیغ آهن تیزتر و بل ز صدمت شک
 نظیر آن تیزتر ، و وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و محمود بدست آورده از مردم غم
 و عقدار اجتناب نمایند که چون مجاوران عقبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند نام
 اسرار مملکت محفوظ ماند و جرم مردم از نظر ایشان امین گذرانند و اگر عیاذ آ باشد چهره حال
 ایشان بنحال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک باد شاه بدبرجا اعتبار بسید باشد شدت
 که بیگانه‌ای را در مرض تلف نگذرد و نتایج بد عاجل و آهلا بران مترتب گردد و ششمی
 خادم بادشاهین باید تا دسان ملک ولتی آفراید + و گردنآب خیانت بود + ملک
 ویران شود ز شومی او + وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار انقضا آید و او
 باید که غبار ملال بردارد این است او نشیند هر چه در عاقل میوسته بسته بنده بلا باشد ، و او غافل
 و نعمت و رحمت روزگار گذرانند قطعه شیر را سلسله در گردن رو بر نه شب + فراغ البال
 بر اطمینان دامن میگردد + و عاقل از کلبه اخزان نهند پایدرون + غافل از زمین طرب گردون
 میگردد + یقین دانند که بی نظاهرت لطف ازل فیض لم نزل هم سعادت بهدوت وارد نرسند
 و از گزشت فضل هنرنی معاوت قضا و قد تیغ کار بر بناید بخت دولت نه باکت است علم
 به نیت و البته احکام قضا و قدر است + و هر کیست ازین چهارده وصیت که یاد کردیم است
 مقرر و حکایتی مترتب اگر ای خواهد که بر تفاسیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجایب
 کوه سرناب که قد نگاه ابوالشیر است توجه باید نمود که این عقده آنچه خواهد شود و مطلوب
 کلی همان روضه امانی روی خواهد نمود و البته بویید بوصول المقصد حصول المقصود و
 چون حکیم این فصل برهیل تسبیح خسر و رسانند و چون تسبیح گوهر لالی سانی درود رخ بود ستار
 فرقه عبت با دوسا نمود و اولیلم او را بنوخت و نقیضه که تشریح تمام میسید میاید باز و

بجای هر کس که
 روزگار را بداند
 فیض علم از تیغ آهن
 تیزتر است
 و کادو بحکم آن
 کیون بنیاید
 هر چه بخت
 تیغ علم از تیغ
 آهن تیزتر
 و بل ز صدمت
 شک نظیر آن
 تیزتر ، و
 وصیت سیزدهم
 آنکه ملازمان
 امین و محمود
 بدست آورده
 از مردم غم
 و عقدار
 اجتناب نمایند
 که چون مجاوران
 عقبه سلطنت
 بصفت امانت
 موصوف باشند
 نام اسرار
 مملکت
 محفوظ ماند
 و جرم مردم
 از نظر ایشان
 امین گذرانند
 و اگر عیاذ آ
 باشد چهره
 حال ایشان
 بنحال
 خیانت سیاه
 و سخن ایشان
 نزدیک باد
 شاه بدبرجا
 اعتبار بسید
 باشد شدت
 که بیگانه‌ای
 را در مرض
 تلف نگذرد
 و نتایج بد
 عاجل و آهلا
 بران مترتب
 گردد و ششمی
 خادم
 بادشاهین
 باید تا دسان
 ملک ولتی
 آفراید +
 و گردنآب
 خیانت
 بود + ملک
 ویران
 شود ز شومی
 او +
 وصیت
 چهاردهم
 آنکه
 از محنت
 روزگار
 انقضا
 آید و او
 باید که
 غبار
 ملال
 بردارد
 این است
 او نشیند
 هر چه
 در عاقل
 میوسته
 بسته
 بنده
 بلا
 باشد ،
 و او
 غافل
 و نعمت
 و رحمت
 روزگار
 گذرانند
 قطعه
 شیر
 را
 سلسله
 در
 گردن
 رو
 بر
 نه
 شب +
 فراغ
 البال
 بر
 اطمینان
 دامن
 میگردد +
 و عاقل
 از کلبه
 اخزان
 نهند
 پایدرون +
 غافل
 از
 زمین
 طرب
 گردون
 میگردد +
 یقین
 دانند
 که
 بی
 نظاهرت
 لطف
 ازل
 فیض
 لم
 نزل
 هم
 سعادت
 بهدوت
 وارد
 نرسند
 و از
 گزشت
 فضل
 هنرنی
 معاوت
 قضا
 و
 قد
 تیغ
 کار
 بر
 بناید
 بخت
 دولت
 نه
 باکت
 است
 علم
 به
 نیت
 و
 البته
 احکام
 قضا
 و
 قدر
 است +
 و هر
 کیست
 ازین
 چهارده
 وصیت
 که
 یاد
 کردیم
 است
 مقرر
 و
 حکایتی
 مترتب
 اگر
 ای
 خواهد
 که
 بر
 تفاسیل
 آن
 حکایات
 و
 روایات
 اطلاع
 یابد
 بجایب
 کوه
 سرناب
 که
 قد
 نگاه
 ابوالشیر
 است
 توجه
 باید
 نمود
 که
 این
 عقده
 آنچه
 خواهد
 شود
 و
 مطلوب
 کلی
 همان
 روضه
 امانی
 روی
 خواهد
 نمود
 و
 البته
 بویید
 بوصول
 المقصد
 حصول
 المقصود
 و
 چون
 حکیم
 این
 فصل
 برهیل
 تسبیح
 خسر
 و
 رسانند
 و
 چون
 تسبیح
 گوهر
 لالی
 سانی
 درود
 رخ
 بود
 ستار
 فرقه
 عبت
 با
 دوسا
 نمود
 و
 اولیلم
 او
 را
 بنوخت
 و
 نقیضه
 که
 تشریح
 تمام
 میسید
 میاید
 باز
 و

تیسرگاری بریناید و روز را فرمودند که جواب این سخن را بدو گفتن نشاناید و فرمات سلطان و پادشاه
ایشان تا ملی باید که سخن را اندیشید چون زرتا بنجد است مفسر سخن ایندیش و انگه گوی
تا امروز و شب نیبالندش که نیم و نقد هر فلکی را بر یک کلمه همان زیم آنچه از تحلیلات عام معیارا
فردا شبتر عرض برانیم و سلیم برین سخن معناداد و معنی دیگر با ما در چاه بجزرت پادشاه حاضر
شدند و هر یک با قیامی که هر دو هم نشند قرار گرفته گوش هموش به شماع فرمان سلطانی کشادند و
بعد از اجازت سخن در زیر منبر زبانی ادب در آرد و طالعفت دعای و شایجا آورد و گفت که کلمت
ای جواب گیر جان بخش که در حکم ازل به سلطنت تا با بدیر تو مقرر شده است + جنده را چنان با
خاطر رسیده که اگر چه درین سفر آنکه فائده تصور است اما با کتاب شقت بسیار می باید
و از راست و فرخنت و آسانی و لذت بجلی بچراغ شده دل بر بجا برده و ریاضت باید نهاد
و برضیه منیر پادشاه عالمگیر غنمی نیست که شکر اسفر قطعه من اسفر شعله است بین سوز
و تیر و دانه کار بجای اعظم سلیمان و ناکب است بگر و فرودم دیده از ان بر سر آمده اند که از راه
خانه قدم بیرون نهند و قطرات اشک از ان پائمال شده اند که در گوشه کاشانه خود
قرار گیرند **کلمت** اندر سفر شقت و ذل و ملامت است + که هست خوشدلی و فرخ در آن است
مردی مقل باید که جهت بر محبت بدل کند و لذت نقد را بسود ای نسبی که گفتند و با غایت
عز و قامت را بزدلی غمت بگزیند تا بوی آن نرسد که بدان که جو تر رسید ملک پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** وزیر گفت شنیده ام که دو کبوتر با یکدیگر در ششپایه میساز بودند
و در کاشانه همراه ناز و غبار و عیار به نظر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان در
تاب و در تن قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرد و یکی با مال نده
نام بود و دیگری را تو از نده و هم دو شام و بحر با اتفاق یکدیگر نعمات موزون میسازند
گاه بگاه بهایان بوج نواز جسمهای گوناگون ترتیب کردند **کلمت** این
ذاتی داریم و شقیش از هر عالم غرضی داریم و روزگار برده است آن دو پادشاه

سینه جو چشم نماند بر آینه و مردم خواند کار که در طبیعت فلک را غیر از زمین خود نیست کاری بلکه یکبار
 را بعد از آن روز دیناری + باز زنده را آرزوی سفر نمیدانند یا خود را گفت که تا کی در یک شب تماشای لب بر لبم
 در یک کاشانه روزگار گذرانم آرزوی آنست که دوستی رهزی و اطراف جهان بگردم و فرنگها
 عظیم الشان مثل سیر و اقیانوس را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده شود و بجای بسیار
 بدست می آید و بزرگان گفته اند اسفر خوش سید انطباع شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در مسکه
 مردان سز و نگر و دو قلم تا در طریق سیر از سفر قدم نشاندنش عجاایب زیبا بفرماید و وجود ظهور نماید
 آسمان که می پستد در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکنوست پایمال و مگر کوه
 بر جلی بود و دست قطعه بجم خاک و بگردون نگاه باید کرد و در این کجاست تا لام و آن
 کجای سفر و سفر مری مرد است و آستانه ماه + سفر خواند مال است و استاد و هنر + درخت اگر
 متوکل شدی نه جای بجای + نه چو باره کشیدی و فی جفای تبر خواند گفته ای بدم تو
 بیخفت سفر کشیده و محنت خوب ندیده و نکته انچه که تبه بگوش جان تو ز سیده و تنه
 انچه ترفه بگوش دل تو ز دیده سفر درخت است که بز بار فراق میوه نیار و خوب است
 که بز باران مذلت قطره بنبار طبیعت نماز شام غریبان غریب چاره + نشسته بر
 ماهی دلی بصد پاره + باز زنده فرمود که اگر چه بیخ خوبت جان فرست اما قنوج بلدان و
 مشاهده غراب جهان حجت آنست و باز چون طبیعت با گفت سفر خواند گفت زیاده از آن
 متالم نمی شود و قنفس سبب شتولی با جو بهای دلایات از شفقت راه چندان تاثیر می
 نمی یابد طبیعت در غربت اگر خار جفا است چه نسیم + زمین خار گل مراد بودید مردم +
 خواند گفته ای فخری قنوج اطراف عالم و ناشامی ریاض ارض با باران بدم و
 دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد بدینست که
 مراد و بدین قنوج چه مقدار دلمان پذیرد و بیخ او را انمان مشاهده چو مایه شفا پدید آید مکن
 سیدم که در فراق باران و بیخ چران و سته لران معجزترین همه در دو کلاه و تحت ترین همه در کجا

گویای غم
 سینه جو چشم نماند
 بر آینه و مردم خواند
 کار که در طبیعت
 فلک را غیر از زمین
 خود نیست کاری
 بلکه یکبار
 را بعد از آن روز
 دیناری + باز زنده
 را آرزوی سفر
 نمیدانند یا خود
 را گفت که تا کی
 در یک شب تماشای
 لب بر لبم
 در یک کاشانه
 روزگار گذرانم
 آرزوی آنست که
 دوستی رهزی و
 اطراف جهان
 بگردم و فرنگها
 عظیم الشان
 مثل سیر و اقیانوس
 را کار بندم که
 در سفر عجایب
 بسیار دیده شود
 و بجای بسیار
 بدست می آید
 و بزرگان گفته
 اند اسفر خوش
 سید انطباع
 شمشیر تا از
 غلاف بیرون
 نیاید در مسکه
 مردان سز و نگر
 و دو قلم تا در
 طریق سیر از
 سفر قدم
 نشاندنش
 عجاایب زیبا
 بفرماید و
 وجود ظهور
 نماید
 آسمان که می
 پستد در سفر
 است از همه
 بالاتر است و
 زمین که
 همواره در
 سکنوست
 پایمال و مگر
 کوه بر جلی
 بود و دست
 قطعه بجم
 خاک و بگردون
 نگاه باید کرد
 و در این
 کجاست تا
 لام و آن
 کجای سفر و
 سفر مری
 مرد است و
 آستانه ماه
 + سفر خواند
 مال است و
 استاد و هنر
 + درخت اگر
 متوکل شدی
 نه جای بجای
 + نه چو باره
 کشیدی و فی
 جفای تبر
 خواند گفته
 ای بدم تو
 بیخفت سفر
 کشیده و
 محنت خوب
 ندیده و
 نکته انچه
 که تبه
 بگوش جان
 تو ز سیده
 و تنه
 انچه ترفه
 بگوش دل
 تو ز دیده
 سفر درخت
 است که بز
 بار فراق
 میوه نیار
 و خوب است
 که بز باران
 مذلت قطره
 بنبار
 طبیعت
 نماز شام
 غریبان
 غریب چاره
 + نشسته
 بر ماهی دلی
 بصد پاره
 + باز زنده
 فرمود که
 اگر چه بیخ
 خوبت جان
 فرست اما
 قنوج بلدان
 و مشاهده
 غراب جهان
 حجت آنست
 و باز چون
 طبیعت با
 گفت سفر
 خواند گفت
 زیاده از
 آن متالم
 نمی شود
 و قنفس
 سبب شتولی
 با جو بهای
 دلایات از
 شفقت راه
 چندان
 تاثیر می
 نمی یابد
 طبیعت در
 غربت اگر
 خار جفا
 است چه
 نسیم +
 زمین خار
 گل مراد
 بودید مردم
 + خواند
 گفته ای
 فخری قنوج
 اطراف عالم
 و ناشامی
 ریاض ارض
 با باران
 بدم و دو
 ستان محرم
 خوش آید
 و چون کسی
 از سعادت
 دیدار رفیقان
 محروم شد
 بدینست که
 مراد و بدین
 قنوج چه
 مقدار دلمان
 پذیرد و بیخ
 او را انمان
 مشاهده
 چو مایه
 شفا پدید
 آید مکن
 سیدم که در
 فراق باران
 و بیخ چران
 و سته لران
 معجزترین
 همه در دو
 کلاه و تحت
 ترین همه
 در کجا

در کجا
 سینه جو چشم نماند
 بر آینه و مردم خواند
 کار که در طبیعت
 فلک را غیر از زمین
 خود نیست کاری
 بلکه یکبار
 را بعد از آن روز
 دیناری + باز زنده
 را آرزوی سفر
 نمیدانند یا خود
 را گفت که تا کی
 در یک شب تماشای
 لب بر لبم
 در یک کاشانه
 روزگار گذرانم
 آرزوی آنست که
 دوستی رهزی و
 اطراف جهان
 بگردم و فرنگها
 عظیم الشان
 مثل سیر و اقیانوس
 را کار بندم که
 در سفر عجایب
 بسیار دیده شود
 و بجای بسیار
 بدست می آید
 و بزرگان گفته
 اند اسفر خوش
 سید انطباع
 شمشیر تا از
 غلاف بیرون
 نیاید در مسکه
 مردان سز و نگر
 و دو قلم تا در
 طریق سیر از
 سفر قدم
 نشاندنش
 عجاایب زیبا
 بفرماید و
 وجود ظهور
 نماید
 آسمان که می
 پستد در سفر
 است از همه
 بالاتر است و
 زمین که
 همواره در
 سکنوست
 پایمال و مگر
 کوه بر جلی
 بود و دست
 قطعه بجم
 خاک و بگردون
 نگاه باید کرد
 و در این
 کجاست تا
 لام و آن
 کجای سفر و
 سفر مری
 مرد است و
 آستانه ماه
 + سفر خواند
 مال است و
 استاد و هنر
 + درخت اگر
 متوکل شدی
 نه جای بجای
 + نه چو باره
 کشیدی و فی
 جفای تبر
 خواند گفته
 ای بدم تو
 بیخفت سفر
 کشیده و
 محنت خوب
 ندیده و
 نکته انچه
 که تبه
 بگوش جان
 تو ز سیده
 و تنه
 انچه ترفه
 بگوش دل
 تو ز دیده
 سفر درخت
 است که بز
 بار فراق
 میوه نیار
 و خوب است
 که بز باران
 مذلت قطره
 بنبار
 طبیعت
 نماز شام
 غریبان
 غریب چاره
 + نشسته
 بر ماهی دلی
 بصد پاره
 + باز زنده
 فرمود که
 اگر چه بیخ
 خوبت جان
 فرست اما
 قنوج بلدان
 و مشاهده
 غراب جهان
 حجت آنست
 و باز چون
 طبیعت با
 گفت سفر
 خواند گفت
 زیاده از
 آن متالم
 نمی شود
 و قنفس
 سبب شتولی
 با جو بهای
 دلایات از
 شفقت راه
 چندان
 تاثیر می
 نمی یابد
 طبیعت در
 غربت اگر
 خار جفا
 است چه
 نسیم +
 زمین خار
 گل مراد
 بودید مردم
 + خواند
 گفته ای
 فخری قنوج
 اطراف عالم
 و ناشامی
 ریاض ارض
 با باران
 بدم و دو
 ستان محرم
 خوش آید
 و چون کسی
 از سعادت
 دیدار رفیقان
 محروم شد
 بدینست که
 مراد و بدین
 قنوج چه
 مقدار دلمان
 پذیرد و بیخ
 او را انمان
 مشاهده
 چو مایه
 شفا پدید
 آید مکن
 سیدم که در
 فراق باران
 و بیخ چران
 و سته لران
 معجزترین
 همه در دو
 کلاه و تحت
 ترین همه
 در کجا

فرو فرقی دوستان دیدن نشانی باشد از دفع همعاذ الله غلط کردم که در ذرخ زان نشان بماند
 نالاجه الله تعالی که گوشه و گوشه است پای فرخت در دامن عیاض کیش و گریبان بو
 بدست هوا با زنده فر و بکیر و جمعی و فغان باش که سنگ لغز دور و زان در آستین ارد
 یازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن چه و فراق گوی که یا غمگسار در عالم کم نیست بر
 یاری یزد چون بدگیری چون غم نیست اگر اینجا از وصل یاری باز نامم باندک فرصتی خود
 هست دلداری دیگر سازم و این تو شنیده که گفته اند طبیعت هیچ پارده و خاطر هیچ دیار
 در جگر فرخست و آدمی بسیار توقع دارم که من بعد از شقیقت سفر بزین خواری که شکست
 قدرت مردور بخت ساز و هیچ غم ملح سایه پرورده و کب باید بیدان مراد ساز و مضم
 سیاه بیدیتا بخت شود خامی و نوزنده گفت سای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت ناران
 هر گز نشسته فرخست درین راه قطع کرده با بر ایقان مجدد و چون میتوانی ساخت از مضنون سخن
 درین رایج بوده از دست بهر حرفیان نو که نیک نباشند بجا فر میتوانی نمود سخن او
 در این بود آنافر و بسی بجا نمل شو نشان بود آنس که شنود سخن دوستان نیک اندیش
 قطع نموده یکدیگر در دل که نذر و یازنده دل از صحبت فریق برکنده پرور از در آمد
 و تا پنج مرغ عقیده بر دل پرور قرض بر غلبتی صادق و سیلی تمام فضا می هوای می بود
 و در بوستانهای فردوس مانند تفریح سفر نمود ناگاه در دامن کوی که در بلند می
 لایق با بری زدی و از غفلت تمام کرده زمین را در زیر دامن خود توده خاک
 می دید سواد می تازنگ از او غصه می نمود و کت تر و نیم شمال غایب می برش
 ری صلا سار مشتمل می صد هزاران گل شکفته در و
 آب نرفته در هر گل گونه گونه انداز رنگه ، بوی هر گل رسیده
 در آن منزل خوش و ساحت و کلس بی سپندا فاد و چون آفرین
 بسا و همون از تیغ راه برینا سوده بود دمی به آسایش

این سخن در حدیث آمده است که هر که در این دنیا با کسی دوستی کند که در آخرت با او دوستی ندارد ، خداوند او را در این دنیا دوستی دهد و در آخرت با او دشمنی کند .
 و هر که در این دنیا با کسی دوستی کند که در آخرت با او دوستی دارد ، خداوند او را در این دنیا دوستی ندهد و در آخرت با او دوستی کند .
 و هر که در این دنیا با کسی دوستی کند که در آخرت با او دوستی دارد ، خداوند او را در این دنیا دوستی ندهد و در آخرت با او دوستی کند .
 و هر که در این دنیا با کسی دوستی کند که در آخرت با او دوستی دارد ، خداوند او را در این دنیا دوستی ندهد و در آخرت با او دوستی کند .

و چون محبت آن بجان حصول سلطنت مقصود بود و مانند زمانی عرصه مملکت فر گرفت و بفرست
 تیغ عالمگیر که شاه ملک آفاق را سخر گردانید از اینجا گفتند فرود آمد و در آن ملک ساز و گداز
 کرد اول از گنجه و ادکا بنشین و او این شش را برای آن آورد و مبادانی که آنچه بسیار بجا است
 مرآه آهسته و توفیق آرزوی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امید دارم که
 عنقریب بطلب خود بر دم دست مراد در گردن مقصود آورم حالاً با بنسوان و نهان کسی ترک آن حال
 نخواهم کرد و زین خیال نخواهم گذشت مگر صحرای سراسر این کوی ملاست نزدیک من ز غنم نه است
 که آن مرغ عالی همت برشته میل در آن نخواهد افتاد و بدانند مگر در فریب حمید نخواهد شد بظهورت لاجاز
 سفرش داد و داغ غارت بر سینه لیش نهاد و باز غنم را با بچکان و داغ نموده از شیمان
 پرواز کرده متوجع شد و بعد از ماندگی بسره کوی فرود آمده و دیده تماشا به بطن می کشاد
 نگاه یک درمی دید در عین جلوه آری خر سیدک آغاز کرده و از صدای تقه تماشاش غلغل در
 اطراف کوه پیچیده باز با طبیعت نور غنچه بی شکا کبک در بیانت و بیک کله جملدر از لوست
 سینه او که مرغ طبع بود پر ساخت گوستی یافت بدان شاخه که لذت چاشنی او با شربت حیات
 برابری کردی و لطافت فرّه آن با ذوق نعمت خوشگوار و کرم طعم نماند شتون دم مسادات
 زدی و چون مدت المهر بدان فرّه گوستی پشیده بود گفت **مهر** سر تا بیای تو به طبع
 طبع هست که گو برای خاطر مات آفریده اند پس بگو از اندیشه که از فواید سفر همین است
 که عجله الوقت را از اغذای ناملاکم خلاص یافته بطعمهای که مقبول خاطر است استاذ
 حاصل میشود و از شیمان تیره و رنگ و مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع فرقت
 و منازل عالیه شرفانی دست می دهد **مهر** سر چه دین هنوز اول آثار جهان
 افزونی است تا بعد ازین چه لطیفه از زاده غیب چه سر صده شهادت خواهد آمد
مهر سر چه نا خود قدر از پرده چادر بیرون بپس باز تیر زرد از چند روز بعد از
 خلاصی این می نمود و به نشانی بال شکار کبک و بهومی کرد تا روزی بر سر کوبه

به شرح این است که در آن وقت که در آن ملک ساز و گداز کرد اول از گنجه و ادکا بنشین و او این شش را برای آن آورد و مبادانی که آنچه بسیار بجا است مرآه آهسته و توفیق آرزوی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امید دارم که عنقریب بطلب خود بر دم دست مراد در گردن مقصود آورم حالاً با بنسوان و نهان کسی ترک آن حال نخواهم کرد و زین خیال نخواهم گذشت مگر صحرای سراسر این کوی ملاست نزدیک من ز غنم نه است که آن مرغ عالی همت برشته میل در آن نخواهد افتاد و بدانند مگر در فریب حمید نخواهد شد بظهورت لاجاز سفرش داد و داغ غارت بر سینه لیش نهاد و باز غنم را با بچکان و داغ نموده از شیمان پرواز کرده متوجع شد و بعد از ماندگی بسره کوی فرود آمده و دیده تماشا به بطن می کشاد نگاه یک درمی دید در عین جلوه آری خر سیدک آغاز کرده و از صدای تقه تماشاش غلغل در اطراف کوه پیچیده باز با طبیعت نور غنچه بی شکا کبک در بیانت و بیک کله جملدر از لوست سینه او که مرغ طبع بود پر ساخت گوستی یافت بدان شاخه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت فرّه آن با ذوق نعمت خوشگوار و کرم طعم نماند شتون دم مسادات زدی و چون مدت المهر بدان فرّه گوستی پشیده بود گفت مهر سر تا بیای تو به طبع طبع هست که گو برای خاطر مات آفریده اند پس بگو از اندیشه که از فواید سفر همین است که عجله الوقت را از اغذای ناملاکم خلاص یافته بطعمهای که مقبول خاطر است استاذ حاصل میشود و از شیمان تیره و رنگ و مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع فرقت و منازل عالیه شرفانی دست می دهد مهر سر چه دین هنوز اول آثار جهان افزونی است تا بعد ازین چه لطیفه از زاده غیب چه سر صده شهادت خواهد آمد مهر سر چه نا خود قدر از پرده چادر بیرون بپس باز تیر زرد از چند روز بعد از خلاصی این می نمود و به نشانی بال شکار کبک و بهومی کرد تا روزی بر سر کوبه

نشسته بود و در این آنکو جمعی سواران دیدم صف شکار بزرگ بسته و مرغان شکاری بصید طوبی
 و رابتر از آنکه مشغولی در آن دشت از صدای بطلنگ باز همه مرغان صید فغان بر و از ز
 یکجور جزایران سبک خیز و بجزن صید کرده جنگ را تیر و وزان جانب در گشتابین تباراج
 ر بوده نقد جان از کلبک و دراج و آن باد شاه همان ولایت بود که با ملازمان بر سم
 شکاری و ن آمده بود و چراگاه ایشان در میان همان که دشت بهم داده در انشای نچال
 بازیکه بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند است نیز بشکار باوغرم کرده
 فی الحال از پیش وی در بود شاه را که نظر بر تیر پروازی و بر ایندگی وی افتاد و لش است
 و مثال عالی شرف صدر یافت تا صیادان چاکر است بطائف لاجیل حلقه دام بر طلق
 وی افکندند و بر نهونی دولت بشرف خدمت باد شاه رسید نظر عاطفت باد شاهی با
 قابلیت ذاتی و استعداد فطری او چنان گشته اند که صحتی را مباحث سعادت بر ساعد
 شهر یاری جای قرارش مقرر شد و بوسید خدمت بلند از حیض و فائت خواری با وج درست
 و کامکاری رسید و اگر در همان منزل که اول اقامت نموده به محبت زراغ و زغن در ساختی
 بواسطه سفر اطراف دشت و کان صحرا دانه میوه وی و وصول او بدین وجه و ترقی او بدین مرتبه
 از قبل محالات بودی و این شل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست
 سید بد و آدمی را از فضل السافلین منول و ز دولت با عملی عظیمین قبول و جلالت میرساند
 قطعه مبارک سفر باشد که از وی و غلاتی را غل مقصود بنگفت ، سفر کن تا مراد خویش بانی
 که فاش توانی تا کجا خدا گفت ، و چون سخن بوالسیرم تمام رسید و تیر دیگر پیش آمده مراسم
 دعا گوئی بجای آورد و گفت آنچه حضرت شاهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند
 از غل نیست گشتا شربت برین آن تواند گشت تا ما با غل نندگان میگردد که ذات ملکی
 ملکات سلطان را که رحمت عالمیان و اسبیه سلامت نیست شقت سفر اختیار کردن و از
 روضه جانفروزی عشرت بباد و دیگر الم و محنت آنقتال نمودن از روشر حکمت

نقد جان
 با شکار با ملازمان
 در سبک خیز
 بجزن صید کرده
 جنگ را تیر و وزان
 جانب در گشتابین
 تباراج
 ر بوده نقد جان
 از کلبک و دراج
 و آن باد شاه
 همان ولایت بود
 که با ملازمان
 بر سم
 شکاری و ن آمده
 بود و چراگاه
 ایشان در میان
 همان که دشت
 بهم داده در
 انشای نچال
 بازیکه بر ساعد
 شاه بود پرواز
 کرده قصد صیدی
 نمود و این باز
 بلند است نیز
 بشکار باوغرم
 کرده فی الحال
 از پیش وی در
 بود شاه را که
 نظر بر تیر
 پروازی و بر
 ایندگی وی
 افتاد و لش
 است و مثال
 عالی شرف
 صدر یافت تا
 صیادان چاکر
 است بطائف
 لاجیل حلقه
 دام بر طلق
 وی افکندند
 و بر نهونی
 دولت بشرف
 خدمت باد
 شاه رسید
 نظر عاطفت
 باد شاهی
 با قابلیت
 ذاتی و
 استعداد
 فطری او
 چنان گشته
 اند که
 صحتی را
 مباحث
 سعادت
 بر ساعد
 شهر یاری
 جای
 قرارش
 مقرر
 شد و
 بوسید
 خدمت
 بلند
 از
 حیض
 و
 فائت
 خواری
 با
 وج
 درست
 و
 کامکاری
 رسید
 و
 اگر
 در
 همان
 منزل
 که
 اول
 اقامت
 نموده
 به
 محبت
 زراغ
 و
 زغن
 در
 ساختی
 بواسطه
 سفر
 اطراف
 دشت
 و
 کان
 صحرا
 دانه
 میوه
 وی
 و
 وصول
 او
 بدین
 مرتبه
 از
 قبل
 محالات
 بودی
 و
 این
 شل
 جهت
 آن
 ایراد
 کردم
 تا
 معلوم
 شود
 که
 در
 سفر
 ترقیات
 تمام
 دست
 سید
 بد
 و
 آدمی
 را
 از
 فضل
 السافلین
 منول
 و
 ز
 دولت
 با
 عملی
 عظیمین
 قبول
 و
 جلالت
 میرساند
 قطعه
 مبارک
 سفر
 باشد
 که
 از
 وی
 و
 غلاتی
 را
 غل
 مقصود
 بنگفت
 ،
 سفر
 کن
 تا
 مراد
 خویش
 بانی
 که
 فاش
 توانی
 تا
 کجا
 خدا
 گفت
 ،
 و
 چون
 سخن
 بوالسیرم
 تمام
 رسید
 و
 تیر
 دیگر
 پیش
 آمده
 مراسم
 دعا
 گوئی
 بجای
 آورد
 و
 گفت
 آنچه
 حضرت
 شاهنشاهی
 ظل
 الهی
 در
 بیان
 سفر
 و
 فوائد
 آن
 فرمودند
 از
 غل
 نیست
 گشتا
 شربت
 برین
 آن
 تواند
 گشت
 تا
 ما
 با
 غل
 نندگان
 میگردد
 که
 ذات
 ملکی
 ملکات
 سلطان
 را
 که
 رحمت
 عالمیان
 و
 اسبیه
 سلامت
 نیست
 شقت
 سفر
 اختیار
 کردن
 و
 از
 روضه
 جانفروزی
 عشرت
 بباد
 و
 دیگر
 الم
 و
 محنت
 آنقتال
 نمودن
 از
 روشر
 حکمت

خواطش نشدند گشته همبیک لائق محبت او بود تا فرود شد پلنگ نامن مذمتکاری در کم هواداری
استوار کرده و بنوعی شام کفایت و کارگزاری بطور بیسار ساینکه که ساعت بساعت موجب از دنیا
تغیر و فریب مطلق میشد تا مدیکه محسوس ارکان دولت و عیان حضرت گشت و با وجود آن
بروم چه وجهها و در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در تمام مصالح ملک سی زیادت نمودی
بهیئت جدد و جدید که بیشتر است بکارش از کار جمله بیشتر است و وقتی شیر را مضموری در
میشد دور دست ساختن شود در آن زمان تو زلفک شیر در تاب بود و هر وقت که گوی چون
گورده آگینه گران در التماس از غایت حرارت هوا مغز خا نوران در استخوان بچرخش آمدی سلطان
در میان آب چون ماهی بر تاب بریان شدی **ششمی** اگر ابر ناگه شده قطره باران تاب تو ظاهر
گشتی از او گرد هموار رخ کردی گذر چو پرفانده اش سختی بال و پر نهیست کافق از هوا
یافت تاب بول سنگ یخچت بر آفتاب شیه با خود تامل میکرد که در چنین وقتیکه صدق و محرم
دریا چون مرغ بر باب زن بریان شود و همه را زخوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بخار
می خندیدین نوع نمی رودی نمود از ملازمان که تواند بود که بار کتاب نیست ستار نشد و حضرت
بخواه اندیشه نامنود و بدین هم اقدام نمودند که در آشنای این تفکر بزرگ بصف ملازمان درآمد
و ملک را اندیشه ناک دیدان بجا که در وقت و کمال درایت او بود نزدیک هر سلطنت آمده
با تفسار و وجبات آن تامل جزایت نمود و صورت و اقمه معلوم کرده کفایت جسم بر زمین
از تمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان توجه شد غیر فرار با اخبار سعیده
بسر انجام مهمام قیام نمود و علی الفور که کارش موجب و نخواه قرار یافته بود عثمان هر محبت
بر تافت خواص و نذا که در کتاب دولتش منظم بودند متفق بلکه چنین رسانیدند که در
چنین گرام این همه راه با قدم مهمام پیچیده شده اکنون که کم کفایت یافته و مجموع و غده نیست
و اقرب شایسته حضرت محلی روشن شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه و نفعی استرحت فرمایند
و به شربت آب بزرگ زبان از سخن نشسته را استکینه و همیب همانا که از معصمت دور

و بیله
الزوا سبیا
۴۹
و بیله

مجاوران آن منازل پتفسار تمام علوم فرمود که آن سالک حکیمیت که او را بیاید پای خواندندی سخی
 طبیب هر زبان و از بعضی کار بر بند استماع اقتاده که نام او میل پای است که بهندی هستی پات
 خوانند و او مردی بود بر و در ارج دانش ترقی نموده و در جو نفس ناطقه را بر یوز و فضائل تخلیه کرده
 دوران اوقات او محبت خلائق اعراض فرموده و باندک کفانی قانع شده و دیده از علفات
 دنیا برود و خمش و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از
 فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده و گوش بپوشش از غایت چه بهر کاری جز بندای
 فائده یحیی و الی دار اسلام شنیده **مشنوی** دشمن گنجینه تحقیق میزان جنینش
 آفتاب صبح خیزان به بر جوی فلک که رسد پرداز به کاری تقضار افرامم راز و در اشلم
 با ندوی ملاقاتش زمانی بر بیرون غار پستباد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال
 استجارت زیارت فرمود سپر روشن دل با لمان غم می و اعلام لاری بر ضمیر منر شیشه
 عالمگیر اطلاع یافته صله ای او خلوه با سلام انبیین در داد **مشنوی**
 شده ان غار گشت آیین شد غار از نقش خانه چین شد خدمت پیر بر ایمان
 بر بست و کم رنگی بجان در بست نگاه کرد بر چینی دید قدم تجرید و عالم تفرید نموده و
 شعله علم ستاق را در میدان دقاق جلوه داده سیرت ملکی در صورت لشبری او غلام و نطق
 جسمش بر لطافت روح ربانی با بر ای نیز است و نیست که تقصود خود از خواهد بیست
 و همین نفس اول را در بپوش خواهد رسید بر ادبی تمام توجه شد و چون نزدیک بر زمین
 رسید شتر و حیث بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود بر زمین بعد از در جواب
 سلام و اقامت هر اسم اگر نام پستین شارت فرمود و از پنج راه بر رسید قبول
 کفایت فرود که دست حضرت پتفسار کرد و شایسته قصه خواب گنج و وصیت نامه و حواله تمام آن
 بر لب زویب از مطلع تا قطع با رکعت بر همین مسمی فرموده گفت آمدن بر جهت باد و شایسته
 با و کرد و طلب دانش تحمل آن همه مشقت نسید و بر اس آسایش غلغله مان

عقدی بلبل
 صاحب خانه
 سلامت آن
 بیشتر است
 بلبل
 شاهان
 بیان آن
مشنوی
 تقدیر آن
 سلام
 از بر
 در خانه
 در آن
 در آن
 در آن
 در آن
 در آن
 در آن
 در آن

باید

اکنون گریبان دولت از قبضه نهنیا بیرون شده این توکل و قناعت بچنگ آرم و توبه دروشی را
 که سلطنت نیز ولایت از دست ندم همیت دروش را که گنج قناعت است و دروش نام
 دارد و سلطان عالم است پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد است
 پدر من بود صلاح در دست کردی بصومعه وی در آرم و در قدم وی بطریق ریافت راه
 عبادت پس چون بصومعه راه رسید معلوم فرمود که طولی بروح تشریف اقدس بجانب
 ریاض فی جنبه عالی طهر آن نموده و صومعه از آن بیرون نشیمن خالی مانده ساعتی از آنجا
 اندوه و ملال برد غالب شده عاقبت همان موضع رحمت اقامت قبول کرده از سر راه
 در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند
 و بدان کاریزی راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اول صومعه آن را بجا
 بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی مشاهده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب پیامد
 نیکو عینا که در تنگ چاه آب نبود متأسل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر
 خلی کلی چاه و کاریز را یافته باشد و تمامی تلموس شده دیگر بدین بقعه بودن متحد خواهد بود
 پس بختستین آنجا پناه فرود شد و اطراف و جوانب چاه و آب و راه را بنظر دقیق مشاهده نمود
 ناگاه عترة منظرش در آنجا قدمی بار در راه آب فاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده
 با خود گفت آیا این عترة کجاست و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را کشاده
 تر کرد و اند قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان مشاهده که آن مال
 بحساب نفوذ بیکران برید عترة رعبه شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بیشتر است
 اما از گنج توکل و عبادت قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج مومن باید کرد
 تا بنیسم که از غیب چاه بظهور از آنجا بجانب برادر جبر در فرمانروائی تمکن شده پروای رعیت و
 لشکر داشتی و باید گنج موهوم که در قصر بدین چاه می است هر چه بدست آوردی تعین کردی
 و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تقدیم نمودی از لغت او تنگ داشتی ناگاه

و بیخود بود
 معلوم کردن
 چنانچه
 از آنجا
 بیرون
 آمد
 و در آن
 چاه
 مشاهده
 نمود
 که
 آب
 از
 آنجا
 می
 آید
 و
 اگر
 کسی
 بخواهد
 از
 آنجا
 آب
 ببرد
 باید
 که
 در
 آنجا
 بماند
 و
 با
 خود
 آب
 ببرد
 و
 اگر
 کسی
 بخواهد
 از
 آنجا
 آب
 ببرد
 باید
 که
 در
 آنجا
 بماند
 و
 با
 خود
 آب
 ببرد
 و
 اگر
 کسی
 بخواهد
 از
 آنجا
 آب
 ببرد
 باید
 که
 در
 آنجا
 بماند
 و
 با
 خود
 آب
 ببرد

ویرا گنجی پدید آمد و با لشکر تیرتیش گذاشتند و ولایت او کرد و شاهزادہ نوزادہ تھی و لشکر سیامان و
 پریشان حال یافت بدان موضع آمدند پیر نشان گنج دادہ بود تا بدان مال موافق سپاہ را
 سمور سازد و لاٹک الابا باریبل و لا جبال الابا بلال چند پنجہ سی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت
 و ہر چند بعد ہمدیادہ نمود از حصول مقصود محروم تر بود ملت بشنو ان نکتہ کہ خود را رسم
 از او گئی + خون خوری گر طلب فوری نہاد گئی + چون بجلی از یافتن گنج نا امید شد
 بواج حیل تمسک نمودہ لشکری ترتیب کردہ روی ببلخ خصم آوردہ از شہر بیرون آمد بعد از آنکہ
 از جانبین صفت جلال بر آہنند و آتش قتال بہ حال یافت از صف لشکر دشمن تیر تیر
 شاہزادہ رسید و بجای سر شد و ازین جانب تیر تیری میندختند و پادشاہ بیگانہ تیر کشند
 گشت و ہر دو لشکر پریشان و مہمل بمانند نزدیک بود کہ آتش فتنہ افروختن گیرد و ہر شکست
 بر رخ موج اہالی ہر دو مملکت سوختہ شوند آخر الام سروران ہر دو سپاہ جمع شدند و بہ استصواب
 یکدیگر از خانان پادشاہی و از زودمان فرماندہی ملی کریم طبع نیکو خصلت جستند کہ شغل
 سلطنت و مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت کہ شہر یار کا مگار
 کہ فرق دولت او سزاوار تاج سر افزائی و تصرف سعادت او شایستہ خاتم بہانذاری باشد
 بہمان شاہزادہ شوکت کار در ان ممالک برد و مدو خودی رفتند و ملک زادہ را
 بتقسیم و اجبال ہر چہ تمامتر از گنج مہمل بسیار گاہ قبول و از زاویہ غفلت بعد ر
 سند دولت بردند و بیاس توکل ہم گنج پر برد و رسید و مملکت پر برد و قرار گرفت
 و این شغل بران آورد م تا تحقق شود کہ یافتن نصیب بسی کسب بطنی نثار دہمتا در توکل
 فرمودن بہ از ان باشد کہ یکدیگر کسب کردن **مشنوی** نیست کہ بی از توکل جو
 چیست از تفویض محمود خوب تر + ہین توکل کن ملزان با و دست + رزق تو بر تو تو
 عاشق ترست + اگر تر صبری بدی رزق آمدے + خویش را چون عاشقان
 بر تو زدے + چون پسر این دستمان بالتماس رسانند پد زہر بود کہ

بفتح و تشدید
 ای صمد اول
 بسوسن شود
 کشند و لشکر
 بسیار دادہ
 کہ از بسیار
 مردم است
 از سر در
 لشکر و مشور
 در میان و لشکر
 عیاشی است
 در ممالک
 در ان ممالک
 کسب سعادت
 بگشت
 تا مری
 در ان ممالک
 در ان ممالک
 در ان ممالک

تیر تیر

تیر تیر

مشبهانند و در زوایه غلظت قرار گرفت و این صحرای قوی روی نمود و هر ساعتی تخفیف تر و
ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهادم و زاهد قوی ضعیف شد و از ادای هر کس
اعتادت و عبادت باز ماند حقیقتا بی غیر این زمان از نزدیک روی فرستاد و بقبانی تمام بنیام داد که ای
بنده من مرا عالم پر سباب و وسایل مناده ام اگر چه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما
من قهقشای آن کرده که اگر کثرت سببها ساخته و پرداخته گردد بدین سبب قاعده افاده و
استفاده نمیدید پس اگر تو سبب فائده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری
فائده یابد گرفت **فرد** چه باز باش که صیدی کنی و لقمه می و طیفیل خواره شو چون کلان بی پر
بال و این مثل بدان آدم تا بدانی که همه کس را راضی است باین سببیت و تو کل پسندیده
آنست که با وجود شما در سبب در مقام توکل ثابت باشد تا از فضل انکاست سبب بیست
بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسی نیکن تا کامل نشوی و روزی از خدا میدان تا
کافر نشوی **مشتموی** از توکل در سبب کامل نشو و مفر انکاست سبب اندیشو
گر توکل نمی کنی در کار کنی کسب کن پس نیکه بر جبار کن پس دیگر سخن آغاز کرد که
پس در مرا قوت توکل کلی نیست پس اگر سببی چاره نباشد و چون کسب شتمالی
کنسیم و خداوند تقاضای آنست از آنکه کرم مالی و مناسله روزی ما گرداند با آن چه
باید کرد و پدر گفت مال جمع کردن آسانست و گناه داشتن و از آن فائده گرفتن دشوار
و چون کسی را مالی بدست آید و صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه مخفی نماند
بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد در این و کیسه بر
انسان کوتاه ماند که زردا دست بسیارست و زردا را دشمن بشمار **بیت**
چرخ ندر بے در مان می زند تا فلک خستمان می زند و دوم آنکه از فرج
آن فائده یابد گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سپر مایه بکار برند و بسود
آن قناعت نکنند ندانند که فرصتی را گرفتار و فادان بر آید **مشتموی** هر آن

باید که در سبب
توکل
مشتموی
باید که در کار کنی
کسب کن پس نیکه
بر جبار کن پس دیگر
سخن آغاز کرد که
پس در مرا قوت توکل
کلی نیست پس اگر
سببی چاره نباشد
و چون کسب شتمالی
کنسیم و خداوند
تقاضای آنست از
آنکه کرم مالی و
مناسله روزی ما
گرداند با آن چه
باید کرد و پدر
گفت مال جمع
کردن آسانست
و گناه داشتن
و از آن فائده
گرفتن دشوار
و چون کسی را
مالی بدست آید
و صورت از
لوازم باید
شناخت یکی
آنکه مخفی
نماند بر
وجهی باید
نمود که از
تلف و تاراج
ایمن تواند
بود و دست
دزد در این
و کیسه بر
انسان کوتاه
ماند که زردا
دست بسیارست
و زردا را
دشمن بشمار
بیت
چرخ ندر بے
در مان می
زند تا فلک
خستمان می
زند و دوم
آنکه از فرج
آن فائده
یابد گرفت
و اصل المال
را تلف نباید
کرد چه اگر
همه از سپر
مایه بکار
برند و بسود
آن قناعت
نکنند ندانند
که فرصتی
را گرفتار و
فادان بر آید
مشتموی هر آن

می نوشیم و فرود آید و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بفرشت مشغول باشند
بستم و قحط و تنگ سالی خلق را از پای آورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سوزگان
نی مایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند کسی التفاتی کرد و در هر طرف متاع خان
بخوانی میفر و نهند کسی نیز خرید مشغولی هر که دیدار نان بودی موس و قرص خور بهمان
دیدنی و بس گشته زان تنگی جهانی تنگدل مگر سینه نالان و سیران سنگدل + موش
سفر و بساطاناز و نمنت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بزرگی سال مطلع بود چون
روزی چند برآمد و بهقان را کار بجان و کار و با تخوان رسید و ریغان بکشاد و دید که نقصان
تمام بدان غله را یافته آه سر و از دل گرم بر کشید و بر فوت آن تا سف بسیار خورد
با خود گفت جزع کردن و قنینه که تدارک آن از چیز اسکان خارج باشد طریق خردمند
نیست حالا لقبه غله که درین خانه است جمع کردن و بوضع دیگر برون اولی می نماید پس
و بهقان با خراج آن جزوی که مانده بود کشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را
صاحب آن خانه و متمر آن کاشانه می پنداشت و خواب بود موشان دیگر از غایت حرص
از آن روز پای و بهقان و صدای آمد و شد بر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز
موش آن صورت را فهم کرده جهت یق آن بالای بام برآمده از راه روز کفایت واقع نشاء
نمود فی الحال برآمد و مضمون قصه با یاران گفته خود را از آن سوراخ بیرون آنگذاپین
نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گشته مشغولی همه یار تو از هر
تر شدند + پل لقمه مواد را تو باشیند + چو حالت کا هدا زهر تو کا هندا + از یانت
بهر سود خویش خواهند + ازین شستی رفیقان ریاست + بریدن بهتر است از
آشنائی + روز دیگر که موش مبر از بالین آسایش برداشت چند آنکه چپ و راست
احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند که پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان
کمتر یافت فنجان در گرفت و گفت **هیبت** یاران که بوده اند مذاغم کجا شدند +

سلسله عاقل
کده بود
درد آلوده
بستون
بسیار سال
از تنگ شدن
در قرنت بال
شدن
و در این
صاحب آن
از آن صورت
نمود فی الحال
نیز هر یک
تر شدند +
بهر سود خویش
آشنائی +
احتیاط کرد
کمتر یافت

ایا چه حال بود که از ما جدا شد ند پس تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متبادی که غفلت
 امتیاز کرده بود از گوشه کاغذ نامه بیرون آمد بجای لای سترلی که از آنجا غله فرو می ریخت
 بر کعبه اش می یافت چون بر پریشانی تنگی و گران فی اطلاع یافت با حضرت امام موسی
 خاندان روان شد تا ذخیره که دارد در محفلت آن غایت سعی بجای آورد چون بجانه رسید
 آنجا نیز غله اش می ندید و از آن سو را رخ باندا رفاند و در آمد آن مقدار خوردنی که توت
 یکشنبه را شناید موجود بود و عاقدش طاق گشته بدست منظر بگریبان جهان چاک زد
 گرفت و چندان سر سودا را بر زمین دک مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در نظر
 هلاکت و خاکساری افتاد این مثل را فائده نیست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد
 و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان برایش المال نرسد آن را
 محی فطرت نماید **بیت** بدخل و خرج خود دم نظر کن + چو دخلت نیست خرج آهسته
 کن + و چون بد بازار تمام این که همان پرده است پس خرد تر بر خاست و دیباچه سخن را بجا آورد
 و عاقدش پای پریدار است و گفت ای پدر بعد از آن که کسی مال خود را محی فطرت بر قاعده و
 و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق عمدتال
 در همه چیز ستوده است خصوصاً و بباب معاشش پس خداوند مال باید که بعد از حصول
 فائده و قاعده دیگر رعایت کند کمی آن که از اسراف و اخراجات نامنوجه اجتناب
 نماید تا پیشمانی بار نیارد و مردم زبان ملن بر دلکشایند و فی الحقیقت امانت مال و
 اسراف و خرج از وسوسه شیطان است **ان** البدرین کا فواغول شهبان
مثنوی است بر مردم عالی گهر + بحبل ز اسراف
 پسندیده تر + گر چه عطا در همه جا کوش است + هر چه ببنجار بود آن خوش است
 دوم باید که از بدنامی بحبل و عاوا مساک + هر سزا نماید که مرد بحبیل در دین و دنیا
 بنام بود و دنیا دار مسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بحبیل

اصل دولت ۱۲ ساله نال پسندیده ۱۱ هر کسی بیگانه از آنرا در چشم کنسندگان بستند برادران شیطانان در هیئت اشکاف ۱۱

در وقت بخت تیر تاراج و تلف شود چنانچه شکار حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب و
می آید و با اندازه دخل مخمری در شسته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون براه
ورزند یاد و یواری افتد و آخر الامر بدان رسد که بیکبارگی نابود و ویران شده آنها
و در میان و جوانب پراکنده گردد و بیشتر مال اینجیل بکارش او و ارشاد قطعه مال کز دسه
بجیل هر یو یافت و دست تاراج داد بر بادوش و یا بوارش رسید و گاهی خنجر با نقره
می کند بادوش و چون پسران نصابیح پرتشیدند و منافع سخنان او بیک بشناختند بجز
حرفی اختیار نموده دست بجاری زدند و بر او مقرر ایشان روی به تجارت نهاد و سفر دور و
میش گرفت با وی دو گاو و بارکش بود که توگر کردن با قوت ایشان طاقت مساوت
نداشتی و شیر فلک از مولات و مولات آنها چون گریه روزه داران منعمیت در خنجر
اضطرار نشان کردی **بصیت** بجهت جویش و جگه چوشیر بدیدن دلاور بر فتن دلیر
یکی را شنیدند نام بود و دیگری را منند به و خواجها تا بر بصیت ایشان را تربیت کردی
و بخود تمسک حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر و کیشید و راههای دو قطع گرد
نمودی باحوال ایشان راه یافته فارغشع بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضا را
در تناس راه غلابی عظیم میش آمد و شنیدند در آن ماندن خواج فرمود تا به جلیقی
تمام او را برفان آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بفرز گرفته بر اسه
تمسک او را فرود کرد و مقرر شد که چون قوسه گریه داور اکار روان رساند فرود بکند و در
در میان بیابان مانده و از تنهایی ملول شد و شنیدند که آنگاه شسته بخرفت او خواج
رسانید و در آن متری مند به از غایت کوفلی و مفارقت شتر به درگاه بصیت آمان شتر
را با ننگه ماتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراغ بر طرفی می پویند تا به غازی برسد
و با فراغ ریاضت آراسته و بگونگی که در بستینها پیراسته در عنوان از رشک آن روضه
بخت غیرت گزیده و آسمان در نظاره آن دیده حیرت کشاده فرود از گل و سبزه خواجها

دولت بخت
باید از هر گوشه
بجیل بکارش
است از هر گوشه
نام کز دسه
دولت بخت
نام کز دسه
باید از هر گوشه
بجیل بکارش
است از هر گوشه
نام کز دسه
دولت بخت
نام کز دسه
باید از هر گوشه
بجیل بکارش
است از هر گوشه
نام کز دسه

بجیل بکارش
است از هر گوشه
نام کز دسه

واب روان چشم بدو تو گویی که پشت و گریخت، شتر بر آن متزل فوش آمد و رخت
 اقامت و راحت آن مرغزار فرو گرفت و چون بچندی بی بندگی و رفیق تکلف در ست
 آن مرغزاری بچیدودان هوای روح بخش و فضای دلگشا بر ادول گذرانید بنایت توی
 جبهه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرمش با و را بران داشت که بنشاط علی بر چه چاه متر باگی
 بلند کرد و دور حولی آن مرغزار شیری بود با صلوات و نه بری در فایت شکست و خوش بسیار
 در خدمت او و مکر بسته و سیاه میناسه مرتا لمبت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غور جوانی
 و سخت حکومت و کامرانی و گزرت خدم و بسیاری ششم کسی را از خود بزرگتر تصور کردی
 و نیز حمله و فیل توی جبهه را در نظرنیاوردی و هرگز نگذاوید و بود و نه آوازا شنیده
 چون بانگ شتر بر باد رسید بنایت هر اسان شد و از ترس آن که سیاه ندانند که بر این
 را و یافته بیج جانب حرکت نمی کرد و بر جای ساکن می بود و در ششم او در شمال محال
 بودند که ی را کلبه نام و دیگری را دمنه و این هر دو بنزدین و ذکا شهرتی تمام داشتند اما
 دمنه بزرگ تر بود و در طلب جاهد و ناموس حرصین تر و دمنه بفرست از شیر دریافت
 که خوبی بر مستولی شده و ز موی دل مشغولی دارد و با کلبه گفت و حال ملک جلویی
 کوشا و حرکت را گذاشته است و بر یک جانی قرار گرفته **میست** اما مال از پیش
 داده خبر از دل خزینش و کلبه جواب داد که ترا این سوال چه کار و با گفتن این سخن چه
میست تو از کجا سخن مملکت ز کجا و ما بر درگاه این ملک
 طهر بر می یایم و در سایه دولتش با سائش روزگاری گذرانیم همین بنده کن و از
 تقیست اسرار ملوک و تهنیت احوال ایشان و درگذرد ما از ان طبقه بنیستیم که بنیاد
 سلاطین مشرف تو اینم شد یا سخن را از نزدیک پادشا بان محل استماع تواند بود پس
 ذکر ایشان کردن تکلف باشد و حسن آنکه بر تکلف کار کند که سزای
 آن نباشد بد و آن رسد که بوزنه رسیده دست پر رسیده که چگونه

بازوردن است
 که سخن است
 بنده خداود
 بیان در شیری
 خوشتر از
 کوی و شهر
 و بزرگتر
 و در ششم
 و در شمال
 و ذکا شهرتی
 تمام داشتند
 اما
 دمنه بزرگتر
 بود و در طلب
 جاهد و ناموس
 حرصین تر و
 دمنه بفرست
 از شیر دریافت
 که خوبی بر
 مستولی شده
 و ز موی دل
 مشغولی دارد
 و با کلبه
 گفت و حال
 ملک جلویی
 کوشا و حرکت
 را گذاشته
 است و بر یک
 جانی قرار
 گرفته است
 اما مال از
 پیش
 داده خبر
 از دل
 خزینش
 و کلبه
 جواب داد
 که ترا
 این سوال
 چه کار
 و با گفتن
 این سخن
 چه

بوده است این حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته
 و آن را می برید و میخ و دست یکی را بر شکان چوب فرو کوفتی تا بزیدن آسان گشتی و راه
 آمد و ش بازه کشاده شدی و چون شکان از حد معین در گذشتی دیگری بکوفتی و میخ
 پیشینه را بر آوردی و برین منوال عمل می نمود بوزنه تقریج میگردانگاه درودگری را شاکه
 کار بجای حتی برخاست بوزنه چون جای خالی دیدنی الحال بر چوب نشست و از آن جا
 که بریده بود افتیدین او بشکان چوب و فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل
 از آن که آن دیگری فرو کوبد از شکان چوب بر کشید و چون میخ از شکان کشیده شد
 هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انشین بوزنه در میان چوب محکم ماند و مسکین بوزنه از
 در در بجز شده می نالید می گفت بیست آن بکه هر کسی بجهان کار خود کند و او اس که
 کار خود کند نیک بد کند و کار من بیوه چید نیست ناره کشیدن و پیشه من تماشای بیست
 نزدن تیر و تیشه هر صحرای آن که چنین کند چنین آید پیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که
 درودگری باز آمد و او را دست بردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید
 و ازینجا گفت از هر صحرای کار بوزینه نیست بجاری و این مثل بدان او دردم تا بدانی که
 هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و شکل عمل رجال و چه زیبا
 گفته اند بیست مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد و مرد هر کاری این کار که نه کار است
 فرو کند او ننگ طلوع و قوتی که میرسد غنیمت شمارد نه گفت هر که ملوک تقرب جوید برای
 طبع و قوت نباید چه شکم هر جای و بهر چیزی پر شود بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصف
 عالی باشد تا در آن حال را بتواند مطلق تو اخص و مهم دشمنان را بقهر صفت و
 هر که هست او طبعی سه فرود آمد از شمار بها هم بست چون سگ گر سینه که با سخوانی نشاد
 شود و گر خبیث طبع که بنان پاره نشود که زد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند
 چون گوری میند دست از او باز داشته روی بصید گور آورد

کتابت این کتاب در شهر تبریز در روز دوشنبه ۱۲۸۳
 کاتب کتابت: ...
 شماره کتاب: ...
 شماره نسخه: ...

هست بلند دار که نزد خدا و خلق + باشد بقدر همت تو اقتدار تو + و هر که درجه بلند یافت از حسیه
 چون گل گوته و زندگانی باشد نزد مندان سبب ذکر جمیل او را در او عمر شمرند و آن که در پندت
 و دون همتی سر فرو آرد چون برگ نازد اگر چه در پیاپی نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد
 از و صافی بزرگیند **فر** و سعد یامر و نکونام بنیرد بر گز + مرده آن است که نانش بر نکونی
 نبرد + کلید گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که شرف نسبت و فضیلت ادب
 و بزرگی زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبه های
 بزرگ را شایسته بشیم و در طلب آن قدم می توانیم زد **فر** و خیال به وصله بحر می برم
 همیشه + چپاست در سر این قطره محال اندیش + و من گفت دست ما نیز بزرگی تحمل
 ادبست نه اهل منسوب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خوشتر است از اینهاست
 رساند و هر که ارادی ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه اعلی مرتبه دنی اندازد **قطعه**
 پیشکاری عقل شریف و اسی درست + توان کند تصرف بر آسمان آنگند + اگر چه دیده
 دل برکتنا یاز همت + نظر بسوی سعانی نمی توان آنگند + و بزرگان گفته اند که ترقی در جفا
 شرف نیست بسیار همت + و بد و تنزل از مرتبه عزت بانگ کلفی میسر گرد و چنانکه سنگ
 گر آن را بمشقت بسیار از زمین بردوش توان کشد و بانگ اشارتی بر زمین توان انداخت
 و بواسطه نیت که جز مردمان همت که تحمل سخت است باشد کسی یک سبب نمانی غیبت نیت یون نمود
فر کرنا زمین را عشق و وزیدن زبید جان من + شیر مردان با کوش پادین خوشا
 نند + هر که آسایش محمول راحه طلبد است از آب روی شده ایم الوقت در زاویه خواری
 ناکامی منفری خواهد بود و آنکه خوارستان الله تبارک و تعالی اندیشید اندک فرصتی با گل مراد چیده
 و چون غرت برسد عشرت خواهد شد **قطعه** تا غم نخورد و در نیت خود قدر مردان
 خون نگر و مگر قیمتی نیافت + از نامه سعادت بخود مرده راه رو + بی دماغ
 دستم دولتی نیافت + مگر تو داستان آن دو همراه نشیند که یکی بواسطه محاسن

در سخن شریفی که در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است

برضون آن خطاغم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا مقدم مجاهده این میدان ملاحظه بهیمیم
 هویت و قوت برکای این طلسم پراسکان بی باشد تا نیم هر دو یا با مراد بر سر گردون نسیم
 پای و یا مردوار در معرفت کنیم سر بسالم گفت ای یار عزیز میجو خطی که رقم آن علوم و حقیقت
 آن مفهوم نباشد هر کس بخطر عظیم شدن و تبصیر فائده و معنی منتهی خیالی خود را در مملکت بزرگ
 انداختن دلیل است مگر عاقل زهر بقیقین و تریاک بکمان نخورد و فتح خرد مناجست نقد
 برای جهت شایسته قبول کند **هر نیست برابر بزرگ مردم دانای یک که عشم با نبرار**
 ساله تخم و غام فرمود که ای زین شفیق موس استرحت مقدمه خست و دانات است
 در کتاب ملاحظه نشاند دولت و غرت و صلح هر که آسودگی و جهت جست دول خود را
 زنجبت شاد کند و دانگ تر سید از خجای شمار قح با ده مراد بخورد و سر مرد بلند هست بگوشه
 و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست نیارد از پای طلب نشیند کل طب بی خار تعب نتوان
 چید و در گنج مراد بخر کید هیچ نتوان کشاد و مراد پای همت عنان گرفته بسره کوه خواب کشید
 و از گرداب بلا و تحمل با شناختن اجم اندیشید **هر که طلبش مار را نچی برسد شایده**
 چون عشق خرم باشد سلسلت بیا با نهار بسالم گفت سلم که میوی بهار دولت با غوغای
 خزان بگشت و توان ساخت فامه را برای قدم زدن که پایان ندارد و در بحر حیات
 نمودن که حالش پدید نیست از طریق خرد مندی دوری نماید و هر که کاری شروع کند
 باید که چنان که خلدش ادا نسته خورش را نیز بیند و از آغاز هم نظر با بنجام انداخته ضرر
 نفع آن را بپیران محفل بسنج تاریخ میبوده کشیده باشد و نقد **هر عزیز را بر باد فنا**
 بر نداده **مشق می تا کنی جانی قدم استوار و پای من در طلب هیچ کار**
 در همه کاری که در آئی نخست و رخنه بیرون شدنش کن دست و شاید که این خطا بر آ
 سخن نوشته باشد و این رقم برای تهنید بازی کشیده جان چه بدی گردی باشد که بشناسی بکنا
 نتوان آمد و اگر بجات از دوری گرد و کین که در زن شیر سینه بشناسی باشد که مردش نتوان کشید

سلسله
الغاز
در بیان
مقام
و منزلت
و کرامت
و جلال
و شرف
و کبریا
و عظمت
و بزرگو
و ابرو
و کرامت
و جلال
و شرف
و کبریا
و عظمت
و بزرگو
و ابرو
و کرامت
و جلال
و شرف
و کبریا
و عظمت
و بزرگو
و ابرو

اولاً بر مرکب را به جوار کرده و بجانب شهر بر بند و سر وقت وی بگلاب و کافور شسته منقله تمای
 پاوشا پان پو شایند و باغرا دراکرام تمام دنام سلطنت آن ولایت بگفت کفایت او باز دارند
 غانم اگر نیست آن حال سوال کرده برین سوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسم
 ساخته اند و آن شیر سنگین را با انواع تفکر و تامل با ملاحظه طلوع و درجات و نظرات شایسته
 سیارات پرداخته و هر چند وقت غریزی را در خاطر آید که چشمه گذشته و شیر را برداشته بالا
 کوه بر آید هر آنه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اهل رسیده باشد
 پس شیر را و از آید و صد الهی بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را پادشاهی برداشته در ساق
 عدالتش با سایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید مصهر عجم کی چون رود
 دیگر آید بجای + و چون بحکم آسمی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند
 مقدار آن حال ستاره چشمه آن صاحب دولت از زوره آن کوه طلوع نماید و در تنهای
 ستادی شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و توأم وزیر پادشاه این شهر
 و فرمان روی این دهری مصهر عجم ملک آن تست فرمان فرمای هر چه خواهی + و غانم
 دانست که کشیدن آن همه محنت با تقاضای دولت بوده **ف** دولت چون بیچار
 آید هر کاری چنان کند که شاید درین مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش نماز نیست
 بی نیست آزار و محنت نیست و هر که اسودای سر فرازی بدید آید پایمال هر سفله خواهد شد
 و در بنده و پیای دون قانع نخواهد شد و من تا درجه تقرب شیر حاصل کنم و در زمره
 مقربان حضرتش داخل نگردم سر باین فریخت نخواهم نهاد و پای بر لب برکت
 نماز نخواهم کرد و کلیله گفت کلید این دراز کی بچنگ آورده و اندیشه و حس درین
 محسم چگونه کرده و من گفتم می خواهم که درین فریخت که تخیر و تردد و بشیر راه یافته
 است خوشیتن را بر عود کند نم و ممکن نیست که نوش داروی نصیحت من باورادمی
 حاصل آید و بدان وسیله بجز سرت او قریب جبهه من بگیند با کلیله گفت

و در این شهر که در این
 چشمه که در این
 کوه که در این
 پادشاه که در این
 مردم که در این
 فرمان فرمای که در این
 دولت که در این
 بی که در این
 آید که در این
 بی نیست که در این
 و در بنده که در این
 مقربان که در این
 نماز که در این
 حاصل که در این

شدی بچو سیله منظورا و شوی بو کلام بزه تتراتی و درختی با بی دمنه گفت اگر تقرب بان حضرت
 میرگرود پنج خلعت پیش گیرم اول آنکه با غلام تمام خدمت کنم دوم بعت خود را بر تن بعت
 او قصه بگردم سوم افخال واقوال اهدا به نیکوئی بدین نام چهارم چون کاری آغاز نمایم که بصواب
 نزدیک باشد و صلاح ملک مران بنیم آن کاروشیم عدل او را آرزو هستم گروانم و منافع و فوائد آن
 بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بقیه ای خچیم اگر در کاری خواص نماید که
 عارضی خچیم و فاضلی مکرده داشته باشد که مضرت آن بملک بازگردد بجارت شیرین و رفیق
 تمام خزان را با بنمایم و در شوی محاسبت آن او را یما کما یا نعم و به گاه که بادشاه من برای من پیش
 مران بپوشند و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مالی صحبت و غمب نصیحت من باشد چو هیچ
 هنر نه بنای نمی ماند و صبح هنر سندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود **قطعه** هنر خوشک بود
 مشک کی نهان ماند جهان از گنجهت او پر ز پوشود نگاه بهر دو کسب بهر کوشی گرفتاری تو
 بسینه طفا که بر آفتگوشود نگاه و گلیه گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفت هست
 سعادت تو بر مهفتی این نعمتیم یافت باری بیک پر حذر باش که ملازمت سلاطین کار سه
 چنظر رومی پر شوارست و مکنی گفت اند که بر تنه کار اقدام نماید مگر نادانی که بخشنه
 عقل نشیده باشد اول خدمت سلطان دو دم چیدن زهر گلبان سوم افشای سینه خود
 بازدان و مکن بادشاهان را کوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه در و معدن جوهر گرمی است
 آبار و مسکن پانگ و مادی و نمونودیات دیگر ترمی باشد بهم رفتن برود شوارست و هم مقام
 کردن بر و شکل و نیز گرفته اند که صحبت سلطان بتشابه و بیاست و بازرگانی که سفت دریا
 ختمیا کند یا سود میدهد است آرد یا در خدمت قاب هلاکت گرفتار گردد **میهیت** بر یا
 در منافع بی شمار است و اگر خواهی سلامت بر کن است ، دومنه گفت آنچه فرمودی
 از روی نیکخواهی بود و من میدادم که سلطان مثل آتش سوزان است هر که بوی
 نزدیک تر فطر وی بیشتر **میهیت** او بعت پاوشه بپرسید ، چون ایسندم

حذر ای شاهان از این سخنان
 بدین اشکاف و شایسته
 که در دهن کسب است
 در آرزو کلاه
 صیقل یافته و
 ۱۲ طغیان
 ۱۱

اواخر سیله

اگر چه گام بود مجمل و دانش ابوی اختیار فضائل او بار تو هم ظاهر گرداند چنانچه فریخ اندیش
 که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد ولت سر بر بلند می کشد بیت کن را که نشان عشق یار
 بر ناصیه وی آشکار است + دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که امسون او در شیر اثر کرده
 و فریب او بجا نیست مگر تازه زبان نصیحت بکشد و گفت و آب است بر کاغذ خدم و حشم که
 پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار نیم و دانش خود در آن تاملی ننماید و آنچه هر یک را بجا طرد
 بعرض رسانند و طریق محاممت فرو نگذارند تا ملک ابلتلمح و لواتح خود را نیکو بشناسد و
 بانزاه لای و تدبیر و اخلاص و تین هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتقاع گیرد
 و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پرده خاک نماند باشد چنانچه در پروردن او
 سعی ننمایند و چون نقاب خاک از پرده بکشاید و بخلعت زمردین سراز گریبان برآرد معلوم
 شود که آن دخت سیوه دار و نهال نفع رسان است و شک آن را پروردند و از شیره آن
 نفع گیرند و اصل در سینه ابواب تربیت ملوک است هر که را از اهل فضل بنظر عاقلت
 اختصاص دهند بمقدار تربیت از او فائده گیرند **فرد** من همچو خار و خاکم و تو آفتاب
 ابر + گلهما و لاله با همه را تربیت کنی + شیر گفت تربیت فرزندان چگونه باید کرد و
 از ایشان چه وسیله تر توان خورد دمنه بشیر گفت اصل درین کار آن است
 که پادشاه نظر بحسب کند ز نسب و اگر همی بے هنر آن خدمت آبا و اجداد را
 وسیله سازند بدان التفات نکنند که آدمی را نسب بهتر و دست باید کرد و نه سپرد
مشنوی از هنر خویش کنشای سینه را + پایه مکن نسبت دیرینه را + زنده
 ببرد مشو ای نا تمام + زنده تو کن مرده خود را بنام + از پدر مرده ملاط لے جوان +
 گزندگی چون خوشی از استخوان + محوش با وجود تنگ با مردم همچنان هست بوسط انبیا و آنانیک
 از وی سر رسد بملک اوسى و حجب میدانند همار که خوشی بخوشی است چون از شفته تصور
 میتوان کرد باغوان لایر چه تا شه را برست می آوند و بر ساعدناز از روی آسند از

عشقیه
 جان
 مندهان
 سنامه
 نورسیله
 کله
 بتمن
 جان
 و با کمال
 کانه
 بقدر
 سینه
 دین
 سینه
 ع
 سینه
 سینه

بهتر از می پرورد پس ملک باید که نظر بآشنا و بیگانه نماند بلکه مرد عامل و فرزند را طلب
 و کسافی را که در کارها غافل و از هنر عاقل نباشد بر مردمان فاضل و مینرندان قابل ترجیح
 رواند که منصب بزرگ و مندر را بچیزدان و اوان چنان باشد که علیه سر بر پاستن و سپر ایستد
 بر سر او بختن و هر جا که اهل هنر ضائع مانند دار بآب جمل و سفاهت زمام اختیار بر دست گیرند
 خل کللی با موران ملک را و یا بدو شاست آن حال بر روزگار شاه و رعیت رسد
 بجای کوفتن سایه شرف هرگز بر آن دیار که طوطی کم از سخن باشد چون دمنه ازین سخن فارغ
 شد شیر بردالتفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت
 گرفته بجای مہمت بر مواعظ و نصائح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست
 پیش گرفته باندک زمانی محوم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور ملک و دولت بر او
 و مشارالیه گشت روزی وقت را بمساعده زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی
 شد که ملک بیکجا تو را گرفته است و لذت حرکت و نشاط کار را فرود گذارشته می خواهم
 که موجب آن را بدادم و دران باب به نوح مقدور تواند بود سخن را نم شیرخوست که بر وزن
 حال هر اس خود پوشیده گردانند دران میان شتر به با گنگ تعبیر کرد و آواز او چنان شیر را
 از جای برد که همان تماکت از دست ایشاند بالضروره از خود باد دمنه بکشد و گفت شربت
 من این آواز است که می شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می برم که قوت در تیب
 او فرخوار آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را در بجای مقام کردن صواب نیست
 دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر گفت ندمنه گفت پس نشاید بدین نقل
 از مکان موروث جدا کردن و از وطن مالوت مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار
 و نفع را چه وزن کسی بدان از جا ببرد و پیاد شاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا
 بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریاد از جانی نبیند مصرعه تا بهر بادی می باید با سکنش چو
 در بزرگان گفت مانند بهر آواز بلند و جبه قوی التفات نباید کرد که هر صورتی دالمالت بر منی

این است که از
 جوار حواس
 زلف و زلف
 وقت سرد و
 خوشگوار
 خرد و درون
 مالک و
 خوشتر
 و از زلفان
 کردن
 کسب

کند و نه ظاهر می نمودار باطن باشد فی هر چند فریب باشد بچوب لایع شکسته گردد و در هنگام هر چند
 بزرگ جنبه بود بچنگل باز ضعیف ترکیب در مانند هر که از جنبه بزرگ مسانی گیرد بدوان رسد که بدان
 رو باه رسید تیر گفت که چگونه بوده است آن حکایت و من گفتم آورده اند که رو باه
 در پیشه میرفت و بیوی طعمه هر طرف می گشت پنهانی رفتی رسید که طبعی از پهلوی آن آورده بود
 و هر گاه با وی بوزیدی شامی ازان درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و او از سنگین
 ازان بر آمدی رو باه بریزد زنت مرغ خانگی دید که مقدار در زمین نیند و وقتی می طلبید
 در کین نشسته خواهست که او را مید نماید که ناگاه او از طبل بگوشش او رسید نگاه
 کرد جنبه دید بنایت فرجه و او از سه موجب اجتماع افتاد طعمه رو باه در حرکت آمده
 با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور او از خواب بود از کین مرغ بود
 آمد و روسه بدیشت نهاد مرغ ازان واقعه نمردار شده بگوشیت و رو باه بعد
 محنت بدیشت بر آمدی بگو شید تا آن طبل را بدرید بجز پوستی و پاره چوبی بیخ
 یافت آتش حیرت در وی افتاد و آب ندمت از دیده باریدن گرفت و گفت درین
 که بواسطه این جنبه قومی که همه باد بود آن صید ممال از دست من بیرون شد و از بیخورت
 بیعی بیخ فاند بن رسید **قطع** و مسل در قمان ست دانم ولی چه حاصل جواند
 سیاه بیخ نیست + کرت دانشی بست معنی طلب + بصورت مشغولم که کان بیخ نیست
 و این مثل بیان او ۱۰ ام مالک با او از صیب و بکلی غلیم ذوق شکار و حرکت خود از دست
 نهد اگر نیک و نگرند ازان آواز جنبه بیخ کار سے نیاید و اگر ملک فرمان نسو ماید
 نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را
 سخن دمنه موافق افتاد و دمنه جرب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد
 آنجا چون از شیم شیر غائب گشت شیر تملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان
 گشت و با خود گفت غلیم خطای کرده ام و نا اندیشیده حرکتی از من صادر

درین کتاب
 از کتب
 مشهوره
 است
 و در
 آن
 کتب
 بسیار
 از
 حکایات
 و
 قصص
 مشهوره
 است
 و در
 این
 کتاب
 نیز
 از
 این
 کتب
 بسیار
 نقل
 شده
 است
 و در
 این
 کتاب
 نیز
 از
 این
 کتب
 بسیار
 نقل
 شده
 است

شده و بزرگان گفته اند که پادشاه نباید که در افسای اسرا خود برده طائفه اعتماد نکند و از نعمات
 خاصه که در کمان آن مجاله دارد در غری با ایشان در میان نهد اول بر که بر درگاه او حیرم
 و جنایت جفا و ملائحتی دوره باشد و در پنج و جلای او و کیشیده دوم آنکه مال و حرمت
 او در ملازمت پادشاه بیا درفته باشد همیشه بر تو گنگشته سوم آنکه از عمل خود مغرول
 شده باشد و دیگر باره امید واری بود یافت عمل نزار چهارم شهر بیفکند که فتنه جوید
 و بجانب ایمنی و آرایش عامل خود پنجم مجرخی که یاران اولادت مخوف دیده باشند و او
 فنی محمودت چپیده باشد ششم گنهای که از آنسانه جنس او را گو شمال داده باشد
 و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آن که خدمت پسندیده کند و محروم ماند
 و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از و سه تربیت یا بند ششم آنکه دشمنی منتبت وی را
 جست باشد و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او کتمان شد
 ششم آنکه در حضرت پادشاه نفع خود تصور کند هفتم آن که بر درگاه پادشاه تسبوت
 یافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طائفه مهر خود
 در میان نباید نهاد و اصل نیست که تادین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را با ربا
 نیلایند او را صاحب وقوف مهر خود نگردانند **فصل** در راز کشای بهر کس
 که درین مرکز خاک + سیر کردیم سہی محمد مہر از نبود پس بجکم این مقدمات پیش از
 امتحان و منتهی تعمیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش
 خود و دور اندیشی می نمود و این دمن شخصی زیر کسے مساید و روزگار کسے دراز
 بر درگاه من رنجور و همجو بوده و اگر عیب ذابا نند در دل و سے حنا رازار سے
 غلبه باشد و درین محل حیثیتی اندیشید فتنه انگیز و یا آن که خصم را در قوت
 و شوکت برین غالب یا بد بخدمت او و رخت نمود بر آنچه واقع باشد از اسلحه
 من او واقع گرداند هر چند آنگ آن از حرب تہاسبه خارج باشد چه مضمون کلام

با کس که در پیش پادشاه
 در روز و شب در پیش پادشاه
 و در پیش پادشاه
 انوار سید
 طائفه اعتماد
 بزرگان
 جنایت
 کلاه
 حاکم
 دولت
 دقت
 کلاه
 حاکم
 دولت
 دقت

محمد

احوام سوء الظن را کار نیتیم و از فحوی بیت حکیم علیه السلام بفرموده
 کرد و اما ان باش و بخا و ز نو دم اگر ختمی بدین رسالت مترتب گردد من مغرور و مرده شدم
 و بدین فکر است به نظر اب تمام بر می خواست و می نشست و چشمش قطار بر راه می افتاد و یک ناگاه
 پیدا شد شیرانگی بسیار امید و بجای فرود گرفت اما چون دمنه بر رسید بعد از ادای لوازم دست
 گفت **بیت** تا فلک گرد نه باش شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابند
 باد ای شهریار جهاندار آن که آواز او سمع همایون رسیده کا و دستش لحوالی این پیشه
 مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و دست او از خلق و شکم در گذرد شیر گفت
 مقدار قوت او چیست و دمنه گفت او را توتی و شکو بی ندیدم که بدان برفوت او هند
 کرده می و در ضمیر خویش او را همان بی یافتیم که احترام بیشتر لازم شمرد می شیر گفت آن را
 حمل چنهفت نتوان کرد و بدان فرقیه نتوان شد که با دخت اگر چو گیا و چنیفت را بیگند
 اما در خان قومی را از پای در آورد و همتران و بزرگان نامخصم را کفوی خود دینا بند
 اظهار قوت و شوکت از ایشان بطور رسد **بیت** باز از بی صغوه کی نماید آهنگ
 شامین بشکار پشه لکشاید بنگ ، دمنه گفت ملک را باید که کار او را چندان وزن
 و از مسم او اینقدر حساب بگیرد که من بفرست کار او دانستم و بر کمانی خال او مطلع
 شدم و اگر رای عالی قفقانکند و فرمان همایون شرفت اندر یابد من او را بیارم
 تا سر اوت بر خط اطاعت ننماید و غاشیه بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین
 سخن شاد شد و با آوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتر به فرست و بدل قومی بی
 و تر و دمنه در پوست **مصرعه** نخستین بافتش که کجانی + و بدینجا چون افنادی و سبب
 آمدن تو بدین مقام و اینجای طرح اقامت افکند چون بد شتر بصورت عالی برستی باز نمود
 آغاز کرد و دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر می که پادشاه این بیشه و فرمانروا
 سلع این قطارست مرا امر فرموده فرستاد که ترا نزدیک او برم و بران منوال

و شیرانگی
 و چشمش قطار
 و ناگاه
 و دستش لحوالی
 و خفتن کاری
 و مقدار قوت
 و دمنه گفت
 او را توتی
 و شکو بی
 ندیدم که
 بدان برفوت
 او هند
 کرده می
 و در ضمیر
 خویش او
 را همان بی
 یافتیم
 که احترام
 بیشتر لازم
 شمرد می
 شیر گفت
 آن را
 حمل چنهفت
 نتوان کرد
 و بدان
 فرقیه نتوان
 شد که با
 دخت اگر
 چو گیا و
 چنیفت را
 بیگند
 اما در خان
 قومی را از
 پای در آورد
 و همتران
 و بزرگان
 نامخصم را
 کفوی خود
 دینا بند
 اظهار قوت
 و شوکت
 از ایشان
 بطور رسد
 بیت باز
 از بی صغوه
 کی نماید
 آهنگ
 شامین
 بشکار
 پشه
 لکشاید
 بنگ
 دمنه گفت
 ملک را
 باید که
 کار او را
 چندان
 وزن
 و از مسم
 او اینقدر
 حساب
 بگیرد
 که من
 بفرست
 کار او
 دانستم
 و بر کمانی
 خال او
 مطلع
 شدم
 و اگر رای
 عالی
 قفقانکند
 و فرمان
 همایون
 شرفت
 اندر یابد
 من او را
 بیارم
 تا سر اوت
 بر خط
 اطاعت
 ننماید
 و غاشیه
 بندگی
 بر دوش
 هواداری
 افکند
 شیر ازین
 سخن
 شاد شد
 و با آوردن
 او اشارت
 فرمود
 دمنه
 نزدیک
 شتر
 به فرست
 و بدل
 قومی
 بی
 و تر و
 دمنه
 در پوست
 مصرعه
 نخستین
 بافتش
 که کجانی
 و بدینجا
 چون
 افنادی
 و سبب
 آمدن
 تو بدین
 مقام
 و اینجای
 طرح
 اقامت
 افکند
 چون
 بد شتر
 بصورت
 عالی
 برستی
 باز نمود
 آغاز کرد
 و دمنه
 از احوال
 او واقف
 گشته
 گفت
 شیر می
 که پادشاه
 این بیشه
 و فرمانروا
 سلع این
 قطارست
 مرا امر
 فرموده
 فرستاد
 که ترا
 نزدیک
 او برم
 و بران
 منوال

امثال ہوادوہ کہ اگر مساحت ثنائی تقصیری کرتا این غایت در ملازمت واقع شدہ در گذار
 ماگرت وقت کنی بر فور بازگروم و صورت مانجا با از نمایم شتر ہو کہ نام شیر و سباع شنیذہ
 و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از ریاست او این سازی با تو بیایم و بسیدہ مر افقت
 شرف خدمت او دیا ہم دمنہ با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی کہ دل او را بدان آرامی
 پیدا کی بجای آورد و ہر دوری بجای شیر بنہاندند منہ پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد
 و بعد از زمانی کاو برسیدہ شتر را خدمت بجای آورد شیر او را گرام ہر رسیدہ گفت بدین نوع
 کی آمدی و موجب آسک چه بود کاو قصہ خود بتجاسی بازگفت شیر فرمود کہ ہم اینجا صفت گم
 تا او شفقت و اگر ارم و حرمت و انعام نامعیسے تمام مہابی کہ ابواب عاطفت بر روی
 مجاہدان دیار خود کشا و ہم و ما مکدہ پر فائدہ رعایت برای ملازمان استمان خود کشید
شہسوی درین ملکت گر بگردی بسے ہزارا در شکایت نہ یعنی کسے + در اول بجاری
 کہ قیمت نسیم + نظرد صلاح عمرت نسیم ہکا و وظیفہ و عا و ثنا بتقدیم رسانیدہ کہ خدمت طلبہ و
 شجبت برسان بست و شیر نیز او را رتبتہ تقرب از زانی کہ شہتہ روز بروز بخورد نزدیک تریا کند
 و ملاطفت او احترام او مبالغہ و اطنان مینمود و در ضمن آن روی تقنیس جمال و تعسیت کا
 او آورده اندازہ رای و خورد و مقدار نیز تجر بہ او شناخت شخصی دید کجائی کیاست ہوت
 و نسیم و فرست موصوف ہر چند احلاص او را بیشتر از نمود اعتمادش بر و نور دانش او
 زیادہ گشت **شہسوی** ککو بیروش و پیروشن قیاس + سخن سنج و مقدار مردم شناس
 جهان دیدہ و دانش آموختہ + سفر کردہ + صحبت اندوختہ + شیر بس انزال و مشت ورت
 تفکر و استخرا ت کا و را محرم اسرار خود گردانید و ہر ساعت منزلت او در قبول و اقبال
 شریف تر و وجبت وی در حکم گذاری از زمان فرمانی مرغ ترمی شد تا ہر جبکہ ارکان دولت
 و مہمان حضرت دگشت و منہ چون دید کہ شیر تعظیم کا و را ہر حد استراط
 رسانید و مبالغہ در انعام و اگر ارم او از حرتہ امتدال ہر گندنا بندہ و بچین اور او قنہ

شہسوی باب ۱۱ غرضتہ بنام

شہسوی

شہسوی

می نمودند در می با او مشاورت نمایند دست حسد سر نه لغت در دیده اش کشید و آتش خشم شعله
 غیرت در او دیده و ماغش فکند عینت حسد هر جا که آتش بر فروزد و هم از اول حسودان را بسوزد و خود
 و قرار از وی باشد و سکون و آرام خست از ساحت سیند اش بر دهشت اشکایت نزدیک کلید
 و گشت ای بر او صنعت رای و حسنی تبیین نگر که تمامی هست بر فرخنت شیر مقصود گردیدیم
 و گاه و این خدمت او آوردم تا قربت و مکننت یافته از همه ملازمان در گذشت و من از عمل و
 در به خود بیفتادم کلید جواب داد و هر صحرای جان من خود کرده خود کرده را تدبیر صیبت
 این خست خود بر پای خود زده و این غبار فرستد خود در راه خود بر انگشت و ترا همان
 پیش آنکه زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت آورده
 که پادشاهی زاهدی را کسوت فاختره و خلعتی گرانمایه داد و در وی بران حال اطلاع
 یافت مصلح در سبب و از روی ارادت نیز دیک زاهد رفقه خدمت او آتشیار کرد
 و در آن موهن آداب طریقت جدیدی نمی نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت
 یافته جامه بار برد و بر پشت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرد میانه را غاب یافت آنست
 جامه او برده و طلبش روی بسته نهاد در راه دیکه و دیگر با یکدیگر جنگ می کردند
 یکدیگر را محجور می کرده اندند و درین فعل که آن دو همسهم تنزخک چون شیران درنده
 با یکدیگر در کارزار بودند و خون از آنها در جوی بر یکدیگر می حلیسید رو با همی آمده بود
 و خون ایشان می خورد و در انسانی سر زون رو باه و میان افتاد و از هر طرف
 اینها محکم بر پهلوی او آمده جامه ملاک گرفتار شد. زاهد ازین صورت تجسس بدید
 حاصل کرده در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید. شهر بسته بود از هر جا نمی میگذاشت و برای
 اقامت جای می طلبید و قفسار اننی از با هم خانه و کچه می نگریست از سر گردانی فرا
 غم کرد که او مرد می غریب است او را بفهم خود دعوت کرده و زاهد اجابت
 نموده در منزل او پایی بنسر از یک شود و در گوشه ازان کاشانه با و را و خود

را در آن حالت
 سالکان در این
 عین در سبب
 یکدیگر را
 است بجز
 انصاف است
 در این
 شکر تو
 نشان کرد و در
 این حالت
 با خود
 در این
 دست و پا در این
 و در این
 شکوه و در این
 اینست
 از هر
 عینات

از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر حلق و کلوی آن زن را رسید بر جای سر و شد مصرع علم هم در سر
 آن روی که در سرداری و زاهد چون آنحال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مشاء بر روز
 قیامت بود بعد محنت بروز آورد تا وقتیکه زاهد صبح از زاویه غلیفی شب خلاص یافته نگاه
 عادت و پیش محراب افق گسترانیده و مضمون این آیت عالی را بت و تخریم من ظلمات
 الی النور بر عالمیان روشن شد **عیت یافت** صفا گنبد آینه رنگ + رفت برون آینه
 چین از رنگ + زاهد نیز خود را از خانه ظلمات نسق و مناد آن طائفه را باینده منزلی و طلعبید
 کفشگری که خود را از مردان او شمردی بر سیل تبرک زاهد را بجان خود برده قوم خود را بر تیار
 دشت او وصیت نمود و خود بعد یافت بعضی از دوستان رفت و قاتون او دوستی داشت
 خوش طبع زیبا روی سلسله موسی **قر و بدله گوی** و عشو ساز و شوخ چشم و غمزه زن **هجور**
 کین چنین باشد بلای جان بود + ودلاله میان ایشان زن حجابی بود که با شنوگری آب و
 آتش را با یکدیگر آمیختی و پیر زبانی سنگ خار را نمودار موم که اخته ساختی **شش**
 فریب نگیزی از گیرانی گفت + که کردی پشته و سمرغ را جفت + بلورین سجد در کار کرده +
 بجای میمان زنا کرده + لبش درورد و وروش سحر و نیزنگ + برون ساده لباس و از
 درون رنگ بزن گفتگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که مشوق را بخرن
 که شب **شکله** بی غوغای مگس است و صحبت بی پای و هوی **شش** **مصرع علم** بر خیز و بیایانکه
 من دهم و تو + معشوق او شبها گناه در خانه حاضر شده مظهر فتح البانی بود که بیک نگاه گفتگر
 چون بلای ناگمانی رسید و آن مرد را برود خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود
 و در جسم زن و مشوش **شکله** در دلش افتاد درین محل که او را بر در خانه یافت جانب
 یقینیش غالب شده بجهان درآمد و بختی مستقام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه او
 بیخ کرده بود محکم بر ستونی ایست و خود سر پسته آسایش نهاد زاهد در اندیشه که بی بسج
 ظاهر و گنهای روشن زدن این زن از روشش مروت دور بود و بایسته که من شغفان

این مصرع علم در سر
 آن روی که در سرداری
 قیامت بود بعد محنت
 عادت و پیش محراب
 الی النور بر عالمیان
 چین از رنگ + زاهد
 کفشگری که خود را
 دشت او وصیت نمود
 خوش طبع زیبا روی
 کین چنین باشد بلای
 آتش را با یکدیگر
 فریب نگیزی از گیرانی
 بجای میمان زنا کرده
 درون رنگ بزن گفتگر
 که شب شکله بی غوغای
 من دهم و تو + معشوق
 چون بلای ناگمانی
 و در جسم زن و مشوش
 یقینیش غالب شده
 بیخ کرده بود محکم
 ظاهر و گنهای روشن

ساختی بیار امید پس دست مکر و دعا بدعا بکشاده گفت ملکاپادشایادانی که شوهر برین
 ستم کرده و بجهت وافر انگشاهی که از من صدور یافته در گون من بسته بعضی خویش
 بختشای و مینی مرا که زینت صفتی جهاست بمن بازده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار
 بود و آن ناکه زینتی آینه و دعای شورانگیز اورامی شنود فریاد بر کشید که ای ناکه بارگاه
 روزگار اینچو دعاست که می گویی و بچو تناست که سیداری دعای فاجران برین درگاه و کلاه
 نثار و حاجت معندان دین راه صفت روانی مینی یا بدیست گرت هوست که کاری
 ز غیب بکشاید زبان پاک و دل پاک هر دو می باید بناگاه زن نهمه زد که سلسه
 ستمکار دل آزار بر خیز تا قدرت آسمی و فضل نمانشای مشاهده کنی که چون دامن من از
 لوث این تمست پاک بود ایزد تعالی مینی شکسته مراد است گردانیده مراد میان خلق آن
 قضیحت و رسوائی خلاص داد مراد داد دل بر غاست و چراغی بر افروخته پیش آمد
 زن را سلامت دید و مینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر نمی و حسرتی احساس نکرد
 فی الحال بگناه اعتراف نموده بگذر خواهی مشغولی شد و بعضی هر چه تا متهرنگی خواسته
 بنده از دست و پای دی برداشت و توبه کرد که پیش از وضو حقیقی و طهور حجتی برائش
 این کار اقدام نماید و سخن هر نماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را
 نیاز دارد و بقیته اعم از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای اورا حاجتی نیست
 بیرون نرود و از آن جانب زن حجام مینی بریده در دست گرفته بجان آمد و حیرت
 بروستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را چه نوع باشوهر بازماند و دوستمان
 و همسایگان را درین باب چه کند آرد و سوال و جواب خویشانشان آشنایان
 را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب بیدار شد و زن ما آواز داد
 که دست آشنایان برده که بجان فلان خواهر میسرم زن در تر جواب گفت و در دادن
 دست افراز تو قف نموده باخدا ستره تنها بدست است داد مرد حجام بخشش تمام

بایستد که در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن ناکه زینتی آینه و دعای شورانگیز اورامی شنود فریاد بر کشید که ای ناکه بارگاه روزگار اینچو دعاست که می گویی و بچو تناست که سیداری دعای فاجران برین درگاه و کلاه نثار و حاجت معندان دین راه صفت روانی مینی یا بدیست گرت هوست که کاری ز غیب بکشاید زبان پاک و دل پاک هر دو می باید بناگاه زن نهمه زد که سلسه ستمکار دل آزار بر خیز تا قدرت آسمی و فضل نمانشای مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تمست پاک بود ایزد تعالی مینی شکسته مراد است گردانیده مراد میان خلق آن قضیحت و رسوائی خلاص داد مراد داد دل بر غاست و چراغی بر افروخته پیش آمد زن را سلامت دید و مینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر نمی و حسرتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بگذر خواهی مشغولی شد و بعضی هر چه تا متهرنگی خواسته بنده از دست و پای دی برداشت و توبه کرد که پیش از وضو حقیقی و طهور حجتی برائش این کار اقدام نماید و سخن هر نماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را نیاز دارد و بقیته اعم از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای اورا حاجتی نیست بیرون نرود و از آن جانب زن حجام مینی بریده در دست گرفته بجان آمد و حیرت بروستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را چه نوع باشوهر بازماند و دوستمان و همسایگان را درین باب چه کند آرد و سوال و جواب خویشانشان آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب بیدار شد و زن ما آواز داد که دست آشنایان برده که بجان فلان خواهر میسرم زن در تر جواب گفت و در دادن دست افراز تو قف نموده باخدا ستره تنها بدست است داد مرد حجام بخشش تمام

بایستد که در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن ناکه زینتی آینه و دعای شورانگیز اورامی شنود فریاد بر کشید که ای ناکه بارگاه روزگار اینچو دعاست که می گویی و بچو تناست که سیداری دعای فاجران برین درگاه و کلاه نثار و حاجت معندان دین راه صفت روانی مینی یا بدیست گرت هوست که کاری ز غیب بکشاید زبان پاک و دل پاک هر دو می باید بناگاه زن نهمه زد که سلسه ستمکار دل آزار بر خیز تا قدرت آسمی و فضل نمانشای مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تمست پاک بود ایزد تعالی مینی شکسته مراد است گردانیده مراد میان خلق آن قضیحت و رسوائی خلاص داد مراد داد دل بر غاست و چراغی بر افروخته پیش آمد زن را سلامت دید و مینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر نمی و حسرتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بگذر خواهی مشغولی شد و بعضی هر چه تا متهرنگی خواسته بنده از دست و پای دی برداشت و توبه کرد که پیش از وضو حقیقی و طهور حجتی برائش این کار اقدام نماید و سخن هر نماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را نیاز دارد و بقیته اعم از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای اورا حاجتی نیست بیرون نرود و از آن جانب زن حجام مینی بریده در دست گرفته بجان آمد و حیرت بروستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را چه نوع باشوهر بازماند و دوستمان و همسایگان را درین باب چه کند آرد و سوال و جواب خویشانشان آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب بیدار شد و زن ما آواز داد که دست آشنایان برده که بجان فلان خواهر میسرم زن در تر جواب گفت و در دادن دست افراز تو قف نموده باخدا ستره تنها بدست است داد مرد حجام بخشش تمام

در تاریکی شب هر که بجانب زن آنوقت حوضان شیش گفتن آقا زناد وزن خود را میفکنند و او را
 بر کشید که کسینی میجام میخورد و دست باو همسایگان در آمده زن را با جامه خون آلوده و بینی
 برینده دیدند زبان ملاست بر استا و کشا و ندوان بیچاره حیران مانده نرودی اقرار داشت
 و نوزبان انخار اما چون صبح جهان افروز پرده غمگین از پیش برداشت و آینه گیتی مسای
 آفتاب چون جامه بشیدی درخشان شد **میت** برافزشت ریت سپید از شرق + شبه
 غرب در خون گشته غرق + افر با بی زن صبح آمده جامه را بقاضی بردند اتفاقا زاهد بنیر از
 خانه کفشگر بیرون آمد بواسطه رابطه محبتی که میان وی و قاضی بود بجهت حاضر شده رسم
 پوشش باجم بجای آوردند چون کسان زن جامه مرا فخره هم خود کرد و نقد قاضی پرسید که
 ای استاد میگنای خا هرونی سببی شرعی مشکه گرد ایند ان عورت چرا و اد استی جام
 متخیر شده در تفریح عادت گشت و قاضی بقیع قاطع و ابجرح و قصاص بقصاص و عقوبت
 او حکم فرمود زاهد برخواست و گفت ایها القاضی در نیگار تاملی باید کرد و دیده فرستت بیاید شود
 زیرا که دزد جامه من نبرده و رو باه را بخیر ان نکشته اند وزن بدکار را زهر هلاک کرده و کفشگر
 بینی زن جام نبریده بلکه ما آنچه بلایا بخود کشیده ایم قاضی دست از جام بدست دروی بزاه
 آورد که این مجلس از جهانی و آشنی را بیانی فرمائی زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول دنیا آخر
 باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید رفتن بودی و برهنه دزد فریفته نگشتی آن غذا مرا کما
 و دست یافتی و جامه من نبردی و اگر رو باه در حرم و شتره بر خون خوردن مبالند نمودی
 و از خون خواری و گدگشتی آسب بخیران برهنه رسیدی اگر زن بدکار قصد هلاک جوان
 غافل نکرده جان شیرین بر باد ندادی اگر زن جام بران فعل حرام مدکاری نمودی
 مشکه گشتی و بیصحت نشدی هر که بد کند نفسی ملع نباید داشت و هر که بشک طلبد چشم خنطه
 نباید داشت **میت** چنین گفت و دانای آموزگار بدین بد که بد بینی از روزگار و این
 مثل جهان آید و ام نام بدانی که ماه این محنت خود بخود نلوده و درین رنج و مشقت خود

در تاریکی شب هر که بجانب زن آنوقت حوضان شیش گفتن آقا زناد وزن خود را میفکنند و او را
 بر کشید که کسینی میجام میخورد و دست باو همسایگان در آمده زن را با جامه خون آلوده و بینی
 برینده دیدند زبان ملاست بر استا و کشا و ندوان بیچاره حیران مانده نرودی اقرار داشت
 و نوزبان انخار اما چون صبح جهان افروز پرده غمگین از پیش برداشت و آینه گیتی مسای
 آفتاب چون جامه بشیدی درخشان شد میت برافزشت ریت سپید از شرق + شبه
 غرب در خون گشته غرق + افر با بی زن صبح آمده جامه را بقاضی بردند اتفاقا زاهد بنیر از
 خانه کفشگر بیرون آمد بواسطه رابطه محبتی که میان وی و قاضی بود بجهت حاضر شده رسم
 پوشش باجم بجای آوردند چون کسان زن جامه مرا فخره هم خود کرد و نقد قاضی پرسید که
 ای استاد میگنای خا هرونی سببی شرعی مشکه گرد ایند ان عورت چرا و اد استی جام
 متخیر شده در تفریح عادت گشت و قاضی بقیع قاطع و ابجرح و قصاص بقصاص و عقوبت
 او حکم فرمود زاهد برخواست و گفت ایها القاضی در نیگار تاملی باید کرد و دیده فرستت بیاید شود
 زیرا که دزد جامه من نبرده و رو باه را بخیر ان نکشته اند وزن بدکار را زهر هلاک کرده و کفشگر
 بینی زن جام نبریده بلکه ما آنچه بلایا بخود کشیده ایم قاضی دست از جام بدست دروی بزاه
 آورد که این مجلس از جهانی و آشنی را بیانی فرمائی زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول دنیا آخر
 باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید رفتن بودی و برهنه دزد فریفته نگشتی آن غذا مرا کما
 و دست یافتی و جامه من نبردی و اگر رو باه در حرم و شتره بر خون خوردن مبالند نمودی
 و از خون خواری و گدگشتی آسب بخیران برهنه رسیدی اگر زن بدکار قصد هلاک جوان
 غافل نکرده جان شیرین بر باد ندادی اگر زن جام بران فعل حرام مدکاری نمودی
 مشکه گشتی و بیصحت نشدی هر که بد کند نفسی ملع نباید داشت و هر که بشک طلبد چشم خنطه
 نباید داشت میت چنین گفت و دانای آموزگار بدین بد که بد بینی از روزگار و این
 مثل جهان آید و ام نام بدانی که ماه این محنت خود بخود نلوده و درین رنج و مشقت خود

میت

بر کشوده مصرعه اخز که نایم که از ناست که بر ناست مدینه گفت رست یگونی و این کا خود کرده ام ولیکن تو تدریس نغلاص من چه میکنی و حمله کشادان این عقده چگونه اندیشی کلسیده گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و قبول تو بار کتاب این امر متفق فی حال اینتر خود را درین باب بطرف منی یا تم و مدخل کردن خود را پنج وجهی نمی بینم مگر هم خود درباره خود فکر می فرمائی که گفته اند مصرعه هر کسی مصلحت خویش نکو میداند و منده گفت اندیشیده ام که بطلان لغت اخیل گرد این کار بر ایم و بهر وجه که ممکن باشد بگو ششم تا که او را ازین پایه براندازد بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اجمال و تقصیر را در نسیب چیست نعت منی یا تم و اگر غفلتی و زرم نزدیک صحاب خرد و مروت معذوری بخشیم و نیز منتزعتی فومی جویم و زیادت از آنچه خیزت ست و عیبه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان هیچ کار اگر سعی کنند مسند و راند اولی در طلب و جاه و منتزعتی که پیش از آن داشته باشند دوم در بر نیر کردن از مضرت آنچه بترتیب رسیده باشد سوم در محافظت منتزعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آبی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان استقبال و من گوشش در آن دارم که بمنصب خود پانزسم و جمال حال من تازه شود و طریق نشت که بحیثیت در پی کا و پانزسم تا پشت زمین را و اع کند یا ازین سه منزل خست بر بند و من کمتر آن کنبشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حال کرد که کلمه گفت چگونگی بوده است آن حکایت در منده گفت شنیده ام که کنبشک بر شان در حق آشیما نه نهاده بود و از متاع دینا باب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن دخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام دشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه میب و ن بسته و در ملاحظه و از خرمن جان مرغان بیغیف بال پاپاک بسوزنی بیت گمی کو پنج بر مرغان کشودی اگر چناه بودی در بودی + هر گاه کنبشک آن بچه آورد ندسه و بدان نزدیک رسیدی که سپرد و آینه آن باشه از کین گامه بین جسته بحیثیثان را

مصرعه اخز که نایم که از ناست که بر ناست مدینه گفت رست یگونی و این کا خود کرده ام ولیکن تو تدریس نغلاص من چه میکنی و حمله کشادان این عقده چگونه اندیشی کلسیده گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و قبول تو بار کتاب این امر متفق فی حال اینتر خود را درین باب بطرف منی یا تم و مدخل کردن خود را پنج وجهی نمی بینم مگر هم خود درباره خود فکر می فرمائی که گفته اند مصرعه هر کسی مصلحت خویش نکو میداند و منده گفت اندیشیده ام که بطلان لغت اخیل گرد این کار بر ایم و بهر وجه که ممکن باشد بگو ششم تا که او را ازین پایه براندازد بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اجمال و تقصیر را در نسیب چیست نعت منی یا تم و اگر غفلتی و زرم نزدیک صحاب خرد و مروت معذوری بخشیم و نیز منتزعتی فومی جویم و زیادت از آنچه خیزت ست و عیبه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان هیچ کار اگر سعی کنند مسند و راند اولی در طلب و جاه و منتزعتی که پیش از آن داشته باشند دوم در بر نیر کردن از مضرت آنچه بترتیب رسیده باشد سوم در محافظت منتزعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آبی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان استقبال و من گوشش در آن دارم که بمنصب خود پانزسم و جمال حال من تازه شود و طریق نشت که بحیثیت در پی کا و پانزسم تا پشت زمین را و اع کند یا ازین سه منزل خست بر بند و من کمتر آن کنبشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حال کرد که کلمه گفت چگونگی بوده است آن حکایت در منده گفت شنیده ام که کنبشک بر شان در حق آشیما نه نهاده بود و از متاع دینا باب و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن دخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام دشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه میب و ن بسته و در ملاحظه و از خرمن جان مرغان بیغیف بال پاپاک بسوزنی بیت گمی کو پنج بر مرغان کشودی اگر چناه بودی در بودی + هر گاه کنبشک آن بچه آورد ندسه و بدان نزدیک رسیدی که سپرد و آینه آن باشه از کین گامه بین جسته بحیثیثان را

شتر اطراف خونری تقدیم داد و گفت آثار ملال در شتر و شاهه میسود اگر از برج راه گهت
 چند روزی درین حوالی اقامت فرمائی تا به آسودگی سبیلی گردد و اگر عالمی دیگرست هم باز
 خانی تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود کنجشک زبان بکشت و حمال را ز خود بر وجهی که
 اگر با سنگ خارا گنجتی از دور و دوش پاره پاره شدی پیش سمندر عزم کن **گردد** و سایر کسی
 که شرح و هم دوستان خویش بصد و لغ تازه بر دل آن ناتوان نمم سمندر را بعجاز آیتها
 این سخنان آتش قوت در اشتعال آید و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو منفع گرداغم
 و آتش چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو هر مترلی خود
 نشان ده و بر سر فرزندان روتا و قینکه من نزد تو آیم کنجشک نشان مکان خود بر وجهیکه
 سمندر را در آن شبتهی نماید باز او و بادلی شا دو خاطر از بار غم آرد او را و آشیانه
 خود و نهاد چون شب در آمد سمندر باجمی از اینهای جنس خود هر یک مقداری نطق و کبر
 برداشته متوجه آن مترلی شدند بر منوفی کنجشک خود را بجوای آشیانه باشد رسانیدند
 باشد با سر فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران
 آنچه از نطق و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته باز گشتند و باد عدل سلمی
 وز بده شعله قهر و آشیانه آن خالم افتاد و وقتی از خواب بخت در آمدند که دست تدارک
 از اطفاقی آن ناره عاجز بود و همه بیکیار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **علیت**
 ستگار ز ظلم آفته بر نشد خست و چو ز و شعله اول هم اورا بخت و این مثل برای آن
 ز دم تا جانی که بر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی
 باشد امید نصرت و نظر هست کلید گنجت حالک شیر او را از میان دیگران اختصاص داند
 است ولو ای دولت او بر افراشته محبت او لذت شیر بیرون بردن فراخ شیر را
 متعیر کردن بنهایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب
 کمالی و در اخوان سازند و هر که را برد از زندگی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نبیند اند

اینست اصل و
 خانی در تدارک
 کلمه سبیط
 گفت سمندر را
 رخسار گشته
 در روی شتر
 پدید آید و در آن
 جای او در یکی از
 کوهها می باشد
 در معانی از در او
 کلمه سبیط از در او
 در معانی از در او
 کلمه سبیط از در او
 در معانی از در او
 کلمه سبیط از در او
 در معانی از در او

بن

هر دو بر آب فرو می برنجست بپوشم دارد ز فرودن بر او روز خوش بود که گویست
 که در سب این ملی ترک ملک در سب او بسیار نمود و دیگر ناسمان نصحتم رو داشته
 تا با جرم از ما بر من مستقر شد و ما فرغ خدمت تو ایضا نصیحت ایشان از تو قطع گشته و این
 صورت آفتماهی بزرگ ملکن الو قوی هست و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی است چیزی
 میتواند بود اول حرمان یعنی بگو خواهان را از خود محروم گردانیدن و ابل رای و بخر بر او
 سوار فرود گذارستن و دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای جمیعت و کارهای نماندند شیده
 حادث گردد و دشمنیهای مخالفان ازین کم شنیده شود سوم هوا و آن موع بودن باشد
 بجهان و محبت کردن بر شکار و شغول شدن بشارب و میل فرمودن به لوبه لعب چهارم جلا
 رود کار و آن حادث باشد که در زمان وقوع شود چون با باد و محطه و زلزله و حرق و عروق و مانند
 آن خجسته تند خونی و آن افراط باشد در شرم راندن و مبالغه و محبت و ریاست نمودن
 ششم جمل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بمصلح میل نماید و
 وقت ملاطفت مجادلت فرماید آنجا که شده قدر باید بست و دلخنت و محبت کنایه بدمیت
 جنگ و صلح بجهل نماید بکار بجای گل گل باش و جای حاضر بکلید گفتم که گفتم که تمام
 بر بستن و در کمین کشیدن و خیر بجای که از تو قهر منی بدورد و من میدانم که آنرا رسانیدن
 نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات بد هر کس بد دوازده و پست هر که بی که در جنبه بد
 ندیده آفت آن زود بوی در رسید و هر که دیده بجزت بکشد و مکافات بد و نیک را
 ملاحظه نماید ننگ نیست که بجانب خیر و محبت گرداید و دست وزبان را از آزار و ایندا
 می حفظ نماید چنانچه پادشاه دادا کرد فرمود و مندر پسید چگونگی بوده آن حکامیت
 کلید گفتم شنیده ام که در زمان حسین پادشاهی بود دست سلطه وقت
 بگشاده و پایی طغیان از حبه و محلی و خسان بیرون ننماید بدمیت
 جهان سوز و بی رحمت نمیشد گشاید پیشش در جهل نمیشد و مراد

این نسخه است که در کتابهای قدیم
 در مورد این روایت آمده است
 که هر دو بر آب فرو می برنجست
 و در سب این ملی ترک ملک
 در سب او بسیار نمود و دیگر
 ناسمان نصحتم رو داشته
 تا با جرم از ما بر من مستقر
 شد و ما فرغ خدمت تو ایضا
 نصیحت ایشان از تو قطع
 گشته و این صورت آفتماهی
 بزرگ ملکن الو قوی هست
 و حکما گفته اند خطر ملک
 و آفت ملک یکی است چیزی
 میتواند بود اول حرمان
 یعنی بگو خواهان را از خود
 محروم گردانیدن و ابل رای
 و بخر بر او سوار فرود
 گذارستن و دوم فتنه و آن
 چنان باشد که جنگهای جمیعت
 و کارهای نماندند شیده
 حادث گردد و دشمنیهای
 مخالفان ازین کم شنیده
 شود سوم هوا و آن موع بودن
 باشد بجهان و محبت کردن
 بر شکار و شغول شدن بشارب
 و میل فرمودن به لوبه لعب
 چهارم جلا رود کار و آن
 حادث باشد که در زمان
 وقوع شود چون با باد و
 محطه و زلزله و حرق و عروق
 و مانند آن خجسته تند خونی
 و آن افراط باشد در شرم
 راندن و مبالغه و محبت
 و ریاست نمودن ششم جمل
 و آن چنان باشد که در موضع
 صلح بجنگ گراید و در محل
 جنگ بمصلح میل نماید و
 وقت ملاطفت مجادلت
 فرماید آنجا که شده قدر
 باید بست و دلخنت و محبت
 کنایه بدمیت جنگ و صلح
 بجهل نماید بکار بجای گل
 گل باش و جای حاضر بکلید
 گفتم که گفتم که تمام
 بر بستن و در کمین کشیدن
 و خیر بجای که از تو قهر
 منی بدورد و من میدانم که
 آنرا رسانیدن نتیجه نیکو
 ندارد و بطریق مکافات بد
 هر کس بد دوازده و پست
 هر که بی که در جنبه بد
 ندیده آفت آن زود بوی
 در رسید و هر که دیده
 بجزت بکشد و مکافات بد
 و نیک را ملاحظه نماید
 ننگ نیست که بجانب خیر
 و محبت گرداید و دست
 وزبان را از آزار و ایندا
 می حفظ نماید چنانچه
 پادشاه دادا کرد فرمود
 و مندر پسید چگونگی
 بوده آن حکامیت کلید
 گفتم شنیده ام که در
 زمان حسین پادشاهی بود
 دست سلطه وقت بگشاده
 و پایی طغیان از حبه
 و محلی و خسان بیرون
 ننماید بدمیت جهان
 سوز و بی رحمت
 نمیشد گشاید
 پیشش در جهل
 نمیشد و مراد

شب در روز از پیداد او دست میدار و شسته بود و در زبان لغزین کشاده لغز می این بادشاه و شکار
 رفت و چون باز آمد سادای فرمود که ای مردمان دیده دل من تا مردن شاه من و وجه معلوم
 پوشیده بود و دست عصبیان من بر روی نحر و مان ستم دیده و مغلوبان محنت رسیدند
 تیغ بجا کشیده حال او در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم
 شده ام امید آن که بعد از ایوم دست مهربانی علی حقه تشویش پرور خانه رعیتی از نزد پای
 پنج ستم پیشه بساعت سرای فقیری نزد پدیت فراخی در آن مرز و کشور نخواه
 که دل تنگ بینی رعیت ز شاه + رعایا بدین گروه جانی پدید آمد و غیر آن را بدین بار
 گل مراد در روز و صد امیدواری شکفته شد پدیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد +
 بشارتی دلی و وفور بیان آمد + العقیه من عهدتش بجائی رسید که بره از پستان
 شیر شکره شیر می خورد و در روز و با زور مقام انناز چهار می می شود بدین واسطه او
 را شاه داد و در لقب نهادند **فرچنان** کرد بنیاد انصاف محکم و گوگرد را
 پاس بان گشت آتش بیکی از خرمان سیم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت
 این حال سوا لی کرد و از تبدیل مرارت جو روح جلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه
 فرمود که من آن روز به شکار رفته بودم بهر طرف می گزاشتم و بهر جانب نظری اندام
 نگاه دیدم که سنگی در عقب رو با من دوید و بدندان استخوان پایش در هم فرغید
 بپاره رو باه پای سنگ در سوراخ در گرجینت و سنگ باز کرد و بیسه از جمله
 پیاده سنگی به بدین جهت و پای آن سنگ شکست هنوز چند گام ز رفته بود که اسک
 کند سر بران پیاده زود پایش شکسته شد و آن آب تیر باره راه قطع ناکره با پیش
 مسوره استغفر و رفت و شکست من با خود آمدم و گفتم دیدم که چه کرد و منوچه
 دیدم هرگز آن کند که نباید آن میند که نشای **قسط** نیک در بیاب و بد کن ز نهار که پر
 نیک با خواهی دید اسل می کنی اگر کنی همه با خوشی ما سر فر از خواسته و بی

باز در آن کجا
 بجای امان و
 عدالت باشد
 و در دوران
 ستمگویی
 و در مقام
 ستمگویی
 نماند
 و در مقام
 ستمگویی
 نماند
 و در مقام
 ستمگویی
 نماند

هر طریق بدی روی خود را با پانچال ساز خواهی دید و این مثل بدان زودم که از کفایت
 برماندیشی و از خفتام بر اندیشی بگذری و بسا که شایسته آن در تو رسد و منی من مخفی بر آلا خیمه
 خند و وضع خنده جلوه نماید بر بزرگی فرموده بدین که بدانی و چاه کن کن خود افنی و من گفتم
 من درین وقت خود مظلوم من ظالم وستم کشم نه مستکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم
 باشی آنکس ناچار کفایت خواهد بود و اگر از آزاری از وی بر آرزنده او رسد بران چهره
 مترتب خواهد شد کلید گفت که فرنگ که بدین عمل خلیفه بجای تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گام
 سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان و معاونان او از یاران
 و جوادان آن تو بیش و من گفتم بنامی که با بر قوت بسیار دشمنان او از یاران
 و راهی و تدبیر او بران مقدم باید نهشت چه آنچه برای وحیلت سازند غالب آن است
 که بزور قوت دست زده و بتوان زرسیده که در پی ماری بر اجدید هلاک کرد و کلید گفت چگونه
 بوده است آن حکایت و من گفتم آورده اند که زراعی در که کوهی خانه گرفته بود
 و در شکان سنگی آشیانه ساخته و در خوابی آن سوراخ مار رس بود که آب و پاشش
 زهر هلاک و مخمات بود و لعاب بن دندانش منقلب فراز بقا و حیات هر گاه که زراعی
 بچونند و مار بخورد سوسه و جگر زراعی را بد زراعی فراق و سوزند بسوسته چون
 ستمگار رسه مار از حد بگذشت زراعی در مانده شکایت آن حال باشغالی که دوست
 او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلا رسه مار و عنایه این ظالم
 جان شکار باز بمانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مسم خواهی نهاد و بچه
 شیوه وضع مغزرت ادخواهی کرد زراعی گفت می خواهم که چون مار در خواب شود
 بمنقار خود خواهم چشم جهان منبش بر کنم تا هر که قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند
 که فرود دیده من است از شیر آن غیره چشم آجین مانند شغال گفت این تدبیر از خواب
 موافق است چه نوزد بندان را قصه در دشمن بر و سبب باید کرد که در آن

بزرگ گنبد ماه
 غایب می ماند
 پس کسینت خیزد
 خود اینست خود
 غایب است
 در این راه
 در گمان
 کسینت که در پیش
 سینه و سینه گوی
 و آن از آن آفتاب
 عالیشان
 در میان
 کسینت که در پیش
 کسینت که در پیش
 کسینت که در پیش
 کسینت که در پیش
 کسینت که در پیش

حالاً با تو مشاورت کنیم پیش از آنکه هر چه در ذهن بود چون باد و شاورت کنند باید که
 شریک و نصیحت فرودگنار و خاصه و کاری که نفع آن بدو عائد باشد و تو خود میگوئی که بقا
 دولت تو با ما بسته است و بیعت تو با وجود ما مطلق پس در کار ما چه مواب می بینی ما بخوار
 جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان معادست صورت
 نهند و در اجزایین صید بجا طاعتی رسد که درین نزدیک آگیزی نمی دایم که آبش به صفا باشد
 صاف و دم بهاری میزند و در نودن گلش هموار بر آینه گیتی نمای سبقت می گیرد و در آینه
 در قمر او توان شمر دو مبیضه ماهی در جوف آن توان دید و با این همه نه خواص نه
 پر قریش تواند رسید و نه سبیل و نه مصلح آن را تواند دید و دیده دامنه صیاد
 بر آن آگیزه نغمیده است و ماهی آن حدیث جز بزیر آب قیدی نذیده **طبیعت**
 آگیزه برسان و بیانی است هلیک دریای بے سر و پانی است اگر بد را بخویش
 تو اینک در وقتیه همسر و رامن و رحمت و عیش و فرحنت تو آید بود و لفته نیکو است
 اما بے معادست و یاری تو نقل ممکن نیست ما بخوار جواب داد که آنسپ از قوت و
 قدرت ست از شما درین مذاکره آناف صفت تنگست ساعت بساعت صیادان بیایند
 و فر صفت فوت شود ما میان قرض نمودند و مبت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند
 ماهی را برداشته بدان آگیزه رساند پس ما بخوار هر صباح ماهی چند بیروی و بر بالای آن
 پشته که در آن حوالی بود بخورد و چون باز آمدی دیگران و نعل و تحویل تبیل کردند
 و بر یکدیگر پیشی پیشدستی جستند و در پیشم عبرت در سهو و غفلت ایشان نمی گذرد
 و زمان بهر روز بدو بر حال زار ایشان می گزیدست و بر آینه هر که بلا باشد دشمن فرقیه شود
 و بر پیشم بر که هر مقدار و دار و در سفرهای او این است چون روزها بگذشت خرنگ را
 نیز نه جای آن آگیزه در سفر افتاده خواست که تحویل کند ما بخوار از آنان فکر آگاهی داد ما بخوار
 اندیش که هر که در شومی گلی ناز و در ست اولی آنکه او ما نیز ندان او در زمانه پیش آمد

این کتاب است
 در بیان
 طبیعت
 ماهی
 و
 صیادان
 و
 معادست
 و
 فر صفت
 و
 قدرت
 و
 زمان
 و
 پیشم
 و
 اندیش

این کتاب است

مردم را نظر بروی افتد هر چند دل او را از تجمیلات خلاص کرده پیرایه برخواهند داشت مولی
 بی آنکه خود در دفع اوسمی کرده باشی فرغت خوابد یافت زراغ باشارت شغال چنان کرده
 روی تابادانی منازنی دید پیرایه برگوشه بام مناده خود بکفارت مشغول گشته زراغ ترا
 در بود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مارانده خست مردمان که در بی زراغ آمده بودند
 فی الحال سر مار گرفته پیرایه برداشتن و زراغ باز دست مصرعه خصم از میان
 بریفت و سرشک از کنار چشم و مننه گفت این مثل بدان زدم تا بدانی که آنچه بحیثیت تو نگار
 بقوت ممکن نباشد کلید گفت گا و اوقوت و شوکت و تحمل و تدبیر همه حاصل است و بکار
 چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بکار خننه سازی او بفکر در بند و شاید که
 پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسع تو رسیده
 که در هیچ گرفتاری رو باه کرده و خود گرفتار شده مننه گفت چگونه بوده است حکایت
 کلید گفت شنیده ام که گرگی گرسنه و حیوانی بوی طعمه میدید و دید خرگوشی دید در سایه خاک
 خفته و خواب بخلعت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آن را غنیمت شگرف شمرد و آهسته
 آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نینب دم و آهسته تمام او شنبه شده بر جست
 و خوست که بگرز بزرگ سر راه گرفته گفت پلیت بیایا که مرا نیست طاقت دور
 مردم و که بجان آدمم نه مجوری خرگوش از نینب او برجای خشک شد و آنها از فصرع نمود
 روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر صلح در التهاب است نفس
 اماره بواسطه طلب غذا و رغایت اضطراب و من باین جنبه ضعیف و بدن نحیف یک
 لقمه ملک پیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بسند و چه کنایه درین
 نزدیکی رو با هست که از رغایت فوری راه تو اندر رفت و از بسیاری گوشت حرکت تو کند
 کرد و چنان بنده ام که گوشتش از ترس و تازگی مشا به آب میا است و خویش از شیرینی
 و تازگی حاصل گشته برت نبات اگر آهسته قدم رنج فرماید من اورا بچایا که تو انم بقید

یعنی من که تیرم
 ببال کردن تو
 تیرم را در محبت
 خنده است
 بدون سر بود
 جانور می سرست
 سرودن گویند
 ماده او را مثل
 زن آن حیوان است
 و این است
 نیز گویند که آن
 اصل است و
 است دور
 جان منی آن
 به نقد مجرب
 است
 است
 گریه کن
 شدن
 معنای
 شدن
 شدن
 شدن

م

در آرم و هوس بدو ناشائی شکند اگر ز شنیدی حاصل شود قیما فالان خود اسیر و مقیدم ^{ای عزیز}
 و دیگران را در کند آدر که من خود بنده ایم گرگ با نسون و افسانه او فریفته شده راه خانه را نه
 پیش گرفت و در آن حوالی رو بای بود که در فرزندگی شیطان ز اوس گفتی و بهینک ساز
 و ز غشای اویم و خیال را سبق دادی **مشغومی** او بهیکی است و دو غایبش بود
 که گفتی آن پیشه بود و بهیست با دیگر صحرا و ده زندگان برده بیازی فرقه + هم دو صحرا
 بفضان بود از او + هم سگ ده نعره زنان بود از او + در که جستن شده از دیدم +
 صحن فلک رفته بیاروب دم + خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت و درین وقت فرست
 یافته و عیبه اتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بجایه روباها در لهد و در سلام و
 تجت بجا آورده بانه نیز تجلیتم تمام جواب سلام باز داده گفت **بلیت** خوش آمدی از
 کجا میرسی بیانشین + بیای که می دهست برودیده جانیشین + خرگوش گفت از مدت بر باز
 در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطه مانع روزگار رخسار و حوادث زمانه بوجا
 ناپایدار از آن سعادت محروم می باشم درینو لاسو نیز یک در مصر که بهت پادشاهی سر فر از
 و در مصره ولایت پیری مرید نواز از مرتبک بدین دیار تشریف آورده و آواز نه ناویده اگر
 و گوشه نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آفرای نور
 و شام جان بروایح انفس مشک سالی مطهر سازد اگر اجازت ملاقات هست بنهائو **بسمت**
 و اگر وقت اقمقانی آن میکند فوجی دیگر قضای تو ان نمود **فرمود** یا زین در بازگرد و چون بلا
 ناگهان بیافروداید بنیچون دعای سنجاب + او باه از او این کلام نقش میل فرخواست
 مرات این کلمات نقش صورت مکرری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان
 هم بعبور ایشان سلوک کنم و از شربت ایشان در طلق ایشان رزیم **مصمم**
 کلوخ اندازد پادشاه سنگ است پس رو باه نیز خوش آمدی چند بار کرد و گفت ما که هست
 مسافران بخت آن بر بستیم و در زانو بر بردی عزیزان بنسب آن کشاده تا ان

بسمت و منی با او
 دوست و زمانه در آن
 درینم غضا است
 یازین می در بیاید
 سخن آنست بیاید
 معده و لطف می
 ششقی از آن درون
 که میوه می خورد
 بهینک است

جمال و انقباس بکمال ایشان استفاوه عماخ مخصوصا چنین عزیز می که تو نشان میبری و بدین
 نوع صاحب کبلی که تعریف میفرمائی من درهما نداری چه تقصیر کینم دور خدمت سکاری کدام دقیقه فرود
 گنارم و با آنکه بضیفت اذ انک تری بر لوقه و بزنگان گفتند قطعه هر که ای بی باعلم بدزی خود
 میخورد مگر زخوان تست نمائش و ز زخوان خویشتن پس ترا منت ز همان دشت باید که برنگ
 می خورد برخوان انعام تو نشان خویشتن پس توقع میدارم که چند آن توفیق کنی که گوشه
 گاشان را جابری کشم و جهت همان مبارک قدم فرشی که لائق حال تو اند بود که گستریم
 خرگوش تصور کرد که دم او در رو باه گرفته فی الحال بجلازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب
 داد که همان مردی بی تکلف و درویش مشربست و از آرایش جایی و جامه فرستی دارد
 اما چون خاطر عظیمی خواهد یکد کلفتی نماید دران نیز مضایقه نیست آماده کار را باش
 این بگفت پس رو آن آمد و تمامی ما بر با آگ در میان نهاد و بفریفته شدن رو باه فرود آمد
 و او باز بر یکدیگر انگلی بجدید پند که تعریف کچم و ششم و تری و تازگه رو باه آغاز نمود
 و گرگ دندان طبع نیز کرده بلذت گوشت رو باه دین خوش بے کرد و خرگوش بواسطه
 این نیکو خدمتی با خود چنان خلاصی می بست آمار رو باه از روک خرم و در سینه
 پیش ازین بسیار زمان در میان تری خود چای میمیکت کند بود بند ریج خاکسار
 آن بابیرون برده و سورش بانگ حسن و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز دشت که
 بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را که سیل کرد و بسر چاه آمد
 و حسن و خاشاک آن را بر وجهی ترتیب کرد که بانگ اشارتی نزل گردید پس بر سر راه
 نهانی آمده آواز داد که ای همگان گرامی قدم برنج فرمائید و معان و دخل ایشان اذ ان
 شوخ از خبر برون رفت خرگوش شتبه عظیمم و گرگ بجهت تمام بدن کلید ناریک آمد
 قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قفسه چاه افتادن همان گرگ چنان
 تصور کرد که آن جلد هم از افحال خرگوش ست فی الفور او را از جسم بدرید و عالم

جان در تری
 جوشان در اول
 سلطان
 ندان بیکند
 بر دوزخ
 خود سلسا
 بسراوه خود
 سارود
 باستان
 چرسا
 نرسا
 خاشاک
 در میان
 در رو باه
 در رو باه
 در رو باه
 در رو باه
 در رو باه

الغازی

از خشک وجود او باز بماند و این مثل بدان آوردیم که نامعلوم کنی که با مردم دانا حسیله او پیش ز رود
 و کسیکه از خرم و عاقبت مینی بهره دارد بغیر کسی غره نگردد و در سنگ گنجهت چنین است که تو میگوئی
 اما گاو بخورد و مرغ در دست و از تخمی من نماند و از نهمکت از پهای در تو انم افکنده چشم خندری که
 از کمان و دو سخی کشایند جای گیر تراید و یکیز شنیده که عذر آن خرگوش در شیر یک لوح موز آمد
 و چون از کرا و غافل بود با وجود خود و کیست در ورطه بلاکت افتاد و کلید گفت چگونه بود
 است آن حکامت در میگفت آورده اند که حوالی بقبله و مرغاری بود که سیر آن
 بوی بهشت مطهر ساتمی و عکس رخیش دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلخانه اش
 نزار ستاره تابان و در حسن هر یک از ان ستارگان بنگ سمرگردان متنوی روان کب
 در سبزه آبخورده با چو سیاحت در پیکر لاجورد و بر یاسین و میده با طراوت جوی و صبا عطر نیر و هوا
 مشک بوی و ددان مرغزار و خوش گشتار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و
 کثرت آب و وسعت نعمت روزگار و خوشی هرفایست میگذازانیدند و در آن نزدیک شیر
 تندخوی بلا جوی بود که هر روز لغهای نامسا که در آن بچارگان نمودی و عیش و زندگانی
 برایشان منحص گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اهلار عبودیت و انقیاد کرد
 گفتند ای ملک ما رعیت چشم تویم و قوهر روز پس از رخ فراوان و مشقت بی پایان از ما
 یکی شکار توانی گردان و چو بسته از نیش تو در کت کش بلا نیم و قوتیر و جست و جوی ما بر
 سخا پوی عفا اکنون اندر شیده کرده ایم که هر سبب غرخت گردد و ما را موجب اسن و درجت اگر
 چنانچه تضرع من مانندی و هر روز وقت ما را در پیشان نمانی تا شکاری بهنگام چاشت و غیظه
 بطبع ملک میفرستیم و تصحیری در ادای آن رفا و ایم شیر بران رضاداد و ایشان هر روز
 ترخه افکنند می و بنام هر کلام از و خوشش که بر آمدی او را به وجه وظیفه ترخه شیر
 فرستادندی تا بر این حال مدتی نگذشت روزی خرمن بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را
 در آن تیر بلا ساخت بدان را گفت مگر در فرستادن با من مسامحتی ننسید شمارا

و کسی که از خرم و عاقبت مینی بهره دارد بغیر کسی غره نگردد و در سنگ گنجهت چنین است که تو میگوئی
 اما گاو بخورد و مرغ در دست و از تخمی من نماند و از نهمکت از پهای در تو انم افکنده چشم خندری که
 از کمان و دو سخی کشایند جای گیر تراید و یکیز شنیده که عذر آن خرگوش در شیر یک لوح موز آمد
 و چون از کرا و غافل بود با وجود خود و کیست در ورطه بلاکت افتاد و کلید گفت چگونه بود
 است آن حکامت در میگفت آورده اند که حوالی بقبله و مرغاری بود که سیر آن بوی بهشت مطهر ساتمی
 و عکس رخیش دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلخانه اش نزار ستاره تابان و در حسن هر یک
 از ان ستارگان بنگ سمرگردان متنوی روان کب در سبزه آبخورده با چو سیاحت در پیکر لاجورد
 و بر یاسین و میده با طراوت جوی و صبا عطر نیر و هوا مشک بوی و ددان مرغزار و خوش گشتار
 بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار و خوشی هرفایست
 میگذازانیدند و در آن نزدیک شیر تندخوی بلا جوی بود که هر روز لغهای نامسا که در آن
 بچارگان نمودی و عیش و زندگانی برایشان منحص گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر
 رفتند و اهلار عبودیت و انقیاد کردند گفتند ای ملک ما رعیت چشم تویم و قوهر روز پس
 از رخ فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی گردان و چو بسته از نیش تو در کت کش
 بلا نیم و قوتیر و جست و جوی ما بر سخا پوی عفا اکنون اندر شیده کرده ایم که هر سبب غرخت
 گردد و ما را موجب اسن و درجت اگر چنانچه تضرع من مانندی و هر روز وقت ما را در پیشان
 نمانی تا شکاری بهنگام چاشت و غیظه بطبع ملک میفرستیم و تصحیری در ادای آن رفا و ایم
 شیر بران رضاداد و ایشان هر روز ترخه افکنند می و بنام هر کلام از و خوشش که بر آمدی
 او را به وجه وظیفه ترخه شیر فرستادندی تا بر این حال مدتی نگذشت روزی خرمن بنام خرگوش
 بر آمد و زمانه او را در آن تیر بلا ساخت بدان را گفت مگر در فرستادن با من مسامحتی ننسید شمارا

مجلس ششم
 در بیان کرامت
 حضرت امام
 زین العابدین
 علیه السلام
 در روزی که
 ایشان را
 در میان
 کوفه و مدینه
 بردند
 ایشان را
 در میان
 کوفه و مدینه
 بردند
 ایشان را
 در میان
 کوفه و مدینه
 بردند

از خجریان تیار با زبانه گشتند درین باب هیچ مضایقه نیست خجروش ساحتی توقفت کرد تا
 وقت چاشت بگذشت و قوت همی شیر در حرکت آمده آخر ششم و جوش دندان بر هم می نمود
 خجروش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت دلنگان یافت آتش گر سنگی او را بر باد
 شانده و فرغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمد **علیت** تورا شکم و مبدع تا فتن **ب**
 رود نا یافتن و خجروش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزد و بعضی حمدر را
 با زبونی دل می طلبیده پیش آمد و سلام کرد شیر بر سپیدکاز با می آئی و حال و نحو
 چیست گفت ایشان بدستور مقرری خجروش در صحبت من فرستاده بودند و با لفاق
 غرمت ملازمت داشته شیری درین راه با رسید و او را پتیبه چنانچه با لفظ دیدم که غذای ملک
 و جوش و وظیفه پادشاه ایشانست سخن من القات نمود و گفت بن شکاکگاه من است و
 میدان بن میرسد **حصر** نشنیده مگر تو که هر شیر همیشه ای ملک چندان لاق و گزاف
 در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش وی فرار
 کرده بشما تم تا صورت حال معروض رای منیگر دانم شیر گر سنده را میست جا بلیت در
 حرکت آمده گفت **شعوی** من آنم که در شبوه طعن جن ضرب و بشیر ان در آموزم آو آب
 حرب بگدامی بتریز این دلبری کند که سپه پنجه بر رسید من انگند پس گفت که
 خجروش قوفانی که او را بن معافی تا داد دل تو از او بستانم و انتقام خود نیز حاصل کن
 خجروش گفت چر آن تو نام داد بنیست ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من تو آستمی
 کاسه سر او را بخورد آن **سختی** **و** اما ز غذا امیدوارم که او را در چنگ تو سپهر
 مرادول خویش این گفته و در پیش همتا و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب
 روان گشت خجروش شیر را بر سه چاهی بزرگ آورد و کلاشش بعضی چون آینه چینی بر نما
 را درست نمود و بی خطا صفت جامه چسپه بر کس از ناطق **شیر** ان
 بر شردی **و** در دهنش کس نگاه نکرد که گفتش خورش **+**

تورا شکم و مبدع تا فتن

بشیر ان در آموزم

غرضی نیست سخنش را بسمع قبول صفا باید نمود مخصوصا که منافع و فوائد آن بدو بازرگردد
 شیک گفت تو سیدانی که من از ملوک تفصیلت را می و فریت خود سنی گفته ام و در استماع
 کلمات هر کس تمیز بلوگان را پیش مناد صغیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه بخواهی بگویی و بی تردید
 هر چه بخواهد رسیده بنهان مدار و نگفت من نیز خصیت جزات بیان یافته ام که بر عقل و
 دانش ملک تو حق سخن به نماند آنجا رسیده و نیز بوییده نیست که سخن از محض شفقت و بیان
 امانت میگویم و بر شکش و صبوت و غرض و علت آلوده می سازم و جز حکم طبع شنیدنی
 نقد سخن نه شناسد قدر و مجد الله که درین شره حکمیت است که گفت و خالص مایه شناسد
 شیک گفت و فوائد آنست تو ظاهر است و آثار آن از همین احوال تو با هر مطلق سخن تو بر شفقت
 و نصیحت محمول می افتد و بریت بود کجاست در خوالی آن مجال دخل نمی یابد و نگفت بقایا
 کا قدر و جوش بر دوام هم ملک از بسینه است پس هر یک از رعیت که بهست پاکیزه نهادی و
 صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و تقریر صدق و نصیحت
 از پادشاه پانزگیمه در حکم فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناقصی از عیب بیان
 دارد و نظار فقر و فاقه باد و کستان جا زنده بیند بخود راجحانت کرده باشد شیک گفت
 بوداری و کجوتی تو پیش ازین بر من بنویداش. هست و امانت و دیانت تو دانسته ام
 حالا بلوئی که چه عادت شده تا بعد از و قوت بر کیفیت آن حال بدیدیر آن شدت خالی بود
 و منه چون شیر را با فسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان بر کشاد و گفت
عبیت که کشا با خرد همنون تو باد، ظفر یار و دشمن زبون تو باد، شتر به
 بهرامی لشکر خلوتها کرده است و به ارکان دولت سخنان در میان آورده و
 گفته که شیر را از سودم و اندازه زور و قوت و رای و گياست او بدستم و در هر یک
 خلل بیار و ضعف بی شمار معاینه دیدم **عبیت** نه آن بود او که مارا در گمان بوده
 خیالی و پتیم و بی چنان بود، و من در سیرتم که ملک دراکرام آن کا فر نمست

لکه اول
 و سنی از
 راستن آکان
 با شیک گفته
 بیان امانت
 دل
 در کس
 اول
 و سنی از
 بیان
 کافران
 ک
 شیک گفت
 بهست
 ازین
 بنویداش
 دانسته
 خالی
 بدیدیر
 شدت
 خالی
 بود
 و منه
 چون
 شیر
 را با
 فسون
 و افسانه
 شیفته
 و فریفته
 گردانید
 زبان
 بر کشاد
 و گفت
عبیت

ح

خدا را که همه را خلق نمود و در حکمرانی و فرمانروائی را او توفیق می بخشد که در این روز و شبها بماند
 نعمت این صورت از دور وجود آمد و در این ایام چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر برزد
 و بر آنست که ^{بسیار} انسان بی طبعی آن راه استغنی سیکه دست خود را در امر و منی مطلق نمید
 و زمام عمل و عقد امور جمهور بقصد اقتدار خود یا بدو بوقصد در شهبانه و مانع او بصدقه خواهد
 نهاد و موبای عصیان از سوزیای دل او سر بر خواهد زد **دشمنوی** کسی را که کتبی از چاه
 حمل و بار بار رساند بر او حق قبول عجب گزند و عوامی شاہی کند و سر سر کشان در کند
 انگند و شکیفت ای دوست نیک بر اندیش که این چغخت که میگویی و حقیقت این حال از
 کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو معلوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود و منته
 رفعت درجه بلندی مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاهی یکی را از خدشتگان
 بدرجه است و مال چشمست در تقابل خود بیند او را زودتر از پیش بر باید داشت و گرنه کار
 از دست برود و شاه از پامی در آید و چاره این کار بر وجهیکه ضمیر منیر سلطنت پناهی
 اقتضا کند خاطر قاتر و ذهن عاقل مابدان کجا تواند رسید. اما من میدانم که تجمل تدارک
 همکاران را نیکر و اگر تامل کند یکن کار بد با بخار سکه قدم تدبیر از سلامت سلامت
 آنچه اجزای قطع نخافت تو یکی شور بود ماری شد و بر آواز سران شور مار گشته دواز
 مدد مانش ازین پیش و روزگار مبر که آرد ما شود از روزگار باید ماری گفته اند که مردم دو
 گروه اند صاحب خرم و عاجزها جز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه
 سر سیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب خرم نیست که دور اندیشی پیش
 گرفته چوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب خرم نیز در نوع باشد اول آنکه پیش از
 نمودن خطر مگوئی از گشتناخته باشد و آنچه دیگران در نخواهیم کار بیاورند او در مبادی آن
 بیدیه عقل دیده و تدبیر او را خورم در او اول آن کرده **صبر** اول آنکه از عمل و خویش
 پیش مانده و اگر داب بلا افتد خود را بسامل خلاص تواند رسانید عا و را نیز گویند و مکن جو

این روز و شبها بماند
 این چغخت که میگویی
 این تدبیر از سلامت سلامت
 این صبر اول آنکه از عمل
 این عا و را نیز گویند و مکن جو

بلایر بدول بر جای داشته حیرت و وحشت را بخود نماند بدو بر اینه بر این کس راه صواب و
 و جهت دیگر چشیده نخواهد ماند و آنکس را از خم خوانند مناسبت این کس که یکے عاقل
 کاملست و دیگر غیر عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه مابست که در بگیرری با هم
 افتاده بودند شیر بر سید که بچه سوال بود که است آن حکامیت ما و منگفت آورده اند که
 آگیزی بود از نشانی خود و از کفر من راه گذران نفی دستور است چون عیقا و صفی ان
 صافی و شاهده اش طالبان خیمه حیات را کافی و این غمدر یکبار در آن فتنال شہت کرد
 شای شگاف کردست سپه از رشک ایشان برتا بغیرت چون کل ارتاب آفتاب بر این
 شدی آرام داشتند و یکی ازان سمنای احزم بود و دیگری از م و دیگری عاخر ناگاه
 رام ما از جان ازار آیس کل از نمود از باغ خود در کشید و در اطراف او از آنجا از
 ریاضین خورد شدنه چون قبح خضر که کوب شده فرار ش سباسب طایرین این شهر شکار رنگ
 آریست و در غنجان صنع چون چمن جهان را بگلهای گوناگون پر بسته ^{و در آن زمان} عشق می چمن از م
 سباسب سباسب این از لطف چرخسار بار بار با سباسب گل چمن کرده باز و چرخ شوق خندان
 عاشق نواز و نازگان دوسه معیاد مای که را گذر بران بگیر افتاد و از نقضای الهی حوال افتاد
 این سباسبی همان غمدر یکباری در یافتند بامکد یاد میعاد می نهاد و برای دام آوردن شبست
 مایسان ازین واقعه آگاه شده و معین تاب با آتش حسرت براه شده اند چون شب درآمد بجای
 عاقل کامل بود و در خمی زیادت و شست چول بارها دوست بر و روانه جفا کار و شوق خست سپهر
 بی اعتبار دید و بود و بر بساط تبر ثامت قدم شده اند نشانه سناسی از دام صیادان و غنجدجات
 قید ایشان بخاطر آورد و شستوی خردمند و اناسی شناس ^{که حکم خدا کار خود را اسکن}
 کسی را که خورشید نباشد دست و جناحش بود و جنت ^{و جنت است} است ^{و جنت است} است ^{و جنت است} است
 و بی آینه بیاوران مشاوره کردی از اخصان که برب روان متصل بود و درین وقت علی
 معیاران همانند شده و در و جان بگیرم حکم بسته تا آن نیم عاقل که بر بیارید خورد آری است بود

کسی را از سباسب
 غمدر و صفت علی را در وقت
 عاقل که تقصیر بود در کفر
 از آنکه در غم و عاقل
 عیاش است
 در زمان آن ای سالان
 این در وقت از آنکس
 محبت مای است از فکد
 مشورتی است و در آن
 در وقت از آنکه در وقت
 در آن ای سالان
 است صاحب دوستی
 کمال بود آنکه در وقت
 بیخوبی بود در وقت
 شست و در وقت
 پیشی رفت در وقت
 در وقت از آنکه در وقت
 در وقت از آنکه در وقت
 در وقت از آنکه در وقت
 در وقت از آنکه در وقت
 در وقت از آنکه در وقت
 در وقت از آنکه در وقت

شام تا صبح موش و مخوم بود و قوی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت علمائی ملن بستی کرد
 هر دو در وقت یکدیگر متوجه مانی دیگر شدند قضا را گذار ایشان برهنری سیم افتاد و جوی
 آبی بزرگ بر طمرا ایشان پدید آمد و چون عبور محرق بر آب بتند بود و تیره فرودماند کشف گفت ای
 یار عزیز ترا چه شد که گریان جامه جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشا طو طرب
 در چیدی محرق گفت ای یار ما را ندانسته گشتن برین آب مراد گر داب میرت انگنده
 و عبور با آب میرت نهافت فراق اجاب ممکن بیست تو میردی و من خسته بان
 می مانم و محبب کنی تو بهاتم محبب می مانم مکشف گفت بیخشم مخور که من ترابی کفتم
 آقاب گذارینده بسا حمل ساسم وار پشت خود سفینه ساخته سیند ما سپر بلائی تو سازم که
 حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و به آسانی از دست دادن **و**
 ای دوست بیامه چه داری میاری بخود هیچ مغروش پس کشف محرق را بر پشت
 گرفته سیند بر آب نگند در وان شد در آشنای شنآوری آوازی بگوش کشف رسید
 و کار را وی از حرکت محرق با عانس کرد پرسید که این چه صورت است که می شنوم
 و آن چه عمل است که تو بدان شتعال می غانی محرق جواب داد که شلمان نیش
 خود را بر جوشن وجود تو آزمایشی می کنم کشف بر شفتت و گفت که ای بی مروتن
 جان خود را برای تو در گداب خطر انگنده ام و بیشکی شتی پشت من ازین آب میگذری
 اگر آتیه منستی یعنی کنی و حق صحبت قدیم را از منی یعنی باری سبب نیش زنی میست آنکه
 محقق است که ازین حرکت آسبی من نخواهد رسید و نیش و طراش ترا در پشت عار امثال من
 تا شیری نه خواهد بود **فرد** و فلان است که دست و دل خود رویش کند + هر که اندوی **تنگ**
 زند بر دیوار و محرق با گفت مساؤ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیران
 ضمیر من گذردیگاه نشد باشد پیش از ان نیست که طبع من مقتضی نیش زدن
 خواه خشم بر پشت دوست باشد خواه بر سیند دشمن **قطع** هر که با عادت دشمن بود

موش و مخوم
 ملن بستی کرد
 سیم افتاد
 آب بتند بود
 تیره فرودماند
 کشف گفت
 ای یار عزیز
 ترا چه شد
 که گریان
 جامه جان
 بدست
 اندوه دادی
 و دامن دل
 از نشا طو
 طرب در
 چیدی
 محرق گفت
 ای یار ما
 را ندانسته
 گشتن برین
 آب مراد گر
 داب میرت
 انگنده
 و عبور با
 آب میرت
 نهافت
 فراق اجاب
 ممکن بیست
 تو میردی
 و من خسته
 بان می
 مانم و محبب
 کنی تو
 بهاتم
 محبب می
 مانم
 مکشف گفت
 بیخشم
 مخور که
 من ترابی
 کفتم
 آقاب گذار
 ینده بسا
 حمل ساسم
 وار پشت
 خود سفینه
 ساخته
 سیند ما
 سپر بلائی
 تو سازم
 که حیف
 باشد
 بدشواری
 یاری
 بدست
 آوردن
 و به
 آسانی
 از دست
 دادن
 ای دوست
 بیامه
 چه داری
 میاری
 بخود
 هیچ
 مغروش
 پس
 کشف
 محرق
 را
 بر
 پشت
 گرفته
 سیند
 بر
 آب
 نگند
 در
 وان
 شد
 در
 آشنای
 شنآوری
 آوازی
 بگوش
 کشف
 رسید
 و کار
 را
 وی
 از
 حرکت
 محرق
 با
 عانس
 کرد
 پرسید
 که
 این
 چه
 صورت
 است
 که
 می
 شنوم
 و آن
 چه
 عمل
 است
 که
 تو
 بدان
 شتعال
 می
 غانی
 محرق
 جواب
 داد
 که
 شلمان
 نیش
 خود
 را
 بر
 جوشن
 وجود
 تو
 آزمایشی
 می
 کنم
 کشف
 بر
 شفتت
 و
 گفت
 که
 ای
 بی
 مروتن
 جان
 خود
 را
 برای
 تو
 در
 گداب
 خطر
 انگنده
 ام
 و
 بیشکی
 شتی
 پشت
 من
 ازین
 آب
 میگذری
 اگر
 آتیه
 منستی
 یعنی
 کنی
 و
 حق
 صحبت
 قدیم
 را
 از
 منی
 یعنی
 باری
 سبب
 نیش
 زنی
 میست
 آنکه
 محقق
 است
 که
 ازین
 حرکت
 آسبی
 من
 نخواهد
 رسید
 و
 نیش
 و
 طراش
 ترا
 در
 پشت
 عار
 امثال
 من
 تا
 شیری
 نه
 خواهد
 بود
 فرد و
 فلان
 است
 که
 دست
 و
 دل
 خود
 رویش
 کند
 هر
 که
 اندوی
 تنگ
 زند
 بر
 دیوار
 و
 محرق
 با
 گفت
 مساؤ
 الله
 که
 امثال
 این
 معانی
 در
 همه
 اوقات
 زندگانی
 پیران
 ضمیر
 من
 گذرد
 دیگاه
 نشد
 باشد
 پیش
 از
 ان
 نیست
 که
 طبع
 من
 مقتضی
 نیش
 زدن
 خواه
 خشم
 بر
 پشت
 دوست
 باشد
 خواه
 بر
 سیند
 دشمن
 قطع هر
 که
 با
 عادت
 دشمن
 بود

بی الاموات اند و شود صادر پیش بر سنگ می زند محرق + اگر چه بروی نمی شود قار و +
 کشف با خود اندیشید که همکار است گفته اند نفس خیس را بر و زدن آبروی خود بر باد دادن
 و سر رشته کار خود که گردن میرسد در خاک ریختن ز رز و پودری نیست + با ناکسان ریختن
 بر و طعن مروی سخن زردانست که هرگز او را هیل خود نسبت نیست امید را در هیچ نصیبت
 چه در آنست بر طعنه پیشه که از دنیا انتقال کند با ناکرد و بجای نمیگردد با او بنگونی کرده
 باشت و قطع با بزل را چو نه توان کرد نسبت بکس در درون جان چه امان پرورد +
 حفظ تربیت ندیدم نیکو نگارند آن که همه خار پرورد + و با ایراد این سخن بر
 خمیر نمیدانند که گشته باشد که از عدم اسما است شتر نه نیست ذات وی اندیشه ناک
 و برود و در حق بر نیست مانع شسته که در پیش آسمان با و نمود چه هر که سخن نامحان
 اگر چه درشت و بی خوابی با گویند انعام نه نماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ابتدا
 رعایت عالی بناشت چون بیماری که خوبه و در عیب نظر استحقاق نکرد و غذا و
 شربت سبب آرزو خورد هر آینه هر خطه صنعت و ناناوانی بروی استیلا بیشتر یا بد
 فرو مانع اندوی در شستی سخن اگر گفت چه باک اصبر بیشتر و لیکن بر شیرین دارد +
 و بیاید دانست که ما جز ترین ملوک نیست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک
 را بخورد او و هر گاه خانه بزرگ افتد غزم و تپسیا دارا بر طرفت محمد و بعد از آنکه
 فرصت فوت شد و بمن مستولی است نزد یگان خود را تحسّم گرداند و حواله آن
 مال به یک از ایشان کند ریاضتی فاری که بخار خود ترا باید کرد + هر چه بدیگری بر ما
 باید کرد + و او نگه بدین نوع نظامی کردی + در گردن دیگران حسیه ابا باید کرد +
 شیر گفت سخن نیک درشت گفنی و از سر هدا و ب تحب و از نمودی و قول نامح بدی
 رو نتوان کرد شنید بر تقدیری که دشمن باشد پیدا هست که از او چه کار آید و او
 بحسب دلت عظیم تر است چه ماده حرکت او از بنا ساخت وجود گرفته و ماده قوت

باید کرد
 هر چه بدیگری
 بر ما
 باید کرد
 و او نگه
 بدین نوع
 نظامی کردی
 در گردن
 دیگران
 حسیه ابا
 باید کرد
 شیر گفت
 سخن نیک
 درشت گفنی
 و از سر
 هدا و ب
 تحب و از
 نمودی و
 قول نامح
 بدی
 رو نتوان
 کرد شنید
 بر تقدیری
 که دشمن
 باشد پیدا
 هست که از
 او چه کار
 آید و او
 بحسب دلت
 عظیم تر
 است چه ماده
 حرکت او
 از بنا ساخت
 وجود گرفته
 و ماده قوت

از سواخت و مرافقت ایشان در چند و پیشه از آنکه جسم فرست چاشت یا بد برای
 او شامی می سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی صاحب قیدی باشد و از او خواص
 خواند و اصناف صنایع همی رسد چنان در گرفت بز قلع از رنج او شفا توان یافت
 و طمانیکه بل تا مثل و نم داده حیاست چون در صده فاسد گشت بز دفع از حضرت
 خلاص توان یافت **قرونکس** که دل نموده ات شاد نگردد مگر خود بش جان تو باش
 کم او گیر بود ستیه و منه در شیر نکر که ده گفت من کاره شدم صحبت شتر بر با و دیگر با و عطا
 من از جمله محال است همان بد که کسی نزدیک وی خرم و صورت حال برود
 خاطر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد رود دسترسید که اگر این سخن بر شنید بهر
 در حل بارت دست خود بر شیر روشن سازد و یک و یک از آنها بخانه نفا بر صاحب غلوه
 آید گفت ای ملک این باب از خرم دوست و مادام که سخن گفته نشده است عمل اختیار
 باقیست و پس از اظهار آنکه آن از حوزة اقدار غارت **میت سخن تا گفتی تو پیش**
 گفته ولی گفته را باز توان نرفت و چنی که از زبان و تیری که از زبان بیرون آمد
 آن بدست آید و زبان شبست و در امثال آمده که هر چه زبان آمد بزبان آمد بزرگ
 گفته است زبان ترجمان دل است **دول وانی ولایت بدن و سخن عرص کننده حوا**
 گنجینه وجود تا در دست گویای با شمار خاموشی بست باشد و هر سکوت بر سه **حقه نطق**
 در پس زندگانی همه بر یابین سلامت روید و منال حیات همه شمره امن و در هست بخشد
 اما چون همین بافت در تبم آید و پس فصاحت در ترنم این توان بود که را که گلزار سخن
 بترج و ل تقویت مانع خواهد شد یا علت غلوه نگام و در اسط صلیح خواهد بود و زبانهای بسته
 یک گشته و پند سبب عقده باشی شکل کشاوه است و همان شکر گزیر یک شارت بی عمل گردان
 گویند راه بسته با اگر آن بسته **قطره** اگر چشم خرد و سخن نماند کانی بدبختی است که هم شود و هم زبان آورد
 نشان که در او نگفته گزیند راه بد و دل کند آواره یا جان آرد و بی سبی است که گویند **راه**

بافتن شادمان
 شادمانی است که در دل
 باقیست و پس از اظهار آنکه آن از حوزة اقدار غارت میت سخن تا گفتی تو پیش
 گفته ولی گفته را باز توان نرفت و چنی که از زبان و تیری که از زبان بیرون آمد
 آن بدست آید و زبان شبست و در امثال آمده که هر چه زبان آمد بزبان آمد بزرگ
 گفته است زبان ترجمان دل است دول وانی ولایت بدن و سخن عرص کننده حوا
 گنجینه وجود تا در دست گویای با شمار خاموشی بست باشد و هر سکوت بر سه حقه نطق
 در پس زندگانی همه بر یابین سلامت روید و منال حیات همه شمره امن و در هست بخشد
 اما چون همین بافت در تبم آید و پس فصاحت در ترنم این توان بود که را که گلزار سخن
 بترج و ل تقویت مانع خواهد شد یا علت غلوه نگام و در اسط صلیح خواهد بود و زبانهای بسته
 یک گشته و پند سبب عقده باشی شکل کشاوه است و همان شکر گزیر یک شارت بی عمل گردان
 گویند راه بسته با اگر آن بسته قطره اگر چشم خرد و سخن نماند کانی بدبختی است که هم شود و هم زبان آورد
 نشان که در او نگفته گزیند راه بد و دل کند آواره یا جان آرد و بی سبی است که گویند راه

شتر بز گفت سخن بود احوال بر آن میکنند که از شیر ترا مکرویی تورا سیدده باشد و از مخافت و بول
 و بهر ای بر تو ستوئی شده و من گفتم بن این سخن پادشاهت نفس خودی گویم و از جهت خویش
 اندوه ناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این
 طلال و کلال که برین ستوئی شده برای است و تو میدانی که سواقی اتحاد و مقدمات محبت
 میان من و تو بر وجهی بوده و عهد با و پیمانها که در اول بسته ایم که آن درین مدت
 بوفای انجاسیده و من چاره ندارم از آن که هر چه عادت شده باشد از یک و بد و نفع و
 ضرر و شیرین و اعلام تو بر سانس شتر بر خود بلزید و گفتم ای یار شفقت و دوست موافق
 زود تر از تحقیقت حال خبر در ساز و بسج و دقیقه از دقائق هواداری و محنی لصدت
 فرو نه گذارد و من گفتم از حمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شتر به
 بغایت فربه شده و بدین نگاه و بدو بسج هتیا جی نیست و عدم وجود او علی السویه است
 و خوش لاگوشت او همانی خواهیم کرد و یک روز را تنجه خاصه شیشلمان عام از بدان او
 خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجراومی شنخسته ام آمده ام تا در تنجه
 نموده من عهد خود را بر زبان ثابت گردانم و آنچه در شمع مدت تو این معیت و وفوت
 بر من واجب است با دوا سانسم **فر** و من آنچه شتر طلبان است با تو سیگایم و تو خواه از ششم
 بندگی و خواه طلال با محالاصلاح است در آن می بینم که تدریری اندیشی سعادت تمام
 رد به چاره سازی و مهم پر از می آری مگر بحدی ازین وسط خلاصی رو نماید و بطیغه این
 سخانی دست و بچون شتر بر سخن دشمن شود و محمود و موافق شیر پیش خاطر گذارید گفتم
 ای دشمن ما نمک است که شیر با من خدر کن و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم
 ثبات من از عباده نیکو خدمتی به نفعزیده و درمن تو نیز نیکان صدق و مطیع طریخواجی دارم
 غالب نیست که دروغی چند بر من گفته اند و او را بر تو بر و فریب در مقام خشم آورده
 و رضایت او عاقلانه تا بکار اند و سخن منی استادی ماهر و در خیانت و در ادا دوستی

بدرستی است
 در این کتاب
 شتر بز
 و بول
 و پیمانها
 و عهد
 و موافقت
 و سخن
 و عهد خود
 و ثابت کردن
 و آنچه در
 شمع مدت
 و معیت
 و وفوت
 بر من واجب
 است با دوا
 سانسم
 فر
 و آنچه شتر
 طلبان است
 با تو سیگایم
 و تو خواه از
 ششم
 بندگی و خواه
 طلال با محال
 اصلاح است
 در آن می بینم
 که تدریری
 اندیشی
 سعادت تمام
 رد به چاره
 سازی و مهم
 پر از می آری
 مگر بحدی ازین
 وسط خلاصی
 رو نماید و
 بطیغه این
 سخانی دست
 و بچون شتر
 بر سخن
 دشمن شود
 و محمود
 و موافق
 شیر پیش
 خاطر گذارید
 گفتم
 ای دشمن
 ما نمک است
 که شیر با
 من خدر کن
 و حال آنکه
 از من
 خیانتی
 ظاهر
 نشده و
 قدم
 ثبات من
 از عباده
 نیکو
 خدمتی
 به نفعزیده
 و درمن
 تو نیز
 نیکان
 صدق و
 مطیع
 طریخواجی
 دارم
 غالب نیست
 که دروغی
 چند بر
 من گفته
 اند و او را
 بر تو بر
 و فریب
 در مقام
 خشم
 آورده
 و رضایت
 او عاقلانه
 تا بکار
 اند و سخن
 منی استادی
 ماهر و در
 خیانت و در
 ادا دوستی

چهره و دلیرانشان با بارها از نموده است و انواع قیامتها خواهیا از ایشان معاینه و دیدلواجرم
 بر چه از ان باب در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و بر آینه بسوی محبت
 اشترارد حق اخیر بملگانی پدید آید و بدین گمان خطار اده صواب پوشیده شود و قهینه
 بظ و خفاى او در تجربت بر این معنی لایحلی است کافی و بدین صورت اشارتی است و افانی
 و من پس رسید چگونگی بوده است آن حکایت ششتر نگر گفت در آب روشنائی ماه و پینکها
 که مایه است قصد که دیگر و بیخ نیافت چند نوبت برین سنو ال آزمایش کرد و چون دیگر
 حاصل و از آن صیادی همان حاصل شدست از شاهده سرب و محصول مفلسان کج آید
 و تفریح تنه مایه خواب بگلی ترک میدهد مایه گفت و بیکبارگی هم خورد افروگد شست دیگر
 شب برگاه که مایه دیدی پیدایشی که روشنائی ماه است قصد آن کردی و طلقا بیان
 فتدی گفتی معصوم من جرب الجرب قلت الله اما ته به و ثمرة این تجرب آن بود
 که چوسته گرسنه بودی و بی رنگ و نو اگزرا مندی و اگر شیر را از من چیزی
 شنواینده اند و حکم من بیستیم مجمل در دلد وی که آستیتی پدید آمده آن را باور داشته
 مواجش همان تجربه دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چند ان فرق است
 که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مکر سفلی **مثنوی** کار با کان
 را قیاس از خود بگیرد اگر چه باشد در نوشتن شیر و شیر با هر دو گون ز من زور خورد اگر مجمل
 نمان یکی شدنیش و زمان دیگر عسل با هر دو گان آهوی گوناخورد وند و آب زین یکی شدن
 زد دیگر مشکناب با و منگد گفت شاید که که اوست شیر زین سبب باشد بلکه بواسطه
 آن که سلاطین با عادت بود که بی استحقاق کسی را برتیبه عالی اختصاص دهند
 و دیگری را که مستحق باشد بی سببی یا هر چه منصف و تاراج سازند قطعه شاه
 هر که تو کم دیدی و بی کن صلحت کرد شاه و یزوم دید و وحش گفتند چه مقلد کارشان این
 چنین باشد قوی حافظ فرج با او بر روی رسان تو مفت و نصرت شان با دستشتر

معلوم کنیند که
 منظر آن معنی و مضمون
 بیجان دیگر است که در حق
 شان از نفع ما داشته است
 همانند بود و اگر در حق
 مدستان ما
 بلکه با ما و اگر با ما
 هر قدر که با ما را که
 بیان آن ما را که
 بلکه در حق ما را که
 در هر حال کسی که
 با ندهد و این کار را
 مفضل است
 ایضا
 که با ما را که
 در هر حال کسی که
 با ندهد و این کار را
 مفضل است
 ایضا

این مثنوی را از کتاب...
 ...

گفت که این نفرت که از شیرین بر ساینی بی علت است بهیچ دست آویزی پای قرار جاده است
 نتواند پیود و دیده امید چهره مراد نتواند دید چشم را اگر موجهی باشد با سترضا و سعادت آنرا
 رفع توان کرد و اگر عیاذ آبا باشد آن را موجهی نبود و یا بزرگ و اقرات غیر فراج رود داده باشند
 دست تدارک ازان قاصر و اندیشه تلانی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و مبتنان را اندزه
 پدین نیست و مکروهی را نهیستی مقررند و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را اجر
 نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای هم انبوه ای مصلحت او خلائی کرده ام و در ترتیب
 و تشییت مهمات گاه گاه بجهت مصلح وقت بزور فوج و رضای او سخن گفته شاید که
 آنرا عمل بر دلیری و بی حسرتی فرموده باشد قدر ذیل جرات و مباحثت شمرده
 و هیچ یک ازین ها که از من صادر شده خالی از فائده نگلی بوده و با اینهمه جانب شکوه
 و بیبیت او رعایت نموده بر سر عمر می گستاخی نه نموده ام و شرط تقطیع هم تو قیوم بر هر چه تمام
 بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت شفعا بهیچ جثت و خدمت مخلصانه
 موجب عدولت گردد **فرد** در دو سبب در دشت نیاجه امیدست و نذائل شدن عارضه
 صحت بیمار و اگر اینهم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنائی مملکت او برین باعث
 شده باشد که از من بر بجزد و تقضای تجرد و اقتضای عظمت است که با سخنان را با طبع تنگ
 باشند و خاستان و خوشامد گو بیان را بر جویمیت مختصا ص دهند و از نیجاست که عمل کنند
 با تنگ در قور و یا غوطه زدن و از لب مار دم بریده قطرات زهر یکیدن از ملازمت سلطان
 بسلاست نزدیک ترست و آنا ترف ملوک با من و فرخنت بهتر و بیشتر و من دانسته
 بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیارست و حضرت مباشرت همال ایشان مشتیا
 و بعضی ازار با بچکست پادشاهان را به آتش تشبیه کرده اند چه اگر چه تو عنایت کلبه
 تدریک مید و اران را از روشن می سازد ولی بشکله سیاست نیز خرم سواستی
 حقوق خدمتگاران را می سوزد و خسته کمال برین تلقی است که هر که با آتش نزدیک تر

طایفه و نسله ای که از آنجا آمده اند که در آنجا ساکنند و در آنجا اقامت دارند

خواهد بود و همسر که تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود و چون گفت مرد خردمند در همه حال نمی باید
 که فکر در آن پیش رویش روزگار خود سازد و چه بیکس بنای کار خود بر خرد ننهد که نه بر مقصود
 نیاند شتر نه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا به یکس آن حکم نکرده باشد و جمله آن بیان
 فایده دهد که تقدیر بخلاف آن هماره نگردد و با وجود مقضای قضای چهاره دست گیرد نه جمله
 نفع رسد بیکس از بند قضا و قید تقدیر بیکله و تدبیر ربانی مقصود نیست **بصیرت** هر آن
 که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیر با را بسخت و چون آفرید کار حق سبحانه تعالی
 حکم کند بغاذا خدا بدرسایند **بصیرت** دیده بصیرت میان را تیره و خیره گرداند تا راه غلط
 از آن حکم ایشان پوشیده شود و اذاجاد القدر **بصیرت** بوقت لغاذا قضا و قدر
 بر منیر کان کوگر دهند و اگر تو قصه دهمقان و مبل نه شنیده و مناظره ایشان تمام
 نکرده و مد گفت چگونه بوده است آن **حکامیت** شتر بگفت و درده اندک و بهفتانی
 باغی دشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن پریم بهار را
اعتدال شنیدی و تمامه بحران روح آفرایش دماغ جاننا عطر ساختی **مشتی**
 گلستانی چو گلزار جوانی بگلش سیلاب زنده گانی و نوای غنچه لبش عشرت انگیزه پریم
 عطش بزیش رحمت آمیزه و بریک گوشه پیش گلشن بود تازه تر از نهال کامرانی و سله فراز را
 شاخ شجره شادمانی هر صباح بزمی گل بگلین چون عذار و لفر بیان ناز که خوی و رخسار
 سیمین بران سخن بگفته و باغبان با آن گل سخن گفتند از آغاز نموده گشتی **فرد** گل بزرگ
 مینداهم چه میگویم یک بازه ببلبلان مینوار ادر فلان می آورد و باغبان روزی بر عبادت محمود
 تماشا می گل آمده پس دید فلان که روی در مغز گل نمی مالید و شیرازه جلد ز رکار اورا بنفقا
 تیر از یکدیگر می گشت **بصیرت** پس که بگل در نگر دست شود هر شتر به اختیارش از دست
 شود و باغبان پریشانی او را ق گل در آتش دیده نموده گریبان شکیبانی بدست
 اضطراب چاک زد و در آن شوش به خارج کرد و وزنی قرار می در آوخت روزی

بصیرت هر آن که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیر با را بسخت و چون آفرید کار حق سبحانه تعالی حکم کند بغاذا خدا بدرسایند بصیرت دیده بصیرت میان را تیره و خیره گرداند تا راه غلط از آن حکم ایشان پوشیده شود و اذاجاد القدر بصیرت بوقت لغاذا قضا و قدر بر منیر کان کوگر دهند و اگر تو قصه دهمقان و مبل نه شنیده و مناظره ایشان تمام نکرده و مد گفت چگونه بوده است آن حکامیت شتر بگفت و درده اندک و بهفتانی باغی دشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن پریم بهار را اعتدال شنیدی و تمامه بحران روح آفرایش دماغ جاننا عطر ساختی مشتی گلستانی چو گلزار جوانی بگلش سیلاب زنده گانی و نوای غنچه لبش عشرت انگیزه پریم عطش بزیش رحمت آمیزه و بریک گوشه پیش گلشن بود تازه تر از نهال کامرانی و سله فراز را شاخ شجره شادمانی هر صباح بزمی گل بگلین چون عذار و لفر بیان ناز که خوی و رخسار سیمین بران سخن بگفته و باغبان با آن گل سخن گفتند از آغاز نموده گشتی فرد گل بزرگ مینداهم چه میگویم یک بازه ببلبلان مینوار ادر فلان می آورد و باغبان روزی بر عبادت محمود تماشا می گل آمده پس دید فلان که روی در مغز گل نمی مالید و شیرازه جلد ز رکار اورا بنفقا تیر از یکدیگر می گشت بصیرت پس که بگل در نگر دست شود هر شتر به اختیارش از دست شود و باغبان پریشانی او را ق گل در آتش دیده نموده گریبان شکیبانی بدست اضطراب چاک زد و در آن شوش به خارج کرد و وزنی قرار می در آوخت روزی

دیگر جهان حال وجود گرفت و شعله افراق گل صحرای داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد و روز
سوم باز بجزکت منتقار بلبل صحرای گل بتاراج رفت و خار بماند و خار خاری از بلبل در سینه
و دهقان پدید آید و دام نرخی در راه وی نهاد و بدانه حیل در او صید کرد و بزندان قفس مجوس
ساخت بیل بیل طوطی در زبان بگفتا که شوه گفت ای عزیز مرا چه موجب بس کرده و از چه
بقتوت من مایل شده اگر چه این بصوت بجیت استماع نغمات من کرده خود شمشیر من در
بوستان تست و هر چه طرب خائین اطمان گلستان تو در اگر سنی دیگر بخمال گذرانیده مرا اند
مافی اغنیه خود آگاهی ده پر دهقان گفت فرو تاکی آزاری مرا یارب غانی ای قریب
تا به کی بپوشی خوش یارب برافتی ای نقاب پنج میدانی که باروز کار من چه کرده و مرا
بفداقت یار من زمین چند بار از زده سزای آن عمل بطریق مکافات همین توان بود که توان
یارو دیار خودم مانده و از تفرج و تماشا مجبور شده در گوشه زندان میزاری و من هم در
بجوان مبتلا شسته و کلبله خزان منالم بیست بنال بلبل اگر بنست سر یار بیست که مادی
عاشق یاریم و کار ما از نیست بلبل گفت از غیقام در گذر برانیش که من بدین مقیاد چه
کلی پریشان کردم مجوس گشته ام تو کولی را پریشان میسازی حال تو چگونه خواهد بود
گنبد گنده ز زوی قیاس بهست بکنی و بدی حق شناس + هر که نکوی کند کس
وریدی کرد زینش سید این سخن بردل و دهقان کارگر آمده بیل را آزاد کرد و بیل
زبان بازادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آنیکم بل جزا الا احسان
الا احسان مکافات آن باید کرد بدان که در زیر همین درخت که ایستاده آفتاب است
برمانند بر در و روح خود بکار برد دهقان آن محل را بجا وید و سخن بیل را درست
یافت گفت ای بیل عجب که آفتاب در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی
بیل گفت توند دانسته اذ انزل لغت بلبل آن حد حصر
کارزار نتوان کرد + چون قضا آبی شرف نزول یابد و دیده بصیرت است

در این هم مثل بادیه
 عالی از کله قریب است
 با دره و کوه بیکو
 نیست با دره و کوه
 که همان دره کوه دار
 آفتاب به دور در افق
 گردن در پیش با دره
 در افق است
 در پیش دره و کوه
 بل نشسته
 توند

گفته اند هرگز از دنیا بگفتنی قانع نشود و طلب حرفی نماید شما یکی است که بیکه الماس رسد
 هر ساعت نظرش بوشکله بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسبب بیشتر برود تا بجائی رسد
 که مطلوب بدست آید اما با نادم استخوان بود چه ریزهای الماس پایاسه اورا نشاید
 و نیز شیده باشد و آن غافل و ساندیشیه حرص مستغرق شده از ان حال خبر ندارد
 لاجرم بجهت تمام دران که هلاک شده بجز صدمه مرغان مقام گیر و قدر و از زیادت طبعی کار تو
 آید بزبان سوداگر خواهی از اندازه زیادت مطلب و دمنه گفت این سخن نهایت پسندید
 گفتی و بر بلایی که کسی رسد منشای آن حرص و طمع خواهد بود و **حیثیت** بگذر طمع که
 آفت جان و دل است و طماع همه جا و همه کس منفعل است و اگر ونی که بسلسله حرص بسته
 شد عاقبت بر تیغ مذمت بریده گردد و مسهری که سودای شسته درو جای گرفت انچه
 بخواک مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت حرص و شره با مید دولت در ورطه
 نسیبت افتاد و بوی منفعت در هملکه مضرت گرفتار شد چنان که آن صیفا و طمع گرفتن
 روباها دشت و سر نخویلیک و مار از نداد و بر آورد شتر بپر سید که چگونه بوده است
حکایت دمنه گفت صیاد در روزی در محرابی گشت رویا دید بخت
 چست و چالاک که در فضای آن دشت می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه
 می نمود صیاد را موسی او خوش آمده به جای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامع
 او را بر این دشت که در پی روباها ستاده سوراخ او را داشت و نزدیک سوراخ خفیه بریده
 بخش و فاشاک پیشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کین نشسته تیر صد
 صید روباها می بود تقضار و باه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن شیطان اکتان کشتان
 آن خفیه رسانید با خود گفت اگر چه از سوراخ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی جلای
 نیز بشام خرم میرسد و عقلا متعوض کاری که امکان خطه داشته باشند شده اند
 و در دندان شرموع و رمعی که امکان نهند در و بتعمور بوده ننموده

سختی
 استغناء
 جان و دلت
 حیرت
 طمع
 بگذر
 حسی
 با چشم
 و نگاه از
 فاسد
 زبان
 حیرت
 حیرت
 حیرت

هر بخاطر **تسکین** باشند، بعد که تاروی خط باشی، و اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد
 آن نیز می تواند بود که در زیر آن دومی تعبیه کرده باشند و بر تقدیر بعد از اولی قطع مژ ترا
 چون دو کلا پیش آید که مدانی که امام باید کرد و انگه دومی **نقطه خطرست** است، آنست بخود حوام
 باید کرد و وانکه بی خون و بی خطر باشد، **بسمت** قیام باید کرد + مد باه این فکر کرده از سر
 آن میفیدر گذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا **بلنگلی** اگر سندان مالای که در آمد
 و بوی مر و در خود را بچرخه افکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور بچشنه
 شنید تصور کرد که مد باهست از فایت حرص بی آنکه تا علی کند خود را از پله او در آنخت
 و پتنگ بیخالی آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد و جیبش **شکستش** بدر میصیاد و درین
 بشومی شره در دام فنا افتاد و رو باه قانع قطع طمع از وسطه بلا سجات یافت و درین مثل را
 فایده نیست که آفت طمع و محفت زیاد و طلبی آزار دهنده و بنده ساسر افکند و **مشازد**
فرد زیاد و از سرت ار یک کلاه دست آرمی و بجاک پای **خوب** چون که در دوسر باشد **بشتر**
 گفت من **مقلد** که م که در معاول ملازمت خیرت بسیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت
 نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد خدمت شخصه که قیمت آن نداند
 شباهت با آنکه شخصه بر امید **معمولی** تخم حذین شور پراگنده گشتند یا در گوش که **ناو**
 از خود شادی **فرو** گوید یا بدوی آب روان غولهای تر و تازه نویشد یا بر صورت که با بهوش
 تواند و تناسل عشق بازویا از گرد باد تند قطرات باران توقع **کست** **قطع** مژ
 پادشاه و فاجعتن آن چنان باشد که میوه **طلبیدن** **ریشاخ** سر دوسی **منها**
 بید تریش که خواهد داد + هزار بار اگر از جوی **فقدش** آب دمی **و دمنه** گفت ازین
 حدیث درگذرد و تدبیر کار خویش پیش گیر شتر **بگفت** چه چاره **انگیزم** و چه **جیلد** پیش
 آورم و سح **هلاک** شیر را دانسته ام **دشنه** است من حکم می کند با آنکه **شیر**
 حق من **جینه** **غریبه** **مخوبه** نه خواهد **مانند** **دیگان** او در **هلاک** **سح** **چو** **کوشند**

دانه سرد و ...
 عسل است از آن ...
 جان ...
 کون در سخن ...
 بسمت آن و ...
 بنده بلا سجات ...
 سخن دولت ...
 در تعریف ...
 پند ...
 عسل ...
 شبنم ...
 سوله خواهد ...

وہا ملاقات من سخی منی نمایند و اگر خیرین ست میل شایین ترا ذوی زندگانی من بگفت
 فناماں تر بہت نزدیک بقا چو ظالمان مکار و ستکاران مذار چون ہم نسبت شدہ است
 و ہند و یک رویہ قصد کسی کنند ہمہ حال نظر یافتہ اور از انبای جوار زندگان کہ لڑک و
 زانغ و شغال قصد شتر کردند و بہ اتفاق بروی غالب آمدہ برادر و مطلوب خود رسیدند
 و منہ گفت چگونہ بودہ است آن حکایت شتر کہ گفت آوردہ اند کہ زانغی سیاہ
 چشم و گرگی خیرشم و شغالی پر کور و خدمت شیر می شکاری بودند و بیشہ ایشان
 نزدیک شایع عام بود شتر بزرگانی دران حوالی ساوند و بعد از مدتی قوت
 گرفتہ ہر طرف بطلب علف می پویند گذرش بران ہمیشہ افتاد و چون نزدیک شیر رسید
 از خدمت و تواضع چارہ نذیر شیر برادر ہستانت دادہ از کلمہ ہی احوال پرسید و بعد
 از دو توف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت **مرو** پیش این
 در کار خود گرفتاری ہستم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت + ایچہ
 ملک فرماید ہر آئینہ متغیمن صلاح زندگان خواهد بود **مصلح** صلاح ما تو بیدانی
 از ما شیک گفت اگر رغبت منائی و صحبت من مرفہ و این باش شتر شاگشت و دران
 بیشہ بسر می برود تا مدتی بران بگذاشت و شتر بہ غایت فرہ شد روزی شتر بطلب
 شکاری رفتہ بود و پچی مست با او دو چار زردہ میان ایشان بجگی قوی و عمارت پریم
 افتادہ و شیر را جراتی چند رسیدہ بہ ہمیشہ باز آمدن لان و محب روح در گوشہ
 بیقا درگ و زانغ و شغال کہ بظفیل از خوان احسان اولقمہ یافتندی بی برگ
 و نوا ماندند و از آنجا کہ گرم چلی شیر بود و محض مالطنی کہ ملوک را بر خدمت چشم خود باشد
 چون ایشان را جان صورت بید متاثر شد و گفت برج شمار من از خدمت من دشوار است
 اگر دین نزدیکی صیدی بگشت آید من بیرون آیم و کار شما ساختہ گردانم این
 از خدمت شیر بیرون آمدہ بگوشہ فرستند و با یکدیگر غنہ سرقی مشاورت

کے مکالمے سے
 کہ وہ اس وقت
 ہوا اور سیلی
 پہل
 ۱۳۳
 انوار سیلی
 وہا ملاقات من سخی منی نمایند
 فناماں تر بہت نزدیک بقا چو ظالمان
 و ہند و یک رویہ قصد کسی کنند
 زانغ و شغال قصد شتر کردند
 و منہ گفت چگونہ بودہ است آن حکایت
 چشم و گرگی خیرشم و شغالی پر کور
 نزدیک شایع عام بود شتر بزرگانی
 گرفتہ ہر طرف بطلب علف می پویند
 از خدمت و تواضع چارہ نذیر شیر
 از دو توف بران از حال اقامت و حرکت
 در کار خود گرفتاری ہستم
 ملک فرماید ہر آئینہ متغیمن صلاح
 از ما شیک گفت اگر رغبت منائی
 بیشہ بسر می برود تا مدتی
 شکاری رفتہ بود و پچی مست
 افتادہ و شیر را جراتی چند
 بیقا درگ و زانغ و شغال کہ
 و نوا ماندند و از آنجا کہ
 چون ایشان را جان صورت
 اگر دین نزدیکی صیدی
 از خدمت شیر بیرون آمدہ

ذات فرخ بادشاهی که در نظر باشد چه سلامت او اهل قلم و قلمه فائده تواند داشت نیندود و دیگر شکستن
 عهد را نیز خوری توان یافت چنانچه مناسب عهد اصفیت گذرناک باشد و ذات او در شفقت
 فائده و محافظت می یافت سلم مانند شیر سر در پیش آغلنده و باغ باغ و درگاه دیدار آن را گفت تغصیه
 با شیر عزمی کردم در اول سر کشی کرد و آفرز آمد شد اکنون با شیر است که عهد نزد شیر
 رویم و ذکر گرسنگی شیر و ربی که بدو رسیده تازه گردانند و گویم که بدو بر چاه دولت و سایه
 حشمت این بادشاه کا مگار روزگار خسته می گذرانند و ایام هر روز که این حادثه پیش آمد
 مروت اقصای آن می کند که جان و نفس خود را در امدادی می گویم و الا بکفران نعمت موسوم
 خواهم بود و از سمت و دوت و جوانمردی محروم خواهم شد و اذیت از همه پیش شیر بود و مشک را نام
 و اگر کام او را با زربند و مقرر گردانیم که بدست ما کای بر نیاید که آنجا جان و نفس همای خود را فدا
 سازیم پس هر یک از ما بگوید که از ملک ما داشت از من سازد و دیگران آنرا و می گویند لیکن که
 کشتن بر شتر مقرر گرد پس با اتفاق نزد شتر آمدند و این مقبول ما بودی باز آنرا ندانند از ما که سواد
 او بود و با فرعون و افسانه ایشان و نفعی گشت و همین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بشیر
 رفتند و چون از قهر بر شک و شاد تقدیم ستایش و دعا بپر و آفتاب بپایان بگشاد و گفت بیت
 شاد جهان گاه زینت باد و هر چه در لب شادمانیت باد و آیت ما بصورت ذات ملک استحقاق
 و ازین که ضرورتی پیش آمد ملک ما از گوشت من سرد می نمایند می تواند بود باید که از نفع
 منوره مرا بکشند و بکار برود و دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیر می
 تواند بود و حق تو کنی تا که در آنی بشماری باری و زانغ که این سخن بشنید سر در پیش فرسند
 شمال آغای سخن کرد و گفت **شیر** و آبا شمی که بدنگام کین رسول آجسل و چرخ پسته
 تو برود و زنا نه آجال و مدتی ستادی شد که در سایه دولت روز آنه چون از
 تاب آفتاب سحر اوش امین گذرانیده ام هر روز که ما در جبهه این حضرت محبت
 حضرت مبتلاست می خواهم که شماره اقبال از افاق حال من عنوان کند و ملک مرا

فائده و دیگر شکستن
 عهد را نیز خوری توان یافت
 چنانچه مناسب عهد اصفیت
 گذرناک باشد و ذات او در
 شفقت فائده و محافظت می
 یافت سلم مانند شیر سر در
 پیش آغلنده و باغ باغ و در
 گاه دیدار آن را گفت تغصیه
 با شیر عزمی کردم در اول
 سر کشی کرد و آفرز آمد شد
 اکنون با شیر است که عهد
 نزد شیر رویم و ذکر گرسنگی
 شیر و ربی که بدو رسیده
 تازه گردانند و گویم که بدو
 بر چاه دولت و سایه حشمت
 این بادشاه کا مگار روزگار
 خسته می گذرانند و ایام هر
 روز که این حادثه پیش آمد
 مروت اقصای آن می کند که
 جان و نفس خود را در امدادی
 می گویم و الا بکفران نعمت
 موسوم خواهم بود و از سمت
 و دوت و جوانمردی محروم
 خواهم شد و اذیت از همه
 پیش شیر بود و مشک را نام
 و اگر کام او را با زربند و
 مقرر گردانیم که بدست ما
 کای بر نیاید که آنجا جان و
 نفس همای خود را فدا سازیم
 پس هر یک از ما بگوید که از
 ملک ما داشت از من سازد و
 دیگران آنرا و می گویند لیکن
 که کشتن بر شتر مقرر گرد
 پس با اتفاق نزد شتر آمدند
 و این مقبول ما بودی باز
 آنرا ندانند از ما که سواد
 او بود و با فرعون و افسانه
 ایشان و نفعی گشت و همین
 نوع که رقم ذکر یافت قرار
 داده بشیر رفتند و چون از
 قهر بر شک و شاد تقدیم
 ستایش و دعا بپر و آفتاب
 بپایان بگشاد و گفت بیت
 شاد جهان گاه زینت باد و
 هر چه در لب شادمانیت باد
 و آیت ما بصورت ذات ملک
 استحقاق و ازین که ضرورتی
 پیش آمد ملک ما از گوشت
 من سرد می نمایند می تواند
 بود باید که از نفع منوره
 مرا بکشند و بکار برود و
 دیگران گفتند از خوردن تو
 چه فائده و از گوشت تو چه
 سیر می تواند بود و حق تو
 کنی تا که در آنی بشماری
 باری و زانغ که این سخن
 بشنید سر در پیش فرسند
 شمال آغای سخن کرد و گفت
 شیر و آبا شمی که بدنگام
 کین رسول آجسل و چرخ
 پسته تو برود و زنا نه
 آجال و مدتی ستادی شد
 که در سایه دولت روز آنه
 چون از تاب آفتاب سحر اوش
 امین گذرانیده ام هر روز
 که ما در جبهه این حضرت
 محبت حضرت مبتلاست می
 خواهم که شماره اقبال از
 افاق حال من عنوان کند و
 ملک مرا

ساختن اندیشه چاشت کرده و دیگر آن را بعبادت مذکور قتی از فرط هوا داری و زمین حق گوئی
 بود اما گشت تو بوی نکل در دهان و لایان کاست مباد که بر تاول آن رنج ملک زیاده
 شود و نشان خاموش شدن پیش آمده زبان بکشد و بگفت بعیت کشت با خداوندی
 تو باد و حدود در اینجا شکار تو باد و من نیز خور اعدای ملک ساخته آرزو دارم که ملک
 خندان خندان اجزای امر این و نهان جای سازو باران گفتند این سخن از محض افلاس
 و زمین انحصار گشتی اما گوشت تو خلاق آرد و مزرع قائم مقام دهر بلا بل باشد گرگ قدم
 بپوش نهاد و شتر مراد گردن کشیده بالانهار گسسته به حکم کس بیول پاش آغاز کرد و بعد از
 شراطد مخالفت فرود آید شی که کشادست چرخ فیروزه بر سرستان تو درهای فتح و فیروزی
 من بر داشته این حضرت و تربت یافته این دو نیم اگر لائق مبلغ ملک مستی بار آینه خوان او
 می شایم بجان مضائقیت بعیت بر غیرم کوی تو تا همان دارم و در رسد
 کار بجان از سر بجان بر غیرم و دیگران تلقی الکلی گفتند این سخن از فرط شفاقت و
 صدق عقیدتست و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است
 رحمت بر جنت تو باد و باولی انجنت بجان مضائقه نکردی و بدین مسامحه نام نیکو یادگار
 گذاشتی بعیت هست چراغ در چشم صد هزار کار جو با جان فتنه آنجاست کار و پس
 همه بیگار قصد مشترک دهند و آن سکین و نغمه زود ما اجزای او را پاره پاره خستند و این
 شل های آن آوردن متابعتی که کار باب غرض خصم صد که با نیکو میگویند مشندی اثر
 نخواهد بود و دونه گفت این چه وضع می اندیشی مشن زبیر حاکم که اندیشه من حال از صوب
 صداب خوف است ما جز جنگ و مباح و حرب و قتال چاره نمی دانم که هر که ریاس
 حفظ مال و حمایت نفس خود گشته شود و در اثره شهادت داخل است و نمیض
 من تحسن و دونه گفتند مراد سائل دیگر آنکه اگر احسن من بر دست شیر
 مقرر و مقدر شده است باری بنا موسی کشته شوم و بعیت مخمیت پلاک کردم

من مستی پاره
 خندان خندان
 شتر مراد گردن
 کشیده بالانهار
 گسسته به حکم
 کس بیول پاش
 آغاز کرد و بعد
 از شراطد مخالفت
 فرود آید شی
 که کشادست چرخ
 فیروزه بر سر
 ستان تو درهای
 فتح و فیروزی
 من بر داشته
 این حضرت و
 تربت یافته
 این دو نیم
 اگر لائق
 مبلغ ملک
 مستی بار
 آینه خوان
 او می شایم
 بجان مضائقیت
 بعیت بر غیرم
 کوی تو تا
 همان دارم
 و در رسد
 کار بجان
 از سر بجان
 بر غیرم
 و دیگران
 تلقی الکلی
 گفتند این
 سخن از فرط
 شفاقت و
 صدق عقیدت
 است و فی
 الواقع
 گوشت تو
 خوشگوار
 و با مزاج
 ملک سازگار
 است رحمت
 بر جنت تو
 باد و باولی
 انجنت بجان
 مضائقه
 نکردی و بدین
 مسامحه نام
 نیکو یادگار
 گذاشتی
 بعیت هست
 چراغ در
 چشم صد
 هزار کار
 جو با جان
 فتنه آن
 جاست کار
 و پس همه
 بیگار قصد
 مشترک
 دهند و آن
 سکین و
 نغمه زود
 ما اجزای
 او را پاره
 پاره
 خستند و
 این شل
 های آن
 آوردن
 متابعتی
 که کار
 باب غرض
 خصم صد
 که با
 نیکو می
 گویند
 مشندی
 اثر
 نخواهد
 بود و
 دونه
 گفت این
 چه وضع
 می اندیشی
 مشن
 زبیر
 حاکم که
 اندیشه
 من حال
 از صوب
 صداب
 خوف
 است ما
 جز جنگ
 و مباح
 و حرب
 و قتال
 چاره
 نمی
 دانم
 که هر
 که
 ریاس
 حفظ
 مال و
 حمایت
 نفس
 خود
 گشته
 شود
 و در
 اثره
 شهادت
 داخل
 است
 و نمی
 ض
 من
 تحسن
 و دونه
 گفتند
 مراد
 سائل
 دیگر
 آنکه
 اگر
 احسن
 من
 بر
 دست
 شیر
 مقرر
 و
 مقدر
 شده
 است
 باری
 بنا
 موسی
 کشته
 شوم
 و
 بعیت
 مخمیت
 پلاک
 کردم
 ۱۲

بعیت بنام نگوگر بمیرم دوست + مرانام باین که تن مرا که بهست + دونه گفت مرد خود مند
 در وقت جنگ پیشه سنی زن کند و بدنگام حرب مسابقت رواند از او که ابیات می افکند و مباشرت
 خطبای بزرگ با اختیار خود دلیل زبرکی نیست بلکه اصحاب مادی مبادرا و ملاحظت گردنم
 خصم برآیند و در مقام شفت به ملاحظت اولی شناسند **مشنومی** فریب خوش از
 خشم ناخوش بهست + برافتشاندن آب ز آتش بهست + مرادی که در لطف گردد تمام +
 چه باید سومی قهر دادن نگاهم + و دیگر دشمن ضعیف را خود و خواری نشاید و بهست که اگر از تو
 و زور در ماندن شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بعد از ذوق آتش فتنه برانگیزد که ز با آن
 به آب تدبیر فروزن نشیند و تو خود دستلط اشیر را دانسته و استیلامی او از شرح و بسط است
 پس از دشمنی او حساب تمام گیرد و از فاعله حرب او فاعله مباحش که هر که مدد را خوا
 دارد و از تبعات محاربت نیندیشد بشیمان گرد و چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیق بیگانه
 شتر بر پرسید که چگونه بوده است آن حکامیت دونه گفت آورده اند که بر سل
 دریای هند نوعی باشد از مرفان که ایشان را طیطوی خوانند طبی از آن برکت رود را
 نشینان داشته اند و بر آب سکن گرفته بودند چون وقت بیضه از آمد ماده لغت بر آ
 ندان بیضه جایی با طیکه بسید که بر فراغت خاطر توان گذر نیند رنگفت اینجا جایی تر
 و موضعی و کفش است و حالا تحویل ازین محل محال می نماید بیضه می باید بنا و ماده
 گفت اینجا نام است چه اگر دریا موسمی بر آورد و بچکان مارا در باید ورنج او قات
 ایام ما صنایع گردان ما چه تدبیر توان کرد گفت گمان بر م که وکیل دریا این دیگر
 تواند کرد و جانب مراد و گذشت نماید و باین من اگر چنین بی سرستی اندیشد و بگذرد
 که بچکان موقوف شوند انصاف از وی بقتل رسید فر و چون بر هم زخم از غیر مراد م کرد
 من سنا که که زبونی کشم از چرخ فلک + ماده گفت از مد خود سبب از زنونان طلا شفت
 و زباید از طرف خود و لاف زدن این سحر انا موافق تو بچهر قوت و کیس در بار
 ۱۲۸

این است که در وقت جنگ
 خطبای بزرگ با اختیار خود
 خصم برآیند و در مقام شفت
 خشم ناخوش بهست + مرادی
 چه باید سومی قهر دادن نگاهم
 و زور در ماندن شاید که از مکر
 به آب تدبیر فروزن نشیند و تو
 پس از دشمنی او حساب تمام
 دارد و از تبعات محاربت نیندیشد
 شتر بر پرسید که چگونه بوده
 دریای هند نوعی باشد از مرفان
 نشینان داشته اند و بر آب سکن
 ندان بیضه جایی با طیکه بسید
 و موضعی و کفش است و حالا
 گفت اینجا نام است چه اگر دریا
 ایام ما صنایع گردان ما چه
 تواند کرد و جانب مراد و گذشت
 که بچکان موقوف شوند انصاف
 من سنا که که زبونی کشم از
 و زباید از طرف خود و لاف زدن
 ۱۲۸

خود میگویم کدام زندگانی بهتر زندگی که مقبول باشد و گویست بنام زندگانی + و بعد شما که مرا حق است
 و دل نیست تحمل با فراق چون خواهد بود و هنوز سر و روانم چرخش نمانده و در پیوسته از
 تصور دوری جویدار نیست + بطان جواب دادند که ما نیز جگر از خوارم فراق است
 و سینه ما را به التماس زبان آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما نزدیک است که محبت
 بی آبی خاک وجود ما را آباد نماید برود با جرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته که بت نوبت
 اختیار می کنیم **میست** بجام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت + کسی ز رو منده جنت
 با فیما نرفت + سنگ پشت گفت ای یاران می دانید که مضرت نقصان آب و
 حق من بقیست و معیشت من بے آب ممکن نباشد این زمان حق محبت قدیم قضا
 آن میکند که مرا با خود برید و محبت آباده اوق تنها گذارید و تو جان منی و غم فراق
 داری + چون جان برود این تن بجان چکنه + گفتند ای دوست یگان و همدم فرزانه
 سنج بجان تو ما را از جلای وطن زیاده است و غم فراق تو دل را موجب فرید مالیت و
 نجات و ما هر جا که رویم اگر چه در رعایت تمام بهشیم و عشرتی کامل روزگار گذاریم بی
 تو چشمه عیش مایه و دیده جنت مایه خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و معاشرت تو آرزو
 نیست لیکن فتن ما بروی زمین قطع مسافت دور دراز کردن متعسرست و پریدان تو
 نیز و رضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر برین تقدیر هر اهی چسکونه تواند بود و مرا
 بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذمین شما تواند نمیخت و حیایان
 هم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانم از نیال بجران هسته
 و دلی از با فراق شکسته چه تدبیر تو انم کرد **میست** در هر کاری ولی ببا بد بخت بنای
 ز دل شکسته تدبیر درست + گفتند ای یار عزیز ما درین مدت از تو خفته فهم کرده ام و
 و بسک سنگی در یافته شاید که آنچه گویم بدان کاکلی و محمدی که بندی بران ثبات نمائی سنگ پشت
 گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح محل من نمی گوید و من خلاق آن اندیشم یا مدد

این متن در نسخه
 خطی موجود است
 در کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 شماره ثبت
 ۱۲۳۴۵
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۰/۰۵/۰۱
 شماره قفسه
 ۱۲۳۴۵۶۷۸
 شماره کتاب
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹
 شماره برگه
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰
 شماره خط
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱
 شماره حرف
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳
 شماره کلمه
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵
 شماره جمله
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶
 شماره پاراگراف
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷
 شماره صفحه
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹
 شماره فصل
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰
 شماره جلد
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱
 شماره کتابخانه
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰
 شماره ثبت کتابخانه
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰
 شماره ثبت کتابخانه
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰
 شماره ثبت کتابخانه
 ۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰

نرسد و سخن جهان مست که کوکل در بیارهایت جانب ما از لوازم خواهد بود هست ما در بهینه خرد
 چون بچگان پر این میفد غضبند پاک زده سزاگر زبان سیات بر آوردند و بباد و موج آمد ایشان
 را و زیزد امن هلاک گرفت ما در بعد از مشاهده آن واقعه در غضب و عتاب آمد و باز گفت که
 ای خاکستری من دستم که بآب بازی نتوان کرد حالا بچگان ما بر باد وادی و آتش در جهان
 من زدی یاری تدبیری اندیش که بدان مری بر جان ریشش توان نهاد ز گفت سخن بخت
 گویی که من بر جان عدم که دشمنه و از عمده قول خود بیرون آمده انصاف از او کیل
 دریا خواهم بستیم فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صفت هر که ام پیشوا و مقتدا
 بودند بعد را یکی جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاونت
 نموده بجان نیاز این ترخم آغاز نهاد **حیث** احوال در دهندهی دل بی نهایت است
 بنگام دستگیری و وقت عنایت است + اگر غریزان همه درین واقعه بمشیت و
 یکدل بناتند و با اتفاق داوین از او کیل در یا نستانند او اجرات بفرماید و من بعد
 قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقریر پذیرفت
 دل از فرزندان بر باید کند و وطن و سخن را پذیرد و باید که **دند** رویا بعد خوار
 باید ساخت با خاک خمش + یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان ازین واقعه
 نال شکسته بال شده پر در بر پشته تند و نه ملازمت بارگاه و میسرغ شتافه صورت
 عادی بوضع عرض بیاندند گفتند اگر غم رعیت خود خواری سلطان ایشان توان
 بود و اگر پروای ناری مظلومان نکنی و غم مملوفان نداری رقم سلطنت مرغان از غم
 دولت تو سده و دشمنو پس بانی ایشان به دیگری حواله خواهد شد **بعیت** غم زیر درستان
 بخوار زینار به ترس از زبردستی دنگار و سیرغ ایشان را استمالت داد و با خدمت هم
 خود بد و اسرا بطرف متوجه دفع آن فاعله شد و مرغان بجا و منت و مفاهرت او قوسه دل
 گشته روی بر سامل در یامی هندی آوردند و چون سیرغ با سپاهی که مدحه

در این صحنه
 چون بهر طرف
 در بیعت خستند
 که بر پیشانی
 بدست بندند
 لعل در
 بخت از هر
 یکون در سینه
 صحرای بخت
 چو دست کر
 تارخ شعله نظر
 چنان که همت میدان
 عفت درین
 بن کله است
 هر قاف قول بود
 شکوه کرد
 فرسوده ای بی
 دل خسته و یست
 او را غم نرسد
 بیجان

ان در جملہ صاحب سہیلستونی نگینیدی و عدد وصفوت و صفوت ایشان را میزان گمان
 و امکان نینجیدی قطعہ ہمدساز و تندر و دلیر و خون آشام ہمد و لا اور و رزم آزمائی
 کین گزارہ نکلند و در بر خود خود و جو شین از پروبال کشید و نیزہ و خنجر و نیزہ و منقار +
 بجائی در بار رسیدیم صبا کہ سلسلہ صبیان موجب آن خبر بو کیل در بار سایند و کیل
 چون در جملہ خود قوت و مقاومت با ہم مرغ و لشکر طیور نذیر بضرورت و در مقام اعتدال
 آمدہ بگیان طیلوی را با زود او غرض از ایاد این انسانہ نیست کینہ دشمن را اگر چہ
 بغایت خفیه باشد بخوار نباید داشت کہ از بسوزن خود قامت کاری آید کینزہ در از قد
 سلطان عاجز بماند و چنودہ آتش اگر چہ در نظر اندک نماید ہر چہ با وی بلائی گرد و بسوزد و حکما
 گفتند کہ دوستی ہزار تن در مقابلہ دشمنی یک شخص نیاید **دوستی را بہر شخص**
 کہست ، دشمنی را یکی بود بسیار ، شتر بگفت من ابتدا بجنگ نخواہم کرد تا بیدناسے
 کاخوتی موسوم شوم اما چون شیر قصد من کند حیانت نفس و گناہد ہست تن خود لا زام
 خواہم دہست و نہ گفت چون نزدیک شیر روی و بینی کہ خوشین ما فرستہ دم بر زمین
 زند و شعلہ شمش چون آتش شمش افروختہ بنظر آید بدانکہ قصد تو دارد شتر بگفت
 اگر چیزی ازین مہی مشاہدہ رود ہر آینه عجب نخل از رضا یقین برداشتہ بر سر عدد و
 قصد شیر اطلاع خوابد افتاد و منہ شاومان و تازہ دل روی بکلید آورد **مہیت**
 بخودی کہ شاکوش از غم دیگران بود ، صدق و وفا مجوز کہ جبہ بر کران بود ، کلید
 گفت کار بجای رسید و ہم بجا رسید و منہ جواب داد **مصرعہ از بخت شد** دارم و
 از روزگار ہم بجمہالت کہ فراموشی ہر چہ تمام تر روی ملود و خین کاری دشوار بخوبی و آسان
 ساختہ شد و منہ این بگفت در روزگار زبان مکافات صنفین این بیت بگوش ہوشمند
 محض بعدیت فرومی خواند **خوش گرفتہ** در لفاف سہر لفتی ، اگر فلک
 شان بگذارد کہ قراری گیرند ، پس ہر دو سوی شیر فتنہ و اتفاقا گا و بر اثر

بہر کسی کہ در این کتاب
 در جملہ صاحب سہیلستونی
 نگینیدی و عدد وصفوت
 و صفوت ایشان را میزان
 گمان و امکان نینجیدی
 قطعہ ہمدساز و تندر و
 دلیر و خون آشام ہمد و
 لا اور و رزم آزمائی کین
 گزارہ نکلند و در بر
 خود خود و جو شین از
 پروبال کشید و نیزہ و
 خنجر و نیزہ و منقار +
 بجائی در بار رسیدیم
 صبا کہ سلسلہ صبیان
 موجب آن خبر بو کیل
 در بار سایند و کیل
 چون در جملہ خود قوت
 و مقاومت با ہم مرغ
 و لشکر طیور نذیر
 بضرورت و در مقام
 اعتدال آمدہ بگیان
 طیلوی را با زود او
 غرض از ایاد این
 انسانہ نیست کینہ
 دشمن را اگر چہ
 بغایت خفیه باشد
 بخوار نباید داشت
 کہ از بسوزن خود
 قامت کاری آید
 کینزہ در از قد
 سلطان عاجز
 بماند و چنودہ
 آتش اگر چہ در
 نظر اندک نماید
 ہر چہ با وی
 بلائی گرد و
 بسوزد و حکما
 گفتند کہ
 دوستی ہزار
 تن در مقابلہ
 دشمنی یک
 شخص نیاید
**دوستی را بہر
 شخص کہست ،
 دشمنی را یکی
 بود بسیار ،
 شتر بگفت
 من ابتدا
 بجنگ
 نخواہم
 کرد تا
 بیدناسے
 کاخوتی
 موسوم
 شوم اما
 چون شیر
 قصد من
 کند
 حیانت
 نفس و
 گناہد
 ہست
 تن
 خود
 لا
 زام
 خواہم
 دہست
 و نہ
 گفت
 چون
 نزدیک
 شیر
 روی
 و
 بینی
 کہ
 خوشین
 ما
 فرستہ
 دم
 بر
 زمین
 زند
 و
 شعلہ
 شمش
 چون
 آتش
 شمش
 افروختہ
 بنظر
 آید
 بدانکہ
 قصد
 تو
 دارد
 شتر
 بگفت
 اگر
 چیزی
 ازین
 مہی
 مشاہدہ
 رود
 ہر
 آینه
 عجب
 نخل
 از
 رضا
 یقین
 برداشتہ
 بر
 سر
 عدد
 و
 قصد
 شیر
 اطلاع
 خوابد
 افتاد
 و
 منہ
 شاومان
 و
 تازہ
 دل
 روی
 بکلید
 آورد
مہیت
 بخودی
 کہ
 شاکوش
 از
 غم
 دیگران
 بود
 ،
 صدق
 و
 وفا
 مجوز
 کہ
 جبہ
 بر
 کران
 بود
 ،
 کلید
 گفت
 کار
 بجای
 رسید
 و
 ہم
 بجا
 رسید
 و
 منہ
 جواب
 داد
**مصرعہ
 از
 بخت
 شد**
 دارم
 و
 از
 روزگار
 ہم
 بجمہالت
 کہ
 فراموشی
 ہر
 چہ
 تمام
 تر
 روی
 ملود
 و
 خین
 کاری
 دشوار
 بخوبی
 و
 آسان
 ساختہ
 شد
 و
 منہ
 این
 بگفت
 در
 روزگار
 زبان
 مکافات
 صنفین
 این
 بیت
 بگوش
 ہوشمند
 محض
 بعدیت
 فرومی
 خواند
**خوش
 گرفتہ**
 در
 لفاف
 سہر
 لفتی
 ،
 اگر
 فلک
 شان
 بگذارد
 کہ
 قراری
 گیرند
 ،
 پس
 ہر
 دو
 سوی
 شیر
 فتنہ
 و
 اتفاقا
 گا
 و
 بر
 اثر**

ایشان بریدیم شیر بکا دافتاد و بدین نیرد و منہ بکا رادہ و شیر نوزمین آغا زکر وہ دم اسستیا
 بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر جمعی سود شتر یقین کرد که شیر قصد او دارد باخو:
 گفت خدنگاری ملوک و خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در جم و دہشت: خانہ مار و
 ہمسایہ شیری ماند اگر چه پانختہ و شیر نختہ باشد عاقبت آن کی سر برآرد و این دیگر می دان
 بکشاید فردی مکن ملازمت با دشمن که از آن ترسم کہ همچو محبت سنگ و بسو شود ناگاہ +
 این می نماند شید و فلک جنگ را می ساخت از بر و دوطرف علامتی کہ دمنہ سحی نشان داده بود
 معاینہ دیدند و جنگ آغاز نهاد و خروش و فریاد و در صدد زمین و فضا
 زمان افگندند قطعہ ز غوغای ایشان و جوش و سبب + در آن دشت و
 بیشه پریشان شدہ + یکی در شکاف کمر نرودی + یکی زیر غاشاک پنهان شدہ + کلیلہ
 انصوت دیدہ روی بدمنہ آرد و گفت رباعی صدیلہ و نیزنگ بر نیختہ + و انگہ زمین
 کار بگریختہ + بانان دو صد سالہ فرو نہ نشاند + این گرد بلاراکہ تو اینختہ + ای نادان دست
 عاقبت کار خود را می بینی و شامت خاست فہم خود می شناسی یا نہ و منہ گفت عاقبت
 و نیم کدام است گفت این عمل کہ تو کردہ درین کار ہفت ضرر ظاہرست سیکہ آنکہ
 بی ضرورت ولی نعمت خود را در شقت انداختی و بیخ قوی بلفس شیر رسانیدی
 دو دم مخدوم خود را بران دشی کہ بقبض عمد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی ببرد و ادستی
 سوم بجویی در خون گاوسی کردی و او را در ورطہ ہلاک افگندی چہارم خون آن بگیاہ کہ سہمی تو
 کشتہ خواہ شد و گردن خود گزنی تخم جمعی را در حق بادشاہ بگمان ساختی و لیکن کہ از خوف و ترس
 کردہ بنسزل یگر رجوع نمایند و از ضامان آوارہ شدہ بخت غربت و ہلای جلا دادند ششم سہ سال
 لشکر سیاحت را عہد تنگ گردانیدی و ہزارانہ عقد جمعیت ایشان بجا زین تا منتظم خواہد آمد ہفتم
 مجبور بضعف خود نظر کردی و آن دعوی را کہ بن این کار برفیق و تملطف پردازم پہایان
 نرسانیدی و ابلہ ترین مردمان ست کہ نشتہ خفتہ با بیدار کند و سہمی کہ

تو کہ کردی
 و منہ در میان
 کہ در دست از
 چہاں کہ رفت و
 در این زمین
 و در آن است
 کہ در میان گرد
 در روزی شد
 از کجا در آن
 ای در دست
 کہ اگر باران
 دو صد سال
 با نفس من
 در روزی
 چہاں کہ رفت
 چہاں کہ رفت
 چہاں کہ رفت

بصالح و علمیت تدارک نپذیرد خواهد که بچنگ خوشنوبت از پیش برود منگفت مگر تو نه مستشیده
 که گفته اند بیت کار که بقل بریناید و دیو ایگی درو بیاید و کلید گفت تو درین کایه
 بدستوری خرد و مهم بدخته و بدستاری مهارت بدیر جرح اندخته که از پیش زفته و اختیار
 و درستی بوده آخر نیندانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت مقدم است
 الای قبل شجاعه اشجان فرود کارها هست کند عاقل کامل بچمن که بصد لشکر
 جبار میسر نشود و در همه شجاع است تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجه این
 دنیای فریبده که چون عشو و سرب خیزنایشی ندارد معلوم بود ولیکن اطهاران با تو ستم
 میکردم که مگر انبیا پی یابی از خواب غرور و غفلت و سستی شراب پندار و جهالت بیدار
 و شهید گردی و چون از معدد گذرانیدی و هفتسز بادیه منالمت و ما و یه خواست
 سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال ناوانی و تیرگی و فراط لیری و
 خیرگی تو اندکی باز گویم بعضی از معایب اقوال و قبائح افعال تو اگر چه از دریا قطره
 و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم مشغومی تا تو بدانی که چاکر ده نقش و غدا بسته
 خطا کرده و از همه دریغ شماری نه و در همه بستند تو باری نه و منگفت ای برادر
 از بعات عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قوی که نیاید و فعلی که نشاید در وجود
 آمده باشد و اگر صبی از من مشاهده کرده هرگز نه باز باید نمود کلید گفت تو عیب
 داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کدر آرایش است
 و گفته اند با شاه رایج خطر برابر آن نیست که قول و زورش را بر فعل از حمان باشد
 و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید و نکند و این شیمه منافقان
 بیملان است و دوم آنکه بگوید و بکند و این عادت آدمیان و جوالمرد است سوم آنکه
 بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش و نیست چهارم آنکه بگوید و نکند و این خصمت
 و دوزخ است و پنجم همانست و توازان خالفه که بگویند و گفتار خود را بر زیور کرد ا

بصالح و علمیت تدارک نپذیرد خواهد که بچنگ خوشنوبت از پیش برود منگفت مگر تو نه مستشیده
 که گفته اند بیت کار که بقل بریناید و دیو ایگی درو بیاید و کلید گفت تو درین کایه
 بدستوری خرد و مهم بدخته و بدستاری مهارت بدیر جرح اندخته که از پیش زفته و اختیار
 و درستی بوده آخر نیندانی که رای درست و اندیشه صواب بر جرات و شجاعت مقدم است
 الای قبل شجاعه اشجان فرود کارها هست کند عاقل کامل بچمن که بصد لشکر
 جبار میسر نشود و در همه شجاع است تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجه این
 دنیای فریبده که چون عشو و سرب خیزنایشی ندارد معلوم بود ولیکن اطهاران با تو ستم
 میکردم که مگر انبیا پی یابی از خواب غرور و غفلت و سستی شراب پندار و جهالت بیدار
 و شهید گردی و چون از معدد گذرانیدی و هفتسز بادیه منالمت و ما و یه خواست
 سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال ناوانی و تیرگی و فراط لیری و
 خیرگی تو اندکی باز گویم بعضی از معایب اقوال و قبائح افعال تو اگر چه از دریا قطره
 و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم مشغومی تا تو بدانی که چاکر ده نقش و غدا بسته
 خطا کرده و از همه دریغ شماری نه و در همه بستند تو باری نه و منگفت ای برادر
 از بعات عمر تا این غایت گمان نبرم که از من قوی که نیاید و فعلی که نشاید در وجود
 آمده باشد و اگر صبی از من مشاهده کرده هرگز نه باز باید نمود کلید گفت تو عیب
 داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کدر آرایش است
 و گفته اند با شاه رایج خطر برابر آن نیست که قول و زورش را بر فعل از حمان باشد
 و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید و نکند و این شیمه منافقان
 بیملان است و دوم آنکه بگوید و بکند و این عادت آدمیان و جوالمرد است سوم آنکه
 بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش و نیست چهارم آنکه بگوید و نکند و این خصمت
 و دوزخ است و پنجم همانست و توازان خالفه که بگویند و گفتار خود را بر زیور کرد ا

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ایناریند من همیشه سخن ترا از هر جنبه بشیر یافته ام و اکنون شیرین بگفته تو ذوقیه شده است من
 چنین کاری شکر گشته است که عیاداً با بنده اتی بوی رسد هر پنج مرتبه درین ولایت
 پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس اموال بمجاها
 تلف و تاراج در مانند و وبال این همه بحال در گردن تو باشد قطع هر که بدکار یا
 بداندیش است و روی نیکی دیگر گنجی بیند هر که شاخ مضر تی کارد و میوه منفعت کجا
 چسبند و من نگفت من همیشه ملک را وزیر می نامم بود ام و در بوستان احوال او
 جز نمال نصیحت نکاشته کلید گفت نمالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده می رود
 از رخ بر کند و به تخی که نتیج چنین دهد که بنظری آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگوندر
 قول تو فایده متصور باشد و همان آنکه بحلیه عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم
 بی عمل بیخ لذتی ندارد و گفتاری کرد از چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاناید
 شتوی علم که همان نشانیش نیست و کالبدی باشد و جانیش نیست و علم خست و عمل
 او را ثمره و خاص زهر ثمر آید شجره شاخ که بی میوه نمانوش است و مطیعان را مدد می آید
 و کاکا بر صفیحات و فاریه قلم که کم این رسم فرموده اند که اگر شش خیر فایده نتوان گرفت
 اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم معلم بی صلاح پنجم صدق
 بی نیت ششم زندگانی بی صحت و بادشاه اگر چه بذات خویش عادل و کم آزار بود
 وزیر بد نیت ناپاک نیست منافع عدل و درافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تو من
 قصه پر غصه مظلومان بجز عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در مصورت
 ننگی معاینه بیند بیخ شاد و روشنند اگر چه بغایت منطش باشند دست بدان تواند کشاد
 و نپای دران می تواند نهاد و فرود رسیده ام من تشنه جگر چشمه صاف و دلی چه سود که
 یارای آب خوردن نیست و من نگفتم مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک
 بنوده کلید گفت خدمتگذاران کافی خوب کاران کار گزار و طرازمان مهم شناسان

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مازیب و زینت بارگاه ملوکمانا تو بخوابی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف باشند و
 تو ممد علیه و مشا مالیه باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و
 ذوق نخبه دلیست چه سلاطین هیچ چیز و هیچ کس مفید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشا بر مرتبه
 حسن و جمالت چنانچه محبوب دلا و دیندار هر چند عاشق بشیر باشد جلوات حسن او را
 نکلوزیادت بود سلطان مانته هر چند خادم و ملازم بدیدار آید میل بزبانی چشم و خدم خواهد بود
 و این طبع خام که تو داری دلیلی روشنست بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت
 احمق بیخ نیست اول غلبت بغتت خویش در حضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت
 بی ریاضت بجهدت چشم دشمن سوم بدرشت گوئی و تند خوئی باز نمان عشقا زس
 نمودن چهارم بتن هسانی و رحمت و قافق معلوم دشمن چشم میوفاداری و رعایت حقوق
 یاری توقع دوستی از مردم نمودن وین از فرط غفقتی که دارم اینها می گویم ولیکن چون
 آفتاب روشنست که شب تیره شقاوت تو بشعله موعظه من روشن نخواهد شد ظلمت
 جهل که درت حسی که در ذات تو سرشته شد بر تو فضاخ من منتقلی نه خواهد گشت **قره**
باب زفرم و کو تر سفیدتوان کرد که گویم بخت کسی را که یافتند سیاه و و شل من با تو
 چنانست که مرغی آن مرغ را می گفت که رنج بهوده مبر و سخن خود با جمعیکه در صد
 شنودن نیتند صانع مکن و اوشنید و باقیقت سنزای آن بدور رسیده مننه گفت بگو
 بوده است آن حکایت کلید گفت آورده اند که جماعتی بوزن کمان در کوهی ما و ادا
 و مپوهای و گیاهای آن روزگاری گذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر از دل گمانگان
 و تیره تر از درون شباه روزگاران لشکر سر مبار ایشان تا صفت آورد و از صدست
 مرصه زهریرا تر خون درین ایشان نشرون آغاز کرد **مشغولی** از سر مادر تقنا شیر
 گردون که سازد برین خود پوست و از و ان به بستان مرغ را لعل اندر آتش
 که خوش در باب بدن گرد و بر آتش به چارگان از سر مار بخور شده پشای می جسته و بطلب آن

ای انصاف از قریب
 خود محبت شیرین
 صفا ای شیرینان
 نپوشه و در دستان
 که درین کاف
 زلفش کل شغولی
 چو در طلب دقایق
 شگفت آفتاب
 دقایق در دین
 طالب بر دین
 بویشتن ز حال
 غلبه بر آن
 از بهار گیسوم
بسم الله الرحمن الرحیم
 است از کس که
 چو نیست در وقت
 چون نیست در وقت
 بجز نیست در وقت
 است از کس که
 چو نیست در وقت
 چون نیست در وقت
 بجز نیست در وقت

میان چست کرده بهر گوشه میدویدند نگاه بر طرف راه بی باره روشن افکند و دیدند و بمان
 آنکاش دست به نیم جمع آورده و گرداگرد آن چیده دمی میدیدند و در برابر ایشان مرغی بر سر
 آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات نمودند و از آن کار بیفایده باز نماند استادند
 قضا را درین آشامی و دیگر آنجا رسید و مرغ را گهت رنج سب که گفتار تو ممتنع نیستند و تو
 بخواری گردی **فرد** هر که با او بار تو گمشته از آغاز کار ترک او گیرند که قبل نگیرد و بگوید
 و در تندیب و در مبعبتین کسان می نمودن همچنان باشد که شمشیر بسنگ آرمودن و از
 زهر پلاهل غاصبت تریاک فاروق طلب نمودن **قطعه** هر که در اصل بد نهاد افتاد
 بیخ مینی از و مدارا میداند تا که هر که بگوید توان ساخت **کلاغ** سیاه باز سفید مرغ چون
 و دیگر سخن او می شنوند از غایت شفقت از دست فرود آمده ماضیست خود را اینک به سب
 ایشان رسانند و ایشان را در آن بیخ میبوه که می کشند تبسیمی کند بوزن خان گرداگرد
 و آمده سرش از تن جدا کرده و کاسین با تو همین قیاس دارد و در اوقات خود **فصل**
 می کشم و سخن بیفایده و بیگوده و بی انگ تراغی نخواهد بود و در این حضرت نیز هست
 که مستمع قبول نصیحت نمی کند و میبوهه با بر بدل نازک چراغی و کفنی که بر ابرق سعادت سوار
 شود تا در سبب منزل و از بیخ و اهری + شنید و همچنان به خویش میرود و بگذارتا
 پیاده همانند زالمبی و در سنگ گفت ای برادر بزرگان با خرد این نصیحت و موصلت مشظ
 امانت بجای آورده اند و از سیل و در شهنبت اقرار نموده و اهل فضل را اقامت
 رسوم و اعطاف و انصاح لازمست خواه کس استماع کند خواه نکند **قطعه**
 ماریند خود را بچکس درین و بگو + اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر + سحاب قطره باران
 زکوه و از گرفت + و هر چه در دل خارا می کند تا شیر + کلید گفت من بابت
 بر تو رسد و دیگر و انم و بی انسان می جسم که بناسی کار خود بزدق و حیل نهاده و خود را
 و خود کاهی پیشه گرفته و پیش الاستعداد استبداد و قتی که ایشان شوی پیشمانی

این صفت در این
 که صفت رسالت است
 سالی بعد از آنکه
 علمت سالی است
 سوره شریفه در آن
 کلان تر از آن
 تاز استر بود
 کردن در این
 و سبب

سود ندارد و هر چند پشت دست غمگینی دوی سینه خرواشی فایده نیدهد و همیگلساس آن منجی بر
 مگردند باشد عاقبت آن بوفاعت و عاقبت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک بزرگ
 را افتاده و بال حیل و ملاحظه تمام بلا شده بخلقتش در او کینت و شریک غافل بکرت راستی
 ساده دلی بر او رسید نگفت چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت آورده اند که
 شریک بودندی غافل و دیگر می غافل یکی از غایت زیرکی و نقشبازی هزار رنگ بر آب
 نومی او را تیره خوش گفته می و دیگری از فرط ابلی و نادانانی میان سود و زیان امتیاز
 نکومی و او را خریم دل خواندندی ایشان را او آید باز کافی شد و با اتفاق یکدیگر دوی مسطور
 مرهل و منازل طی میکردند قضا را در راه بگذرند یا فتنه و آن غنیمت شمرده متوجه گشتند
 شریک و ناگفت ای برادر در جهان سودنا کرده بسیار است حالا بدین براه زر قناعت
 کردن و در گوشه کاشانه خود بفرمخت لب برون اولی مینامید مشتموی چند گردی کرد عالم
 بهر زر پیش کرد و زر شود غم بیشتر کاشانه چشم حریصان بر نشد تا صحت خالص نشد بر نشد
 پس با گشتند و نزدیک شهر رسیده مقبرلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای
 برادر بیاتان این زر را قسمت نسیم و از غدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهر چه
 خواهم خرج نمایم شریک غافل جواب داد و اما قسمت کردن صلاح نیست
 صاحب درمان باشد که آن مقدار که برای خرج بی آن اعیان اقتدر داریم و باقی با جنبه
 تمام جایی و دینت نسیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج اذن بر شوته تمه را همان دست
 محفوظی سدیم تا از دست دور تر و سلامت نزدیک تر باشد شریک نادان بدین هنوز
 فریضه افسانه او را بقبول مکنی نموده برین وجه که مذکور شد نقد تیره بر او شسته باقی در دست
 با اتفاق دفن کردند و دوی به شهر آورده هر یک بقام خود قرار گرفتند بیست روز دیگر
 که چرخ شنبه باز کرد صندوق حیل را شتر باز آن شریک که دعوای زیرک
 کردی بیای دخت رفت و زنده بار از زیر زمین بیرون کرده برود شریک غافل

سود ندارد و هر چند پشت دست غمگینی دوی سینه خرواشی فایده نیدهد و همیگلساس آن منجی بر
 مگردند باشد عاقبت آن بوفاعت و عاقبت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک بزرگ
 را افتاده و بال حیل و ملاحظه تمام بلا شده بخلقتش در او کینت و شریک غافل بکرت راستی
 ساده دلی بر او رسید نگفت چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت آورده اند که
 شریک بودندی غافل و دیگر می غافل یکی از غایت زیرکی و نقشبازی هزار رنگ بر آب
 نومی او را تیره خوش گفته می و دیگری از فرط ابلی و نادانانی میان سود و زیان امتیاز
 نکومی و او را خریم دل خواندندی ایشان را او آید باز کافی شد و با اتفاق یکدیگر دوی مسطور
 مرهل و منازل طی میکردند قضا را در راه بگذرند یا فتنه و آن غنیمت شمرده متوجه گشتند
 شریک و ناگفت ای برادر در جهان سودنا کرده بسیار است حالا بدین براه زر قناعت
 کردن و در گوشه کاشانه خود بفرمخت لب برون اولی مینامید مشتموی چند گردی کرد عالم
 بهر زر پیش کرد و زر شود غم بیشتر کاشانه چشم حریصان بر نشد تا صحت خالص نشد بر نشد
 پس با گشتند و نزدیک شهر رسیده مقبرلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای
 برادر بیاتان این زر را قسمت نسیم و از غدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهر چه
 خواهم خرج نمایم شریک غافل جواب داد و اما قسمت کردن صلاح نیست
 صاحب درمان باشد که آن مقدار که برای خرج بی آن اعیان اقتدر داریم و باقی با جنبه
 تمام جایی و دینت نسیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج اذن بر شوته تمه را همان دست
 محفوظی سدیم تا از دست دور تر و سلامت نزدیک تر باشد شریک نادان بدین هنوز
 فریضه افسانه او را بقبول مکنی نموده برین وجه که مذکور شد نقد تیره بر او شسته باقی در دست
 با اتفاق دفن کردند و دوی به شهر آورده هر یک بقام خود قرار گرفتند بیست روز دیگر
 که چرخ شنبه باز کرد صندوق حیل را شتر باز آن شریک که دعوای زیرک
 کردی بیای دخت رفت و زنده بار از زیر زمین بیرون کرده برود شریک غافل

کلیله گفت ای دلم زبان آوری بکنار که تو ندان مگر دور و نی که در مشا هه جمال تو دیده ارون
 کرد و بکله آن خار دل آزاری که از بجز غم زری به خلق نرسد و نه آن تعلم دور زبانی که از اسرار
 ملک و ملکوت خبر دهمی بلکه آن مار دور زبانی که زخم زبانی تو جز زبیر زبانی کار نه باشد
 بلکه مار با بر تو مریغی نیست چه از یک زبان او زبیر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا
 هر دور زبانی زهری باره و از تریاق اثری و غیره ندارد و باید که از زبان کسیکه دوستان
 همه تریاق نژاید اگر کعبت دشمنان زهری پیدا یاد بشاید چنانچه بزرگی گفته است **بیت**
 تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان ، این مهر دوستان بود آن مهر دشمنان و دلم گفت از
 سز نشن من بگذر که شامه میان شیر شتر ^{بیت} پر می آید و بزبانی محبت و نجا دم تبندی می آید
 کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محالی آینه است و تو مگر ندانستی که سه چیز برقرار است پیش از
 وقوع سیف و لم بدان تو همان از قبیل منتهات است و شناس از متوله استیلاست اول آب چشمه
 و کار زینندگان خوش است که بدبار یا رسیده و چون بسجود است و دیگر از مذبح الهافت نیم خون با
 دوم صلح خویشان چنان واقع است که بدیشان مردم شهر در رسان ایشان دخل نکرده اند و بعد
 دخل بدان و بگوشان از بی حرق با خویشان و اتفاق اتفاق تو حق است که سوم مشرب است
 و مودت و اوقتی صافی باشد که مردم سخن مین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم
 دوروی و دور زبان در میان دو یار نهبان فرصت هسانه یا فتنه دیگر بردوستی ایشان
 اعتماد نوان نمودن بعد اگر گا و از سر خنجه شیر خلاص یافت ممکن نیست که به تلف
 و تعلق او از راه رود یا به مصاحبت و مصافحت او رغبت نماید و اگر با غف جز
 اواب محاطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری دفعه خواهد بود
 چون وشه گشته می توان بست ، لیکن بی میان کرده بماند و دمنه گفت اگر من
 تنگ ملازمت شیر کرده متعلق بگو شنه گاشانه شوم و دامن صحبت فو اند تو بدست
 امداد گرفته سر غلظت در گر میان خلوت کتر میگو نه باشد کلیله گفت حاشا که من

کلیله گفت ای دلم زبان آوری بکنار که تو ندان مگر دور و نی که در مشا هه جمال تو دیده ارون کرد و بکله آن خار دل آزاری که از بجز غم زری به خلق نرسد و نه آن تعلم دور زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهمی بلکه آن مار دور زبانی که زخم زبانی تو جز زبیر زبانی کار نه باشد بلکه مار با بر تو مریغی نیست چه از یک زبان او زبیر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا هر دور زبانی زهری باره و از تریاق اثری و غیره ندارد و باید که از زبان کسیکه دوستان همه تریاق نژاید اگر کعبت دشمنان زهری پیدا یاد بشاید چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان ، این مهر دوستان بود آن مهر دشمنان و دلم گفت از سز نشن من بگذر که شامه میان شیر شتر پر می آید و بزبانی محبت و نجا دم تبندی می آید کلیله گفت این سخن دیگر از جمله مقالات محالی آینه است و تو مگر ندانستی که سه چیز برقرار است پیش از وقوع سیف و لم بدان تو همان از قبیل منتهات است و شناس از متوله استیلاست اول آب چشمه و کار زینندگان خوش است که بدبار یا رسیده و چون بسجود است و دیگر از مذبح الهافت نیم خون با دوم صلح خویشان چنان واقع است که بدیشان مردم شهر در رسان ایشان دخل نکرده اند و بعد دخل بدان و بگوشان از بی حرق با خویشان و اتفاق اتفاق تو حق است که سوم مشرب است و مودت و اوقتی صافی باشد که مردم سخن مین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دور زبان در میان دو یار نهبان فرصت هسانه یا فتنه دیگر بردوستی ایشان اعتماد نوان نمودن بعد اگر گا و از سر خنجه شیر خلاص یافت ممکن نیست که به تلف و تعلق او از راه رود یا به مصاحبت و مصافحت او رغبت نماید و اگر با غف جز اواب محاطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری دفعه خواهد بود چون وشه گشته می توان بست ، لیکن بی میان کرده بماند و دمنه گفت اگر من تنگ ملازمت شیر کرده متعلق بگو شنه گاشانه شوم و دامن صحبت فو اند تو بدست امداد گرفته سر غلظت در گر میان خلوت کتر میگو نه باشد کلیله گفت حاشا که من

از عالمی یاد که رحمت بر زبان پاک او باد که با میدان نشان هر کس که شد باره زیاری نشان
 تا خرد شد گرفتار و هر که با نابل گیرد و میاری نادان سستگر گردد بد آن رسد که بدان باغبان
 رسید و منبیه یکدگر بود و دوست آن حکایت که گفت آورد و اندک باغبانی بود
 مدتها با انواع از رحمت شتولی بوده و عمر عزیز در مخابرات باغ و بوستان صرف نموده
 داشت که چمن فردوس نشانش از زینت آنجا فراغ حسرت در دیده روضه ارم کرده بود
 و از طراوت آنجا را در انار داغ حیرت بر سینه بوستان خورشق نموده در قستان زنگارش
 را خلبه ها و سی خارها در انگشهای زرنگارش فروغ نازک کاوسی با هر روی شنیدش چون خیار
 شاه جلد پوشش مندر و سپهر جویاش چون کابینه استاد و غیر فروش معطر و زخمت جوان پنجش از
 بسیاری آنها چون پیران پشت نموده و میوه عداوت آمیزش چون حلاوتی شتی جرات
 آتس رسیده الهوان میوه های سبزی و خربزنی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آنکه
 چون دهن دلبران سپهر تن دلمار صید کرده و بزرگ زیاده بوی رحمت افرا عالمی را در
 آورده قطعه سیب را با ذوقن یارمست با گردن رنگ او سرخ شد و روی بر افروخت
 بی باغ به سیب مانند چراغی ست و دشان زخمت و زر روشن لبش شاخ کرد و دست پراخ
 از دره از پیر شاخ کوزی های آب حیات با هر آبهای پر حلاوت بنات در آویخته بصلای معلوم
 بی در و دیل کالمان بی سربایه و سودا بر انگیزد در وصف امر و در چه گوید که
 بشیرینی و لطف با کوزه چند بنات بست معلق بر بار و بشیرینه پوش چون صوفیان است
 با رضاه زرد و سر از پنجه خانقاه ابراج بر وزن آورده و روی گرد آلود و شل لمدالود
 عاشقان را از مهر ماه و شان انبیا داده **بیت** مژده زهرت و من از زمزم
 زرد و او از مژه و مهر و من زهرت نه زهرتیش + گوی زین نایم از میان برگ سبز چون
 کوه آفتاب انور و ز سپهر خضر تابان و مجر بطلای ترخ با نکست دل آرا و در انحر و قوا
 در سخن بوستان دشان **شعر نو** انارش چون لب و دلدازندان +

بیت
 مژده زهرت و من از زمزم
 زرد و او از مژه و مهر و من زهرت نه زهرتیش
 کوه آفتاب انور و ز سپهر خضر تابان
 مجر بطلای ترخ با نکست دل آرا و در انحر و قوا
 در سخن بوستان دشان شعر نو انارش چون لب و دلدازندان
 بی در و دیل کالمان بی سربایه و سودا بر انگیزد در وصف امر و در چه گوید که
 بشیرینی و لطف با کوزه چند بنات بست معلق بر بار و بشیرینه پوش چون صوفیان است
 با رضاه زرد و سر از پنجه خانقاه ابراج بر وزن آورده و روی گرد آلود و شل لمدالود
 عاشقان را از مهر ماه و شان انبیا داده بیت مژده زهرت و من از زمزم
 زرد و او از مژه و مهر و من زهرت نه زهرتیش + گوی زین نایم از میان برگ سبز چون
 کوه آفتاب انور و ز سپهر خضر تابان و مجر بطلای ترخ با نکست دل آرا و در انحر و قوا
 در سخن بوستان دشان شعر نو انارش چون لب و دلدازندان

دآمد و باغ نام و شرف آن موه بای لطیف دوستی در میان ایشان موه که شد و باغ نخل محبت
 زمین دل هر یک تلخ و باغ نخل محبت **م** کهن باغ میدو نیکو چید ، از وصل یکدیگر پوسته نرسند
 هرگاه که باغبان از غایت مستی بسایه استرخت سر فروخت بر بالین رحمت ننادی خوس
 از روی و بگونی و مهاداری بر سر بالین او نشسته گلس از روی آورد اندی **م** مصر علم گسی نیز
 نخواهم که کند سایه بران لب ، روزی باغبان بطریق محمود نخته بود و در خواب بفت و گلس بسیار
 بروی او جمع شده خوس گلس رانی اشغال مینمود و هر چند گلسان را بر اندی در حال باز آمدند
 و چون ازین جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خوس شفته شد و سنگی تعادست من
 بروشته بقصد آنکه گلس شیم بروی و بهقان بچاره زد گلس از از نسیب آن سنگ آبی برسد
 و اما سر باغبان با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست
 نادان بهترست **ب** دشمن دانا که غم جان بود ، بهتر از آن دوست که نادان
 و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلفت باشد
 و سینه چندانک بلاها را بدست گرد **ف** در صحبت ابلهان چو دیک تمی است +
 که درون خالی از برون سیه است ، و مننه گفت من آن چنان ابله نیستم که منفعت
 خود از محبت باز نشناسم و خیر او را از شر بسیار نیکم کلید گفت من آن را میباشم
 که تو در حماقت بدان مشابهستی ، اما بخار غرض دیده دل را تیره و خیره می گرداند مکن که
 بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتماد آن آماده ساز
 چنانچه در ماده شیر و شتر به این جهت **م** گنجینه و مهنوز دعوی پاک دامن و نیکو **س** سینه
 و مثل تو باد وستان چون مثل آن بازارگان ست که گفته بود در شهری که موش
 صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیر س که دو کی در ربا بد و مننه گفت چگونه بوده
 آن حکایت **ک** کلید گفت آورده اند که بازار گابنه با اندک مایه بسفر
 می رفت بطریق دوران نسیبی **س** صد من آهن در خانه دوستی و ولایت نناد

لسان کلام گزینش ۱۲
 ای نادر که در ۱۲
 ای باختر ۱۲
 عزیز ۱۲
 ای امانت ۱۲
 خورشید یار ۱۲
 را که بریند از این است ۱۲

ماگر ضرورتی افتد از سایر بیدارگان ساخته رشته معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه باز زانگه مغز پان
 رسانند باز دیگر مقصد رسیده بدان این محتاج شد دست مرتدین آیین فروخته بود و دهائی آن
 خراج کرده باز زانگان روزی طلب آیین نزدیک وی رفت مردانین او را بجانند داد و او گفت ای
 خواجه من آن آیین را با بمانت در پنجه ^{ناله} نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه
 سوراخ موشی واقعست تا او وقت شدم موش فرست غنیمت ساخته بود و از این را تمام خورده
 باز زانگان جواب داد هست می گوئی که موش با این دو دستی بسیار وارد و دودندان او را بران
^{ناله} افریده چوب و زرم قدرتی تمام هست ^{ناله} موش را غنیمت های این هست و همچو بالود است
 مخلوق هم مردانین هست گوی بنشینم این سخن شاد شد و با خود گفت این باز زانگان البته
 بدین گفتار زرفرقتی گشت و دل از این برداشت هیچ بر از آن نیست که او را همان داری
 کنم و رسم خلفیات و رضیافت بجای آرم تا این هم را ناکیدی بد بد آید پس
 خواجه را صلاهی همائی زد و گفت ^{ناله} پستی گرمائی قدم در کلبه نامی سخن لطفت
 می فرمائی و چشم پیاپی بنی خواجه فرمود که مرا امروز همی ضروری پیش آمده
 شد هر که دم که با ما در پنجاه بازیام پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او سرد
 و در خانه بنام کرده علی الصباح بر در خانه سیزبان حاضر شد سیزبان پریشان حال زبان
 افتد را بگفت و که ای همان عزیزم در دره که از دی بازیامی از من غائب شده دوست
 نوبت در شهر و نوخامی منادی زده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام ^{ناله}
 میتوان صفت گیران من یکدم افغان کابا یا جنبت یوسف گم گشته که دارد و باز زانگان
 گفتند من دیروز که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت گمی گوئی که کوئی را
 دیدم که موش گیری او را برداشته بود و پرواز کرده در وی هوا می بردم مردانین
 فریاد بر آورد که ای جنبت سخن محال پسر امی گوئی و دروغی بدین عظمت پرا
 بخود نسبت می دهی موش گیری که تمام جنه او نیم من نباشد که در کس را که بوزن

این داستان در بعضی کتب
 آمده است و بعضی کتب
 در آن کتب آمده است
 این داستان در بعضی کتب
 آمده است و بعضی کتب
 در آن کتب آمده است
 این داستان در بعضی کتب
 آمده است و بعضی کتب
 در آن کتب آمده است

ده من باشد چو گزیند زار و دهبوار پرد باز زگان بچندید و گفت ازین عجب مدار زمان شهر کو می
 صد آن من تواند خورد و نوشگی نیز کو که ده من را به او تواند برد در دین دست که حال است
 گفت غم نخورد که موش آهن را نخورد دست خواجہ چو جواب داد که دلنگت بمباش که نوشگی بهر
 بزده است آهن بازده و کو که در بہستان و این شل بدان آوردم تا بدانی که در نذر ہی که با
 ولی نعمت عذر توان کرد دید است که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک
 این کردی دیگر از تا بویاید و فاداری و مطلع حق گزار می ماند و برین روشن شده که از
 علمت بد کرداری تو بر منبر لازمست و از تیرگی سکاری و غمداری تو اعتراض است
 پیوند دولت آمد انچون توفی بر تین مسر یا مسادات روی تر اندیدن چون مکالمت
 کلید و دمنه بدین جاری شد شیر از کار کا و فاریخ شده بود و اوراد خاک و خون انگذده اما
 چون شیر لیسر تجویس است کار شتر بر ابا ساخت و عمر مندیش را از وجود پر حجت و تو شتم
 کمتر شد و مدت غضب تکین یافت و زما مل افتاد و با خود گفت و یخ از شتر به با چند آن
 عقل و خرد و رای و بهتری دادم که درین کار روی بصواب نزوم یا قدمی بجهان نهدم
 و در آنچه از روی من رسانیدند حق امانت گذاردند یا طایق حیانت سپردند من باری تقصید
 خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را به دست خود شربت هلاک چشایندم
 بیت یار یار خود آخاین کند و کافر مگر تیغ کافراين کند شیر سوزند است
 در پیش انداخته و زبان ملاست بر خود کشوده و غفت و شتاب زدگی خود را
 نگویش کسی فرمود و خیال شنبه به بلسان احال معنی این رباعی بسج شیر سبب است
 رباعی سلسه دوست کسی بی سبب یار کشد و انگه چو من یار وفادار کشد
 تو دوست گم و دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش چنین ناکشد خنده و در تیغ
 از اندوه این واقعه بگیره تبدیل شد و پشیمانی او از شدت حرارت این غم آشوب است
 فردوست بچراغ مراد حسینه غار نم نشاند تا ازین نماز غمت دیگر چه عمل شوگفت

ای شیخ از حکایت
 عجب است از بیعت
 خردان شیر
 ای شیخ کز ان از
 مثل خود بدست چه
 و انفعال است
 بلکه کرده بود
 عجب است از بیعت
 خردان شیر
 ای شیخ کز ان از
 مثل خود بدست چه
 و انفعال است
 بلکه کرده بود

ای شیخ کز ان از
 مثل خود بدست چه
 و انفعال است
 بلکه کرده بود

افراد

سخن انگ بیاراید اما روزگار لافصاف کاستد و سیر بنجام کار در مفسد بخت و رسوائی کشید
 و نهال کردار بدو تخم گفشار در خوش در بر آورده بقصاص کا و کشته شد و عو قبت غدرومک همیشه
 نامجو دوده است و خواتم حیل و بداندیشی مذموم و نامساک عمومی بدانیش بهم در ستر
 رود و چو گرم که تا غما نکتد و در اگر بد کنی شبه نیکی مدار که خنفل سنی آرد انگور بار
 بینداری در خزان کشته چو که گذر مستانی بوقت در و مثل اینچنین گفته آموز کار
 مکن بد که بدینی از روزگار کسی نیک بیند هر دوسری که نیکی رسان بخلاق ذیاست
باب دوم در تنگ یافتن بدکاران و شمامت عاقبت ایشان
 رای فرمود که کشیدیم سخنان ساعی و تمام کج حیل تمام جمال یقین را بحال شبهت پیداشاند و
 ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساختند بیوفانی و بدعهدی موشوم ساخت و سخنان
 فریب آفرینش موثر فاده شیر را بجان شست که در خرابی کن دولت شکست پای شکست
 خود می نمود این زمان اگر حکیم هم بخندان صلاح در آن بیند که عاقبت کار دمن بازماند
 و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون قبل خود رجوع نموده در حق دمن بمان
 شد بدار که آن بی نوع نمود و بر کیفیت غدار او چگونه و قوف یافت و دمن چو بخت شک
 نمود و مخلص خود بد که در ام حیل خیال بست و سیر بنجام مهم او به کجا سید حکم فرستد بود
بیت شما ملک و دین در پناه تو باد چراغ شهرت راه تو باد و حقیقت نرم
 و عاقبت اندیشی قضای آن می کند که سلاطین بیرون شوند سخن از زبان زدند
 و تا به دلیل روشن و برهانی ساطع حقیقت نمی اطلاع نیابند در باره آن شکس
 بر اعضا سازند **بیت** صاحب غرض تا سخن نشنوی که که کار بند بی ایشان
 شوک بعد از آن که سخن اهل غرض در سر من قبول افتاد و عملی ناپسندید
 یا قولی ناستوده در وجود آمدت دارک و تلامس آن بدان تواند بود که
 سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشتال دهد که سبب عبرت دیگران گردد

سخن انگ بیاراید اما روزگار لافصاف کاستد و سیر بنجام کار در مفسد بخت و رسوائی کشید
 و نهال کردار بدو تخم گفشار در خوش در بر آورده بقصاص کا و کشته شد و عو قبت غدرومک همیشه
 نامجو دوده است و خواتم حیل و بداندیشی مذموم و نامساک عمومی بدانیش بهم در ستر
 رود و چو گرم که تا غما نکتد و در اگر بد کنی شبه نیکی مدار که خنفل سنی آرد انگور بار
 بینداری در خزان کشته چو که گذر مستانی بوقت در و مثل اینچنین گفته آموز کار
 مکن بد که بدینی از روزگار کسی نیک بیند هر دوسری که نیکی رسان بخلاق ذیاست
باب دوم در تنگ یافتن بدکاران و شمامت عاقبت ایشان
 رای فرمود که کشیدیم سخنان ساعی و تمام کج حیل تمام جمال یقین را بحال شبهت پیداشاند و
 ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساختند بیوفانی و بدعهدی موشوم ساخت و سخنان
 فریب آفرینش موثر فاده شیر را بجان شست که در خرابی کن دولت شکست پای شکست
 خود می نمود این زمان اگر حکیم هم بخندان صلاح در آن بیند که عاقبت کار دمن بازماند
 و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون قبل خود رجوع نموده در حق دمن بمان
 شد بدار که آن بی نوع نمود و بر کیفیت غدار او چگونه و قوف یافت و دمن چو بخت شک
 نمود و مخلص خود بد که در ام حیل خیال بست و سیر بنجام مهم او به کجا سید حکم فرستد بود
بیت شما ملک و دین در پناه تو باد چراغ شهرت راه تو باد و حقیقت نرم
 و عاقبت اندیشی قضای آن می کند که سلاطین بیرون شوند سخن از زبان زدند
 و تا به دلیل روشن و برهانی ساطع حقیقت نمی اطلاع نیابند در باره آن شکس
 بر اعضا سازند **بیت** صاحب غرض تا سخن نشنوی که که کار بند بی ایشان
 شوک بعد از آن که سخن اهل غرض در سر من قبول افتاد و عملی ناپسندید
 یا قولی ناستوده در وجود آمدت دارک و تلامس آن بدان تواند بود که
 سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشتال دهد که سبب عبرت دیگران گردد

در کاری که دست تدبیر ادا آن گویا باشد خودی جیون ست و طلب مدارک
ممی که در او روه مخالات و اهل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفتند **لطیت**
انداخته تیر از جبهت آوردن و جیون نتوان ترا بدست آوردن + و هر که در جستن خیز کوچک
بدست آوردن آن متعجب بود می نماید مکان در دو کفی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته
باشد هم از دست برود چنانچه روباہ آرزو سے یافتن مرغ کز پوست پاره که بدان
است مفاردهست از دست جدا و شیر فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت**
پیشگفت آورده اند که روباہی گرسنه طلب طعمه از سوراخ بیرون آمد هر جا
سیر می کرد و محبت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص کوشه می نمود نگاه رکنه
که مدد قوت روح او تواند بود لبش می رسید بر اثر آن توجه نمود به پوست پاره
تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود پوست را کرده چشم روباہ بر آن پوست
پاره افتاد و شنائی یافت و بدان عفت در قوت قوتی هر چه تمام تر در اجزای
و ... چو آمد **بیت** مرده بودم بوسه یازد لئوا ز آمدن + بار دیگر جان
نشت از آمد دیدن + روباہ آن پاره پوست را بچنگال لغزت آورده و سه
جا و سه خود نهاد **حسره** هر عله چون یار بدست آمد خلوت ز غم خود
دیزبان راه گزانش بگن روه است افت در مغان ز سید و دید و رفتا سے
حسره بچپ ز شوق گشته و غلامی ز زیرک نام بر نجا بیانی ایشان میان مرقت
در بسته روباہ را شتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و ندوق خیالی شست بر ایشان از
پوست پاره منرا موشش کرد و در ناس این حال شناسند + گذر برین موضع افتاد
پرسید که برادر سے منیت که بنایت اندیشه سندی چه واقعه حادث شده است
چپه حادثه واقع گشته روباہ گفت بی غم نزن آن مرغان را سے بیسن
کز زبان سال هر یک بتکار معنی و محکم یہ بر مایشه دون جارست و شربت

در کاری که دست تدبیر ادا آن گویا باشد خودی جیون ست و طلب مدارک
ممی که در او روه مخالات و اهل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفتند **لطیت**
انداخته تیر از جبهت آوردن و جیون نتوان ترا بدست آوردن + و هر که در جستن خیز کوچک
بدست آوردن آن متعجب بود می نماید مکان در دو کفی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته
باشد هم از دست برود چنانچه روباہ آرزو سے یافتن مرغ کز پوست پاره که بدان
است مفاردهست از دست جدا و شیر فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت**
پیشگفت آورده اند که روباہی گرسنه طلب طعمه از سوراخ بیرون آمد هر جا
سیر می کرد و محبت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص کوشه می نمود نگاه رکنه
که مدد قوت روح او تواند بود لبش می رسید بر اثر آن توجه نمود به پوست پاره
تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود پوست را کرده چشم روباہ بر آن پوست
پاره افتاد و شنائی یافت و بدان عفت در قوت قوتی هر چه تمام تر در اجزای
و ... چو آمد **بیت** مرده بودم بوسه یازد لئوا ز آمدن + بار دیگر جان
نشت از آمد دیدن + روباہ آن پاره پوست را بچنگال لغزت آورده و سه
جا و سه خود نهاد **حسره** هر عله چون یار بدست آمد خلوت ز غم خود
دیزبان راه گزانش بگن روه است افت در مغان ز سید و دید و رفتا سے
حسره بچپ ز شوق گشته و غلامی ز زیرک نام بر نجا بیانی ایشان میان مرقت
در بسته روباہ را شتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و ندوق خیالی شست بر ایشان از
پوست پاره منرا موشش کرد و در ناس این حال شناسند + گذر برین موضع افتاد
پرسید که برادر سے منیت که بنایت اندیشه سندی چه واقعه حادث شده است
چپه حادثه واقع گشته روباہ گفت بی غم نزن آن مرغان را سے بیسن
کز زبان سال هر یک بتکار معنی و محکم یہ بر مایشه دون جارست و شربت

درباره این قصه در کتابخانه
استاد محترم در دسترس است

دیوان ارزق مقسوم تا نزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد و فضولی که نتیجه من طلب لایمینه فانه
 ترک با یعدینه بدان مترتب است نگودی **فرد** در زرق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند
 پیش از آن و پیش از آن حاصل نیکد و هجده و هومن می رسم که بواسطه این فضولی که
 پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو بکیارگی از پادرائی و نیک شبیه است
 و قند تو باقیینه آن دراز گوشت که دم می طلبید و گوش نیز بر باد داد و روباها پرسید که
 چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت **مکتومی** بود دست خزی که دم
 بنودش و روزی غم بی دمی فرودش + در دم طلبی قدم می زد + دم می طلبید و
 دم نیز دم تا نگه نه ز راه اختیاری انگه نشست میان گشت زاری + دهقان مگرش ز
 گوشه دید + بر جست از دو گوش برید + سلیم نرگ از زوی دم کرد + نایافته دم
 و گوش گم کرد + آن کس که ز حد برون نند کام + اینست منزای او سدا انجام
 روباها از غایت حرص طمع روی در هم کشید و گفت **عیبیت** من خیال یار دارم و کسی ا
 در دست + که ز خیال او شوم خالی خیال بطلست + تو تماشا کن که من چگونه بنظر آید
 و نمی لطیف بچگ خوابم آورد و بچه داستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید
 این بگفت و روی مرغان آورده پوست را همانجا بگشت شغال چون دید که بگشت
 او در دل سلیم روباها اثر نمی کند روی از او بر تافته جانب ما و ای خود شتافت
 درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آن را جانوری
 مرده تصور کرده بر نشاطی تمام او را در حوزه تهاک آورد و روی به اوج جوانها از
 بجانب روباها هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کین گاه و بیرون جست
 و چوب دستی بجانب وی انگشت چنانچه اثر آن بدست روباها رسید بجای روباها
 از ترس جان دل از مید مرغان برگشت و تعجیل تمام افتان و خیزان رو به آن
 پوست پاره آورد چون بوضع معین رسید از پوست اثری ندید و بدی بر پشت نگاه

مکتومی بود دست خزی که دم بنودش و روزی غم بی دمی فرودش + در دم طلبی قدم می زد + دم می طلبید و دم نیز دم تا نگه نه ز راه اختیاری انگه نشست میان گشت زاری + دهقان مگرش ز گوشه دید + بر جست از دو گوش برید + سلیم نرگ از زوی دم کرد + نایافته دم و گوش گم کرد + آن کس که ز حد برون نند کام + اینست منزای او سدا انجام روباها از غایت حرص طمع روی در هم کشید و گفت عیبیت من خیال یار دارم و کسی ا در دست + که ز خیال او شوم خالی خیال بطلست + تو تماشا کن که من چگونه بنظر آید و نمی لطیف بچگ خوابم آورد و بچه داستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی مرغان آورده پوست را همانجا بگشت شغال چون دید که بگشت او در دل سلیم روباها اثر نمی کند روی از او بر تافته جانب ما و ای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آن را جانوری مرده تصور کرده بر نشاطی تمام او را در حوزه تهاک آورد و روی به اوج جوانها از

کلیه کفایت با وجود آنکه اجاده موت اخوات در زیده و اساس فنوت ما به بشر غداری ضللی پذیر
 گردانیده هنوز داعیه فرخند و امیدواری داری که اوقات تو سبلاست و عاقبت گذرد
 محصر عمده سوای خاتمی پخته فکری محالی کرده و مانند گفت آن است که از شامت خات
 و معاقبت مکر و حیات بخیر بودم با قبحت سخن صیغی و که اهمیت غرض پر داری بر من شهید
 بود اما شائبه جاه و حرص مال و همتی سلسله حسد مرا چنین عملی تخریب کرد و امکان عهد فرین
 کار با چاره نمیند انم و تدارک آن را تیر بر می تو انم محصر عمده چاره این کار بیرون ست لذ
 امکان چون کنه و پلنگ این فضل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته
 نیز و یک مادر شیر زنت و گفت سهری در میان می آرام بشیر طانکه سکه عمده فرماید که بیفرونی
 انسانی آن جانر ندارد و پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه بیان کلیده و دنده
 واقع شده بود به تمام باز رانند و علامت کلیده و اقرار دنده بر وجهی مستوفی تفریر کرد و مادر شیر
 را کیفیت این حادثه تمام کجاست و روز دیگر بر عادت محمود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت
 مخلص و اندیشه ناک یافت بر سید که ای امیر موجب فکر و سبب جرت میست
مشتوی ماه استم تو چرا شد هلال ^{بخت} دوروان تو چرا شد غلال ^{در این} مه استم
 اندوه تو از بهر چیست این همه فریاد تو از تفریر چیست ^{شیر} گفت سبب غلال من گشتن
 شتر به و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه می گو ششم فکر او از خاطر من دور
 می گردد و یاد او اهل من فراموش نمی شود و قطع میمان تو که فراموش نمیستی ^{مفلسی}
 و گوی می شدی اکنون میشتوی بچشم ^{کوتی} بطرف که نه و مکن فراموشم ^{و گفتم} اگر نسبت
 چون می شویی می کشم هر گاه در صحابه ملک تاملی رود و به مخلص مستحق و ناصح
 مهربان و دوستی این و چاکرے و فادار میست ^ج گردد من خیال شتر بزرگ را بگوید
ن و در قاعده نمدست ^{و امین} و فاطمه بسیار بچوبی و بنانی چو سنی ^{بما} در شیر
 گفت شهادت هیچ کس ^{و غلبه} نورعین بطلست ^{شک} و تخمین ^{بزرگوار} کوه

من عمل یافته
 بدین تصور آن
 باشد از اولاد که
 به آن جواب و
 و در بعضی کجاست
 جز با ای کافران
 که در صورت
 در قاعده
 احوال
 است
 در قاعده
 ماه استم
 در این مه استم
 در قاعده
 در قاعده
 در قاعده
 در قاعده
 در قاعده
 در قاعده
 در قاعده

دل پاک نیست و از سخن ملک آن مغنوم می شود که دل او بر بگیبای ششزبگواه است
 و هر آینه چون گشتن او بر بهانی و مانع و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت
 نصیحت حال او را بخلایف راستی و مانع بود هر ساعت تا سخن تازه و لذات می سبب اندازه
 روی می نماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و تو سن غضب را با بگام
 شکیبائی از سرگشتی منع کردی و تا یکی آن شبست ما بر روشنائی عقل نورانی مرغ
 ساختی ایندم در دام ندم بنیستی فتاد و در تهرجهت و نشا تا را بر عاچی عدم نشایدستی ننا
شقوقی با بگیبای کار عالم بر آ که در کار گرمی بنیاید بکار با چراغ را بگرمی نیز رفتی
 نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب آورد در بند با را بکشد شکیب بند را کس بشیمان نریز
 شیر گشت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب
 بنای علم را بسوخت و حالا از مدارک آن صورت که در مقولک محالات داخل است چه
 تغافل چاره نیست فاما بدترین محالات آن تواند بود که بحیث مرادین تیر بلاست
 ساخته اند و قرعه بوفائی و تمسکاری بر نام من انداخته و من چند آنکه کا و کا و می کنم
 تا خیانتی ظاهر بگیا و نسبت و هم و جرمی واقع بر وثابت سازم مگر در گشتن او نزدیک
 دیگران معذور باشم و از شفقت اینها و طعن بیکانند و در هیچ وجه میسر و معز نیست و جز
 تامل زیاده کم نگان من در روی بیکه تر و حسرت و ندمت بر بلاک و می بیشتر می شود و بچاره
 ششزب هم می روشن دشت و هم سیرت پسندیده با این همه خفتها تمتت حسد را
 بوی نسبت نتوان داد و چنین کس ازان قبیل نباشد که منافی فاسد و سودای محال
 در دماغ وی متلکن شود و اما مقادیر و مقایله با من در خاطر گذرانند و نیست و جوی و س
 از انواع شفقت و امانت مکرست ایهامی زرقه بود که را بطه عداوت و نفرت و در اطل
 خصوصت و مناقشت شدی و من می خواهم که در شخص این کار مباحنه نمایم تجسب
 این اجنار بسپرد فلور تا نام و این حسرت اگر چه سودمند نباشد و آن بابیت بدین نصیحه

عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای علم را بسوخت و حالا از مدارک آن صورت که در مقولک محالات داخل است چه تغافل چاره نیست فاما بدترین محالات آن تواند بود که بحیث مرادین تیر بلاست ساخته اند و قرعه بوفائی و تمسکاری بر نام من انداخته و من چند آنکه کا و کا و می کنم تا خیانتی ظاهر بگیا و نسبت و هم و جرمی واقع بر وثابت سازم مگر در گشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از شفقت اینها و طعن بیکانند و در هیچ وجه میسر و معز نیست و جز تامل زیاده کم نگان من در روی بیکه تر و حسرت و ندمت بر بلاک و می بیشتر می شود و بچاره ششزب هم می روشن دشت و هم سیرت پسندیده با این همه خفتها تمتت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس ازان قبیل نباشد که منافی فاسد و سودای محال در دماغ وی متلکن شود و اما مقادیر و مقایله با من در خاطر گذرانند و نیست و جوی و س از انواع شفقت و امانت مکرست ایهامی زرقه بود که را بطه عداوت و نفرت و در اطل خصوصت و مناقشت شدی و من می خواهم که در شخص این کار مباحنه نمایم تجسب این اجنار بسپرد فلور تا نام و این حسرت اگر چه سودمند نباشد و آن بابیت بدین نصیحه

گفت این اثبات که فرمودی بنیاد ستودن و این تنی که باز نمودی نهایت پسندید که است
 فاما انما ماسر او و عیب کلی ظاهر در او نیست و تنی آن کس که اختیار کرده کسی را مسلم
 اسرار ساخته باشد و دوم بیگمانی و دیگر آن که چون شخصی بتنگ استوار و پادشاهی اسرار در محرم شود
 است تا چنانکه با وی سخن در میان نماند و با محرم با او سخن در میان نماند و دستمان مردود گردد
 و هم بطین و عثمان گرفتار شود **فرد** و زبندان کردن رازم جا چند آنکه می سوزد و نرسیم
 و شناسان پیسته نهی بر دهن تمام و در حکایت حکما دیده ام کون لم یست تیره لم یست
 چه گوید که بر راز خود او رجعت نموده می سازد و هرگز آن سر بقصد سر او علم برافزود و
 در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنده مصر علم خوابی که سر بجای
 بود سر بخا دارد مگر قصد آن رکا بدار نشنیده که با پادشاهی تیره پادشاه جرات نمود و حاجت
 سر دست آن کرد تیره گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مادرش گفت
 در ایام گذشته پادشاهی بود تحت سلطنت نرپو عدل او زیب و بهایانته شنیده
 الطاف پدید آید بر اطراف مملکت تا فتنه **بیت** فرمودن شش می جسته جایی
 سکندر شوکتی و ارا پناهی در روزی بر لشکر بیرون رفته بود و در حالیکه خرگاه نزدیک شد
 که دست بهم در جوارس مضبوط و ربط همیکه در خرگاه او بود استحال داشت
 رکا بدار خود را گفت می خواهم که با تو بسپ دو انم که از منق با رو این آرزوست که
 با انم که تک این او هم که من سوارم به بهرست یا تک آن از پیش که تو سوا می را با بد
 بنا بر فرمان شه پادشاه مانع گرفت و پادشاه نیز نگاه در تیره کام تا همان در او چنگ
 از لشکر گاه دور شد مذملک رکا بدار آن کرد و عثمان مرکب باز کشید که گفت
 سه رکا بدار عرض من این قطع است گفت آن بود که درین ساعت
 چیزی که مخالف من منظور کرد و اندیشه نجیب بزم است ولی شده و از جمله
 خواص حضرت کسی را قابلیت محرم است این شمر نمود و خواست که بدین جستان

و این تنی که باز نمودی نهایت پسندید که است
 فاما انما ماسر او و عیب کلی ظاهر در او نیست
 و تنی آن کس که اختیار کرده کسی را مسلم
 اسرار ساخته باشد و دوم بیگمانی و دیگر آن که چون شخصی بتنگ استوار و پادشاهی اسرار در محرم شود
 است تا چنانکه با وی سخن در میان نماند و با محرم با او سخن در میان نماند و دستمان مردود گردد
 و هم بطین و عثمان گرفتار شود فرد و زبندان کردن رازم جا چند آنکه می سوزد و نرسیم
 و شناسان پیسته نهی بر دهن تمام و در حکایت حکما دیده ام کون لم یست تیره لم یست
 چه گوید که بر راز خود او رجعت نموده می سازد و هرگز آن سر بقصد سر او علم برافزود و
 در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنده مصر علم خوابی که سر بجای
 بود سر بخا دارد مگر قصد آن رکا بدار نشنیده که با پادشاهی تیره پادشاه جرات نمود و حاجت
 سر دست آن کرد تیره گفت چگونه بوده است آن حکایت مادرش گفت
 در ایام گذشته پادشاهی بود تحت سلطنت نرپو عدل او زیب و بهایانته شنیده
 الطاف پدید آید بر اطراف مملکت تا فتنه بیت فرمودن شش می جسته جایی
 سکندر شوکتی و ارا پناهی در روزی بر لشکر بیرون رفته بود و در حالیکه خرگاه نزدیک شد
 که دست بهم در جوارس مضبوط و ربط همیکه در خرگاه او بود استحال داشت
 رکا بدار خود را گفت می خواهم که با تو بسپ دو انم که از منق با رو این آرزوست که
 با انم که تک این او هم که من سوارم به بهرست یا تک آن از پیش که تو سوا می را با بد
 بنا بر فرمان شه پادشاه مانع گرفت و پادشاه نیز نگاه در تیره کام تا همان در او چنگ
 از لشکر گاه دور شد مذملک رکا بدار آن کرد و عثمان مرکب باز کشید که گفت
 سه رکا بدار عرض من این قطع است گفت آن بود که درین ساعت
 چیزی که مخالف من منظور کرد و اندیشه نجیب بزم است ولی شده و از جمله
 خواص حضرت کسی را قابلیت محرم است این شمر نمود و خواست که بدین جستان

مصلحتی سز و در وجهیکه گس گمان بنرواین راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجای آورد گفت
ملیت خیر و امر سپهرت بنده باد و روزگارت فرخ و فرخنده باد و اگر چه این ذره
 خیر خود را این قدر نماند اما چون بر تو خورشید عنایت سایه دولت از دانی نرسد بود
 امید بست که سیم جهاکه محرم اسرار خاقی بهارست ازین بمن بوی نشنود و دل با آن که
 خزان آن نقد خواهد بود پس بسره صد قوت آن بنزد **فرزان** گویند که جان درو
 تن بنمان ست هشر تو میان جان نمان خواهیم دشت + باد شاه او را استخوان
 فرموده گفت من از برادر خود بجایم اندیشناکم و درین روز با نقش قصد و ضرر از صفحه
 حرکات و سکنات او فرود خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من که کینه بسته است
 من بجم سیرام و دوا نمیده کرده ام که پیش از آن که از او آسیبی بمن رسد سنگ وجودش
 از راه بر دارم و همین ملک ما انظار از راه او پاک سازم **ملیت** سگ گشت رو باه
 ناز و رنند که شیر زبان را رساند کند + تو باید که پوسته از احوال او خبر دار باشی و
 در محلیت و نگار دشت من شرط احتیاط بجای آری رکابدار خدمت کرد و مهم فرست
 و گمان آن صورت بر عهد خود گرفته با نواع تاکیدات موکه ساخت و هنوز بمنزل
 نارسیده قسم میوفائی بر جریده احوال خود کشید و انظرفی بوداری و حرمت بر طرف
 شده قدم در بادیه نذر و کفر آن نماند قطعه دل بهر همان کم نکه در گذار در هر دو بوس
 یاری و وفا بیخ همدم نیست + از نبال گفت و بسیار خون خوردم از و کا شکی
 و دشتی اول که محرم باقت نیست بد کا بد از فرستی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان
 افکند و قصه را بوجهیکه شنیده بود و بوقت آنها رسانید برادر باد شاه حالا بمقتد از و
 منتی پذیرفت و بمو امید بسیار و عنایات بی شمار او را بفرمود و بنده بر برای صاحب
 خود را از ضرر برادر نگاه می داشت آنکه فرمستی را چنانچه **پشم** مادرت انقلاب زمان
 در بی ختای اوضاع و احوال با شد بهار دولت آن برادر بخشد آن نکبت

کتابخانه
 کتب خطی
 شماره ثبت
 ۱۳۰۰
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۰

کتابخانه
 کتب خطی
 شماره ثبت
 ۱۳۰۰
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۰

نکبت

مبدل شد و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت **قطعه** کدام باد بهار
 وزید و هافاق که باز و عقبش نکست خزان نیست ، دوام پرورش اندر کنار
 مادر هر مطلع مکن که در بوی مهربانی نیست ، و چون مسند شاهی و سر پر شاهنشاهی
 از شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خرد تر پای بر پایه تخت سلطنت نهاد و تیغ شهر یابوی
 را بر سر کامگاری سر فرآورد **قصیده** در ریاض ملک و دولت غنچه پنداری شکفت
 پرستان سلطنت را تازه شد از سر نهال ، اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد
 تخت فرمائی که اشارت عالی بنهاد آن صادر گشت متن را کما بدار بود بیچاره زبان نیاز
 بکشاد که **ملیت** خسر و امک بر تو میون باد ، آخرت فرسخ و جمایون باد ، گناه
 من بجز اخلاص و بیوادم آری تو نیست **مصرعه** جزای آنچه من کردم نه نیست ، شاه
 فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده ، پس
 از آنکه سر بر آدم را که از جمله ملازمان ترا بجز است آن ختماس داد و گمانداشته
 مرا بر تو چه عیبها و خطاها بود **مصرعه** از مردم بیوفایند خوشتر ، چنانچه را که با در خاطر نبود
 مفید نیست ، و بیست سقا که قرار شده سر در افشای **سیر** کرد **ملیت** گزبان تو
 باز در بود تیغ را با سرت بچکار بود ، و فاند ملک در اراد این مثل آن است **نظم**
 اسرار تو بجز بگویند در روزم درم فاش گردانند ، ثمره سعادت نمی بخشد سیر گفت
 ای مادر هر مان آنکه سیر خود فاش میکند ، نه نشانش انبار نیست ، و اگر نباد که خود محرم
 سیر خود باشد و بعد از آنکه اکنون **قصیده** خود باد بگیری آشکار کرد اگر او نیز باد دیگر
 بگوید جای بخش بود چه قوتی که کسی با خود نتواند کشید ، اگر دیگری رتاب عمل
 آن نباشد عجب نیست **قصیده** در روز خود را چون تو خود خسرم نه ، و دیگر
 خود محرم آن چون بگذرد و دیگر آنکه چون از کشف سیری آنچه نمی بود **نظم**
 افشای سیر عیب شمارند لیکن خامترین آن حق بر دوش آن عیب می تواند بود

این غنچه پنداری
 از شکوه برادر بزرگتر
 در ریاض ملک و دولت
 غنچه پنداری شکفت
 پرستان سلطنت را تازه
 شد از سر نهال
 اول حکمی که بر زبان
 شاه جاری شد
 تخت فرمائی که اشارت
 عالی بنهاد آن صادر
 گشت متن را کما بدار
 بود بیچاره زبان نیاز
 بکشاد که ملیت خسر
 و امک بر تو میون باد
 آخرت فرسخ و جمایون
 باد گناه من بجز اخلاص
 و بیوادم آری تو نیست
 مصرعه جزای آنچه من
 کردم نه نیست شاه
 فرمود که بدترین
 گناهی فاش کردن اسرار
 است و از تو آن گناه
 در وجود آمده پس
 از آنکه سر بر آدم را
 که از جمله ملازمان
 ترا بجز است آن
 ختماس داد و گمانداشته
 مرا بر تو چه عیبها
 و خطاها بود مصرعه
 از مردم بیوفایند
 خوشتر چنانچه را که
 با در خاطر نبود
 مفید نیست و بیست
 سقا که قرار شده
 سر در افشای سیر
 کرد ملیت گزبان تو
 باز در بود تیغ را
 با سرت بچکار بود
 و فاند ملک در اراد
 این مثل آن است نظم
 اسرار تو بجز بگویند
 در روزم درم فاش
 گردانند ثمره سعادت
 نمی بخشد سیر گفت
 ای مادر هر مان آنکه
 سیر خود فاش میکند
 نه نشانش انبار نیست
 و اگر نباد که خود
 محرم سیر خود باشد
 و بعد از آنکه اکنون
 قصیده خود باد
 بگیری آشکار کرد
 اگر او نیز باد دیگر
 بگوید جای بخش
 بود چه قوتی که کسی
 با خود نتواند کشید
 اگر دیگری رتاب
 عمل آن نباشد عجب
 نیست قصیده در
 روز خود را چون تو
 خود خسرم نه و دیگر
 خود محرم آن چون
 بگذرد و دیگر آنکه
 چون از کشف سیری
 آنچه نمی بود نظم
 افشای سیر عیب
 شمارند لیکن خامترین
 آن حق بر دوش آن
 عیب می تواند بود

این غنچه پنداری
 از شکوه برادر بزرگتر
 در ریاض ملک و دولت
 غنچه پنداری شکفت
 پرستان سلطنت را تازه
 شد از سر نهال
 اول حکمی که بر زبان
 شاه جاری شد
 تخت فرمائی که اشارت
 عالی بنهاد آن صادر
 گشت متن را کما بدار
 بود بیچاره زبان نیاز
 بکشاد که ملیت خسر
 و امک بر تو میون باد
 آخرت فرسخ و جمایون
 باد گناه من بجز اخلاص
 و بیوادم آری تو نیست
 مصرعه جزای آنچه من
 کردم نه نیست شاه
 فرمود که بدترین
 گناهی فاش کردن اسرار
 است و از تو آن گناه
 در وجود آمده پس
 از آنکه سر بر آدم را
 که از جمله ملازمان
 ترا بجز است آن
 ختماس داد و گمانداشته
 مرا بر تو چه عیبها
 و خطاها بود مصرعه
 از مردم بیوفایند
 خوشتر چنانچه را که
 با در خاطر نبود
 مفید نیست و بیست
 سقا که قرار شده
 سر در افشای سیر
 کرد ملیت گزبان تو
 باز در بود تیغ را
 با سرت بچکار بود
 و فاند ملک در اراد
 این مثل آن است نظم
 اسرار تو بجز بگویند
 در روزم درم فاش
 گردانند ثمره سعادت
 نمی بخشد سیر گفت
 ای مادر هر مان آنکه
 سیر خود فاش میکند
 نه نشانش انبار نیست
 و اگر نباد که خود
 محرم سیر خود باشد
 و بعد از آنکه اکنون
 قصیده خود باد
 بگیری آشکار کرد
 اگر او نیز باد دیگر
 بگوید جای بخش
 بود چه قوتی که کسی
 با خود نتواند کشید
 اگر دیگری رتاب
 عمل آن نباشد عجب
 نیست قصیده در
 روز خود را چون تو
 خود خسرم نه و دیگر
 خود محرم آن چون
 بگذرد و دیگر آنکه
 چون از کشف سیری
 آنچه نمی بود نظم
 افشای سیر عیب
 شمارند لیکن خامترین
 آن حق بر دوش آن
 عیب می تواند بود

شیرینید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته و چون غایت تو معلوم و فساد
 افتاد تو طاعت برگزشت و در وی که در حق و دست مهربان او لطف جلیس افتاد و پرده
 از روی حیلست یا و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفه همین زنده گذارند چنین نظر
 شری را در عرصه الوجود خیر محض بخا بردارند و من گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را
 نمانفته با نگرده اند و برای آسایش متاخرین راه های روشن پیدا ساخته و یک از
 سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه که بیست باشد زود بر تبه تعبیر
 رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند و دوستان
 از وی حسد بر جاوه و منت کشند و دشمنان بواسطه مناصحت وی در صلح ملک و ملت
 بر که نزدیکتر بخدمت شاه و نظر وی غلط تر باشد ^{لکن} المخلصون علی غلط عظیم و از اینست
 که اهل حقیقت پشت به دیوار امن و رحمت باز نهاده اند و روس از دنیا می ناپایند بخدا
 بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزینند که حضرت عزت هب
 و عظمت روزیست و علم و حکمت جازنه جزای نیکه بر بدی و پاداش سعادت بقبوت
 صورت زنده و در احکام پادشاه و پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه گذر نباشد
 ریاست آن عدل است که بر یک منطقت باقی بمجاگاه رضا که غلط است +
 آنچه استی نیست که اگر اینجاست + آنچه غلطی نیست که اگر اینجاست + اکثر کارهای
 خلاق بر خلاف صفت خالق با انواع اختلاف و تفاوت آوده است و از انصاف
 و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجربان لازم استقبوت را جزای کردار مخلصان
 ارزانی میدارند و گاه نامحمان و آسب التزیت را بمجناب ذات خائسان مواخذه
 می نمایند چه بسا بر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر صریح
 و اقوال ایشان و وضع دست در یاد و اعمالی ایشان با هر خبر و کوشش از یک ایشان
 یکسان است و دفع و فزود نظر ایشان بر آن کسی باشد که خسته آن ره است

سلسله
 خط مستقیم
 تریک شدن
 عاقل
 این دو تهاست
 و تقصیر
 در حق
 مرفوع
 در حق
 غلات
 این

بجائز شاکی سپارد و بیک چوخت از وی نماند و دیگری را بدستخامی سر فرخت با وج
 عزت برآورد **پیت** بی نازمی بین دستنگار خواهه مطرب باش و خوابی نوحه گر +
 بایستی که سن از اهل **پیر** زمین طاعت ملک نگردد یعنی دوازده سوره عزت و گوشت خلوت
 قدم بیرون ننماید و خدمت سلطان که نمود از آتش سوزان ست قبول نگردد می
 که هر که قدر عزت شناسد و خدمت محقق بر طاعت خالق آخستیار کند بوسه
 آن رسد که بزرگدگوشه نشین رسیده با کوشش پیر رسیده که چگونه بوده است آن حکایت
 دستگفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا احوالمن کرده گوشه خلوت اختیار فرمود
 بود و از تکلفات خورش و پوششش برکشیدند و پشمینه قناعت نموده **مشنگ**
 شد زگر بیان کنخی غنیمت سوره + دامن خود بست مدامان کوه بتن زخم بجائے نهاد +
 دل ز قناعت بگیتائی نهاد آواز و اصلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بحوالی و نوحه
 آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تمین و سترک آمد و شد آغاز من و اند
 و چون اثر نور عبادت از زمین بسین او در منج و لاج میدیدند در مواد اعتقاد افزوده
 تر و بیشتر می نمودند و در آن ولایت بادشاهی عادل با بول درویش دوست بود
 که طلب معنای آسمی را بر متابعت هوای بادشاهی تقدیر کردی و اقتدار جز با خراف
 اینها و سیرت او نیاند آستی **فرد** سیرت پاکیزه و خوبی خوش و کردار نیک با با فقیر
 خوش بود با شهر باری خوشترست به چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید که کتقم لایع
 علی ایست **افقر** را کار بسته به ازت پیر شرف شد و از انفا سس مستبر که او استمداد
 فرموده یعنی که بادشایان را بکار آید ستمدان و پیر زاهد گفت ای ملک
 معنای را دوست ترستی نمی نمائی که آن را در دنیا گویند و دیگری باقی که او را محبتی خوانند
 بهمت عالی آتقنای آن میکنند که سرنیزل غفانی فرود نیاری و نظر بادشاهی عالم باقی که
مخدومی انگشتری خواهان خرم بود و ذره نان ملک صد عالم بود چه بد کن در میان این

احسان روی خوشتر است
 بسودان بپوشش
 سکه آن بود و در وقت
 اوقات خورشید
 بیخ افکند
 کرده از کف دست
 شستن از کف دست
 و شستن در لاج
 بین منی جهان
 غنایست
 با غنیمت
 سکه آن بود و در وقت
 اوقات خورشید
 بیخ افکند
 کرده از کف دست
 شستن از کف دست
 و شستن در لاج
 بین منی جهان
 غنایست
 با غنیمت

عنه ز کف دست در وقت

عنه ز کف دست در وقت

اجماعیت چیست و چه پس عادت شده در ملک در

فرزان عالمت آید بہت جہاد شاہ گفت بچہ تیر سخیاں ملک میر گرد و زادہ فرمود بہتر گیری
 مطلوبان و فریادری محمد عثمان و ہر بادشاہ کا آسائش آخرت خواہد باید کہ در آسائش رعیت
 گوشہ نشینوی گسے پیدا شود در دریا گل ہر کہ خستند و موم آسودہ دل ہلکان بر خوردند
 از جوانی و بخت و کہ بر بزدستان نگیرند بخت چہین بادشاہان کہ دین پرورد ہر چو گان
 دین گوی دولت بر نہ چون ز اہدای نصیحت پر دست و خزانہ دل بادشاہ لازم خواہد غفلت
 پر ساخت ملک مو حفظ اصلاح پیریکہ ضمیر دریافتہ دست ارادت و دامن بہت وی
 زدہ ہو پستہ شرف محبت وی در یافتی و بیکرت متابعت سخنان دل نشانش سہراز
 پیروی نفس و ہوا بتامنی روزی بادشاہ در ملازمت درویش بود و از ہر نوع گفت بود
 میرفت ناگاہ جمعی دادخواہان فریاد و نفیر بکہہ آہ بر سائیدند ز اہدایشان را طلبید
 و حال ہر یک علیحدہ استفسار نمود و حکمی لازم و موافق ہر قسم فرستاد بادشاہ را
 تلقین فرمود بادشاہ ازان صورت بنامیت ممنون گشتہ استہ عا کرد کہ بعضی اوقات
 دید آن مقام در نظر مبارک او آستہ آید ز اہد بنا بر آن کہ مہمات دریا نذگان بزودی
 و خوبی فیصل یا بدو اورا بہ سبب دلالت بر غیر تو آبی بے نہایت حاصل آید اجابہ
 فرمود و در نمی اچہ مقصدا سے وقت بودی بر زبان ز اہد جاری شدی و بادشاہ
 بطول خود محبت اصفا نمود وی تا کار بدان انجامید کہ اکثر مہمات آن ولایت بدامن
 اہتمام آن پیر عالی مقام باز بستہ شد و تصرف او ہر روز در امور ملکی و مالے زیادہ
 گشت خوش خوش سودای حُب جاہ و منت در سودی دل پیر نہادہ خرسہ در
 و یوار اورا و اوقات او انگند و تناسے اسباب بزرگی و شہمت سر درویش را
 از بلین فراغت گرد آہندہ و متوجہ تلخ نخوت ساخت **بعیت** کیست کہین
 جا دوش اسفون گزارش نبرد و بکیست کہ جام فرمیش جب **عیر**
 بخلعت بخورد و نیاز نے ست فریب بندہ بی شہر مرفزان رہمید کند محبت

ایں آیت تکرار
 تو سبک است خزانہ
 و شادمانی کن
 از فقر و غنا
 درستی نشانند
 ای سبک
 دنیا ہر روز غیب
 بادشاہان شود
 از غیب اول و
 سر ای شادمانی
 مال دین
 کسے
 کہ ہر کسے
 است از کسے
 چنان
 از کسے
 از کسے
 از کسے
 ای آن فانی
 مصداق است
 مصلحت
 است کہ
 دنیا

دروست اداوت کمن دراز مگالوده کرده اند هر بر این نواله ما و نا بد گفت ای یا مهربان اگر گفت و
 شود و خلق فاسد و شو مردم چندان تھا و قی در حال من بد بدی نیا مد و بلی توجو همچان کار م
 میدانی همچان گفت ترا اما خبری نیست بحبت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است
 و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت **فرد** و چنین کرده و آخر کار چون پشیمان
 شوی نذار سود پیش تو چون مثل نابینا بیست که تا زیانه را از مار بازشناخت بدان سبب
 در وسط هلاک افتاد ز ابله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** و در سا فر گفت و قتی
 کوی و مینائی و بعضی از بیا با بسا منبری ترفل کردند چون داشت یکپیر آمد نو تهستند که روان
 نابینا تازیه خود طلبید و گفتا رادی از سر مافسره ایجا فاده بود نابینا آنرا تازیه لغو کرد
 برداشت چون دست بر مالید از تر خود زرم ترو نیگو تریافت بدان شاد شده سوا گشت
 و تا زیانه نم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت و دینا نگاه کرد و ماری بدست نابینا
 فریاد بکشید که ای فریق که از آن تازیه لغو کرده ما نیست زرم ناک پیش از آنکه زرم بدست
 ز دندان را زد دست بفکین نابینا خیال بست که همیشه و این تازیه باطل کرده است گفت
 ای عزیز مصر محم من بگفته کار کار دولت و کنت است و من تازیه لغو کردم که مردم حضرت
 آفرید کار از آن بهتر مرقطه من از آسانی داشته تر اینز اگر علاج مرد کند تا زیانه لغو شد
 خواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که با منون و افسانه تا زیانه از دست من بیرون
 توان کردم و بینا بخت بد و گفت ای برادر حق هم راهی اقتضای آن می کن که ترا
 ازین مختاطر نگاه کرده ایم سخن بشنو آن مار از دست بفکین نابینا بوی درم کشید و گفت
فرد خرای مدعی ما بلند از صد می بری و این نکلت گوش دار که درازی نعدرت
 به تازیه من قصد کرده و در افگندن آن مساله می خانی طبع آنکه من چون بفکین
 تو بر داری خیال خام میزد و سود ای فاسد بگذارد که این تازیه است از عالم غیب
 بدست آمده **مصر** مریه فبوسید که گذستم با تو انکه و چند آنچه مرد بینا مبالغه

کتابخانه ...
 خط نستعلیق
 در ...
 خط ...
 خط ...

در صد و تدارک و تلافی آن آورد و رسته مقتول نزدیک بادشاه از زاهدان و خواستند و معلوم
 قضیه معلوم گشت و هم اسم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صادر شد و بدین
 منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص قتل رسانند زاهد چند آنچه شغف بر آید
 و بمال و متاع و عده و ادبجای نرسید و بشماست آن که خدمت خالق را فدا می
 صحبت مخلوق کرد بوسط هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآید و بدولت عقی نرسید و
 این مثل برای آن ایراد کردم که چون من بهم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه
 شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده برستان خدمت شهرباری قدم
 محصر حکم بهر بلا که تصویب کنی سزا دارم + چون دمنه این فصل بپر زهت ملازمان سرت
 سلطنت از فضیلت او متعجب ماندند و شیر بهم چنان سرتال و پیش افکنده میشدند
 که درین رسم چگونه خوش نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گویی که از جمله
 ملازمان بتقریب انتصاص گشت چون حیرت حقیقا مجلس دریافت روی میز سر
 کرد و گفت که این همه خدمت ملازمت ملوک که فرق فرقه ساسی ایشان بتاج
 کرامت السلطان العادل غل اندنی الامن سرفرازی یافته تقریر کردی
 نه حد تو بود مگر نذر نه که یک ساعت اعنم بادشاه که در داد گستر می رعیت پروری
 گذرد با شصت سال طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان
 محراب ز پاوت و امانت و تاج داران ولایت کشف و کرامت خدمت ملازمین
 را که ملازمت الملوک نصف السلوک حبت کار سازی ستم رسیدگان و سازگار می
 بار محنت کشیدگان خستیار کرده اند و از جمله آن حکایت پرورش ضمیر برین حال
 شاد بی عدلیست و دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکامیت
 سیاه گویی گفت که آورده اند و شهر قاپوش شینے بود از فارسان میدان
 ولایت تصیب ابقی ر بوده و گوشت تاج ترکش بر تارک سپهر برین سود و

در صد و تدارک و تلافی آن آورد و رسته مقتول نزدیک بادشاه از زاهدان و خواستند و معلوم
 قضیه معلوم گشت و هم اسم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صادر شد و بدین
 منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص قتل رسانند زاهد چند آنچه شغف بر آید
 و بمال و متاع و عده و ادبجای نرسید و بشماست آن که خدمت خالق را فدا می
 صحبت مخلوق کرد بوسط هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآید و بدولت عقی نرسید و
 این مثل برای آن ایراد کردم که چون من بهم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه
 شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده برستان خدمت شهرباری قدم
 محصر حکم بهر بلا که تصویب کنی سزا دارم + چون دمنه این فصل بپر زهت ملازمان سرت
 سلطنت از فضیلت او متعجب ماندند و شیر بهم چنان سرتال و پیش افکنده میشدند
 که درین رسم چگونه خوش نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گویی که از جمله
 ملازمان بتقریب انتصاص گشت چون حیرت حقیقا مجلس دریافت روی میز سر
 کرد و گفت که این همه خدمت ملازمت ملوک که فرق فرقه ساسی ایشان بتاج
 کرامت السلطان العادل غل اندنی الامن سرفرازی یافته تقریر کردی
 نه حد تو بود مگر نذر نه که یک ساعت اعنم بادشاه که در داد گستر می رعیت پروری
 گذرد با شصت سال طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان
 محراب ز پاوت و امانت و تاج داران ولایت کشف و کرامت خدمت ملازمین
 را که ملازمت الملوک نصف السلوک حبت کار سازی ستم رسیدگان و سازگار می
 بار محنت کشیدگان خستیار کرده اند و از جمله آن حکایت پرورش ضمیر برین حال
 شاد بی عدلیست و دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکامیت
 سیاه گویی گفت که آورده اند و شهر قاپوش شینے بود از فارسان میدان
 ولایت تصیب ابقی ر بوده و گوشت تاج ترکش بر تارک سپهر برین سود و

درویش را دید و در کتفه قصه کرده فی الحال بیستگاه رسانید چنانچه درویش برات
 ذمت خود بازمی نمود و احوال اندوی راستی تقریر میکرد فائده بران متفرح بنود و بسند
 دست بریدن معوقی و دیگر دست نیندلا و در محلیکه جلا و جیرسم کله و آبدار بدست درویش
 مناده و میخواست که قطع کند پای و همی پر روشن نمیداد و درویش در کتبی عالی بدان جمله
 رسید و هفتاد ششم نموده بر حالت درویش مطلع شد ششم را گفت این یکی از درویش است
 ماست و این صورت که او را بدو ششم بسیار نذخلان واقع می نماید دست از او باز دار بخند
 ششم هر کیشخ را بوسه داده است بر جان مناد و درویش را عذرها خواسته روی مبرختم
 او در بیچاره درویش از پای دار ملاک و از دست جلا و میک نجات دیده ملازم کباب شیخ
 روان شد و در انشای راه حضرت شیخ دست بردوش درویش مناده آهسته گفت ای
 بنادر اعتراف بر درویشان مناسبت چه اگر باز است سلطان کنسم مثل شما غلامان
 از دست خاندان بهائی بنامند درویش ذمت که آن اعتراف از روی جهل و نادانی
 بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل
 ارادت حق فانی شده پس بیخ چیز از صا در نشود که نه ارادت حق باشد و بیخ فعل او اگر چه
 ظاهر نماند و عقل طبع غایب عالی انصافی نخواهد بود و شرفی آن اسپر با نقش خضر بر
 خلق و غیر آن را درینا بد عام خلق در درون بجز کتبی در کتبی و صدورستی در کتبی
 خضر است چون کتبی بنام دست او و پس رنگو باشد تمیز کتبی است او اگر کسی را
 سر ببرد از بدن و صد بزرگان سر برآورد و زین کمالی که خاک گیرد نه شود و ناقص او
 زبرد خاکستر شود و غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمست سلیمان
 اختیار کرده اند و از تردد در گاه ملوک خاندان شسته هم صرع ملوک بستی که در آبی بشمار
 باری و دمنگفت آنچه فرمودی که اگر بجز بدست ملوک تقرب نسبت اندامی آن بنا بملکت
 بوده و بی الهام آلمه دران شروع نموده اند و مصلحت آن غرض من دنیوس

درویش را دید و در کتفه قصه کرده فی الحال بیستگاه رسانید چنانچه درویش برات
 ذمت خود بازمی نمود و احوال اندوی راستی تقریر میکرد فائده بران متفرح بنود و بسند
 دست بریدن معوقی و دیگر دست نیندلا و در محلیکه جلا و جیرسم کله و آبدار بدست درویش
 مناده و میخواست که قطع کند پای و همی پر روشن نمیداد و درویش در کتبی عالی بدان جمله
 رسید و هفتاد ششم نموده بر حالت درویش مطلع شد ششم را گفت این یکی از درویش است
 ماست و این صورت که او را بدو ششم بسیار نذخلان واقع می نماید دست از او باز دار بخند
 ششم هر کیشخ را بوسه داده است بر جان مناد و درویش را عذرها خواسته روی مبرختم
 او در بیچاره درویش از پای دار ملاک و از دست جلا و میک نجات دیده ملازم کباب شیخ
 روان شد و در انشای راه حضرت شیخ دست بردوش درویش مناده آهسته گفت ای
 بنادر اعتراف بر درویشان مناسبت چه اگر باز است سلطان کنسم مثل شما غلامان
 از دست خاندان بهائی بنامند درویش ذمت که آن اعتراف از روی جهل و نادانی
 بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل
 ارادت حق فانی شده پس بیخ چیز از صا در نشود که نه ارادت حق باشد و بیخ فعل او اگر چه
 ظاهر نماند و عقل طبع غایب عالی انصافی نخواهد بود و شرفی آن اسپر با نقش خضر بر
 خلق و غیر آن را درینا بد عام خلق در درون بجز کتبی در کتبی و صدورستی در کتبی
 خضر است چون کتبی بنام دست او و پس رنگو باشد تمیز کتبی است او اگر کسی را
 سر ببرد از بدن و صد بزرگان سر برآورد و زین کمالی که خاک گیرد نه شود و ناقص او
 زبرد خاکستر شود و غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمست سلیمان
 اختیار کرده اند و از تردد در گاه ملوک خاندان شسته هم صرع ملوک بستی که در آبی بشمار
 باری و دمنگفت آنچه فرمودی که اگر بجز بدست ملوک تقرب نسبت اندامی آن بنا بملکت
 بوده و بی الهام آلمه دران شروع نموده اند و مصلحت آن غرض من دنیوس

و نفسانی بان آمیزش نه هشته و هر که برین سیرت باشد هر چند و گوید کس را ز سر او سخن
 نیست ولیکن امثال ماکان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن در چه بچه استحقاق
 نمایند و دیگر آنچه معنی پادشاه سایه آمیست آن نیز مسلم میدارم آنانین صفت با دین
 است که کارهای او بر ماه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نگردد و برین سیرت
 کندنی عمل مقویت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک است که ملازمان ستوده
 حصال را عزیز داند و خدمتکاران بیوفای و غدار را ذلیل گرداند **قطعه گلبن** که در آنرا
 تازه دارد باب حرمت خویشی و آنکه چون خادم دوم آزارست و کنایه ازین به نسبت
 ما و شیر گفت این سخن را که تو میگوئی رست است اما قضیه تو بر عکس می نماید چه مجموع
 سخنان این مجلس متفق اند بر آنکه شتر به ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده
 سریرت و در افواه افزاده که با تمش سعادت تو خرمن امید داری او سوخته شد و
 بشامت افتاد و اساس و فاداری ملک **بند گشت** **همیت** آتشی بر فروختی **جسد**
 عالمی را بسوختی **رسد** و من گفتم بر زمین نیز ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که
 میان من و کافران هیچ چیز از حساب مناعت و مخالفت قائم نبود و عداوت قدیمی خود
 چگونه خیال توان نسبت تو او را نیز تا آنکه مجال قصد فرصت بدر داری و قوت دفع
 من بود با من بر طریق شفقت و حرمت فرمی نیندیشست و من نیز در نظر ملک خوار و
 بمقدار نبودم که اندوی حسد و شه بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم
 و سخن که شنیده بودم و آنما آن مشاهد نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و برین حساب
 بود حق نسبت ملک متخاصن و صورت عذر و قصد گاه بر استی باز نمودن و آنچه من
 گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بر
 مقصای رای خود عمومی با مضار رسانید و لب پارکس که پشتر بزبان کی دشتند و در
 بیانت و عداوت شریک بودند حال از من که حق گوئی را اشعار خود ساخته ام ترسان

این جمله است
 مصلحت در عمل
 هر که برین سیرت
 است که کارهای او
 بر ماه حق نزدیک
 باشد و از طریق باطل
 دور نگردد و برین
 سیرت کندنی عمل
 مقویت فرماید و
 پسندیده ترین
 اخلاق ملوک است
 که ملازمان ستوده
 حصال را عزیز داند
 و غدار را ذلیل
 گرداند قطعه گلبن
 که در آنرا تازه
 دارد باب حرمت
 خویشی و آنکه چون
 خادم دوم آزارست
 و کنایه ازین به
 نسبت ما و شیر
 گفت این سخن را
 که تو میگوئی رست
 است اما قضیه تو
 بر عکس می نماید
 چه مجموع سخنان
 این مجلس متفق
 اند بر آنکه شتر
 به ملک را ملازمی
 بود ستوده سیرت
 و پسندیده سریرت
 و در افواه افزاده
 که با تمش سعادت
 تو خرمن امید داری
 او سوخته شد و
 بشامت افتاد و
 اساس و فاداری
 ملک بند گشت
 همیت آتشی بر
 فروختی جسد
 عالمی را بسوختی
 رسد و من گفتم
 بر زمین نیز ملک
 پوشیده نیست و
 حاضران همه دانند
 که میان من و
 کافران هیچ چیز
 از حساب مناعت
 و مخالفت قائم
 نبود و عداوت
 قدیمی خود
 چگونه خیال
 توان نسبت تو
 او را نیز تا آنکه
 مجال قصد
 فرصت بدر داری
 و قوت دفع
 من بود با من
 بر طریق شفقت
 و حرمت فرمی
 نیندیشست و
 من نیز در نظر
 ملک خوار و
 بمقدار نبودم
 که اندوی حسد
 و شه بدفع
 او مشغول شدمی
 لیکن ملک را
 نصیحتی کردم
 و سخن که
 شنیده بودم
 و آنما آن
 مشاهد نموده
 بی غرضانه
 بسمع ملک
 رسانیدم و برین
 حساب بود حق
 نسبت ملک
 متخاصن و
 صورت عذر
 و قصد گاه
 بر استی باز
 نمودن و آنچه
 من گفتم ملک
 نیز خود
 تحقیق فرموده
 مصداق سخن
 و برهان
 دعوی من
 ملاحظه کرد
 و بر مقصای
 رای خود
 عمومی با
 مضار رسانید
 و لب پارکس
 که پشتر
 بزبان کی
 دشتند و در
 بیانت و
 عداوت شریک
 بودند حال
 از من که
 حق گوئی
 را اشعار
 خود ساخته
 ام ترسان

تخصص خلقی از دغدغه نمیرنی نماید تو بزنی میخواستی که خود را بگیناه میرون آری و بی آنکه نمس
 تو پیشش یاد بدار این خبثت خلایق استن فکر جمل و سودای باطلست و منگفت مرا دشمن بسیار
 و من خبثت من نسبت من میشناسم آن میدارم که کار مرا زبانی حوا اکنند که از غرض و شجرت
 سبزه آنا شده و آنچه از گفت و شنود و فوج یاد بر برستی بسلسله جلال رساند ملک آن را برای
 جهان آرای خود که آینه فتح و ظفرست عزم نماید تا من بجز و شبست کشت نگر و در روز
 جزایق بی بران خون ناحق مترتب نشود و فر و من از کشتن آبی ترسم ولیکن مبادا
 خون ترا در این بگیرد و بشیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل اخراج نورزیده ام و ملکیت
 که بز در منبج عدالت قدم زخم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد جز اینکه منرا
 تو باشد خواهی رسید **ر** علم در غرض دهر آنچه کاری در وی و منگفت
 من بچه سبب ازین خیانت اندیشیم و بچه وسیله طبع کارهای بزرگ و مومن منصبهای
 عالم بر خاطر که درم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده
 یقین که مر از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میانم دادگتری
 منقطع نخواهد ساخت **ع** است ترا از دانه بهر عدل آفرید و مستم نماید از شاه
 عادل پدید بیکی از حاضران گفت که آنچه در منته می گویند بر وجه تسلیم ملک است اما می خواهد که
 برین کلمات بلار از خود دفع گرداند و منته جواب داد که کیست برین ازین شفیق تر و به
 خلاص من ازین مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشت
 خود اتهام نماید دیگران را بوی چه امید بماند **پ** زبان پس که تو کار خویش نتوانی
 ساخت و کار دگری چگونه خواهی بردخت بهن تو و ملیست بر قصور منم و در است
 و خود جمل و خوایت و تا ملک آن بیری که این صورت بر برای ملک پوشیده ماند بلکه بگوید
 تا مل وانی تیریند بلکه بکنی تو از فیضیست باز خواهی ساخت که منرا نوزش
 کارهای سسری باشی تو بگزیند و لشکرهای گران را بکنس مقهورت از د

تو پیشش یاد بدار این خبثت خلایق استن فکر جمل و سودای باطلست و منگفت مرا دشمن بسیار
 و من خبثت من نسبت من میشناسم آن میدارم که کار مرا زبانی حوا اکنند که از غرض و شجرت
 سبزه آنا شده و آنچه از گفت و شنود و فوج یاد بر برستی بسلسله جلال رساند ملک آن را برای
 جهان آرای خود که آینه فتح و ظفرست عزم نماید تا من بجز و شبست کشت نگر و در روز
 جزایق بی بران خون ناحق مترتب نشود و فر و من از کشتن آبی ترسم ولیکن مبادا
 خون ترا در این بگیرد و بشیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل اخراج نورزیده ام و ملکیت
 که بز در منبج عدالت قدم زخم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد جز اینکه منرا
 تو باشد خواهی رسید **ر** علم در غرض دهر آنچه کاری در وی و منگفت
 من بچه سبب ازین خیانت اندیشیم و بچه وسیله طبع کارهای بزرگ و مومن منصبهای
 عالم بر خاطر که درم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده
 یقین که مر از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میانم دادگتری
 منقطع نخواهد ساخت **ع** است ترا از دانه بهر عدل آفرید و مستم نماید از شاه
 عادل پدید بیکی از حاضران گفت که آنچه در منته می گویند بر وجه تسلیم ملک است اما می خواهد که
 برین کلمات بلار از خود دفع گرداند و منته جواب داد که کیست برین ازین شفیق تر و به
 خلاص من ازین مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشت
 خود اتهام نماید دیگران را بوی چه امید بماند **پ** زبان پس که تو کار خویش نتوانی
 ساخت و کار دگری چگونه خواهی بردخت بهن تو و ملیست بر قصور منم و در است
 و خود جمل و خوایت و تا ملک آن بیری که این صورت بر برای ملک پوشیده ماند بلکه بگوید
 تا مل وانی تیریند بلکه بکنی تو از فیضیست باز خواهی ساخت که منرا نوزش
 کارهای سسری باشی تو بگزیند و لشکرهای گران را بکنس مقهورت از د

ی صفا کتب ۱۱

انوار نفس است چه ننگ بانی تیغ نگاه نتوان دشت و خدشتگان کانی را بخمال باطل قصد
 سخنان کرد **مصرعه** تنه مانی چو یار بسید کشتی هو بسره وقت بند که از عهد کفایت ممانت
 بیرون آید نتوان یافت و عاگری که محل اعماد اطلاق تربیت باشد بست نتوان آورد
 سالها با یکدیگر تا یک سنگ اهل ز آفتاب اس گردود در جانشان یا عقیق اندرین و مادر شیر چون
 و یکد سخن و مننه بیع معنا شرف استماع عی یابد اندیشه بر دستولی شد که ناگاه شیر این لبها
 زرا خود و زند قهای رست مانند و دروغهای دلپندیرا و با و دارد و گرم سخن و چرب زبانی
 او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدین بماند
 سخن و مننه رست ست و از ان دیگران دروغ و من غداستم که تو باین ذهن و ذکا و
 قسم و خرد از سخنان رست متاثر نشوی و بهندشانات فرمیده از عیای بر دوس
فر نوری بلبلیت آخر کجا پسندند چه گوش هوش برغان هرزه گوید ارس
 پس چشم هفاست و روی بنزل خود مینا د شیر فرمودند و مننه را سببه بزندان بدشتند تا
 تقاضای نفس کار داد و نمود و آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مغالم برنگست و مادر شیر
 محبت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوجهی و مننه شنودی اکنون من محقق شدم
 که آنچه بز زمان و نادره دوران است از این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و غذاها
 نغز و در فهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین نخله های باریک که سبب جوید
 اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کله خود را ازین وسط بیرون انگند و حال آنکه در کشتن
 او ملک و جمع شکر بیان را رحمت عظیم است اولی آن که زود تولد بوزار او فساد رخ
 گرداند و او را فرست سخن و مصلحت جواب نهد **مصرعه** بر کلمه تمجیل نگویند
 مگر در عمل خنجره شیر گفت کارزد و چکان ملوک حسد و منافعت است و پیشه ارکان
 دولت بد سگای و منافعت روز و شب در سبب یکدیگر باشند و عیب و هنر
 یکدیگر تحقیق نمانند و هر که هنر بیشتر و ادب و حق او زیادت قصه کنند و اهل هنر

بروزان تکلمان
 طاعتی است مابین
 بنفستان و فرزندان
 کینه منمن اول و ملا
 صفا است
 بهر اوست
 عروق که از انوار
 بین آید
 است
 در این سخن اولی
 و در وقت و در کینه

عاشق است

بیکدیگر

راه خود بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بی‌شهری حسد نبردند و در انواع بهتر است و از سن و روز
 تمام دارد و لیکن که حسودان اتفاق مانده خوانند که نبرد او را وضع کنند ما در شیر گفت حسد غیر مرتبه
 اگر کسی را در معرض آفت اندازد بچگونه تواند بود شیر گفت حسد شتی است که چون در آخر روز در خورشید
 بسوزد و عنایت حسد بقضای آن میکند که کسی بپسند خود نیز نمی تواند دید چنانچه در قصه آن
 سه حسود واقع است ما در شیر پرسید که چاونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده اند
 که سه کس با یکدیگر همراه شدند و در بقاقت همهستان شده روی برآه آوردند آنکه از همه بزرگتر
 بود بر آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلاست
 که مشقت مسافت را بر جهت مجرب و زشت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه
 در آن موضع که من بودم مورد متاع واقع میشد که نمی توانستم دید و سد بر من غلبه می کرد
 و پیوسته در آتش تنگ می خستم با خود خیال بستم که دو سه روز ترک وطن گیرم
 شاید که نا دیدنی ما دیده نشود رفیق دیگر گفت که در این زمین چه در دادمانگی شده عباس
 وطن اختیار کرده ام مگر زقا گفت که شما هر دو و هم در من اید و من نیز ازین عهده رو
 بصحرانمانده ام **ف** در سخن دست بگویم می توانم دید که سینه خور نذر بایان و
 من نفا که چشم چون معلوم شد که هر سه تن حسودند حکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمد
 میرفتند روزی در میان راه بدو راه افتاده بود هر سه تن با اتفاق انجا فرود آمدند و
 گفتند بیاید تا این راه را قسمت کنیم و هم از اینجا بطن های خود معاودت نموده
 دو سه روزی بفرغت گذرانیم هر یک را حقوق حسد و حرکت آمده را منی نبودند بدان که
 آن دیگری را بهره رسد تا خیر فرودمانند نه همت آن که از شده آن ننگد زنده و در میان
 راه افتاده بگذارند و نه قوت آن که بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان
 میان تاشند و گرسنه گذرانند و خواب و خور بر خود حسرام کرده سنا عشت می نمودند
 و سه پیشان فیصل نیافت **ق** کاردینا که سناش نیست همت دید یک پایا شنیست

بیایید تا این راه را
 بقاقت همهستان شده
 در آن موضع که من
 بودم مورد متاع
 واقع میشد که نمی
 توانستم دید و سد
 بر من غلبه می کرد
 و پیوسته در آتش
 تنگ می خستم با خود
 خیال بستم که دو سه
 روز ترک وطن گیرم
 شاید که نا دیدنی
 ما دیده نشود رفیق
 دیگر گفت که در این
 زمین چه در دادمانگی
 شده عباس وطن
 اختیار کرده ام مگر
 زقا گفت که شما هر
 دو و هم در من اید و
 من نیز ازین عهده رو
 بصحرانمانده ام
 ف در سخن دست
 بگویم می توانم
 دید که سینه خور
 نذر بایان و من
 نفا که چشم چون
 معلوم شد که هر سه
 تن حسودند حکم
 جنسیت با یکدیگر
 خوش برآمد
 میرفتند روزی
 در میان راه بدو
 راه افتاده بود
 هر سه تن با اتفاق
 انجا فرود آمدند و
 گفتند بیاید تا
 این راه را قسمت
 کنیم و هم از
 اینجا بطن های
 خود معاودت
 نموده دو سه
 روزی بفرغت
 گذرانیم هر یک
 را حقوق حسد و
 حرکت آمده را
 منی نبودند
 بدان که آن
 دیگری را بهره
 رسد تا خیر
 فرودمانند نه
 همت آن که از
 شده آن ننگد
 زنده و در میان
 راه افتاده
 بگذارند و نه
 قوت آن که بر
 یکدیگر قسمت
 نمایند یک
 شبانه روز
 در میان
 میان تاشند
 و گرسنه
 گذرانند و
 خواب و خور
 بر خود حسرام
 کرده سنا عشت
 می نمودند
 و سه پیشان
 فیصل نیافت
 ق کاردینا که
 سناش نیست
 همت دید یک
 پایا شنیست

بیایید تا این راه را
 بقاقت همهستان شده
 در آن موضع که من
 بودم مورد متاع
 واقع میشد که نمی
 توانستم دید و سد
 بر من غلبه می کرد
 و پیوسته در آتش
 تنگ می خستم با خود
 خیال بستم که دو سه
 روز ترک وطن گیرم
 شاید که نا دیدنی
 ما دیده نشود رفیق
 دیگر گفت که در این
 زمین چه در دادمانگی
 شده عباس وطن
 اختیار کرده ام مگر
 زقا گفت که شما هر
 دو و هم در من اید و
 من نیز ازین عهده رو
 بصحرانمانده ام
 ف در سخن دست
 بگویم می توانم
 دید که سینه خور
 نذر بایان و من
 نفا که چشم چون
 معلوم شد که هر سه
 تن حسودند حکم
 جنسیت با یکدیگر
 خوش برآمد
 میرفتند روزی
 در میان راه بدو
 راه افتاده بود
 هر سه تن با اتفاق
 انجا فرود آمدند و
 گفتند بیاید تا
 این راه را قسمت
 کنیم و هم از
 اینجا بطن های
 خود معاودت
 نموده دو سه
 روزی بفرغت
 گذرانیم هر یک
 را حقوق حسد و
 حرکت آمده را
 منی نبودند
 بدان که آن
 دیگری را بهره
 رسد تا خیر
 فرودمانند نه
 همت آن که از
 شده آن ننگد
 زنده و در میان
 راه افتاده
 بگذارند و نه
 قوت آن که بر
 یکدیگر قسمت
 نمایند یک
 شبانه روز
 در میان
 میان تاشند
 و گرسنه
 گذرانند و
 خواب و خور
 بر خود حسرام
 کرده سنا عشت
 می نمودند
 و سه پیشان
 فیصل نیافت
 ق کاردینا که
 سناش نیست
 همت دید یک
 پایا شنیست

ش

بر آن دون بهمان افتادمانه اندرین دروی که در ماتیس نیست هر روز دیگر با ملوک آن نواح
 بکجا بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسیدن سندن را در میان صحرانشته و در
 کیفیت حال متفلسف بود صورت واقعه برایستی بعین رسانیدند که ما هر تنه بن بصفت حسد
 را بسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان می گردیم اینجا نیز همان حال
 زان آمده و کار با حفظ اب و غنظ را را اینجا میدرگانی میخواستیم که در قسمت این زمینان با
 خود فرمایید **محمد** شایسته محمد اندر سیر آنچه می جستیم ما پادشاه فرمود که شما هر یک
 بصفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچیز متبذ واقع است و فرمود
 برینا نشست کنیم یکی گفت حسدن بر تبه است که هرگز نخواهم که در حق کسی حساسی تمام نمودی
 زبانتان پس خوش وقت و موفد گرد و دیگری گفت تو مردی نیکو بوده از حسد بهره نداشتی
 حسد من بشاید است که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر حساسی کند و بحال خود یکی را
 بخوار و شخص ستم گفت که شما هر دو ازین کاری بی نداشتید اید و دعوی شما بی حسی بود
 در بار بی چنانکه هرگز نخواهم که کسی در باره من حرفی بقدیم رساند یا با من نیکوئی
 ننماید دیگری چه رسد ملک گناشت تیر به ندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباہ کاران
 که رسم تفاوت امجدین الناس بر الواح صحفات ایشان لایح بود متعجب شده
 گوشت رسم سخن شما این زیر شما حرام است و هر یک را محقوبی فرخو رگناه لازم آید آنکه
 ندونی خواهد که در حق دیگر احسان کنند پادشاه او همان که از دولت مسکافات بی خبر
 ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد فانکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد
 اولی آنکه او از زود از قید و بند خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند
 و این دیگری که بر خود حسدی بود و در حق خود نیکوئی نینخواهد استحقاق است که با نواح عذاب
 و محال منذب گردد و بدینها سدید و در محال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب
 بخش تا وقتیکه مرغ روحش بدام مل نیفتد کم ملک الموت گرفتار گردد پس

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "و در حق خود نیکوئی نینخواهد استحقاق است که با نواح عذاب" and "و محال منذب گردد و بدینها سدید و در محال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب".

الغیر

مضمون مختص استین راسه و پاهی بر بنه فی زاده و نوشته درین معجزه با گرد و هر چه در دست آورد
 باز تا نماند و گفت قطعاً آنکه نیلوفی نخواهی با کسی نیلوی سلاوی بناید مومن و بر بنه
 کو ندارد میوه و اند ترمی باید پیش پیر شستن او آن مسود وونی را امر که تا به شیخ سید ریح مسرتان
 برداشته از پنج حسد غلامی دادند و آن شخص سومی را قاطران مالیده و در آفتاب افکندند
 بعد از مدتی بزاری زار بانگ کردید و شامت صد آن بر سر تن را بجز او منرا رسانید و کار
 گفت این **حلیت** آن درد که در آن نه پذیرد حسد است همین حسد قاعده و در دست
 گوید حسود خصم دوم باشد اگر زانکاه کو در نگر خصم خود است هیچ سبب از حسد عظیم تر نیست
 چه حسود میوه از شادی مردم ششنگ باشد و از حسد دیگران در **حسرت** حلیت
 غصه جان می کشد مردکی که هر چه دارد وجود آن یکی او این مثل برای است تا معلوم
 گردد که حسد بدینجا میرسد کسی نسبت نمودن نیلوفی نمی خواهد و از اینجا معلوم توان کرد
 که نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود گمان نمی بریم که قصه و منه انگیز حسودان باشد
 ما در شیخ گفت من از سقر بان این درگاه شنیده حسد فرسنگ کرده ام و هیچ که ام گمان
 این صفت نگویند نه برده و غالب آن است که اتفاق همه بر قل او حسرت نصیحت ملک
 باشد و اگر دفع او بدین مقدمات متحقق نیست شیخ گفت که درین قصه شب سه درام
 و بجهت رفع آن در کار دهنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران منصف
 خود طلبیده باشم و برای شنودمی خلایق قهر خالی حاصل کرده تا در کار او قصص تمام
 تمام خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شتر چه که تمجیل کردم منیمه شیبانی
 می باید خورد و عمو اب آن است که بجز گمان بل بنه و ارباب کفایت را ضائع نگردد و غم و
 تا جمال یغین از پس پرده گمان رومی نه نماید هیچ حکمی با صفا سازم و از مضمون
 این سخن که نتیجه طبع شهن و زاده و من صانع نیلی از کار شست در نگذرم
مثنوی چشم اندرت بر گناه کسی و تامل کن اندر عقوبت شمس که سهل است

سعی در شرح
 این مضمون
 است
 و در
 شرح
 آن
 مضمون
 است
 و در
 شرح
 آن
 مضمون
 است

و این زمان که از دست رفته و دست از کار بازمانده زبیر انگشت تدبیر گره تقدیر می کشاید و
 نه در آینده اندیشه هر چه محراب می نماید بنگاهای خود و انا و لیسب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر
 شاه سوار دولت بجا خواهد گردوب محنت نمی آرد و **فر و فر** و بس چنان می نمود اول چشم دریا بوی
 سوز و غمناک گفت که این طوفان بعد گوهر می آرد و کلید گفت حالا تدبیر خلاص من خود
 بر چه وجه کرده و ما و بجات خود از کدام مخرجیال بسته و من گفتم **فر و فر** از سنگهای عشق تو
 جستن ره خلاص نه بشکل توان که خسته تدبیر بسته اند چنان می نماید که کشتی حیات
 درین گردب مسلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود
 درین بیخ و جرق بزبونی نخواهم داد و چند آنچه حیل و فریب بکار توان برد و خلاص
 خود دروغ نخواهم دشت آماج من بسبب آن زیاد شده است که مبادا تو بترس
 شوی و حکم نهاد جنت که میان ما بسیر صد امجاد پیوسته است در وسطه ملاک ایستاده و اگر
 عیاضا با بند ترا تکلیف نمایند ترا آنچه از اسرار من میدانی بازگویی آن زمان شفقت من
 از دو گونه روی می نماید یکسری غرض تو و نعلت آنکه در جنت من بزحمت افتاده باشی
 دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماید بجهت آنکه صدق قول تو بر بگمانان روشن است و
 باز گرفتار گو ای هست از شس تو که بنای کار خود برستی و درستی نهاده محال خواهد بود
 و برین تقدیر دیدار من و تو به قیامت می افتد و ملاقات جز در **عرقه** **نمشتر** دست نیند
 کلید محراب و او که آنچه گفته شنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمی توانم کرد
 و در دستان تو عالم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدارم پوشیده نمی توانم دشت و
 برای خوش آمدگی دروغ و غیر واقع منی توانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد
 باز نمایم صلاح تو نیست که بگناه اعتراف **نمانی** و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را
 از تقصیر آخرت بر تو بهر و انا ثابت بگذرانی چه بقین میدانی که درین قضیه **سهم** **اجرام** تو
 عیادت است **عاری** عقوبت این دنیا با کمال دو بال عجبی معجز نشود و اگر گدازد

در این زمان که از دست رفته و دست از کار بازمانده زبیر انگشت تدبیر گره تقدیر می کشاید و
 نه در آینده اندیشه هر چه محراب می نماید بنگاهای خود و انا و لیسب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر
 شاه سوار دولت بجا خواهد گردوب محنت نمی آرد و فر و فر و بس چنان می نمود اول چشم دریا بوی
 سوز و غمناک گفت که این طوفان بعد گوهر می آرد و کلید گفت حالا تدبیر خلاص من خود
 بر چه وجه کرده و ما و بجات خود از کدام مخرجیال بسته و من گفتم فر و فر از سنگهای عشق تو
 جستن ره خلاص نه بشکل توان که خسته تدبیر بسته اند چنان می نماید که کشتی حیات
 درین گردب مسلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود
 درین بیخ و جرق بزبونی نخواهم داد و چند آنچه حیل و فریب بکار توان برد و خلاص
 خود دروغ نخواهم دشت آماج من بسبب آن زیاد شده است که مبادا تو بترس
 شوی و حکم نهاد جنت که میان ما بسیر صد امجاد پیوسته است در وسطه ملاک ایستاده و اگر
 عیاضا با بند ترا تکلیف نمایند ترا آنچه از اسرار من میدانی بازگویی آن زمان شفقت من
 از دو گونه روی می نماید یکسری غرض تو و نعلت آنکه در جنت من بزحمت افتاده باشی
 دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماید بجهت آنکه صدق قول تو بر بگمانان روشن است و
 باز گرفتار گو ای هست از شس تو که بنای کار خود برستی و درستی نهاده محال خواهد بود
 و برین تقدیر دیدار من و تو به قیامت می افتد و ملاقات جز در عرقه نمشتر دست نیند
 کلید محراب و او که آنچه گفته شنودم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمی توانم کرد
 و در دستان تو عالم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدارم پوشیده نمی توانم دشت و
 برای خوش آمدگی دروغ و غیر واقع منی توانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد
 باز نمایم صلاح تو نیست که بگناه اعتراف نمانی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را
 از تقصیر آخرت بر تو بهر و انا ثابت بگذرانی چه بقین میدانی که درین قضیه سهم اجرام تو
 عیادت است عاری عقوبت این دنیا با کمال دو بال عجبی معجز نشود و اگر گدازد

در این زمان که از دست رفته و دست از کار بازمانده زبیر انگشت تدبیر گره تقدیر می کشاید و

در زمان شفقت عذاب بخشی باری در دریا الملک بقاشورای عقاب غشی در کف دست زخمی
 ای و بخیا ۱۲
 تا ملی نسیم و پنج خاطر رسد بشاورت تو ز ساقم کلمه بجز و غمسم با گشت فانواع بلا و آفت
 بر دل خویش خوش کرده پشت بر لبه سلامت نهاد و شب بر شیب بر نمودی چسبید و چون صبح باران
 و شب فرو شد مهر صحر زت و چندین آرزو با خال بود اما در آن وقت که میان درنده و کلمه
 سخنان میگفتند در روی که هم دوران زندان مجوس بود نیز و یک ایشان نهضت سخن گفتن ایشان
 بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنود یا دیگر گفت و کلک دهشت تا وقت فرصت بچار آید
 مهر صحر بر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد و دیگر در کشتیر زین چنگ آفتاب در همیشه
 ینارنگ آسمان بجوان آمد و در مشهور روی سیاه و نامه شب در گوشه زندان خفاستوار
 گشت بیعت ز عدل روز عالم گشت روشن و شب غلمت فراد چسبید و این
 با مجلس منالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گرد آید گفت زنده آمد
 ستمکاران را بر کشتن بر میز کاران است و نیگونی با بد نفسان شب بیدرس بانگ یونان
فرد نیگونی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیک مردان و هر که
 با وجود قدرت فاجحی را زنده گذارد و یا عالمی را مددگاری نماید در شرف و نخل ایشان
 شریک بود و بعد من اعان علیا سلطه الله علیه در وی رسد **بیعت** بدین دیار
 جهان هم مشهور و ز بکس خوشدل و خرم مشو و شیر قضاات را التزام کرد که در آن کار
 دمنه تعجیل نماید و از خجانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بر من رسانند پس قضاات از
 و سعادت و ایمان و خواص و عوام و مجموعی خاص و مصلی عام حاضر شدند و کسب
 قاضی رو سنجیدند مجلس کرد و گفت ملک در بهرترین کار دمنه و مخلص عالی که بد
 حواله می کند مبالغه تمام دارد و خبر مود که تا چه رسد و او از بجا شبست خالی شود
 بی هیچ مسم و دیگر نیز وزند و حکمی که در حق دمنه بود باید که از مقتضای عدل او
 بنا شده و از جاوه انصاف بجانب جوهر اهت اف نامل و خوف مکر و دستهای زشتها را

این کتاب در تمام بلاد
 مشهور است و هر کس
 بخواهد این کتاب را بخرد
 باید که بداند که این کتاب
 در بعضی بلاد با نام
 دیگر خوانده میشود
 و بعضی بلاد را که
 در این کتاب است
 باید که بداند که این کتاب
 در بعضی بلاد با نام
 دیگر خوانده میشود
 و بعضی بلاد را که
 در این کتاب است
 باید که بداند که این کتاب
 در بعضی بلاد با نام
 دیگر خوانده میشود
 و بعضی بلاد را که
 در این کتاب است

از طالع و تقاد بود و غافل بود و در زوشن نماند کیفیت و کیفیت غذا و شربت فانغ **ف**
 به علابی که بر کبیره او بود و دیگر نذیر روی حیات دوران شهر که این شخص دکان جبات
 بود و صلاهی مردم کشی در داده بطیبی بود و دیگر کبکالک نهند کور و برین معالجت و مبارکی دم
 قدم مشهوری چون دم عیسی و دکشای و قدیمی چون قدم خضر جان افزای **ق**
 گر خواستی بیکد و نفس آفت دوار و نائل شدی ز گندم دوار بی ثبات همین قدم چنانکه میانه
 از دآمدی و دای نریخ رخت سفید از راجات و چنانچه عادت روزگار گذارست که پوسته
 همنزمان از سر خوان عنانی او جز نوال محنت نیابد و بی نهن از مواد نوازد اوزله شرف
 و حرمت استوفی بر دارند **ق** و نیز مرغی خرد ایام زبان شکسته دلم و کجا روم تجارت بدین کس
 ستاع و کار این علامه عطر ناده و دهر تراجم افتاد و کوب نور باصره او یکسوف ضعف
 منکاشد به شرح گوشیم جهان بین افزیز که دیده مردم دانا بد روشن بودی و مردم
 مینار امشاده ریاض جبالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کسرمی شد تا وقتیکه از روستا
 دروی اثری نماید بنیجاره در گوشه کاشانه متواری نشست و ان جابل عام فریب و عو
 زیاده از می آغاز نهاد **ق** و نیز مرغی نرفته رخ و دیو در کشند و ناز و لبخست محفل
 حیرت که این چه بوچی است و همانندک فرصتی در آن دلایت بطیبی سلم شد و ذکر معالجات
 او به شهرت کاذهب افواه است و افاد ملک ان شهر و قری دشت که از طالع حسن قفا
 همچون اوروی نه نوده بود و عطر فروش مباح چون عین زلف مشکبارش نانوگشوده
 به میت ماسروئی مشک بوئی دکشی و جانقزوی و لفری نبوشی و او را برادر زاده
 خود داده بود و عقده زلفان به این خسر و ان و ترین بادشایانه وجود گرفته طبیعت
 ماه را فخر میمان کرده و زهره و باشتری قران کوده و او از مغازه آن دو کوب سعد
 گوهری شاهوار در صدون عجم منفقد گشته بقضایا در وقت وضع حمل غایب
 حادث شد و دختر شاه را بر سنجی قوی بد آطبیب دانا را حضور طلبیده

باید که این شخص را در دکان جبات
 در روزگار گذارست که پوسته
 نوازد اوزله شرف
 در آن جابل عام فریب و عو
 نرفته رخ و دیو در کشند و ناز و لبخست محفل
 در آن دلایت بطیبی سلم شد و ذکر معالجات
 او به شهرت کاذهب افواه است و افاد ملک ان شهر و قری دشت که از طالع حسن قفا
 همچون اوروی نه نوده بود و عطر فروش مباح چون عین زلف مشکبارش نانوگشوده
 به میت ماسروئی مشک بوئی دکشی و جانقزوی و لفری نبوشی و او را برادر زاده
 خود داده بود و عقده زلفان به این خسر و ان و ترین بادشایانه وجود گرفته طبیعت
 ماه را فخر میمان کرده و زهره و باشتری قران کوده و او از مغازه آن دو کوب سعد
 گوهری شاهوار در صدون عجم منفقد گشته بقضایا در وقت وضع حمل غایب
 حادث شد و دختر شاه را بر سنجی قوی بد آطبیب دانا را حضور طلبیده

از کیفیت ریح آگاهی دادند حکیم حاذق بر کبابی حال و قوت یافته تشخیص مریض کرد و گفت
 معالج این بیماری بداروی میسر شود که از راه ^{دندان} ^{دندان} خوانند ^{دندان} ^{دندان} از آن دارو بگیرند و کوفته و
 نیخته با قدری مشت خالص و دانه ^{دانه} ^{دانه} یا میزند و با طبرزد شیرین ساخته چهار دهنه بی حال
 ریح وی زایل گردد گفته های حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در منزلت
 خانه جمیلون قدیمی ازین دارو دیده بودم در حقه دار ^{دار} ^{دار} میسم خام نهاده و قطعی از ریح خالص
 بر آن زده و حالاً بواسطه ضعف بفرار زید کردن آن عاجزم در خیال آن طیب مدعی بیاید
 گفت شناختن آن دارو کار من نیست و ترکیب این اخلاط نیکو دارم ملک و را پیش خود
 و فرمود که بشر تجانه زود آن ادویه که بدان ^{دندان} ^{دندان} جتیان حسست بیرون آورده آن شربت
 که طیب فرموده ترتیب مخفی طیب جاهل بشر تجانه در آمد و حقه بدان مصفبت که حکیم
 گفته بود می طیبید و چون همان دستور حقه های متعدد بود و ندیدید که درون داروی
 مذکور فرموده و بی آنکه غیر کند یکس از آن حقه ها برداشته بیرون آورد قضا را
 آن دارو که مهران خواندندی نبود بلکه قدیمی زهر ملام که جهت مصلحت ملک میسر
 بودند در آن حقه محفوظ بود آن حقه را مسرکتشاد و آن زهر را با دیگر ادویه با محبت و شربت
 ساخته بدختر و در پیشیدن همان بود و همان شیرین داد آن همان ملک آن حال مشاهده
 کرده از بسوزن فراق دختر شعله آه بفلک اثر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بر آن طیب
 ندادن دادند تا او هم به جای سر دشت و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید
 میست نیکو شلیست اینکه هر کس ببرد و بدباد گری نکند و هم با خود کرد و در آن شل بدن
 آورد م تا بنده که عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کار که کجا
 شربت از تشخیص خطای عملی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که نیست خیم
 تو بر خوش روشن است و ناپاکی سیرت تو به عوام ظاهر و بی حال تو هم از شکل و بی سبب
 تو درست کرد و قاضی پرسید که این سخن از کجای گوئی و برین قول چه محبت دارد

اینکه حکیم حاذق بر کبابی حال و قوت یافته تشخیص مریض کرد و گفت معالج این بیماری بداروی میسر شود که از راه دندان دندان خوانند دندان دندان از آن دارو بگیرند و کوفته و نیخته با قدری مشت خالص و دانه دانه یا میزند و با طبرزد شیرین ساخته چهار دهنه بی حال ریح وی زایل گردد گفته های حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در منزلت خانه جمیلون قدیمی ازین دارو دیده بودم در حقه دار دار میسم خام نهاده و قطعی از ریح خالص بر آن زده و حالاً بواسطه ضعف بفرار زید کردن آن عاجزم در خیال آن طیب مدعی بیاید گفت شناختن آن دارو کار من نیست و ترکیب این اخلاط نیکو دارم ملک و را پیش خود و فرمود که بشر تجانه زود آن ادویه که بدان دندان دندان جتیان حسست بیرون آورده آن شربت که طیب فرموده ترتیب مخفی طیب جاهل بشر تجانه در آمد و حقه بدان مصفبت که حکیم گفته بود می طیبید و چون همان دستور حقه های متعدد بود و ندیدید که درون داروی مذکور فرموده و بی آنکه غیر کند یکس از آن حقه ها برداشته بیرون آورد قضا را آن دارو که مهران خواندندی نبود بلکه قدیمی زهر ملام که جهت مصلحت ملک میسر بودند در آن حقه محفوظ بود آن حقه را مسرکتشاد و آن زهر را با دیگر ادویه با محبت و شربت ساخته بدختر و در پیشیدن همان بود و همان شیرین داد آن همان ملک آن حال مشاهده کرده از بسوزن فراق دختر شعله آه بفلک اثر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بر آن طیب ندادن دادند تا او هم به جای سر دشت و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید میست نیکو شلیست اینکه هر کس ببرد و بدباد گری نکند و هم با خود کرد و در آن شل بدن آورد م تا بنده که عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کار که کجا شربت از تشخیص خطای عملی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که نیست خیم تو بر خوش روشن است و ناپاکی سیرت تو به عوام ظاهر و بی حال تو هم از شکل و بی سبب تو درست کرد و قاضی پرسید که این سخن از کجای گوئی و برین قول چه محبت دارد

تو درست کرد و قاضی پرسید که این سخن از کجای گوئی و برین قول چه محبت دارد

قصه و حکایت و فاش که قبلاً که بنبر پروری بتوقع احکام ایشان عمل است فتوی برینگونه داده اند
 که تقدیر شهادت که بسکه یقین است نباشد در دارالضرب قبول مقبول و تمام عیار نیست
 و هر که گواهی دهد در کاریکه بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسد بقاضی
 چگونه بود دست آن حکامیت در میگفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگی معزز
 و شرف ذات حسن صفات و رسوم و موصوف و عبیت با ادب جالفر از آن و دلیر
 با خرد و دیگران با هنری شمار و این مرزبان زنی دشت بحسن قوت جان و بطاعت
 جهان بجز خورشید تراز آب حیات و دینی شیرین تر از تنگ نبات شبنوی بجز در پیش
 بجای صواب و فرزندان تراز ماه و ز آفتاب هزار و دکان کرده و ز غمزه تیر و تیر و دکان
 کرده صد دل سیر و با کمال حسن و دلربایی جمال لغت و پارسائی جمع کرده بود و خسار
 فتنه انگیز را بجمال زهد و بر نیز سید استه متشعوی دیده فرود بسته ز کار جهان انگشته پس
 برده عصمت نماند آینه نایب دیده جمالش زرد و بود ز زمهرای سایه نفور و این مرزبان
 غلامی شجری دشت بغایت ماضفا و بیباک مردم دیده را از نظر حرام منع کرد می و نه او
 سینه را از غبار شسته و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بازدار
 نامزد بود و بعبادی مرغان متدین روزی این غلام را نظر بر آن متوجه آفتاد و
 مرغ دلش بدام عشق او عقید گشت بیست با زین ل غمدیده بدام تو در آفتاد پس مرغ
 آما یوان که بیز نظر آفتاد و غلام دل از دست داد و چند آنچه حلقه وصال بچینا بند در ملاقات
 کشاد و شد و هر چند آفتون و فغانه بر کار کرد و شغف نیفتاد و فرود در می گیر و بسیار دناز با حسن
 دوست و ای خوش آن کرناز میان بخت بر خور و در دشت و با زود اطلع صید کردن آن
 طاموس ریاض جمال بیباک سینه چند آنچه باز فکر در هوای صولت پرواز آورد و راه شایان
 سطلک بیباک فرود بر این ام بر مرغی و گزیده که عقار این بست شایان بعد از صیدی بیباک
 شیر بیباک باشد نه است که حق او تصدی نشد و باغی نصیب تو کردی هر که کس از نصیبی

فاندر شایان
 فاش که قبلاً
 تقدیر شهادت
 هر که گواهی
 چگونه بود
 و شرف ذات
 با خرد و دیگران
 جهان بجز
 بجای صواب
 کرده صد دل
 فتنه انگیز
 برده عصمت
 غلامی شجری
 سینه را از
 نامزد بود
 مرغ دلش
 آما یوان
 کشاد و شد
 دوست و ای
 طاموس ریاض
 سطلک بیباک
 شیر بیباک

۱۲

در صحت

گفت آری من دیدم همینکه این کلر بزبان راند بازی که بسوت و پشت قصد روی او کرده منقا
و جنبش زد و در کند زان گفت هرآینه منرا چینی که نادید و رادید و پندار نیست بجز از نیستی پدیدت شاید
بیت برگزیده بران شکم که بدین باشد به بدین همه جاد و نور نفوس باشد و درین مثل بیدان
او دم تا بگذرد که برتست دلبری نمودن و نادیده گواهی دادن و موجب خجالت برینا فوریست
چون سخن من تمام شد تمام سخن بر جای نوشت نزدیک شیر فرستادند و او ماجرا بجا داد و خود پادشاه
بران حال مطلع شد که گفت ای ملک اتهام من درین کار بیش از آن فایده نداشت که این پادشاه
بدگمان شد و بعد از یوم جلد و کار او بر بالاک ملک قصه خواهد بود و کار با او و دعوت **بیت**
خواهند از آن زیادت که در حق منست زیرا که او بجز خاص و بدینان شفق بود و او اوست در حق
ارکان دولت بجای خواهد آورد چه آنفس بجز نعل بدینا بدینا و از طبیعت ناپاک بخیزند و
بیبایک تر از ای قطعه **بیت** شوم توقع ما این جمعی قطع مدار که نمیشک فعل یاد کند به چنین که پادشاه
مفسد بلند شد و موجب بگو دست نداشت که هر جاسوسه دراز کند و این سخن در
دل شیر مومی عظیم یافت و اندیشه های دور و از روی مستولی شد گفت ای پادشاه ای پادشاه
و من از کشیدی تمام مرا در کشتن مننه بماند باشد گفت ای ملک انهاره **بیت**
کرد و باشد و شرع مروت حرام است در بازی که بمنزله و بیعتی سپرد و بهر آنکه که خاست
آن از اوصاف کرامت من این مقدار تو انرا که از آن استجارت نماید و اگر اجابت **بیت**
باز گویم شیر بیدان رضاداد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده به بارگاه خود در اول جای
نش بود و پانگ راهبیده بانواع عظیم و ناکیم **بیت** عزیز گردانید و گفت **بیت** ای شاه
چون روزگار قهر تو مر و آزما می ، وی شده چون آفتابیت تو کشور کشا
اصناف تربیت که ملک بسایع در حق تویی فریاد معلومست و انارشیت و تقویت **بیت**
در باره تو برجیده ظهور قوم و بدین سبب جن نتمبت او را شکر گدایی بر تو واجبست
تا بوجهه لکن شکر تو لازم **بیت** روز بروز عاطفت منته و زیادت شود پانگ

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including phrases like 'بیت برگزیده' and 'بیت برگزیده'.

گفت ای ملکان نوازش بادشاهانه و حرمت خسر و انکه ملک روزگار در زمره این بنده
 خاکسازیند و فرموده و می فرمایند از عمده ادای شکر آن بمساعت کدام عبارت بیرون
 توان آمد و پاسداری کی از نهر اردو اندکی از بسیار چه قوت در مخرج ظهور توان آورد
 فرد تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم بجز ز عمده و تقریر آن شوم آزاد و من تا غایت
 سیاحت میدان هوا و آری را قدم شکر گذاری همیوده اما حالانیز هر چه بلکه زمان اشارت عا
 ارزانی خواهد فرمود و جزالقیاد و مساجعت مشاهده نخواهد نمود ما در شیر لغت بعیت بنیاد
 نهاد و چو دوران همان را بگرد تمام گردان **عنه** و ما انما نتم الالباب تمام شیر در اول
 حال مانی اغنیه خود با تو در میان آورد و تو بر عمده تمام گرفته بودی که در ان مقام شیر از بزم
 از پنجاه اسکان می باشد بجای آری مصعب **عنه** امروز بدان وعده وفا باید کرد و مسلح دست
 که بخیمت ملک کنی و آنچه دیده و شنیده برستی باز غمانی و الا فریب دمنه بدان سینه که شتر
 از مریقل او در گذر و در بران تقدیر بچکس دیگر بر درگاه شیر از شتر و امین نوازند و دانک توتی
 را با منوینهای مکر آمیز دما از روزگار امر او اهل اختیار بر آرد و هر که در تمام او خوش نموده
 و مریقل او می فرموده بنامی و غرض پر داری و غصه لغت سازد و پلنگ گفت ای ملکه سنان
 این مهم بر ذمه من بود تا غایت که گمان شناسی می کردم و این گواهی برست را نهفته سید است
 هست آن بود تا ملک شتر از حقیقت حال دمنه باند و از دق قاتل خیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل
 ازین درین قضیه فومن کردی در مسافتن این هم شروع نمودی چون ملک از فریب دمنه
 و خست ملینت و شرارت نفس او و قوفی مذشت بکن که کل بر غصن کردی و گمان بد بردی و
 اکنون که برین در جبر سیدت ملک را فرود گذارم و اگر من از رجا ن باشد فدای کی ساعت فراغت
 خاد ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را متصرف باشم
فرد اگر بشود و جانش به گنم سویی + هنوز در دو جهان شرمساری باشم +
 پس در ملازمت ما و شیر نزدیک شیر آمد و ما برای کلید و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود

گفت آن ملکان
 در مریقل او می فرموده بنامی
 و غرض پر داری و غصه لغت سازد و پلنگ گفت ای ملکه سنان
 این مهم بر ذمه من بود تا غایت که گمان شناسی می کردم و این گواهی برست را نهفته سید است
 هست آن بود تا ملک شتر از حقیقت حال دمنه باند و از دق قاتل خیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل
 ازین درین قضیه فومن کردی در مسافتن این هم شروع نمودی چون ملک از فریب دمنه
 و خست ملینت و شرارت نفس او و قوفی مذشت بکن که کل بر غصن کردی و گمان بد بردی و
 اکنون که برین در جبر سیدت ملک را فرود گذارم و اگر من از رجا ن باشد فدای کی ساعت فراغت
 خاد ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را متصرف باشم
فرد اگر بشود و جانش به گنم سویی + هنوز در دو جهان شرمساری باشم +
 پس در ملازمت ما و شیر نزدیک شیر آمد و ما برای کلید و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود

از بزم

از بزم

دور

و در مجمع و حوش آن گواهی ادا کرد این سخن در انوار افتاده آن در دیگر در زندان بگفت
 و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مشک داد تا حاضر آمد
 آنچه در هوس میان رفته بود بود چه شهادت او نمود از و پرسیدند که چرا همان روز بجز من
 رسانیدی جواب داد که بیک گواهی حکم ثبت نشود من بی منفعتی تقدیب حیوانی روانداستم
 شیر سخن او پسندید و بدین دو شهادت حکم بیاست برد من واجب گشت و انقضای قضای
 بدان پیوسته همه و حوش بر قتل او بقتصاص گناه و اتفاق نمودند **میت** بر بخردی که اگر آنرا
 بگاشت . هنگام در و بر عجبوت بردشت + شیر فرمود تا او را بر لبه تا با معنی با باز داشتند
 و طمأنه با نگرفته با نواع تشدید و تندید معذب گردانند تا در محبس از گرسنگی و تشنگی
 سپری شد و شامت مکرر غنچه بر سیده از و فرغ از طمان بر زبان و فرغ نعل کرد فقطع
 و ابر القوم الذین ظلموا و احوال الله رب العالمین تا معلوم شود که ما بقت مکر کنندگان این در
 انجام که خدا را از چنین باشد **شعوی** هر که در راه خلق و امر بنام ما بقت همه خودش بدام افتاد +
 شاخ یکی سدهت در باره گل خنیکه یک کاه در باره چون زمین خردی نفع و فرزندیکوی کن که نیکوی بهتر

باب دوم منافع و فواید دوستان و معاصرتان

رای گفت بر من ماکه شنیدم دوستان که بسی مخاری صفت کار ایشان بملوت نجاسد
 بگنای بقتل سید و از دروغالی مسکات آن عذر گفته بگنای بوی رسانند اکنون اگر وقت نقصان
 بیان فرماید حالت دوستان یکدل و محبت و برخوردن ایشان از منال محبت و دوست و در
 وضع خصمان هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگری با رضای خود تقدیم نمودن برین
قطعه ای خسر وزمانه که از روی سدهت . مسند فر گنجهت من فرماده + ببا این سپهر
 ترارام که خطر و صدوخ جبین مه و خویر نماده + بدان که تر و خرد مندان کامل الذات
 و نه بران ستود صفات هیچ نقدی گر انما به تر از وجود دوستان مخلص و هیچ در سب

در مجمع و حوش آن گواهی ادا کرد این سخن در انوار افتاده آن در دیگر در زندان بگفت
 و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مشک داد تا حاضر آمد
 آنچه در هوس میان رفته بود بود چه شهادت او نمود از و پرسیدند که چرا همان روز بجز من
 رسانیدی جواب داد که بیک گواهی حکم ثبت نشود من بی منفعتی تقدیب حیوانی روانداستم
 شیر سخن او پسندید و بدین دو شهادت حکم بیاست برد من واجب گشت و انقضای قضای
 بدان پیوسته همه و حوش بر قتل او بقتصاص گناه و اتفاق نمودند میت بر بخردی که اگر آنرا
 بگاشت . هنگام در و بر عجبوت بردشت + شیر فرمود تا او را بر لبه تا با معنی با باز داشتند
 و طمأنه با نگرفته با نواع تشدید و تندید معذب گردانند تا در محبس از گرسنگی و تشنگی
 سپری شد و شامت مکرر غنچه بر سیده از و فرغ از طمان بر زبان و فرغ نعل کرد فقطع
 و ابر القوم الذین ظلموا و احوال الله رب العالمین تا معلوم شود که ما بقت مکر کنندگان این در
 انجام که خدا را از چنین باشد شعوی هر که در راه خلق و امر بنام ما بقت همه خودش بدام افتاد +
 شاخ یکی سدهت در باره گل خنیکه یک کاه در باره چون زمین خردی نفع و فرزندیکوی کن که نیکوی بهتر

بلند پایه ترا حصول بیان خاصیت بلیت از آنکه در آفاق از بر ناپدید است کس از نازک گزیده و بر
 جمیع سگ محبت ایشان و از هر یک خاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نمال مودت شان در
 روضه مختصا شجره کبوتری در ضاجوبی پرورش پذیرفته جهت موع و مدد فیض و فتوح لغو فاعدا
 و دوستان بسیار شوق ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مرد و مواد حجت و معاشرت
 باشند و در زمان نکبت طایفه معاوت و وظیفه همراهی و معاشرت مسلک دارند **قطعه** یاد
 بدست آره که بس مکتب است مبر که مر او با جهان یار نیست + زین همه نیست که دین عالم است
 هیچ بوزار وفادار نیست + و از جمله حکایاتی که در باب بیان میکند و دوستان هم پیشت بر
 صفیاتی تواریخ ثبت کرده اند حکایت زانغ و موش و کبوتر و سنگ است + اما بعد لغایت ستم
 روشن و قهقهه شیرین نیست رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت **حکایت** بر کتب است
 که در حدیث کشمیری و کتب دیگر و مرغزاری بنفیل بود چنانچه روی بنفش از کثرت آزار نامند صحن آسمان
 آراسته بودی و از علس یا صین عطر بوش پر زانغ جوان دم طاووس **مثنوی** از
 چشمه چون آب جوان چراغ لاله هر جانب فروزان + بنفشه رسته و بنبل دیده + نسیم صبح
 جیب گل دریده + شقائق بریکه پایستاده + چو بر شاخ زمر در جام باده + و بسبب آن که
 در آن مرغزار شکال بسیار بود صیادان آنجا آرد و شد بیشتر که ندی + پوسته جهت صید
 و موش و قید طورد + ام حیل که ستر ندی و در جوانی آن همیشه زانی بردنمی بزرگ شست یانه
 گرفته بود و از صفیاتی اوراق آن نهال نکته حسب لوطن من الا با مان مطالعه کرده روزی
 بر بالای درخت نشست زیر و بالای نگار نیست و برست چوب لفظی میگذشت ناگاه صیاد دمی
 که دامی برگردان و تو بره بر پشت و عصای درست تجلیل هر چه چاه مژ روی بدان **حکایت**
 نمادهی آید زانغ بر سید و با خود گفت **قطعه** یارب این شخص را چه افتاد است + که
 بدین معظرت می آید + هیچ معلوم نیست که چه سبب + این چنین باشد است **مثنوی**
 و لیکن که بعضی من گرفته باشد و برای صید من **مثنوی** بر یک بر رکن آن نرو

باز آنکه در آفاق از بر ناپدید است کس از نازک گزیده و بر جمیع سگ محبت ایشان و از هر یک خاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نمال مودت شان در روضه مختصا شجره کبوتری در ضاجوبی پرورش پذیرفته جهت موع و مدد فیض و فتوح لغو فاعدا و دوستان بسیار شوق ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مرد و مواد حجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طایفه معاوت و وظیفه همراهی و معاشرت مسلک دارند

باز آنکه در آفاق از بر ناپدید است کس از نازک گزیده و بر جمیع سگ محبت ایشان و از هر یک خاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نمال مودت شان در روضه مختصا شجره کبوتری در ضاجوبی پرورش پذیرفته جهت موع و مدد فیض و فتوح لغو فاعدا و دوستان بسیار شوق ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مرد و مواد حجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طایفه معاوت و وظیفه همراهی و معاشرت مسلک دارند

باز آنکه در آفاق از بر ناپدید است کس از نازک گزیده و بر جمیع سگ محبت ایشان و از هر یک خاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نمال مودت شان در روضه مختصا شجره کبوتری در ضاجوبی پرورش پذیرفته جهت موع و مدد فیض و فتوح لغو فاعدا و دوستان بسیار شوق ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مرد و مواد حجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طایفه معاوت و وظیفه همراهی و معاشرت مسلک دارند

باز آنکه در آفاق از بر ناپدید است کس از نازک گزیده و بر جمیع سگ محبت ایشان و از هر یک خاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نمال مودت شان در روضه مختصا شجره کبوتری در ضاجوبی پرورش پذیرفته جهت موع و مدد فیض و فتوح لغو فاعدا و دوستان بسیار شوق ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مرد و مواد حجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طایفه معاوت و وظیفه همراهی و معاشرت مسلک دارند

میوسته و حالاً از تهنای آن یکسند که جانی گاه درم وی نگدم **محصر** عه تا بپیم که چو از پرده بردن
 می آید از ناخ و پس برگ متواری شده و دیده تر صد برگ شست و صیاد پای می درخت آمده و دم
 باز کشیده و داده چند بر بالای آن پاشیده در کین گاه شست ساعتی بر آمد فوجی که کبوتران در سینه
 و سره در ایشان کبوتری بود که او را مملو که گفتندی با دوشی روشن و زبر یکی تمام و فنی کامل و
 صدش نومی و این کبوتران بتماجعت او مبابات نمودندی و بطبع و ععت و ملازمت او افتخا
 کردندمی و روزگار در خدمت او که سر بایه صلاح و پیرایه فوز و فلاح بود پس بر دندی چند انگه چشم
 کبوتران بر دانه افشا و آسن گرسنگی شعله زدن گرفته عمنان ایغماراز کف هند ارشان سرون برد
 مملو که از روی شفقتی که مهران را بر گهتان لازمست ایشانرا بجانب تامل و تانی میل داد و گفت
فروز ز ره و در سینه ملس دانه مرد و بهوش باش که دایست زیر بر دانه جواب دادند که ای
 موتر کار ما با نظر آریب تو رسم نمانیت بنظر اب ایجاییده با جو مملو تهی از دانه و ولی پرا زان
 مجال استماع نصیحت و فعل ملاحظه عاجت نیست و بزبان گفته اند **عجبت** گرسنه
 بر بله و لیر بود از آنکه از خمش سیر بود مملو که دهنست که آن خر لیسان دانه جوست
 بکنند و عقلت بقید نتوان ساخت و بر سر ملاست از چا عقلت و جهالت بر نتوان کشید
عجبت بر کرد و بدنی حرص افقاد به شکل زنده او شود از او بخوست تا از ایشان کس
 کرده بگوشت سیر و دانه فاند قضا گردان او را بنهر تقدر بر رسد جان دام کشید **محصر**
 ای بی پهرین سیر و دم او می کشد قلاب را از القصد میجو آن کبوتران ببجا رعینا طایر
 نناد و فرود آمدند از حبیدن همان بود و در دام صیاد افتاد و همان مملو که فریاد کردند
 باشما گفتسم که عاجت شایک می ناستود هفت و بی تامل دیگر با شروع کردن ناپسندید
فروز طریق عشق پر آشوب و هفت است ای بی گفتند آنکه درین راه با شتاب بوده هفت
 و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم کشیدند و صیاد از زمین گاه سیران آمده باشد
 تمام دوان شد تا ایشان را در قید صفتنا و ربط آورده منزل خود مراجعت نماید کبوتران

این مملو که در سینه کبوتران
 است و در خدمت او افتخا
 کردندمی و روزگار در
 خدمت او که سر بایه
 صلاح و پیرایه فوز و
 فلاح بود پس بر دندی
 چند انگه چشم
 کبوتران بر دانه افشا
 و آسن گرسنگی شعله
 زدن گرفته عمنان
 ایغماراز کف هند
 ارشان سرون برد
 مملو که از روی
 شفقتی که مهران
 را بر گهتان لازم
 است ایشانرا
 بجانب تامل و تانی
 میل داد و گفت
فروز ز ره و در
 سینه ملس دانه
 مرد و بهوش باش
 که دایست زیر
 بر دانه جواب
 دادند که ای
 موتر کار ما با
 نظر آریب تو
 رسم نمانیت
 بنظر اب ایجاییده
 با جو مملو تهی
 از دانه و ولی
 پرا زان
 مجال استماع
 نصیحت و فعل
 ملاحظه عاجت
 نیست و بزبان
 گفته اند **عجبت**
 گرسنه
 بر بله و لیر
 بود از آنکه
 از خمش سیر
 بود مملو که
 دهنست که آن
 خر لیسان
 دانه جوست
 بکنند و
 عقلت بقید
 نتوان ساخت
 و بر سر
 ملاست از چا
 عقلت و
 جهالت بر
 نتوان کشید
عجبت بر
 کرد و بدنی
 حرص افقاد
 به شکل
 زنده او
 شود از او
 بخوست تا
 از ایشان
 کس کرده
 بگوشت
 سیر و دانه
 فاند قضا
 گردان او
 را بنهر
 تقدر بر
 رسد جان
 دام
 کشید **محصر**
 ای بی
 پهرین
 سیر و دم
 او می
 کشد
 قلاب
 را از
 القصد
 میجو
 آن
 کبوتران
 ببجا
 رعینا
 طایر
 نناد
 و فرود
 آمدند
 از
 حبیدن
 همان
 بود
 و در
 دام
 صیاد
 افتاد
 و همان
 مملو
 که
 فریاد
 کردند
 باشما
 گفتسم
 که
 عاجت
 شایک
 می
 ناستود
 هفت
 و بی
 تامل
 دیگر
 با
 شروع
 کردن
 ناپسندید
فروز
 طریق
 عشق
 پر
 آشوب
 و هفت
 است
 ای
 بی
 گفتند
 آنکه
 درین
 راه
 با
 شتاب
 بوده
 هفت
 و
 خجالت
 بر
 کبوتران
 مستولی
 شده
 دم
 کشیدند
 و
 صیاد
 از
 زمین
 گاه
 سیران
 آمده
 باشد
 تمام
 دوان
 شد
 تا
 ایشان
 را
 در
 قید
 صفتنا
 و
 ربط
 آورده
 منزل
 خود
 مراجعت
 نماید
 کبوتران

را که چشم برشاید افتاد با نظر آب آمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود گوشه هر دو بال سیله در دنیا
 مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در بخت خود سعی می نمائید و از خلاصی دیگری بگردمان آنگاه در دنیا
 مضر عمر دین چنین باشد نه طریبان است + در هر صفت نمودی فرست که استخلاص یاران ^{ایشان}
 از خلاص خود هر سه تر دانند چنانکه گویند قیامک دور فترت با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در
 نزدیک ساحل آن کشتی لشکرت و هر دو صواب افتادند ملاحظی از آن رویا خود را در آب انگشت
 و غم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و هر یک کلام که میل کردی فریاد برداردی و گفتی **طبیعت** که ای بزم
 اندرین گداز آب تشویبه مرا بگذارد دست یابم گیر + و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را
 زندگانای خود ترجیح نمایند بجات او را از دستگاری خود بهتر شمرید بیاری همه بطریق معاومت
 سوهفت قوتی گنید تا باشد که برکت این و فاق و اتفاق تمام از جای برگرفته شود و ما همه را
 یابیم کبریا که فرمان بجای آورده همه در قوت شفق شدند و بدان حیلست ام را بکنند و سر خود بگفتند
 میباید وجود و احوال بر پی ایشان میدوید و با مید آمد که آخر ما ماند و گفتند دید و در هوا در دست
 دروغ با خود اندیشید که در مدتهای دید ما بدین چنین صورتی عجیب از غم عدم بعوضه وجود آید و در
 از شل این واقع اینست اولی آنکه برابر ایشان شناسند معلوم کنیم که حاجت کار ایشان بچه
 و آن بجز بر ناهخیره بود کار خود ساخته وقت احتیاج بکار بر ^{ای که غایتش در دم میتا} فرود بر تو بجز بر دو کار هر دو بگیر
 که هر دفع حوادث ترا بجا آید و ز غم در پی ایشان پردازد که مطوقه با قوم خود در راه رفته می پرید
 و میباید در این شوخ چشم دیده در ایشان گشته راه می میوه مطوقه چون دید که هنوز ندیده اند ایشان
 و قوت حاصل و حرکت آمده او را بران میدارد که از جای نشینند تا ایشان را بدست نیارود
 بیابان کرد و گفت این ستیزه رویی بجه تمام که مقصد ما بدست است و در پی قتل گشته و
 ناخر چشم او ناپدید نشویم دل از ما بگیرد و صواب آن است که بسوی آباد اینها میل کنیم
 و بجانب با همها و در خمها پردازان نایم تا غم را و از ما منقطع شود و نویسد بخت زده با
 گروه کو بران بطریق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات

این سخن در دنیا سیله
 که است اولی اینست
 که بیستی بر دو بال
 از بیستی از غمت
 سخن کردن در روز
 و نشانست کردن
 بجات در همسای
 بیستی بر دو بال
 بیخفتی نشاند
 کون آورد و در
 بنیست پاک و مطوقه
 لیکن آن متنی
 است که در این
 از این متنی
 بیخون

ای که در آن روز با خود گفتند

بسیار

ملاست می نمود دست تقدیر بر پروه غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذشت و عقل روشن
 برای دوز و در بین مرا و حجاب تیره حجابات و نادانی باز داشت و چه بیکبار در دست محنت و جنگ
 بیست گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیر کی با انیمه خرم و دوز منی با ناز و لذت قضا مقادیر
 نتواند که و تیر تقدیر را بسپر حیل و تدبیر در تواند ساخت مطوقه گفت ای زبیر ازین سخن کلام
 که کسیکه تقوت و شوکت و عقل و عبارات ازین پیش اندوخته و مال و فضل و کمال ازین پیش
 با تقدیر بازی نتواند که و از قضای لم یزلی سرزنز آن کشید لا اله الا الله و لا تقضاء و لا مقرب
 چون حاکم نماید الا و قضا سلسله ارادت و جنبانند بی از او توحید یا بقضای تو یا سازد مرغ را از
 اوج جوا خفیه من نشاند و هیچ آفریده را در ارم قضا و قدر جاریست جز تسلیم و رضا
مثنوی اگر شود ذات عالم شرح با قضای ایزدی هیچ اندوخت چون قضا بر وی کند
 چرخ مهر و عالمان گردند ز مهر تو دور و با هماسان افتد از در یارون در دام گیر مرغ پران را ازین
 این قضا بادیست سخت و تند خو و خاق چون خس عا جز اندویش او و بیا بدوست
 که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر همان حکم نادان است و رعیت حقیر در زمره اعدای
 با سلطان عالم گیر کیسان **بیت** بزور روز نشاید روز احکام قضا کردن ای نمی بینی
 در قضا چون و چرا کردن + نیک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر با سیکه بی طا ادا
 ایزدی بر با ای سیکه از نماز زمان عبثه موجودیت می دوزد خواه گریانش بگویی دولت
 از استمه و خواه دانش بطرا محنت پیر استمه بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است
 عایش آن که بنده تحقیقت آن حال دانا و بی طبقه که در ضمن آن اندر سراج یافت
 بیانیست و بیبا بیان و درین سخن گفت اند **ف** در بد و صفت ترا کانیست
 و در گش که هر چه ستانی ما بحیث عین الطافت + و آنچه ترا پیش آمده چون نیک و نیک
 اصلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفائی فیش جفا نباشد و کل صفت بیخاک
 زید هر صحر هم بسا و از که در ضمن نام او بیاست + و چون زبیر که این فصل فرو خواند و بر زمین

این بیت را در بعضی نسخات با این بیت
 ملاست می نمود دست تقدیر بر پروه غفلت
 در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذشت
 و عقل روشن برای دوز و در بین
 مرا و حجاب تیره حجابات و نادانی
 باز داشت و چه بیکبار در دست
 محنت و جنگ بیست گرفتار شدیم
 موش گفت ای عجب که چون تو زیر
 کی با انیمه خرم و دوز منی با ناز
 و لذت قضا مقادیر نتواند که
 و تیر تقدیر را بسپر حیل و تدبیر
 در تواند ساخت مطوقه گفت ای
 زبیر ازین سخن کلام که کسیکه
 تقوت و شوکت و عقل و عبارات
 ازین پیش اندوخته و مال و فضل
 و کمال ازین پیش با تقدیر بازی
 نتواند که و از قضای لم یزلی
 سرزنز آن کشید لا اله الا الله
 و لا تقضاء و لا مقرب چون حاکم
 نماید الا و قضا سلسله ارادت
 و جنبانند بی از او توحید یا
 بقضای تو یا سازد مرغ را از
 اوج جوا خفیه من نشاند و هیچ
 آفریده را در ارم قضا و قدر
 جاریست جز تسلیم و رضا

مثنوی
 اگر شود ذات عالم شرح با قضای ایزدی
 هیچ اندوخت چون قضا بر وی کند
 چرخ مهر و عالمان گردند ز مهر تو دور
 و با هماسان افتد از در یارون
 در دام گیر مرغ پران را ازین

که مملوقه بدان بسته بود و بر شمال خود مملوقه گفت ای دوست نه بان نخست بنیاد لایزالش می و خاطر از
 حصینان جمع فرموده بجانب سن گری موش بدان سخن التفات ناموده و بکار خود مشغول بود و
 دیگر با بندوی مبالغه گفت که ای زیر کالر رضای من طلبی و بختی و دوستی قیام مینمائی شرط
 هست که اول یا مان مرا از بند بانی همی و بدین کرم مملوق منت برگردن جان من نمی موش
 گفت این حدیث که سنخنی و مبالغه بحمد فرط رساندی مگر تر نفیس خود حاجت نیست و آن را
 بر خود حتی یعنی شناسی و از کتله ابد و فنگ تفاعل مینمائی مملوقه گفت مرا امامت بناید کرد که
 مشغول شیوهائی این که بران برنامه من نوشته اند و بنده احوال ایشان بر ذمه ایتام خود گرفته ام
 ایشان را از آن ردی که محبت من اندرین حق ثابتست و در این سبب که مفسر ایشانم ایشان
 حتی ازیم و بعد که ایشان از عهد و حق من بیرون آرد اند و بعد که گری و معاونت ایشان
 از دست نیاید بسته ام هر آنکه از لافقه بود حق گزاری بیرون باید آمد و شکره و اطعمه میسواند
 باید باید رسانیده و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بنده خست بگذارد و بی شایسته
 که نه بر سرش تیره و دیوه و بستان خیره که با بیست نیاساید اندر یار تو کس و چو پادشاه
 خویش خواهی دهن او حق گفت پادشاه در میان رعیت بشاید جانست و در عهد و بنجاب
 دلست و در بدن پس ملاحظه جان اولی باشد چه اگر دل عملیات است از حساد و عضا چند
 منفق نرسد و عیاذ بالله اگر دل بزبان آید سلامتی اجزای خود ندارد **بیت**
 چاکلان که اگر شوند چرخم از سرش بسا و موشی کم به مملوقه گفت می ترسم که اگر کتاب
 عتده های من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی و یاران من در بند مانده و چون من بسته
 باشم هر چند طلال تو کمال رسیده باشا جانب من فرو نخواهی گذشت و از همسب خود
 در اجمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در سنگام ملایا بایکدیگر شرکت داشته ایم
 دو وقت خلاص و فرخنت نیز موافقت نمودن بخش مروت خواهد بود **مثنوی**
 اگر شمری با کسی را شمار کو بود اندر غم و شادیت یار + دوست که در شادیت

این حدیث که سنخنی و مبالغه بحمد فرط رسانیدی مگر تر نفیس خود حاجت نیست و آن را بر خود حتی یعنی شناسی و از کتله ابد و فنگ تفاعل مینمائی مملوقه گفت مرا امامت بناید کرد که مشغول شیوهائی این که بران برنامه من نوشته اند و بنده احوال ایشان بر ذمه ایتام خود گرفته ام ایشان را از آن ردی که محبت من اندرین حق ثابتست و در این سبب که مفسر ایشانم ایشان حتی ازیم و بعد که ایشان از عهد و حق من بیرون آرد اند و بعد که گری و معاونت ایشان از دست نیاید بسته ام هر آنکه از لافقه بود حق گزاری بیرون باید آمد و شکره و اطعمه میسواند باید باید رسانیده و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بنده خست بگذارد و بی شایسته که نه بر سرش تیره و دیوه و بستان خیره که با بیست نیاساید اندر یار تو کس و چو پادشاه خویش خواهی دهن او حق گفت پادشاه در میان رعیت بشاید جانست و در عهد و بنجاب دلست و در بدن پس ملاحظه جان اولی باشد چه اگر دل عملیات است از حساد و عضا چند منفق نرسد و عیاذ بالله اگر دل بزبان آید سلامتی اجزای خود ندارد بیت چاکلان که اگر شوند چرخم از سرش بسا و موشی کم به مملوقه گفت می ترسم که اگر کتاب عتده های من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی و یاران من در بند مانده و چون من بسته باشم هر چند طلال تو کمال رسیده باشا جانب من فرو نخواهی گذشت و از همسب خود در اجمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در سنگام ملایا بایکدیگر شرکت داشته ایم دو وقت خلاص و فرخنت نیز موافقت نمودن بخش مروت خواهد بود مثنوی اگر شمری با کسی را شمار کو بود اندر غم و شادیت یار + دوست که در شادیت

این حدیث که سنخنی و مبالغه بحمد فرط رسانیدی مگر تر نفیس خود حاجت نیست و آن را بر خود حتی یعنی شناسی و از کتله ابد و فنگ تفاعل مینمائی مملوقه گفت مرا امامت بناید کرد که مشغول شیوهائی این که بران برنامه من نوشته اند و بنده احوال ایشان بر ذمه ایتام خود گرفته ام ایشان را از آن ردی که محبت من اندرین حق ثابتست و در این سبب که مفسر ایشانم ایشان حتی ازیم و بعد که ایشان از عهد و حق من بیرون آرد اند و بعد که گری و معاونت ایشان از دست نیاید بسته ام هر آنکه از لافقه بود حق گزاری بیرون باید آمد و شکره و اطعمه میسواند باید باید رسانیده و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بنده خست بگذارد و بی شایسته که نه بر سرش تیره و دیوه و بستان خیره که با بیست نیاساید اندر یار تو کس و چو پادشاه خویش خواهی دهن او حق گفت پادشاه در میان رعیت بشاید جانست و در عهد و بنجاب دلست و در بدن پس ملاحظه جان اولی باشد چه اگر دل عملیات است از حساد و عضا چند منفق نرسد و عیاذ بالله اگر دل بزبان آید سلامتی اجزای خود ندارد بیت چاکلان که اگر شوند چرخم از سرش بسا و موشی کم به مملوقه گفت می ترسم که اگر کتاب عتده های من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی و یاران من در بند مانده و چون من بسته باشم هر چند طلال تو کمال رسیده باشا جانب من فرو نخواهی گذشت و از همسب خود در اجمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در سنگام ملایا بایکدیگر شرکت داشته ایم دو وقت خلاص و فرخنت نیز موافقت نمودن بخش مروت خواهد بود مثنوی اگر شمری با کسی را شمار کو بود اندر غم و شادیت یار + دوست که در شادیت

تامل و وضع فرخ و مسکن فریغ برآید و از بی فرخ خود برفت در بهات ممتد گزری و دیگر از آنجا نمودنی
 طلایم بگویم و درت که رغبت تو بینا گشت او صادق باشد بیایم تا با دوست مسامحت در میان
 آورد روزگار بر او دل بگذرانی **بهیت** نه از زمانه جفا و نه از سپهر مال امید حاصل و جام
 ارام مالامال بلکه گفت تو امیر برغانی و عثمان اختیار میدوی بقبضه اقتدار است و من بکے
 از رعایا و فرجام گزران تمام شمل ما گمان از نذرت و بی غالی نشاند و دوران وقت که من
 باشات و مستظهر و با بنام تو امیر و از بشم میکنم که صدوتی از من صادر کرد که طلایم طبع من
 نباشد و سپهر غضب خداوندی دمار از نهادن برآورد همان بکه با گوشه خلوت در سازمان و
 عارست محاکم که ترغیض و خطرات کلی است بفریز **بهیت** تماشای رخ خوشبخت خود و
 فی نسیم بهمان بهتر چون سایه پس دیوار نسیم با گرفت ای بار فرستیده و نداشت که دید
 دوستی از دیدن عیب نامیناست و بهر شری که از دوست در وجود آید نمانیت زیبا می نماید
بهیت ز بر ترا دوست چه دانند که عیب ترا دوست چه بیند نیز و من چون افعال
 ترا بیده محبت مشاهده می نمایم و در قسم اقوال و احوال ترا در قدر و در وقت ثبت می فرمایم بگوید
 منطقتی در گفت و شنید تو تو آغم کشید و چه تاویل قول فعل تر آید تو آنکه در محضر علم
 دیده دوست عیب برین نبود بلکه هر چند عذرهای پسندیده تکرار کرد باز خواهی استقول و شنید
 در مغایله آن باز از اندوخته میزد چنان بگردد از صور آن برآورد و بگوید که اگر آنکه
 با دریا عبادت محبت را مگو که گشتند و باز او با شکسته پنشیمان خود آورد و بگوید
 خوش برآید همیشه و طرب می گذرانید چون دوست روزی بین حال بگذشت و بگفت از
 جانب با زانین تیرگی بی گستانی پیش گرفت عثمان دلیل این گنجی و در میان حال
 بی ترغیب نقشه زوی و باز نسبت عالی آن را نشنیده چند است از سیر اتفاق گذشتی
 آنکند آن در سینه وی جا گرفته تیر روزی با نور انگل ضعفی حاصل شده بود
 بخت طعنه درکت تیرم است نه در کتب روز و از اشعار **بهیت** برآورد چون شب

در این جمله که هر چند عذرهای پسندیده تکرار کرد باز خواهی استقول و شنید در مغایله آن باز از اندوخته میزد چنان بگردد از صور آن برآورد و بگوید که اگر آنکه با دریا عبادت محبت را مگو که گشتند و باز او با شکسته پنشیمان خود آورد و بگوید خوش برآید همیشه و طرب می گذرانید چون دوست روزی بین حال بگذشت و بگفت از جانب با زانین تیرگی بی گستانی پیش گرفت عثمان دلیل این گنجی و در میان حال بی ترغیب نقشه زوی و باز نسبت عالی آن را نشنیده چند است از سیر اتفاق گذشتی آنکند آن در سینه وی جا گرفته تیر روزی با نور انگل ضعفی حاصل شده بود بخت طعنه درکت تیرم است نه در کتب روز و از اشعار بهیت برآورد چون شب

در آن محصله از غذا نیکو داشت می ماندنش حوج با لا گرفته نفس بی را در حرکت آورد و کمیند پاس
 کبک که بر و زمان منج شده بود باز خوشیم او ساخت بر زیندنا صبح خرد صورت عمد و پیمان نظر
 در می آورد بگوشت چشم قبول در آن می نگارست و برای یکستن عمد و خوردن کبک بهمانه می
 کبک آنما غضب در شیره او مشاهده نموده و برای امین جلاک خود را آماده و دیده آبی سرد
 ز اول پر در بر آورد و گفت فرود چو عاشق پیشه گفتم که مردم گویند مقصود بود چه در استم که
 این دریا چو قیخ خولفتن در دریا رخ که از اول حال نظر میباید آن کار نیکندم و با بغیر نفس خود
 در چشم زو بی عظمت بزرگایان همه تله که از معصایب نمانس از تر از نیکند افراوش کردم چرا
 امر و شتی عزم بگردانی در افتاد که علاج تدبیر از خلاص آن خارجست و شیشه جیام ترمی
 این شیشه که سرگشت افکار و دینو نماند آن تیر **بیت** از رفیق وفا و نذر حیات امید نه از سیر
 بشاشت ناز زمانه بود با خیز ازین نوع سخنان می گفت و با بهیچان مخلص از آنکه داده
 زونقا خود را بر دست سب داده و بماند جونی پیش نهاد کار خود ساخت بود چون کبک از رو
 جتیا ملامت کرد که شیشه را به نسی نیست باز بهمانکه در آن تصدوی توان کرد فیات
 آنرا امر جفاقت شده از روی کبک آگفته بود با شاکسن در آفتاب بشم و تودر ساء
 میسری کبک گفت ای در جزماند بهماناست و همه عالم اسای شدت فرود شمانتاب
 کدام آفتاب نوست ای زمین در سباید چیز استه استیم به با گفت ای بی ادب در ادب و غوغا گو
 یسانی و سخن مراد بکنی سزای نوبه تر استن حال بود و او را از هم بر زمین و خوردن همان **فرد**
 دید همان توفیق کبک و همان محافظ که ز سر خجاست جن قضا غافل بود و این شل برای آن
 او در همه جا بود که سر که بغیر نفس خود چو جیت دارد و با سیکه از حضرت و این توان چو روگا گذرد
 ما سزای که روی جان نمانس در سر کار ز قیمت کرد روز غمیش سبزی کرد و زمین مولی من
 تمام و بزرگ ز مع تو این تو ام نیست پس میان من تو را و مجاست بچه تا بدل گشته و گرد و سبب
 مملوشت بچه حساب آماده شود ز نایگ گفت ای از یک عقل خود جوع کن نوسک و بازار اندیش

بی آنکه کوه گویان
 مغزین دلداری کوه
 قدیسین برسان
 سینه و سر و چشم
 بوسته از کوه
 کوه و کوه
 زودمانه شیشه
 شیشه شیشه
 عیاشی
 چهارم و شیشه کوه

در آن محصله از غذا نیکو داشت می ماندنش حوج با لا گرفته نفس بی را در حرکت آورد و کمیند پاس

که در ایدای تو فخر فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بقای ذات محمد بنیست تو هرگز
 فائده مقررست و صد نیز از منفعت مشهور دانسته و که من و مطلب تو را دور دور از طی کرده
 باشم و تو رومی از من بگردانی و دست در عهدیند اسیدین با منی و با این سیرت نیکو و سیرت
 پاکیزه که تو داری از بیک حق غوث من منافع ماند و غری با هستان تو ناسید با ز کرد
 تجارت غریبان سبب گزیدل است چون است که این قاعده در شهر شمانست و من از کام
 اختلاف کار تو شایده کرده ام گمان نبرم که مرا از کم خود مجرم و مطلق سازی و مشام جایی
 بر آنکه روح پرور ملاطفت مطهر گردانی مضر همه از تو غویب کی بودیم غویب پروری و شوکت
 بیخ دشمنی آن عقدا نرندار که عداوت ذاتی چه اگر سیان دوتن عداوتی پدید آید با آنکه
 وسیله رفع آن ممکن باشد و بخوبی سببی رفع آن میرسد اما اگر در اصل دشمنی فائده باشد و
 هر دو جانب اثران در ضمیر تا ممکن شده و با آن عداوت قدیمی نمدست می دیند منفعت
 و سوابق مجادلت بالو حق مناعت اقران یافته از نفع آن بیخ و چه در دوازده اسکان دلیل
 نیست و از نفع آن همه عمل از غیر قوت دشمنی خارج است و عدم آن با نفع ذات هر دو با است
 خواهد بود مضر همه تا سر زودیناش از سر زود و همگانه آنکه دشمنی ذاتی و نفع است یکی آنکه
 مضر بر جانب یکی از آن دو خصم نفع نیست گاهی این از آن نفع نرسد و گاهی این درین متاوی
 میگردد چنانچه دشمنی پس و شیره که ملاقات ایشان بی محاربت اسکان ندارد و اما چنان است
 که لغت در یک جانب تم باشد و نه نسبت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شایان
 ظفر یا بدو در برمی از منتهی چنان فیروز آید و این نوع عداوت بدان وقت است که
 که خصم او مردم پذیر باشد بجهت آن که هر که با لغت در جانب او وجود کرده اند
 تسلطی خواهد بود و نوع دوم آنکه همیشه مغررت و کجاست بود بوقعت بجای دیگر چون دشمنی
 و اگر به دلگرمی سفید و چنانکه موشه است بر یک طرف نفع است و باقی دیگر با آن در این عداوت
 بنای تا کنید یافت که در گوش جرخ آن را تغییر تواند داد و در اختلاف زمان عقده آن را

عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب
 علیه السلام
 در بیان فضیلت
 و جلال
 و کبریا
 و علو
 مقام
 و جلال
 و کبریا
 و علو
 مقام
 و جلال
 و کبریا
 و علو
 مقام

توان کشد و وجایا قصد جان از یکجا نسیلم شمشیر آنکه از عاقلی دیگر آن را در مانی ساقه بوده
 باشد یا استقبال فیزی صورت بند و آنجا مصداق بی نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه است
 رباعی آن لحظه که روز شب گویندند و بار شسته مهر و سایه بر هم بندند من با تو نشینم
 همان حالت نیز او را باب خرد تمام بر من خزند و از آن گفت بجز آنکه که عداوت من با تو
 در اصل فطرت نبوده و اگر ایابی جنس مرا با تو دشمنی عارض نیست آینه دل من باری از خیار
 مخالفت بهرست و مرآت ماطر با نعلکاس شه مهر و محبت میا و تبر نیه چون قاعد و من لعلب
 الی قلب روزنه تفرست میدارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من قاضی است
 نماید حصصه تو بیند که دلبر ز دل است هوش گفت مبالغه از حد میکند لانی و در او کوشی
 یعنی اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری میکن که با نکه سیمی سرشته محبت گشته خود
 بهمان عادت سبلی و می او سبلی باز کردی چنانچه آب هر جنبه مدتی ندید و مضمی با ندور آنکه
 طعم آن تنبیه کرده و منوفا نیست و باقی باشد چون بر آتش ری زنگار شدن آن عاجز نیاید و محسب
 دشمن چون مجازت مدار می اعتماد داشتاید و نه است باعدا چون مخالفت با پینک نیز چیک
 باز آرمایشی نیز نزد حکما گفته اند قبول دشمن و لفقه نباید شد اگر چه دعوی سودت کند و سخن و غوغا
 بناید گشت همچو در سبب مخالفت مبالغه نماید بیست امید دوستی تو دشمنان کس و چنان
 بود طلب کردن گل از گلشن بود هر که بدشمن اعتماد کرده تبرکات او خود ورز و دو انسان و او را
 گبوش رضا اعلی کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمدن از پرسید که چگونه بود
 حکایت موش گفت آورده اند که شتر سواری در شاهی سفر میسید که آنجا کار و زمان
 آتش کرده بودند و بداد رفتن ایشان مروج با دان آتش را تحریک داده و در مقام شغال آورده
 شترها از جسته بر جلف از اطراف بیابان در پیروز افتاده و در هر گوشه صحرا لال زاری
 پیدا کرده بود در میان آن آتشی عظیم و فمی بزرگ مانده و در مانده چنانچه راه غنیافت و از بیخ
 روی خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تبار بریان شود و چون کلبک کباب بر سر

این متن در حاشیه راست به صورت عمودی و به خط نستعلیق نوشته شده است. در ابتدا با عبارت "بسم الله الرحمن الرحیم" شروع می‌گردد. در ادامه، متن حاوی تفسیر و توضیحات اضافی بر روی متن اصلی است. در بخش میانی، عبارت "عقل" بزرگ درج شده است. در انتهای متن، عبارت "و در هر گوشه صحرا لال زاری پیدا کرده بود" تکرار شده است.

این متن در حاشیه چپ به صورت عمودی و به خط نستعلیق نوشته شده است. این بخش نیز حاوی تفسیر و توضیحات است.

آتش از دیده در براهان خوچکان کرد و چون آن سوار را بدید یکسختخانه نمود و گفت چیست چه شود
 گر بکریم مومتی فرمانی مگر از کار فرود بسته ما بکشائی بسوار مردی بودن آتیس و بهر بان چون
 زاری ما شنیده وضطراب و بیاریگی او دیدید باخود اندیشید که اگر چه بار شوخن آدیست اما حالا
 در مانده و غیرت بیست هیچ بازان نیست که بروی شصفت و رزم تخم جهان که خبر سعادت وین
 ذکر است آخرت برنده در زمین عمل حکام پس توبره که در دست بر سر نیزه غنیمت کرده آنچه دوستاد
 و ما غنیمت هسته در توبره رفت و سواران ما چیزی نمانده است وی ما ز میان آتش بر آورد پس
 سه توبره برکشاد و مار را گفت برو هر کجا که خواهی و لشکر آید تا که ازین بلا خلاص یابنی که نشد
 و پیش ازین در مقام آزار مردم عباس که آزارنده خلق در دنیا بدنامست و در آخرت شهرت نام
بیت برین ازنا و میسازد کس + بهر کس کجای نیست لوس + ما را گفت ای جوان
 ازین سخن درگذر که من ترا در شهرتاتانمنی ز فرزندم سوار گفت ز من با تو نیکنوی کرده ام و ترا
 ازین آتش بیرون آورده جزای من این و سزای من چیست **فرد** از جانب طبع و فدا ای لوی
 از پیش تو این جفاکاری چیست ما را گفت آری تو نیکنو کردی اما در آخر عمل واقع شد و شصفت
 در زندگی دلی با نیکو سخی بود گرفت میدانن که من چه ضررم و از من بیست او میان فای نیست
 پس چون در فلک امسی من سخی کردی و کس کجای بیست که در نیکنوی بجای آوردی البته
 در کافات آن المی تو بایدر ساینده نیکنوی با بدان همان حکم بدی دارد باینسوان
قطعه چنانچه در روش عقل ممنوع است + بدی نیست پاکان و نیکنان کردن + بجای
 دون صفائی که مردم آزار ندهد هیچ و به نیکنوی منی توان کردان + و دیگر آنکه منبعشکه بیخبر
 عدو میان ما و شما عداوت قدیمی و میانست و حاجت اندیشی اقتصای آن مکتب
 که بشمن را سر گرفته و در نزد حکم اکتفا الاله وین دفع ما بر شما لازمست و در زبان آنکه ایستادست
 ما را نماندند تو حین ماده ترک شمع حوسبم رفتی در جسم پوپس آوردی و من بهر
 ترا خشم ز غم تا دیگران را تجسیر بباش سوار گفت سگ ما را بفصاحت و در میان ار

حدیث من بحر معرفت
 در بیان حسن و کمال
 اندیشه و عرفان
 است که در این کتاب
 مذکور است
 در بیان صفات
 و کمالات
 اولاد
 در بیان
 و کمالات
 اولاد
 در بیان
 و کمالات
 اولاد

که در حکایات یکتی بدی کردن و کدام نهد دست باشد و صفای منفعت را که بدورت مغرت
 پادشاهان چون بچو طریق رست آید ما گفت عادت شما آدمیان چیست و من هم بفتوای شما گل
 میگویم و آنچه در بازار مکافات از شما فریفته ام بشما می فروشم هر عصر یک کله خربزه فروشی هر سال +
 هر چند بجان مبالغه کرد بجای رسید ما میگفت که در دو ترافتیا کردن که نخست ترازم زخم یا آتیا
 از شسته کنم چون گفت ازین خیال بگذر که در مکافات یکتی بجی نکنی ندارد ما جواب داد که
 این شیوه آدمیان است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوا این مدعا ما انکار کرد و گفت
 اگر چنین ثابت گردانی و بروفق دعوای خود گواه بگزارانی که بدین نوع مکافات کردن عادت
 آدمیان است من خشم ترا بجان خریداری نمایم و بهنگامت خود را هنی گروم ما نگاه کرد و از دو
 گاه و شیشی دید که در صحرا می چوید گفت بی تحقیقت اینصورت از وی چه رسم پس ما در شتر سواران
 نزدیک شما میش آمدند ما زبان بکشاد که ای گاو شش جزای یکتی چیست گفت اگر بیدب
 آدمیان سیر می کنی بدست اینکه من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه
 ناموز و خواندوی از شیر و روغن پر ساختی جزای که ضلای و اساس معیشت او برین بودی چون
 پیر شده و از زادان باز ماند ترک تمدن گرفت و ما از خانه بیرون کرده بصحرا داد بعد از آنکه
 مدتی در صحرا چریدیم و بی کار بود اول گردیدم آنک فریبی برین ظاهر شد در روز صفت من آنجا گفتم
 که درون بنظر او فریب نمودم قصاتی آورد و مرا بد و فرزندت و امر و مرا ابدارت من میزند و در آن
 گشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکویی که تقریر کردم این بود هر عصر مال من نیست
 یا مان با که گویم حال خود ما گفت هیک شنیدی زخم را زودتر آماده باش شتر سوار گفت
 در شتر است یک گواه که کم نهند گواهی دیگر بگذران و چه خواهی بجای آر
 ما در شتر است و نخی بنظ روی در آید گفت بیاتما از ان وخت چه رسم پس باتفاق
 پادشاه وخت آمدند ما را زود چه رسم ما که مکافات یکتی چه باشد گفت نهد بک میان
 جزای یکتی بدی باشد و پادشاهش منفعت تو دلیل برین آن که من در شتر آم

که در حکایات یکتی بدی کردن و کدام نهد دست باشد و صفای منفعت را که بدورت مغرت
 پادشاهان چون بچو طریق رست آید ما گفت عادت شما آدمیان چیست و من هم بفتوای شما گل
 میگویم و آنچه در بازار مکافات از شما فریفته ام بشما می فروشم هر عصر یک کله خربزه فروشی هر سال +
 هر چند بجان مبالغه کرد بجای رسید ما میگفت که در دو ترافتیا کردن که نخست ترازم زخم یا آتیا
 از شسته کنم چون گفت ازین خیال بگذر که در مکافات یکتی بجی نکنی ندارد ما جواب داد که
 این شیوه آدمیان است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوا این مدعا ما انکار کرد و گفت
 اگر چنین ثابت گردانی و بروفق دعوای خود گواه بگزارانی که بدین نوع مکافات کردن عادت
 آدمیان است من خشم ترا بجان خریداری نمایم و بهنگامت خود را هنی گروم ما نگاه کرد و از دو
 گاه و شیشی دید که در صحرا می چوید گفت بی تحقیقت اینصورت از وی چه رسم پس ما در شتر سواران
 نزدیک شما میش آمدند ما زبان بکشاد که ای گاو شش جزای یکتی چیست گفت اگر بیدب
 آدمیان سیر می کنی بدست اینکه من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه
 ناموز و خواندوی از شیر و روغن پر ساختی جزای که ضلای و اساس معیشت او برین بودی چون
 پیر شده و از زادان باز ماند ترک تمدن گرفت و ما از خانه بیرون کرده بصحرا داد بعد از آنکه
 مدتی در صحرا چریدیم و بی کار بود اول گردیدم آنک فریبی برین ظاهر شد در روز صفت من آنجا گفتم
 که درون بنظر او فریب نمودم قصاتی آورد و مرا بد و فرزندت و امر و مرا ابدارت من میزند و در آن
 گشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکویی که تقریر کردم این بود هر عصر مال من نیست
 یا مان با که گویم حال خود ما گفت هیک شنیدی زخم را زودتر آماده باش شتر سوار گفت
 در شتر است یک گواه که کم نهند گواهی دیگر بگذران و چه خواهی بجای آر
 ما در شتر است و نخی بنظ روی در آید گفت بیاتما از ان وخت چه رسم پس باتفاق
 پادشاه وخت آمدند ما را زود چه رسم ما که مکافات یکتی چه باشد گفت نهد بک میان
 جزای یکتی بدی باشد و پادشاهش منفعت تو دلیل برین آن که من در شتر آم

درین بیان رسته و خدمت آینه و غنچه را بر کیمیای استاده چون آونی زا کورمانه زور و مانا نه آ
 بیابان آید سستی در سایه بین بیاساید زنا استیجی اغوا بدان کا چون دیده بکشیان گوید و
 شاخ دست بر لالی است و فلان و غنچه برای پیل مناسبت موافق از تنه او چنین تخته ثواب
 برید و زان چند در میان خون ساخت و اگر آید تیر داشته باشا از شاخ و پینه بین آنچه ایشان را
 خوش آید بر بند و پینه ندو با آنگه از من است یافته اند این به بخت من می پسندم در من و
 اندیشه که چون بر سر او سگینسم او در آن غم که جهان بر کندم از بنیاد و با کلمات اینک و گو
 گذرانیده شد اکنون تن در دو که ترا ز غم ز غم و لغت جان بغایت غریبست و با قدر و دل از
 متاع زندگانی بر کندن اشوار اگر گریه تن در دیدن نقشه گوئی و جنبی غنایه بین با آن
 بعضی ایمن رهنی شو و از عجب اتفاقات این بود که رویی نزدیک است و در حال آستان
 نظاره میکرد و مقامات ایشان را بگوشش بخش آتاع می نمود با کلمات اینک از آن
 بر من ناچه جواب می گوید پیش از آنکه او از وی سوال کن رویا به یک بر تو آید که در کس
 کلمات یکی بی باشد تو ذوق این ماجرا بگویی کرده که سخن یادش بخت است و جوان
 معرت حال باز از رویا به گفت بودی عاقل بیگانه ای سخن خلاف چرامی لونی **بیت**
 ز عاقل کسی رو باشد تنهای خفا لغتین **بیت** ز یاد در دانا را اخلاف مایر لغتین
 است می گوید و اینک **بیت** که در جوان از آنش بر وزن آورد و بر تو آید که در رویا
 بر شصت که بگوید این سخن ما و تو آن کرده که ما سه بدین بزرگی و تو بزرگ بدین خردی بجمه
 ما را گفت اگر نقدی کنی ما ز بدین تو بزرگم تا حاینه به می آید و باه لغت که بدین
 صورت برای همین مشاهد کنم صدق این مقالات و معلوم شود آن جنگ در میان شما
 مکنی نسیم او در آتی در نگردد و یا در غرض ما در و دل نباشد هر دو سه تو بزرگ است و ما سخن و باه لغت
 در تو بزرگ در شد رویا به لغت ای جهان چون دشمن را و بنیاد فنی با لغت **بیت**
 چه برست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آن است که از آنش **بیت**

درین بیان رسته و خدمت آینه و غنچه را بر کیمیای استاده چون آونی زا کورمانه زور و مانا نه آ
 بیابان آید سستی در سایه بین بیاساید زنا استیجی اغوا بدان کا چون دیده بکشیان گوید و
 شاخ دست بر لالی است و فلان و غنچه برای پیل مناسبت موافق از تنه او چنین تخته ثواب
 برید و زان چند در میان خون ساخت و اگر آید تیر داشته باشا از شاخ و پینه بین آنچه ایشان را
 خوش آید بر بند و پینه ندو با آنگه از من است یافته اند این به بخت من می پسندم در من و
 اندیشه که چون بر سر او سگینسم او در آن غم که جهان بر کندم از بنیاد و با کلمات اینک و گو
 گذرانیده شد اکنون تن در دو که ترا ز غم ز غم و لغت جان بغایت غریبست و با قدر و دل از
 متاع زندگانی بر کندن اشوار اگر گریه تن در دیدن نقشه گوئی و جنبی غنایه بین با آن
 بعضی ایمن رهنی شو و از عجب اتفاقات این بود که رویی نزدیک است و در حال آستان
 نظاره میکرد و مقامات ایشان را بگوشش بخش آتاع می نمود با کلمات اینک از آن
 بر من ناچه جواب می گوید پیش از آنکه او از وی سوال کن رویا به یک بر تو آید که در کس
 کلمات یکی بی باشد تو ذوق این ماجرا بگویی کرده که سخن یادش بخت است و جوان
 معرت حال باز از رویا به گفت بودی عاقل بیگانه ای سخن خلاف چرامی لونی **بیت**
 ز عاقل کسی رو باشد تنهای خفا لغتین **بیت** ز یاد در دانا را اخلاف مایر لغتین
 است می گوید و اینک **بیت** که در جوان از آنش بر وزن آورد و بر تو آید که در رویا
 بر شصت که بگوید این سخن ما و تو آن کرده که ما سه بدین بزرگی و تو بزرگ بدین خردی بجمه
 ما را گفت اگر نقدی کنی ما ز بدین تو بزرگم تا حاینه به می آید و باه لغت که بدین
 صورت برای همین مشاهد کنم صدق این مقالات و معلوم شود آن جنگ در میان شما
 مکنی نسیم او در آتی در نگردد و یا در غرض ما در و دل نباشد هر دو سه تو بزرگ است و ما سخن و باه لغت
 در تو بزرگ در شد رویا به لغت ای جهان چون دشمن را و بنیاد فنی با لغت **بیت**
 چه برست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آن است که از آنش **بیت**

درین بیان رسته و خدمت آینه و غنچه را بر کیمیای استاده چون آونی زا کورمانه زور و مانا نه آ
 بیابان آید سستی در سایه بین بیاساید زنا استیجی اغوا بدان کا چون دیده بکشیان گوید و
 شاخ دست بر لالی است و فلان و غنچه برای پیل مناسبت موافق از تنه او چنین تخته ثواب
 برید و زان چند در میان خون ساخت و اگر آید تیر داشته باشا از شاخ و پینه بین آنچه ایشان را
 خوش آید بر بند و پینه ندو با آنگه از من است یافته اند این به بخت من می پسندم در من و
 اندیشه که چون بر سر او سگینسم او در آن غم که جهان بر کندم از بنیاد و با کلمات اینک و گو
 گذرانیده شد اکنون تن در دو که ترا ز غم ز غم و لغت جان بغایت غریبست و با قدر و دل از
 متاع زندگانی بر کندن اشوار اگر گریه تن در دیدن نقشه گوئی و جنبی غنایه بین با آن
 بعضی ایمن رهنی شو و از عجب اتفاقات این بود که رویی نزدیک است و در حال آستان
 نظاره میکرد و مقامات ایشان را بگوشش بخش آتاع می نمود با کلمات اینک از آن
 بر من ناچه جواب می گوید پیش از آنکه او از وی سوال کن رویا به یک بر تو آید که در کس
 کلمات یکی بی باشد تو ذوق این ماجرا بگویی کرده که سخن یادش بخت است و جوان
 معرت حال باز از رویا به گفت بودی عاقل بیگانه ای سخن خلاف چرامی لونی **بیت**
 ز عاقل کسی رو باشد تنهای خفا لغتین **بیت** ز یاد در دانا را اخلاف مایر لغتین
 است می گوید و اینک **بیت** که در جوان از آنش بر وزن آورد و بر تو آید که در رویا
 بر شصت که بگوید این سخن ما و تو آن کرده که ما سه بدین بزرگی و تو بزرگ بدین خردی بجمه
 ما را گفت اگر نقدی کنی ما ز بدین تو بزرگم تا حاینه به می آید و باه لغت که بدین
 صورت برای همین مشاهد کنم صدق این مقالات و معلوم شود آن جنگ در میان شما
 مکنی نسیم او در آتی در نگردد و یا در غرض ما در و دل نباشد هر دو سه تو بزرگ است و ما سخن و باه لغت
 در تو بزرگ در شد رویا به لغت ای جهان چون دشمن را و بنیاد فنی با لغت **بیت**
 چه برست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آن است که از آنش **بیت**

ویزمین منیر و تا ماکشته شد و شمر رشتراو مطنی گشته خلائق از ضرر او این شد ند مضم عمه آنجان بد
^{انصرت زو نور ۱۱} زندگانی گشته بر او فغانه و این حکایت آنست که خردمند باید که طریق خرم فرو نگذارد و بزبار
 خصم سه نخورد و خود بخورد و با اعتماد نماید تا پای او در نماید ریاضتی هر کس که بقول ^{حرف سلط}
 مغرور شود ، شمع خودش تیره و بی نور شود و دشمن دانی در چرخ گرد دوست ، آنوقت که تیری
 زشت بگردد و شود و نافع لغت این سخنرا که از محض حکمت ادا گردی شنودم و بدین جوامع روشن
 که از صحن خرد بیرون آوری دیده منمیر خود گردانیدم و بکرم و قنوت و مرددی و دروت توان
 افق ترک از سر مضائقه و مبالند دکنده می و سخن مر با بر و راسته طریقی بمومست فتوح سلسله
 و حکما گفته اند که میان گریز و در گمان پر بر بند که کرم بکیا محبت آشنائی انواع خفقت بود
 واجب از روز پنجگانی بظرف شده دوستی و در رفعت را بغایت گیانگی رساند و لیمو حی محبت
 قدیم نشا نه صد ساله یاری بطرفه ^{ایمن} محور گرداند و از نیجاست که ازادگان با در مان رود و دست
 گرد و در دشمن شوند چون کوزه زین که در شکند و زو بیا حاج آید و شکمان دید دوست شوند
 زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین که زد و شکند و هیچ روی مرست پذیرد
 و چو زیا گفته اند ^{دوستی} دوستی با بد ازان گویند ^{کسان} حجت + کان ابد الیمر همانند در دست +
 خانه که اسمش بود از خشت خام بپشت شود از دو سه باران تمام + و من از انجمله کم کرد و
 من اعتماد داشته و بر این همه پیشینی تو محتاج ام و این درگاه را اعلام گرفته بهج باب
 با نگردم و البته طعام و شراب خشم آرام نگیرم تا هر بصحبت خود خوشتر زینگز که اسنی
فردم چون تو بخاری ز کف آسان ندیم که سخنانه بسیدار بدست آه
 موحن گفت موالات ترا بجان خسر میدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عقرب
 اینیشی مرا بزویکی نزد عدلی باشد و تو هم گویی که دوستی سبب عثمان و نرم شانه
 هم و الا از اول مکالمه با دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از
 حدی ^{ببین} چون درین دل برق تم دوست جنت ۱۰ اندران دل دوست

اینها را در نشانه
 بهجت زود است
 از آنکه کلمات و
 بشود بیانات سازد
 بهر حال ما غم
 بپوشانند که از
 جوی جوی و کاین
ع
 از آنکه کلمات و
 بشود بیانات سازد
 بهر حال ما غم
 بپوشانند که از
 جوی جوی و کاین

در
 در
 در

می و آن که بست هیچ عاشق خود نباشد و محل جوهری که می شود عشق بود جوهری او پس بیرون آمد
 و در پیش سوراخ هایت و زان گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آتی و بدیدار من موافقتی طلبی مگر
 سوز خلقی بانی در جان می بانی و در غم خود دل مشا به می غامی موافقتی گفت هرگاه که کسی
 با دوست خود بجان مصداق کند نفس عزیز خود را آید یا نماید او را دوستی با او بود موافقتی
 توان گفت و اگر همین در مصداق کارهای دنیوی ملاحظی فرماید و حالیکه دارد موافقتی فرمودند
 و دوستی باشد متوسط الحال و مال بجانب اعتدال و گفته اند که با دوست برای موافقتی
 و مصالحت زمان کمال و جاد در میانست مانند قیاس دوستی که در آن برای سود خویش بر کند باز
 نه برای سلیقه مرغ و چون این دوستی نه بر غرض است مگر این که سر انجام آن بود است دوستی
 بر نفسی کان غرض آید شده دوستی دشمنی انگیز شده و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و آن
 سرزستی خود بر غیر دیار است که بدل ندارد و در آنچه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر
 از آن است که مال در بازار **مصداق** بر عهده آنچه با نفس غایت اجدید **چلیپت**
 بست جوهر و در دم صد برابر و کار جوهر جان فدا آید است کار و پوشیده نماید که دوست بول
 موالات تو و کشودن راه ملاقات تو هر خطره جان است و باین همه در طریق موافقتی کار
 بر نیاید رسیده **مصداق** هر که کار بجان از سر جان بر خیزد و اگر در گمانی که دوستی
 بر گزیند محبت نیفتادی و از گوشت کاشانه بیرون نیامدی و من بدوستی تو و او ایستادم
 در صدق تو و طلب محبت من از حد رسک و شکر و دلگدشته و از جانب من میاید **مصداق**
 و آلائی آن غلو من و خصوصیت واقع است اما ترایا ان که طبع ایشان در خفا است و در میان
 طبع است و ای ایشان در میان لغت من موافقتی ای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مراد
 و قصد نمایند از غمت میان من و یاران شهر طلب است که با دوست من دوست باشند
 دشمنان مراد من در اندر موافقتی گفت بر آید مگر که با دوست دشمن محبت و زهر و با دشمن دوست
 در آید و او را در عدد او دشمن لائق تر باشد **چلیپت** و بی دل از او وفا اندر بر آید

مصداق دوستی که در آن برای سود خویش بر کند باز نه برای سلیقه مرغ و چون این دوستی نه بر غرض است مگر این که سر انجام آن بود است دوستی بر نفسی کان غرض آید شده دوستی دشمنی انگیز شده و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و آن سرزستی خود بر غیر دیار است که بدل ندارد و در آنچه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از آن است که مال در بازار مصداق بر عهده آنچه با نفس غایت اجدید چلیپت بست جوهر و در دم صد برابر و کار جوهر جان فدا آید است کار و پوشیده نماید که دوست بول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو هر خطره جان است و باین همه در طریق موافقتی کار بر نیاید رسیده مصداق هر که کار بجان از سر جان بر خیزد و اگر در گمانی که دوستی بر گزیند محبت نیفتادی و از گوشت کاشانه بیرون نیامدی و من بدوستی تو و او ایستادم در صدق تو و طلب محبت من از حد رسک و شکر و دلگدشته و از جانب من میاید مصداق و آلائی آن غلو من و خصوصیت واقع است اما ترایا ان که طبع ایشان در خفا است و در میان طبع است و ای ایشان در میان لغت من موافقتی ای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مراد و قصد نمایند از غمت میان من و یاران شهر طلب است که با دوست من دوست باشند دشمنان مراد من در اندر موافقتی گفت بر آید مگر که با دوست دشمن محبت و زهر و با دشمن دوست در آید و او را در عدد او دشمن لائق تر باشد چلیپت و بی دل از او وفا اندر بر آید

مصداق دوستی که در آن برای سود خویش بر کند باز نه برای سلیقه مرغ و چون این دوستی نه بر غرض است مگر این که سر انجام آن بود است دوستی بر نفسی کان غرض آید شده دوستی دشمنی انگیز شده و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و آن سرزستی خود بر غیر دیار است که بدل ندارد و در آنچه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از آن است که مال در بازار مصداق بر عهده آنچه با نفس غایت اجدید چلیپت بست جوهر و در دم صد برابر و کار جوهر جان فدا آید است کار و پوشیده نماید که دوست بول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو هر خطره جان است و باین همه در طریق موافقتی کار بر نیاید رسیده مصداق هر که کار بجان از سر جان بر خیزد و اگر در گمانی که دوستی بر گزیند محبت نیفتادی و از گوشت کاشانه بیرون نیامدی و من بدوستی تو و او ایستادم در صدق تو و طلب محبت من از حد رسک و شکر و دلگدشته و از جانب من میاید مصداق و آلائی آن غلو من و خصوصیت واقع است اما ترایا ان که طبع ایشان در خفا است و در میان طبع است و ای ایشان در میان لغت من موافقتی ای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مراد و قصد نمایند از غمت میان من و یاران شهر طلب است که با دوست من دوست باشند دشمنان مراد من در اندر موافقتی گفت بر آید مگر که با دوست دشمن محبت و زهر و با دشمن دوست در آید و او را در عدد او دشمن لائق تر باشد چلیپت و بی دل از او وفا اندر بر آید

کمیست داند و دستان دشمن و از دشمنان دوست و از ریاست که ملکی گفتند و دستان سگ و داند
دوستان فاضل و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن فاضل و دشمن
دوست و دوست دشمن فرقه دشمن خود چنان هم که دشمن یار و یار دشمن زان گفت
سخن تو دستم و هر دو از یک الله سبب موت و تو از عیب میان من و تو چنان ناکیدی با دوست
و تو حکامی پذیرفته که من یا خود از ادا هم که یار تو باشد و دوست خود کسی بر شما حکم در طلب حکما
کو گوئید و هر که بخواهید و بخواهید من بوی و بخت از برای غیا باشد و هر که از تو ببرد بریدن من
از وی لازمست اگر همه بخوش و تبار بود و فرود بر رخ کس که نیست داغ غلامی یار اگر بزن
بود دشمن و اعیار دوست و غوغایت من و فلوس محبت و نیت من و صدق موت چنان
که اگر در چشم و زبان که در میان تن و تر جان دل انداخته تو در با هم یک است بر دور از
سعی وجود بد و آب عدم گنم **پیت** معنوی تو کرد دوست شود با دشمن دشمن دوست
تین و کس دشمن و دشمن و موش از اجتماع این سخن قوی دل نشسته نشسته اند و زان را اگر هر چه
و یکدگر یار کنان گرفته بساط انشا تا گلسته ترند هر چه میان بند بخت را که یار اند کنان را
چون روی چند برین حال بگذشت و عوس بر اندکدار که گفته را بود هر اسم نیت است و شرط
نماندای بجای آورده و لغت ای برادر اگر هم ایجا برگ افتاست بسازی او را و در زندان را
برین منزلت مملکتی حمایت مکرست باشد وقتی که از نیت ملاقات تو بر جان دارم بخت
شود و برین عقبه که مسکن مادر و واقع شده بود مع تازه و مقام دکن است زان گفت در
خانی این معن و بسیاری نفا و لطافت هوای او نمی نیست ایکن شاعر عالم زان
است و بر راه جاده متصل پیوسته از آمد و شده راه گذرمان تو خج سببی و از مجموع مسافر
انظار مکروری واقع خواهد بود و فلان جای مرغزاری است از غایت صفا چون رود
حور پر نور و از صفا بر او چون باغ ارم عمل محبت بر سر در **مشق** سزایا
رب جوی بود و جمیع از شاو و عنبر جوی بزلت سبیل حلقه های گنبد بر کرده و حبت

کمیست داند و دستان دشمن و از دشمنان دوست و از ریاست که ملکی گفتند و دستان سگ و داند
دوستان فاضل و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن فاضل و دشمن
دوست و دوست دشمن فرقه دشمن خود چنان هم که دشمن یار و یار دشمن زان گفت
سخن تو دستم و هر دو از یک الله سبب موت و تو از عیب میان من و تو چنان ناکیدی با دوست
و تو حکامی پذیرفته که من یا خود از ادا هم که یار تو باشد و دوست خود کسی بر شما حکم در طلب حکما
کو گوئید و هر که بخواهید و بخواهید من بوی و بخت از برای غیا باشد و هر که از تو ببرد بریدن من
از وی لازمست اگر همه بخوش و تبار بود و فرود بر رخ کس که نیست داغ غلامی یار اگر بزن
بود دشمن و اعیار دوست و غوغایت من و فلوس محبت و نیت من و صدق موت چنان
که اگر در چشم و زبان که در میان تن و تر جان دل انداخته تو در با هم یک است بر دور از
سعی وجود بد و آب عدم گنم پیت معنوی تو کرد دوست شود با دشمن دشمن دوست
تین و کس دشمن و دشمن و موش از اجتماع این سخن قوی دل نشسته نشسته اند و زان را اگر هر چه
و یکدگر یار کنان گرفته بساط انشا تا گلسته ترند هر چه میان بند بخت را که یار اند کنان را
چون روی چند برین حال بگذشت و عوس بر اندکدار که گفته را بود هر اسم نیت است و شرط
نماندای بجای آورده و لغت ای برادر اگر هم ایجا برگ افتاست بسازی او را و در زندان را
برین منزلت مملکتی حمایت مکرست باشد وقتی که از نیت ملاقات تو بر جان دارم بخت
شود و برین عقبه که مسکن مادر و واقع شده بود مع تازه و مقام دکن است زان گفت در
خانی این معن و بسیاری نفا و لطافت هوای او نمی نیست ایکن شاعر عالم زان
است و بر راه جاده متصل پیوسته از آمد و شده راه گذرمان تو خج سببی و از مجموع مسافر
انظار مکروری واقع خواهد بود و فلان جای مرغزاری است از غایت صفا چون رود
حور پر نور و از صفا بر او چون باغ ارم عمل محبت بر سر در مشق سزایا
رب جوی بود و جمیع از شاو و عنبر جوی بزلت سبیل حلقه های گنبد بر کرده و حبت

کمیست داند و دستان دشمن و از دشمنان دوست و از ریاست که ملکی گفتند و دستان سگ و داند
دوستان فاضل و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن فاضل و دشمن
دوست و دوست دشمن فرقه دشمن خود چنان هم که دشمن یار و یار دشمن زان گفت
سخن تو دستم و هر دو از یک الله سبب موت و تو از عیب میان من و تو چنان ناکیدی با دوست
و تو حکامی پذیرفته که من یا خود از ادا هم که یار تو باشد و دوست خود کسی بر شما حکم در طلب حکما
کو گوئید و هر که بخواهید و بخواهید من بوی و بخت از برای غیا باشد و هر که از تو ببرد بریدن من
از وی لازمست اگر همه بخوش و تبار بود و فرود بر رخ کس که نیست داغ غلامی یار اگر بزن
بود دشمن و اعیار دوست و غوغایت من و فلوس محبت و نیت من و صدق موت چنان
که اگر در چشم و زبان که در میان تن و تر جان دل انداخته تو در با هم یک است بر دور از
سعی وجود بد و آب عدم گنم پیت معنوی تو کرد دوست شود با دشمن دشمن دوست
تین و کس دشمن و دشمن و موش از اجتماع این سخن قوی دل نشسته نشسته اند و زان را اگر هر چه
و یکدگر یار کنان گرفته بساط انشا تا گلسته ترند هر چه میان بند بخت را که یار اند کنان را
چون روی چند برین حال بگذشت و عوس بر اندکدار که گفته را بود هر اسم نیت است و شرط
نماندای بجای آورده و لغت ای برادر اگر هم ایجا برگ افتاست بسازی او را و در زندان را
برین منزلت مملکتی حمایت مکرست باشد وقتی که از نیت ملاقات تو بر جان دارم بخت
شود و برین عقبه که مسکن مادر و واقع شده بود مع تازه و مقام دکن است زان گفت در
خانی این معن و بسیاری نفا و لطافت هوای او نمی نیست ایکن شاعر عالم زان
است و بر راه جاده متصل پیوسته از آمد و شده راه گذرمان تو خج سببی و از مجموع مسافر
انظار مکروری واقع خواهد بود و فلان جای مرغزاری است از غایت صفا چون رود
حور پر نور و از صفا بر او چون باغ ارم عمل محبت بر سر در مشق سزایا
رب جوی بود و جمیع از شاو و عنبر جوی بزلت سبیل حلقه های گنبد بر کرده و حبت

اینفته را درین سنگ پستی از دوستان من در اینجا وطن اردیلبیلین در آن حوالی بسیار پست
 میشود و خفته با این نوبی اندک میرسد اگر غیبت غانی با اتفاق تو اینجا دریم و بقیة عمر در حق
 درین سبت روزگار بگذرد تا آنکه من گفتم **فرود آمدن کفن** تا ششم زیر پای خاک با بود کن که
 دست زد آن درایت اینچ آرزو باشنن نجارت تو بر ایند انم و هیچ مرد از سعادت ملاقات
 تو نیکنه یعنی شناسم هر جا که چون آفتاب بخیرانی من چون سایه بر عقب منی ایام در بر زمین که
 آهسته نشانی میکند می مانند آن در پایداری منی استم و تا که میان حیات بجنگ با هم اللذات
 نیفتاد و دست امدت از دامن من نیست باز پیدا م **فرود آمدن دولت جاوید** و گر میان امید
 جیت داشته بلکه نبرد و در بگذارد و این بقوه که اینجا کفر و وطن وصل من نیست بلکنی اینجا
 افتاد و ام و قدم من اگر چه دست آنجا بجای بسیار ستمات دارد و چند نایق و کارد و قه لرد
 اگر خاطر عا طریل نماید هر سه علمه اندکی با گویم اینجا و سخن برین ستم شده و زاع و م پست
 گرفته روی مقصد نهادن سنگ پست بر حوالی چشمه راستم ایشان بود ملوفی میبوی چون
 از دو سیاهی زاع بود بر ترس بر دستوی گشت و بیاب ذر و رفت زاع موسی را آب است
 به او بر زمین نهادن سنگ پست را آرزو داد سنگ پست صدای شناسند و از آب بر آمد
 و دیدار یا گرامی دیده و خروش شادی بر آسمان رسانند **قطع با غاب** شود و این سنگ پست
 برسید بجنت برشته من با سر چمان آمد خسته غار غنا چند توان بود آنچه وقت است
 کنون کان گل خندان آمد پیش یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پست استفسار نمود
 که درین مدت کجا بودی و حال برج منوال که نشسته زاع قعدن نویشت از وقت دردم
 افتاد که کبوتران تازه مان استخوان ایشان و تنها با بعد حاجت موش و ناکید نواع
 و بی تاب حکام رسیدن بسکن مالوف تمامی با رعنت سنگ پست بلکه آنجی قصد اصلاح است
 و با موش ایشان شمی هر چه تمام تر با هر کرد و گفت **چینیست** افعال خیر رسیدی بر چینیست
 ام خوشتر آمدی تو عایک اسلام و الا کرام - حق که سعادت بجنت ما را بر مان

اینجاست که در این سنگ پست
 در آن حوالی بسیار پست
 میشود و خفته با این نوبی
 اندک میرسد اگر غیبت غانی
 با اتفاق تو اینجا دریم و بقیة
 عمر در حق درین سبت روزگار
 بگذرد تا آنکه من گفتم فرود
 آمدن کفن تا ششم زیر پای
 خاک با بود کن که دست زد آن
 درایت اینچ آرزو باشنن
 نجارت تو بر ایند انم و هیچ
 مرد از سعادت ملاقات تو
 نیکنه یعنی شناسم هر جا که
 چون آفتاب بخیرانی من چون
 سایه بر عقب منی ایام در بر
 زمین که آهسته نشانی میکند
 می مانند آن در پایداری منی
 استم و تا که میان حیات بجنگ
 با هم اللذات نیفتاد و دست
 امدت از دامن من نیست باز
 پیدا م فرود آمدن دولت جاوید
 و گر میان امید جیت داشته
 بلکه نبرد و در بگذارد و این
 بقوه که اینجا کفر و وطن وصل
 من نیست بلکنی اینجا افتاد
 و ام و قدم من اگر چه دست
 آنجا بجای بسیار ستمات دارد
 و چند نایق و کارد و قه لرد
 اگر خاطر عا طریل نماید هر
 سه علمه اندکی با گویم اینجا
 و سخن برین ستم شده و زاع
 و م پست گرفته روی مقصد
 نهادن سنگ پست بر حوالی
 چشمه راستم ایشان بود
 ملوفی میبوی چون از دو سیاهی
 زاع بود بر ترس بر دستوی
 گشت و بیاب ذر و رفت زاع
 موسی را آب است به او بر
 زمین نهادن سنگ پست را آرزو
 داد سنگ پست صدای شناسند
 و از آب بر آمد و دیدار یا
 گرامی دیده و خروش شادی
 بر آسمان رسانند قطع با غاب
 شود و این سنگ پست برسید
 بجنت برشته من با سر چمان
 آمد خسته غار غنا چند توان
 بود آنچه وقت است کنون کان
 گل خندان آمد پیش یکدیگر
 را گرم پرسیدند و سنگ پست
 استفسار نمود که درین مدت
 کجا بودی و حال برج منوال
 که نشسته زاع قعدن نویشت
 از وقت دردم افتاد که کبوتران
 تازه مان استخوان ایشان و
 تنها با بعد حاجت موش و
 ناکید نواع و بی تاب حکام
 رسیدن بسکن مالوف تمامی
 با رعنت سنگ پست بلکه آنجی
 قصد اصلاح است و با موش
 ایشان شمی هر چه تمام تر
 با هر کرد و گفت چینیست
 افعال خیر رسیدی بر چینیست
 ام خوشتر آمدی تو عایک
 اسلام و الا کرام - حق که
 سعادت بجنت ما را بر مان

باجت کشید وقت طالع ما کوب جمال ترا از انقی این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این ایست
 که میثانی چگونه توان خوست و شکر التفاتی که میفرمائی بگدازم زبان تقریر توان کرد من از کتابت
 حوادث پناه بسیار خست شما آورده ام و حصول دولت و جمال را نهایت امانی و آمال شمه ده
بیت این عمارت انلی بود که ره پرسیدم ، دین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم ، چون
 رنج راه بر آسودند دوران مسکن که آسین آباد بود از جوم شکر گفتند سالم و از غبار که دورت غبار صاف
 آساکم گرفتند زانغ روی بزرگ آورده انماس نمود که مصلحت می آید ان اخبار و حکایات که مر ا
 وعده کرده باشک پشت با زکونی تا طح مولست میان شما استحکام پذیرد و بکاملت تو آرا
 هر چه تمام تر وی نماید **فرمود** بکشالبه زان حدیث شیرین ، کام دل مایه از شکر کتن ، موش
 آغاز سخن کرده باشک پشت گفت ای برادر نشاد مولد من شده می بوده است از دیار بند
 که آن را نادات گویند من در آن شهر زیاده از اهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشه صومعه
 اجبت خود کاشان ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت او
 مردی صادق هر صبح برای زاهد سفره طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفه داشت
 بجا بردی باقی مدار برای شام ذخیره ساختی و من متر صدان بودم که وی از خانه بیرون رفت
 تا فی الحال خود را در سفره افکندی و بکام دل تقریر چند که بایستی بخوردی و باقی بر موشان
 دیگرانیا کردی زاهد از برای دفع من جملها آگهیست میفد فیفتا و لقصده جان من چاره یا
 اندیشید سود نماینداشبی همانی عزیز بنبرل زاهد زول کرد چون مرا اسم سلام و لوازم
 پر آستند و مانده بر فائده کلام آسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفره
 موجب انتقال من پرسید و همچنان مردی بود همانندیده و تلخ و شیرین روزگار
 چشیده **بیت** سفر که در مجرب و بر سالها ، شده مطلع بر لبه حالها ، جو
 زاهد طلب برین مواب اداسی کرد و هر چه از عجیب اخصار و غرائب خبر
 بریده شنود او در آمده بود و قفسه بر یوسند بر باز می نمود و زاهد در شناسایی

ای آید که من نبود
 درین شرح من کتاب
 بودیده شد بر دست
 عقلمت است
 صاحب
 شکر گفتند سالم و از غبار که دورت غبار صاف
 آساکم گرفتند زانغ روی بزرگ آورده انماس نمود که مصلحت می آید ان اخبار و حکایات که مر ا
 وعده کرده باشک پشت با زکونی تا طح مولست میان شما استحکام پذیرد و بکاملت تو آرا
 هر چه تمام تر وی نماید فرمود بکشالبه زان حدیث شیرین ، کام دل مایه از شکر کتن ، موش
 آغاز سخن کرده باشک پشت گفت ای برادر نشاد مولد من شده می بوده است از دیار بند
 که آن را نادات گویند من در آن شهر زیاده از اهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشه صومعه
 اجبت خود کاشان ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت او
 مردی صادق هر صبح برای زاهد سفره طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفه داشت
 بجا بردی باقی مدار برای شام ذخیره ساختی و من متر صدان بودم که وی از خانه بیرون رفت
 تا فی الحال خود را در سفره افکندی و بکام دل تقریر چند که بایستی بخوردی و باقی بر موشان
 دیگرانیا کردی زاهد از برای دفع من جملها آگهیست میفد فیفتا و لقصده جان من چاره یا
 اندیشید سود نماینداشبی همانی عزیز بنبرل زاهد زول کرد چون مرا اسم سلام و لوازم
 پر آستند و مانده بر فائده کلام آسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفره
 موجب انتقال من پرسید و همچنان مردی بود همانندیده و تلخ و شیرین روزگار
 چشیده بیت سفر که در مجرب و بر سالها ، شده مطلع بر لبه حالها ، جو
 زاهد طلب برین مواب اداسی کرد و هر چه از عجیب اخصار و غرائب خبر
 بریده شنود او در آمده بود و قفسه بر یوسند بر باز می نمود و زاهد در شناسایی

عذر این ایست

عذر این ایست

عذر این ایست

ایست از عالم غیب رسیده و بشاغم و منبأ فنی فراخ و حال خود در مرتب نامم از آن گفت من از آن
 که ترا چندان چیزیکه بخرج عیال و فاکند در خانه موجود نیست و بر یکدم که سبزی و نمک توان خرید
 و سترش نداری و چنین دستگابی خوبی و سر یا بسیار اندیشه هماننداری و خاطر تو خطه میکند
 و عیال ضیا قنما بر قاعده می پزی آخرا هر روز که قدرت جمع کردن داری دست فردا خیزه نه
 و پهای زن و فرزندان چیزیکه بیدارتو حاجت گشته نشود نه بقی بگذارم گفت فردا نه شست بشود
 بعیت که کرده و بخورد هر دگویی سعادت که خرج کرد و بباد اگر توفیق حسانی و عیال شگفت
 اتفاق افتد بدان نه است بنیاد و زید که فی تحقیقت ذخیره آخرت همان خوابا بود و هر که در دنیا
 ذخیره نبرد با قنوت و عیال جان او خواهد شد که جمع مال با آن کاران نامبارکست و عاقبت آن
 ناپسندیده چنانچه از آن لگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکما بیت مرگفت
 او ده اندک میدادی نه منم که امیر از عیبت دام او پای بصیرت ابرون ننمادی و بچیز بسته شد
 و تزیو بر سر او گنم بیرون نکردی **بیت** دید و دری پر سبزی تیز بوس جلا گری تنگت
 سخت گوش دانی نموده بود آجوی در بنا فساد بعد از آنکه در کین گاه بیرون آمد و خواب
 که نزدیک دام رود و اجازیم جان قوت کرده و دام را بکنده نه تعجب آنها نمیداد چون حلیت زده
 و تیری در کمان پیوسته بجا نبه او افکند از پهای در فساد و صیاد بر سر او رسیده و نسبت
 کشید و بجان خود دروان شد در راه خوگی با او دو چهار زده حمل آورد و صیاد تیری بجانب
 او افکند قفسا را تیر جلوه در زبر منسل خوک آمد و خوک از لاله آن خشم نمیش دل از او خوردند
 صیاد ساند و هر دو بر جای سم زدند در انامی این دو تو گرگی گرسنه بد بخار سید و هر دو
 و خوک و آجوی گشته دید از مشا بده آن حال شاگشته بسیاری نعمت و رفاه **بیت** معیشت
 مستطر شد و با خود گفت **بیت** که بے روزگارے باید که چنین نعمتی بدست آید
 بنگام نامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهاده ای اگر جهانی بنام از
 خرم و احتیلا دور باشد و اگر اسراف گنم بنادانی غفلت و سووم کردم مصلحت حال و مال را

بیت
 در روزی که با سبزی و نمک توان خرید
 و سترش نداری و چنین دستگابی خوبی
 و سر یا بسیار اندیشه هماننداری
 و خاطر تو خطه میکند
 و عیال ضیا قنما بر قاعده می پزی
 آخرا هر روز که قدرت جمع کردن داری
 دست فردا خیزه نه
 و پهای زن و فرزندان چیزیکه بیدارتو
 حاجت گشته نشود نه بقی بگذارم
 گفت فردا نه شست بشود
 بعیت که کرده و بخورد هر دگویی
 سعادت که خرج کرد و بباد اگر توفیق
 حسانی و عیال شگفت
 اتفاق افتد بدان نه است بنیاد و زید
 که فی تحقیقت ذخیره آخرت همان خوابا
 بود و هر که در دنیا
 ذخیره نبرد با قنوت و عیال جان او
 خواهد شد که جمع مال با آن کاران
 نامبارکست و عاقبت آن
 ناپسندیده چنانچه از آن لگ بود
 زن پرسید که چگونه بوده است آن
 حکما بیت مرگفت
 او ده اندک میدادی نه منم که امیر
 از عیبت دام او پای بصیرت ابرون
 ننمادی و بچیز بسته شد
 و تزیو بر سر او گنم بیرون نکردی
بیت دید و دری پر سبزی تیز بوس
 جلا گری تنگت
 سخت گوش دانی نموده بود آجوی
 در بنا فساد بعد از آنکه در کین گاه
 بیرون آمد و خواب
 که نزدیک دام رود و اجازیم جان
 قوت کرده و دام را بکنده نه تعجب
 آنها نمیداد چون حلیت زده
 و تیری در کمان پیوسته بجا نبه
 او افکند از پهای در فساد و صیاد
 بر سر او رسیده و نسبت
 کشید و بجان خود دروان شد در راه
 خوگی با او دو چهار زده حمل آورد
 و صیاد تیری بجانب
 او افکند قفسا را تیر جلوه در زبر
 منسل خوک آمد و خوک از لاله آن
 خشم نمیش دل از او خوردند
 صیاد ساند و هر دو بر جای سم زدند
 در انامی این دو تو گرگی گرسنه
 بد بخار سید و هر دو
 و خوک و آجوی گشته دید از مشا
 بده آن حال شاگشته بسیاری نعمت
 و رفاه **بیت** معیشت
 مستطر شد و با خود گفت **بیت**
 که بے روزگارے باید که چنین
 نعمتی بدست آید
 بنگام نامل و تفکر است و وقت
 جمع کردن و ذخیره نهاده ای اگر
 جهانی بنام از
 خرم و احتیلا دور باشد و اگر اسراف
 گنم بنادانی غفلت و سووم کردم
 مصلحت حال و مال را

بیت

لا تقرا قرآن فی حیاتکم کما قرأتموه فی مکان بل کما قرأتموه فی مکان بعد کما قرأتموه فی مکان
 تمده راه گوشه مشاهده و زبیر از رویه بدست مراد رسامه و این ذخیره با بچه برده برای حضرت
 ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند مشتمولی بخود جلد برستم که در ریاضت بی بره برانه
 سر بدو نیستی و بخود چیزی از مال چیزی بنده تمامی یکبار از کف نده و اگر از غایت حرص نده
 کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان نوزده کمان گشته شد گنجین ز کمان
 همان بود و گوشه های کمان بدل اوریدن همان فی الحال جان نون همان محصره او نیز
 بشد و آن همه ناخورد و بماند و وفایده این مثل است که بیج مال برین بودن بفرمان حق و توبین
 ذخیره نهادن عاقبتی و نعم و خیراتی نماند و در فقر و بخل داری بخواه و در فقر و بخل بخواه
 برسی روزی فردا برسد و برسی بخت عطا کند در اول حال مان دنیا بخت است بیار جمع آند
 در آخر عمر بخت بی شمار بگذراند و قطعه تاکی ای خواج مال جمع کنی که هرگز بماند و نخواهد ماند
 گنج قارون اگر ذخیره کنی و همچنان حرص از خاک بماند و بی مغرور نشستی که از تو بی تو سوز و لدا
 خواهد ماند و چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شد که سبب سعادت مرد و اوست
 علی الله بگوش هوش اورسان بیایست آغاز نماند و گفت حق عزیز در خانه قدیمی است
 و کنی بخت اطفال ذخیره نهاده بود و در حال خوشن شد که از آن زمان که است با مداد
 بلعای که در کس را کفایت باشد سبب هم تو هر که رای خوانی جوان و آن را که بیاید است
 به نشان **ملیت** و اگر روز چون چشمه آب و فو و شست از دیو پار و خواب
 زن آن کنیز مرگش کرده و آن تب سنا و شوهر تاسین کرد که تا نشکست زن
 کعبه نیکو بر خیز باشد که مرغان یعنی از وی بیستان بزند و خود به کاری دیگر مشغول
 مرد و خواب در روز و سگی بیاید و دیان بدان کعبه رسانند زن انصورت را دیده که را بخت
 که از آن خوردنی سازد بر پشت دروی به بازار نماند و در میان نامی ضروری بود
 او ضمیمه دیدم که بدکان کنی روشی آمد و آن را که کنی غیره مشتمل با بصلع سودا که در دم دمی

ازین محانت ۱۴

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

توان شناخت و بیاراد وقت محنت انانین را نیز توان کرد و بپیت هر کار و کار او گوشت
زن و فرزند باراد و گوشت و دو هم درمی آفت مطالعه مکمل مسطور است که یکی را از افاضل سوال
کرد که نکندت در آنکه مردم بدستی کسی بخت می نمایند که مال دارد و چوی تواند بود و جواب داد که
مال محبوب خدای است نزد هر کس که باشد مردم تقسیم او بجای آزند و چون از دست او برود
دیگر پیشش گردد نذر با عی چون گل چین دهن پر زرب و جود و هیل بنزار صوت و دستش
شود و نه در آنکه که بدافت بگوشش که بود کس نام گل از زبان بسیل نشنود و درین محل کج
از موشان که بکار است من قنار نمودی و کلیطه صحبت مرا سه باید سعادت جاوید دوستی
و پیوسته در طریق یاری بیان و ناداری حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی فرو چنان
چو شش بگردیم که گتریم زنی بر سر و بوقت استمان بشم چو شش استاده پار بجا و بجا
برین بگذشت و بیخ نوع التفاتی نه نمودن او را علیه گفته ام فر میروی التفات
می کنی و سر بر زرب چنین زلفت ازاد است ترا چه واقه شده و آن همه مهربانی و
که از تو بظهور میرسیم بکار رفت آن موش روشی در یکم شنیده یعنی هر چه تمامتر گفت ابله
شخصی بوده مردم می را بهر آنکه ما از دست نکند و صحبت پیر زین کسی نکندندان بخظ که درم
داشتی و کرم نممودی ما به ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مردم محتاج چنانچه
از لذات دنیایی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کانه انظار
کیون کفر او سبب درین است که شاید سبب قوت خویش و تفقه بحال مضطر گشته
طلب روزی از وجه باشد شروع کند و بجه آن موجب بال و نکال آنگانی گردد و چنانچه
درین عالم محبت افلاس بر ماند بود در بعضی بزرگان شفاد است ابدی محبوب و مستحب شود
مضر که چون کافر در پیش زند دنیا و نندین خسته الدنیا و الاخره و کک بجه ان
المبین پس اگر چنین کسی که مال دنیا از دست داده اجاز دولت آخرت معلوم نیست
یکسند و از مملکت او متفر باشند معذرت توان داشت گفتن تمام این سخنان بگذرد

بایستی که در این عالم محبت افلاس بر ماند بود در بعضی بزرگان شفاد است ابدی محبوب و مستحب شود
مضر که چون کافر در پیش زند دنیا و نندین خسته الدنیا و الاخره و کک بجه ان
المبین پس اگر چنین کسی که مال دنیا از دست داده اجاز دولت آخرت معلوم نیست
یکسند و از مملکت او متفر باشند معذرت توان داشت گفتن تمام این سخنان بگذرد

مشاوره

بسمه عالی از نور روشنی و سوال مردمان خوش ترست چه دست در دهان ما کردن و برای قوت
 خود زهر مایل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه بودن و با پلنگ چشم آلوده هم کاسه بودن آسان را
 حاجت پویمان بر زمین و ذل سوال کشیدن که گفتند جهت معافیت خوشتر است نیز دولت
 عمل اشدت غل کران کند و یکی از بزرگان فرمود **مخزن** هم چنانچه که اصل شافع است
 نیز زرد آن چهار در در آن حال و بقای طی مرگ و عمل محبت غری که بشهر مذمت عابدان
 سوال سپس روی از آن موش بنما قسم بار دیگر در سوراخ نشناختم دیدم که زهر بار از ابد
 همان بر یکدیگر قسمت کردند و از ابد خسته خود را در زیر طبله کرده بر زیر بالین نهادند و سوس
 آغاز کرد که اگر از آن زرخیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و دست روح معادوت می نماید
 و دوستان و بادران بخدمت غیبت پیغمبر مانند مجلس ارسته و صحبت میرسد میشود
 و درین اندیشه چندان صبر کردم که بختند چون بختند آنکه استهسته است متوجه باین
 شدم و همچنان کار دیده و دیده بر کار روان عمل بیدار بود و در معال من می نمود چنان جوبله
 بر پای من زد که از هیچ آن کو فکرتشم و پای کشان سوراخ رفته چندان توقف کردم که
 آن در در آن شبی یافت بار دیگر همچنان طبع بیرون آمدم همان درین نوبت جوی برناکت
 گوشت که سر آهسته بجهت بسیار خود را سوراخ انگندم و بیوش بیفادم و در آن نمایا
 مال دنیا بر من متعص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** حلاله کے
 از شکستگی و گنج بیقیاس است تندستی و حقیقت دستم که پیش آنگاه است
 و مقدر جمیع جنایا طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بجلقه دام بسته نگردد و نا آد
 که طبع برزند و دامنش غرضش پلایش دولت مبدل نشود هر که سفر دریا رفتیای کند
 و یا بظفر چینی سازه بیشتر دوی طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بردیاید روی
 عزیزان می کشند و بسک سنگی طمع وزن بزرگان ما در کف است جان میکا یا ند قطع
 ای براد طمع کمن که طمع آدوسه را خراب سازد و خوار و در سخن بشوار می خواست

بسمه عالی از نور روشنی و سوال مردمان خوش ترست چه دست در دهان ما کردن و برای قوت
 خود زهر مایل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه بودن و با پلنگ چشم آلوده هم کاسه بودن آسان را
 حاجت پویمان بر زمین و ذل سوال کشیدن که گفتند جهت معافیت خوشتر است نیز دولت
 عمل اشدت غل کران کند و یکی از بزرگان فرمود **مخزن** هم چنانچه که اصل شافع است
 نیز زرد آن چهار در در آن حال و بقای طی مرگ و عمل محبت غری که بشهر مذمت عابدان
 سوال سپس روی از آن موش بنما قسم بار دیگر در سوراخ نشناختم دیدم که زهر بار از ابد
 همان بر یکدیگر قسمت کردند و از ابد خسته خود را در زیر طبله کرده بر زیر بالین نهادند و سوس
 آغاز کرد که اگر از آن زرخیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و دست روح معادوت می نماید
 و دوستان و بادران بخدمت غیبت پیغمبر مانند مجلس ارسته و صحبت میرسد میشود
 و درین اندیشه چندان صبر کردم که بختند چون بختند آنکه استهسته است متوجه باین
 شدم و همچنان کار دیده و دیده بر کار روان عمل بیدار بود و در معال من می نمود چنان جوبله
 بر پای من زد که از هیچ آن کو فکرتشم و پای کشان سوراخ رفته چندان توقف کردم که
 آن در در آن شبی یافت بار دیگر همچنان طبع بیرون آمدم همان درین نوبت جوی برناکت
 گوشت که سر آهسته بجهت بسیار خود را سوراخ انگندم و بیوش بیفادم و در آن نمایا
 مال دنیا بر من متعص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** حلاله کے
 از شکستگی و گنج بیقیاس است تندستی و حقیقت دستم که پیش آنگاه است
 و مقدر جمیع جنایا طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بجلقه دام بسته نگردد و نا آد
 که طبع برزند و دامنش غرضش پلایش دولت مبدل نشود هر که سفر دریا رفتیای کند
 و یا بظفر چینی سازه بیشتر دوی طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بردیاید روی
 عزیزان می کشند و بسک سنگی طمع وزن بزرگان ما در کف است جان میکا یا ند قطع
 ای براد طمع کمن که طمع آدوسه را خراب سازد و خوار و در سخن بشوار می خواست

بسمه عالی از نور روشنی و سوال مردمان خوش ترست چه دست در دهان ما کردن و برای قوت
 خود زهر مایل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه بودن و با پلنگ چشم آلوده هم کاسه بودن آسان را
 حاجت پویمان بر زمین و ذل سوال کشیدن که گفتند جهت معافیت خوشتر است نیز دولت
 عمل اشدت غل کران کند و یکی از بزرگان فرمود **مخزن** هم چنانچه که اصل شافع است
 نیز زرد آن چهار در در آن حال و بقای طی مرگ و عمل محبت غری که بشهر مذمت عابدان
 سوال سپس روی از آن موش بنما قسم بار دیگر در سوراخ نشناختم دیدم که زهر بار از ابد
 همان بر یکدیگر قسمت کردند و از ابد خسته خود را در زیر طبله کرده بر زیر بالین نهادند و سوس
 آغاز کرد که اگر از آن زرخیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و دست روح معادوت می نماید
 و دوستان و بادران بخدمت غیبت پیغمبر مانند مجلس ارسته و صحبت میرسد میشود
 و درین اندیشه چندان صبر کردم که بختند چون بختند آنکه استهسته است متوجه باین
 شدم و همچنان کار دیده و دیده بر کار روان عمل بیدار بود و در معال من می نمود چنان جوبله
 بر پای من زد که از هیچ آن کو فکرتشم و پای کشان سوراخ رفته چندان توقف کردم که
 آن در در آن شبی یافت بار دیگر همچنان طبع بیرون آمدم همان درین نوبت جوی برناکت
 گوشت که سر آهسته بجهت بسیار خود را سوراخ انگندم و بیوش بیفادم و در آن نمایا
 مال دنیا بر من متعص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** حلاله کے
 از شکستگی و گنج بیقیاس است تندستی و حقیقت دستم که پیش آنگاه است
 و مقدر جمیع جنایا طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بجلقه دام بسته نگردد و نا آد
 که طبع برزند و دامنش غرضش پلایش دولت مبدل نشود هر که سفر دریا رفتیای کند
 و یا بظفر چینی سازه بیشتر دوی طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بردیاید روی
 عزیزان می کشند و بسک سنگی طمع وزن بزرگان ما در کف است جان میکا یا ند قطع
 ای براد طمع کمن که طمع آدوسه را خراب سازد و خوار و در سخن بشوار می خواست

بطور رسد از نظر خیر مین اخص در هر ستم تقصیر روی تو چاه بود نصیحت کرد چه تو ستم
 کنی ترک تو نتوان گرفت و هر چه دلم شکستی عهد تو نتوان شکست و چنان سنگ پشت این سخنان
 او نمود و تراغ ملاحظت او را در باب بوش بشنو و دلش تازه و نشاطش بی انداز گشت و گفت
 ای برادر مرشدانم گرد ایندی و ما در محبت و سهو در امضا صفت ساختی به شکر از مکارم
 اخلاق خوفا به کردی و بهترین دوستان آن هست که بهر وقتی جماعتی از بهمان در سایه
 اتفاق و رعایت و پناه اتهام حمایت او بود و گامگذازند او در راهی مکتب بر ایشان گشته
 وارد و در حاجت طلبت دست در و اگر درن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند و هر که در
 دوستی بخیزی از یاد خود بازماند دوستی ایشان دور و از خاک رسیده است که بزرگی دوستی دوست
 شبی این دوست بدفغانه اونی آمد و معلقه بر روز آن بزرگ سلام فرمود که دوست دوست
 اندیشه دور دراز افتاد که آیا سبب ملن او زمین بیکایان چه چیز نواند بود و بعد از ملاقات
 فراوان کسبیه پر دم بر دوست کشیدری جمال کرد و جبار بر رافرمود تا مع روشن کرده در پیش
 معن شد و چون در بار کرد و دوست را بمصافحه و معاذنه نخواست گفت ای برادر آمدن ترا
 درین بیگانه گسختن خیال کرده ام کیست که حادثه واضح شده باشد و جمالی احتیاج افتاده دوم آنکه
 دشمنی بقصد تو بر خاسته باشد و تراد در دفع آن عهد و معاوینی باید سوم آنکه از تناسل طول
 شده باشی و کسی خواهی که بهجات تو قیام نماید من سهبا بیان هر سه کار را اینجا خسته
 بیرون آمده ام اگر مالی بایدهایک گیسو درم و اگر مدومی جوئے لایک من باشم تیرا
 و اگر خادم می طلبی اینک کینه کشا شد **ص** هر چه بهر چه کم کنی نافه گشت فریاد
 دوست از روی عذرت نخواست گسین آن معامله علقه اعتماد و در محبت و داد است حکام نشسته
ق قطع هر کار تو از حق بر آمد چنان کن که یار ترا از تو کاری بگریه لفظ در ادات یا کن
 بهمان بهر که بی رحمت ننگاری بر آید هر که می که در گرداب حوادث افتد و سنگبار خوار بار که
 نتوانند بود چنانچه علی اگر در خلا شلجی افتد حسنیان دیگر او را بیرون نتوانند آوردند

در هر ستم تقصیر روی تو چاه بود نصیحت کرد چه تو ستم کنی ترک تو نتوان گرفت و هر چه دلم شکستی عهد تو نتوان شکست و چنان سنگ پشت این سخنان او نمود و تراغ ملاحظت او را در باب بوش بشنو و دلش تازه و نشاطش بی انداز گشت و گفت ای برادر مرشدانم گرد ایندی و ما در محبت و سهو در امضا صفت ساختی به شکر از مکارم اخلاق خوفا به کردی و بهترین دوستان آن هست که بهر وقتی جماعتی از بهمان در سایه اتفاق و رعایت و پناه اتهام حمایت او بود و گامگذازند او در راهی مکتب بر ایشان گشته وارد و در حاجت طلبت دست در و اگر درن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند و هر که در دوستی بخیزی از یاد خود بازماند دوستی ایشان دور و از خاک رسیده است که بزرگی دوستی دوست شبی این دوست بدفغانه اونی آمد و معلقه بر روز آن بزرگ سلام فرمود که دوست دوست اندیشه دور دراز افتاد که آیا سبب ملن او زمین بیکایان چه چیز نواند بود و بعد از ملاقات فراوان کسبیه پر دم بر دوست کشیدری جمال کرد و جبار بر رافرمود تا مع روشن کرده در پیش معن شد و چون در بار کرد و دوست را بمصافحه و معاذنه نخواست گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگانه گسختن خیال کرده ام کیست که حادثه واضح شده باشد و جمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو بر خاسته باشد و تراد در دفع آن عهد و معاوینی باید سوم آنکه از تناسل طول شده باشی و کسی خواهی که بهجات تو قیام نماید من سهبا بیان هر سه کار را اینجا خسته بیرون آمده ام اگر مالی بایدهایک گیسو درم و اگر مدومی جوئے لایک من باشم تیرا و اگر خادم می طلبی اینک کینه کشا شد هر چه بهر چه کم کنی نافه گشت فریاد دوست از روی عذرت نخواست گسین آن معامله علقه اعتماد و در محبت و داد است حکام نشسته قطع هر کار تو از حق بر آمد چنان کن که یار ترا از تو کاری بگریه لفظ در ادات یا کن بهمان بهر که بی رحمت ننگاری بر آید هر که می که در گرداب حوادث افتد و سنگبار خوار بار که نتوانند بود چنانچه علی اگر در خلا شلجی افتد حسنیان دیگر او را بیرون نتوانند آوردند

ص

ق

آنکه در آن زمانه حال موش از می رسد نمسند خورود و نظر ناموس و مروت از پنج آن بنیاد است
 که حاصل همیشه در کسب شرف کوش و فکر است که باقی گذارد و اگر برای انداختن نام سنگ شتاب در
 باید بخت از آن به پستی ننگ زیرا که باقی را باغی بنان خریده باشد مانند که را بسیار فروت
 فر و جهان گوشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام نگویند حاصلی ز جهان او هر که دوست
 او محتاجان را شرکت نباشد از زمره تو نگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و در
 گذاردنش در جمله زندگانی بر نیاید **فر** و سعدیام در نکوه نام نبرد هرگز مده است که ناش
 بنگوی که بنده زناغ درین سخن بود که آهوی از دور تو دار شد تمایل میدوید گمان بزدند که او
 طالعی در پی باشد سنگ پشت در آجست و زناغ بر خشت شست و موش در سوراخی فرو رفت
 آموگنار آب آرد چون بدوشی باستاد و زناغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او
 بست با نه چنایا چپ و دست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آورد تا از آب بیو
 آرد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آمو هر سان است و در آسومی نگردد و بی خور
 گفت اگر شسته بخورد و پاک مار که خوبی نیست آمو پیشتر آمد سنگ پشت او از هر جانبی زد
 و گفت **علیت** ای یا گمراهی ز کجا آمد فیهیگان مباحش کاش تا آمده آه گفت من
 درین صوا تنها بودم و با بانای جنس خود نیاتمی و هر وقت تیر اندازان مکان قصد
 بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امر و زیری را دیدم که در کین من بود
 به طری که غیرت بر قصد حال من مینمود صورت بستم که میبایدی باشد و ناگاه دام نیله او را
 پایست گردانگر خجسته بد بخا رسیدم سنگ پشت گفت ترس که هرگز نمیدادی آن بجوالی این
 مکان نرسد و اگر خواهی بصحبت ما عیبت مخانی تا ز ابد اکره دوستی خود در ایام و بنای حساست
 ماه هر سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمید یا بچو اکا برگفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند
 هجوم ملایر ایشان کمتر باشد **علیت** هر جا که رسم هر دو فایست بود بصحبت
 و حضور صفا بیشتر بود و مقررست که اگر دوست هزار باشد کم با یک چشم و اگر

در آن زمانه حال موش از می رسد نمسند خورود و نظر ناموس و مروت از پنج آن بنیاد است
 که حاصل همیشه در کسب شرف کوش و فکر است که باقی گذارد و اگر برای انداختن نام سنگ شتاب در
 باید بخت از آن به پستی ننگ زیرا که باقی را باغی بنان خریده باشد مانند که را بسیار فروت
 فر و جهان گوشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام نگویند حاصلی ز جهان او هر که دوست
 او محتاجان را شرکت نباشد از زمره تو نگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و در
 گذاردنش در جمله زندگانی بر نیاید **فر** و سعدیام در نکوه نام نبرد هرگز مده است که ناش
 بنگوی که بنده زناغ درین سخن بود که آهوی از دور تو دار شد تمایل میدوید گمان بزدند که او
 طالعی در پی باشد سنگ پشت در آجست و زناغ بر خشت شست و موش در سوراخی فرو رفت
 آموگنار آب آرد چون بدوشی باستاد و زناغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او
 بست با نه چنایا چپ و دست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آورد تا از آب بیو
 آرد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آمو هر سان است و در آسومی نگردد و بی خور
 گفت اگر شسته بخورد و پاک مار که خوبی نیست آمو پیشتر آمد سنگ پشت او از هر جانبی زد
 و گفت **علیت** ای یا گمراهی ز کجا آمد فیهیگان مباحش کاش تا آمده آه گفت من
 درین صوا تنها بودم و با بانای جنس خود نیاتمی و هر وقت تیر اندازان مکان قصد
 بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امر و زیری را دیدم که در کین من بود
 به طری که غیرت بر قصد حال من مینمود صورت بستم که میبایدی باشد و ناگاه دام نیله او را
 پایست گردانگر خجسته بد بخا رسیدم سنگ پشت گفت ترس که هرگز نمیدادی آن بجوالی این
 مکان نرسد و اگر خواهی بصحبت ما عیبت مخانی تا ز ابد اکره دوستی خود در ایام و بنای حساست
 ماه هر سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمید یا بچو اکا برگفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند
 هجوم ملایر ایشان کمتر باشد **علیت** هر جا که رسم هر دو فایست بود بصحبت
 و حضور صفا بیشتر بود و مقررست که اگر دوست هزار باشد کم با یک چشم و اگر

دشمن می بود بسیار پایدوست فرودستی را نیز کس شاید و سخن ناسیک بود بسیار
 موش نیز دستانی فرود خواند و زانگه سخن چند ملائم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و
 پاکیزه شرب اند با ایشان در آسخت و بدل و جهان مایل صحبت ایشان شد محصر عمه بایا و
 آشنائی چه خوش است آهو در آن فرخوار مقام گرفت و یاران و هیبت کردند که ازین چراغ خود
 که در فراموشی ماست قدم هر یون مند و از نزدیک این شتر شپکه که حصا را من همان است و دور
 آهو قبول کرد که بوعیث قیام نماید پس با یکدیگر بوقایع می گذرانیدند و بیستی بود که بهر وقت
 آنجا جمع شدند و بازی کنان سرگشته گفتندی بوزی زانگ و موش و سنگ پشت
 بوضع مسمود آمدند و ساحتی انتظاریا بوبردند و بدینا ما آن صورت موجب دل نگرانی
 شد چنانچه عادت شتاقان باشد نفس خاطر ایشان استیلا یافت زانگ را التماس
 نمودند که سخن برداشته دیو ایزد گمنی و از حال غائب ما خبری برسان بیت صبا
 ز منزل جانان گذرد این مدار و وز و با شوق بیدل نظر درین مدار زانگ ماند که فرصتی خبر رساند
 که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز تو امید توان داشت
 و ارایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افروخت محصر عمه بشتاب که وقت کار
 در می گذزد + آنکه زانگ زهنمونه کرد و موش در تنگ استیاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر
 مشفق چگونه درین درط افتادی و با این خرد و کیا است چنان گردن بربند جلد در دادی
 آهو جواب داد که در مقابله تقدیر آنکه زیر کی چه سود دارد و با قضای بادشاهی ذرین دوزخ
 چه نفع رساند از نیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر رای بی پایان است و از قضای حیلله تا سر حد قضا
 مسافتی بجد در میان فرود ما از برون در شده مغرور صد فریب بمان خود درون پرده چه تدبیر
 می کنند + موش گفت رست میگوئی بعلیت آنجا که قضای تقدیر زنده کس نتواند
 که لاف تدبیر زنده پیش بر بریدن بن آهو شغول شد و درین میان سنگ پشت
 رسید و اگر فتاری یار نلس بر ملال و کلال مانود آهو گفت اسے یا جو سران

با و او
 بدو زن
 فرزند
 بجاگاه
 من سوم
 بی بود
 موش
 بکنر
 بینه
 کاکین
 قدا و قدا
 استغنا
 بجهت

آهو
 آهو
 آهو

آمن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه من است که اگر عیادت برسد و موش بندهای من بریده باشد
 من یک پانچان جرم وزاغ پیر و موش در کینه سوراخ ستوری گردد اما ترانه دست متفاوته
 نه روی پنهان و نه مخافت و نه پای گردید آنچه کائنات است که کردی و چرا هر یک از اجزای آنست
 سنگ پشت گفت ای قیاسی غلو چگونه بنامی و بچهره تامل تو وقت نمودی و رود اداشته
 زندگیانی که در فراق یاران گذرد چذلت دارد و عهد یک دروغ غاقت دوستان سپهر آید در
 شام بود **شربت** عمر زنده بودم در این بس عجب مدارا بر وز فراق را که نمند و شمارت
 و من درین آمدن مغز و مچم از شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و از روی یاد
 تو صبر و سکون از من در برد و بدین مقدار دوری و مباحثت ضروری که هست در او
 فیتیق تحمل قدم در طریقی عدم نهاد و **چسب** مثل شکم از تو شکیبانی نیست و غایت
 و در فراق و شب تنهایی نیست نه تو متفکر باش که همین ماعت خلاص یابی و این عهدتا
 کشاده شده با فخرت خاطر بجانب منزل شتابی و در جمله حواله لازم شکل گذارشی لازم خواه
 شک سپاسداری و **چسب** که بنمی رفتن و گزندی بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال کشیده
 و تلافی آن از خدا مکان درگذشتی ایشان دین سخن بودند که میسازد در پیدایش
 از بریدن بند فارغ شده بود اما **چسب** و وزاغ پیرد و موش سورخ فرود رفت سنگت
 بهما بخا پاند میسازد بر سید و دام آمو بریده یافت آشت حیرت بدانان فکرت فراقت
 و **چسب** و هر هست مگر نشین آغاز نهاد که آیا این عمل آنکه واقع شده و این کار بپست
 که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه این ماع حقیر تبارک الم آمو جی بسته
 بود کم ستمی تواند کرد اما دست تپی با گشتن ناموس میسادی مازیان می دان
 فی الحال او را بگفت و در توبره افگند و بر پشت بسته و سی بشهر نهاد یا مان بعد از
 رفتن میسادی جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بنید است فویا
 نه نهاد ایشان برآمد و ناله و **چسب** با و نج فلک رسایند می گفت **چسب**

که در این کتاب در این باب

روزی که چشم باز جمالت جدا بود و چنانکه چشم کار کند سنگ مابود که ام محنت برابر مفارقت و دست
 تو اند بود و چه مصیبت موازلت مهاجرت یاران تو اند شد هر که از دیدار یاری محروم
 مانده و از وصال گلزاری هم جو گشته داند که سر گشتگان بادیه فراق را پای حیرت در دست
 و تماشا نشینان زاویه اشتیاق را دست حسرت بر دل **فرد** ترا که در دنیا باشد
 ز حال ما چه تفاوت و تو قدر تر شد چه دانی که بر کناره جونی + هر یکی از یاران علیحد و است
 فرو بخیزد و مناسب حال دستمانی شور انگیز در دامن تر تیب میداد و ضمنون سخنان ایشان
 راجع همین یک معنی بود **و طبیعت** دل ندارد فی البشیرین جانان لذتی بیخیز زبان نیست عمر
 تا زمین را غرقی + آنرا لا اله الا الله فریاد گفت ای برادر اگر چه سخن ما غایت فصاحت و بهار
 که سخنواریم در نهایت بلاغت اما سنگ نیست راجع سود ندارد و ناله وزاری و گریه و بیقرار
 ما در حوصله او نشنیدید حسین محمد آن لائق تر که خیلند اندیشیم و تدبیر می آید که تقصیر منان
 و تکلف نجات او باشد و بزرگان گفته اند از مایش چهار گروه و چهار قسمت جزات اهل سعادت را
 در روز جنگ توان دهنست و دیانت ارباب امانت را سنگ تمام داد و دست توان شناخت و مهر وفا
 زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم تو انک در حقیقت دوست را در کسبت زمان و مشقت تحقیق توان
 فرمود **و طبیعت** مر را بر باید در ایام غم بدینا دی بیاید مر ایار کم هموش گفت ای آه مهر احمیله چط
 رسیده صلواتی است که تو از پیش صیاد درانی و خود را چون ملولی مجروحی بوی غامی و ذرات بر
 تو نشسته چنان فرغانه که گویا تصدق تو دارد الامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گفتن
 تو خوش گشت سنگ پشت را با پشت بر زمین بنهاد و رو تو آرد و هر گاه که تر دیک تو
 آید لنگان لنگان از دسه دور می رود بنیاب که طمع از تو برید و گرداند ساعتی نیک را
 برنگا پوششول می دار و طایق مواسات و اعتماد داد و شد فرو نگذارشاید من
 سنگ پشت را خلاص داده گریز ایله با چشم یاران بر رای وی آفرین کردند و آه بود
 زاع بهمان فرخ که مقرر شده بود خود را بصیاد و بنمودند صیاد و خام طبع چون آه بر یاد کرد

این سخن را در کتاب
 انوار سیله
 در باب
 غم و اندوه
 نوشته است
 و در
 آنجا
 که
 می
 گویند
 که
 در
 روز
 جنگ
 توان
 دهنست
 و
 دیانت
 ارباب
 امانت
 را
 سنگ
 تمام
 داد
 و
 دست
 توان
 شناخت
 و
 مهر
 وفا
 زن
 و
 فرزند
 را
 در
 ایام
 فاقه
 معلوم
 تو
 انک
 در
 حقیقت
 دوست
 را
 در
 کسبت
 زمان
 و
 مشقت
 تحقیق
 توان
 فرمود
 و
 طبیعت
 مر
 را
 بر
 باید
 در
 ایام
 غم
 بدینا
 دی
 بیاید
 مر
 ایار
 کم
 هموش
 گفت
 ای
 آه
 مهر
 احمیله
 چط
 رسیده
 صلواتی
 است
 که
 تو
 از
 پیش
 صیاد
 در
 انی
 و
 خود
 را
 چون
 ملولی
 مجروحی
 بوی
 غامی
 و
 ذرات
 بر
 تو
 نشسته
 چنان
 فرغانه
 که
 گویا
 تصدق
 تو
 دارد
 الامحاله
 چون
 چشم
 صیاد
 بر
 تو
 افتد
 دل
 بر
 گفتن
 تو
 خوش
 گشت
 سنگ
 پشت
 را
 با
 پشت
 بر
 زمین
 بنهاد
 و
 رو
 تو
 آرد
 و
 هر
 گاه
 که
 تر
 دیک
 تو
 آید
 لنگان
 لنگان
 از
 دسه
 دور
 می
 رود
 بنیاب
 که
 طمع
 از
 تو
 برید
 و
 گرداند
 ساعتی
 نیک
 را
 برنگا
 پوششول
 می
 دار
 و
 طایق
 مواسات
 و
 اعتماد
 داد
 و
 شد
 فرو
 نگذارشاید
 من
 سنگ
 پشت
 را
 خلاص
 داده
 گریز
 ایله
 با
 چشم
 یاران
 بر
 رای
 وی
 آفرین
 کردند
 و
 آه
 بود
 زاع
 بهمان
 فرخ
 که
 مقرر
 شده
 بود
 خود
 را
 بصیاد
 و
 بنمودند
 صیاد
 و
 خام
 طبع
 چون
 آه
 بر
 یاد
 کرد

نگاه می رود و از هر یک رومی در پرده آمده و همه پیش می مانند گرفتن آموخود هست آورده و تو بره از
 پشت پشته و طلبد بی ایستاد و خوش فی الحال سبب قدره بریده سنگ پشت را خلاص از او بعد از
 زمانی که رسید از نسبت دومی آموختنک آرد و نیک نمازش بر سر تو بره آمد سنگ پشت را نهان
 و بندهای تو بر برید یافت حیرت بردی و کلمه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من شاهد
 می کنم نمی بینم باو ننگ او لا بریدن بنده آموه باز بیمار ساختن آمو خود را و شستن زان و سرد
 و سردی کردن تو بره و اگر نختن سنگ پشت این حرکات را بر چه عمل توان کرد در آنرا س
 این اندیشه خوف بر روی غلبه کرد و گفت غالب این مکان پر گلیان و آرا مگاه دیوان است
 زود باید گشت و طبع از جانیدن این سخن آشقطع باید ساخت پس میاد تو بره پاره پاره شده و
 و استیغحه بدشت و روی بگیر از نماده نند کرد که اگر مسلاست از آن بیایان بیرون رود دیگر
 بعینه از حال افسوس چرا من نمیدانم که از نو میادان دیگر را نیز بطریق شفقت انامد و شد آن
 دشت منع فرماید هر حصر که کجا همیشه باید برشته دام راه و چون میاد بگردد باران گریه
 هیچ آمده و فغان و این و مر فرو طمان لبکس خود با گشتند و بعد از آن در دست بلاد من کار
 ایشان رسیدند و در آن محنت چه توان و مال ایشان خراشید و همین و فاق و سس
 اتفاق ایشان محنت محنت نظام در شش بست آمو کام یافت قطعه رشته تا یکتا است
 آرا زور زالی بگسلد چون دو مانت جان از او گسستن نال ز و گل که تنها بونی آفرینش کرد
 زود مانع و ویشکرتا خوری هم گرم کرد و اندی جگر و زمین و دهنها هیچ قوت نماید از جان
 دل و قوت جان را و دل را گل شکر به گلشگر و این است در استان موافقت و استان
 و حکایت محاسنت و محبتی مصما جان و صدق مودت و در دولت و نکبت و رعایت
 محبت در وقت رحمت و محنت و ادای حقوق محبت و نگاه نممت و شدت و چون
 خواب ایام و حوادث زمان با غلام تمام استادی نمودند لاجرم برکت کجیحی و معافیت
 از چندین در خطه نال غلام یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سر

اینجا که از او در پرده آمده و همه پیش می مانند گرفتن آموخود هست آورده و تو بره از
 پشت پشته و طلبد بی ایستاد و خوش فی الحال سبب قدره بریده سنگ پشت را خلاص از او بعد از
 زمانی که رسید از نسبت دومی آموختنک آرد و نیک نمازش بر سر تو بره آمد سنگ پشت را نهان
 و بندهای تو بر برید یافت حیرت بردی و کلمه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من شاهد
 می کنم نمی بینم باو ننگ او لا بریدن بنده آموه باز بیمار ساختن آمو خود را و شستن زان و سرد
 و سردی کردن تو بره و اگر نختن سنگ پشت این حرکات را بر چه عمل توان کرد در آنرا س
 این اندیشه خوف بر روی غلبه کرد و گفت غالب این مکان پر گلیان و آرا مگاه دیوان است
 زود باید گشت و طبع از جانیدن این سخن آشقطع باید ساخت پس میاد تو بره پاره پاره شده و
 و استیغحه بدشت و روی بگیر از نماده نند کرد که اگر مسلاست از آن بیایان بیرون رود دیگر
 بعینه از حال افسوس چرا من نمیدانم که از نو میادان دیگر را نیز بطریق شفقت انامد و شد آن
 دشت منع فرماید هر حصر که کجا همیشه باید برشته دام راه و چون میاد بگردد باران گریه
 هیچ آمده و فغان و این و مر فرو طمان لبکس خود با گشتند و بعد از آن در دست بلاد من کار
 ایشان رسیدند و در آن محنت چه توان و مال ایشان خراشید و همین و فاق و سس
 اتفاق ایشان محنت محنت نظام در شش بست آمو کام یافت قطعه رشته تا یکتا است
 آرا زور زالی بگسلد چون دو مانت جان از او گسستن نال ز و گل که تنها بونی آفرینش کرد
 زود مانع و ویشکرتا خوری هم گرم کرد و اندی جگر و زمین و دهنها هیچ قوت نماید از جان
 دل و قوت جان را و دل را گل شکر به گلشگر و این است در استان موافقت و استان
 و حکایت محاسنت و محبتی مصما جان و صدق مودت و در دولت و نکبت و رعایت
 محبت در وقت رحمت و محنت و ادای حقوق محبت و نگاه نممت و شدت و چون
 خواب ایام و حوادث زمان با غلام تمام استادی نمودند لاجرم برکت کجیحی و معافیت
 از چندین در خطه نال غلام یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سر

اینجا که از او در پرده آمده و همه پیش می مانند گرفتن آموخود هست آورده و تو بره از
 پشت پشته و طلبد بی ایستاد و خوش فی الحال سبب قدره بریده سنگ پشت را خلاص از او بعد از
 زمانی که رسید از نسبت دومی آموختنک آرد و نیک نمازش بر سر تو بره آمد سنگ پشت را نهان
 و بندهای تو بر برید یافت حیرت بردی و کلمه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من شاهد
 می کنم نمی بینم باو ننگ او لا بریدن بنده آموه باز بیمار ساختن آمو خود را و شستن زان و سرد
 و سردی کردن تو بره و اگر نختن سنگ پشت این حرکات را بر چه عمل توان کرد در آنرا س
 این اندیشه خوف بر روی غلبه کرد و گفت غالب این مکان پر گلیان و آرا مگاه دیوان است
 زود باید گشت و طبع از جانیدن این سخن آشقطع باید ساخت پس میاد تو بره پاره پاره شده و
 و استیغحه بدشت و روی بگیر از نماده نند کرد که اگر مسلاست از آن بیایان بیرون رود دیگر
 بعینه از حال افسوس چرا من نمیدانم که از نو میادان دیگر را نیز بطریق شفقت انامد و شد آن
 دشت منع فرماید هر حصر که کجا همیشه باید برشته دام راه و چون میاد بگردد باران گریه
 هیچ آمده و فغان و این و مر فرو طمان لبکس خود با گشتند و بعد از آن در دست بلاد من کار
 ایشان رسیدند و در آن محنت چه توان و مال ایشان خراشید و همین و فاق و سس
 اتفاق ایشان محنت محنت نظام در شش بست آمو کام یافت قطعه رشته تا یکتا است
 آرا زور زالی بگسلد چون دو مانت جان از او گسستن نال ز و گل که تنها بونی آفرینش کرد
 زود مانع و ویشکرتا خوری هم گرم کرد و اندی جگر و زمین و دهنها هیچ قوت نماید از جان
 دل و قوت جان را و دل را گل شکر به گلشگر و این است در استان موافقت و استان
 و حکایت محاسنت و محبتی مصما جان و صدق مودت و در دولت و نکبت و رعایت
 محبت در وقت رحمت و محنت و ادای حقوق محبت و نگاه نممت و شدت و چون
 خواب ایام و حوادث زمان با غلام تمام استادی نمودند لاجرم برکت کجیحی و معافیت
 از چندین در خطه نال غلام یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سر

مماشرت و سندن باسلطت خویشمال و فارغ خیال ممکن شدند و خوردند باید که بنور عقل و صفای
 فکر درین حکایات تابعی بسزای چسبند که دوستی جانوران منزه چندین ثمرات پسندیده و نیک
 برگزیده میدهد اگر ائمه عقلا که خواص عالمیان و نواوفا و اوصیان اند برین نوع مصداقند
 طرح گفتند و اساس محبتی برین قانون بیناد نهند و آنرا که هر خلوص نیت و صفای باطن
 بیایان رسانند افوار فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آنرا برینا خوش صحبت
 احوال هر یک ظاهر شده چنان برکات آن بروزگار صفا و کبار در رسد **ششموی**
 هر که حق صحبت یاران شناخت و عمر جزا نذر ره ایشان بناخت + یار چو در کار باشد
 غم بست + کار که بے یار بر آید کم است + صحبت آن کس که لصدق و صفاست
 درمن او کسی که اهل وفاست + میل کسی کن که وفایت کند + جان تیره
 بلایت کند + هر چنان دوست که جانف بود + دوستی جان زگر گسسته بود +

باجایم بیان خطه که در جان دشمنان میاید از آنکه حیل و پیمان

رای گفت برین اگر شنودم دهستان دوستان افق و حکایات مصاحبان لائق و صادق و
 نتیجه اتفاق یکجتهی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **پسیت** هر که یار و فادار بود غم نبود
 هر که یار نباشد دل خرم نبود + اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته بناید
 گشت و تبویغ و تضرع او غره بناید شد که معنون و وصیت چهارم نیت که مائل از روی
 دور اندیشی باید که بر خصم عطا و نماید که هیچوجه از دشمن دوستی نیاید **فرد** دشمن دو
 جستن چنانست + که یکجا جمع کردن آب و آتش + بید یاری فرمود که هر آینه فرد خوردند
 دشمن دشمن التفات نکند و متاع روی اند و زود تر و فحشه نفاق آلود او را بخرد که
 دشمن و اناری اصلاح خود کمال ملاطفت بچگونه میسر سازد و ظاهر اینها بر باطن آراسته
 می نماید و وفاقی و زرق و طلائی حیل و کجاست برود و دشمن آن فکرهای کلی و

تفاهد و تقاضای
 در زمان و
 بیایان رسانند
 احوال هر یک
 هر که حق صحبت
 غم بست + کار
 درمن او کسی
 بلایت کند +
 امکان دارد
 نتیجه اتفاق
 هر که یار نباشد
 گشت و تبویغ
 دور اندیشی
 جستن چنانست
 دشمن دشمن
 بلایت کند +

تیسرهای عجیب تعبیه میکنند پس عاقل و در اندیش هر چند از دشمن مطلع و تکلف پیش بیند باید که در
 بیگانی خوشبین داری بفراید و چند از خصم قدم ملائمت پیش نهد و او امن موافقت زیاد
 در پیشد چه اگر غفلتی و زود و زخمه کشاده که گذارد دشمن که پیوست مترشد این حال است ناگاه در
 کمین بکشاید و تیر تیسر بر بدن هر آرزاند و در حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت
 دست نگیرد و مگر و کاشکی شود نذر و برون برسد که از زاغ بر بوم برسد و آتش برسد که چگونه
 بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از ولایات چین کوهی بود
 در بلندی بنیاد که حسن بهر چند جای در راه آسایش کردی تا نذر آتش رسیدی و در میان
 و هم جز بربان خیال پایه بر گوشه با هم نقش نمادی **ن**رگس نذیده فرار از
 گریختیم غمناک کسی زلفه شمشیر مگر بیای گمان و بران کوه پر شکوه که از غایت نعمت و
 وسعت راحت بلیت بمراجج فلک بالاش بود و همه روی زمین بهتاش
 بودی + باغبان مملکت بمحض قدرت و ختی بویا نیده بود که شش از بالای شریک گشته
 و خیش در تحت آلهی قرار گرفته **ق**طعه توانا دخی که بر شاخ او نهدی بجه با سده استی
 در اوجاف او شصتا ثابت نزد خواننده و فرعمانی آسمان و بران درخت بسیار شاخ
 هزار آهسته شاخ بود آن زاغان علی دشتن پیر و زمانم که همه در فرمان او بودند
 و او امر و نواهی او را در صل و عقد امور استمال نمودندی شبی باد شاه بومان که او
 شبانگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با شکر تبار و سچاه
 خودخواه ششگون بر دغاغان زود و ما از روزگار که جماعت ایشان بر آورد **ب**یت بسیار
 مردی بر آورده دست همه دشمنان کرد چون خاک پست و در آن شب تار بسیار
 زاغان سید کردار آبتش گازار آموخت و رفته و قتلو هم حیت و جد تو هم
 برگریبان حال آن تیره روز کاران و دخت و مظهر و منصور و مویلد و سرور از آن درام
 محبت نمود و زود دیگر که غراب سپه بال شب روی آهسته نروب هفتاد و سیل

این حکایت در بعضی از ولایات چین است
 در بعضی از ولایات چین کوهی بود
 در بلندی بنیاد که حسن بهر چند جای
 در راه آسایش کردی تا نذر آتش رسیدی
 و در میان و هم جز بربان خیال پایه
 بر گوشه با هم نقش نمادی
 نرگس نذیده فرار از گریختیم
 غمناک کسی زلفه شمشیر مگر بیای
 گمان و بران کوه پر شکوه که از غایت
 نعمت و وسعت راحت بلیت بمراجج
 فلک بالاش بود و همه روی زمین
 بهتاش بودی + باغبان مملکت
 بمحض قدرت و ختی بویا نیده
 بود که شش از بالای شریک گشته
 و خیش در تحت آلهی قرار گرفته
 قطعه توانا دخی که بر شاخ او نهدی
 بجه با سده استی در اوجاف او
 شصتا ثابت نزد خواننده و فرعمانی
 آسمان و بران درخت بسیار شاخ
 هزار آهسته شاخ بود آن زاغان
 علی دشتن پیر و زمانم که همه
 در فرمان او بودند و او امر و نواهی
 او را در صل و عقد امور استمال
 نمودندی شبی باد شاه بومان
 که او شبانگ گفتندی بسبب
 دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم
 باشد با شکر تبار و سچاه خودخواه
 ششگون بر دغاغان زود و ما از
 روزگار که جماعت ایشان بر آورد
 بیت بسیار مردی بر آورده دست
 همه دشمنان کرد چون خاک پست
 و در آن شب تار بسیار زاغان
 سید کردار آبتش گازار آموخت
 و رفته و قتلو هم حیت و جد تو هم
 برگریبان حال آن تیره روز کاران
 و دخت و مظهر و منصور و مویلد
 و سرور از آن درام محبت نمود و زود
 دیگر که غراب سپه بال شب روی
 آهسته نروب هفتاد و سیل

در شیشه بیان کشته و بطبق عرض باید نهاد و هر بقصد یکدور دارا الضرب خاطر خط بر بعبار اعتبار زده آید
 سکه خانه امتحان ببازان خطو باید رسانند تا خان زبان ثنا گسری کشاده و گفتند **شعوی** شما
 عالمی و پناه تو باد زمین و زمان نیکخواه تو باد و کلید در قمع بادت بدست امیر دشمنان زری پاست
 تو نیست ایامی عالی درین باب باطلوست و آنچه بر غیر تو گذرد اولی و نسبت باندگان چگونیم که
 شهر از پیمان بر مرآت خود خداوندی روشن نباشد و چه خبر داریم که با صفات آن در لوح دانش
 شناسایی فرستیم نو و اما حکم الله موثر معذور و هر چه دست ساز و در نقد روح و عاقت و انداز
 استحقاق و استعانت شروع نموده خواهد شد **مصرعه** آنچه میگویم نیز برای عالی آید
 ملک یکی را پرید که تو درین باب چه نمی گوئی و چاره وضع این حادثه چو شرح میکنی گفت
 ای ملک و انانیانی که پیش از ما بود و اندامی این نوع واقعه را با ما نموده اند و فرموده که چون
 کسی از آنها دست دشمن توی عاجز بود بر آینه رنگ مال و سنال و مولد و نشا با میگفت و از
 وطن هم جو مسکن ما گرفت روی بر آید یافت که تنگ کردن خطری بزرگست و در معرکه حرب
 پانزدهم عظیم آفتی خاصه که از جسم هاشم یافته باشد و از نزدیک ایشان بر تیرت را کست
 شمشیر و هر کس بی تامل در مقام مقام آمده با چنان خصمان که از ضرب و حرب ایشان دیده
 باشد و اعین محاربه کن بر گدازگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان نشست زده و
 بر قوت خود اعتماد کردن و جزو شجاعت خویش فریفته شدن از عزم دور افتد چه شمشیر
 دورونی دارد و باو نرفت را از هر دو جانب اسکان و زمین باشد **شعوی** خدا کن ز پیکار
 کمر گسسته که از قطره سیلاب دیدم بسے موزان با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد
 انگشت با بیشتر و ملک روی بدیکه آورد و گفت توجه اندیشیده و مصلحت این کار
 چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده اگر خجین و منزل خالی که شستن رای
 من تان موافق نیست بلکه آن تدبیر از این خرد لائق نه چه بگفت و مملکت اول این
 خوارس بخود راه دادن و مولد و مسکن را پذیرود کردن موجب ناموسی و سبب

کار در شیشه
 در شیشه بیان کشته
 سکه خانه امتحان
 عالمی و پناه تو باد
 تو نیست ایامی عالی
 شهر از پیمان بر مرآت
 شناسایی فرستیم نو
 استحقاق و استعانت
 ملک یکی را پرید
 ای ملک و انانیانی
 کسی از آنها دست
 وطن هم جو مسکن
 پانزدهم عظیم آفتی
 شمشیر و هر کس
 باشد و اعین محاربه
 بر قوت خود اعتماد
 دورونی دارد و باو
 کمر گسسته که از
 انگشت با بیشتر
 چگونه دیده گفت
 من تان موافق نیست
 خوارس بخود راه

دولوک رایکی از نایه های درست و تدبیر های صواب نیست که چون شوکت و قدرت دشمنان ظاهر
 گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلائی او در مالک منتشر شود و وحیت در معرض هلاک و
 در خطر افتد نقش حلیت برآورده که بطلستین خصم با لطف باز ماند و ایشان را از شدت عینا
 خلاص داد و مال را سپر ملک و ولایت گردانید چه بر بساط ملک و تحیر با آنکه نقش خصم می نشیند
 و او طلبیدن و نزدیجی است را با وجود آنکه قوت دشمن زیاد بود و تدبیر متعین از حکم خرد و در او از
 پیرایه تجرید مجرب باشد هر چه زمانه با تو فاشازد تو باز مانده بسیار ملک و زیر دیگر را طلبید و گفت
 تو هم شاشقی فرمانی و آنچه بخاطر سد بازمانی گفت ای ملک دواع وطن و دواع بیخ و بیخ غویت
 بترتدیک من ستوده ترا گذارشته ناموس قدیمی گستن و بد شمنی که همیشه از ما کمر توده تو وضع
 نمودن فرود کی تواند گشت باز و جزو میور مطیع چون تواند بود شیر شیره امورا نشکار
 اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مونات بومان در آیم بدان راهی نگردد و در قلع و کوه سیصال
 بدان مقدار که مقدر و ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مرعات جانب دشمن آن قدر در حساب
 است که حاجت تو از دور او شود و در ان باب بمرتبیه افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و
 دشمن را دلیلی او قرارید و هرگز ایشان بجز از انفاق نفع نشوند علاج ماصیبت و آسنگی
 و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز ترجیح مانع نیست بجهت آنکه گفت جنگ بهتر از محوشدن نام
 جنگ بعیت مرده بودن بزرگ است اندر بیک زند و بزرگ اندر ملک و وزیر سپهر
 که کار شناس نام دشت پیش خواند و گفت هر عقل مشککشای تو احتما دیبیار است و بر
 عالم آرای تو و توفیق بیشتر **قطعه** در مضیق عقده های چرخ دین و ملک را به سحر اس
 صائبت مشککشای کس ندید بهز بنای بهایوت مراد کس نیافت و جز به بین بخت
 فرمهای کس ندید و تو دین باب چه رای میزنی و از جنگ صلح و جلائی و وطن کدام اختیار
 می کنی کار شناس جواب داد که تدبیر ما نیست که جز با ضبط از جنگ بوم اختیار کنیم و
 ما دام که بیرون کشد کارشناس دین را طبعی دیگر دانیم طرح منازعت نیکندیم زیرا که ایشان

دولوک رایکی از نایه های درست و تدبیر های صواب نیست که چون شوکت و قدرت دشمنان ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلائی او در مالک منتشر شود و وحیت در معرض هلاک و در خطر افتد نقش حلیت برآورده که بطلستین خصم با لطف باز ماند و ایشان را از شدت عینا خلاص داد و مال را سپر ملک و ولایت گردانید چه بر بساط ملک و تحیر با آنکه نقش خصم می نشیند و او طلبیدن و نزدیجی است را با وجود آنکه قوت دشمن زیاد بود و تدبیر متعین از حکم خرد و در او از پیرایه تجرید مجرب باشد هر چه زمانه با تو فاشازد تو باز مانده بسیار ملک و زیر دیگر را طلبید و گفت تو هم شاشقی فرمانی و آنچه بخاطر سد بازمانی گفت ای ملک دواع وطن و دواع بیخ و بیخ غویت بترتدیک من ستوده ترا گذارشته ناموس قدیمی گستن و بد شمنی که همیشه از ما کمر توده تو وضع نمودن فرود کی تواند گشت باز و جزو میور مطیع چون تواند بود شیر شیره امورا نشکار اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مونات بومان در آیم بدان راهی نگردد و در قلع و کوه سیصال بدان مقدار که مقدر و ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مرعات جانب دشمن آن قدر در حساب است که حاجت تو از دور او شود و در ان باب بمرتبیه افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیلی او قرارید و هرگز ایشان بجز از انفاق نفع نشوند علاج ماصیبت و آسنگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز ترجیح مانع نیست بجهت آنکه گفت جنگ بهتر از محوشدن نام جنگ بعیت مرده بودن بزرگ است اندر بیک زند و بزرگ اندر ملک و وزیر سپهر که کار شناس نام دشت پیش خواند و گفت هر عقل مشککشای تو احتما دیبیار است و بر عالم آرای تو و توفیق بیشتر قطعه در مضیق عقده های چرخ دین و ملک را به سحر اس صائبت مشککشای کس ندید بهز بنای بهایوت مراد کس نیافت و جز به بین بخت فرمهای کس ندید و تو دین باب چه رای میزنی و از جنگ صلح و جلائی و وطن کدام اختیار می کنی کار شناس جواب داد که تدبیر ما نیست که جز با ضبط از جنگ بوم اختیار کنیم و ما دام که بیرون کشد کارشناس دین را طبعی دیگر دانیم طرح منازعت نیکندیم زیرا که ایشان

در جنگ ما و لیر اندو ما در جنگ ایشان از بون هم بقوت از ما پیش اند و هم شکر است از ما در پیش و در میان
 ضعیف شمرده سبب غرور گردد و هر که مغرور شد سزاگشتن نزدیک باشد و من پیشتر ازین امر بیخبرم
 ایشان می اندیشیدم و از آنچه می رسیدم برای ایشان دیدم و ایشان حال اینها را متعرض ما نخواهند شد
 جنت تا که در میان ایشان اهل خرم هستند و صاحب خرم از دشمن هیچ حال آیدین نباشد زیرا که
 در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگهان فرود گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که
 سعادت نماید و بجز نام نبریت تصور است که کین کرده باشد و به گاه تنها بود و خیال توانست
 که مکرری و عذری نامشعیده بود و بدین دلیل ما را جنگ از جانب ایشان در عینه نرفت است
 و اگر فرساده و عجز جنگ بسته باشد ما ما حار به نمودن صلح نیست که فرزندترین جنگ
 آن باشد که از جنگ برکنار شود و چه آنچه در جنگ تلف می شود نقد حیات است و آن را چون
 پدید نیاید بلیت اگرین زوری و اگر شیر جنگ + نیز نزدیک من صلح بهتر جنگ ملک است
 اگر جنگ را اگر بلیت می داری پس چو می اندیشی گفت درین کار تا ملی باید که در دست ساز
 نشیب او بقد تم فکرم باید بود که با دشمنان را برای صلح و تدبیر دست آن بفرستنا
 حاصل گردد که بجز این دو فغان بسیار و خدمت چشم بیشتر را میسر نگردد و بلیت بیشتر می
 یکے تا در توان گشت برای لشکری را لشکری پشت و اصل درین ابواب را سه
 روشن ملک است و مشاورت و وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد کمالی روشنایی
 آن باشد چنانچه آب دریا را با دانه جو میامد حاصل آید لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار
 مقبول القول استظهار بخود بکفر صفتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت باورید
 باشد منافع و تفرق شود و هر که از میان عقل بهره مند شده باشد استماع سخن حیران را
 شمار و نام خود سازد اقبال او پدیدار و دولت او بر ما باشد او و بجز مانند که ملک بکمال عقل
 آراسته است و حسن تدبیر عملی قطع می ای در پناه عقل تو ملک مهروری + وی بر تویی نذا
 تو خورشید میغاورشی + تدبیر صائب تو باند نشی صواب + تمیید داده قاعده دادگستر

این کتاب در بیان فضیلت و عجز جنگ بسته است
 و در بیان صلح و تدبیر است
 و در بیان ناصحان و وزیران است
 و در بیان امانت گذاری است
 و در بیان تفرق و سعادت است
 و در بیان تدبیر و عقل است
 و در بیان ناصحان و وزیران است
 و در بیان امانت گذاری است
 و در بیان تفرق و سعادت است
 و در بیان تدبیر و عقل است

دوستی و تماشای زلف و قشاش را سر بایز زندگانی ترموی بر نفس جاوید عشق جانان جو جہاںش
 بجانب خوش کشیدی و طرہ طارڈ لالام نقد سلیکائی از حبیبش در بودی **فرود** من نہ با اختیار
 خود میروم از تماچئی او گیسوی چون کند او یک شدم کشان کشان او آن شوخ قندہ انگیز چون
 مرغ دل شاہ را مقیدم از زلف دلاویز میدیدم کمان ابرو را تا بنا گوش کشیدم مغزنگ غمزہ بر
 دهن سینش میکشاد و ساعت و ساعت بکوشیدم بای رنگین و عشوہ بای شیرین بندے
 و یک باپی دیش سے نہلا **فر** زہم عاشق کشی و شیوہ شہر آشوبی بجائے بود کہ بر
 قامت او دوختہ بود و از آنجا کہ ہنسائی حسن باشد بجز عشق بازی شاہ قانع نبود
 و از اطراف و جوانب دیگران را نیز منحصر می ساخت و کمند در بانی در گردن شہویدگان بیان
 موس می اندخت و باخر کار با جوانی زیبا طاعت از نماز زمان بادشاہ و پسر ی بکو سیرت
 از مخرمان بارگاہ کہ خط نبش مانن بصر بلب آب حیات رسیده بود و سبزہ خطش چون سنبلی
 بہشت بر کنجا جا کوثر رسیده **فر** و بگردن لب او میدیدہ سبزہ خط جو جہاںی آب حیات
 چہ گریاہ ہر و کاری آغاز نہاد و آن نیز منقلب عشق و واقادہ برجیدہ حالمش از ذوق
 رقی و جوفی روزگارش از اتر حیات رہتی نماند **بعیت** ہر کہ عاشق ہستنا شد رحمت جان پر
 در دہرورد محبت بار در مان بر نافت ہر یکوستہ میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال
 و جواب بودی و با شجارت و کنایت گفت و شنید نمودند کہ روزے بادشاہ
 بر سجدہ عشرت نشستہ بود و دل در وصال جان فراسے محبوب بستہ و آن جوان چندان
 ایستادہ و سباب معاشرت بہمہ نوع آمادہ بادشاہ جمال دل آراسے یار مینگرہ
 و از صفو رخسارش قسم فی احسن تعویج مطالعہ سے نمود زن غافل از آنکہ ملک درو
 مے نگردد در جوان نگاہ کرد و از لب شیرین تمیمی کہ دامن روزگار از آن پریشکندہ سے
 بنظر در رسانید **مصرعہ** عمر زن یک خندہ و دامن عشق پریشکندہ گردان و جوان نیز
 در برابر آن گوی چشم جادوش کہ شنود کہ ہنہ از شور در عالم **کلمت** نظر فر فرمود

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بیت کس بازنده او نیم بازی از غم و گریه نماز و پادشاه بران حال مطلع شده است
 غیرت بردش شکر زدن گرفت و دستگ ایشان را دانسته بیکاری دل از صحبت
 دلارام برداشت **فر** و این تحقیق بر آنند که بر توان خورد و باز در نمی که دروسای بیباغ و گوی
 پس با خود اندیش کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد دور می نماید و در دفع این
 که هسته حقیقت و سخن من اندمجهیل نمودن با خرم و عاقبت اندیشی رست می آید
 مسرعه هر دو را از هر چه هست پس آن صورت را نادیده گشت و صحبت را بر همان حال
 که طرح افتاده بود باقی داشت و شب را بر روشنی شیخ جمال دلدار بر روز ساریندا داشت
 چون پروانه بشکله آتش منظر اب می سوخت **بیت** پادشاه و عاشق و مسرت
 و زانسان دلبری همچون تواند دید او را ملتفت باد دیگری **ع** الفصحه روز و گو که همیشه خورند
 علم فتح و نصرت بر قبه قصر فریوزه فام فلک بر افراشت و شاه شتابان حجاب ظلمت
 از پیش ایوان صفه سپهر میناگون برداشت **م** حظه جو از دهمای سر صبح نام
 یک و هفتشت مهر افتاد از بام و عروس آفتاب خوب رضار ازین غنای تنی تنی بجمود
 دیدار پادشاه بر تخت دولت برآمد و صدای عمل در داده قضیه داد خواهان با بخود
بیت داد **بیت** شد که با عدل آشنایان ساید رحمت خدا باشد و بعد از آن
 که از رخ مهمات و حکم معاملات باز برداشت با وزیر می که مدار حکومت برود و خلوتی سخت
 جلا چشمه بالنه می کرد که حال شهبان را با وزیر در میان آورد و پیشاورت او ایشان را
 شربت سیاست پیشانند و کار فرمای تحمل میگفت شرخورد از وی پوشیده دارد و حکمی که
 دولت میخواست با مقفارسان عاقبت جانب چشمه غالب آید **م** از مکنون همیمر با وزیر در میان
 نهاد و دران باب از وی مشاورتی جست و وزیر نیز بقبل ایشان اشارت نمود و موافقی را
 پادشا افتاده غنیمت بر بلاک آن دو شخص تصدیق یافت و مقرر شد که هر یک را شربت
 انبر قاقل چنانچه از بساط وجود بگرد آید **ع** دم آنگنند و بروی جبه که

که در آن شب بران
 خانه مضطرب
 تشنه می آید که در خانه
 بیست و شش نفر از آن خانه
 پیش پادشاه شده اند
 اینجور بیان آن ملک
 بود و آنست که در این
 کسی ندانم از این
 واقعات است که از این
 چهار شربت است

بیت

خزنده و وزیرند پسندنیار بسیاران رسانند تا پرده بدانی دریده و رفته ناموس بریده نگردد و
 کارهای نخستین آن بکه چنانچه بود ^{انکار} استکارا گنی آخر سپیانی بود و وزیران نزدیک بادشاه
 چنان آمد و دختر خود را بنایت اندوگمین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین
 معلوم شد که دختر امروزر در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بله گفتا
 بدو لاجت شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیران بنی متالم
 گشته حجت مراعات خاطر و دختر فرمود ^{سیت} برتید با دصبا و ششم آگمی آورد که روز محبت
 غم و بکوتی آورد و غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل جیاشش پر زده خواهد
 دختر حجت تا کید نیحال از حقیقت تم سوال کرد وزیر شمه از این میان وی و ملک گشته بود
 باز ماند و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر آمد
 مقارن آن حال یکے از خدامان محل و ملازمان حرم بخدمت خواهی و ولد لاری او آمده بود چون
 مقدمه عذر رسید که دختر وزیر گرفت غم نیست اگر خاتون ملک جمیوجی مرا بخیند اما عفریه
 بسزا و جزا خواهد رسید مصر عمر نزدیک شد که در شود دشمن ز نظر خادم نیز انظار بوجت و
 بشاشت نموده پرسید که این سخن از کجا میگویی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی رود
 دختر وزیر گرفت اگر قوت آنداری که راز مرا نپایان داری حقیقت آنحال در میان آریم و نکته
 از تو مخفی نگذارم خادم سوگند خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته
 خاتون را از آن حال گامی داد و خاتون جوان را انهلوت طلبیده از سر کار خبر در کرد با اتفاق
 جمعی دیگر را اغوا نمود و تا آگاه شدن پادشاه بسیرالین او آمده سفینه تیانش را بفرستاد
 عدم اندهند و سیدیکه شمر خود را با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی
 مضیق بلاک محبس فوشت افتاد و فائده این شل نیست که اگر ملوک با وزیران مشورت نمایند
 و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند اما بجا نیک کسی را بر سر دل خود مطلع نگرددند
 چه رگاه که خود با وجود فرزندانی و تانید آسمانی و مهبت بلند و خاطر از جبهت

۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

را خود را خفا تو نه کرد دیگران که بیایند و فرود تو بقل و خرد از او کمتر باشند چگونه می نطق است آن
 تو اندنود فرود چون تو نتوانی که از خوش را پنهان کنی پس چرا سراج گران از دیگری پیش کشند
 کار شناس چون این حکایت با گفت و جوی برین لطافت با لباس عبادت و دلکشی
 سفت یکی دیگر از حاضران آن مصل زبان ترا من بکشود که برین سخنان که تو فرمودی طرح
 مشاورت بر باید اندخت و با فکر و مای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده
 عقل بکس نیست و نکته و شاو در هم فی الامم دلالت دارد بر آنکه فی مشاورت در می شریع
 بناید و نیست بنای کار خودار به مشاورت نمی و من حق شریع گزار می نداد عدل می
 و نفس کلام آئی که پیغمبر برگزیده خود را مشاورت با ملا زمان عقبه نبوت امر می کند و نیست
 بر آنکه مشورت گسسته فرضی بل حقیقی مقصود تواند بود بهر صورت شد پیغمبر مشورت مامور
 تو چو ازین طریق باشی دور به کار شناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات علیهم
 مشاورت نه برای است که رای او را از تدبیر دیگران مدوی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب
 رسالت علیه الصلوٰه و السلام که بوی آئی سواست و بعون عنایت پادشاهی فرین آینه است
 همان غای که محتاج همیشیا در و ظاهر و موضع می نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت
 و تقریر فوائد است تا عملیان بدین خصلت پسندیده عملی گردند و از خود را فی و خود پسندید
 بجا بن تدبیر و تامل گرانند و محقول نیمه خود را بعد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ
 که با درون متفاضع میگردد و فروغ آتش که بعد همینم تراندمی پذیرد و از سخنان
 من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن منی بر و منوح انجا مید که آنچه از
 مشاورت حاصل آید در ای بر آن قرار گیرد پنهان باید داشت چه گمان سر و خفا می
 مانی ضمیر و وفایده های متضمن است یکی آنکه تجربه پیوسته بر نمی که پنهان سازند
 نود و ترا با خج چون بد و اشارت استغنیو علی جو انکم با لکنمان بدین معنی ایامی آموزده
 دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه بر نفس خیا باید

و استخوان آن سگ
 نوری سید بود
 در میان پاشایان
 در میان خود از بزرگ
 کردن دایه اس
 او نشان پادگان کلان
 پیش از پیشانی چون
 در میان خود از بزرگ
 در میان پادگان کلان
 پیش از پیشانی چون
 در میان خود از بزرگ
 در میان پادگان کلان
 پیش از پیشانی چون

مشورت با ملا زمان عقبه نبوت امر می کند و نیست

مشورت

ای کس عرصه سیر رخ نچو لاله گشته
 مخلص خود میری در خدمت با سمداری
 ۱۲ مکتوبه ۱۱ موصوفه ۱۳
 با دست طاهر بند می مرتبه لالت برابری
 نیز نچو افتاده است و عاویس زیا
 سبب بر عاویس را
 که بوستان زیب و جمال بزمیت پر وبال
 وی آراسته گردیده شده بهای
 همایون خالی که سایه دوش
 تاج افشار بر فرق سلاطین بلند گماشته
 و مختاب با فوشکوه که عجب است
 کوه از صدا سکه بال
 اقبال و جلال تجاش در زده افتد
 چنانچه است اگر تمامی مرغان
 نامدار بپاک شدند
 و ضعیف حالان شکست بالان
 نیز بفرمودند گشتندی اوسله
 آن بود که مرغان بی ملک
 روزگار گذرانندندی و رنگ
 سناست بوم و عمار عداوت
 او را بخود راه ندادندی که او
 با وجود منظری که عظمی قاهر
 دارد و لاله گشته بر و غالب
 است صفت بگریز و نیک گذارد
 و با اینهمه نیز از جمال
 روز عالم افروز که جنبش
 و جلالت انوار به ما شایسته
 بار بار میست محراب مانده
 و آن نوز خورشید جهان آرای
 که بر پرواز و جلالت
 استراجه و پا چرخ جهان تاب
 و شمع عالم افروز است
 محو گشته و دشوار تر
 آنکه قدرت و خفت بر احوال
 او غالب است و تنگ ناسازگاری
 در افعال وی ظاهر ازین
 اندیشه ناصحاب در گذرید
 و بنای کار بخت و کفایت
 نمید و مهمات را بقانون
 خود در ضبط آری و تدارک
 هر تقصیر چه است مصلحت
 واجب و انیس تا پیوسته
 هر فراخیال و فارغ اقبال
 روزگار گذرانند و شمار
 اول در میان خود اینی تعیین
 باید کرد که عقل و درایت
 و ذوق و کفایت او اعتمادی
 کل و وثوقی تمام باشد
 تا به طور صحیح ساخته شود
 و میری و معادنه که واقع
 گرد و برای صاحب خود آن
 مالکفایت تواند کرد چنان
 خرگوش که خود را رسول
 خدا ساخت و بدیر دست
 شری عظیم از قوم خود
 منع کرد ایند مرغان
 پر رسیدند که چگونه بوده
 است آن حکایت گفت او
 ده اندک سالی در ولایت
 پیلان از هزار زیر آباد
 باران اتفاق نیفتاد
 و ما در حجاب از پستان
 حرمت قطره در کام
 تشنه لبان و تنگ چنانچه
 آتش خشک سالی چشمه
 ها با چوین چشمه است
 لان بی فرساخت و زبانها
 چون کام از روی فغان
 خشک شد پیلان از رنج
 ششگمی بی طاقت شن
 پیش ملک خویش بن ایستند

عالم افروز است محو گشته و دشوار تر آنکه قدرت و خفت بر احوال او غالب است و تنگ ناسازگاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشه ناصحاب در گذرید و بنای کار بخت و کفایت نمید و مهمات را بقانون خود در ضبط آری و تدارک هر تقصیر چه است مصلحت واجب و انیس تا پیوسته هر فراخیال و فارغ اقبال روزگار گذرانند و شمار اول در میان خود اینی تعیین باید کرد که عقل و درایت و ذوق و کفایت او اعتمادی کل و وثوقی تمام باشد تا به طور صحیح ساخته شود و میری و معادنه که واقع گرد و برای صاحب خود آن مالکفایت تواند کرد چنان خرگوش که خود را رسول خدا ساخت و بدیر دست شری عظیم از قوم خود منع کرد ایند مرغان پر رسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت او ده اندک سالی در ولایت پیلان از هزار زیر آباد باران اتفاق نیفتاد و ما در حجاب از پستان حرمت قطره در کام تشنه لبان و تنگ چنانچه آتش خشک سالی چشمه ها با چوین چشمه است لان بی فرساخت و زبانها چون کام از روی فغان خشک شد پیلان از رنج ششگمی بی طاقت شن پیش ملک خویش بن ایستند

عالم افروز است محو گشته و دشوار تر آنکه قدرت و خفت بر احوال او غالب است و تنگ ناسازگاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشه ناصحاب در گذرید و بنای کار بخت و کفایت نمید و مهمات را بقانون خود در ضبط آری و تدارک هر تقصیر چه است مصلحت واجب و انیس تا پیوسته هر فراخیال و فارغ اقبال روزگار گذرانند و شمار اول در میان خود اینی تعیین باید کرد که عقل و درایت و ذوق و کفایت او اعتمادی کل و وثوقی تمام باشد تا به طور صحیح ساخته شود و میری و معادنه که واقع گرد و برای صاحب خود آن مالکفایت تواند کرد چنان خرگوش که خود را رسول خدا ساخت و بدیر دست شری عظیم از قوم خود منع کرد ایند مرغان پر رسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت او ده اندک سالی در ولایت پیلان از هزار زیر آباد باران اتفاق نیفتاد و ما در حجاب از پستان حرمت قطره در کام تشنه لبان و تنگ چنانچه آتش خشک سالی چشمه ها با چوین چشمه است لان بی فرساخت و زبانها چون کام از روی فغان خشک شد پیلان از رنج ششگمی بی طاقت شن پیش ملک خویش بن ایستند

عالم افروز است محو گشته و دشوار تر آنکه قدرت و خفت بر احوال او غالب است و تنگ ناسازگاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشه ناصحاب در گذرید و بنای کار بخت و کفایت نمید و مهمات را بقانون خود در ضبط آری و تدارک هر تقصیر چه است مصلحت واجب و انیس تا پیوسته هر فراخیال و فارغ اقبال روزگار گذرانند و شمار اول در میان خود اینی تعیین باید کرد که عقل و درایت و ذوق و کفایت او اعتمادی کل و وثوقی تمام باشد تا به طور صحیح ساخته شود و میری و معادنه که واقع گرد و برای صاحب خود آن مالکفایت تواند کرد چنان خرگوش که خود را رسول خدا ساخت و بدیر دست شری عظیم از قوم خود منع کرد ایند مرغان پر رسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت او ده اندک سالی در ولایت پیلان از هزار زیر آباد باران اتفاق نیفتاد و ما در حجاب از پستان حرمت قطره در کام تشنه لبان و تنگ چنانچه آتش خشک سالی چشمه ها با چوین چشمه است لان بی فرساخت و زبانها چون کام از روی فغان خشک شد پیلان از رنج ششگمی بی طاقت شن پیش ملک خویش بن ایستند

ملک شمال و دولت برای باب به جای بستاند و شخص برود یک زیاده از آن نسیاید بجای آرد پیلان از
 اهر و نواری تن ولایت اقدار طلب چو در بستر تنه بی برد نکند از همین اهر خواندندی و پاریان
 چتر ماه گفتندی چای از آن بود و آبی بی نهایت دشت ملک پیلان با حمله شمر و لشکر این باب
 خردن سوختی آن چتر رفتند و بر چو آبی آن چتر خرد گشتی چند جای گرفته بودند و هر آنه خرد گشتند
 از تیس پیلان رخت تیس سید کرد ام را که پیل پیل بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل آیت
 گوشه باستی گرفت و ماشی دیدی که مال آنرا از رجوع بهر صفت او بی نسیاستی کرد **گفتند**
 آهسته مان بجان میدان که بشود و سر با بر سر شمر تو با حال ، یک آمدن پیلان بسیار
 از ایشان مایده و کوفته گشتند همص حکم که زیناگر بدیشان دوسه بار خواهی آمد و روز دیگر
 با اتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه و علومان و دست گیر و مایده گات
 باشد و بخت نشین از بهر داد و ادان مست نه برای شاه در زمین **بصیت** ازان آمد
 بر سر این خستریا که افتادگان راشوی دستگیر داد مایده و انصاف ما از پیلان بستانان رخ
 کشیدن ما از ایشان تدارک فرمائی که ساعت گستا باز آید و یعنی چند را که نیم گشته از تپای
 ایشان جسته اند این نوبت بر بر پی جان بسینه ز فر دیکبار رخ نمودی و دل رفت و محفل و
 موش ، این بار جان بیکر که شمع در گماند ، ملک گفت این جزوی کاری نیست که سر
 و ران خوسن توان نمود باید که بر که در میان شما گیکستی دارد حاضر آید تا مشا ورتی فرمایم که
 امضای غولت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست **بصیت** هر که را
 دانش بست باری ، ممکنه میثا ورت کاری ، و در میان خردگوشان تیر پوشی بود که او را بهر
 خواندندی و مردم او را بهر خورد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر متقدم بودندی چون
 دیگر ملک و **بصیت** این نم دارد پیش آمد و گفت قطعه شاهانم بصیت بیچاره می خوری ؟
 اینست رسم و قاعده و اول گسری ، از حال یکیشان نظر لطف و امدار و کراتج و تحت
 دولت و اقبال برخوردار ، اگر ملک صلحت بنیدم ابرسات نرد پیلان فرستد

ملک
 پاریان
 اهر
 بستاند
 شخص
 زیاده
 نسیاید
 بجای
 آرد
 پیلان
 اهر
 نواری
 تن
 ولایت
 اقدار
 طلب
 چو
 در
 بستر
 تنه
 بی
 برد
 نکند
 از
 همین
 اهر
 خواندندی
 و
 پاریان
 چتر
 ماه
 گفتندی
 چای
 از
 آن
 بود
 و
 آبی
 بی
 نهایت
 دشت
 ملک
 پیلان
 با
 حمله
 شمر
 و
 لشکر
 این
 باب
 خردن
 سوختی
 آن
 چتر
 رفتند
 و
 بر
 چو
 آبی
 آن
 چتر
 خرد
 گشتی
 چند
 جای
 گرفته
 بودند
 و
 هر
 آنه
 خرد
 گشتند
 از
 تیس
 پیلان
 رخت
 تیس
 سید
 کرد
 ام
 را
 که
 پیل
 پیل
 بر
 سر
 او
 نهادی
 گوشمالی
 یافتی
 که
 از
 منزل
 آیت
 گوشه
 باستی
 گرفت
 و
 ماشی
 دیدی
 که
 مال
 آنرا
 از
 رجوع
 بهر
 صفت
 او
 بی
 نسیاستی
 کرد
گفتند
 آهسته
 مان
 بجان
 میدان
 که
 بشود
 و
 سر
 با
 بر
 سر
 شمر
 تو
 با
 حال
 ،
 یک
 آمدن
 پیلان
 بسیار
 از
 ایشان
 مایده
 و
 کوفته
 گشتند
 همص
 حکم
 که
 زیناگر
 بدیشان
 دوسه
 بار
 خواهی
 آمد
 و
 روز
 دیگر
 با
 اتفاق
 پیش
 ملک
 خود
 رفتند
 و
 گفتند
 پادشاه
 عادل
 پناه
 و
 علومان
 و
 دست
 گیر
 و
 مایده
 گات
 باشد
 و
 بخت
 نشین
 از
 بهر
 داد
 و
 ادان
 مست
 نه
 برای
 شاه
 در
 زمین
بصیت
 ازان
 آمد
 بر
 سر
 این
 خستریا
 که
 افتادگان
 راشوی
 دستگیر
 داد
 مایده
 و
 انصاف
 ما
 از
 پیلان
 بستانان
 رخ
 کشیدن
 ما
 از
 ایشان
 تدارک
 فرمائی
 که
 ساعت
 گستا
 باز
 آید
 و
 یعنی
 چند
 را
 که
 نیم
 گشته
 از
 تپای
 ایشان
 جسته
 اند
 این
 نوبت
 بر
 بر
 پی
 جان
 بسینه
 ز
 فر
 دیکبار
 رخ
 نمودی
 و
 دل
 رفت
 و
 محفل
 و
 موش
 ،
 این
 بار
 جان
 بیکر
 که
 شمع
 در
 گماند
 ،
 ملک
 گفت
 این
 جزوی
 کاری
 نیست
 که
 سر
 و
 ران
 خوسن
 توان
 نمود
 باید
 که
 بر
 که
 در
 میان
 شما
 گیکستی
 دارد
 حاضر
 آید
 تا
 مشا
 ورتی
 فرمایم
 که
 امضای
 غولت
 پیش
 از
 وقوع
 مشورت
 از
 اخلاق
 مقبلان
 خردمند
 نیست
بصیت
 هر
 که
 را
 دانش
 بست
 باری
 ،
 ممکنه
 میثا
 ورت
 کاری
 ،
 و
 در
 میان
 خردگوشان
 تیر
 پوشی
 بود
 که
 او
 را
 بهر
 خواندندی
 و
 مردم
 او
 را
 بهر
 خورد
 و
 کمال
 فهم
 و
 صفای
 ذهن
 و
 حسن
 تدبیر
 متقدم
 بودندی
 چون
 دیگر
 ملک
 و
بصیت
 این
 نم
 دارد
 پیش
 آمد
 و
 گفت
 قطعه
 شاهانم
 بصیت
 بیچاره
 می
 خوری
 ؟
 اینست
 رسم
 و
 قاعده
 و
 اول
 گسری
 ،
 از
 حال
 یکیشان
 نظر
 لطف
 و
 امدار
 و
 کراتج
 و
 تحت
 دولت
 و
 اقبال
 برخوردار
 ،
 اگر
 ملک
 صلحت
 بنیدم
 ابرسات
 نرد
 پیلان
 فرستد

انوار

انوار سیله

بیم مریس بر بندق برآمد بادشاه سیلان را زورو و او از او گفت من فرستاده ام تا ما هم برون رسول
 هر چه گوید و شنود و حرجی نیست و ما مصلی الرسول الالبلاغ و سخن اگر چه بیجا بود و شرت نماید بگو
 مسجوع افتد که هر چه باه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تعریف نیتوا هم کرده و تومسیه ای که باه جان
 پیامی سپربازار شب است و ناسب شهر باره زوار که است صراف او اندیشه و پیغام او بگوش هوش
 تیشه بلای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک سیلان بدین سخن از جاس
 درآمد و پرسید که غمخواران رسالت بهیست بهم و نگفت ماهیگیو بدیکه هر که خود را بحترت و شوکت از
 ضعیفان زیاد هین زور و تهور توانی و پیچ خود فرور کرد و خواهد کرد زیر سیستان را بخوبی
 دریای آورد و یصورت بفضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطه هلاک کند **بگوش**
 تمام که پیشان سینده را جهای بر دور دل خود کینه را چندی بر فوس جورین و تیز روان کین
 نماند چنین و نامست این آب ز سر بگذرد و ناول گنجشک ز سر بگذرد و عاقبت این کار در گون
 شود و کار توان دست تو برود شود و تو بدین غرور که خود را بر دیگر می نامی نام نمی شناسی
 و از قوت و شوکت خود که در رشت زوال و انتقال است حسانی گرفته کار بدین رسید **غالب**
 همس بدان بگامید که قصد شیرین کرده و شکر را با بان موقع برده از غایت خیرگی ترگ
 جان آب رسانیده ایما تو ندانسته که عقاب تیز پرگار بالای خیمه من پرده صاعقه عجزت پرو باش
 بسوزد و اگر همین شعله شود از غمزه رسیده بده تعریف درو و نگر و تماک را مچ بمانان سلطوت پیش برود
مغشوقه که دیو کا بخیار سید سر نهد امرغ کا بخیار بی پر بند و زود خیز بند زدیرون
 از هو از زمین او گردون و من از غایت کرم ترا بدین رحالت تنبیه واجب و بدم الک
 پے کار خود شستی و ازین فروغ جرات آسمان نمودے و بنا والا نبات خود میلم
 و بز ازے زارت بکشم و اگر درین چنین م شبهه دارے میمن ساعت بیاکس و لر
 چشمه حافر م تا براس آئین خرابیے من بعد در حوالے این چشمه نشینے ملک
 سیلان را ازین حدیث عجب آمد و مجوی چشمه رفته صورت ماه و در آب بدید بصر روز

انوار سیله
 اینجا در متن است
 بیجا بود و شرت نماید بگو
 مسجوع افتد که هر چه باه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تعریف نیتوا هم کرده و تومسیه ای که باه جان
 پیامی سپربازار شب است و ناسب شهر باره زوار که است صراف او اندیشه و پیغام او بگوش هوش
 تیشه بلای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک سیلان بدین سخن از جاس
 درآمد و پرسید که غمخواران رسالت بهیست بهم و نگفت ماهیگیو بدیکه هر که خود را بحترت و شوکت از
 ضعیفان زیاد هین زور و تهور توانی و پیچ خود فرور کرد و خواهد کرد زیر سیستان را بخوبی
 دریای آورد و یصورت بفضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطه هلاک کند **بگوش**
 تمام که پیشان سینده را جهای بر دور دل خود کینه را چندی بر فوس جورین و تیز روان کین
 نماند چنین و نامست این آب ز سر بگذرد و ناول گنجشک ز سر بگذرد و عاقبت این کار در گون
 شود و کار توان دست تو برود شود و تو بدین غرور که خود را بر دیگر می نامی نام نمی شناسی
 و از قوت و شوکت خود که در رشت زوال و انتقال است حسانی گرفته کار بدین رسید **غالب**
 همس بدان بگامید که قصد شیرین کرده و شکر را با بان موقع برده از غایت خیرگی ترگ
 جان آب رسانیده ایما تو ندانسته که عقاب تیز پرگار بالای خیمه من پرده صاعقه عجزت پرو باش
 بسوزد و اگر همین شعله شود از غمزه رسیده بده تعریف درو و نگر و تماک را مچ بمانان سلطوت پیش برود
مغشوقه که دیو کا بخیار سید سر نهد امرغ کا بخیار بی پر بند و زود خیز بند زدیرون
 از هو از زمین او گردون و من از غایت کرم ترا بدین رحالت تنبیه واجب و بدم الک
 پے کار خود شستی و ازین فروغ جرات آسمان نمودے و بنا والا نبات خود میلم
 و بز ازے زارت بکشم و اگر درین چنین م شبهه دارے میمن ساعت بیاکس و لر
 چشمه حافر م تا براس آئین خرابیے من بعد در حوالے این چشمه نشینے ملک
 سیلان را ازین حدیث عجب آمد و مجوی چشمه رفته صورت ماه و در آب بدید بصر روز

که یورش پادشاه خمدار و سنجای و ابلی مکار متباد کردند بر ایشان آن رسد که جان بکبک و تیمور رسید از کوه
روزه دارم خان پرسیدند چگونه بوده است آن حکایت نزل گفت من در دامن فلان کوه
بروختی آشیانه هشتم دور بسایگی من کجی بوده میان با حکم قلب و جو ارقاعه محبت با یکدیگر
تا کی می تمام یافت و هر اویسته بیدار او هستی تا می حاصل بودی و در اوقات فرخت گفت و
شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زبان غیبت او در از کاشید چنانچه گمان بر دم که
دی بلاک شد پس از منی تنوی بیاد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال
بر یقین خبری نداشتم در آن باب است بجا که در دم گویم هر صحرای چون رود دیگر آید جای
یک چندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگذشت بکبک باز آمد و چون گیرای
بخوان خوش دیدم آغاز محاسنت کرده گفت جای من پیدا از منزل من خالی کن تیمور جواب داد
که ای افغانه در قبضه تصرف من است و صاحب قرضم اگر هستی واری در اثبات آن باید که بشید
بیک گفت تصرف تو تصرف فلک است و من درین باب جتنا و سندی دارم آقصد میان
ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم قصب و ستیزه افروخته تر
می شد و چند آنچه من طریق مصاحبه راهیله با آنجیتم بجای رسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بجای
عمل نماید که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده و دعوی ایشان
بقطع رساند بیک گفت درین نزدیکی گریه است زاهد و روزه دار و مستجد و کم آزار همیشه
روز روزه دارد و اوقات شب را با دعوت گذرانده و از زمانی که نوبت میشد زین ستر
خورشید در پیشگاه ایوان و استراحتینا با هم نوازند تا وقتیکه هوا مشکین شمار سلطان
شب در فضای و الا من خوشنایامی گستراند نفس نفیس خود را در بوته ریخت بهش
جمع میگذازد و از من کاسیکه مویک کو اکب و سپاه نجوم تو اقب در میدان سپهر بخوان
می آید تا وقتیکه فراشان قدرت بواسطه قندیل صبح آرا نیک از مطلع آفتاب فردان شده
آنها را علیه افتاب جانت با یکسان قطع از زمین غایبند مسخ و اقبدم

بکبک و تیمور رسید از کوه روزه دارم خان پرسیدند چگونه بوده است آن حکایت نزل گفت من در دامن فلان کوه بروختی آشیانه هشتم دور بسایگی من کجی بوده میان با حکم قلب و جو ارقاعه محبت با یکدیگر تا کی می تمام یافت و هر اویسته بیدار او هستی تا می حاصل بودی و در اوقات فرخت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زبان غیبت او در از کاشید چنانچه گمان بر دم که دی بلاک شد پس از منی تنوی بیاد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال بر یقین خبری نداشتم در آن باب است بجا که در دم گویم هر صحرای چون رود دیگر آید جای یک چندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگذشت بکبک باز آمد و چون گیرای بخوان خوش دیدم آغاز محاسنت کرده گفت جای من پیدا از منزل من خالی کن تیمور جواب داد که ای افغانه در قبضه تصرف من است و صاحب قرضم اگر هستی واری در اثبات آن باید که بشید بیک گفت تصرف تو تصرف فلک است و من درین باب جتنا و سندی دارم آقصد میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم قصب و ستیزه افروخته تر می شد و چند آنچه من طریق مصاحبه راهیله با آنجیتم بجای رسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بجای عمل نماید که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده و دعوی ایشان بقطع رساند بیک گفت درین نزدیکی گریه است زاهد و روزه دار و مستجد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را با دعوت گذرانده و از زمانی که نوبت میشد زین ستر خورشید در پیشگاه ایوان و استراحتینا با هم نوازند تا وقتیکه هوا مشکین شمار سلطان شب در فضای و الا من خوشنایامی گستراند نفس نفیس خود را در بوته ریخت بهش جمع میگذازد و از من کاسیکه مویک کو اکب و سپاه نجوم تو اقب در میدان سپهر بخوان می آید تا وقتیکه فراشان قدرت بواسطه قندیل صبح آرا نیک از مطلع آفتاب فردان شده آنها را علیه افتاب جانت با یکسان قطع از زمین غایبند مسخ و اقبدم

طاعت استیاده و ناز و محبت و شکر عشق و گدا از آید اشک میبارد ششوی آب و دیده
 دست از کون شسته از گنج غریب جسته از دهر برود و عالم نیست پای ، ز خورد بگیا بیا
 حق آشنائی ، افکار او بر آب و گياه مقصور است ، و ایندای حیوان و بختن خون ایشان از روش
 او دور قاضی از او عادل تر نباشد و صاحبی که میان ما برستی حکم توان کرد مبر از او بدست نیاید
 نزدیک او بیدار نیست تا کار ما فیصل براند هر دو راضی شده بروی بخاند قاضی نهادند من بر
 آشتایشان روان گشته جویم که گریه روزه دار را که از نوادر روزگار توان بود و نظاره کنم
 و افسافت او در حکم چنین زمین مشاهده نمایم چند انکه صائم الدهر چشم برایشان افتاد بر
 پای است استاده نوی حجاب آورد و احترام سبت توج ادا می مرا هم بنار شد و نمازی دورد
 پیوست و بتانی سحر تما شده و تعدیل ارکان میگویند ششوی گلیدر دو دست آن نماز که در
 چشم دوم گذاردی دراز بود و خصمه بدباشی و فاکسار چه سو آب ناموس بر روی کار بهتر بود اگر
 او شجوب و بک در احوال او سوال گشته تو قوت نمودند تا از نماز فراموشی متوجهانند بجا
 آورده اتما سر کردنک در میان ایشان حکم باشد و خصوصیت خانه بر وضعیت سعادت بیا مان
 رساندگر بعد از ایح و مباله بسیار فرمود که صورت حال باز گوید بک و تهو صورت دعوی
 خود بر عرض رسانید نگذیر گفت ای جوان پیری در سن اتری تمام کرده است دعوی است ظاهر
 فعلی سکه پذیرد گر دوش آبیایی خرچ دور بخا ضعف بر فرق من نشاند است و دست
 خزان روزگار جفا کار با عدالت تاب لطافت از منال بوستان حیات باز ستانند
 شش بباب که سر سرب باب قوت و نایت بعین شینک که مجمع بر پیوسته بسندل شده
ششوی آه که آیم چو آنی گذشت و عمر بدان گو نکره دانی گذشت ، و او عر کم گشت
 و نداشت قورن ، و رفت ز سر ما و محبت برون هنر و یک تراهید سخن مبنی ز گفته کرد دعوی را
 گردانید تا من برسد عارف و جواب خصم واقف شده حکم برستی توانم کرد و پیش از آنکه سوی حکم
 آم شمار نصیحتی دوستان نوازش کنی نایم و موعظه که مصلحت دین و دنیا

عشق در اصل کمال است
 که بر او استوارند
 که به واسطه این کمال
 همه را در محبت
 که به واسطه این کمال
 همه را در محبت
 که به واسطه این کمال
 همه را در محبت
 که به واسطه این کمال
 همه را در محبت

و چون گفتند که در کار غرض از نیاید دل مصفا می باشد و تیر و نگر و اندوه و ششام شعکر ثروت دیده و دیانت تو
 خیر و نگاشته بودین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد نیز با او آری و هر که از حکم شیخ سرگرم
 گشته بود کل عقوبت را بر سر وی گماری محصر محله هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارشی اگر چه
 فرمود که نیکو خانی گفته و حقیقت است که هر یکی از شما نیز نه مال غرض از زمین دل بر زمینید و بداند
 که صاحب حق حقیقت غالب است و اگر چه بظاهر مدعی او حاصل نشود و طالب باطل
 بحسب بنی خد اول و منکس است و هر چند بصورت بروقی مراد او حکم بود که این البطل کان
 از نو قادیان نیکو گفته است **مفتوح** گام و وز برین دورانی سمند و نهد و چسان بکسلا
 گنبد بصورت تخلص کنی بگذری بطنی نگار کن کس ابروی بیوسن شما را میگوید که کرد
 نیک را ذخیره آخرت سازید و بر عمر که بشاید ابر تا بستان و زینت گستان زود زود بستان
 اعتماد نکنید و خاص و عام عاملیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس غریز خود است
 هر چه در باب خویش ناپسندید حق ایشان رو اندارید محصر محله بر کسی پسند آنچه از خود است
 آید ناپسند و زین ملاحظه کرده و آنگه بر ایشان میدست تا با او الفت گرفتند و این و
 فاع غ بی ۱۶۸ از و امر از پیشتر آمدند بیک محله دور از بگفت و مطبخ محله را از گشت لذت
 ایشان برگه و نوای ازانی دشت و اثر نماز و روزه و صلاح و محبت او بواسطه نفس غیبت
 و طبع ناپاک برین جمل فاعر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که برخاسته
 بیسرت اعتماد کردن نتشاید و کجا بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین فرائز دارد و مساوی او
 بیعت و تقاضا او سبب نه است تا این قدر که بخیر تقریر آید قطره ایست از دریا
 بیکران و ذره بربست نه سپهر گردان **بیت** گنبد شهر از قرون گنم و صفت مشکلی از صد هزار
 گفته نیاید مگر سکه و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سر سلطنت نشانید که هر که
 او سر شاهی بفرق نایب خون او رسد بی شبهه پسر سینه کار سنگ او بار بران خواهد زد و بدو
 که پایتخت حکومت بیای نامسداک او سوزده گرد کرده شیر از روس غرضب آتش نیکبست

بنا بر این که در کار غرض از نیاید
 و درین سبب یقین صادق است
 و هر که از حکم شیخ سرگرم
 گشته بود کل عقوبت را بر سر
 وی گماری محصر محله هر که
 گردن کشد از حکم تو سر
 بردارشی اگر چه فرمود که
 نیکو خانی گفته و حقیقت
 است که هر یکی از شما نیز
 نه مال غرض از زمین دل
 بر زمینید و بداند که
 صاحب حق حقیقت غالب است
 و اگر چه بظاهر مدعی او
 حاصل نشود و طالب باطل
 بحسب بنی خد اول و منکس
 است و هر چند بصورت بروقی
 مراد او حکم بود که این
 البطل کان از نو قادیان
 نیکو گفته است مفتوح
 گام و وز برین دورانی
 سمند و نهد و چسان
 بکسلا گنبد بصورت
 تخلص کنی بگذری
 بطنی نگار کن کس
 ابروی بیوسن شما
 را میگوید که کرد
 نیک را ذخیره
 آخرت سازید و
 بر عمر که
 بشاید ابر تا
 بستان و زینت
 گستان زود
 زود بستان
 اعتماد
 نکنید و خاص
 و عام
 عاملیان و
 دور و
 نزدیک
 آدمیان
 را چون
 نفس
 غریز
 خود
 است
 هر
 چه
 در
 باب
 خویش
 ناپسندید
 حق
 ایشان
 رو
 اندارید
 محصر
 محله
 بر
 کسی
 پسند
 آنچه
 از
 خود
 است
 آید
 ناپسند
 و
 زین
 ملاحظه
 کرده
 و
 آنگه
 بر
 ایشان
 میدست
 تا
 با
 او
 الفت
 گرفتند
 و
 این
 و
 فاع
 غ
 بی
 ۱۶۸
 از
 و
 امر
 از
 پیشتر
 آمدند
 بیک
 محله
 دور
 از
 بگفت
 و
 مطبخ
 محله
 را
 از
 گشت
 لذت
 ایشان
 برگه
 و
 نوای
 ازانی
 دشت
 و
 اثر
 نماز
 و
 روزه
 و
 صلاح
 و
 محبت
 او
 بواسطه
 نفس
 غیبت
 و
 طبع
 ناپاک
 بر
 این
 جمل
 فاعر
 گشت
 و
 این
 مثل
 برای
 آن
 آوردم
 تا
 معلوم
 شود
 که
 برخاسته
 بیسرت
 اعتماد
 کردن
 نتشاید
 و
 کجا
 بوم
 غدر
 پیشه
 نفاق
 اندیشه
 همین
 فرائز
 دارد
 و
 مساوی
 او
 بیعت
 و
 تقاضا
 او
 سبب
 نه
 است
 تا
 این
 قدر
 که
 بخیر
 تقریر
 آید
 قطره
 ایست
 از
 دریا
 بیکران
 و
 ذره
 بربست
 نه
 سپهر
 گردان
بیت
 گنبد
 شهر
 از
 قرون
 گنم
 و
 صفت
 مشکلی
 از
 صد
 هزار
 گفته
 نیاید
 مگر
 سکه
 و
 مبادا
 که
 شما
 این
 کار
 اختیار
 کرده
 او
 را
 بر
 سر
 سلطنت
 نشانید
 که
 هر
 که
 او
 سر
 شاهی
 بفرق
 نایب
 خون
 او
 رسد
 بی
 شبهه
 پسر
 سینه
 کار
 سنگ
 او
 بار
 بران
 خواهد
 زد
 و
 بدو
 که
 پایتخت
 حکومت
 بیای
 نامسداک
 او
 سوزده
 گرد
 کرده
 شیر
 از
 روس
 غرضب
 آتش
 نیکبست

نکند و ما گرتاج خرد فوق حال از فن دانشی و ما از فانی که عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت
 کردی و پس از آنکه غرابت بقوتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که پنج خصل در آن بود
 گفته است سخن راست نامش گفتم ^{در استقامتی بود} و اینک سقتم چون بی اشارت ^{تو} تا
 عاقل و مشاورت خردندان کامل درین ماست و می نمودم و بر بودم ^{چند} و شست ^{آینه} و شست
 انگیزه بسیار آوردم چو شب که در زهره سران ^{سعد} و در دگر دم و نادانی و جهالت و خال گوشه
 منسوب شوم و در اشغال آمده است ^{با} ^{تو} اما کثرت پذیرد و بسیار گویی میبوده گویایه باشد و با آنکه در
 صورت ظاهر امتیاز بسیار انسان و بهایم سخن توان کرد و حکما گویایه سخن بدی را بر آب از
 ایشان فروتر می شمند و زبان بستگان را از پیونده گویایان بناگردد ^{تو} می دانند و محبت
 بهایم نموشند و گویایان بشهرت زبان بسته بهتر که گویایان بشهرت چو مردم سخن است باید بوش
 و گر نشتان چون بهایم نموشد ^{مندرکن} ز نادان ده ده گوی می بود انانی گوی پرورد
 گوسه و اقصه از غبار غلیظ بود با خوشترین ازین نوع عاقلان که در هر بیان بود مقتدا
 میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیده ام و خوش آن قدر
 بسیار بود و با خردندان معاشقان ^{تو} و کلمات ایشان اینست خواهی کار و حال خود
 ساختن نشانه سعادت و اقبال و ^{مستقیم} و کسب و معمول بهر تکمال است فعلیجه نیست بیکان
 بود مانند شک ^{که} پیشش مغزجان یا بدارش فعل نشان باشد و سوی دانش و مسیل
 قول شان باشد چکلت ز بهر ^و و بعد ما که خانه دل من از پریش سخن ^و و سخن که نشانی
 زواریای خلوت نشینان ^و و انس جز آن ^{تو} اند بود او فزونی است بیان کنایه
 تمام مسم شکران ما که پروانه و ^{سوخند} آتش ظلم بومان شد و اندر چو چه اندر سیده ^{چوب}
 فراغ خاطر عبا و اطمینان دل سپاریان چه فکر کرد ^و ^{چو} بیست ^{تو} تیر تو آنجا که مهم پر از
 صد کار و فوخته بیک دم سازد و کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت ^{بیست}
 شاهمان طبع و فلک یا و تو با ده و ^{نفرت} و سپید پیش ^{رو} و لشکر تو با ده ^و آنچه زیاده

سخن راست نامش گفتم
 در استقامتی بود
 اینک سقتم چون بی اشارت تو تا
 عاقل و مشاورت خردندان کامل درین ماست و می نمودم و بر بودم چند و شست آینه و شست
 انگیزه بسیار آوردم چو شب که در زهره سران سعد و در دگر دم و نادانی و جهالت و خال گوشه
 منسوب شوم و در اشغال آمده است با تو اما کثرت پذیرد و بسیار گویی میبوده گویایه باشد و با آنکه در
 صورت ظاهر امتیاز بسیار انسان و بهایم سخن توان کرد و حکما گویایه سخن بدی را بر آب از
 ایشان فروتر می شمند و زبان بستگان را از پیونده گویایان بناگردد تو می دانند و محبت
 بهایم نموشند و گویایان بشهرت زبان بسته بهتر که گویایان بشهرت چو مردم سخن است باید بوش
 و گر نشتان چون بهایم نموشد مندرکن ز نادان ده ده گوی می بود انانی گوی پرورد
 گوسه و اقصه از غبار غلیظ بود با خوشترین ازین نوع عاقلان که در هر بیان بود مقتدا
 میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیده ام و خوش آن قدر
 بسیار بود و با خردندان معاشقان تو و کلمات ایشان اینست خواهی کار و حال خود
 ساختن نشانه سعادت و اقبال و مستقیم و کسب و معمول بهر تکمال است فعلیجه نیست بیکان
 بود مانند شک که پیشش مغزجان یا بدارش فعل نشان باشد و سوی دانش و مسیل
 قول شان باشد چکلت ز بهر و بعد ما که خانه دل من از پریش سخن و سخن که نشانی
 زواریای خلوت نشینان و انس جز آن تو اند بود او فزونی است بیان کنایه
 تمام مسم شکران ما که پروانه و سوخند آتش ظلم بومان شد و اندر چو چه اندر سیده چوب
 فراغ خاطر عبا و اطمینان دل سپاریان چه فکر کرد و چو بیست تو تیر تو آنجا که مهم پر از
 صد کار و فوخته بیک دم سازد و کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیست
 شاهمان طبع و فلک یا و تو با ده و نفرت و سپید پیش رو و لشکر تو با ده و آنچه زیاده

و حسن ای بیخه عنقی رسانند از جنگ مسلح و توار و فرار و قهال باج و خراج هیچ که آمدند
 رخ نیست و امید میدارم که فریبی ز خیلست ما از فریبی و مخرب می پدید آید که بسیار شیوه جیل و مدارا مقصود
 خود حاصل کرده اند و کما بنا میاید بکار برده و امثال آن ساخته نگردد و بکار خوب پیش برده چنانچه طرار آن
 از است برگان که غفنی از دست زامی بچاید و آن آوردند یک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آرد و اندک زاهدی متوجه از به قربان گو سفیدی فرجه برید و زنی در گردن او
 کرد و بجانب منو خود خونی کشید در او و امثال طرار آن گو سفند را دیده و دیده طبع بگشت و ندو که کرد
 فریب بر تن و در او زاید است و ندک کاران گمانی را قوت بسی در حرکت آمده منی تو استند که
 چنگ و از روی بروی آن شکار را بچنگ آمدند لاجرم رویه بانی احمق را کرده خواستند که زاهد را
 خواندند خروگوش و هندی و بعد از امثال بسیار ای همه بر نوعی از حیا قرار گرفت و متفق شدند که زاهد
 سه اول پاک طینت را به آن فریب داده گو سفند با بست از ندس یک تن از پیش او آمد
 و گفت ای شیخ این سگ را از کجاست آبی و دیگری بدو بگفت و گفت این سگ را
 کجایی بری سوم از برابرید آمد و گفت ای شیخ مگر غریت شکار ای که سگ بردست گرفته
 یاری دیگر از عقب برسد و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریدی و همچنین یک یک از
 اطاعت و جوانب روی شیخ هماده و گفتن یک سخن متفق الکله بودند یکی میگفت این سگ
 شبانان است دیگری می گفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طغنه مینزد که چنین مرد
 و کسوت اهل صالح است چو دست و جامه بدین سگ آلوده می سازد و دیگری منع میکرد که زاهد
 این سگ را بسوی تو باری خدا ترست کن و بنوازد هر یک از کاران بدین نظر افسون میخوانند
 و همین اشق حرفی میسر اند میست چشمش بوشوه آلوده و لب خوانده افسونی در که دل سپرد
 از عاشقان هر یک بقانونی دیگر از بسیاری این سخنان شنید و دل زاهد پدید آمد و گفت
 بسا که فرود شده این جانو جادو گو بوده و چشمه بندی سگ را در نظر من گو سفند نمود
 هیچ بازان نیست که دست از این سگ باز دارم و از بی باج مردم و زریس که بهماست

این سگ را از کجاست آبی و دیگری بدو بگفت و گفت این سگ را کجایی بری سوم از برابرید آمد و گفت ای شیخ مگر غریت شکار ای که سگ بردست گرفته یاری دیگر از عقب برسد و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریدی و همچنین یک یک از اطاعت و جوانب روی شیخ هماده و گفتن یک سخن متفق الکله بودند یکی میگفت این سگ شبانان است دیگری می گفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طغنه مینزد که چنین مرد و کسوت اهل صالح است چو دست و جامه بدین سگ آلوده می سازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را بسوی تو باری خدا ترست کن و بنوازد هر یک از کاران بدین نظر افسون میخوانند و همین اشق حرفی میسر اند میست چشمش بوشوه آلوده و لب خوانده افسونی در که دل سپرد از عاشقان هر یک بقانونی دیگر از بسیاری این سخنان شنید و دل زاهد پدید آمد و گفت بسا که فرود شده این جانو جادو گو بوده و چشمه بندی سگ را در نظر من گو سفند نمود هیچ بازان نیست که دست از این سگ باز دارم و از بی باج مردم و زریس که بهماست

و در کتب

و در کتب

گو سفند بدوداده ام باز سار نمر زاید بخاره از غایت سادگی گو سفند را بگشت و در عقب فرو شده
روان شده آن جماعت ویرا گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال فرج کردند زاید بسکین را
بسیب آن حیلہ گو سفند از دست برفت و زرب دست نیامد و این مثل بیان آوردیم که ما را نیز طریق
پیش بیاید که دست که از بغداد فرما ایشان دست نیایم ^{حاصل} قوطی چون بقوت حرین خشم نه حیایه
مکاران دست نداده که بحیثت کمان قوت راه میتوانی که بگسلانی زه و ملک پیر گرفت بیار تا به
دارخی کارشناس جواب داد کمن خود افا ای از یکا خواهم کرد و باک یک کس که مستقیم جنات و
بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و فعل تجویز کرده اند و اب دان می نهم که ملک در مجمع عام و
مخفی مستند خواص و عوام برین شکر کرده و بفرماید تا پروبال من بگنند و خون آلوده در ستم زده
وزیر همین درخت که آتشنامهی ما بر شاخ و دست بنگنند و ملک تمامی لشکر برد و در فلان جا
مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیلہ در راه ایشان انداخته و از کرد خود باز خبر هست
بیایم و در حیلہ وقت دان باشد باز تا حکم پس ملک از غلوت بیرون آمد و او در حاتم
منتظر بود تا از غلوت شاه و وزیر چه جدا بر آید و از فکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب و نمای
چون ملک را خشمگین یافتند سرها و پیش افکنده متامل شدند و ملک پیر و زرب دست
تا کارشناس را پرودم برکنند و سر و پایش را بخون رنگت کرده و زرب دست انداختند
و خود را با لشکر چشم بوضع می که مقروضین شده بود غمیت نمود تا این کار ساخت
پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاط قدرت عروسان کواکب را بر نظر تیره
گویی کار جلوه در آورده و بیست چو خوشید تا بنده شنا پدید شب تیره و چرخ
کشید و شبانهنگ ملک بومان با و ز را بعد روزد اندیشه آن بود که چون ما ابر ما
ز ناغان اطلاع افتاد و اگر ایشان را خسته دل و بال شکسته ساختیم اگر شب گریختن
ماید ایشان میرسد روز حیات ایشان بشام همت بتبدل میگردد و ما دوسه روزه و گوشت
کا شانه بفرغت خویش بسر می بریم رخصت پس از مرگ عدو خوش میتوان بست

بماند و این شرح از شاعران است که در کتاب تاریخ خود آورده اند و در کتاب تاریخ خود آورده اند و در کتاب تاریخ خود آورده اند

همچون شکر که در زمان زلزله و قوت بویانست بکسوت غلام و لباس نخی فام در بر آنگند و بر سر بر سلطنت
 عالم استیلا یافت و امیر لشکر رنگبار نیز در بنار با غم چون علم عباسی را بر فراخت **پس**
 بساط زمین عزیز بود و در قایم کرد و در آن پرازد و دشت ملک بومان با تمام خیل و خدمت خود
 بنجون در میان آورد و مجموع ایشان برین غریمت یکجست گشته بجانیب ما و ای از افغانان
 شد **مشمومی** گروهی از جمعی وقتند آنگیز به پیکر کینه و بیایک و خونریز و مکیین خواه
 میان راتنگ بسته و ولی چون سنگ را در جنگ بست و چون لشکر بوم ما و ای از افغان
 رسیدند از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری بود و ابومان مضطرب شد و هر طرف می گشتند
 و کار شناس در زیر درخت بر خودی چینی و زخم زخم نینالید بودی آواز او شنید و خبر ملک شنید
 شبانگ با بونی چند که مقرب با نگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمدند و سوار گشتند
 و حال حسیت کار شناس نام خود از آن پدرا باد گفت و منصب و در آن زمان
 خود تفری که در ملک گفت و دستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون با گوی که از ایشان
 کجا اند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شبانگ
 پرسید که تو وزیر ملک ز افغان و صاحب منبر و مستشار و مومنین او بودی بچ چنانست
 از آن خوار و زخم و کم ام گمانه متحق این محسوب شد که کار شناس گفت محموم در
 حق من بدگمان شد و خود آن مجال و قیمت یافتند تا من رسیدم بجز رسیدند تا
 قدیم و حق گزار میامه سابق همه یکبار در عرصه عدم منت **د** فریب فرود
 بود و منت شهر فریبی که اگر دم بیارم مباد کس را بخندم و بعبارت شبانگ
 پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بود از بنجون شما و زارا را بخواند و از
 هر یک یک تیر کس درین حادثه که وقع شده بود طلبید و نوبت من رسید و فرود
 که چاره این صورت گرفتار داده باز نماند و در دفع این غائله حیل پیش از من گفتسم
 که ما را با لشکر بوم علی قوت و مقاومت نیست که جرات ایشان در جنگ زیادت از

این داستان در تاریخ
 آمده است که در زمان
 زلزله و قوت بویانست
 بکسوت غلام و لباس
 نخی فام در بر آنگند
 و بر سر بر سلطنت
 عالم استیلا یافت
 و امیر لشکر رنگبار
 نیز در بنار با غم
 چون علم عباسی را
 بر فراخت پس بساط
 زمین عزیز بود و در
 قایم کرد و در آن
 پرازد و دشت ملک
 بومان با تمام خیل
 و خدمت خود بنجون
 در میان آورد و
 مجموع ایشان برین
 غریمت یکجست گشته
 بجانیب ما و ای از
 افغانان شد مشمومی
 گروهی از جمعی
 وقتند آنگیز به
 پیکر کینه و بیایک
 و خونریز و مکیین
 خواه میان راتنگ
 بسته و ولی چون
 سنگ را در جنگ بست
 و چون لشکر بوم ما
 و ای از افغان رسیدند
 از ایشان اثری
 پیدا بود و نه خبری
 بود و ابومان
 مضطرب شد و هر
 طرف می گشتند و
 کار شناس در زیر
 درخت بر خودی
 چینی و زخم زخم
 نینالید بودی آواز
 او شنید و خبر
 ملک شنید شبانگ
 با بونی چند که
 مقرب با نگاه و
 محرم اسرار شاه
 بودند بر سر وی
 آمدند و سوار
 گشتند و حال
 حسیت کار شناس
 نام خود از آن
 پدرا باد گفت و
 منصب و در آن
 زمان خود تفری که
 در ملک گفت و
 دستم و خبر تو
 بسیار شنیده ام
 اکنون با گوی که
 از ایشان کجا
 اند جواب داد که
 حال من دلیل است
 بر آنکه محرم
 اسرار ایشان
 نتوانم بود
 شبانگ پرسید که
 تو وزیر ملک
 ز افغان و صاحب
 منبر و مستشار
 و مومنین او
 بودی بچ چنانست
 از آن خوار و
 زخم و کم ام
 گمانه متحق این
 محسوب شد که
 کار شناس گفت
 محموم در حق
 من بدگمان شد
 و خود آن مجال
 و قیمت یافتند
 تا من رسیدم
 بجز رسیدند تا
 قدیم و حق گزار
 میامه سابق همه
 یکبار در عرصه
 عدم منت د فریب
 فرود بود و منت
 شهر فریبی که
 اگر دم بیارم
 مباد کس را
 بخندم و بعبارت
 شبانگ پرسید که
 موجب بدگمانی
 چه بوده گفت
 ملک پیروز بود
 از بنجون شما
 و زارا را بخواند
 و از هر یک یک
 تیر کس درین
 حادثه که وقع
 شده بود طلبید
 و نوبت من رسید
 و فرود که چاره
 این صورت
 گرفتار داده
 باز نماند و در
 دفع این غائله
 حیل پیش از من
 گفتسم که ما را
 با لشکر بوم علی
 قوت و مقاومت
 نیست که جرات
 ایشان در جنگ
 زیادت از

تاریخ

چنان دیدم که جنگ را رساند و باین وضع شما حمله نمود از زند ملک بومان چون سخن کار شناس شنود
 یکی از وزیران پرسید که کار این نزع را چگونه می گفتی در کار او هیچ اندیشه حاجت بر خیزد و در
 روی زمین را از خشت عقیده او پاک می باید کرد و آن را راجحی و تخلف منضمی تمام باید شمرد و در
 قتل او را که غنیمت زیادت از آن برست ما نتواند ابد افتاد قوت نباید نمود و من در ضمن این فکر
 نیم فسرده آتشی می بینم که اطفا می سوزد آن از محال است می نماید مصرعه نمود باید از این آتش
 ابر بر آید و در هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بر آن قادر نگردد و غالب
 است که دیگر شیطانی سود ندارد و آنکه دشمن ضعیف و تنهافت اولی آنکه خود را از و باز نماید
 که اگر خضم از آن در وسط خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کین انتقام خواهد بود
 دشمن چه حاجت از تو تو از وی بگویی خود ز بند تو چون رست تو از وی نترسی خواهی که امان
 باشد از آن است او در دست تو چون قدمی از آنجا نهدی از زمین تا ملک سخن او انکس
 ننماید و انسون جان گذار او را در گوش جایی نهد بلکه بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست
 نا آرزو است در اصل دوست تا بدین سکار کینه جوی چه رسد و درین زمانه که بدوست
 اعتمادی نیست چگونه تو توان شد بگفته دشمن کار شناس شتر ازین سخنان شنیده
 بدرد دل بنالید و گفت **پسیت** مرا خود دل در دمن دست و ریش تو تیرم من بر سر
 ریش نیش من در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را
 پرسید که تو چه می گویی گفت من در کشتن او اشرافی نتوانم کرد که صاحب مر و چون دشمن را
 بیچاره بنمید بخت تدارک حال او باید نمود و سکارم او صاف خود را با شما عفو و احسان باین
 مخلوق باید نمود هر اس یافته وزیر شما نامه را امان باید داد و سرگردان از پایی در افتاده را
 دست باید گرفت **پسیت** ره نیک مردان آزاده که بخواستار دست افتاده گیرند و بعضی
 کارهای مردم را بر دشمن مهربان گردانند چنانکه ترس و دزدان بازرگان را بر شوهر شتر شقی گیرند
 ملک پرسید که چگونه بوده است **این حکایت** گفته آورده اند که بازرگان

پسندیدم که جنگ را رساند و باین وضع شما حمله نمود از زند ملک بومان چون سخن کار شناس شنود
 یکی از وزیران پرسید که کار این نزع را چگونه می گفتی در کار او هیچ اندیشه حاجت بر خیزد و در
 روی زمین را از خشت عقیده او پاک می باید کرد و آن را راجحی و تخلف منضمی تمام باید شمرد و در
 قتل او را که غنیمت زیادت از آن برست ما نتواند ابد افتاد قوت نباید نمود و من در ضمن این فکر
 نیم فسرده آتشی می بینم که اطفا می سوزد آن از محال است می نماید مصرعه نمود باید از این آتش
 ابر بر آید و در هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بر آن قادر نگردد و غالب
 است که دیگر شیطانی سود ندارد و آنکه دشمن ضعیف و تنهافت اولی آنکه خود را از و باز نماید
 که اگر خضم از آن در وسط خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کین انتقام خواهد بود
 دشمن چه حاجت از تو تو از وی بگویی خود ز بند تو چون رست تو از وی نترسی خواهی که امان
 باشد از آن است او در دست تو چون قدمی از آنجا نهدی از زمین تا ملک سخن او انکس
 ننماید و انسون جان گذار او را در گوش جایی نهد بلکه بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست
 نا آرزو است در اصل دوست تا بدین سکار کینه جوی چه رسد و درین زمانه که بدوست
 اعتمادی نیست چگونه تو توان شد بگفته دشمن کار شناس شتر ازین سخنان شنیده
 بدرد دل بنالید و گفت **پسیت** مرا خود دل در دمن دست و ریش تو تیرم من بر سر
 ریش نیش من در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را
 پرسید که تو چه می گویی گفت من در کشتن او اشرافی نتوانم کرد که صاحب مر و چون دشمن را
 بیچاره بنمید بخت تدارک حال او باید نمود و سکارم او صاف خود را با شما عفو و احسان باین
 مخلوق باید نمود هر اس یافته وزیر شما نامه را امان باید داد و سرگردان از پایی در افتاده را
 دست باید گرفت **پسیت** ره نیک مردان آزاده که بخواستار دست افتاده گیرند و بعضی
 کارهای مردم را بر دشمن مهربان گردانند چنانکه ترس و دزدان بازرگان را بر شوهر شتر شقی گیرند
 ملک پرسید که چگونه بوده است **این حکایت** گفته آورده اند که بازرگان

از کس است

باشد که کسی را باشد به آن چشم چرخ نیایش و مهر بائی لائق نباشد و حال این زناغ از آن حکمت است
مصرعه هر حکم چون حکم آن دیدی که جای رحمت ملک زریوم را پرسید که مای تو درین قضیه
چو حکم میکند اولی آنست که ملک باس حیات از وی در نماند بلکه خلعت امان در کس
یوشانیده از تربیت و عاقلتش بیخ نذر تا او نیز در یکافات آن خدایت ملک را نعمتم شمرده
ابواب سعادت به سعادت فتوح گرداند گویا که هفتاد و آن کوئیده اندک بمی از آریا من
بیرون آند و سنگ تقود مجموع البقان بگذره بهر گیکر آند و گرد سپید آند چه حلقان کلک
ضمخان موجب فرغ دل و تم فحاح کار و درستان باشد چنانکه فلان نرد و دو کوشیمت خاطر انجابا
ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن حکمایت گفت آورده اندک ز راه پیکر
پاک طینت و ستواری پاک هر سیرت و بعضی از نوامی کفخاد صومعه ساخته بود و اوقات
صبح و شام بعبادت ملک ملام عمل و کز راه می گذرانید و بواسطه آنکه در آن از غبار تعلقات دنیا
فتانده بود و نفس غلبه و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خواننده و میدانست که نوش
سیرت بی پیش سیرت صورت زبند و نقد گنج غنای برنج عبادت نیاید بشنوی
یکسک بخیار دین باغ نیست الا که او بی اثر داغ نیست تیغ زبند بر تو گوئی خوشتر است
زرد کند رویت و گوئی زریست و در زاویه قناعت سر بر گردین فرخمت کشیده بود و بویضه
که از عالم غیب حوالا اوشدی آرزید و پیوست ماطح قناعت و رضا افکنیدم و زرد دست
بهر جو نیز شد ز سببم و القصد کی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد قطع شد و جنت مدد
سعاش او گاوشی تازه و فریب که کام آرز و بشیر لذت پیش چرب و شیرین شدی بر سهیل نذر
بعوض مویش آورد و زدی آن حال را مشاهد کرده که وقت طامعش در کار آمد و روی الصومعه
زاهد نهاد و وی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد و زرد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد
که من دیوم برین شکل گشته و بدین نقش برآمده بعوضم زاهد میروم که الله مردم این دولت
بیرک تلیفین او طریق قوب و انا بت پیش گرفته اند و باز از رسول سینه پاک شده است

اسبانک و درین
شاد و در اسب
آن اسب با اسب
و نیز اسب با اسب
بسیار در غرض
حکمت در تعلقات
نفس را که در این
بیش از آنکه در آن
صاحب در آن و آن
آن وقت در آن
علم است تا به تو
بیخ و نوح
از یاد او است
خاندان او است
تا به او است
تو حق را که است
بگو تو حق را که است
دشمنان
ما فخر است
حق صحبت است

اگر
اگر
اگر
اگر
اگر
اگر
اگر
اگر
اگر
اگر

افراد بیست

می خواهم گرفت بایم باور آفتاب بنام حال من این بود که شنیدی اکنون بازگویی که تو کسی هستی که
 چستی در گرفت من مردی حیا پریشانم شب در فردان اندیشه کمال سی هم فراموش از آن
 بزدلی وی نعم حلالیم و مکرم زاهدی فیه در آرزو دیده در وجه ما شوق حضرت نایم و پیوست
 محصر غم ای جهان جهان تو با منی بجز غم که سرشته جنیست میان تا حکمست ورا بطاعت
 بین بسکه خصم و خصم دست پس روی آرد و زود شاکا صبو و خاز در رسیدند زاهدان
 و خاصت عبادت پر داشت بود همچنان بر روی بجا داشته در خواب رفته در داند شک که اگر در
 قصد کشتن وی کند کن که بدار شده فریاد برکشند و دم دیگر که در سبکی وی اندیشه شود در
 تقدیر برون کاوند باشند و نیز در فکر افتاده بود که اگر در دغا و انظار بیرون کند مرنند در میان
 امکان دارد که زاهدان آواز در آفتاب ورا انداختن او در توقف قدم پس در ذرا گفت تو
 کن و ممت ده که نایم بر کشم آنگاه تو گوا بر بر در گرفت تو توقع کن تا من گوا بر م آنکه
 تووی را بگفت این خلافت میان ایشان تا نگشت و آنز مقال هر دو بجا کاشید و در آرزو
 مضطرب ناپهرا آواز داد که ایجاد ویی است نخواهد که ترا بکشند و نیز فریاد برکشید که ایجاد در وی
 میخواهد که ترا بر دزدان خود پاره ایشان بدار شد و خروش برکشید جمگان در آمدند و
 بر و بگرختند نفس و مال زاهد بسبب خلاف و تمنان سالم و محفوظ ماند و
 چو در شکر دشمن افتد خلاف ^{بهرتند} ^{بهرتند} ^{بهرتند} بود بکنار شیر خود در خلاف همچون وزیر سوم سخن
 رسانید وزیر اول بر اشفت و گفت می بیمم که این زاع شما با منون و مکتر پیش بنفیت
 گردانید ز نهاد که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه بند از از گوش هوش بر کشید و در خواب
 این کار تا به این اوج رسید دانید که عاقلان بناس کار خود و خصوصاً در حقیقت از مکر
 اعتبار بقاعده صاحب نهند و بگفتار در ورغ دشمن بے فروغ ایشان از راه زوند و
 بعض عاقلان بدین معنی التفات ننموده بانندگ تلقی علامت پیش آرند از کینه پای تقدیم
 و عداوت پاسته مویش فراموش کرده دل بر اشتی خوش کنند و نذا اند که دشمن اگر بخواهد

و چون قصد داشت
 که در خواب رفته
 در داند شک که اگر
 در در میان
 که بدار شده
 فریاد برکشند
 و دم دیگر که
 در سبکی وی
 اندیشه شود
 در تقدیر برون
 کاوند باشند
 و نیز در فکر
 افتاده بود
 که اگر در دغا
 و انظار بیرون
 کند مرنند
 در میان امکان
 دارد که زاهدان
 آواز در آفتاب
 ورا انداختن
 او در توقف
 قدم پس در
 ذرا گفت تو کن
 و ممت ده که
 نایم بر کشم
 آنگاه تو گوا
 بر بر در گرفت
 تو توقع کن تا
 من گوا بر م
 آنکه تووی را
 بگفت این
 خلافت میان
 ایشان تا نگشت
 و آنز مقال
 هر دو بجا
 کاشید و در
 آرزو مضطرب
 ناپهرا آواز
 داد که ایجاد
 ویی است
 نخواهد که
 ترا بکشند
 و نیز فریاد
 برکشید که
 ایجاد در وی
 میخواهد که
 ترا بر دزدان
 خود پاره
 ایشان بدار
 شد و خروش
 برکشید
 جمگان در
 آمدند و بر
 و بگرختند
 نفس و مال
 زاهد بسبب
 خلاف و تمنان
 سالم و محفوظ
 ماند و چو در
 شکر دشمن
 افتد خلاف
 بود بکنار
 شیر خود در
 خلاف همچون
 وزیر سوم
 سخن رسانید
 وزیر اول
 بر اشفت و
 گفت می بیمم
 که این زاع
 شما با منون
 و مکتر پیش
 بنفیت گردانید
 ز نهاد که
 از خواب
 غفلت بیدار
 شوید و پنبه
 بند از از گوش
 هوش بر کشید
 و در خواب
 این کار تا
 به این اوج
 رسید دانید
 که عاقلان
 بناس کار
 خود و خصوصاً
 در حقیقت
 از مکر اعتبار
 بقاعده صاحب
 نهند و بگفتار
 در ورغ
 دشمن بے
 فروغ ایشان
 از راه زوند
 و بعض
 عاقلان بدین
 معنی التفات
 ننموده بانندگ
 تلقی علامت
 پیش آرند
 از کینه
 پای تقدیم
 و عداوت
 پاسته
 مویش
 فراموش
 کرده دل
 بر اشتی
 خوش کنند
 و نذا
 اند که
 دشمن
 اگر بخواهد

ویدیه بباریدونی احوال تو شه میسارده شوهر اسبیل کرده و در وقت فتن سباله بسیار نمود که
 در آن حکم باریست و قاضی استار اینک بچو فطنت ماید نو دتا نصیبت من زنون فرصت نیاند و
 مال و متاع عمر سزدین بهیست قبول کرده به گنجد تا یک نمودنی احوال که در وقت خیز غمخوار
 مصر عجم میسایر که گاه شایسته و جوار نماید محبوب همه کرده که چون از شب پاهی بگذر و ملاطفت
 بیخ و دملک را مستغرق باش زن بدان و عده شادمان گشته سیب سیب معانی همیگر کرده و زوی ستاد
 علاج اگر گشته آن ماه و کاینه بین بیخامان فرود آید و درود که بیگامان از راه سنائی بخانه را در افشار
 قوی بود که هر دو ماه بایکدیگر اقران کرده بودند و عاشق و متشوق بیدار یکدیگر خوش برآمده گاه
 جوان زیر ماری بکشته و دلمو از آتش مضطرب در زمین سیکبانی آفرین میزد و گاه می زن تا ماه
 بنام زمان افراز ستاع خرد و بوس جوان بفارغتمیر **مشغولی** بود و بت نازنین عقل فریب
 پای ناسر همه لطافت و زریب این رخ شمع شهزستان بود و او بلب نقل می چستان
 بود و بیچاره درود لر چندان توقع کرد که ایشان بخواب گاه میل کردند آهسته آهسته بر نیت
 درآمدتانی انکسوت را مشاهده کن ناگاه چشم زن بر پای وی ایام داد انست که رفتن شوهر
 بهمانه متحقق این حال بوده متشوق از رنگ رنگ او از در او گفت که بعدای بلند از من
 پرس که مراد دست تروی می باشوهر را جوان او از برداشت و گفت ای نازنین بخوام که بدام
 که دوستی من در دل تو بشیرت یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون احوال
 و بنامده این پرسش بهیست جهان از هم جهان الحاح کردن گرفت زن گفت بهت گویم
 زنا از زوی سهو و غفلت یا از راه کوه و شہوت ازین نوع حادثه با اقمه و از هر جنس دستان
 گیرند که جزیب ایشان التفات نماند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را
 متبرینانند چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی کمی نهادند و ملک ایشان حکم
 بیگامان گرفتند **عیت** ترک ماری کنند و دلاری و دوستی خود نبود پنداری اما شوهر
 بنابر روح در بر و بنابر نور در کجرتانند **عمر** از جهان بود که زو از ایشان گزینست

و بنامده این پرسش بهیست جهان از هم جهان الحاح کردن گرفت زن گفت بهت گویم
 زنا از زوی سهو و غفلت یا از راه کوه و شہوت ازین نوع حادثه با اقمه و از هر جنس دستان
 گیرند که جزیب ایشان التفات نماند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را
 متبرینانند چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی کمی نهادند و ملک ایشان حکم
 بیگامان گرفتند **عیت** ترک ماری کنند و دلاری و دوستی خود نبود پنداری اما شوهر
 بنابر روح در بر و بنابر نور در کجرتانند **عمر** از جهان بود که زو از ایشان گزینست

نخ بد شتم و او را باز بجای ندم چون شفقت تو بلا حوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود می بینم
 و یقین دارم که زندگی از برای سعادتیست من مصلحتی و مینائی برایی مشاهده جمال من میجویی اگر
 برین نوع بر ایشان کاری کنی سر امید از راه خود خواهد بود پس مرا بجانب دوستی تو رعایت کن
 قادرم تو نگار بد اشتمن لازم آمد دل قوی دار و خوف و سپاس بر خود راه مده و از دشت حشت
 بیرون آی و مرا بکل کن که در باب تو اندیشه پاک ده بودم و تو قصد فرح گمانهای بجز خود چه
 که در چنان بیرون آیدی که غلظت ما بود و مصلحت ما بود آنچه ما گمان کردیم وزن هم غنما می جماعت
 در میان آوردن و از جانبین شرم زایل شده دست مصلحت در گردن خوشتنودی آوردند و تاجار زبان
 اعتدال گشته ده اینمغنی را که امریکه و ولایت نزدیک بودیم تو ناچار بودی من ز تو را می شدم او
 نیز ما و این شمل بدان آوردم تا شمانیز چون درود گرفت و قبول زن بدکار فریفته شده سخن این
 زبانه مکار فریب بخورید و بزرگی و شجده او که از آن بوسی خون می آید از راه نزدیک بود
 قبول خصم بدانند پیش غوغه نتوان شد یک سیکه که چنین عاقبت ایشان شد و هر دو من که
 بسبب دوری سافت قصد نتواند کرد و دوری که کسایت نزدیک کرد اندر طبیعت پیش گرفته
 برفق در امان خویش ملازم من محرمیت آرد چون از راه اردو قون یافت و هستی طلبید و از راه
 بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زندگی چون صاعقه آتش با جز بزرگ جان منسوز دود مانده
 تیر قضا بم خطا جز بربوت مراد و نشان تمام نباید زاع گفت ای یار دل آزار این چه
 سخن آرا می کارانید و چندین قدم بقدم حاصل که بر جسم من بندی چه نتیجه دید از این غلظت که مینافع
 شده و چنین تسمیکه کثرت رسیده و کچه مناسبت دارد و هیچ عاقل بر این نتوانست
 دیگری سرخ خود نخواهد و من این خوار می داری بخت بجا خود مقبول نگردده ام و من
 دانم که این عقوبت جز یادش من مخالفت من بالافان بنوده و وزیر گرفت منشاست مید تو
 این عمل است که کرده و مبطوح و رغبت تن درین عقوبت دور داده و شیرینی انتقام
 که در خاطر او است شربت تلخ این عذاب را ده کام امید تو خوشگوار ساخته است

مستور
 در انوار سیله
 کتب معتبره
 در حدیث
 در طب
 در فقه
 در تفسیر
 در لغت
 در تاریخ
 در نجوم
 در ریاض
 در فلسفه
 در منطق
 در اخلاق
 در مذهب
 در سیاست
 در علم
 در ادب
 در شعر
 در بازی
 در معجزات
 در کرامت
 در شکر
 در وفا
 در صداقت
 در شجاعت
 در دلیری
 در کمالات
 در جلال
 در کبریا
 در عظمت
 در جلال
 در کبریا
 در عظمت

ميسا گس بوده که جيت بلکه تخمن اقيت خود را نفي شده اند و برای آنکه جيت ولی نعمت خود
 کارى کن که مکتب گزاري و سوها و اوسى بخریده روزگار بگذارد و خود را در رط و فنا بگذارد
 چنانکه آن روز بنگرند و در کشتن و اوتا اتمام باران کرد ملک بومان پرسيد چگونه بود و دست
حکایت گفت آلوده ماند که همی بوزنگان و جزیره ما و آواشند که سیوه های تر و
 خشک در ميسا بود و قاب و هوای آن ما فزاج ايشان سازگار می تمام دشت روزی مجبه
 از بزرگان آن قوم ده سايه منی نشسته بودند و از بگردد سخن در پيوسته زمانی چون ببيت باب
 خندان حکایت فلفلف سرت گفندی و ساحتی چون باد آتم تر جز بجا شده جمال بپوشد خشک نه
 نشاندنی ناگاه نوسى برايشان بگذشت و از جمعيت ايشان بغایت پريشان خاطر گشت باز خود
 گفت و بداشت که من هم وقت در میان کوه های پرسنگ بادى تنگ میگردد تا غم و بعد بهر گزشت
 سوغای با بچه گرای بیستى آدم وین بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم ميسا بود
 تر و تازه می خورد و بردهی سبزه درم اندر ريسه سبز بچند فر و رقیبان در بهار اول آن گرفته همچون گل
 چرابن و دخزان بچوبی رنگ نواشتم پس فهمید که در در میان آن مجمع در آمده اساس حضور
 ايشان ما پير ستم ز روز بگرداند بوزنگان ^{چندانکه} خشک گرفته قریب هزار پوزنه جمع آمده و هجوم کرد
 خوس مال الجير پاکند مجروح ساختند بچاره خوس خام طبع مینواز نهادن از آرزو ميسوه مراد
 تا چشیده و هفت خوشترش پنجاه شده و از او بگیش بر پرتو شمع رحمت روشن ناشده
 چرخ خوش فروم ز فر و نار بسید بیکم جود از ساغر میش میزند دست جنانجام ملامت
 المقصد خوس نیرت تمام از میان بوزنگان بگشت و خود را با کوهستان رسانید و خوس فرو
 در پیوست از انبای جنس را حرمی کثیر حاضر آمده از اربابان حال دیدند و از کیفیت خوب
 و گشت طعن فریب پرسیدند خوس صورت را بر آواز ماند و گفت نرمی بی ناموسى که خوش
 بیست روز بوزنه صیغه پیکر این تنگ باید کیت و هرگز در قدیم الايام آب و امداد ما را بر
 حالى پیش نیامده و تا قیامت این بدناسم در غافلان ما بخور اهدا مى صلح آن است

این کتاب در بیان امور...
 در بیان کمال عقل...
 در بیان کمال دل...
 در بیان کمال اخلاق...
 در بیان کمال عبادت...
 در بیان کمال معرفت...
 در بیان کمال سلوک...
 در بیان کمال ریاضت...
 در بیان کمال تقوی...
 در بیان کمال شکر...
 در بیان کمال خیر...
 در بیان کمال عدل...
 در بیان کمال ایثار...
 در بیان کمال سخاوت...
 در بیان کمال تواضع...
 در بیان کمال فروتنی...
 در بیان کمال خدمت...
 در بیان کمال خدمتگزاری...
 در بیان کمال خدمت الهی...
 در بیان کمال خدمت مردم...
 در بیان کمال خدمت مملکت...
 در بیان کمال خدمت دین...
 در بیان کمال خدمت آقا...
 در بیان کمال خدمت مادر...
 در بیان کمال خدمت پدر...
 در بیان کمال خدمت برادر...
 در بیان کمال خدمت خواهر...
 در بیان کمال خدمت زن...
 در بیان کمال خدمت کودک...
 در بیان کمال خدمت پیر...
 در بیان کمال خدمت جوان...
 در بیان کمال خدمت بیمار...
 در بیان کمال خدمت مسکین...
 در بیان کمال خدمت غریب...
 در بیان کمال خدمت مجنون...
 در بیان کمال خدمت هر که...

که در میان شده اتفاق نماند یک شب چون در جرات برایشان شب هفت کرد و چون پختیار
 کاردار دیده امیدار از آنجه رسد **مثنوی** اگر اگر دشمن خرم باشد مانم و نخواهم کین خود از
 بلگان و چنان سر بگویم چنان در شکر که ماند زمان نام تار شکر خورشید خورشید خورشید
 آمده آتش قصب با فر و خنده در زبان لاله و گزاف کشوده و فر و خنده و مبدال بگردون زند
 و یکفند **مثنوی** خندان چو پوست ما زده با یکی گردد از پنج بارها زمار این جنگ
 افراشتن بندش سر و تیغ بندش پهن پهن بران قرار دادند که در آن شب به شعله
 آتش قتل آشتغال نمایند و گرمی کار دار و شعله گیر و در آتش در خون عمر بوزنگان آفتاب
 و در وقتیکه شیر زمین چکان خور از شسته سپهر شکر سانی عین کیمتیه نموده شب اکبر و مفر
 محالی قطب شمال از خراسان آغاز وند **بیت** چو خورشید تابنده و نور پشت اموات سبزه
 زمین شد درشت همگیا خراسان آنکو سپاردوی بخیزه بوزنگان نهادند نفسا ملک بوزنگان
 با همی الامرا و ایمان غریت شکار فروده بود در آن شب در صحرایمانده و بوزنگان دیگر از جوان
 دشمن فاضل بر یک و زنی از تیره که یکبار **بیت** سپاهی چو مور و بلغ نمانند و بجز جهان
 در جهان ساختند تا بوزنگان از بزم بسیاری از ایشان گشته شدند و یکی خسته و مخرج جان
 آنان در خط خودی که بنا بریدند خراسان چون آن همیشه نمود و فریره آبادان از دشمن خالی و نیز
 بهما نجا پای اقامت در آن سکن گشته نفعان خرس جنایده و کسم سیده را بجز و امیر ساسا
 و در دست غضب در آورده و نمرتی که بوزنگان بفروردان ذخیره نمانده بودند حوز و تعرف آوردند
 هر عصر علم او نهادند که گفت کرده که اندوخته بود روزی که عالم سبزه دل چون خراسان
 نمرانی گشت و کیمتیه خورشید خیزت بینائی در آید **بیت** سپاه چو علم برگشید
 چنان هر شب تا علم و رشده ملک بوزنگان ازین حال فاضل مدی بخیزه نهاد و در
 اثنا سه ماهی از شهر چو میان که از میان گرداب بلا نجاتی بکنار آورده بود و در سبزه
 آقا زنده خواهی که در نملک بر صورت و در قضا حلال یافته گشت حیرت به زبان حسرت

که در میان شده اتفاق نماند یک شب چون در جرات برایشان شب هفت کرد و چون پختیار
 کاردار دیده امیدار از آنجه رسد مثنوی اگر اگر دشمن خرم باشد مانم و نخواهم کین خود از
 بلگان و چنان سر بگویم چنان در شکر که ماند زمان نام تار شکر خورشید خورشید خورشید
 آمده آتش قصب با فر و خنده در زبان لاله و گزاف کشوده و فر و خنده و مبدال بگردون زند
 و یکفند مثنوی خندان چو پوست ما زده با یکی گردد از پنج بارها زمار این جنگ
 افراشتن بندش سر و تیغ بندش پهن پهن بران قرار دادند که در آن شب به شعله
 آتش قتل آشتغال نمایند و گرمی کار دار و شعله گیر و در آتش در خون عمر بوزنگان آفتاب
 و در وقتیکه شیر زمین چکان خور از شسته سپهر شکر سانی عین کیمتیه نموده شب اکبر و مفر
 محالی قطب شمال از خراسان آغاز وند بیت چو خورشید تابنده و نور پشت اموات سبزه
 زمین شد درشت همگیا خراسان آنکو سپاردوی بخیزه بوزنگان نهادند نفسا ملک بوزنگان
 با همی الامرا و ایمان غریت شکار فروده بود در آن شب در صحرایمانده و بوزنگان دیگر از جوان
 دشمن فاضل بر یک و زنی از تیره که یکبار بیت سپاهی چو مور و بلغ نمانند و بجز جهان
 در جهان ساختند تا بوزنگان از بزم بسیاری از ایشان گشته شدند و یکی خسته و مخرج جان
 آنان در خط خودی که بنا بریدند خراسان چون آن همیشه نمود و فریره آبادان از دشمن خالی و نیز
 بهما نجا پای اقامت در آن سکن گشته نفعان خرس جنایده و کسم سیده را بجز و امیر ساسا
 و در دست غضب در آورده و نمرتی که بوزنگان بفروردان ذخیره نمانده بودند حوز و تعرف آوردند
 هر عصر علم او نهادند که گفت کرده که اندوخته بود روزی که عالم سبزه دل چون خراسان
 نمرانی گشت و کیمتیه خورشید خیزت بینائی در آید بیت سپاه چو علم برگشید
 چنان هر شب تا علم و رشده ملک بوزنگان ازین حال فاضل مدی بخیزه نهاد و در
 اثنا سه ماهی از شهر چو میان که از میان گرداب بلا نجاتی بکنار آورده بود و در سبزه
 آقا زنده خواهی که در نملک بر صورت و در قضا حلال یافته گشت حیرت به زبان حسرت

و در این دنیا ایشان نذر عمر لغنی خواهد بود و نه از حیات برقی فردی رو تو زنده می توان بود
 ولی همان زندگی از هزار مردون تیرست . و چون عاقبت کار خست زندگانی بجز قاب
 سنا خواهد افتاد و میخوانم که هر چند در وقت خود در از منسوق تعلقات دنیا یعنی ضایحت آباد می
 رسام در جهان خود در باخته تمام دوستان و عزیزان از آن جفا جوین بی تیر بستام
 ملک گفت ای همچون لذت انتقام در کام حیات شیرین بنماید و ذوق نگیرد که در چشم هست
 آسایش زندگانی می باید تا چون تو بنیای همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا هست
 خواه آمده و خواه در مشط طلب بعیت زین چمن چون شدی تو در رده خواه گل تازه
 مزه پر کرده میمون گفت ای ملک در خیال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توانی او فنا
 را بر بقا اعتبار توان کرد و چه تو در دیده در تماشا می جمال فرزندان باشد و ایشان روی
 نقاب زراب تیره کشیده اند و سر برینند بشاید اهل بعیت و اوقابا بار بعیت است و خرمین بعیت
 ایشان به تنه باد اهل برایشان شده و تو خاموشست بال منال بودی از ذوق همه عمر تاراج و خرم
 تمام گشته حال اینهم که حق گزیری نیست ملک بجا آورده فیضانی را که سوخته دل مجروح خاطر
 بر هم برتی و سنگی در وقت جان شاکر کرده نامی صغوی ایام بگه ارم بعیت بنام گوید و تو از دست
 کزین جمله بقتل خود نام نکوست . و ملک باید که برفت من دریغ نخورد و چون باد وستان بنام
 بعیت نشیند از وفاداری من یاد آورد بعیت خود در میان هر او آورید دست ایستاده و بیست
 ما در میان یاد آورید + ملک گفت چگونه در بی این ختم تیر روی و بگذام در از انوائب جیل در می آلی
 میمون گفت تیریری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مردان نامی بشعله شوم بسوزم
 و غالب من نیست که رای من از هیچ صواب نخورم نخواهد بود صلاح نیست که بغیرانی تا
 گوشای مرا بدندان بکنند و دست و پای مرا بچشم بکنند و شب بکنند و شب بکنند که ما و می
 بوده در گوشه بکنند و ملک با ملازمان و محبی با نهر نیتیان در اطراف و جوانب این صحرا
 پراکنده گردند و روز بگذرد و صبح روز سوم پیشیند و در سنا زال خود

در این دنیا ایشان نذر عمر لغنی خواهد بود و نه از حیات برقی فردی رو تو زنده می توان بود
 ولی همان زندگی از هزار مردون تیرست . و چون عاقبت کار خست زندگانی بجز قاب
 سنا خواهد افتاد و میخوانم که هر چند در وقت خود در از منسوق تعلقات دنیا یعنی ضایحت آباد می
 رسام در جهان خود در باخته تمام دوستان و عزیزان از آن جفا جوین بی تیر بستام
 ملک گفت ای همچون لذت انتقام در کام حیات شیرین بنماید و ذوق نگیرد که در چشم هست
 آسایش زندگانی می باید تا چون تو بنیای همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا هست
 خواه آمده و خواه در مشط طلب بعیت زین چمن چون شدی تو در رده خواه گل تازه
 مزه پر کرده میمون گفت ای ملک در خیال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توانی او فنا
 را بر بقا اعتبار توان کرد و چه تو در دیده در تماشا می جمال فرزندان باشد و ایشان روی
 نقاب زراب تیره کشیده اند و سر برینند بشاید اهل بعیت و اوقابا بار بعیت است و خرمین بعیت
 ایشان به تنه باد اهل برایشان شده و تو خاموشست بال منال بودی از ذوق همه عمر تاراج و خرم
 تمام گشته حال اینهم که حق گزیری نیست ملک بجا آورده فیضانی را که سوخته دل مجروح خاطر
 بر هم برتی و سنگی در وقت جان شاکر کرده نامی صغوی ایام بگه ارم بعیت بنام گوید و تو از دست
 کزین جمله بقتل خود نام نکوست . و ملک باید که برفت من دریغ نخورد و چون باد وستان بنام
 بعیت نشیند از وفاداری من یاد آورد بعیت خود در میان هر او آورید دست ایستاده و بیست
 ما در میان یاد آورید + ملک گفت چگونه در بی این ختم تیر روی و بگذام در از انوائب جیل در می آلی
 میمون گفت تیریری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مردان نامی بشعله شوم بسوزم
 و غالب من نیست که رای من از هیچ صواب نخورم نخواهد بود صلاح نیست که بغیرانی تا
 گوشای مرا بدندان بکنند و دست و پای مرا بچشم بکنند و شب بکنند و شب بکنند که ما و می
 بوده در گوشه بکنند و ملک با ملازمان و محبی با نهر نیتیان در اطراف و جوانب این صحرا
 پراکنده گردند و روز بگذرد و صبح روز سوم پیشیند و در سنا زال خود

گرنه سنگ اول خون شود و در بگرم دید و همچون شود و ملک گفت حالا بوزگان کجا
از جواب داد که سیاه نیست که از نام و آزما میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف
شکری جمع میکنند و ساحت بساحت با سپاه خود و اردو شکری بی از مردم خراسان
خوبند آمد ملک فرسان از جوابی درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست مساو که از ایشان
بجاعت من رسد میمون گفت ملک از این حال خاطر منجیب نماید دست و اگر مریای بودی
را بخیر بسپار ایشان بروی و در مار زور و گاران حق ناشناسان خدا را بردمی ملک گفت
بیدارم که ترا بشنای ایشان و قوفی تمام حاصل است و اگر توانی ما را بر سر ایشان رسان
شوی در گردن حلال نجاعت می گانی و از آن نیز که ترا آرزو اند مقصود خود و هتفام حاصل
میگانی میمون گفت چگونه کم کردن رفتن من مخدر است و حرکت کردن چنین نیست و پستی
ملک گفت من چاره اینکار میدانم و ترا بجهاد برون می توانم سپارم و از او تا امرای سپاه مقرر
در گاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تفریر کرده گفت که ما ده باشد که شب بصرم
بیریم هر بدین فکر بود بهمان مستعد و سپاه حرب میساختند و میمون با پشت خرمی است و بر
آوردند میمون با شارت ایشان راه را می نمود تا بسربابان مرو از زبای رسیدند و نصیحتی بود
بر تائب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت گلی بسختی و پیک تیر گام ماه از صعوبت
آن سیابان بر آسمان راه گم گروی و دو هم جهان پیامی از مضائق آن بیرون آمدن خواهی
و چنان حال کرد از مسائل و راه بیرون شدن نهستی عمومی در آن سیابان می وزید که اثر
آن هر که رسیدی فی الحال گشتی و در یک و فلک را چون کوره آهنگران فغان سخی
و بسبب هموم آج با نودمان محرابی نگرفتی و پنج گیاه همدان شده زار مردم خوار برستی
منظرم سیابانی و سیمی بر چمن رفت بهر گامی و دو صد گوز یافت بهوش است و
آتش هوا بود و بنیش سنگ و سنگ آهن را با بود بهیومن گفت زود بستاند پیش
از آنکه سفیده صبح برده از روی کار جهان بردار و در سر او جمعیت ایشان را از

این سخن از زبان
شاهان و پادشاهان
شکری جمع میکنند
خوبند آمد ملک
بجاعت من رسد
را بخیر بسپار
بیدارم که ترا
شوی در گردن
میگانی میمون
ملک گفت من
در گاه حاضر
آوردند میمون
بر تائب و بی
آن سیابان بر
و چنان حال
آن هر که رسیدی
و بسبب هموم
منظرم سیابانی
آتش هوا بود
از آنکه سفیده

فضای عسرت کسبیم زود تر انا که شاه روی شمار علم زرگار با فراز دایت شوکت آن بخت
 بگرشنگان انگو سنان سازم ز سران شهنشاهی تمام قدم دران بیابان هنادند و بیای خود میدان
 اجل مرصه بلاک در آمدند آفتاب برآمد و بزنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون توجین منت
 میکرد و با خسون هساند ایشان را میفرمود تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع
 اطراف و نواحی آن بقیاع برافروخت شد شمع آفتاب بشتاب فروخت گشت که هر که در موافق
 کردی چون پروانه بسختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگدنجی قطعه دراز
 آنچنان میشوخت گرم همگلب از تاب آن چون شمع میخوشت و زیاد که در پیازی که تقدیر
 بدینا در زمی دیگر برافروخت و تا بک آفتاب در کار آمده و ما را از روزگار خزان برآورد و موم
 سوزنده و زمین آغاز کرده از دور چون آتش بی دود پیدا شد مک ایشان را کبک چون
 کرد که این چه بیابانست که از بسبب او دلها در تاب مگر بیابی آب نیشود و آن چه خبر است که
 چون شعله آتش روی بجا بمانند و تند و تیزی آید میمون گفت ای ستمگاردول آزار
 این بیابان اجلست و آنکه می آید بیک دل خوش دار که اگر صد هزار جانماری یکی بیرون
 نبری و مالیک موم برسد به شما را خاکستر سازد و با تش سیدادی که در نهاد و بزنگان زده
 بسوزنی ایشان درین سخن بودند که گفت موم برسد و میمون را با مجموع شاه و پناه بر جای
 بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و ز موم که در عده بران قرار یافته بود
 ملک بوزنگان باشکوه و بجزیره آمده همیشه را غالی یافت و مملکت را از غبار که در ستغیا
 سانی دیدیمیت بگدشت ششم گشت صبح طلوع و نهد همگ شخزان رنج بهار طرب رسید
 و این مثل همان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت تقاضای سر جان بر فرستند از
 برای خوشنودی و دوستان و زنی ننماده و من قضیه کارشاس از قول که این جلد می شناس
 و قریبین قصه که مذکور شد میزنم و من این ناغان را از آورده بودم و مانده دوسری و
 کیاست و مقدار فریب و جعلت ایشان شناخته و چون کارشاس برین موضع خیمه برافروختند

کجا از این بیابان
 عسرت کسبیم زود تر انا که شاه
 بگرشنگان انگو سنان سازم ز سران
 اجل مرصه بلاک در آمدند آفتاب
 میکرد و با خسون هساند ایشان را
 اطراف و نواحی آن بقیاع برافروخت
 کردی چون پروانه بسختی و هر که
 آنچنان میشوخت گرم همگلب از تاب
 بدینا در زمی دیگر برافروخت و تا
 سوزنده و زمین آغاز کرده از دور
 کرد که این چه بیابانست که از بسبب
 چون شعله آتش روی بجا بمانند
 این بیابان اجلست و آنکه می آید
 نبری و مالیک موم برسد به شما
 بسوزنی ایشان درین سخن بودند
 بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان
 ملک بوزنگان باشکوه و بجزیره
 سانی دیدیمیت بگدشت ششم گشت
 و این مثل همان آوردم تا ملک
 برای خوشنودی و دوستان و زنی
 و قریبین قصه که مذکور شد میزنم
 کیاست و مقدار فریب و جعلت ایشان

۱۲

شود که چون خلوفی ^{عایت} ستمدی از تمکاری بیلو گری برخی کیشده باشد و از ظالمی گردانکشی مفتی دیده
ول بر برگ خوش کند و خود با بس بسوز و دهو عاگردان حالت بگوید با جابت مویند اگر برای ملک
معو اب بنی غیر نماید تا ام بسوزند شاید لان محله که گری اتش بن رسد باری غمرا همه بجز انجم که مرا
چونی کرده اند که بدان و سید بران تنگ دست یانم و امتقام خویش از وی بجز اجم و درین صبیح آن
تو هم که در گشتن کار شناس مهالو دشتی حاضر بود گفت **فر** و اگر چو ز گس نسی شیخ و چو لاله تر تو را
پس دورونی و ده زبان پیچگل سوسن مباحث هملک پرسید که درین سخن چو گوئی و زیر جو اباد
که این نیز شعیده و دیگریست بر آنچه نیزگی با رنگ زرق بر آینه بیدیت سراپا ہے او
جمله ریوست و رنگ هوز امنون اوزیر کان گشته رنگ او اگر شخص پیدا و چشمه غنیمت
او بار بار بسوزند و خاکستر آن را آب چشمه سبیل کوشه شراب ملور کل سازند گوهر ناپاک
وسیرت ندموشن از قوار خوشی نگردد و غنیمت نیزم و بے عقیدت او نه باب پاک شود
و نه با تاش بسوزد **بیت** ز بد آمل نیکی دارد آید اگر رنگی نگردد شستن سفید
و بعضی حال اگر ذات سوسن او طوطی شود یا فی المثل عنقر ناپاک او با سس سیر عی پشته
بچنان محبت زانغان و نمودت ایشان مال خواهد بود چو آنوش با وجود آنکه صورت
انسانیت یافته بود باز بهمان اهل خود میلان نموده با آفتاب عالم تاب و صاحب فنی بخشش
و باد جهت افزایی و کوه پار بجائی ملو است گرفت ملک پرسید که چگونه بوده هست آن
حکایت گفت آورده اند که ز ادبی مستجاب الدعوات بربوبی یاری است بود
و باب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته و زان کسان آنجا رسید و مویتن
از مقدار او پیش ناپدید بفرخ افتاد و زاهد را بروی شغقت آمد او را بر کشته در خرجه خبیله
خوبست تا با خود بخا برد باز اندیشه گردناید که اهل خانه ملازوسے بجای باشد و زیان
رسد و عاگرد تازی و قنا له او را و خرگه گردانند تیر و عاے زا زاهد بهدفت اجابت برسد
و مشاطه قدرت او را و خرگه برابر است ز دنیا بهدیت و در سست قامت روشن رسد

این حدیثیست
 ملک زافان
 درین حدیث
 میوهش در تقوی
 و اولیوم
 سال اند است
 و عظمت زلفه
 آن تکلف است
 شریفی با عیان
 بسبب
 در حکمت
 لکن
 به خیر است
 در انجمن
 ازین
 میوهش
 اولیوم

در حدیث
 در حدیث

ع

برخورد چسبید و گفت مراد قوت و شوکت تواند بود و قوت علی الاطلاق که مراد انما سبت که ساس
 شکیب در آن وفا کشیده است و چون طلب در مرکز خود آرمیده و مراد وی چندان ارتست که
 او از نرم رادگوش که راد زاد و ضرب پای مورچه را بر روی صورتها و ملیت با دگر ابر بر گنبد
 چون بکو حی رسد فرو ماند و زاهد زکوه آورده و در حال خود تقریر کرد کوه صد ابر کشید که ساس
 نامد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافند و در دل من خانه سازد و منیم
 نیز اجاس از پیش جان فرسای او چاک شده و بیج نوع دفع اورا چاره نمیدانم و در گفت
 رست یگوبید موش برو غالبست و شومبری مرادی شاید او را بر موش عصمت کرد موش
 جنبیت که سر شته و فقر بدان منتهی میشد سس و دل خود با زیادت جواب داد
 که من نیز مدتی است که آرزو مند و لا رامیکه موش روزگار من باشد بوده ام اما بخت من
 باید که از منب من باشد و فقر گفت این بهلست زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو
 دست عشرت در آخر خوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافی ست دست با عبادت
 زاهد او نه بقدسه و در خواست تا او را موش گرداند فی الحال دعاس زاهد بر آفتاب
 شش و نشان گل شنی بیج الی اصلاح کرده و فقر موش شته و زاهد او را بران
 موش داد و باز گشت **فرد** و جان من هر خری با اهل خود باشد رجوع مائود ای
 آخفاق بیاید تن من فائده این مثل است که آنچه مقتضای طینت اهل باشد هر چند
 عوارض دیگر او را از آن حال بگذراند بالاخره رجوع بجمان حالت اهل خود خواهد بود و
 کلیم خندان من یعنی را در سلک نظم کشیده بدین عبرت رنگین و اشارت شیرین از پایت
 عشق و محبت در فتنه گنجست او را سرشت دیگرش در نشانی بیام بختت و در از بوی فتنه
 بنگام آت در بیج کلیم ریزی و شهد ناب و همه حجام گوهر یکبار آورد و جهان بیوه
 بیخ با آورد و ملک بومان چنان که رسم بی دولتان باشد این نصیحت را بستم
 نمود و سخن وزیر را صل برسد کرده نظر بخواست و در فقر خود وزیر خجای ایشان

موش در آن وفا کشیده است و چون طلب در مرکز خود آرمیده و مراد وی چندان ارتست که او از نرم رادگوش که راد زاد و ضرب پای مورچه را بر روی صورتها و ملیت با دگر ابر بر گنبد چون بکو حی رسد فرو ماند و زاهد زکوه آورده و در حال خود تقریر کرد کوه صد ابر کشید که ساس نامد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافند و در دل من خانه سازد و منیم نیز اجاس از پیش جان فرسای او چاک شده و بیج نوع دفع اورا چاره نمیدانم و در گفت رست یگوبید موش برو غالبست و شومبری مرادی شاید او را بر موش عصمت کرد موش جنبیت که سر شته و فقر بدان منتهی میشد سس و دل خود با زیادت جواب داد که من نیز مدتی است که آرزو مند و لا رامیکه موش روزگار من باشد بوده ام اما بخت من باید که از منب من باشد و فقر گفت این بهلست زاهد دعا کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آخر خوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافی ست دست با عبادت زاهد او نه بقدسه و در خواست تا او را موش گرداند فی الحال دعاس زاهد بر آفتاب شش و نشان گل شنی بیج الی اصلاح کرده و فقر موش شته و زاهد او را بران موش داد و باز گشت فرد و جان من هر خری با اهل خود باشد رجوع مائود ای آخفاق بیاید تن من فائده این مثل است که آنچه مقتضای طینت اهل باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگذراند بالاخره رجوع بجمان حالت اهل خود خواهد بود و کلیم خندان من یعنی را در سلک نظم کشیده بدین عبرت رنگین و اشارت شیرین از پایت عشق و محبت در فتنه گنجست او را سرشت دیگرش در نشانی بیام بختت و در از بوی فتنه بنگام آت در بیج کلیم ریزی و شهد ناب و همه حجام گوهر یکبار آورد و جهان بیوه بیخ با آورد و ملک بومان چنان که رسم بی دولتان باشد این نصیحت را بستم نمود و سخن وزیر را صل برسد کرده نظر بخواست و در فقر خود وزیر خجای ایشان

دشمنی و خوشدلی دوستان گویید خاستی مادکار شاست هر روز نمی دست او را
 نظریه است ملک گوشتگی طالع پادشاه بود و من از این نظر جهان در میانه دیدم که آن
 در جهان قصدی جهان ظهور رسانیدند ادا ان منس ستمی بر خورده و صفای او داشتند و طبع
 متصرف ملک مدونی و ولایت قدیمی ماکرند و چون ستمروای کرد به ملک خوشتر است
 ماز در روی گشت و جهان شد بر دستیار و دیگر باره ملک پرسید که در محبت جو مان
 مدتی در از ملک نه صبر کردی و با ایشان که لطیف ضد تو بودند چنان در ساسی و من
 سید ام که گنجانا طاقت مصاحبت اش از بنا شد که تم از دیدار کسیم با حق محبت گزینان
 بود گفت اند باره زمین از ان بهتر که بنا کام در یاد بنگر گزینان است اگر از نیمی جوان
 بزیر عمر توان مردن و از ان بهتر که با بیگانه بنگرین خوردن و کار شاست گفت چنین گفت
 ملک فرموده قیج رنجی نفس ابد ترا از زمین تا من نیست مصرعه دیدار با نانا حسن است
 اما ماعل های روانی خودم و فریخ خاطر او از شد تنها اجتناب نماید و بر ستمی که پیش آید
 بنشاعلی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب محبت بهر ناکامی و شقت خود را
 در مقام اندوه و ورطه منظر بنگرید چه هر کاری که عواقب آن بیست و نضر است
 مقرون خواهد شد اگر در بیاد ای آن رنجی با یکشید و زندگی عمل باید کرد چندان اثر
 نخواهد داشت چه بیخ بیرنج نه توان یافت و بیخ کلی بی از رخا رن توان چید
 مکن ز غصه شکایت که در طریق ملتیب و براتی نرسید آنکه زمینی نکشید و ملک گفت از
 سیاست و دانش جو مان شده باز گوئی گفت در میان ایشان بیخ زیرکی ندیدم جز آن
 یکتن که کشتن من شارت میکرد و ایشان لای او را منصرف میباشند و ضماح او را
 بیخ قبل تمام نمودند و این قدر تامل نگردد من در میان ایشان فریب ده ام
 تری یک قوم خود منتری شرفین کوشیده بقتل و غرور خودم بوده ام مبادا که مگر می کشم
 و فرصت قدری یابم مثل خود این قدر بچسند و به از سخن نامحسان حسابی

از جمله کلام
 نقد و نظر
 در محبت جو مان
 در ساسی و من
 در زمین از ان
 در بیگانه بنگرین
 در بیخ کل
 در فریب ده ام
 در غرور خودم
 در نامحسان حسابی

نقد و نظر

تست چگونه بیرون آید که تو شقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را بحکایت مراد تو جمع نمود
 و درست کسی که دل را هجرت او نرفته بوده قبول کردی اگر ایشان سخن نماند خوش استواری
 تا بیان فخری غصیب مقهور بودی کار شناس گفت مردانکس را توان خواند که چون معتر
 برامضای کاری مصمم گردی دست از جان بشویند و دل از زندگانی برداشته
 قدم در میان مردان **مخرب** از سرگشته اند و بیدان نناده پای هم صابلا
 که گوی سعادت ر بوده اند و اگر صلاح حال در آن بینند که بخدست فروتر می آرزود
 قیام باید نمود همان را کار بند تا مقصود محصل شود پس باینده چنان که ماری مصلحت خود
 مردان دیده بخدست خوگی رفتی شد ملک پسید که چگونه دست آن حکامیت
 کار شناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و قوت پیری تمام بدو راه رفت
 بواسطه نقصان قوت از لشکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود تخریب گشت زندگان
 بی قوت صورت نمی بست و لشکارا بر غذا شدی بی قوت امکان نشدت بخود اند
 کرد که درین از قوت جوانی و حیث از زمان کامرانی و صلا توقع باز گشتن ایام شباناید
 بدون بر حجت تو تمامی نفسانی همان مزاج دارد که از آب شش آفرودتند و از شش طبع
 و قوت شنگی کردن و باینهمه کاشکی موسم پیری را هم بقایا بودی و این فرصت تنگ نیز
 اعتماد در شایستی **قطعه** رفت دو زبان جوانی نوبت پیری رسید ای درینا هجرت
 یاران و ایام شباناید وقت پیری غنیمت دلان که از جسم عزیز به روی کان بگذرد
 دیگر بینی جز بجز آب همار دست که گزشته را باز نتوان آورد و تبذیر است قبل که از جمله
 صمات بود متحال نمود و گفت عوصن قوت جوانی آنکه بجز بهیبت که حاصل کرده ام و جزو
 تدبیری که بشره آن بجز روز بدست آورده حالانهای کار بر کم آزاری باید نمود و هر
 ندی که از روی نماید قبل آن منت و دست و دست تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه تو ام
 هیبت بدان تواند بود در لقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنایه نیتت که در آن

ای نفسانی که از قوت جوانی و حیث از زمان کامرانی و صلا توقع باز گشتن ایام شباناید بدون بر حجت تو تمامی نفسانی همان مزاج دارد که از آب شش آفرودتند و از شش طبع و قوت شنگی کردن و باینهمه کاشکی موسم پیری را هم بقایا بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد در شایستی قطعه رفت دو زبان جوانی نوبت پیری رسید ای درینا هجرت یاران و ایام شباناید وقت پیری غنیمت دلان که از جسم عزیز به روی کان بگذرد دیگر بینی جز بجز آب همار دست که گزشته را باز نتوان آورد و تبذیر است قبل که از جمله صمات بود متحال نمود و گفت عوصن قوت جوانی آنکه بجز بهیبت که حاصل کرده ام و جزو تدبیری که بشره آن بجز روز بدست آورده حالانهای کار بر کم آزاری باید نمود و هر ندی که از روی نماید قبل آن منت و دست و دست تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه تو ام هیبت بدان تواند بود در لقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنایه نیتت که در آن

تاریخ

عقوبت کا بیباک بودن و ملک کا استیلا و اس میں جی مطلع و نامدار و مستند و بخود را چون ماکھ زندگان سینہ
چاک و صیبت رسیدگان اند و ہنٹاک بر خاک راه افکن و غوک سیر وقت اور سید پور سید کہ ترا
بنایت غنٹاک ہی بنییم موجب ان عیبت باز جواب داد کہ منم خوردن کیست از من ستر او آت
کہ مادہ حیات من از شکار خوگان بوده و جام وز مر او اقمہ میں آسده کہ میدان نشان بر میں حرام
گشتہ واکہ چمدہ انعام کی کیا ما از ایشان گیرم و جو تو تم نام غوک بر بست و ملک اغیر کہ پادشا
خوگان از صورت عیبت شہ نزدیک ملادم و رسید کہ کچھ سبب باین حادثہ بر تو نازل شد
و یکدم عمل این نماز بر تو حادث گشت باز جواب آن گفست عیبت من این کہ و چکر نہ
انزل چنان شکنم ارم ہر از دیگر ی نام جو درد از خوشترین دارم ۱۶ ملک حرم شیخ چشم
مراد و ام ملا افکن و مطلع فتنہ انگیز درین ممت بر دی من کشتا و د پیمان بود کہ روزی قصد
غوک کردم و او از نزد من کہ غیثہ خود را صفائہ زاہبی افکن از غمش ہی مطلع دوران خانہ رسم
قیضا را خانہ تاریک بود و سپز از غنتہ سبب گشت بزرگ پای او بن رسید پنہ آخر کہ عیبت
اگر جی حرم نمان بد و فرود ما و برجای سرد شد تا بھر بافت از سوز و فرزند مقتدین کرد
و من روی اصبر استہا تمہیں میر فتر و ناہد و عقیب من میدید و لغت میکرد و میگفت از پرور کا
خویش و می خواہم کہ ترا خوار و بقید کند و مرکب ملک خوگان گردانند و البتہ قادر شوے
بر خوردن خوگان مگر آنچه ملک رسم صدقہ بود ہر اکنون بضرورت اینجا آمدہ است ہا ملک
بر من سوار کرد و بجک اہلی و قید پرانہ رہی شدہ مہصر علم گردن نہادہ ایم چغالی زمانہ
ملک خوگان ماہین باب کو اتقی افتاد و خود را در ان شرفی و مرتب تصور کرد و عوارہ
بر او نشستی و بدان مہایات نمودہ برابناے جنس خود غنٹہ است یا چغالی برین بند
مار گفست زندگانی ملک و از نامہ از قوتی و طغر چارہ نیست کہ بدان زندہ ما ہم و این
خدمت را سپایان بر ما نام ملک گفست بچین گشت کہ می گوئی مرا از مرکب گردید و مرکب
بے قوتی تہے تو اند بود پس ہر روز و دغوک از بر اسنے سے و لطیف

عقوبت کا بیباک بودن و ملک کا استیلا و اس میں جی مطلع و نامدار و مستند و بخود را چون ماکھ زندگان سینہ
چاک و صیبت رسیدگان اند و ہنٹاک بر خاک راه افکن و غوک سیر وقت اور سید پور سید کہ ترا
بنایت غنٹاک ہی بنییم موجب ان عیبت باز جواب داد کہ منم خوردن کیست از من ستر او آت
کہ مادہ حیات من از شکار خوگان بوده و جام وز مر او اقمہ میں آسده کہ میدان نشان بر میں حرام
گشتہ واکہ چمدہ انعام کی کیا ما از ایشان گیرم و جو تو تم نام غوک بر بست و ملک اغیر کہ پادشا
خوگان از صورت عیبت شہ نزدیک ملادم و رسید کہ کچھ سبب باین حادثہ بر تو نازل شد
و یکدم عمل این نماز بر تو حادث گشت باز جواب آن گفست عیبت من این کہ و چکر نہ
انزل چنان شکنم ارم ہر از دیگر ی نام جو درد از خوشترین دارم ۱۶ ملک حرم شیخ چشم
مراد و ام ملا افکن و مطلع فتنہ انگیز درین ممت بر دی من کشتا و د پیمان بود کہ روزی قصد
غوک کردم و او از نزد من کہ غیثہ خود را صفائہ زاہبی افکن از غمش ہی مطلع دوران خانہ رسم
قیضا را خانہ تاریک بود و سپز از غنتہ سبب گشت بزرگ پای او بن رسید پنہ آخر کہ عیبت
اگر جی حرم نمان بد و فرود ما و برجای سرد شد تا بھر بافت از سوز و فرزند مقتدین کرد
و من روی اصبر استہا تمہیں میر فتر و ناہد و عقیب من میدید و لغت میکرد و میگفت از پرور کا
خویش و می خواہم کہ ترا خوار و بقید کند و مرکب ملک خوگان گردانند و البتہ قادر شوے
بر خوردن خوگان مگر آنچه ملک رسم صدقہ بود ہر اکنون بضرورت اینجا آمدہ است ہا ملک
بر من سوار کرد و بجک اہلی و قید پرانہ رہی شدہ مہصر علم گردن نہادہ ایم چغالی زمانہ
ملک خوگان ماہین باب کو اتقی افتاد و خود را در ان شرفی و مرتب تصور کرد و عوارہ
بر او نشستی و بدان مہایات نمودہ برابناے جنس خود غنٹہ است یا چغالی برین بند
مار گفست زندگانی ملک و از نامہ از قوتی و طغر چارہ نیست کہ بدان زندہ ما ہم و این
خدمت را سپایان بر ما نام ملک گفست بچین گشت کہ می گوئی مرا از مرکب گردید و مرکب
بے قوتی تہے تو اند بود پس ہر روز و دغوک از بر اسنے سے و لطیف

مقرر کرد که در برابر توبه چاشت و شام یکبار در چهار روزگار بدان وظیفه میگردانند و حکم آنکه در آن وقت
 منفعتی مندرج بود از آن عارض شدت **ربا** است و توبی که در دیدنش ترا شکاید و هر وقت
 ضرر ببرد آن شاید بهر کار که عارضت و ملال آفراید و در حالت احتیاج بدنه نماید و این مثل
 بدان آورد و معلوم شود که من نیز اگر معبر میگردد و مذلت یکیشدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان
 صلاح دوستان و دشمنان آن بود چندان که هرچی بطبع غیر سید نیز دشمنان را بر نفی و مدارا
 زود تر تسامحی توان گردانید که جنگ و مبارزه چنانچه آتش با صلوات اگر در دوشی است
 همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است آب با طافت و ملائمت هر دو چنگه از آن
 بزرگ تر و قوی تر باشد چنان ازین برانند از که دیگر در آن محل امید قرارش مانند **فرد**
 تلفت کن که هر کار یک صفت است به نر می و مدارا میتوان ساخت و او از بی گفته اند که را
 و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد با تدبیر هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با دشمن
 کند غایبش تا نیست و اگر کسی بمالند کند تا صدق و نهر از نهایت کار است اما مرد و انا
 یک فکر صاب ملکی را پریشان سازد و باشد که تدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی
 آبادان را بر شوم زند **تقوی** یک تدبیر نیکو آن توان کرد و که نتوان با سپاه بیگان
 کرد و شبشیر توان جانی را بودن و بفکری شاید اقلیمی کشودن و ملک گفت محبت
 یافتی بر دشمنان و غمی نیتی بدست تو بر آمد کارشاس گفت تمام این کارها با صاب است
 و حسن تدبیر نبود بلکه فرد و کت و بین سعادت ملک درین کار مددگاری نمود و گفته اند اگر کسی
 خرمیت کاری کند و در وی و طلب می قدم زند آن کس بمقصود خواهد رسید
 بفضیلت مروت مخصوص باشد چو خاصیت مروت است که کار صاحب از پیش رود و اگر عمده در
 مروت برابر باشد کسی مراد یابد که ثبات دلی و صدق خرمیت او بیشتر بود اگر درین نیز تسامح
 باشد آن کس بر محبوب قادر گردد که یاز مددگار روزیاده باشد و اگر در آن باب تسامح
 تفاوتی نباشد هر که دولت یاوری کند و قوت بخت مدد پذیر او را خواهد بود **قطعه**

بسیار صدمه
 از خود
 در هر حال
 باید که در
 کارها کفایت
 از آن
 با او سازد
 و در وقت
 مروت
 است
 مال باشد

ای که در شهر
 سلیمان بود
 که در آن
 کوهی بود
 که در آن
 کوهی بود
 که در آن
 کوهی بود
 که در آن
 کوهی بود
 که در آن
 کوهی بود

این سخن است که در روز از ما گوش کرده و از افراسیاب فرزندش آتش حسرت در باطنش آفاق
 محل خداوندخانه باستان عالی چراغ مشغولی بود و قید که بر رخ او آلوده روشن ساخته بر دست و پا
 وینحسرت که در چراغ اعدان نهند که جنگ در پیریدوان فقیله از روی دست بر پشت و در آبروی آن
 افکنند صاحب خانه از خوف آنکه بیاد آتش در صحن گیرد و فرزند آن گلی شومنی احوال بیسلا
 بهم آمده در پیشپانده راغالی برینست تا آتش زنی سازد و در اندیش شتر را آتش دید و از با
 او از یسین شنید که سر از مور خیز که بجانب میروان کرد سر به آوارون همان بود
 یسین بر سر خورده آن همان و این شل را فاند آست که بار دشمن خود را بخار گشت و از او
 حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ تمام فرو کوفت فرود دشمن اگر چه خرد بود از
 حلقه خرم او بار برگ دان خرم کار خویش خورده ملک گفت کفایت این رسم و را فاند
 خصمان بیکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کار یکله هماد بر سخن تو کردم نتایج آن
 غیر و خوبی ظاهر شد و هر که ز نام صلاح معات بوزیری نایح سپارد هرگز دست ناکامی بدین
 اقبال او ز سر و پای حوادث گرد سعادت او نگردد و دنیا چو هر از حسن رای و پیر
 تو واقع است **فر** به روی منم با هر چه رای کنم هر دست تو
 چون تو بستی تارسی او ز همه منهای تو این گفتم که تو بود که مدتی در خانه دشمنان بماند
 در زبان تو فری بگذاشت که بدان عیب گرفتند بی فاد تو کلی صادر شد که موجب نرفت
 و بگردانی ایشان گشتی گفت ای ملک همه آن نیز بدولت همان توان بود و چه چیزی
 در همه اواب جز من اخلاق و سکام عادات ملک شد تا تم وانچه بقدر آتش آنحضرت
 حمیده شنند شای قس باس کرده بودم نمود از کار خود میخواستم و بگرداند که ملک را سخن
 رای و درستی تدبیر باشکوه و شوکت و بسیت و شجاعت هیچ دست و دو فائق معات بر
 پوشیده نمی ماند موضع تعیین و نامی در بوقه مضامینم بر می شد بیگره و در فاقه هر کار
 معصام و زو و فراد و در ناظم حال فعل شناسنامه و چه نند که فاعلان آن می رسیدند

۳۰۰

۳۰۰

و بی وقت در رعایت جانب غیر مایل نباشد نام و سلطنت و رونق سیاست مافوق و نیکو کار
 هر که چنین پادشاهی می داشت ^{مستند} قیام کرد و گنهار کند سوی خود کشید و پادشاه و وزیران را
 بنامش از پیش خویش برانده قطع ^{مضموم} تمام زانده تخیل می کشد باز عهده وجود و سوسو عهده
 علم و با جوان توئی هر آنکه در مضمونی زنده و شکل اگر امان و بدیش هر که ندیم و ملک گفت درین
 مدت غیرت در مملکت تمام و شراب یا تم نذلت خواب و قرار و استم و حال احمد الله تعالی
 عیت کا قباب دولت از اوج کمال آندند بد و روزگار مضموم و از قون را از قوال آید بد
 کار شناس گفت هر آنکه در کوششی غالب و مضمومی قاهر متبلا کرد و تا از وی باز بر نبرد روزاد
 در مضمونی ادتاریکی باز زنداند و با می از سر و کوشش از دستار نشاند و ملک گفته اند ما بار
 محنت کامل بدین دنیا یاد خور و بی فرو نیاید و محال تا بار گران را از پشت زندنا ساید و
 عاشق تا بدولت وصال محشوق رسد آرام نیاید و مسافر تا منزل فرود نیاید مظهر اس
 کم نشود و هر اسان تا از دشمن مستولی این نگردد و نفس تا سایش نرزد عیت چون
 ز دشمن کسے فرخت یافت و جان خوشدلی عثمان بر نرفت و ملک گفت سیرت و
 سریرت ملک ایشان را در زرم و بزم جلوه ندیدی گفت بنای کار او در عجب خود بینی و کبر و
 تن پرستی بودند از اندیشه صواب ^{الفضلی} دشمنی و ندرای رحمت را از فکر خطا بازمی داشت
 و تمامی این شیخ از جنس او بودند مگر آن یک تن که در حق من سبالتخمی کرد ملک گفت
 دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او گشتن من قرار گرفت و او حق آن تدریس
 بصواب اقران داشت و دیگر آنکه نصیحت از خودم خود باز نگرفت اگر چه داشت که خواه
 شنید و در آن رسامحت اذرعایت که ملک گفت آداب نصیحت ملوک که ام است
 کار شناس گفت آنکه سخن برفی و مدارا گویند و از ضعف و درستی بیجان لطف و نرمی
 و اهل بهشتند و با بنای عظیم محروم را رعایت تمام نموده جرات و گستاخی نمایند
 نگردد عقل و قوی و حی ^{دیر وقت} بیاضی از شاه و در تندی آن چهار سنی که یکبار بر

در وقت از رعایت جانب غیر مایل نباشد نام و سلطنت و رونق سیاست مافوق و نیکو کار
 هر که چنین پادشاهی می داشت قیام کرد و گنهار کند سوی خود کشید و پادشاه و وزیران را
 بنامش از پیش خویش برانده قطع تمام زانده تخیل می کشد باز عهده وجود و سوسو عهده
 علم و با جوان توئی هر آنکه در مضمونی زنده و شکل اگر امان و بدیش هر که ندیم و ملک گفت درین
 مدت غیرت در مملکت تمام و شراب یا تم نذلت خواب و قرار و استم و حال احمد الله تعالی
 عیت کا قباب دولت از اوج کمال آندند بد و روزگار مضموم و از قون را از قوال آید بد
 کار شناس گفت هر آنکه در کوششی غالب و مضمومی قاهر متبلا کرد و تا از وی باز بر نبرد روزاد
 در مضمونی ادتاریکی باز زنداند و با می از سر و کوشش از دستار نشاند و ملک گفته اند ما بار
 محنت کامل بدین دنیا یاد خور و بی فرو نیاید و محال تا بار گران را از پشت زندنا ساید و
 عاشق تا بدولت وصال محشوق رسد آرام نیاید و مسافر تا منزل فرود نیاید مظهر اس
 کم نشود و هر اسان تا از دشمن مستولی این نگردد و نفس تا سایش نرزد عیت چون
 ز دشمن کسے فرخت یافت و جان خوشدلی عثمان بر نرفت و ملک گفت سیرت و
 سریرت ملک ایشان را در زرم و بزم جلوه ندیدی گفت بنای کار او در عجب خود بینی و کبر و
 تن پرستی بودند از اندیشه صواب دشمنی و ندرای رحمت را از فکر خطا بازمی داشت
 و تمامی این شیخ از جنس او بودند مگر آن یک تن که در حق من سبالتخمی کرد ملک گفت
 دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او گشتن من قرار گرفت و او حق آن تدریس
 بصواب اقران داشت و دیگر آنکه نصیحت از خودم خود باز نگرفت اگر چه داشت که خواه
 شنید و در آن رسامحت اذرعایت که ملک گفت آداب نصیحت ملوک که ام است
 کار شناس گفت آنکه سخن برفی و مدارا گویند و از ضعف و درستی بیجان لطف و نرمی
 و اهل بهشتند و با بنای عظیم محروم را رعایت تمام نموده جرات و گستاخی نمایند
 نگردد عقل و قوی و حی بیاضی از شاه و در تندی آن چهار سنی که یکبار بر

انوار سید

از تلخ برگ زردبان غمز سیدی و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خود مند باید که درین مس
 چشم حضرت نگردد این اشارت گوش خود بشنود و بحقیقت بدانند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و هم
 هر چند بیعیف نماید خوار نباید دشت و چندانکه از عدولان محبت شوند و اسباب تا باید دوستی
 مشاهده نماید بدان مخرب نباشد **قطعه** دشمن اگر لاق مودت زند صاحبش نه شمارد
 بدوست و مدار هاست بیست که هست اگر چه بصورت تلخ بد را بد دوست و وفانده دیگر دین
 حکایات بدست آوردن دوستان خالص هواداران انجمن است که نافع تر از خیرتی و مسوونند
 تجارتی همان تواند بود چه دوستی کار شناس و اعانت و امداد و موم زانما زانچنان تیج دارد که از
 مصلی و هراس سبب منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی نفعی گردد بدانکه هم دوستان هوادار
 عزیز تواند شست و هم از میافان غدار و در حق ازر تو اند چید کمال مراد و نهایت آرزو شنیده
 و اندولی التوفیق **قرب** و بایار ناخواه بمشرب نشین + وز دشمن بد درین محبت در عین

باب پنجم در حضرت غفلت دیدن و از دست دادن مطلوب

سرای گفتم بر من را که بیان کردی کهستان حدز کردن از که دشمنان بقول ایشان فریفتند
 ناشنیدن و خود را از حضرت زرق و زرد چرخان و آفت غدو فریب عدا هر چند که در مقام دوستی
 آمده باشند گنا بدین اکنون متنس است که باز نهای مشکال کسیکه در کسب چیزی جد نماید و پس
 او را ک مخلو غفلت ورزیده آن را ضلع سازد بر من زبان شا بکش و لغزش این آیات
 از صیغه نقیبت گسری فرغواند **قطعه** کاسه مباحک پی شنشاهی که حاصل میکند
 اختران آسمان از طلعت نیک اختر ی + مورد دولت شود چون سایه پرهای بر سران
 بومی که تو مثل همایون گسری + من چگویم در کمال کبر یا می حضرت + آفرین با د آفرین کن
 پر چگویم بر ترس + بر خاطر خیر شنشاستی که مورد رفیق نامت نهایی باشد معنی
 نیست که اکت تلخ خیر و از می فطت ان آسان ترست چه بسیار فاسد

این سخن است
 که در این کتاب
 خودی را که
 میخواند
 میباید که
 در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

و در ایام صفای نمائش بی بی جانم زود آید و قطعه با شادی زنانه غم شیراست ادریام گام
 می خورم که است و یک گمش بزیکاشن نیلوفری که دیدم بگون دیدم عارض اولاد ناز است
 این نیز زین شوهر کش که بیانش خوانند زود آید لباس نوز و میمان جوان بر جابیان غم
 سید بدو نوبت نماند از زور بی اعتباری بیخودان عطر و در ادرام محبت خود می انگند
فصل در بار چوپانیت مثل فریب این متاع و بهر بیعتل مردمان که بد و مبتلا شوند
 و با اینجه که آرایش ظاهر را مد و غرور و شیفته گان میدان غفلت ساخته و نمائش بی اصل
 مایوس باشند گان بانا شره و شوت گرد آینه هر که ادراد عقدا زد و اچ کشید دست
 مردوش بچوخش آرزو ز سید و هر که بجباله و مصالح در آورده جام دل استی از و بر خور
فصل در جمیل است عروس جهان ولی بشدار که این محذره در عقدا کشی آید
 کو که مرا جهان سر کوی و ما بنده ایچوه الدینا الالمو و لب در دام آفت ادر افتاده و بوجرت
 و لغزش و بسته شده و از غیبت باطن و سستی عمد و دناست طبع و ناپاک سیرت
 بی خبر مانده اند **مثنوی** است چون از قمت دولت و هر از نرم و
 زمین **مثنوی** پر زهر از غرورش تو انگر و درویش و شاد و همچون خیال کج آید
 و مرد خرومند که دیده و لاش کحل بخوابد دنیا قطره فاعبر و با ولا تم و بار و روشن شده
 بنزخفات غلغله او اتعفات نه نماید و دل و طلب جاه بی قائده و مال بی مال
 او ز بند و خویش ناپا ندر است و دنیا و بی اعتباری متاع ادر استدر کعبت و جو
 دولت بسته آید **مثنوی** بیخه نشان که دولت با بیت برود بکجا بن باع عمر
 گاه به ادر است که در نشان و عقده ذکر پرست و صنعت کار دران در افراد افتاده است
 شایسته و بیست شایسته است او نقصان فاشش بخرقت و تصوری که
 نمره تمام جوارگان شوکت شهر با ستم و مطوت بجاری و قاطع است ادر او با
مثنوی دولت اگر دولت همیشه است و موسی سفید است نوبت است

ای سید و در ایام صفای نمائش بی بی جانم زود آید و قطعه با شادی زنانه غم شیراست ادریام گام
 می خورم که است و یک گمش بزیکاشن نیلوفری که دیدم بگون دیدم عارض اولاد ناز است
 این نیز زین شوهر کش که بیانش خوانند زود آید لباس نوز و میمان جوان بر جابیان غم
 سید بدو نوبت نماند از زور بی اعتباری بیخودان عطر و در ادرام محبت خود می انگند
فصل در بار چوپانیت مثل فریب این متاع و بهر بیعتل مردمان که بد و مبتلا شوند
 و با اینجه که آرایش ظاهر را مد و غرور و شیفته گان میدان غفلت ساخته و نمائش بی اصل
 مایوس باشند گان بانا شره و شوت گرد آینه هر که ادراد عقدا زد و اچ کشید دست
 مردوش بچوخش آرزو ز سید و هر که بجباله و مصالح در آورده جام دل استی از و بر خور
فصل در جمیل است عروس جهان ولی بشدار که این محذره در عقدا کشی آید
 کو که مرا جهان سر کوی و ما بنده ایچوه الدینا الالمو و لب در دام آفت ادر افتاده و بوجرت
 و لغزش و بسته شده و از غیبت باطن و سستی عمد و دناست طبع و ناپاک سیرت
 بی خبر مانده اند **مثنوی** است چون از قمت دولت و هر از نرم و
 زمین **مثنوی** پر زهر از غرورش تو انگر و درویش و شاد و همچون خیال کج آید
 و مرد خرومند که دیده و لاش کحل بخوابد دنیا قطره فاعبر و با ولا تم و بار و روشن شده
 بنزخفات غلغله او اتعفات نه نماید و دل و طلب جاه بی قائده و مال بی مال
 او ز بند و خویش ناپا ندر است و دنیا و بی اعتباری متاع ادر استدر کعبت و جو
 دولت بسته آید **مثنوی** بیخه نشان که دولت با بیت برود بکجا بن باع عمر
 گاه به ادر است که در نشان و عقده ذکر پرست و صنعت کار دران در افراد افتاده است
 شایسته و بیست شایسته است او نقصان فاشش بخرقت و تصوری که
 نمره تمام جوارگان شوکت شهر با ستم و مطوت بجاری و قاطع است ادر او با
مثنوی دولت اگر دولت همیشه است و موسی سفید است نوبت است

از تو فریبی ملک جوانی تازه که آنار سعادت روز نامید او بیجا بود و ملاکات دولت در حکمت و حکمت
 او بود و در سینه چون ارکان دولت استحقاق قیمت شهر بی دریغ شد و منبت همانند کار
 او را ثابت دیدند و استقلال بی وقفه بر ایما بیاست و حکم گذاری و قنیه آسباب رعایت
 و رحمت فزونی کمال مشاهده کردند و مصر همه ای در رخ فریب انوار بادشاهی و دوستی او را
 و ضمائر قرار دادند و دل با را بسلسله سعادت و سعادت او در آورد و بایکدی گریختند و شوقی
 چون در مبارک گستان فزونی چیدن خدمت جوان را نمودند و مبارکان که با تاز و دیده تشنگ بر زد
 و خدمت کمن بر گشتنک این جوان تازه روی که نهالی عمرش بر لب جوئیا آید بشود و
 یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او بارگردد و نو آسان از مصر همه مشرف
 بین کرد و عالم گستان میشود و او از نیز بد قالی میل کرد و استقامت سپاه در مالکین و حاکمان
 برآمد هر یک را فرو خور حال غلغله و همتی فرمود و فرود که امتی و دوده ولایتی و بشارت
 شعبی و مرتبی از زانی دولت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر قوت را از
 میان کار پیران آورد و در زمان اختیارها ملک بیزستی و شغلی بقبضه اقتدار آن جوان
 سپردند **ف** را باید ازین فتاوت تخت بر زمین بگنشت ازین نوید تیران
 ز آسمان بیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عاریا آورده
 ضرورت جلای وطن اختیار کرد و خود را بسا مل دریا کشیده در جزیره که در خان انبوه
 و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه تر و خوشگ کرد در آن عیش بود و قناعت کرده
 خود را تسکین میداد و میگفت هر که در آن شد تشنگ و تر تشنگ و در بخت بر زمین
 منوال در آن پیشه پیشه قناعت پیش گرفته با قدم بر یا نمانست سناج عبادت و همت
 می نمود و روز و شب بتدارک او قاسمی که در سفر سلطنت گذشته بود شوقی میزد
 و نوشته راه غمی تو بیهانایت می ساخت و بفضاعت سفر از ت تو مخالف عبادت و
 عبودیت حیاتی کرد و در گمانی که از طاعت تشنگی با ما میند بیدستی دید

ای کمال تر
 امر در دولت
 است که گشت
 نه بدیست
 با شکست
 و بیست
 چو در غایت
 عیان شدن
 از این است
 کون چو در غایت

در این است
 کون چو در غایت
 عیان شدن
 از این است
 کون چو در غایت

در دهان منقح بمانند و صفت شش که در دهان منقح است و در دهان منقح
 بزرگتر و در دهان منقح بزرگتر است و در دهان منقح بزرگتر است
 زمان عقل ترا منور و صفت شش که در دهان منقح است و در دهان منقح
 بر سینه جانب زندانش کشید و زنگ یک انگشتر در دهان منقح است و در دهان منقح
 کرد و بنام و گفت این در دوزخ است و بود و دوزخ است و در دهان منقح است
 در دوزخ و پاک می انداخت و اگر این دشمن در دوزخ بودی کار است و در دهان منقح است
 حال آنکه منگ مسرگت روی تو از زبانی آوردن نیست شاید که غرض از منگ است و در دهان منقح است
 حاصل آید پس آید آید بزرگتر برای آمدن فتنه در آن فتنه که در دهان منقح است
 به جلاد برید میست جان میدوزد منگ کتاب که هم آتش برودن کیت و هم آب
 منو بخار شب را و فاقب لقب بچو باره افی ز رساییده بود که لقب در دوزخ تمام رسید و از
 مونی که در آنجا هادی بود هر چه در آن کرد و در آنجا هادی بود هر چه در آنجا هادی بود
 تجملات در زمانی سند شاهی نموده و انواع چهار بر جاشی بساط شنشاهی بر کتبه و شیخ
 کا فوری چون روی تو آن گران صاحب جاه بر افروخته و پروانه سکین چون دل در دوزخ
 فاقه کنش بعلقه نام آدکے سوخته فر و پروانه من گیر در سوخته نام آدکے من جان و مسگر
 سو زخم او ببال و در سوسه سو زخم او در زنگ کیت بوزینه و یکتا رفودید بدست گرفت
 بر باین شاه پتیا و در نظر امیر طایف و در دست کشاده و در دوزخ دیدن آن تیر شد
 گفت مسکاهی که علی و در دستش سواری چرخ پای باد باشد پای بر ساطع بناط
 شهر یاری چگونه نموده است و بیخ تیر که قرار ملک است و در دستش سواری چرخ پای
 از کبی افتاد و در دوزخ است این تمام منقح شد و در دهان منقح است و در دهان منقح است
 کما گاه هر چه چند از صفت با آن بر سینه زانی که آید همان آندی بود افتاد و در دوزخ
 که در خفته بدل را که رسانیدند ملک در دهان منقح است و در دهان منقح است

در دهان منقح بمانند و صفت شش که در دهان منقح است و در دهان منقح
 بزرگتر و در دهان منقح بزرگتر است و در دهان منقح بزرگتر است
 زمان عقل ترا منور و صفت شش که در دهان منقح است و در دهان منقح
 بر سینه جانب زندانش کشید و زنگ یک انگشتر در دهان منقح است و در دهان منقح
 کرد و بنام و گفت این در دوزخ است و بود و دوزخ است و در دهان منقح است
 در دوزخ و پاک می انداخت و اگر این دشمن در دوزخ بودی کار است و در دهان منقح است
 حال آنکه منگ مسرگت روی تو از زبانی آوردن نیست شاید که غرض از منگ است و در دهان منقح است
 حاصل آید پس آید آید بزرگتر برای آمدن فتنه در آن فتنه که در دهان منقح است
 به جلاد برید میست جان میدوزد منگ کتاب که هم آتش برودن کیت و هم آب
 منو بخار شب را و فاقب لقب بچو باره افی ز رساییده بود که لقب در دوزخ تمام رسید و از
 مونی که در آنجا هادی بود هر چه در آن کرد و در آنجا هادی بود هر چه در آنجا هادی بود
 تجملات در زمانی سند شاهی نموده و انواع چهار بر جاشی بساط شنشاهی بر کتبه و شیخ
 کا فوری چون روی تو آن گران صاحب جاه بر افروخته و پروانه سکین چون دل در دوزخ
 فاقه کنش بعلقه نام آدکے سوخته فر و پروانه من گیر در سوخته نام آدکے من جان و مسگر
 سو زخم او ببال و در سوسه سو زخم او در زنگ کیت بوزینه و یکتا رفودید بدست گرفت
 بر باین شاه پتیا و در نظر امیر طایف و در دست کشاده و در دوزخ دیدن آن تیر شد
 گفت مسکاهی که علی و در دستش سواری چرخ پای باد باشد پای بر ساطع بناط
 شهر یاری چگونه نموده است و بیخ تیر که قرار ملک است و در دستش سواری چرخ پای
 از کبی افتاد و در دوزخ است این تمام منقح شد و در دهان منقح است و در دهان منقح است
 کما گاه هر چه چند از صفت با آن بر سینه زانی که آید همان آندی بود افتاد و در دوزخ
 که در خفته بدل را که رسانیدند ملک در دهان منقح است و در دهان منقح است

در دهان منقح بمانند و صفت شش که در دهان منقح است و در دهان منقح
 بزرگتر و در دهان منقح بزرگتر است و در دهان منقح بزرگتر است
 زمان عقل ترا منور و صفت شش که در دهان منقح است و در دهان منقح
 بر سینه جانب زندانش کشید و زنگ یک انگشتر در دهان منقح است و در دهان منقح
 کرد و بنام و گفت این در دوزخ است و بود و دوزخ است و در دهان منقح است
 در دوزخ و پاک می انداخت و اگر این دشمن در دوزخ بودی کار است و در دهان منقح است
 حال آنکه منگ مسرگت روی تو از زبانی آوردن نیست شاید که غرض از منگ است و در دهان منقح است
 حاصل آید پس آید آید بزرگتر برای آمدن فتنه در آن فتنه که در دهان منقح است
 به جلاد برید میست جان میدوزد منگ کتاب که هم آتش برودن کیت و هم آب
 منو بخار شب را و فاقب لقب بچو باره افی ز رساییده بود که لقب در دوزخ تمام رسید و از
 مونی که در آنجا هادی بود هر چه در آن کرد و در آنجا هادی بود هر چه در آنجا هادی بود
 تجملات در زمانی سند شاهی نموده و انواع چهار بر جاشی بساط شنشاهی بر کتبه و شیخ
 کا فوری چون روی تو آن گران صاحب جاه بر افروخته و پروانه سکین چون دل در دوزخ
 فاقه کنش بعلقه نام آدکے سوخته فر و پروانه من گیر در سوخته نام آدکے من جان و مسگر
 سو زخم او ببال و در سوسه سو زخم او در زنگ کیت بوزینه و یکتا رفودید بدست گرفت
 بر باین شاه پتیا و در نظر امیر طایف و در دست کشاده و در دوزخ دیدن آن تیر شد
 گفت مسکاهی که علی و در دستش سواری چرخ پای باد باشد پای بر ساطع بناط
 شهر یاری چگونه نموده است و بیخ تیر که قرار ملک است و در دستش سواری چرخ پای
 از کبی افتاد و در دوزخ است این تمام منقح شد و در دهان منقح است و در دهان منقح است
 کما گاه هر چه چند از صفت با آن بر سینه زانی که آید همان آندی بود افتاد و در دوزخ
 که در خفته بدل را که رسانیدند ملک در دهان منقح است و در دهان منقح است

برینند و درین وقت که در میان کوه های سینه ای رسیده پیرانش غضب پهل
 بود و نه تا وقت که او بر چمن ازین کوهستانی که ستانه دیده ام چون بزم سیاره پنج شنبه
 خواب نماند و چون بیدار گشت درین گستانی که پهل بر سینه من خوانده نهاد او کجی پیدا
 پس بر پشت پادشاه نشست اما در آخر هر دو بچه گمانه بر آورد تا بر سینه ای زنده و مورچگان را
 جفت رساندند و در وقتیکه گوی تا جو از دو بیگانه گشت گمانه که در گمانی را از پاسا
 در خوابی آورد و در وقت مدتی در زمین یک راه حکم گرفت رای بنور و در از خواب در آمد
 و آن صورت مشاهده کرد و در خواب پرسید که کویستی از خواب در او که در زمین در انامی تو ام
 طالب بل تو در حصول مال خود در اینجا آمده بودم اگر کس در می گفت تو اهل بیگونی این جاندا
 شتوق دوست هم زمان و هم بیستان را از زمین تو مال مال ساخته بود رای کیفیت حال ام
 فرموده جمله شکر جای آورد و گفت ای جوان عیانت الایالی نمیشد در دو پاسان و زمین
 هر دو که پس زنده و بیخوش و از جمله عمر با کلاه ایند و چون در راه زجر کشیده و بجای طالب
 فرستاد و دردی که در شب بختی بخت با میدیدند و دیوار زمین می شکافید بود اسطه آنکه
 بقای دانش در بر پشت تیغ دولت بر فرزند نهادند و چون که خود را جانمان و محرم اسرار
 میداشت چون خارا نادانی در دوش او خیمه بود لباس حرمت از شش بر کشیدند
 متنوعی خشم در آنکه آفت جهان است بهتر از دوستی که ندان است و کجا بچ نادان کند
 فرزند و هرگز نشیمن است فقر است به این مثل ما فاند است که مرد و عامل باید که در
 درستی بر خاندنش انگند و در محبت دو روح ندان بجز شکما گریز متنوعی از زمین
 در این زمین که در خطبستان و در نا ابروان سپهر خیمه ها که غافل بود خشم تو بهتر
 که نادان خوشه پدید آورد و رنگ پشت چون این حکایت بر فرزند تیرا شمال
 دشت ترقی نمود و گفت ای خدایا دانش که در دل مرا بگوهرش بود اکت زینت
 در دلم اکنون و در گلو که در دستان چون که اندک کار دان گفت که حکم گشت اند

در این وقت که در میان کوه های سینه ای رسیده پیرانش غضب پهل بود و نه تا وقت که او بر چمن ازین کوهستانی که ستانه دیده ام چون بزم سیاره پنج شنبه خواب نماند و چون بیدار گشت درین گستانی که پهل بر سینه من خوانده نهاد او کجی پیدا پس بر پشت پادشاه نشست اما در آخر هر دو بچه گمانه بر آورد تا بر سینه ای زنده و مورچگان را جفت رساندند و در وقتیکه گوی تا جو از دو بیگانه گشت گمانه که در گمانی را از پاسا در خوابی آورد و در وقت مدتی در زمین یک راه حکم گرفت رای بنور و در از خواب در آمد و آن صورت مشاهده کرد و در خواب پرسید که کویستی از خواب در او که در زمین در انامی تو ام طالب بل تو در حصول مال خود در اینجا آمده بودم اگر کس در می گفت تو اهل بیگونی این جاندا شتوق دوست هم زمان و هم بیستان را از زمین تو مال مال ساخته بود رای کیفیت حال ام فرموده جمله شکر جای آورد و گفت ای جوان عیانت الایالی نمیشد در دو پاسان و زمین هر دو که پس زنده و بیخوش و از جمله عمر با کلاه ایند و چون در راه زجر کشیده و بجای طالب فرستاد و دردی که در شب بختی بخت با میدیدند و دیوار زمین می شکافید بود اسطه آنکه بقای دانش در بر پشت تیغ دولت بر فرزند نهادند و چون که خود را جانمان و محرم اسرار میداشت چون خارا نادانی در دوش او خیمه بود لباس حرمت از شش بر کشیدند متنوعی خشم در آنکه آفت جهان است بهتر از دوستی که ندان است و کجا بچ نادان کند فرزند و هرگز نشیمن است فقر است به این مثل ما فاند است که مرد و عامل باید که در درستی بر خاندنش انگند و در محبت دو روح ندان بجز شکما گریز متنوعی از زمین در این زمین که در خطبستان و در نا ابروان سپهر خیمه ها که غافل بود خشم تو بهتر که نادان خوشه پدید آورد و رنگ پشت چون این حکایت بر فرزند تیرا شمال دشت ترقی نمود و گفت ای خدایا دانش که در دل مرا بگوهرش بود اکت زینت در دلم اکنون و در گلو که در دستان چون که اندک کار دان گفت که حکم گشت اند

اول از درگاه میکرد و حوی دوستی میکند بر سر و بر سر می بیند و می بیند که از دور
 بر ایشان چاره نباشد و بی مشاهد بر تو جمال ایشان است محبت از ظاهر و باطن است
 خاشاک روی یار است مول از بهر چنان روی گناهیست و اگر روی برشان در دلا اندک است تا
 بر ایشان متین است و قدیمی چون در دلا اندک در پیش زمان بکار خاندان و اما اصل اتفاق و برینا
 که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریقی نیست و در هر یک از این دو روی پیش تو
 از نور موافق تر اند و در پیش از سایر منافق تر اند و اگر کم رویی با جگر خسته تر از زنده ولی اندکی
 خود مرده تر پس خود میند باید که این نوع دشمنان دوست رویی هم نیز زود در میان خود
 خالص در فقیان مخلص گریز هر صحر عله ز دشمن گسلی و در دوستی زن دوستی است
 گفت کسی چه عکس پیش گیر تا تمام شد را کله دوستی بی حیاتی آورده بود و زن گفت
 هر که بشخصت آراسته باشد و دوستی او قصور نیست اول آنکه اگر بودی
 اخلاص یابد در اول آن نگو شد و دوم اگر بر سر بی واقع گردد و سیکه رابده بان نماید
 سوم اگر صبره تو احسان کند و دل گوش نذر چهارم آنکه از تو نفعی یا بد از تو آموخت
 کند تجسم آنکه اگر از تو خطای بیند بر تو نگیر و چشم اگر عذر خواهی نمایی قبول کند و بر
 که برین صفت پانصد نباشد و طلق دوستی را نشاید اگر با او محبت و رزق با او شیمان
 روی نماید و اگر این زمانه این حال دارند لا جرم در خلاص حکم گویا گرفته و محبت بی محبت
 چون محققان و شیمان عدم نهاده را به طبع هر کس بود و می آید توان زد و با
 او بیگانه می آید و توان زد و بهر آنکه دوستی از توان دید و زمان نیز به طالع نجوم
 توان زد و چون سخن بدینجا رسید بگفت گفت گمان بچشم که من در دوستی
 قدیمی ثابت خواهم داشت و گفته آرد او ب دوستی و با ای خود تو ای که نیست
 اگر حواس تو می آید خود و غرض ساری به طوقی است تا قیام قیامت حکم و در این
 اندر روی اگر کم تو بگنج نباشد بوزن گشته که در از دوستی بگویم و سنگ است نه

این سخن که در
 ای دوستی
 در وقت است
 با این زبانند
 سکه در دست
 میکند در دست
 ای سینه است
 در وقت است
 سینه است
 این سخن که در
 ای دوستی
 در وقت است
 با این زبانند
 سکه در دست
 میکند در دست
 ای سینه است
 در وقت است
 سینه است

۱۱۲/۱۱۳

۱۱۲/۱۱۳

وصال او تکلیف بسیار بود و جمال او را عرض خیال تو با او بس بود کار بسیار و صحبت سنگ نیست که
 این سخن شنیده آنش خیرت بس بر بی برود و بد گفت صحبت سخن گشت در یاری و لم و لبا
 یار و گیلان و مارا کنان از شکست دور کردن روگردان و ای روزگار چنانکه ازین صحبت مرابسا و
 نظر تو بردادی و گشت امیدم را بستم غم نم بود که وی یاری را که این خاطر تریان من بود
 جلدش میگردان ساختی و خوبی را که بر بسا و عشرت پنداشاد و دیدارش نقش مراد آدمی بهیست گیلان
 انداختی جوان موغاننداری که هرگز درم هرگز صغیر صحبت خوانده بود و آن بیگانه روش گوی که گبه
 عمر بوی شناسی از زمین محبت نشنیده صحبت آتش که قدر من در پیش ندانست و بیگانه
 شد و صفت خوش ندانست و یار او گفت حالا بودنی بوده است و غم پیوده خوردن سود
 نماید تدری با بداند نشد که فرست خاطر زمین آن بصحول پیوید پس باطله کتاب جیل که
 آید این که در سخن کیم بیان مقدمات آن میکند مشغول نگدی و چون تدبیری بهتر از بلاک بوزن
 پرست ایشان نغیا دوران لبا اندیشه کرد و صحبت سنگ پشت با شارت خواهر خوانده
 خود را با یار ساخت کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده **فرستاد** یار اگر خبر
 رسیدن شما از من است و گو یا خوش که هنوزش نفسی می آید سنگ پشت از توانی و چکار
 جفت خود بر یافته از بوزن و ستوری خوبت که بجان رود و محمد ملاقات با اهل و فرزندان تازه
 گرداند بوزن گفت ای یار گسار باید که هر چند زودتر تشریف وصال از توانی دارم و
 من خوب یاد این گوشه و دیده تنها و یکس نگذاری و مرا خود اندوه و فراق تو تنها نم
 که نیست و در بجزان بی نوشتی را با خواهر کرد **فرستاد** من شبهای تنهائت
 خزانده تو نیست و دوی مهال کسی کشم کم کند غم از سنگ گشت گفت ای سزین
 هر مان دوی جهت بوی و در آن مر سفر فروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نمود
 و الا بیخ و وقت بر آن صحبت بوده است بچشم و در او خاطر یکدم از ملازمت تو
 تا شب نشوم **فرستاد** یار تو ام در سه فرود می شود و در آنده خواهد بود

این سخن شنیده آنش خیرت بس بر بی برود و بد گفت صحبت سخن گشت در یاری و لم و لبا
 یار و گیلان و مارا کنان از شکست دور کردن روگردان و ای روزگار چنانکه ازین صحبت مرابسا و
 نظر تو بردادی و گشت امیدم را بستم غم نم بود که وی یاری را که این خاطر تریان من بود
 جلدش میگردان ساختی و خوبی را که بر بسا و عشرت پنداشاد و دیدارش نقش مراد آدمی بهیست گیلان
 انداختی جوان موغاننداری که هرگز درم هرگز صغیر صحبت خوانده بود و آن بیگانه روش گوی که گبه
 عمر بوی شناسی از زمین محبت نشنیده صحبت آتش که قدر من در پیش ندانست و بیگانه
 شد و صفت خوش ندانست و یار او گفت حالا بودنی بوده است و غم پیوده خوردن سود
 نماید تدری با بداند نشد که فرست خاطر زمین آن بصحول پیوید پس باطله کتاب جیل که
 آید این که در سخن کیم بیان مقدمات آن میکند مشغول نگدی و چون تدبیری بهتر از بلاک بوزن
 پرست ایشان نغیا دوران لبا اندیشه کرد و صحبت سنگ پشت با شارت خواهر خوانده
 خود را با یار ساخت کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده **فرستاد** یار اگر خبر
 رسیدن شما از من است و گو یا خوش که هنوزش نفسی می آید سنگ پشت از توانی و چکار
 جفت خود بر یافته از بوزن و ستوری خوبت که بجان رود و محمد ملاقات با اهل و فرزندان تازه
 گرداند بوزن گفت ای یار گسار باید که هر چند زودتر تشریف وصال از توانی دارم و
 من خوب یاد این گوشه و دیده تنها و یکس نگذاری و مرا خود اندوه و فراق تو تنها نم
 که نیست و در بجزان بی نوشتی را با خواهر کرد **فرستاد** من شبهای تنهائت
 خزانده تو نیست و دوی مهال کسی کشم کم کند غم از سنگ گشت گفت ای سزین
 هر مان دوی جهت بوی و در آن مر سفر فروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نمود
 و الا بیخ و وقت بر آن صحبت بوده است بچشم و در او خاطر یکدم از ملازمت تو
 تا شب نشوم **فرستاد** یار تو ام در سه فرود می شود و در آنده خواهد بود

وصال او تکلیف بسیار بود و جمال او را عرض خیال تو با او بس بود کار بسیار و صحبت سنگ نیست که
 این سخن شنیده آنش خیرت بس بر بی برود و بد گفت صحبت سخن گشت در یاری و لم و لبا
 یار و گیلان و مارا کنان از شکست دور کردن روگردان و ای روزگار چنانکه ازین صحبت مرابسا و
 نظر تو بردادی و گشت امیدم را بستم غم نم بود که وی یاری را که این خاطر تریان من بود
 جلدش میگردان ساختی و خوبی را که بر بسا و عشرت پنداشاد و دیدارش نقش مراد آدمی بهیست گیلان
 انداختی جوان موغاننداری که هرگز درم هرگز صغیر صحبت خوانده بود و آن بیگانه روش گوی که گبه
 عمر بوی شناسی از زمین محبت نشنیده صحبت آتش که قدر من در پیش ندانست و بیگانه
 شد و صفت خوش ندانست و یار او گفت حالا بودنی بوده است و غم پیوده خوردن سود
 نماید تدری با بداند نشد که فرست خاطر زمین آن بصحول پیوید پس باطله کتاب جیل که
 آید این که در سخن کیم بیان مقدمات آن میکند مشغول نگدی و چون تدبیری بهتر از بلاک بوزن
 پرست ایشان نغیا دوران لبا اندیشه کرد و صحبت سنگ پشت با شارت خواهر خوانده
 خود را با یار ساخت کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده **فرستاد** یار اگر خبر
 رسیدن شما از من است و گو یا خوش که هنوزش نفسی می آید سنگ پشت از توانی و چکار
 جفت خود بر یافته از بوزن و ستوری خوبت که بجان رود و محمد ملاقات با اهل و فرزندان تازه
 گرداند بوزن گفت ای یار گسار باید که هر چند زودتر تشریف وصال از توانی دارم و
 من خوب یاد این گوشه و دیده تنها و یکس نگذاری و مرا خود اندوه و فراق تو تنها نم
 که نیست و در بجزان بی نوشتی را با خواهر کرد **فرستاد** من شبهای تنهائت
 خزانده تو نیست و دوی مهال کسی کشم کم کند غم از سنگ گشت گفت ای سزین
 هر مان دوی جهت بوی و در آن مر سفر فروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نمود
 و الا بیخ و وقت بر آن صحبت بوده است بچشم و در او خاطر یکدم از ملازمت تو
 تا شب نشوم **فرستاد** یار تو ام در سه فرود می شود و در آنده خواهد بود

خواهر خوانده من است ای این که بود و در میان من و او یک جواب داد که نامم در آنجا که است
 آمدن این مرد و شورش است و وقتش میل این علاج که حکم که حکم دارد بسیار و بسیار تر از آن است
 این خوانده نمیکند برای آنکه دیدار با او پسین بار و وفاداری پسینی و دو دایع آخرین که می که بیچاره را بگوید
 نرسید صفت و وقع است و در جهت صحت کامل فرود نیز خواند شده و در روز دورد و خود می بینیم
 بجز هم از می در روزگار خود نمیدانم هر چه شد شگ پشته از حد و گذشته است که ماند و همناسک شد
 و چند آنچه در وجه آنکه اندیشید بعضی از چشمتن بوزنه ناید ضرورت علی حد و دوست فطیست
 عقل روشن تائی زبان بی حجت گشاده میگفت ای ناچار اندر اساس سوانق دوستی و
 یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بخت غدر ویران کردن از مردی و دموت دور
 بدیت یعنی باشد که از برای زنی و پاره سازی بجز در پی سنی و نفس غیره از او
 علامت آغاز نمانده و سوسو می کرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام میشت و
 سر انجام روزگار می یافت نقد و نفیس بر و مخلق تست فرو گذشتن و حق حرمت یاری را
 که تو به بنیست دارد و نه قرابت نگاهدشتن از ملاحظه امور میشت بر طرف می نماید فر
 بر حق صحبت در بین که خاک بار قدیم هزار بار به از خون دوستان نوست و آند لا امر
 عشق زن غالب آمده ای بران قرار گرفت که قندیل و خار ابسنگ عذاری در هم شکنند
 و پله نیز آن بود اداری را بگوید و غاسبک است از بیچاره نداشت که سمیت بیچاره
 در غ شفا و قیست که از آن خبر نماند حلال بند و تان خاطر نگر دو وصف چکان
 رسم مانیست که خبر بلوح جبین خاکساران مرفوم نشود و هر که بعذر ففاق مرثیه
 شهرت یافت هیچ صاحب غریب صحبت او کند و آنکه بعد عهدی و میوتانی
 میوسم شد زرد یکسب کس بود چه قبول نرسد بلکه اقباب از ملاقات و مقالات او
 لازم شمرند و اخبار بر افعال او احوال او از او شناسند و هر چه بگوید کسی
 بدانش خوش باد و گفت پر نیز کن از صحبت بران شکسان سنگ گفت بد

عقل روشن تائی زبان بی حجت گشاده میگفت ای ناچار اندر اساس سوانق دوستی و
 یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بخت غدر ویران کردن از مردی و دموت دور
 بدیت یعنی باشد که از برای زنی و پاره سازی بجز در پی سنی و نفس غیره از او
 علامت آغاز نمانده و سوسو می کرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام میشت و
 سر انجام روزگار می یافت نقد و نفیس بر و مخلق تست فرو گذشتن و حق حرمت یاری را
 که تو به بنیست دارد و نه قرابت نگاهدشتن از ملاحظه امور میشت بر طرف می نماید فر
 بر حق صحبت در بین که خاک بار قدیم هزار بار به از خون دوستان نوست و آند لا امر
 عشق زن غالب آمده ای بران قرار گرفت که قندیل و خار ابسنگ عذاری در هم شکنند
 و پله نیز آن بود اداری را بگوید و غاسبک است از بیچاره نداشت که سمیت بیچاره
 در غ شفا و قیست که از آن خبر نماند حلال بند و تان خاطر نگر دو وصف چکان
 رسم مانیست که خبر بلوح جبین خاکساران مرفوم نشود و هر که بعذر ففاق مرثیه
 شهرت یافت هیچ صاحب غریب صحبت او کند و آنکه بعد عهدی و میوتانی
 میوسم شد زرد یکسب کس بود چه قبول نرسد بلکه اقباب از ملاقات و مقالات او
 لازم شمرند و اخبار بر افعال او احوال او از او شناسند و هر چه بگوید کسی
 بدانش خوش باد و گفت پر نیز کن از صحبت بران شکسان سنگ گفت بد

عاشقانه صفا و صفا

عاشقانه

از قضا

گوییست او کلمنی باید کرد و باید که هر صدمه که کلمت گزینانست برین توان نیست بود
 در کلمات و درونی که در اینست و در اول صحت و در بدنه برین صفتی که شامی بدان نیز دل گران
 همیشه که آغازین بکارم اتفاق تو زیادت و برین صفت من بوفاق اتفاق تو بیشتر چون از
 وطن و کسب و حشرت و ملکیت و خدمت و در افتاد و بعد خوبت و خواری تنهایی و وحشت
 بشکایم که ازین نوعی زمین بخت تو برین نمی تازه کرد از بدی و در نهایت محبت تو در چنین
 محنت و خوبی از لدانی که خستی هر از چنگال آثار زد که کسب آن آوری و از دست سخت
 بجان که باز شدی **سختی** درین بخت سرای محنت آباد و بدیدار تو خوشی گیم و دلشاد
 پس بکار این مقدمات حق تو برین شیرینت و لطف تو در باره من و از این تو برین
 بدین نوبت و کلمت گفت متعجب نیست و در دوستی صفای سعادت بهتر است نه
 توبه اسباب محشرت و تقدیم فائده منوی سلوک است از ترتیب ماله محشرت و
 فی کلمت دوست می باید که باشد زان دوست در میان رسم کلمت گزینانست که بسیار
 سنگ پشت گفت ای رفیق بخدمت و دوست محرم غرض است دعای تو چنین است
 گوانم ضیافت و ترتیب با کولیات و مشروبات است بلکه دعای آنکه بدانی از میان
 خست بر آید پیوسته شرف وصال حاصل باشد **صهر** صهر یعنی خواهم که یکدم بنشینم
 بود گفت **صهر** صهر در راه عشق هر چه قرب و بعد نیست با که دوستان را بعد شرف
 اتفاق نه چون تسلیم ایشان بیاید یکدیگر واقع است و جهت دمای به این خجالت جان
 حاصل من و درسی جواب با ملاقات منوی تو آید و پیوسته بدیده سر گشته دید
 مشایخ جمال بیخ لاشال یکدیگر خواهند نمود و قرب دعای آنکه است میان من و دوست
 به تفاوت کنه توبه مکانی باشد و بزرگی در زمین فرمایند **سختی** که گفتند ازیم
 در صحت در دست او دیده که بخت بیانات پیوست و در ظاهر اگر در صحت جسمانی
 نیست و غم نیست چه اتصال دعای است سنگ پشت با دیگر ترتیب گزینانست

در کلمات و درونی که در اینست و در اول صحت و در بدنه برین صفتی که شامی بدان نیز دل گران
 همیشه که آغازین بکارم اتفاق تو زیادت و برین صفت من بوفاق اتفاق تو بیشتر چون از
 وطن و کسب و حشرت و ملکیت و خدمت و در افتاد و بعد خوبت و خواری تنهایی و وحشت
 بشکایم که ازین نوعی زمین بخت تو برین نمی تازه کرد از بدی و در نهایت محبت تو در چنین
 محنت و خوبی از لدانی که خستی هر از چنگال آثار زد که کسب آن آوری و از دست سخت
 بجان که باز شدی سختی درین بخت سرای محنت آباد و بدیدار تو خوشی گیم و دلشاد
 پس بکار این مقدمات حق تو برین شیرینت و لطف تو در باره من و از این تو برین
 بدین نوبت و کلمت گفت متعجب نیست و در دوستی صفای سعادت بهتر است نه
 توبه اسباب محشرت و تقدیم فائده منوی سلوک است از ترتیب ماله محشرت و
 فی کلمت دوست می باید که باشد زان دوست در میان رسم کلمت گزینانست که بسیار
 سنگ پشت گفت ای رفیق بخدمت و دوست محرم غرض است دعای تو چنین است
 گوانم ضیافت و ترتیب با کولیات و مشروبات است بلکه دعای آنکه بدانی از میان
 خست بر آید پیوسته شرف وصال حاصل باشد صهر صهر یعنی خواهم که یکدم بنشینم
 بود گفت صهر صهر در راه عشق هر چه قرب و بعد نیست با که دوستان را بعد شرف
 اتفاق نه چون تسلیم ایشان بیاید یکدیگر واقع است و جهت دمای به این خجالت جان
 حاصل من و درسی جواب با ملاقات منوی تو آید و پیوسته بدیده سر گشته دید
 مشایخ جمال بیخ لاشال یکدیگر خواهند نمود و قرب دعای آنکه است میان من و دوست
 به تفاوت کنه توبه مکانی باشد و بزرگی در زمین فرمایند سختی که گفتند ازیم
 در صحت در دست او دیده که بخت بیانات پیوست و در ظاهر اگر در صحت جسمانی
 نیست و غم نیست چه اتصال دعای است سنگ پشت با دیگر ترتیب گزینانست

در کلمات و درونی که در اینست و در اول صحت و در بدنه برین صفتی که شامی بدان نیز دل گران
 همیشه که آغازین بکارم اتفاق تو زیادت و برین صفت من بوفاق اتفاق تو بیشتر چون از
 وطن و کسب و حشرت و ملکیت و خدمت و در افتاد و بعد خوبت و خواری تنهایی و وحشت
 بشکایم که ازین نوعی زمین بخت تو برین نمی تازه کرد از بدی و در نهایت محبت تو در چنین
 محنت و خوبی از لدانی که خستی هر از چنگال آثار زد که کسب آن آوری و از دست سخت
 بجان که باز شدی سختی درین بخت سرای محنت آباد و بدیدار تو خوشی گیم و دلشاد
 پس بکار این مقدمات حق تو برین شیرینت و لطف تو در باره من و از این تو برین
 بدین نوبت و کلمت گفت متعجب نیست و در دوستی صفای سعادت بهتر است نه
 توبه اسباب محشرت و تقدیم فائده منوی سلوک است از ترتیب ماله محشرت و
 فی کلمت دوست می باید که باشد زان دوست در میان رسم کلمت گزینانست که بسیار
 سنگ پشت گفت ای رفیق بخدمت و دوست محرم غرض است دعای تو چنین است
 گوانم ضیافت و ترتیب با کولیات و مشروبات است بلکه دعای آنکه بدانی از میان
 خست بر آید پیوسته شرف وصال حاصل باشد صهر صهر یعنی خواهم که یکدم بنشینم
 بود گفت صهر صهر در راه عشق هر چه قرب و بعد نیست با که دوستان را بعد شرف
 اتفاق نه چون تسلیم ایشان بیاید یکدیگر واقع است و جهت دمای به این خجالت جان
 حاصل من و درسی جواب با ملاقات منوی تو آید و پیوسته بدیده سر گشته دید
 مشایخ جمال بیخ لاشال یکدیگر خواهند نمود و قرب دعای آنکه است میان من و دوست
 به تفاوت کنه توبه مکانی باشد و بزرگی در زمین فرمایند سختی که گفتند ازیم
 در صحت در دست او دیده که بخت بیانات پیوست و در ظاهر اگر در صحت جسمانی
 نیست و غم نیست چه اتصال دعای است سنگ پشت با دیگر ترتیب گزینانست

حکایتی که در این زمانه بر ما مشهور است مراد از آنکه آن گرفت و قوت حاصل شد بدو نمود و بهشت را که
 آن روز سائید بوزن گرفت ملک نهایی دوست در شرفیت مرگت از فراغ است و من بجز قیام
 اینها خود باز نمانیم و بیارنا خوان و توفیقان تو فینیت شمارم و لیکن گذشتن من از آن حدیث
 و مرور من بدین دنیا که میان این همیشه و جزیره تو حاصل شده بجای تو سنگ پشت گفت
 دل خلق و در که من ترا پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در و هم من در حقیقت و هم صفت
 سفاقت با هم از سنگ پشت دم گرم هر کار که بوزن تو سنی گذشت و بتاریخ مطلق
 و تو وضع تمام شده همان افتی را بدو داد و سنگ پشت او را پشت گرفته روی بخانه نهاد
 چون بیان میدار رسید و شتی خاطرش در گرد آب تفکرات او با خود اندیش که که این پشت
 که پیش گرفته ام و نیز تو این خرد بمانی هر خواهد بود و پشت هر که ز گلزار و فار و بتافت
 خارج سینه او را شگافت و برای زنان ناقص عقل یاد بوستان تمام خرد خنده زین
 نه عادت احراست و حکمت نشنودی شیعطان سر شسته نهایی رحمان که دوست دادن
 موجب نقصان و خسارت هر چه مکن مکن که که محض آن چنین گفتند و در میان آب
 ایستاده بدین نظر با خود مناظره می نمود و آنرا زرد در دو کات و سکنات روی خام میشد
 بوزن را شک در دل پیدا آمد پس یکدک موجب تفکر و پست بگردن من بر تو و تو
 آمده اندان جهت گران بار شده بتامل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگویی
 و بچو دلیل این تا و این می فرمائی بوزن جواب داد که علامت محاسنت تو با من پیش
 و تو چون در غرضی که در است خاطر است شاید که اگر ارجاعا بانی و شرف اعلام از انی
 داری بجا و نت شاد است من که احوال می شاید از هر چه حیرت حاصل سلامت تو ای رسید
 سنگ پشت گفت بهت می گوئی من در فکر افتاده ام و تمام اندیشه من آن است که
 تو اول کشت نیز بل من دولت نزول از آسمان میداری و حضرت من بجایست و لایم
 ممانت خانه از غلغله غالی تو باشد و چون از دست و طاعت عیناقت و بشهر اخط

اینها خود باز نمانیم و بیارنا خوان و توفیقان تو فینیت شمارم و لیکن گذشتن من از آن حدیث
 و مرور من بدین دنیا که میان این همیشه و جزیره تو حاصل شده بجای تو سنگ پشت گفت
 دل خلق و در که من ترا پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در و هم من در حقیقت و هم صفت
 سفاقت با هم از سنگ پشت دم گرم هر کار که بوزن تو سنی گذشت و بتاریخ مطلق
 و تو وضع تمام شده همان افتی را بدو داد و سنگ پشت او را پشت گرفته روی بخانه نهاد
 چون بیان میدار رسید و شتی خاطرش در گرد آب تفکرات او با خود اندیش که که این پشت
 که پیش گرفته ام و نیز تو این خرد بمانی هر خواهد بود و پشت هر که ز گلزار و فار و بتافت
 خارج سینه او را شگافت و برای زنان ناقص عقل یاد بوستان تمام خرد خنده زین
 نه عادت احراست و حکمت نشنودی شیعطان سر شسته نهایی رحمان که دوست دادن
 موجب نقصان و خسارت هر چه مکن مکن که که محض آن چنین گفتند و در میان آب
 ایستاده بدین نظر با خود مناظره می نمود و آنرا زرد در دو کات و سکنات روی خام میشد
 بوزن را شک در دل پیدا آمد پس یکدک موجب تفکر و پست بگردن من بر تو و تو
 آمده اندان جهت گران بار شده بتامل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگویی
 و بچو دلیل این تا و این می فرمائی بوزن جواب داد که علامت محاسنت تو با من پیش
 و تو چون در غرضی که در است خاطر است شاید که اگر ارجاعا بانی و شرف اعلام از انی
 داری بجا و نت شاد است من که احوال می شاید از هر چه حیرت حاصل سلامت تو ای رسید
 سنگ پشت گفت بهت می گوئی من در فکر افتاده ام و تمام اندیشه من آن است که
 تو اول کشت نیز بل من دولت نزول از آسمان میداری و حضرت من بجایست و لایم
 ممانت خانه از غلغله غالی تو باشد و چون از دست و طاعت عیناقت و بشهر اخط

حرکت با تمام تن خود بر سرید و در جهت جنات و شهر مندی خوابیدید مصر علم و در گناه و کج خلقی
 نیست بهر دو گفت چون صدق حقیقت تو تو هست و در جهت تو در جهت و جوی رضای من
 حقن اگر تکلف در توفیق داری و در نوم و عبادت بیگانه کن که در عبادتاری بجای است از اند
 بگذاری همانا در وقت اتحاد و یگانگی لائق تری نماید فر و بیگان را برستم تکلف کند دوست
 آنچه که دوستی است تکلف چه محبت است سنگ پشت پاره دیگر رفت و بایستاد و همان فکر
 اول تازه گردانید با خود میگفت زنان مرا بر سنگ تن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که
 در ایشان حسن عهد و عهد نیست و از ایشان وفا و مردی چشم دشمن از روش خود میدان
 دوست محبت مبادا کس که از زن مهر جوید که از شوهر بیابان گل نرودید پس انقب
 ایشان غور و یافتن و بی جانب بیوفائی و ناسوا المردی شایسته نیک آد امانت چه نوع
 کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دمانت پیمان علی خواهد نمود سنگ پشت نظر و تامل
 اقتدا هم سماج توفیق کرد بدگمانی بوزن زیادت شده و مضطرب آمد و با خود گفت چون کسی
 از دوست شنبه در دل آید در پناه تدبیر باید گرفت و در امن و حمید ه برق و مدارا خود را
 نگاه باید داشت اگر آن گمان یقین جویند و از خود بدگمانی و کیدت اول بسلاست رسته باشد
 و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب حیاطا و در مسمی بد و لاسحق نگر و در محبت گراویار
 خوش این نیستی و در گنج بخت از مکش برستی و پیش سنگ پشت را آواز داد
 و گفت موجب محبت که بر ساحت تو من جناب را امیدان فکرت یساز می و در مسمی
 در ریای حیرت غوطه میشدی گفت با در موند و در که تا توانی و بجاری زن پریشانی فرزند
 که بواسطه من او در اندر منطقی گردانند بوزن گفت و هشتم که دل نگرانی تو هست بعد
 زن است الحق هست گفته اند که بیار بودن آسان تر است از بیار دیدن مص
 عشقش شمر آنکو برنج بیاری کشد و اکنون با دگویی که این کدام علت است ساقی میگفت
 آن محبت چه هر دو را و او را می بین است و هر یک را در او ششگانه است

در وقت توفیق داری و در نوم و عبادت بیگانه کن که در عبادتاری بجای است از اند
 بگذاری همانا در وقت اتحاد و یگانگی لائق تری نماید فر و بیگان را برستم تکلف کند دوست
 آنچه که دوستی است تکلف چه محبت است سنگ پشت پاره دیگر رفت و بایستاد و همان فکر
 اول تازه گردانید با خود میگفت زنان مرا بر سنگ تن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که
 در ایشان حسن عهد و عهد نیست و از ایشان وفا و مردی چشم دشمن از روش خود میدان
 دوست محبت مبادا کس که از زن مهر جوید که از شوهر بیابان گل نرودید پس انقب
 ایشان غور و یافتن و بی جانب بیوفائی و ناسوا المردی شایسته نیک آد امانت چه نوع
 کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دمانت پیمان علی خواهد نمود سنگ پشت نظر و تامل
 اقتدا هم سماج توفیق کرد بدگمانی بوزن زیادت شده و مضطرب آمد و با خود گفت چون کسی
 از دوست شنبه در دل آید در پناه تدبیر باید گرفت و در امن و حمید ه برق و مدارا خود را
 نگاه باید داشت اگر آن گمان یقین جویند و از خود بدگمانی و کیدت اول بسلاست رسته باشد
 و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب حیاطا و در مسمی بد و لاسحق نگر و در محبت گراویار
 خوش این نیستی و در گنج بخت از مکش برستی و پیش سنگ پشت را آواز داد
 و گفت موجب محبت که بر ساحت تو من جناب را امیدان فکرت یساز می و در مسمی
 در ریای حیرت غوطه میشدی گفت با در موند و در که تا توانی و بجاری زن پریشانی فرزند
 که بواسطه من او در اندر منطقی گردانند بوزن گفت و هشتم که دل نگرانی تو هست بعد
 زن است الحق هست گفته اند که بیار بودن آسان تر است از بیار دیدن مص
 عشقش شمر آنکو برنج بیاری کشد و اکنون با دگویی که این کدام علت است ساقی میگفت
 آن محبت چه هر دو را و او را می بین است و هر یک را در او ششگانه است

در وقت توفیق داری و در نوم و عبادت بیگانه کن که در عبادتاری بجای است از اند

درین باب طایب بسیار که نفس میگویند مهالون قدم صریح باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی
 تندرستی آن سخن فرموده سنگ پشت گفت همبندان در نقادی آن در موی اشارت کرده اند که دست
 بر آن نیز سه روز در نعت آن سخن که نام دارد دست که در مکان عطاردان و غیره از او فرو نشان
 یافت نشود اگر تو یاد گوئی شاید از آنان در قوفی باشد و محبول آن نشانی تو آنم داد سنگ
 از غایت ساهه ولی که پشت جواب داد که آن دروی کیست که هر که در آب تیر آنگذرد دل
 بوزن دست سنگت که این سخن بر سانه نوزنم هر که در میان آب آتشی در سینه بوزنم آتشی
 در دو سو در سرش بر آید شهما آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جاش داشت گفت
 ای نفس دیدی که نشاسته در من و شوره درین هر دو سه سال افتاد و سولعلیت
 حصلت و چیزی برین نظر غلبه که فزار شدی و من اول کسی نشستم که بر نرق فریفتی
 شده هست و سخن منافقان را در گوش جایی داده و از پشت فریب صاحب خون
 تیر آفت در دل خورده و مصر علم بسیار کس که از تش این خفیه سوخته و اکنون جز خلیه
 و مکر دستگیری نمی شناسم و جزای و تدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذ الله اندر
 جزیره سنگ پستان فادوم که بی بر سر رشته کار من افتد که دست فکار از کشادن آن
 عاجز آید اگر اول بر پستان نشستم مجوس مانده از کسنگه میرم و اگر خواهم که بگیرم
 خود را در آب باید افکنم و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از پیشه امان آباد
 خودی اندیش ما بقت ز نام اختیار بدست سنگ پشت داد و متناهی تماشا می جزیره
 او کنم مستحق هزار چندین سزا و جزا هم فرود من دیوانه چو زلف تو را می که درم پی
 لایق ترم از معلقه بزنجیر نمود پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صاحب
 شناختم و قدر که آن بدست من آسان است هیچ خسته نغذ بخورده اند که دندان مار را
 ازین نوع عطسه بسیار فادومال بر پستان بگیریم و از آن بیخ بکنیم همان رسد مار را
 پس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای سه نساند

درین باب طایب بسیار که نفس میگویند مهالون قدم صریح باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی
 تندرستی آن سخن فرموده سنگ پشت گفت همبندان در نقادی آن در موی اشارت کرده اند که دست
 بر آن نیز سه روز در نعت آن سخن که نام دارد دست که در مکان عطاردان و غیره از او فرو نشان
 یافت نشود اگر تو یاد گوئی شاید از آنان در قوفی باشد و محبول آن نشانی تو آنم داد سنگ
 از غایت ساهه ولی که پشت جواب داد که آن دروی کیست که هر که در آب تیر آنگذرد دل
 بوزن دست سنگت که این سخن بر سانه نوزنم هر که در میان آب آتشی در سینه بوزنم آتشی
 در دو سو در سرش بر آید شهما آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جاش داشت گفت
 ای نفس دیدی که نشاسته در من و شوره درین هر دو سه سال افتاد و سولعلیت
 حصلت و چیزی برین نظر غلبه که فزار شدی و من اول کسی نشستم که بر نرق فریفتی
 شده هست و سخن منافقان را در گوش جایی داده و از پشت فریب صاحب خون
 تیر آفت در دل خورده و مصر علم بسیار کس که از تش این خفیه سوخته و اکنون جز خلیه
 و مکر دستگیری نمی شناسم و جزای و تدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذ الله اندر
 جزیره سنگ پستان فادوم که بی بر سر رشته کار من افتد که دست فکار از کشادن آن
 عاجز آید اگر اول بر پستان نشستم مجوس مانده از کسنگه میرم و اگر خواهم که بگیرم
 خود را در آب باید افکنم و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از پیشه امان آباد
 خودی اندیش ما بقت ز نام اختیار بدست سنگ پشت داد و متناهی تماشا می جزیره
 او کنم مستحق هزار چندین سزا و جزا هم فرود من دیوانه چو زلف تو را می که درم پی
 لایق ترم از معلقه بزنجیر نمود پس سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستوره صاحب
 شناختم و قدر که آن بدست من آسان است هیچ خسته نغذ بخورده اند که دندان مار را
 ازین نوع عطسه بسیار فادومال بر پستان بگیریم و از آن بیخ بکنیم همان رسد مار را
 پس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای سه نساند

و میگردد با میل زنده می شود و چون بدین می رسد و در مقام خود باقی می ماند که علم گفته اند این بهر
 حالتی در چهار چیز مطلق در زمین نیکو نیست اول با دوستی است چنانچه از جهت میل خاص در عالم نیست
 طلب نفس بر نباید دوست بود و در ایشان تحقق که برای تقدیم خیرت و اذکار حسنت از حق باشد
 چیزی خواهد شد از ایشان باز نگاه گرفت سوم شکر دان میانند که به مقدار دوستی است
 حاصل کرده باشند و طلب سبک تقدیم صدق می شود از ایشان را بدان زمینونی باید که در چهارم
 دوستان کجاست آنچه سبب فراق خاطر ایشان باشد و بدان دوستی بود و آن معنای تقدیم
 میانند نباید نمود و اول چه باشد که آن بی پای دلبری توان نگذرد چیست تقدیم که توان
 کرد بر بندگان نثار و اگر در منزل اسلام بگیردی دل با خود می آورد و پس زین با بود که
 که تقدیم من جنت ترا همی کمال حاصل شد که من چنان از دل خود بترنگ کرده ام
 که جز از دوستی مفارقت او بر خاطر خفخور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف او جو ایند
 وی در گرفتند و محنت ابنو بر جوانی وی مستوی گشته هیچ چیز برین از محبت دل و شوار تر
 نیست وی خوابم کرده شده تعلق او قطع کنی شاید که از اندیشه جوان اول و حال و فکر
 فرود که آن ملک و مال بر زمین همگامی حکم سوز و طعمای جانکند از خلاصی باید
 فرود یارب این یک قطره خون کوراهی خواهند دل و تنگه از بیدار او رسد و بیان چشم
 خوار شد به سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیارد وی بوزن جواب داد که
 در خانه ز بارگاهم چه بوزنگان را کجاست که چون بزیارت دوستی روند خواهند که
 بو بزرگ ایشان چیزی که در دو دست چشم به این محبت و نشاط ایشان از
 دل با خود بوزنگان معجز و محنت و تنج اکرم و شفقت هر ساعت خیالی اینست
 عیش صافی نگذرد که داند روزگار غش و کجای آن رخصت میسازد و دل را با اجابت است
 او قلب نام کرده اند و هر ساعت یس او بجانید و دیگر ازین سر و چشم و نفع و
 فسر رسپ باشد چیست هر دم بخواست در لایبی و کرسه و هر حکم

در هر یک از این چهار چیز
 در زمین نیکو نیست
 اول با دوستی است
 چنانچه از جهت میل خاص
 در عالم نیست
 طلب نفس بر نباید
 دوست بود و در ایشان
 تحقق که برای تقدیم خیرت
 و اذکار حسنت از حق باشد
 چیزی خواهد شد از ایشان
 باز نگاه گرفت
 سوم شکر دان میانند
 که به مقدار دوستی است
 حاصل کرده باشند
 و طلب سبک تقدیم صدق
 می شود از ایشان را بدان
 زمینونی باید که در چهارم
 دوستان کجاست
 آنچه سبب فراق خاطر ایشان
 باشد و بدان دوستی بود
 و آن معنای تقدیم میانند
 نباید نمود و اول چه باشد
 که آن بی پای دلبری توان
 نگذرد چیست تقدیم که توان
 کرد بر بندگان نثار و اگر
 در منزل اسلام بگیردی
 دل با خود می آورد و پس
 زین با بود که که تقدیم
 من جنت ترا همی کمال
 حاصل شد که من چنان از
 دل خود بترنگ کرده ام
 که جز از دوستی مفارقت
 او بر خاطر خفخور نکند
 و از بسکه غم و اندوه از
 اطراف او جو ایند وی در
 گرفتند و محنت ابنو بر
 جوانی وی مستوی گشته
 هیچ چیز برین از محبت
 دل و شوار تر نیست وی
 خوابم کرده شده تعلق
 او قطع کنی شاید که
 از اندیشه جوان اول و
 حال و فکر فرود که آن
 ملک و مال بر زمین
 همگامی حکم سوز و
 طعمای جانکند از خلاصی
 باید فرود یارب این
 یک قطره خون کوراهی
 خواهند دل و تنگه از
 بیدار او رسد و بیان
 چشم خوار شد به سنگ
 پشت گفت دل کجاست
 که با خود نیارد وی
 بوزن جواب داد که در
 خانه ز بارگاهم چه
 بوزنگان را کجاست
 که چون بزیارت دوستی
 روند خواهند که بو
 بزرگ ایشان چیزی که
 در دو دست چشم به
 این محبت و نشاط ایشان
 از دل با خود بوزنگان
 معجز و محنت و تنج
 اکرم و شفقت هر
 ساعت خیالی اینست
 عیش صافی نگذرد
 که داند روزگار غش
 و کجای آن رخصت
 میسازد و دل را با
 اجابت است او قلب
 نام کرده اند و هر
 ساعت یس او بجانید
 و دیگر ازین سر و
 چشم و نفع و فسر
 رسپ باشد چیست
 هر دم بخواست در
 لایبی و کرسه و هر
 حکم

در هر یک از این چهار چیز

چنانچه از جهت میل خاص

در زمین نیکو نیست

اول با دوستی است

نوشته

ز روی نگر جانی در گشت دامن چون بجاده تومی آدم چنان نوحه استم که فرخت من بریدار و
 واقعی غریزانی که مستحقان تو اند تمام و کمال حاصل باشدل را از اجا که ششم و بسیار زشت
 باشد که خبر حادات مستور باشنوم و دل با خود هر دم و تو چون حال من در دوستی خود می بینی
 ممکن است که سنده فرمائی اما ایضا غرضشان و دوستان تو گمان برند که چنین سوابق آحاد
 چند لوازم یکجائی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضائقه مینامم و جانب فراغ تو در
 آنچه فریزی این بران نمی شود و منی بمتعلقان تو لاجم میگرد و فر میگرد ام اگر یاد کردی تا سانه
 و داده باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر تو ز یاد گشت و مجبیل مراد در و آن شدن بید
 و شوی تمام یافته بوزنه را بکله آب رسانند بوزنه جنگ بر خشت و دید و خائف شکر و
 شپاس ادا کرده بر ششمنی تو اگر گرفت سنگ پشت ساعی انتظار کشیده او از داد
 لای یار و ز دوست رفتن فوت میشود و بدست رحمتی فرما که کار از مذک گشت و او گشت
 بنا کار انتظار از مذک گشت و بوزنه بخندید و گفت بدست یاد میدار کا آنچه جنود است
 در و غایب خلافت آن بودی و من عمر خود را در پادشاهی گذر اینده ام و گرم و سرد
 روزگار بسیار چشیده هر چند نمانده داده خود از من باز ستانید و سپهر آنچه من بشیده بود
 از طلبش و من در زمره منگوبان آدمم و در دایره اهل خلافت افتادم هنوز چنان ستم
 از فواید تجربه خالص مانده هر چه بود منادم و موضع رفاق از محل متفاق نشناختم
 دین سخن در گذر و دیگر در مجلس جو افروان نشین و لاف حسن عهدش و گذار و از وفا
 در موت دم مزن **سهر** سهر نام وفادر زرم خوبان و که وسع از وفاداری
 نازد و او اگر کسی در همه چیز با شرفی نماید از روی و مردی سخن گوید عیار از او
 وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد
 و شش بود که محک تجربه آید بیسان و ناسه روی بود هر که در خوش باشد و شگفت
 با هر کشید که این چو گمان است که این میری و این چه خصلت است که به من

و بسیار زشت
 و در دوستی خود
 می بینی
 که سنده فرمائی
 اما ایضا غرضشان
 و دوستان تو
 گمان برند که
 چنین سوابق
 آحاد
 چند لوازم
 یکجائی که
 میان من و تو
 ثابت است
 درین محقر
 مضائقه
 مینامم
 و جانب
 فراغ تو
 در آنچه
 فریزی
 این بران
 نمی شود
 و منی
 بمتعلقان
 تو لاجم
 می گرد و
 فر می گرد
 ام اگر یاد
 کردی تا
 سانه
 و داده
 باز آیم
 نیکوتر
 باشد
 سنگ
 پشت
 بر تو
 ز یاد
 گشت
 و مجبیل
 مراد در
 و آن
 شدن
 بید
 و شوی
 تمام
 یافته
 بوزنه
 را بکله
 آب
 رسانند
 بوزنه
 جنگ
 بر خشت
 و دید
 و خائف
 شکر و
 شپاس
 ادا کرده
 بر ششمنی
 تو اگر
 گرفت
 سنگ
 پشت
 ساعی
 انتظار
 کشیده
 او از
 داد
 لای یار
 و ز دوست
 رفتن
 فوت
 میشود
 و بدست
 رحمتی
 فرما که
 کار از
 مذک
 گشت
 و او
 گشت
 بنا کار
 انتظار
 از مذک
 گشت
 و بوزنه
 بخندید
 و گفت
 بدست
 یاد
 میدار
 کا
 آنچه
 جنود
 است
 در و
 غایب
 خلافت
 آن
 بودی
 و من
 عمر
 خود
 را
 در
 پادشاهی
 گذر
 اینده
 ام
 و گرم
 و سرد
 روزگار
 بسیار
 چشیده
 هر
 چند
 نمانده
 داده
 خود
 از
 من
 باز
 ستانید
 و سپهر
 آنچه
 من
 بشیده
 بود
 از
 طلبش
 و من
 در
 زمره
 منگوبان
 آدمم
 و در
 دایره
 اهل
 خلافت
 افتادم
 هنوز
 چنان
 ستم
 از
 فواید
 تجربه
 خالص
 مانده
 هر
 چه
 بود
 منادم
 و موضع
 رفاق
 از
 محل
 متفاق
 نشناختم
 دین
 سخن
 در
 گذر
 و
 دیگر
 در
 مجلس
 جو
 افروان
 نشین
 و
 لاف
 حسن
 عهدش
 و
 گذار
 و
 از
 وفا
 در
 موت
 دم
 مزن
سهر
 سهر
 نام
 وفادر
 زرم
 خوبان
 و
 که
 وسع
 از
 وفاداری
 نازد
 و
 او
 اگر
 کسی
 در
 همه
 چیز
 با
 شرفی
 نماید
 از
 روی
 و
 مردی
 سخن
 گوید
 عیار
 از
 او
 وقت
 آزمایش
 توان
 شناخت
 و
 نقد
 او
 را
 بر
 محک
 امتحان
 تجربه
 توان
 کرد
 و
 شش
 بود
 که
 محک
 تجربه
 آید
 بیسان
 و
 ناسه
 روی
 بود
 هر
 که
 در
 خوش
 باشد
 و
 شگفت
 با
 هر
 کشید
 که
 این
 چو
 گمان
 است
 که
 این
 میری
 و
 این
 چه
 خصلت
 است
 که
 به
 من

اینست که بی گناهان و منافق تو بر که در غیر من گذشتند باشد یا قصدی بودی اینست
 بیرون خاطر من گشته و اگر صد هزار تنک بجا بودی من خواهی جهت سزاوارک است آن تو
 بخوابم بروشت و او تیر بے اشغالی سپند نام ایچاک خاک خواهی ساخت دل بز وصل تو
 بر تو هم گرفت پدیت من از جانان اگر چه صدانده جان تو هم کشیده تا نه پنداری که خود را
 بر آن خواهی کشیده بود زده گفت ای نهادن گمان سبک من همچنان باشم که آن رو با گفته
 بود که آن خردل و گوش نهشت سنگ اشپشت گفت چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که شیری بیعت که متلاشده بود با وجود تب واهی برنج جرب در مانده
 از سبب غارش از آن غار غار مضطرب در دل وی افتاده و توش ساوا شده و از حرکت
 با مانده نشا تا شکاف و گدشته بود خدمت او رو با بی بود که قرآن خواند و ریزه طعمه او
 بر چیدی و قوت و قوت از گرفت بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند رو باه
 ساکار مضطرب ایجا پیدا دوزی از نگی همیشه و غلبه که سنگ شیر را بکاست و کشید
 و گفت ای ملک سبلی جان زنده بیماری تو جانوران این همیشه را ملول ساخته و ضعف حاصل
 داشت غالی تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع راهبا سراسر است کرده پدیت بر جان تو صد هزار
 جان می لرزه و در هم توست جان می لرزه و هر از هر ملک را صاحب لغزمانی و بهر او است
 این درد و خراس اشغالی لغزمانی شیر از روی مدنا که کرد و گفت پدیت امر اخاری است
 در دل کان بسوزن برمی آید و دم خون گشت و این غار از دل من برمی آید یعنی رو باه که
 شد تا درین غصه چون می حورم و ازین غارش نوز بر دوزی که بم بدن از بینی چون خوشه
 شده و یک خوشه بر بدن نمانده و بیند آنم که طالع از این بر چه و سبب زرم و بکدام
 دارو این دغدغه را تسکین در بسم درین وقت پدیت از اطا که مرا بر نولی او و همکار
 بود تا هم چنین فرمود که گوشش و دل حسدی باید خورد و بخورد آن ملا
 سفید نخواهد افتاد و من از ان وقت باز در اندیشه افتاد و ام

اینست که بی گناهان و منافق تو بر که در غیر من گذشتند باشد یا قصدی بودی اینست
 بیرون خاطر من گشته و اگر صد هزار تنک بجا بودی من خواهی جهت سزاوارک است آن تو
 بخوابم بروشت و او تیر بے اشغالی سپند نام ایچاک خاک خواهی ساخت دل بز وصل تو
 بر تو هم گرفت پدیت من از جانان اگر چه صدانده جان تو هم کشیده تا نه پنداری که خود را
 بر آن خواهی کشیده بود زده گفت ای نهادن گمان سبک من همچنان باشم که آن رو با گفته
 بود که آن خردل و گوش نهشت سنگ اشپشت گفت چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که شیری بیعت که متلاشده بود با وجود تب واهی برنج جرب در مانده
 از سبب غارش از آن غار غار مضطرب در دل وی افتاده و توش ساوا شده و از حرکت
 با مانده نشا تا شکاف و گدشته بود خدمت او رو با بی بود که قرآن خواند و ریزه طعمه او
 بر چیدی و قوت و قوت از گرفت بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند رو باه
 ساکار مضطرب ایجا پیدا دوزی از نگی همیشه و غلبه که سنگ شیر را بکاست و کشید
 و گفت ای ملک سبلی جان زنده بیماری تو جانوران این همیشه را ملول ساخته و ضعف حاصل
 داشت غالی تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع راهبا سراسر است کرده پدیت بر جان تو صد هزار
 جان می لرزه و در هم توست جان می لرزه و هر از هر ملک را صاحب لغزمانی و بهر او است
 این درد و خراس اشغالی لغزمانی شیر از روی مدنا که کرد و گفت پدیت امر اخاری است
 در دل کان بسوزن برمی آید و دم خون گشت و این غار از دل من برمی آید یعنی رو باه که
 شد تا درین غصه چون می حورم و ازین غارش نوز بر دوزی که بم بدن از بینی چون خوشه
 شده و یک خوشه بر بدن نمانده و بیند آنم که طالع از این بر چه و سبب زرم و بکدام
 دارو این دغدغه را تسکین در بسم درین وقت پدیت از اطا که مرا بر نولی او و همکار
 بود تا هم چنین فرمود که گوشش و دل حسدی باید خورد و بخورد آن ملا
 سفید نخواهد افتاد و من از ان وقت باز در اندیشه افتاد و ام

۳۴۴
 اینست که بی گناهان و منافق تو بر که در غیر من گذشتند باشد یا قصدی بودی اینست
 بیرون خاطر من گشته و اگر صد هزار تنک بجا بودی من خواهی جهت سزاوارک است آن تو
 بخوابم بروشت و او تیر بے اشغالی سپند نام ایچاک خاک خواهی ساخت دل بز وصل تو
 بر تو هم گرفت پدیت من از جانان اگر چه صدانده جان تو هم کشیده تا نه پنداری که خود را
 بر آن خواهی کشیده بود زده گفت ای نهادن گمان سبک من همچنان باشم که آن رو با گفته
 بود که آن خردل و گوش نهشت سنگ اشپشت گفت چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که شیری بیعت که متلاشده بود با وجود تب واهی برنج جرب در مانده
 از سبب غارش از آن غار غار مضطرب در دل وی افتاده و توش ساوا شده و از حرکت
 با مانده نشا تا شکاف و گدشته بود خدمت او رو با بی بود که قرآن خواند و ریزه طعمه او
 بر چیدی و قوت و قوت از گرفت بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند رو باه
 ساکار مضطرب ایجا پیدا دوزی از نگی همیشه و غلبه که سنگ شیر را بکاست و کشید
 و گفت ای ملک سبلی جان زنده بیماری تو جانوران این همیشه را ملول ساخته و ضعف حاصل
 داشت غالی تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع راهبا سراسر است کرده پدیت بر جان تو صد هزار
 جان می لرزه و در هم توست جان می لرزه و هر از هر ملک را صاحب لغزمانی و بهر او است
 این درد و خراس اشغالی لغزمانی شیر از روی مدنا که کرد و گفت پدیت امر اخاری است
 در دل کان بسوزن برمی آید و دم خون گشت و این غار از دل من برمی آید یعنی رو باه که
 شد تا درین غصه چون می حورم و ازین غارش نوز بر دوزی که بم بدن از بینی چون خوشه
 شده و یک خوشه بر بدن نمانده و بیند آنم که طالع از این بر چه و سبب زرم و بکدام
 دارو این دغدغه را تسکین در بسم درین وقت پدیت از اطا که مرا بر نولی او و همکار
 بود تا هم چنین فرمود که گوشش و دل حسدی باید خورد و بخورد آن ملا
 سفید نخواهد افتاد و من از ان وقت باز در اندیشه افتاد و ام

این مطلوب حکم بر روی نماید و آن مرد را در چه جای دوستان بدست آید و ما گوشت که اگر فرمان ملک
 شرف و مدوریان به من که گنبدی که از عالم حکم طلب بسته قدم در راه است و جوی خرم و امید است که
 زمین اقبال سلطان و فرد دولت ها در دانی مقصود میگرد و شیر گشت چه نوع بازی خیال بسازد
 و کلام حلیه از دوقر و زویر فرود خوانده رو باه گنفت ای ملک بر خاطر من گذشتی که شمار از
 بیشتر بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آن که مو بر این نام نمانده و فرجال و شکوه بهت
 اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با شتاب و بیگانه نمودن حشمت ملک و
 عنایت بادشاهی از میان داری پس صلح در آن دیده ام که مطلوب را بدین همیشه آم
 تا ملک تسلیم او را بشکنند و بر اول آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گشت او را از
 کجاست که از آن چه جواب داد که هر زرد یکی این همیشه چشمه است که از بسیاری آب جگر حکمان
 را می ماند و در شیرین و لطافت از عین آنجات باز می نماید طبیعت و وصف
 چون رخ گلزارین است در لطافت جو جان شیرین است و و کار زری هر روز آنجا بیاید
 شستن آید و رخسار که زینت کس است همه روز جوئی آن چشمه چون در شاید او را
 بفرمی برین میشه توان کشید اما ملک نند فرماید که چون دل و گوشت او مجزود باشد را
 برود آن اندک کند شیر نند و محمد کرده بسو کند مو که ساخت و رو باه بدیعت مستوفی
 امید در بسته روی لبش شنبه نماید و از دود که خرا بیدار سستی یکای آورده
 علایقه آغاز کرد و بلا لطفت راه محبت با او کشاده گردد این طبیعت بشیرین زبان
 و لطف و خوشی، توان کسپش به بونی کشته پس رسید که موجب است که
 ترا بخورد و از آن چه منم گنفت این کار زیوسته هم اکاری فرماید در چهار دشت
 من این محال می نماید از غم الف تلف شدم و او بچویش پاک نداد و در خون محرم
 نزدیک شد که با دغف رود و او دیگر کاشته در شماره نبار و مشغول
 بهم خویش بجاری ندیدم از نگاه وجود همین نامی شیخ ^{نظم} خورم هر روز خون در زیر

این شعر را از آنجا که در کتاب
 بلوغت شایسته این است
 فاش است از آنجایی که
 عادلان نسبت
 کفر و ابرار در هر دو
 است و در آن که در
 آن سواد کرده شده است
 که در این است که در
 در این است که در

این بار چه شب هنگامی لیسیم ز دیوار مکن میم اگر در روز نازم که کویر از خاک و طوفان خورده
 از قضا
 تمام مردم در خواب و لغت ای عظیم دل پایداری یو قوت ز قضا چه بسیار این محنت اختیار کرده
 و بدین بلا ابتلا مانده و خراب دادگان من بیکار شوی شهرتی در دم هر که در دم از بار شقت خلاصی نیست
 و نیز تمام بدین بلا مخصوص استیم انبای جنس من همه همین رنج گرفتار اند و در زیر این بار با ناله
 زار فرورده هر کس بقدر غمیش گرفتار محنت است کس را اندازه اند برکت مسلکی او من بعد
 از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است و جام
 ناخوشی و جفا کشی پوشیدنی بهی بر یک خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه
 بجام می گذرد و عا کس بکباری باری نکشم مضر عمه که گردیدن در بدر پنج نیست +
 رو باه گفت غلط گفت مضر عمه توان بود بجای که من اینجا زادم و این ارض الله است
 میدان زمین ما و ستمی داده اند و مشور سیر روانی الارضن بر اے جفا کشان در
 محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جایت ناخوش بود و هر کس جا
 رفتن بدان تنگ نیست و هر کنگ باشد ترا با نگاه معذای جهان را همان تنگ نیست
 خاکفت هر جا که کسی راه روزیاده از روزی بوی تو اهدا رسید پس حوس و زین
 و نسب بارے از کتاب شد اید سفر نیز تمیل کردن از محفل نیست **مثنوی**
 رزق اید پیش هر کورق حبت برنج و کوششنا زنی تعبیر است + جمله راز راز
 روزی می دهد + محنت هر یک پیشش می نهد و رو باه گفت این سخن از مرتبه
 تو است و هر کس بدین پایه نرسد محنت الهی عمل ذکر و فرمان هادی شده که در عالم
 اسباب هر کس را پوشیده روزی رساند که سبب است محنت هر روزی سبب است
 یونقی و دیگر بنده را که مضر عمه کسب گوش که کاسب بود و بیست آمد و اگر تو را می شود
 من ترا بخوار سازم بر کم که زمین او چون کلید جوهر فروش بشعاع جوهر
 بکارنگ زمین و نور است و هوای او چون عسل که بر لبه سار او میسوزد

این مثنوی در بیان محنت است که در دنیا و آخرت است و در بیان این است که هر کس در دنیا محنت بخورد در آخرت نجات یابد و هر کس در دنیا نجات یابد در آخرت محنت خواهد خورد و این مثنوی در بیان این است که هر کس در دنیا محنت بخورد در آخرت نجات یابد و هر کس در دنیا نجات یابد در آخرت محنت خواهد خورد

این مثنوی در بیان محنت است که در دنیا و آخرت است و در بیان این است که هر کس در دنیا محنت بخورد در آخرت نجات یابد و هر کس در دنیا نجات یابد در آخرت محنت خواهد خورد

در وقتی که در حال کوهی بود که در آنجا کوهستان من بر سر تری خود بود بدینگونه
 که در آنجا کوهستان من بر سر تری خود بود بدینگونه
 همان دیوار از پیش آمد و شیر را فرود آمدن خزر رسانده انباشت کرد که البته از برای بخشند از درو
 کین بود غارهای بیرون آمد و چون آن فرزند را می بود که در غارها نشاندند تا وقتیکه قوت
 کامل در دست نیگوار یافت کار خود بسازد شیر بخت زد و باه را که از روی هوا دادنی بود بجان قری
 نمود و در آنجا می بینان و گوشه پیش روی استاده دیواره ترا گفت بیا تا تحقیقت این کس
 بینی و بدانای که معلقان در کوهی در وقت غرضی زنت و گستاخ دارد قدمش نهاد چند آنچه
 که اگر شیر برید زوی هیچ کوهی کشید خوش خوش باوی انشی گرفت و دستم بسته
 بود شیبهای بایست و بجای زد که وی خاطر مخ کرده در غار افتاد فرسکین دست تدیولیت
 جویع البقره بنام بود از آن زمان که ماده و جوت گسره دیده و بخوان نمست آماده یافت آنرا
 خردون کرده تا شیر جدا شد از آن با دوشید و تنگی شده در پیش طلمس بیان غار
 بجلت شیر او را غافل یافته شبته کرد و کوشش چند پس رو باه را گفت پر خنده تا شش
 تا پس این شیر را بچیده رفت شیر بر آرم نگاه دل و کوشش چند بجزم که اطبا معالجت این حالت
 برین شیطان فرموده اند شیر روی بچیده نماید و رو باه دل و کوشش ترک لطف بخت
 او بود بجز از شیر چون از قوام منل بیرون رفت و با ناز چند آنچه طلبیده اندل و کوشش
 اثری نیافت رو باه را گفت این دو معنوی که از و علاج منست که گرفت و که برده
 رو باه گفت ملک ما قیامی که این خزر گوش دست و نه دل بخت آنکه اگر دل داشته
 که با دست بگوش فرقی نشدی و اگر گوش بودی که عمل منست بعد از آنکه
 ملک شهباز کرده بود زمانه و وضع روز قتل دست آید که روی دیوای خرد و سر که نیاید
 درین عمل بیان اندوم تا بدی که من بیاید و بی که من شیرم و تو در دهان میگری با
 که منستی و من بر آنست و در خود و در این ستم کشید بود شیبم تا کاره شود

در وقتی که در حال کوهی بود که در آنجا کوهستان من بر سر تری خود بود بدینگونه
 همان دیوار از پیش آمد و شیر را فرود آمدن خزر رسانده انباشت کرد که البته از برای بخشند از درو
 کین بود غارهای بیرون آمد و چون آن فرزند را می بود که در غارها نشاندند تا وقتیکه قوت
 کامل در دست نیگوار یافت کار خود بسازد شیر بخت زد و باه را که از روی هوا دادنی بود بجان قری
 نمود و در آنجا می بینان و گوشه پیش روی استاده دیواره ترا گفت بیا تا تحقیقت این کس
 بینی و بدانای که معلقان در کوهی در وقت غرضی زنت و گستاخ دارد قدمش نهاد چند آنچه
 که اگر شیر برید زوی هیچ کوهی کشید خوش خوش باوی انشی گرفت و دستم بسته
 بود شیبهای بایست و بجای زد که وی خاطر مخ کرده در غار افتاد فرسکین دست تدیولیت
 جویع البقره بنام بود از آن زمان که ماده و جوت گسره دیده و بخوان نمست آماده یافت آنرا
 خردون کرده تا شیر جدا شد از آن با دوشید و تنگی شده در پیش طلمس بیان غار
 بجلت شیر او را غافل یافته شبته کرد و کوشش چند پس رو باه را گفت پر خنده تا شش
 تا پس این شیر را بچیده رفت شیر بر آرم نگاه دل و کوشش چند بجزم که اطبا معالجت این حالت
 برین شیطان فرموده اند شیر روی بچیده نماید و رو باه دل و کوشش ترک لطف بخت
 او بود بجز از شیر چون از قوام منل بیرون رفت و با ناز چند آنچه طلبیده اندل و کوشش
 اثری نیافت رو باه را گفت این دو معنوی که از و علاج منست که گرفت و که برده
 رو باه گفت ملک ما قیامی که این خزر گوش دست و نه دل بخت آنکه اگر دل داشته
 که با دست بگوش فرقی نشدی و اگر گوش بودی که عمل منست بعد از آنکه
 ملک شهباز کرده بود زمانه و وضع روز قتل دست آید که روی دیوای خرد و سر که نیاید
 درین عمل بیان اندوم تا بدی که من بیاید و بی که من شیرم و تو در دهان میگری با
 که منستی و من بر آنست و در خود و در این ستم کشید بود شیبم تا کاره شود

ع

نبوی فرمودند که من کان یومع فی لای بیان تو اسرا علیکم لاکاشین بسیار فرمودی که چنان
 کسی که بر او اجرش تمام شود در کتاب ان تقاضی دوزخ و زینبنا معلوب از دست رفت و در
 اتقاد و بقوت غرضت بتما گشته بر حضرت و اندوه حاصل زینت اکسوزان با درگونی شش کس
 که در صفا فرستی تعین در دوزخ فرما و تیر و تفکر فاضل مانند ما قوت کار و خاست که در این و یکجا
 میرسد چنان که شب در فرنگی گمانند چهره پدید بر این زبان بختی شهنشاهی بر کشاد و
 بیست شایا با دایم قاضی عالم در توبه و اطراف بوستان جهان خرم از توبه و ادب هر که بنای
 کار فریش بجبر و ثبات هند و ساس هم را بسکون و دوار است کام بند و حو حیا مالش بکالت
 کشد و تو خرمی هوش بدست او کند و ستوره خصیلتیکه از نهائی او میآید بدان است که در این
 در بر میان میرکت آن بر تو گویم ازانی فرموده زینت علم فیصلت و قار تو اندر بود بیست
 بر بدی خزان خردت مهر که علم نیست و پاره و دونه در آن که گفته اند علم با حو قلوب
 کنی ملج گر موی نگ مانده اخلاق دوست همان تیر اندر بود که اگر کسی در تحصیل اجناس کرم
 برافران مبارکت تلاطم و بتقدیم انواع فضائل از اول زمان گوی مسابقت در بر باد چون
 درشت خونی در تنگ و سبکساری و تنه و بدان پیوند سزا که دیگر چون حوام جبر
 مقبول هیچ طبع نباشد و خاطر بار از زینت فزاج و رکاکت آرای آن کس فخر گشته
 پیوید و ولو گشت و ظا غنا و قلب لا انفوس من حو ک و با وجود آن همه کمالات که
 حضرت سید کائنات علیه قنصل اهللوات و اکسل ایتیمات تجمیع آن بود و خطاب
 مستجاب از حضرت رب لا اذیاب تلو مکه برین سوال وارد شده که اسکے محمد
 اگر درشت فرسے و سخت دل و سبکدین و کین کشمے بودی بر آینه سوا ک
 که آکب او شایسته کا بزوم که حال آسیر آن تو چون در شایع اندمانذ نبات اکنش
 متفرق سے شدند و کجا که صاحب طبع و بختی با اسرار علی سالی نسینا
 و علیه صلوات الله من دین حضرت سے شاید آنگاه که فرما پد این ابراهیم

این روایت از شیخ
 در حقیقت
 بسیار است
 در بیان
 این حدیث
 از کتب
 معتبره
 آمده
 است
 و در
 بعضی
 روایات
 آمده
 است
 که
 این
 حدیث
 از
 امام
 رضا
 علیهم
 السلام
 روایت
 شده
 است
 و در
 بعضی
 روایات
 آمده
 است
 که
 این
 حدیث
 از
 امام
 جواد
 علیهم
 السلام
 روایت
 شده
 است
 و در
 بعضی
 روایات
 آمده
 است
 که
 این
 حدیث
 از
 امام
 باقر
 علیهم
 السلام
 روایت
 شده
 است

ع

امام اول علیهم السلام که در حدیث قویون باشد و در همانی مخصوصی و عام هر دو یکی است
 ستون فروردین ماهی بود و سبک شمشیرش از آری بود و شتاب کاری با رجا است و در حدیث
 مدار و حکیم کامل است از اوساوس شیطان می شمارد از آنانی من از من و جمله من شیطان
 و منی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند متشوی که شیطان مستعمل و شتاب لطف
 من است مبر و اجتناب از آسانی گشت موجد از خدا تا پیشش روز این زمین و در هر جا
 در نهاده بود که از کاف و فون احمد بن و یکدم آمدی برهان و این تانی از پی تعلیم است
 صبر کن در کار و بر آید دست و هر که در کار با نام اختیار بدست تمیل و بد هرگز آید آتش
 پیشمائی خواهد کشید و خانه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید
 بر کفی فکر تانی علی که در پیش و آخر الامر از آن کرده و پیشمیان گردد و مناسب این باب
 حکایات بسیار روایات بی شمار در معارف اسرار و لطائف اخبار مسطور مذکور است
 از جمله آن حکایات زاهدی که بی تامل پامی در میدان خفت نهاد و دست بخوان حق
 آورده را سوسی بچاره زار اسر برآورد و اولایق این سییافت می نماید از آنی گفت چگونه بود
 آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی بعد از تیر و تیر بسیار خوش است که توفیق
 انگار من سنتی رضی و غیب من سنتی فلیس منی قیام نماید و فرمان لازم لاوعان
 تا که او تواند و ار کار بندد بایک از زمانه و زمان مشاورت فرمود که رسم استخوان
 و استخوانی بجای آورد آن زاهد فرمود که فکری بنام استندیده کرده بود که خدا
 صلاح عیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امردین و هر دو من بودن متع
 خانه و دیگر گزرت اولاد که بقا سه فکر همان تفریح تواند بود از در من است
 مرد را بر گزید و هر دو دولت زور و خوار روی از این بیخود و بیخود قانان و مرد
 که خسته و ملانان که هر که است و عشرت اجناسی بود خدا را و در میان آنها
 تا پیشین بیخود است از سه و از خدا بیخود است و بیخود است و بیخود است

این حدیث در حدیث
 شیطان مستعمل
 و شتاب لطف
 من است مبر
 و اجتناب از آسانی
 گشت موجد از خدا
 تا پیشش روز این
 زمین و در هر جا
 در نهاده بود که
 از کاف و فون احمد
 بن و یکدم آمدی
 برهان و این تانی
 از پی تعلیم است
 صبر کن در کار
 و بر آید دست
 و هر که در کار
 با نام اختیار
 بدست تمیل و بد
 هرگز آید آتش
 پیشمائی خواهد
 کشید و خانه امرش
 بحسرت و تاسف
 خواهد انجامید
 بر کفی فکر تانی
 علی که در پیش
 و آخر الامر از آن
 کرده و پیشمیان
 گردد و مناسب
 این باب حکایات
 بسیار روایات
 بی شمار در
 معارف اسرار
 و لطائف اخبار
 مسطور مذکور
 است از جمله
 آن حکایات
 زاهدی که بی
 تامل پامی در
 میدان خفت
 نهاد و دست
 بخوان حق
 آورده را سوسی
 بچاره زار اسر
 برآورد و اولایق
 این سییافت می
 نماید از آنی
 گفت چگونه
 بود آن حکایت
 گفت آورده
 اند که زاهدی
 بعد از تیر و
 تیر بسیار
 خوش است که
 توفیق انگار
 من سنتی رضی
 و غیب من سنتی
 فلیس منی قیام
 نماید و فرمان
 لازم لاوعان
 تا که او تواند
 و ار کار بندد
 بایک از زمانه
 و زمان مشاورت
 فرمود که رسم
 استخوان و
 استخوانی
 بجای آورد آن
 زاهد فرمود
 که فکری بنام
 استندیده
 کرده بود که
 خدا صلاح
 عیشت است
 و کمال صلاحیت
 و محافظت
 امردین و هر
 دو من بودن
 متع خانه و
 دیگر گزرت
 اولاد که بقا
 سه فکر همان
 تفریح تواند
 بود از در من
 است مرد را
 بر گزید و هر
 دو دولت زور
 و خوار روی
 از این بیخود
 و بیخود قانان
 و مرد که
 خسته و ملانان
 که هر که است
 و عشرت اجناسی
 بود خدا را
 و در میان
 آنها تا پیشین
 بیخود است
 از سه و از
 خدا بیخود
 است و بیخود
 است و بیخود
 است

سازگار از فضل کمال است ۱۲

در حدیث

خو بروی بان جمع شود ز غریب علی العزیز در هر روزی نوبت کمال بنده و درین میان که
 در وقت پاکان دو عالم با دوست و در آن خورده یکی کمال است اگر با خوش نیت باشد کمال
 بدست طالب جاودان در آن یکو صفت هر چند نیت صورت بود یا نه بر آن است در وقت
 خانان **قطعه** زیار سالگاری بدم نیک شود در خواب بود دیده روشن به سپهر نیز از فریب
 ناساقی بود که هست از هاشم خاک گشتن بودین بدست بیستی از پنج انگار آن بزرگوار در سینه
 منیر باد بدست **قطعه** خوب فرما بر با صفا گوید در درونش مایه صفا به همه روزگار
 چشم نوری چشم سار چشم گسارت بود در گار اگر زیار ساست خوش سخن و نگر در
 کوفی دروشی گمان و در آن نیت فر که زیار بود و جادو در وقت خوش جاوده زمین لغز
 چو خورشید است مگر آن روی دیگر چو پوست زشت و به نمان قاصی گرفتار به که در
 خانه بینی برابر و گره هستی با سکه رفتن بر او گشت تنگ و بگلی سفره که در خانه جنگ
 در خرمی بر سرانی ببندد که با ننگ زن از روی بر آید بکند و در آن محراب چشم زن کو را بود
 چو بیرون شد از خانه در گو را بود و اعتقاد زاهد را بعد از آن شخص خروان و کتبس بی پایان
 بدو نیت بلند و سعادت هست از بعد از قبیله بزرگ و خان او در سنگ زنی بدست آمد که
 عکس منارش طلسم صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش فالگیر فروش شام را بدو
 طلاخیز ستاره دیده بهر نیایی نظیرش بزدانیه آفتاب مشاهده و نیکو و نقشند خیال یز
 مانند مثال جایوش خورده عالم خواب ندیده **قطعه** همه طاعت تو که قبه همان
 حسن و ماست تمام باقی آسمان حسن و بهتر خرد روی تو سر و گلی از سینه
 او گشتن کفایت و از بوستان حسن و با وجود نوبت صورت بدست نیت
 بوجس نغش به یکو نغش بر سینه زاهد بوخالت طاعت شکر چنین نغمی بقدم
 میرساند و بنای سعادت نماید و طاعت برین نوع رسانده طالب شنند
 همه بود و بیخ عاقل فاعله نابل بر بجز دشواری نغند و جز طلب و

این شعر در بیان نیت است
 در وقت پاکان دو عالم با دوست
 در آن خورده یکی کمال است
 اگر با خوش نیت باشد کمال
 بدست طالب جاودان در آن یکو صفت
 هر چند نیت صورت بود یا نه
 بر آن است در وقت خانان
 قطعه زیار سالگاری بدم نیک
 شود در خواب بود دیده روشن
 به سپهر نیز از فریب ناساقی
 بود که هست از هاشم خاک گشتن
 بودین بدست بیستی از پنج انگار
 آن بزرگوار در سینه منیر باد
 بدست قطعه خوب فرما بر با صفا
 گوید در درونش مایه صفا به همه
 روزگار چشم نوری چشم سار
 چشم گسارت بود در گار اگر زیار
 ساست خوش سخن و نگر در کوفی
 دروشی گمان و در آن نیت فر که
 زیار بود و جادو در وقت خوش جاوده
 زمین لغز چو خورشید است مگر آن
 روی دیگر چو پوست زشت و به نمان
 قاصی گرفتار به که در خانه جنگ
 خانه بینی برابر و گره هستی با سکه
 رفتن بر او گشت تنگ و بگلی سفره
 که در خانه جنگ در خرمی بر سرانی
 ببندد که با ننگ زن از روی بر آید
 بکند و در آن محراب چشم زن کو را
 بود چو بیرون شد از خانه در گو را
 بود و اعتقاد زاهد را بعد از آن
 شخص خروان و کتبس بی پایان بدو
 نیت بلند و سعادت هست از بعد از
 قبیله بزرگ و خان او در سنگ زنی
 بدست آمد که عکس منارش طلسم
 صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف
 تابدارش فالگیر فروش شام را بدو
 طلاخیز ستاره دیده بهر نیایی نظیرش
 بزدانیه آفتاب مشاهده و نیکو و
 نقشند خیال یز مانند مثال جایوش
 خورده عالم خواب ندیده قطعه همه
 طاعت تو که قبه همان حسن و ماست
 تمام باقی آسمان حسن و بهتر خرد
 روی تو سر و گلی از سینه او گشتن
 کفایت و از بوستان حسن و با وجود
 نوبت صورت بدست نیت بوجس نغش
 به یکو نغش بر سینه زاهد بوخالت
 طاعت شکر چنین نغمی بقدم میرساند
 و بنای سعادت نماید و طاعت برین
 نوع رسانده طالب شنند همه بود و
 بیخ عاقل فاعله نابل بر بجز دشواری
 نغند و جز طلب و

نیت است
 در وقت پاکان دو عالم با دوست
 در آن خورده یکی کمال است
 اگر با خوش نیت باشد کمال
 بدست طالب جاودان در آن یکو صفت
 هر چند نیت صورت بود یا نه
 بر آن است در وقت خانان
 قطعه زیار سالگاری بدم نیک
 شود در خواب بود دیده روشن
 به سپهر نیز از فریب ناساقی
 بود که هست از هاشم خاک گشتن
 بودین بدست بیستی از پنج انگار
 آن بزرگوار در سینه منیر باد
 بدست قطعه خوب فرما بر با صفا
 گوید در درونش مایه صفا به همه
 روزگار چشم نوری چشم سار
 چشم گسارت بود در گار اگر زیار
 ساست خوش سخن و نگر در کوفی
 دروشی گمان و در آن نیت فر که
 زیار بود و جادو در وقت خوش جاوده
 زمین لغز چو خورشید است مگر آن
 روی دیگر چو پوست زشت و به نمان
 قاصی گرفتار به که در خانه جنگ
 خانه بینی برابر و گره هستی با سکه
 رفتن بر او گشت تنگ و بگلی سفره
 که در خانه جنگ در خرمی بر سرانی
 ببندد که با ننگ زن از روی بر آید
 بکند و در آن محراب چشم زن کو را
 بود چو بیرون شد از خانه در گو را
 بود و اعتقاد زاهد را بعد از آن
 شخص خروان و کتبس بی پایان بدو
 نیت بلند و سعادت هست از بعد از
 قبیله بزرگ و خان او در سنگ زنی
 بدست آمد که عکس منارش طلسم
 صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف
 تابدارش فالگیر فروش شام را بدو
 طلاخیز ستاره دیده بهر نیایی نظیرش
 بزدانیه آفتاب مشاهده و نیکو و
 نقشند خیال یز مانند مثال جایوش
 خورده عالم خواب ندیده قطعه همه
 طاعت تو که قبه همان حسن و ماست
 تمام باقی آسمان حسن و بهتر خرد
 روی تو سر و گلی از سینه او گشتن
 کفایت و از بوستان حسن و با وجود
 نوبت صورت بدست نیت بوجس نغش
 به یکو نغش بر سینه زاهد بوخالت
 طاعت شکر چنین نغمی بقدم میرساند
 و بنای سعادت نماید و طاعت برین
 نوع رسانده طالب شنند همه بود و
 بیخ عاقل فاعله نابل بر بجز دشواری
 نغند و جز طلب و

مع کله اصل فی سنی عا و اولادین حکم صده جاریه نارو برین کارتن دیند و فرخون ز نعمت
 زن و بیگانه شیت هر دو همین تفریح فرزند نازنین باشد و چون بچندی بر آید و اتفاق نیفتاد
 زاده نوید گشته روی تضرع بر خاک نیاز ندارد اگر گرفت و تیر و عا و کمان افلاص کشادن آغاز
 کرد و چون خواهری بخونه کرده بود حکم اسن بخت المصطر اذ اعدا و سم و خوش بند اجابت
 رسید **شوقی** هر که اول پاک باشد ز مثال آن دعایش میرود تا ذوالجلال آن دعا
 بخورد آن خود دیگر است آن دعا در وقت آن دور است و آن دعایش میکند چون او وقت
 هم دعا و هم اجابت از دست پس از نا میدی ابواب طهارت بجا می آید و شیت کشاده شد
 و زن زاهد بر عملی بد پیدا می شود بسیار میگرد و خوشت که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و
 نام او بعد از اذای او را در زبان ترا ندیک و در زبان ای مومن روزگار و اس
 یا و گلزار زود باشد که گوهر شاه او را از خند و رسم تو سبب عمل غمور آید و سیری زیبارو
 از غلو حق بخریب بصر ای شهادت خواهد بود و او نام کلو و لغتی شایسته قیام کنس مین
 در تربیت و شیت او بعضی لغات است که شش و بی نامیم تا اسکا م شیت
 بیاموزد و تندیب و تادیب او سعی عملی آرم تا به آداب طریقت تجسسه کرد و دو بانگ
 روزگاری در دین بزرگی عالی مقام و سینه صاحب کرامات و الهام شود پس او را اگر پدر
 جا که کس آرم و او ایشان اولاد و اجناد پیدا نمایند و نسل مایه برکت ایشان باقی ماند
 و نام ما بوسیله فرزندان بر منور روزگار پیدا رود **قطعه** کا ند نام هر دو زن کسے را
 که فرزندی بجایاد و گارش و این نام صدف در گوش ماندت که کسے بیسند
 در شاهوارش و زن گفت ای فریق شفیق و اسیخ صاحب طریق این بخان
 لاتی سجاده نشینی و سنا سبج کرده ای نیست اولاب وجود فرزند خشم کرده
 در امکان ندارد که فرزند نباشد و اگر باشد یکن که کسے نبود اگر بود ممکن است
 که دید و سسر عدت گفت شسته اجملا بیان این کار بدیدار نیست و تو چون

مع کله اصل فی سنی عا و اولادین حکم صده جاریه نارو برین کارتن دیند و فرخون ز نعمت
 زن و بیگانه شیت هر دو همین تفریح فرزند نازنین باشد و چون بچندی بر آید و اتفاق نیفتاد
 زاده نوید گشته روی تضرع بر خاک نیاز ندارد اگر گرفت و تیر و عا و کمان افلاص کشادن آغاز
 کرد و چون خواهری بخونه کرده بود حکم اسن بخت المصطر اذ اعدا و سم و خوش بند اجابت
 رسید **شوقی** هر که اول پاک باشد ز مثال آن دعایش میرود تا ذوالجلال آن دعا
 بخورد آن خود دیگر است آن دعا در وقت آن دور است و آن دعایش میکند چون او وقت
 هم دعا و هم اجابت از دست پس از نا میدی ابواب طهارت بجا می آید و شیت کشاده شد
 و زن زاهد بر عملی بد پیدا می شود بسیار میگرد و خوشت که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و
 نام او بعد از اذای او را در زبان ترا ندیک و در زبان ای مومن روزگار و اس
 یا و گلزار زود باشد که گوهر شاه او را از خند و رسم تو سبب عمل غمور آید و سیری زیبارو
 از غلو حق بخریب بصر ای شهادت خواهد بود و او نام کلو و لغتی شایسته قیام کنس مین
 در تربیت و شیت او بعضی لغات است که شش و بی نامیم تا اسکا م شیت
 بیاموزد و تندیب و تادیب او سعی عملی آرم تا به آداب طریقت تجسسه کرد و دو بانگ
 روزگاری در دین بزرگی عالی مقام و سینه صاحب کرامات و الهام شود پس او را اگر پدر
 جا که کس آرم و او ایشان اولاد و اجناد پیدا نمایند و نسل مایه برکت ایشان باقی ماند
 و نام ما بوسیله فرزندان بر منور روزگار پیدا رود **قطعه** کا ند نام هر دو زن کسے را
 که فرزندی بجایاد و گارش و این نام صدف در گوش ماندت که کسے بیسند
 در شاهوارش و زن گفت ای فریق شفیق و اسیخ صاحب طریق این بخان
 لاتی سجاده نشینی و سنا سبج کرده ای نیست اولاب وجود فرزند خشم کرده
 در امکان ندارد که فرزند نباشد و اگر باشد یکن که کسے نبود اگر بود ممکن است
 که دید و سسر عدت گفت شسته اجملا بیان این کار بدیدار نیست و تو چون

مع کله اصل فی سنی عا و اولادین حکم صده جاریه نارو برین کارتن دیند و فرخون ز نعمت
 زن و بیگانه شیت هر دو همین تفریح فرزند نازنین باشد و چون بچندی بر آید و اتفاق نیفتاد
 زاده نوید گشته روی تضرع بر خاک نیاز ندارد اگر گرفت و تیر و عا و کمان افلاص کشادن آغاز
 کرد و چون خواهری بخونه کرده بود حکم اسن بخت المصطر اذ اعدا و سم و خوش بند اجابت
 رسید **شوقی** هر که اول پاک باشد ز مثال آن دعایش میرود تا ذوالجلال آن دعا
 بخورد آن خود دیگر است آن دعا در وقت آن دور است و آن دعایش میکند چون او وقت
 هم دعا و هم اجابت از دست پس از نا میدی ابواب طهارت بجا می آید و شیت کشاده شد
 و زن زاهد بر عملی بد پیدا می شود بسیار میگرد و خوشت که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و
 نام او بعد از اذای او را در زبان ترا ندیک و در زبان ای مومن روزگار و اس
 یا و گلزار زود باشد که گوهر شاه او را از خند و رسم تو سبب عمل غمور آید و سیری زیبارو
 از غلو حق بخریب بصر ای شهادت خواهد بود و او نام کلو و لغتی شایسته قیام کنس مین
 در تربیت و شیت او بعضی لغات است که شش و بی نامیم تا اسکا م شیت
 بیاموزد و تندیب و تادیب او سعی عملی آرم تا به آداب طریقت تجسسه کرد و دو بانگ
 روزگاری در دین بزرگی عالی مقام و سینه صاحب کرامات و الهام شود پس او را اگر پدر
 جا که کس آرم و او ایشان اولاد و اجناد پیدا نمایند و نسل مایه برکت ایشان باقی ماند
 و نام ما بوسیله فرزندان بر منور روزگار پیدا رود **قطعه** کا ند نام هر دو زن کسے را
 که فرزندی بجایاد و گارش و این نام صدف در گوش ماندت که کسے بیسند
 در شاهوارش و زن گفت ای فریق شفیق و اسیخ صاحب طریق این بخان
 لاتی سجاده نشینی و سنا سبج کرده ای نیست اولاب وجود فرزند خشم کرده
 در امکان ندارد که فرزند نباشد و اگر باشد یکن که کسے نبود اگر بود ممکن است
 که دید و سسر عدت گفت شسته اجملا بیان این کار بدیدار نیست و تو چون

سرستی آغلا کند بر آن قهقهه و سحر و نواز او از تو ارم باشد و همین عصا که در دست ارم او بجا
 بزمایم پس عصا کشید چنان در بجز حال متفرق بود که سر و گردن سپری ادب و حضور و حضور
 کرده عصا فرو آورد در سپوی شده در سخن نه مضار از آن سپوی به بالای طاق نهاد و بود
 و خود در زیر طاق میبرد که او نشسته چون عصا بر سپو آمدنی اقبال شکست می شد و چون
 تمام بر سر و روی و جامه و سوی پارسا نخت محضر علم و ان جمله چنانها بیکدیگر بخت می و در این
 مثل بدان اعدم تا جانی که بی یقینی صاوق در مثل این کلمات خرم بنیاید نمود و بود که
 و مگر و مثل و عسی و فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر از جنت سازد و فرزند
 که از ایشان عهده شود کاشکے خواهد شد **فر** اگر اگر ابا مگر ترویج کردند از ایشان
 بچرخند کاشکے نام هر و عاقل باید که انشاس فرسیم خود در خیال نهند و اندیشه های
 خام که حکم و سوسه دیوانه فرجام آورد در دل راه نهد و قطع سالها اندیشه باقیم کرد
 سپهر کارها آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن و باین سوال گنج سیم و در خوا سیم یافت
 یا در آن قیام حکم مار و آن خواهد شدن - عاقبت معلوم شد که اینها جنالی پیش نیست
 هر چه خواهد حکم شقوق همان خواهد شدن و اینها این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از
 خواب خود را بنباه یافت و ترک آن چنان گرفته دیگر و فضولی نگشت اما چون مدت مکمل
 سپری شد و نمان بودن چنین و زندان جسم سبر آمد سپری بیک صورت بمقول طاعت
 که در اول حسن شامل کمال حاصل ناطق بود و علامات کرامات بر ناطقیه احوالش لایح
 و شارق متولد گشت و از اهداد صبح امید از صلع مراد تبسم آغاز کرد و دلیل حوریش بگوش
 شاد که در تمام آمد بعلیت از دست بیاض فضل زیا گوهری آمد پدید هر سبر شیخ
 روشن اختر س آمد پدید و از یکمال نسر زنده شاد که کرده انوار نذر با کرده
 شده بود بوفار رسانیده و شب و روز ملازمت نمود و او ایسان بر بسته کارها
 دیگر را خطای میان در کشید و سبک است ز نشود و نماز قوت و شوکت و طه اوت

عصا کشید چنان در بجز حال متفرق بود که سر و گردن سپری ادب و حضور و حضور کرده عصا فرو آورد در سپوی شده در سخن نه مضار از آن سپوی به بالای طاق نهاد و بود و خود در زیر طاق میبرد که او نشسته چون عصا بر سپو آمدنی اقبال شکست می شد و چون تمام بر سر و روی و جامه و سوی پارسا نخت محضر علم و ان جمله چنانها بیکدیگر بخت می و در این مثل بدان اعدم تا جانی که بی یقینی صاوق در مثل این کلمات خرم بنیاید نمود و بود که و مگر و مثل و عسی و فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر از جنت سازد و فرزند که از ایشان عهده شود کاشکے خواهد شد اگر اگر ابا مگر ترویج کردند از ایشان بچرخند کاشکے نام هر و عاقل باید که انشاس فرسیم خود در خیال نهند و اندیشه های خام که حکم و سوسه دیوانه فرجام آورد در دل راه نهد و قطع سالها اندیشه باقیم کرد سپهر کارها آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن و باین سوال گنج سیم و در خوا سیم یافت یا در آن قیام حکم مار و آن خواهد شدن - عاقبت معلوم شد که اینها جنالی پیش نیست هر چه خواهد حکم شقوق همان خواهد شدن و اینها این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب خود را بنباه یافت و ترک آن چنان گرفته دیگر و فضولی نگشت اما چون مدت مکمل سپری شد و نمان بودن چنین و زندان جسم سبر آمد سپری بیک صورت بمقول طاعت که در اول حسن شامل کمال حاصل ناطق بود و علامات کرامات بر ناطقیه احوالش لایح و شارق متولد گشت و از اهداد صبح امید از صلع مراد تبسم آغاز کرد و دلیل حوریش بگوش شاد که در تمام آمد بعلیت از دست بیاض فضل زیا گوهری آمد پدید هر سبر شیخ روشن اختر س آمد پدید و از یکمال نسر زنده شاد که کرده انوار نذر با کرده شده بود بوفار رسانیده و شب و روز ملازمت نمود و او ایسان بر بسته کارها دیگر را خطای میان در کشید و سبک است ز نشود و نماز قوت و شوکت و طه اوت

انوار

۱۰

تسکین تو باید یافت که ز غم و غم زاری
 بود که از من می آید و آنچه کار را لایق بود که بر دست من زنت فرود
 این خصلت در صورت و در جان و هم در ماضی عمل رویت و کاشکی هرگز این در دنیا از دم
 بوجود نیامدی و فراموشی انس و لغت نبودی تا سبب و این خون ناحق ریخته نشدی و آنگاه
 بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که میخانه خود را بموجبی بهلاک کردم و با آنکه
 و کجایان فرزند دل را بی رانی بسبب عودت لطف خستیم خالق را چه جواب گویم و نزد خلق
 چه عذر آوری من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رستم بدنامی از صحیفه
 حال من محو خواهد شد و نام نشانم شده در تبت و ملامت و ای کاشکی نبود
 نام من و نشانم هم از یاد دین فکرت بر خود می چسبید و ازین حسرت و غم زار زاری نباید
 کردن با زاد و این حال مشاهده کرد زبان ملامت کشاده گفت مصرعه ترا برگزنداقم
 برین نامر یابینا و آخر شکر نعمت این روی که در حالت پیری فرزندی گرفت فرود این بود
 که بجای آوردی و سپاسداری سوهیت الهی که بگریخته ترا از چشم و نگذای ما خلاصی او
 چنین منم سے بایست که او اگر دی را بد فره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله
 سخن گوئی مصرعه که از سوال سلویم و از جواب مجمل من هم میدانم که در ادای شکر
 الهی و شناخت قدر و تقابلی خصلت و ز زید و هم و از سنج قویم شکلیایی که راه سالکان
 مسالک و ماصبر که الا بالهدایه همان تواند بود و انحراف نموده ام و حالا بواسطه بی صبر
 و ناشکر سے زود چیده صابران مذکورم و زود محیفه شاکران مسطور و ملامت تو درین
 حال بدان ماند که نیش بر سر ریش زنده و چاستی بر از آنکس در هم سازند
فر و ملامت بزدلی مسداده عاشق بدان ماند که باشد خشم شمشیر
 بد روز نشی بسوزن بسم و زن گفت رهت سے گوسنے حالا از ملامت
 پوچ و خاندن حاصل نیست و درین کار که از تو صاحب در شد تجسره و واقع

در این حال که از این نامر یابینا و آخر شکر نعمت این روی که در حالت پیری فرزندی گرفت فرود این بود که بجای آوردی و سپاسداری سوهیت الهی که بگریخته ترا از چشم و نگذای ما خلاصی او چنین منم سے بایست که او اگر دی را بد فره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن گوئی مصرعه که از سوال سلویم و از جواب مجمل من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر و تقابلی خصلت و ز زید و هم و از سنج قویم شکلیایی که راه سالکان مسالک و ماصبر که الا بالهدایه همان تواند بود و انحراف نموده ام و حالا بواسطه بی صبر و ناشکر سے زود چیده صابران مذکورم و زود محیفه شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که نیش بر سر ریش زنده و چاستی بر از آنکس در هم سازند
 فر و ملامت بزدلی مسداده عاشق بدان ماند که باشد خشم شمشیر بد روز نشی بسوزن بسم و زن گفت رهت سے گوسنے حالا از ملامت پوچ و خاندن حاصل نیست و درین کار که از تو صاحب در شد تجسره و واقع

که ما بقیت شش بجای میمانی و سر ساری باشد که در بی ثباتی طریقی احوال معلوم
 در مردمی گشته از حصول هر احوال و طبیعت تشابه و در بی کارا برترین است پیشانی میان و
 ریخ من است و در همین تو درین نام افتاده و در این فتنه بر خود گذاشته که پیش ازین مثل
 این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حقاقت میسار واقع گشته و من شنیده ام
 که پادشاهی باز خود را بگیای بی کبشت و ساسا اما به آتش حسرت دلش افزوده و بشعله گشته
 سینناش سوخته بود و نا بهر رسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
 آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد رسیدن حراد نامی و
 سواره کنز شکار گردن شکار انداختی و این پادشاه را بدی بود که یک پرواز میسر فرار از قلم
 قاف فرود آمدی و از بیم چنگال او شکار را در شیمان بنهر بنیان شدی **مثنوی**
 چو اید با کردی بر ذوال خورشید در سیمت شدی سینچ ریخ شوگر جانب آسمان تا بنی
 عقاب فلک پر سینه نمی آو شاه این باند اعظم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او از بنیت
 فرمودی اتفاقا ملک روزی آن باز را دست گرفته بشکار رفته بود آهوی از پیش بر ست
 و ملک ز غایت شغف از بی اوقبات آهوی را دریافت و از شرم و خدم جدا افتاده بر سینه
 از طرازان در پی میناختند آن ملک چنان گرم می راند که صبا با آنک یک طرفه آن کسین عالم
 ساطع کند گردی کسید و شمال با وجود تیز روسی جبار مرکب آنرا در سینه یافت
 بدست ساره در اندازه برون رفته و سینه نتوان بود که چون رفته و در شامی این حال
 آتش عیش در ششمال آمد و شکر در لکت ستولی شد مرکب هر طرف میناخت و در میان
 جوانب دشت و حوض آنسیم بود در آن کوی رسید که از ناگه ای آن آبی زلال چکید ملک
 بجای خود کش دشت بیرون آورده بزرگوه ناند آن آب که نظر و نظر چکید و با جام خیم سنا
 چنان پر زنده ترست که حرج نماید که باز بر بزداب جام را تمام کبیت به پادشاهان نکست که در خاطر
 بدر که جام هر که در دشت نماند مال شرفوست که بکتاب رساند دیگر باره باز نوی کرده و بنام

این کتاب در کتابخانه
 وزارت معارف و اوقاف
 و صنایع است
 شماره ثبت آن
 ۱۲۸۴ است
 تاریخ ثبت آن
 ۱۳۰۲ است
 این کتاب در کتابخانه
 وزارت معارف و اوقاف
 و صنایع است
 شماره ثبت آن
 ۱۲۸۴ است
 تاریخ ثبت آن
 ۱۳۰۲ است

نهین زو در لالی که منتهی شد به جمال کجا که شاه برینده و اکتی بود و سپیدار شد و بیتت الی
 سطر و از ترس که بشا در ایام پیکر که بهشت و خوشبخت که شاه را آب و بد شاه فرمود که مرادین
 آبدلالی که در کوه بود یکدیگر میست و جمال آنکه قطره قطره در جام می شود و نادم تو باک
 که در بیانی و از بیخ این آب جام بر کرده و بزود او را کباب در بر کرده و در چشمه دید چون هم چنان است
 اول قطره آب صد مرتبه می چون می داد و لذت دایمی بر لب این چشمه دره و وزارت آفتاب در
 آنکه در تمامش در زمین تابان این چشمه فضا شد و قطره قطره از کوه میکید و در هشت بر کباب
 خندید که چشمه از کوه بیاید مانند درم از کوه علی بر وقت سخن رسانید و جامی آب است
 از صحرای شاه و او شاه جام آب بر لب نهاد و اشک حسرت می بارید پلیدت خورد
 و در آب و قطره از دل نشاند و آنچه ز لب خورد مرگان قشاند که کباب در سوال کرد که گوی
 چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد و از دل پر درد بر کشید گفت
 مرا حسرت که بپیدای من تو آخر کرد حکایت است که منت آن من تو نام داشت
 پس قصه باز در زمین آب جام را ساسی با دگمت و فریاد که بر فواش باز تا سفت
 می خورم و در سال خود که بکنی چشمه ز بیانی من که سوزنیا میجان کردم
 که گرم کباب در گفت ای شاه این بانچه چشمه از شما بانشی شسته و شسته بر زمین
 این را می دانند تاب ساتر می در آن بود که شاه در کشتن بار بزمیل
 که در او اشک غم و انا ب تمام سکین در او که در میان آفتابش تو سخن را بقوت
 بهار سه بار که کشید که در زمین حکم که در حده این چه است تو من خود می بینی این جان
 کشتن از این بار کشیدن جان در او ز نور و در سست شاه جواب داد که من از این گشت
 در سال پیش چنان گشته ام که پیشانی من سوختند و بر احوست این طالک پنج
 در تمام سال من باید تا به تمام بود و این سر بر بینه خا هم داشت

عشقش از او
 این سر بر بینه خا هم داشت
 عشقش از او
 این سر بر بینه خا هم داشت

احوال و جاز نشود و بوی آن بوی مستطاب است و در حکایت ناپایت اجب عینیک جو ناما
 که از شیرین است که بوی شیرین است این سخن در وصف و بوی یا قطعاً دوستی آنچنان
 می نماید که گنجد در آن میان بوی او و منی هم بدان صفت خوش نیست و که زیاری نماند
 بوی او هر دو جانب گاه خواهد داشت و هر که است متل خوبی و چون داشته شد که دوستی
 خوشی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که زمانی عاقبت اندیش التماس معتاد و محبت
 در شرح ما چون دفع مضرتی و تجربی باشد و فرنگ دارد و بهر چه که کا او سر انجام می یابد
 و صحت وقت اقتضا میکند از حصول غرض بکار برد تا بین دور بینی و صلاح اندیشی
 قیاب دولت روی نماید و صبح سعادت از آن فری که است طبع فرماید و از نظر انبیا و
 که تقریر افشا و حکایت موش و گریه است را که گفت که چگونه موده است آن
حکایت گفت آورده اند که در پیشه بجمیع درختی بود در بلندی از نامی آنجا
 بر سر آمد و بزرگی و اعمال در میان درختان سر فراز گشته بود و در خوشی که میوه در آن
 بوستان را از دست بزرگ و نوا و در زیر آن درخت مورخ موشی بود و در این زمان
 محال طبع نیز زمین زود قسم که یک تامل بر او معده شکل را بکشود و بهر نیم
 کله صد فرغ جمله بر خاطر گذراندی **حکایت** منوگر بود موشی چاره اندیشی که در یک
 حیل مد ساله از پیش او در حال آن درخت گریه می نمود و آنجا حیلادان بسیار
 بودند و بدان نوعی دهم نهادند می مدنی حیلادی نیز در یک آن درخت و آن
 باز کشید و قدری گوشت بر روی او ام بست که بر لرص ازان صورت غافل پوی کنان
 بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بمالید و ام گرفتار
 شد **باب** در صفت که مبله را بجام اندازد و او را در طلب مال
 محسوس اندازد و در صفت که جمله خلق را از آسایش با نازد و در هیچ حالت آنرا ندو
 آفتد موش نیز طلب ملو از مورخ میسر و آنده از روسی استیاط

این سخن در وصف و بوی یا قطعاً دوستی آنچنان
 می نماید که گنجد در آن میان بوی او و منی هم بدان صفت خوش نیست و که زیاری نماند
 بوی او هر دو جانب گاه خواهد داشت و هر که است متل خوبی و چون داشته شد که دوستی
 خوشی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که زمانی عاقبت اندیش التماس معتاد و محبت
 در شرح ما چون دفع مضرتی و تجربی باشد و فرنگ دارد و بهر چه که کا او سر انجام می یابد
 و صحت وقت اقتضا میکند از حصول غرض بکار برد تا بین دور بینی و صلاح اندیشی
 قیاب دولت روی نماید و صبح سعادت از آن فری که است طبع فرماید و از نظر انبیا و
 که تقریر افشا و حکایت موش و گریه است را که گفت که چگونه موده است آن
حکایت گفت آورده اند که در پیشه بجمیع درختی بود در بلندی از نامی آنجا
 بر سر آمد و بزرگی و اعمال در میان درختان سر فراز گشته بود و در خوشی که میوه در آن
 بوستان را از دست بزرگ و نوا و در زیر آن درخت مورخ موشی بود و در این زمان
 محال طبع نیز زمین زود قسم که یک تامل بر او معده شکل را بکشود و بهر نیم
 کله صد فرغ جمله بر خاطر گذراندی **حکایت** منوگر بود موشی چاره اندیشی که در یک
 حیل مد ساله از پیش او در حال آن درخت گریه می نمود و آنجا حیلادان بسیار
 بودند و بدان نوعی دهم نهادند می مدنی حیلادی نیز در یک آن درخت و آن
 باز کشید و قدری گوشت بر روی او ام بست که بر لرص ازان صورت غافل پوی کنان
 بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بمالید و ام گرفتار
 شد **باب** در صفت که مبله را بجام اندازد و او را در طلب مال
 محسوس اندازد و در صفت که جمله خلق را از آسایش با نازد و در هیچ حالت آنرا ندو
 آفتد موش نیز طلب ملو از مورخ میسر و آنده از روسی استیاط

علامت دوستی و صفت آنست که در کتب
 علامت دوستی و صفت آنست که در کتب
 علامت دوستی و صفت آنست که در کتب

بهره آستان رسید هر چه در وی آید از آن سر برود و خای پدید نیاید و هر چه سیلاب با او جفا
 برسد در جوی وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و اگر سخت تاملان مدینه که عقل را پیشاندوزد
 ملال و نارایان عمل یا بسکه در هم تنوی کرده و در نذر بر فرو پاشد و اول آن خوب است یکی است بد ایشان برسد
 قطعه مرز است دوم است که از بارز و دو در هر یک است و در زمین بحد فکات مثل سیم رخ که طوفان
 بنزد جایش از هر دو شکست کافه بر هم با درخت است و هر که از نشیمن که ناگهان با خود راه داد و سوسند که
 دیگر زمین را و آواز غمناک بیان کرد بنای تیر او فاشند و باز از نظر و تامل او کاسه شد چند آنچه در آنه
 و چون بر نگار و سوس بر آنگاه و تر و شده باشد چه معلوب دور و زمینید هر چند کویج هر چه
 سطله نماید چون باهره کجیت بر در خیالات فاسده تیرگی پذیرد بود و در قسم مقصود از و نخوا
 و تیرگی درین سنی گفته است قطعه با سوار بر اندیشه کوش و تیر بر هر که از تر دو و سوس
 مدخل زاید آفتاب های نماید خیال کار در دست او در آب جفان صورت درشت نماید
 مراجع تدریس هر موافق نرازان نیست که با هر یک کسب زبراکه در عین بلا بجا و دست
 من محتاج است و چنانچه مراد او ازین آفتاب خلاصی زدگنی نماید او نیز بطاهرت و
 یا رسنه من از آن عین نجات می یابد و اگر گریه سخن مرا بگویش خرد است عمل عین نماید
 و تیر عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آن را از اتفاق و حلیه
 عمل کند و از آفت مکر و تزویر و شامت صنف و غرض پاک دانند هر دو در آن تیر که
 و موافقت بجای حاصل آید و دشمنان دیگر مل منقطع کرده هر یک بی کاره میگردند
 مصمم عده دوست چون با ما است دشمن گوی کاره نشین و آنگه موش بعد ازین
 اندیشه از یک گریه رفت و پرسید که حال چیست گریه با او از ترس جواب داد که
 فرود آمدیم و خورشید بد از سوز درون و درین خشک و لب نشد چشم تر ما
 نمی آید و سینه زنده شدت و ولی سوزنده آتش رخ و محنت موش گفت بدست ننگه
 درم نهالی با آمان خود سله بد وقت ننگه شنبی با هم مجال فرستی که بر بختی تمام

بهره آستان رسید هر چه در وی آید از آن سر برود و خای پدید نیاید و هر چه سیلاب با او جفا
 برسد در جوی وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد و اگر سخت تاملان مدینه که عقل را پیشاندوزد
 ملال و نارایان عمل یا بسکه در هم تنوی کرده و در نذر بر فرو پاشد و اول آن خوب است یکی است بد ایشان برسد
 قطعه مرز است دوم است که از بارز و دو در هر یک است و در زمین بحد فکات مثل سیم رخ که طوفان
 بنزد جایش از هر دو شکست کافه بر هم با درخت است و هر که از نشیمن که ناگهان با خود راه داد و سوسند که
 دیگر زمین را و آواز غمناک بیان کرد بنای تیر او فاشند و باز از نظر و تامل او کاسه شد چند آنچه در آنه
 و چون بر نگار و سوس بر آنگاه و تر و شده باشد چه معلوب دور و زمینید هر چند کویج هر چه
 سطله نماید چون باهره کجیت بر در خیالات فاسده تیرگی پذیرد بود و در قسم مقصود از و نخوا
 و تیرگی درین سنی گفته است قطعه با سوار بر اندیشه کوش و تیر بر هر که از تر دو و سوس
 مدخل زاید آفتاب های نماید خیال کار در دست او در آب جفان صورت درشت نماید
 مراجع تدریس هر موافق نرازان نیست که با هر یک کسب زبراکه در عین بلا بجا و دست
 من محتاج است و چنانچه مراد او ازین آفتاب خلاصی زدگنی نماید او نیز بطاهرت و
 یا رسنه من از آن عین نجات می یابد و اگر گریه سخن مرا بگویش خرد است عمل عین نماید
 و تیر عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آن را از اتفاق و حلیه
 عمل کند و از آفت مکر و تزویر و شامت صنف و غرض پاک دانند هر دو در آن تیر که
 و موافقت بجای حاصل آید و دشمنان دیگر مل منقطع کرده هر یک بی کاره میگردند
 مصمم عده دوست چون با ما است دشمن گوی کاره نشین و آنگه موش بعد ازین
 اندیشه از یک گریه رفت و پرسید که حال چیست گریه با او از ترس جواب داد که
 فرود آمدیم و خورشید بد از سوز درون و درین خشک و لب نشد چشم تر ما
 نمی آید و سینه زنده شدت و ولی سوزنده آتش رخ و محنت موش گفت بدست ننگه
 درم نهالی با آمان خود سله بد وقت ننگه شنبی با هم مجال فرستی که بر بختی تمام

تو

لغت بجز آنچه از سید کنگن باز باید نمود و در اخصای آن توقف جگر نباید داشت موش گفت بزرگ
 این موشوندند از من جز زینت نشوندند است و سخن دروغ را در دلسا فروغی نباشد بدانکه من همیشه
 نیشم تو شاد بودم و ام و لکامی ترا عین شاد کلامی ششروز و هفت من بپوسته بران مقصود بود
 که ترا سفری و بلای روسی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چرخ
 تصور کرده ام که خلاص تو نیز در نهست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و ملاحظه در دوستی
 می جنبانم **فروان** دو سستی شکل بر غرضی هانا غرضی که نفع دارد در هر دو بر یک است و
 فرست تو پوشیده نماز که من بهت میگوم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی
 ندارد و نیز بر صدق مدعا که خود دو گو اوه می گذرانم کی را سو که بجنبت لیکن نشسته
 و دیگر بناغ که بر بالای درخت تمر صد استاده و هر دو قصدان دارند که دمار از نهاد من برارند
 هرگاه که تبهتر یک شدم امید ایشان از من منقطع و طع هر یک بکل منقطع می گردد اگر
 مرا این گردانی و تا کید یک محبب ملینان خاطر گردد بجاری در سایه دولت تو گردیم
 هم غرض من بوصول رسد و هم بندها که تو بریده شود **مصر** هم مرا زین نوع سو دا
 یک باشد هم ترا که بعد از شماع این سخن در تامل افتاد و بدرباری اندیشه متفرق گشت
 و خواست که احوان و جانب این حکایت را بقدم فکر به نماید و عیار این اندیشه بر نمک
 نال تو چو بگذر بوش و یک وقت بنایت تنگ است و اگر به خنجر دور اندیشی دور و آواز داد
 که سخن من بشنود و حسن سیرت و طهارت سیرت من و افاق باشش و بلا طعنت آن پذیرفته
 تاخیر مناسه که عاقل در کارها ترود و رواند ارد و در مهمات توقف جائز نشمر د
مصر هم غافل مشود کار که فرصت غنیمت است چنانچه من دل بوفانی تو
 خوش میکنم تو هم سیرت من شادمان باش که رنگاری هر یک از ما بقای دیگری متعلق
 و مثل من و تو سیرت چون کشتی و کشتیبان است کشتی بسع کشتیبان بکنار سیر رسد
 کشتیبان بر پشتی کشتی کار می کند و صدق من بر آدمایش من معلوم خواهد شد

این موشوندند از من جز زینت نشوندند است و سخن دروغ را در دلسا فروغی نباشد بدانکه من همیشه
 نیشم تو شاد بودم و ام و لکامی ترا عین شاد کلامی ششروز و هفت من بپوسته بران مقصود بود
 که ترا سفری و بلای روسی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چرخ
 تصور کرده ام که خلاص تو نیز در نهست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و ملاحظه در دوستی
 می جنبانم **فروان** دو سستی شکل بر غرضی هانا غرضی که نفع دارد در هر دو بر یک است و
 فرست تو پوشیده نماز که من بهت میگوم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی
 ندارد و نیز بر صدق مدعا که خود دو گو اوه می گذرانم کی را سو که بجنبت لیکن نشسته
 و دیگر بناغ که بر بالای درخت تمر صد استاده و هر دو قصدان دارند که دمار از نهاد من برارند
 هرگاه که تبهتر یک شدم امید ایشان از من منقطع و طع هر یک بکل منقطع می گردد اگر
 مرا این گردانی و تا کید یک محبب ملینان خاطر گردد بجاری در سایه دولت تو گردیم
 هم غرض من بوصول رسد و هم بندها که تو بریده شود **مصر** هم مرا زین نوع سو دا
 یک باشد هم ترا که بعد از شماع این سخن در تامل افتاد و بدرباری اندیشه متفرق گشت
 و خواست که احوان و جانب این حکایت را بقدم فکر به نماید و عیار این اندیشه بر نمک
 نال تو چو بگذر بوش و یک وقت بنایت تنگ است و اگر به خنجر دور اندیشی دور و آواز داد
 که سخن من بشنود و حسن سیرت و طهارت سیرت من و افاق باشش و بلا طعنت آن پذیرفته
 تاخیر مناسه که عاقل در کارها ترود و رواند ارد و در مهمات توقف جائز نشمر د
مصر هم غافل مشود کار که فرصت غنیمت است چنانچه من دل بوفانی تو
 خوش میکنم تو هم سیرت من شادمان باش که رنگاری هر یک از ما بقای دیگری متعلق
 و مثل من و تو سیرت چون کشتی و کشتیبان است کشتی بسع کشتیبان بکنار سیر رسد
 کشتیبان بر پشتی کشتی کار می کند و صدق من بر آدمایش من معلوم خواهد شد

و تجلی من بسبب فوت شدن فرصت مصرعه ترسم که عمر امان بگذرد تا دمی در کار امید اتم که بر
 دل تو روشن شده که قول من اول عمل فایده نیست و کردار برگشتار ابراج است و من عهد و عهدت بسته
 در عهد و عهدی تو هم تو نیز درین باب که در وی جنیان و کلک ابر زبان بران فرود و زما اشارتی که در دست
 او نیند و در هر گره شومای آن ختم ابرو نموده ایم مگر به سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفت
 حال او دیده نشاود و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از فرخوسه کلام تو بوی صدق
 می آید و من این مصاحبت را می پذیرم و سخن باری غرض آنکه اگر او هیچ چیز نگویش جان می شنوم
 و در حضور من بر سخن که رایحی تا صلح توانا کرد و جنگ فزون تا نام تو آن جست زلفنگ من
 بر خلق جهان در درار با کبشا پیش آید و صبوی مهر بر سنگ فزون بدجا و زلفنگ من و امید میدارم
 که از سر و دو جانب من این مخالفت نخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویش
 واجب گردانم و شک نیست از آید آنکه سر اتم تمام من نیز بدستو یکدیگر تو عهد کردی میان من
 و امید واری چنان است مصرعه که بیایان بر من این عهد که بسته ام تو اکنون بگویی که مرا
 چه باید ساخت و با تو چه نوع می نشاید پرده است موش گفت چون نزدیک تو آمی باید که
 قطع می تمام و در حرامی بسزای رعایت کنی تا دشمنان لبشاهه آخالی بر تانیکه قواعد محبت و مخلوق
 ما واقع شده غائب و فاسد بازگردند و من از سر فرخوسه خاطر بند از بیای بر دارم که قبول
 این سخن را اتم تمام نمود و موش با امید واری تمام پیش آمد که بر من اتم تمام می آورد و او را اگر
 بر خیزد و انواع علامت و دو کجائی و نوازش و همبانی در باره او رعایت فرود چون در هر دو تراش
 این حال مشاهده کرد و بدل از شکار موش برگشته مرصبت نمودند چون موش بجهت گردان
 دو بلا خلاص بمانت بریدن بند آغاز نهاد و باندا نشسته در افتاد که خود را از بند بلاست دیگر
 چون نجات و بند و آهسته که در کار شروع می کرد که بر نفیست و آید که موش در فک و در
 افتاده ترسید که بند ناباید و خود که در او را پاست بسته بنگار و طریق عمارت که
 رسم و ستانست پیش گرفت و گفت زد و و ملوک گشتی و اعمت از بر کریم عفت زد

این سخن را اتم تمام نمود و موش با امید واری تمام پیش آمد که بر من اتم تمام می آورد و او را اگر بر خیزد و انواع علامت و دو کجائی و نوازش و همبانی در باره او رعایت فرود چون در هر دو تراش این حال مشاهده کرد و بدل از شکار موش برگشته مرصبت نمودند چون موش بجهت گردان دو بلا خلاص بمانت بریدن بند آغاز نهاد و باندا نشسته در افتاد که خود را از بند بلاست دیگر چون نجات و بند و آهسته که در کار شروع می کرد که بر نفیست و آید که موش در فک و در افتاده ترسید که بند ناباید و خود که در او را پاست بسته بنگار و طریق عمارت که رسم و ستانست پیش گرفت و گفت زد و و ملوک گشتی و اعمت از بر کریم عفت زد

حسن مروت تو بخلاف این بود چون بر مباحث خود دست یافتی در برادر دل فیورشی در وفا کے
 عمده کمالی سے نمائی دو اولیٰ نجاتی ز مدہ دفع می اندیشی و من مید انتم که وفاء اور نیست که در طلبه عطا
 روزگار یافت نشود چون عهد جو بر نیست که هفت از زمانه موجود نباشد و وفا ثانی پیغمبر نیست که از جز
 نامی در میان نیست و نیکو عهدی بشاید گمبیا نیست که کسی را از حقیقت او نشان نیست **علیت**
 چو وفا می رسد در زمین نمی شنوی + بهرزه طالب پیغمبر و کیمیا میباش مومش گفت عاقل که بین
 چه در حال خود را بدین نوع بیوفائی موموم سازم و نام نیکو که بدتے مدید حاصل کرده ام و در جزیره
 بهر عهد آن مثبت کنم و من مید نام که وفا کند اداوت است و تو شہ را در سعادت کیمیا نی است
 که خاک تیرہ راز سازد و تو تیا نیست که دیدہ خیرہ را صاحب گرداند مشام ہر جان کہ بوس
 و فاشنیدہ از روح ریاحین محاشن صفات نصیب نثار دیدہ ہر دل کہ رنگ و فانیہ
 از شاہدہ افوار کرام اخلاق بے بہرہ بود مصر عمہ ای خاک بران سہ کہ دروغ
 وفا نیست و گر بگفت چون میدا نے کہ وفا مشاطہ عوس کمال است و فال خسارہ
 حسن و جمال باید کہ تو نیز عذار حال خود را بدین کلکہ آرایش ارزانی دارے کہ ہر
 گزارے کہ در و نہال و فانیہ دیدتج مرغ دل بر شاہسار مجتہش مترنم نکر دود ہر حسار
 کہ از فال و فانیہ نے باشد ہیج صاحب نظر بر تو التفات بران نیندازد و از تجا گفتہ اند
علیت آن را کہ طریق گرم و رسم وفا نیست + گر حور بہشت است کہ شایستہ
 مانیت + و ہر کہ از لباس و فاعارے گرد و در عمدے کہ بند و فانیہ نماید برون
 رسد کہ بزین و ہفتان رسید مومش پرسید کہ چگونہ بودہ است آن حکایت
 کہ بگفت آورده اند کہ در درمے از دہ ہاے فارس و بقا نے بود با تجر بہ
 تمام و گیاستہ مالا کلام از جام روزگار بستن و شیرین چشیدہ و در کشاکش دوران
 میں دشوارے آسانے دیدہ **علیت** جہان چو دہ بسیار دانے + نظر یعنی نیز کے
 شیرین زبانے + و درین و ہفتان زسنے و شت کہ رویش شمع شہستان بودے

ع
 ب
 ح
 د
 ذ
 ر
 ز
 ح
 ط
 ث
 ج
 چ
 ح
 ط
 ث
 ج
 چ
 ح
 ط
 ث
 ج
 چ

و لعل شیرینش در شکر زینبی نقل می پرستان نقش آینه می با صد رنگ چون نو بهار چو شوه فرو سخی
 با بزرگز رنگ چون روزگار قمر و مگر روح مقدس هر شسته شد بمشاک که آن لطافت و خو به
 نه صواب و گلست و پیرد بهمان با چندان هنر که که داشت بفقرو فاقه روزگار میگردد ازیند
 و تخم قوکل در فرزند افوتش امری الی الله میباشید و پیشه روزگار غذا خوردان است
 که همتخان و ارباب هنر را محروم دارد و فی مهربان و نامستعدان را با وج کامکاره
 و سر فراز برار و قطع که بر او ان راد بند ز منهار و برگ کا بی پرستان ندمند و گستا
 و بند شکر و فتنه به همایان جزو استخوان ندمند پیر مزاج با آنکه در زرع است بکمال پسر
 موصوف بود چون اسباب آن کارندشت عمری به بیگاری و تملک شستی میگردد شست روز
 ز منش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بکشود که تا کی در گوشه کاشانه سپهر بردن و عمر عزیز را
 در احتیاج و مینق همیشه حرف کردن آفر حرکت موجب برکت است و اگر از دیوانخانه
 گرم بیات از رزق علی الله نوشته اند طغرای ایاکا حبیب الله نیز برگوشه آن ثبت نموده اند
 پس کسب را سبب رزق باید شناخت مذاق حقیقه حضرت حق را باید دانست **فرد**
 سبب رزق تست کسب و رازق ما سبب بست + مصالح در ان می بینیم که قدم در
 طریق کسب بینی و بهر نوع که توانی نوشته بدست آری و بهمان گفت ای عمر عزیز
 آنچه گفتی اصدق تفر دست و از مرتبه شبست و غرض پر داری بیرون آمان مدنی درین
 ده استادی کرده ام و اکثر و باقیم این فرزند فرد در ان من بوده اند اما که صنایع صنایع شده
 و سباب در جهت از دست رفته بفروردوری کردن چاره نیست و ننگ فردوری فرد در ان
 کشیدن با خود دست منی توانا دارد **فرد** درین راه از هزاره خورشین بیارم خوردن + بار بار
 خود نتوانم بر دست + و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد این موضع خست بر لطف من
 اولی سنت **مصلحت** در غیر و طعن شامت دشمن نیست + بیات با جمل دیگر نقل کنیم
 و آنچه ببرد و که تو انیم بسیر بریم زن از ریح قزو به برگی نیک تنگ آمده بلا س

شیرینش در شکر زینبی نقل می پرستان نقش آینه می با صد رنگ چون نو بهار چو شوه فرو سخی
 با بزرگز رنگ چون روزگار قمر و مگر روح مقدس هر شسته شد بمشاک که آن لطافت و خو به
 نه صواب و گلست و پیرد بهمان با چندان هنر که که داشت بفقرو فاقه روزگار میگردد ازیند
 و تخم قوکل در فرزند افوتش امری الی الله میباشید و پیشه روزگار غذا خوردان است
 که همتخان و ارباب هنر را محروم دارد و فی مهربان و نامستعدان را با وج کامکاره
 و سر فراز برار و قطع که بر او ان راد بند ز منهار و برگ کا بی پرستان ندمند و گستا
 و بند شکر و فتنه به همایان جزو استخوان ندمند پیر مزاج با آنکه در زرع است بکمال پسر
 موصوف بود چون اسباب آن کارندشت عمری به بیگاری و تملک شستی میگردد شست روز
 ز منش از غایت فرو ماندگی زبان طعن بکشود که تا کی در گوشه کاشانه سپهر بردن و عمر عزیز را
 در احتیاج و مینق همیشه حرف کردن آفر حرکت موجب برکت است و اگر از دیوانخانه
 گرم بیات از رزق علی الله نوشته اند طغرای ایاکا حبیب الله نیز برگوشه آن ثبت نموده اند
 پس کسب را سبب رزق باید شناخت مذاق حقیقه حضرت حق را باید دانست
 سبب رزق تست کسب و رازق ما سبب بست + مصالح در ان می بینیم که قدم در
 طریق کسب بینی و بهر نوع که توانی نوشته بدست آری و بهمان گفت ای عمر عزیز
 آنچه گفتی اصدق تفر دست و از مرتبه شبست و غرض پر داری بیرون آمان مدنی درین
 ده استادی کرده ام و اکثر و باقیم این فرزند فرد در ان من بوده اند اما که صنایع صنایع شده
 و سباب در جهت از دست رفته بفروردوری کردن چاره نیست و ننگ فردوری فرد در ان
 کشیدن با خود دست منی توانا دارد
 خود نتوانم بر دست + و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد این موضع خست بر لطف من
 اولی سنت
 در غیر و طعن شامت دشمن نیست + بیات با جمل دیگر نقل کنیم
 و آنچه ببرد و که تو انیم بسیر بریم زن از ریح قزو به برگی نیک تنگ آمده بلا س

تازی تراز مستمه و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تاب
 ز روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از ترق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده
 مردم در پرده غلام نظر بر حاصن زیبای او افکندی چند اشقی که آفتاب جهانتاب از وادی حجاب
 خاطر و لایح شده خضایی چون گل سیلاب خنجر چون سنبلیل پر پیچ و تاب گویی نقاش حکمت
 بی پر کار ابداع و نزه از عجز تر صغیر عذارش کشیده یا تبر بیت در میان منظر است سبزه و دکشا از
 نوا حی چو تپه جیاستش دیده قطعه چو چکان ز رشک بر بنه تابان کشیده همه را چو گوی در خشم
 چو چکان کشیده و او ان حظ سبزه نام که نغزست نام او خویش بر گنا آئینه حیوان کشیده آورده
 از شمر سیله بیان حسن + بر روی آفتاب در خشان کشیده و زن را که دیده بر جمال با کم
 آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را با ستیبا ای عشق فرو گرفت و عقل که که قضا
 خانه بدان دست خیرت رحمت لبست و زبان حال بدین بیت ترجمه آن آغا زکر که
 بیت سوره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم + معان صبر یک بستگی تمام نفس
 تو سن هم + از ان جانب جوان نیز درنگ نیست محبوبی دیدک مشاطه صنعت یزدانی بگلگون
 اعطافت چهره دل را بی اورا بر آهسته و میقل قدرت سبحانی بنور حسن آینه عاصن اورا
 روشنی داده رو بیکه خویش در نشان از رشک و تافتندی و زله می که مشک خطا را از
 عنایت آن مگر خون گشتی **تفتوی** پر پی چون سیم و قدی چون صنوبر + چه جایش زینک
 کمتر و بگرازه هر دو پیش تیر خورده + شکار از هر دو لعلش شیر خورده + لبش گویی که جلو
 بنات است + چه جلوه ای بنات آب حیات است + گردان جان او نیز اسیر زنجیر محبت
 و پای و لبش بسته کند ارادت شد **بیت** اشک کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
 صبر بر زیر پای دل اند جان گرفت + و آن جوان سپهر کی از ملوک آن دیار بود عسکر
 شکار بیرون آمده و از ملا زمان دور افتاده چون شمشیر مرد و آهوی صید افکن آن شکار
 افتاد و از مکان ابروسه اخسندنگ دل دور برفت سینه اش

تیران دران
 برون کس نیست
 نیش من است
 مه و موی
 صفات است
 مرگ است
 چو سوکاک
 کند او را خط
 سینه را که
 موی وصال
 نیش و زخم
 را که در
 درین
 است
 درین
 است

نقش بست کہ بر آئینہ خود و این بزرگ چیست که با بزمی بر آئینہ بزم آن گفت افسانہ بخوان و فرمود
 بدم کہ از خود بویان حسن محمد طلیسین همان مزاج دارد کہ سہیل را با برتا بیامی کردن از غنای شکرگان
 و خاستہ دشمن چنان باشد کہ نہال گل در آتش گلشن کاشتن و تو تک نشیندہ کہ گفته اند **فرو گفتم**
 ز ہر زندان رسد و فایا سوز گلستا ز نامہ ویان اینکار کمتر بدیہ پی گرفت از مقام انصاف قدم برین
 نہادہ و در چنان کاری کلید دل آزادی کشاد و تیرس از آنکہ بکافات سماں شکنی گرفتار شوے و
 شامت ناقص محمد ز تو رسد **مصرعہ** مکن کہ ز دو دشمنان شوئی و سودا ز درازن بقول و سے
 و التفات ناموہ و جوان را گفت زو یاش ما ز حیفی با دیہ فراق خلاص یافتہ خود را بسر منزل
 وصال رسایم ملک زادہ کہ کبیر رفقا با مومن نورد در با گردا کہ شمال تند روز از ہم است او
 بازی ماند و ہم تیز گرد تیر گامی اورا بخی دریافت **شعری** چو تنگ عاشقان گلگون
 خوش رو و جوان چمان ترا ز شہد ز جسم و بیک جستن توانستہ کہ چون برق بچستہ از
 حد و خوب تا مشرق و دران صحرا تا غنن گرفت و بیک چشم زدن اندویدہ و بقمان غائب
 شد تیر بیچارہ با وجود ندلت غربت و محنت مفارقت بچستہ روان شد **مصرعہ** علم
 دو دندان راہ ہے پسند و از پنے فی روندہ و با خود اندیشہ مستکہ کہ عہد ز ناز
 وفائے و وفاق ایشان را بقائے نباشد **مصرعہ** و مع ذکرین فخالن و فخال
 و من بر حق وی اعتماد کردہ ترک وطن مالوت و مسکن ہمود خود کردم و حالانہ ز روی باز نشستن
 دارم و نہ راہ از پنے رفتن تا عاقبت کار من بچہ ایجا مد و خاستت حال بچہ کاشد **شعر**
 میر و دم گرد جهان از پنے دل بستے سر و پا چکستہ کار مرا با و سرشت پید انیست
 اما چون مقدار کسہ فرسخ راہ رفتہ شد بچہ آب و وسایہ و درختی رسیدند مجبہ کہ کوفتہ شدہ
 و جوان را نیز اثر طالی بدید آمدہ گفتند ساعی اینجا بیار آسیم و بعد از آن سودگے
 بارے و دیگر بر آہہ در آیم پس از مرکب پیادہ شدہ پناہ بسایہ درخت
 آوردند و نہ ہستے بر لب آب نشستہ از ہر باب با ہر لکھے و ریوستند

نقش بست کہ بر آئینہ خود و این بزرگ چیست کہ با بزمی بر آئینہ بزم آن گفت افسانہ بخوان و فرمود
 بدم کہ از خود بویان حسن محمد طلیسین همان مزاج دارد کہ سہیل را با برتا بیامی کردن از غنای شکرگان
 و خاستہ دشمن چنان باشد کہ نہال گل در آتش گلشن کاشتن و تو تک نشیندہ کہ گفته اند فرو گفتم
 ز ہر زندان رسد و فایا سوز گلستا ز نامہ ویان اینکار کمتر بدیہ پی گرفت از مقام انصاف قدم برین
 نہادہ و در چنان کاری کلید دل آزادی کشاد و تیرس از آنکہ بکافات سماں شکنی گرفتار شوے و
 شامت ناقص محمد ز تو رسد مصرعہ مکن کہ ز دو دشمنان شوئی و سودا ز درازن بقول و سے
 و التفات ناموہ و جوان را گفت زو یاش ما ز حیفی با دیہ فراق خلاص یافتہ خود را بسر منزل
 وصال رسایم ملک زادہ کہ کبیر رفقا با مومن نورد در با گردا کہ شمال تند روز از ہم است او
 بازی ماند و ہم تیز گرد تیر گامی اورا بخی دریافت شعری چو تنگ عاشقان گلگون
 خوش رو و جوان چمان ترا ز شہد ز جسم و بیک جستن توانستہ کہ چون برق بچستہ از
 حد و خوب تا مشرق و دران صحرا تا غنن گرفت و بیک چشم زدن اندویدہ و بقمان غائب
 شد تیر بیچارہ با وجود ندلت غربت و محنت مفارقت بچستہ روان شد مصرعہ علم
 دو دندان راہ ہے پسند و از پنے فی روندہ و با خود اندیشہ مستکہ کہ عہد ز ناز
 وفائے و وفاق ایشان را بقائے نباشد مصرعہ و مع ذکرین فخالن و فخال
 و من بر حق وی اعتماد کردہ ترک وطن مالوت و مسکن ہمود خود کردم و حالانہ ز روی باز نشستن
 دارم و نہ راہ از پنے رفتن تا عاقبت کار من بچہ ایجا مد و خاستت حال بچہ کاشد شعر
 میر و دم گرد جهان از پنے دل بستے سر و پا چکستہ کار مرا با و سرشت پید انیست
 اما چون مقدار کسہ فرسخ راہ رفتہ شد بچہ آب و وسایہ و درختی رسیدند مجبہ کہ کوفتہ شدہ
 و جوان را نیز اثر طالی بدید آمدہ گفتند ساعی اینجا بیار آسیم و بعد از آن سودگے
 بارے و دیگر بر آہہ در آیم پس از مرکب پیادہ شدہ پناہ بسایہ درخت
 آوردند و نہ ہستے بر لب آب نشستہ از ہر باب با ہر لکھے و ریوستند

چنان

بیت

دریغ که لمحات انوار و مملکت بظلمات آمار مفارقت سبیل شد و بهار خوشدست لے و حجت بهجوم
 سوسم خون بیوفائی و محنت نابود گشت ^{تا نیکو گار} رباعی ^{تا نیکو گار} دیر و زنجان وصال جان افروخته
 امر و زمین فراق عالم سوزی + ^{نیست} آفتون که برود قمر عمر ایام + آزار و زوی نویسی این راز روز
 صبر از گریه بسیار و ناله بیشمار زنی محبوب دید که بجانب پیشه میرود و بیجا با برنی روان شده در محله
 رسید که شیره شکم او را دیده بود و بعضی از استخوان خورده رفته پیر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت
 و دانست که شوی بیوفائی در وی رسیده بخجری عذر و عقیقت بد عمدی گرفتار شده زما
 در و نگر نیست و بر محبت وی و غنبت خود بگر نیست **بیت** ز لب ناله اش بر شریا
 رسیده و زمرگان شکرش بدریا رسیده و فائده این مثل آنست که هر که مهر رشتبه و فائز
 دست بگذارد و زند عقیقت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده **بیت**
 بیوفائی هر کی رحمت افکنده عاقبت آن جای را ویران کند + موش گنفت که من دانسته ام
 نفاق و حیلت با خلاص کریان و عادت بزرگان نسبت به بزار و منافع مودت و فواید
 محبت تو همین زمان من رسیده و طبع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته بدوست آن لایق
 ترست که مکافات آن و هبب شرم و بندهای تو بکشایم اما هر فکر می دست داده است
 و اندیشه روی نموده تا بخار آن و غنچه از پیش دیده تدبیر من مر قطع نشود ممکن نیست که
 تمام عقد های تو گشاده تو اندیشه بگر بگفت چنان نمی نماید که از جانب من خدشته دار
 و عالی آنست که من با تو چنان موافقت بسته ام و در قدرت چنان شکمنی بر تو خوانده خلاف
 عهد و میثاق از جمله مجالات شمار و سواق و حشمتی که میان ما بوده فرو گذار که تو نون
 مخالفت جدید آئین مخی ممت قدیم را بر گذشته است و بتوقع وفاداری و طبع همکاری
 مو که گشته کرد و منقصدت جلد و مکر نگردد و جمال مناقب و آئینه محاسن خود را بر زنگار
 فریب و غدر ناقص و محبوب نگردد ان **بیت** صاف دار آینه دل که صفا از همه
 مشکن عهد که آئین و فائز همه ^{تک} بر مهر و خوب سیرت نیکو سیرت بیگ که شمه

مشایخ و بزرگان
 تامل و تفکر
 چه زمانه خوشتر
 ای دل که این
 و دل که این
 و طمان این
 می نماند
 این را در
 محبت است
 و شکر که
 عجب است
 در این
 و در
 و در
 باشد
 منقصدت
 که در
 بیوفائی
 تا سیرت
 کینه
 افکار
 طبع و غنبت
 با او است

تکلیف

ع

یا وسیله جبریل و حضرت موقت که دینده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه نبی صفت است
 نشاء تا گشته و گاه در مسلک مخالفت بخاطر انالذقاقی در جانب یادنگردد **تعلیم** که دوستی کنند
 چون شیر و شکو که دشمنی سخت تر از تبر و تبر و دم در زیرک همیشه بعضی از معاصات جنین کس را در اوقات
 دارد و بیکبارگی ز نام اختیار خود بکفتم اقتدار او نگذارد بلکه در ساعتی ممانعت نمودن از هر بهای طریقت
 مشک مجید و بقدری که از نیکی رفته آنرا سر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که کمیابست بهر حال
 لازمست و چون برین منوال سلوک نماید هم بقبضت مروت مذکور گردد و هم بقرینت را می شود
 شود و من با تو برین منج که گفته شد عمل من نهیم و ربانی تر تکمیل شده اسم هیچ وجه دست
 باز نخواهم داشت اما در نگاه دست نفس و حی فطرت ذات خود نیز مسلک تمام نخواهم نمود
 چه مخالفت من از تو زیادست است ازان ملاحظه که با تمام تو از قصد ایشان این گشتم و
 قبول صلح با تو براسه رود و دفع ایشان فرض سنختم و ملائکی که از ظرف تو نیز مشاهده نیست
 از برای مصلحت و وقت و دفع سعرت بود اکنون برین فریضه هست که نظر در عاقبت کار نسیم
 و بیکبارگی جانب فرخ پیش اندیشی را فرود نگذارم که گفته اند **مشمومی** در دست کام کار
 خویش میکوش و مکن قانون حکمت را فراموش کسی کو کار برین سازد بناست عقل را
 آباد سازد و گریه گفت اهی موش تو بنیابت زیرک و دانا بوده و من پاییز ترا و خردمند
 تا این غایت می دانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه می شناسم و مرا ازین سخن ان
 بهره مند گردانند و صفت ابواب تجربه و کیاست بدست من باز ندادی اکنون بنخواستم
 که اعلام فرمائی ازان صورت که هم بند من کشاده شود هم تو بسلاست مانی و تفریر بنانے
 که آن بر چه وجه تواند بود موش بنجدید و گفت **معت** بر علم هر یکا در وی هست
 در مانع مقرر کرده اند و خیال من نیست که بنده باه ترا برم و یک عقده که بسال ابابست
 از برای گرد جان خود نگاه دارم و فرستی تلمیم که ترا کاره از قصد من فرقیست تر
 پیش آید و من نتوانم پاره دست و فرقیست آن بنا شد که رسب من برسانے

کسب کردن است
 مظاهره و آمیزش
 و در میان او
 سیان در هر دو
 بسیار گویا که از
 سو در راغ گویا
 بسیار گویا که از
 است توفیق است
 نظر در دست است
 است باغ غایب
 بی طاقت از
 بی جا که
 بنیاد آن از
 عمل نامعقول
 بی مشورت از
 بشهرت از
 گزیندن از
 گویا از غایت
 *

ب

پس آن عقیقه را نیز بر ممترازان بنده و مزایا از گردن خلاصی روی نموده باشد که بر دست که موش
در کار خود کامل است و بر بنون و فریب از راه نخواهد رفت تا کام بدان اندیشه دانی شده و موافق عقد
بردی و یکی که همه بود بر قرار کند است و آن غیب را با نسانه بیایان رسانند چندانکه عظامی سحر در
افق شرقی پرواز آمد و بال نورگشته خویش بر لاط این عالم بگسترده بلیت فلک تیغ مهر از میان
بر کشید جنب تیره دامن از دور کشید و صیاد از دور دید آمد موش گفت وقت نیست که از
عمده عهد بیرون آیم و آنچه همان شده بود دم تمامی ادا کنم و اگر بر اچون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقده باقی را بر دید که بر از از جهول جان یاد
موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان در طر خلاص یافته در سوراخ
خزیده صیاد رفته پای او گم گشت و گره های بریده دید حیرت بر و مستولی شده به بقعه ابر در پشت
و نا امید باز گشت زمانی بر آمد موش سمر از سوراخ بیرون کرده که بر از دور بر دید ترسید که
تزدیک او رود که آواز داد **مصرعه** نادیده مکن چو دیده باشی مارا و احقر از چرامی هماغسے
و احتیاب از بر او آید ای دلگداز آنکه که دوستی بسیار عزیز بدست آورده و بر اسے اولاد
و اتحاد و اھیاب اجاب خود و غیره نفیس حاصل کرده پیشتر ای نامکافات نیکوئی ترا بدست
خویش بجانے آرم و محارفات مردی و مداخلگی خود را بخوبی تجربه شده کنی و من بینه نام عس
الطاف تو بکلام زبان جو هم و شکر اشفاق و اعطاف ترا کلام بیان ادا کنم **فرد** هم تازه
روم مخمّل هم شدمان هم شکله میکنم دیده بیرون آمدن نتوانم این انعام با موش همچنان
بر جوامی بساط حاشی میگردید و از ساعت و صاحبیت بملو می کرده روی بجانب و وحدت و
دخست می نهاد و رقم این شل به فرخیال میکشید که نهنایان العقوق لا اوان الحقون باوان
خرین می گفت چیزها گفتند **قطعه** روزگار سست که از فایب سید ا دور و
نیست مکن که کسی را سمر و سامان ^{و النور} باشد چشم نیکی که در ارم به
عقد سکه که در و اگر کسی بد کند فایب احسان باشد و امر با مکاران می گذرد

فراز و کوز
عقده
سواران
موش
نور
آواز
دست
شما
تا
باز
و این
سازد

که زمان مخلوقست و روزگار فرخت و من بعد ازین صحبت کسی ندانم در رسم مخالفت با اینانست
جنس زمان فرو میگذارد مصهر همه که همه آرزو کنند مردم خویش ^{خیال} و اگر بگفت و فری مکن و ویدار آن
من درین معارضه و دوستی و حرمت ششمانی صنایع گردان که هر که بعد بسیار دوستی بدست آورد
بیمویی باستانی از دانه محبت بیرون گذارد از نجان یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی
نا امید شده ترک نمودند **گیرند** بدست کسی دان که دوست کم دارد و بدتر آن که گرفت
بگذارد و دو تر برین منت جانی ثابت و از برکت تو مر امنت زندگانی حاصل و عهد محبت
که در میان آورده ام از تو من انفصال نخواهد بود و میثاق نمودی که نسبت ام از مغرت
نقص محوش خواهد بود **فر** و توان شنیدنسیم و فاد عهد قدیم و زهر گل که مدت نایاست از
محل ماه و مواد ام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب کفایات عمل تو
باسان و اگر ام بعد یکا مسکن دار و مبذول خواهم داشت **فر** و شکر است که همچو گل تو بر رو
سوزن نام که ام بعد زبان خواهم گفت و هر چند که بر این باب سخنمان در میان آورد و گویند
عظیم یاد کرد و نخست تاجخت مجانب از میان بردار و راه موهملت کشته گرداند
البت مفید نقتیاد و موش جواب داد که هر گاه عداوت عارضی باشد بجز دانیگل و تملط که
از جانین پیدا میقتع توانند و در آن محل انبساط و مجازت از عیوب محسوب می دهند
اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنام دوستی را از تقاع و بندگان اعتماد خوان
کرد و از نگاه بدشت و مراقبت احوال دقیقه **فر** و توان گذشت که مغرت آن بسیار و
عاقبت آن و خیمت پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تودل از
صحبت من برداری که من خود یکان از ششمانی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود هم آمیزد
بدوان رسد که بدان خوک رسیدگر برسد که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که موشی بر لب چینه و ملن گرفته بود و در پانی صحتی سر منزله ساخته و غوغا
نیز در میان آب بیسر می برد و گاه گاه کبکب هوا کبنا چشمه است آمد روز

محبت با کسی است که در راه او
 سخن کرد و بیچاره
 گردن او
 فدا کند
 و در حق او
 سزاوار
 باشد
 خداوند

وچنان مواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سر بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون برب آب یخم و رشته بخیلتم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز در زانو ایمن تشریف آری هم تخریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانین برین قرار دادند و عقده محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم با خبر بودند روزی موش برب آب آمد تا شوک را طلبیده رفته آنست که صحبتی یافتند نگاه زاغی چون بلائی ناگمان از هوا فرود پرید و موش را برداشته روی به بالا نهاد و رفته که بر پای موش بود شوک را از قعر آب بر آورد و چون دیگر سر رفته که در پای شوک محکم بود در هوا سرنگون شد زان مرغ میرفت موش و در مغاک رفته و پایان تر از آن شوکی نگونسار آروغچه مردمان آن نقش بواجب نمیدیدند و بسبب طعن و ظم نمیگفتند محبت حاجت که زان مرغ بر خلاف عادت شوکی را شکار کرده هرگز شوک شکار زان نبوده شوک فریاد می کرد که حال ما شوک شوک شکار زان نیست و لیکن از شو می تنها صحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی هست که با غیر جنس معاشرت کرده **و بصیبت** ای فغان ازینا نا جنس ای فغان! هفتاد و نهمین نیک جویند **همان** و او را درین مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پوشت تا چون شوکی رفته بلا آویخته نشود و مرا خود در اوجیه آنست که با جنس خود در آمیزم تا با جنس چه رسد **شوق** که تو عقلت جوی دور از انان بجنش باش و رفیق خوشتین هم خوشتین باش و ز عقلت شاه مرغان گشتت سیر مرغ و یک مرغست و خواندش بسته مرغ اگر بگفت چون داعیه محبت نداشتی و در هدایت حال آن همه تعلق چرا کردی به تو در و تعلق مرا خسته خود گردا بید و چون پای بند دام دوستی شدم رشته موصلت قطع کنی و طرح مناسبت می افکنی **ربا** سگ ساتی بوفاسر بوبکشد و چون نخست شدم جام زکات نهاد چون در دس بجز خواستی داد خر و اولی می صافسیم چرا میدادی موش جواب داد که دران محل مرا توجو احتیاج بود و عاقل اگر در رهنه افتد که خلاص از ان

جنس موش و شوک
 فغان ازینا نا جنس ای فغان!
 هفتاد و نهمین نیک جویند همان
 و او را درین مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پوشت تا چون شوکی رفته بلا آویخته نشود و مرا خود در اوجیه آنست که با جنس خود در آمیزم تا با جنس چه رسد شوک که تو عقلت جوی دور از انان بجنش باش و رفیق خوشتین هم خوشتین باش و ز عقلت شاه مرغان گشتت سیر مرغ و یک مرغست و خواندش بسته مرغ اگر بگفت چون داعیه محبت نداشتی و در هدایت حال آن همه تعلق چرا کردی به تو در و تعلق مرا خسته خود گردا بید و چون پای بند دام دوستی شدم رشته موصلت قطع کنی و طرح مناسبت می افکنی
 ربا سگ ساتی بوفاسر بوبکشد و چون نخست شدم جام زکات نهاد چون در دس بجز خواستی داد خر و اولی می صافسیم چرا میدادی موش جواب داد که دران محل مرا توجو احتیاج بود و عاقل اگر در رهنه افتد که خلاص از ان

انوار

با تمام دشمن امید توان داشت هر آنکه گرد تعلق بر آید و در اخبار آثار نمودت گویند پس اودان
 اگر ضرری تصور کند از صحبت او ^{و صحبت} بگردد آن از روی عداوت و انکار باشد یا از راه لغت
 و استکبار چنانچه بگویند مهمان برای شیر مری مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند
 بی سابقه وحشی مونس ایشان را دست بدارند و بیخ زدند آنرا عداوت حمل نکند اما
 چون فایده منقطع گشت ترک موصلت لصواب نزدیک تر نماید **مهر** هر که از فایده
 میرسد و بدین اوج دست جان و دل است و او آنکه از فایده توان گرفت صحبت او از امر
 عاجل است و در دیگر آنکه اصل خلقت من و تو هر سعادت سرشته شده و آوازه دشمنی ما و شما با هم
 رسیده و در طالع قرار یافته و بردستی که لغت و رت کبک رساندن حاجی حادث گشته باشد چندان
 تکیه توان کرد و از زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان بر خیزد هر آنکه بقر اصل
 باز رود چنانچه آب مادامی که بر سر آتش داری گرم باشد و چون آن آتش باز گیر شی همان سرد
 گردد که بوده و همه کس دانند که بیخ دشمن موش را از انکار تراز گرد نیست و من ترا بخورد بیخ
 اشتیاقی نمی شناسم چنانکه میخواهی که از خون من بناشتا شتر می تربیب کنی و گوشت
 من بجای نهاری بکاربری و بیخ تاویل نشاید که من تو فرقیته شوم و بدوستی تو مستظهر
 و مستوفی کردم مگر هر که بر ما با موش کی بود دست نه مادری هر که گفت این سخنان
 از روی جهد میگویی یا فی نفس الامر منزل و مطابق می کنی موش جواب داد مگر هر
 در جان بازی چه جای بازی باشد و این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که بسیار
 آن نزدیک ترست که توانی چون من از صحبت توانانی چون تو اجتر کند و در معاجز از
 مقاومت دشمن قادر بر شیری که اگر بخوان این اتفاق از قدر نمی رسدش که بیخ هر مصلحت
 نپذیرد و طبیعت بر آن کمتر که با دستر تیز در چنان افتد که هر که بگوید و حالا اصلاحت
 دران می بینم که من از تو بپذیر باشم و تو از میاد مستدر زبانی و پس ازین میان
 من و تو صفای عقیدت مقرب و نیک منی لغت برت با در حاسانه و

بسیار است
 در دست
 هر که از فایده
 عاجل است
 در دیگر آنکه
 اصل خلقت
 من و تو هر
 سعادت سرشته
 شده و آوازه
 دشمنی ما و
 شما با هم
 رسیده و در
 طالع قرار
 یافته و بردستی
 که لغت و رت
 کبک رساندن
 حاجی حادث
 گشته باشد
 چندان
 تکیه توان
 کرد و از
 زیادت وزنی
 نتوان نهاد
 که چون
 غرض از
 میان بر
 خیزد هر
 آنکه بقر
 اصل باز
 رود چنان
 چه آب
 مادامی
 که بر سر
 آتش داری
 گرم
 باشد و
 چون
 آن آتش
 باز
 گیر شی
 همان
 سرد
 گردد که
 بوده و
 همه
 کس
 دانند
 که
 بیخ
 دشمن
 موش
 را
 از
 انکار
 تراز
 گرد
 نیست
 و
 من
 ترا
 بخورد
 بیخ
 اشتیاقی
 نمی
 شناسم
 چنانکه
 میخواهی
 که
 از
 خون
 من
 بناشتا
 شتر
 می
 تربیب
 کنی
 و
 گوشت
 من
 بجای
 نهاری
 بکاربری
 و
 بیخ
 تاویل
 نشاید
 که
 من
 تو
 فرقیته
 شوم
 و
 بدوستی
 تو
 مستظهر
 و
 مستوفی
 کردم
 مگر
 هر
 که
 بر
 ما
 با
 موش
 کی
 بود
 دست
 نه
 مادری
 هر
 که
 گفت
 این
 سخنان
 از
 روی
 جهد
 میگویی
 یا
 فی
 نفس
 الامر
 منزل
 و
 مطابق
 می
 کنی
 موش
 جواب
 داد
 مگر
 هر
 در
 جان
 بازی
 چه
 جای
 بازی
 باشد
 و
 این
 سخن
 از
 روی
 تحقیق
 میگویم
 و
 یقین
 میدانم
 که
 بسیار
 آن
 نزدیک
 ترست
 که
 توانی
 چون
 من
 از
 صحبت
 توانانی
 چون
 تو
 اجتر
 کند
 و
 در
 معاجز
 از
 مقاومت
 دشمن
 قادر
 بر
 شیری
 که
 اگر
 بخوان
 این
 اتفاق
 از
 قدر
 نمی
 رسدش
 که
 بیخ
 هر
 مصلحت
 نپذیرد
 و
 طبیعت
 بر
 آن
 کمتر
 که
 با
 دستر
 تیز
 در
 چنان
 افتد
 که
 هر
 که
 بگوید
 و
 حالا
 اصلاحت
 دران
 می
 بینم
 که
 من
 از
 تو
 بپذیر
 باشم
 و
 تو
 از
 میاد
 مستدر
 زبانی
 و
 پس
 ازین
 میان
 من
 و
 تو
 صفای
 عقیدت
 مقرب
 و
 نیک
 منی
 لغت
 برت
 با
 در
 حاسانه
 و

و خوشی از سمت تنگ و بی مهر ایسان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب خصمان قاسم تو بود
 گردن و فانیج جانبدار گزیناید و مهر خدای تصور نباشد و او یکی از ایشان است طهارت قاصد
 تمیید و بدید و صاحت اورا مضر است و دیگران برده نظر محانت و فتنه داشت این کرد و عمد خود را
 و آنچه با دشمن بفرمایند نفس خود را از نیر نصیات نماید و برکت خرم و میامن خرواز گرد آب آفت
 بسائل فرود بخات رسد و اکنون التماس آن دارم که باز گوید استان احباب جتد و عداوت که از
 ایشان اقرار و جناب نیکو تریا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان کرد احتمال برآید و در
 علامت از وی سر زید بدان التفات باید نمود یا از اصطلاح و ضمیه جامی نباید داد و برین گفت
فرودای خود هم از افتاح آرایش و درین اوی چو عقل از ابتدای آفرینش کار آرد آن هر که
 بفضیض روح قدسی مستطاب باشد و بدو عقل کل متمسک باشد و بر آید و کار با احتیاطی هر چه تمامتر
 و جب بنید و مواضع فرود شو و نفع و ضرر نیکو بشناسد و بر پوشیده و نماند که از دوست
 از رده و قرین این بخ و دیده پهلوتی کردن بسلاست نزدیک ترست و از کائنات مگر کینه کوش و
 عموال قدر کند م نهای جو فروش تجنب نمودن موجب اینی از نظر خاصه که تفر با ملن و قفا و
 اعتقاد و کوشم نزد معاین بنید و در فتنه دل و فتنه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهد مکناید
مشور که چو آرزو شد خصم این میباش + خواشیده و راست قصد خزان
 گرد اول در آید بلطف و خوشی + در آخر بی محنت از وی کشته + هر که از اهل کینه
 علامت عداوت نفسم کرده باشد باید که آن را محمل نیکو پیدا سازد و موجب زبانه و
 بر بلطف فرغینه نگردد و جانب همیشیاری و بیدارک و عاقبتی از پیشی فرزند آرد و چاکر
 خلاص این مننه از وی در وجود آید تیر فتنه از زبان بدگفته ساخته باشد و تاش
 بارادری صاحت سیند بر آفریند **طیبت** یعنی از روی مغبتهای بسیار آرد و
 تخم غفلت هر که کار درین دل بیار آرد و از جمله کایاتی که درین باب برود فرغ خاطر
 اول الا لباب فرودم شده حکایت این بدین وقت و فرزندت مجال و فرزند کمال

و خوشی از سمت تنگ و بی مهر ایسان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب خصمان قاسم تو بود
 گردن و فانیج جانبدار گزیناید و مهر خدای تصور نباشد و او یکی از ایشان است طهارت قاصد
 تمیید و بدید و صاحت اورا مضر است و دیگران برده نظر محانت و فتنه داشت این کرد و عمد خود را
 و آنچه با دشمن بفرمایند نفس خود را از نیر نصیات نماید و برکت خرم و میامن خرواز گرد آب آفت
 بسائل فرود بخات رسد و اکنون التماس آن دارم که باز گوید استان احباب جتد و عداوت که از
 ایشان اقرار و جناب نیکو تریا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان کرد احتمال برآید و در
 علامت از وی سر زید بدان التفات باید نمود یا از اصطلاح و ضمیه جامی نباید داد و برین گفت
فرودای خود هم از افتاح آرایش و درین اوی چو عقل از ابتدای آفرینش کار آرد آن هر که
 بفضیض روح قدسی مستطاب باشد و بدو عقل کل متمسک باشد و بر آید و کار با احتیاطی هر چه تمامتر
 و جب بنید و مواضع فرود شو و نفع و ضرر نیکو بشناسد و بر پوشیده و نماند که از دوست
 از رده و قرین این بخ و دیده پهلوتی کردن بسلاست نزدیک ترست و از کائنات مگر کینه کوش و
 عموال قدر کند م نهای جو فروش تجنب نمودن موجب اینی از نظر خاصه که تفر با ملن و قفا و
 اعتقاد و کوشم نزد معاین بنید و در فتنه دل و فتنه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهد مکناید
مشور که چو آرزو شد خصم این میباش + خواشیده و راست قصد خزان
 گرد اول در آید بلطف و خوشی + در آخر بی محنت از وی کشته + هر که از اهل کینه
 علامت عداوت نفسم کرده باشد باید که آن را محمل نیکو پیدا سازد و موجب زبانه و
 بر بلطف فرغینه نگردد و جانب همیشیاری و بیدارک و عاقبتی از پیشی فرزند آرد و چاکر
 خلاص این مننه از وی در وجود آید تیر فتنه از زبان بدگفته ساخته باشد و تاش
 بارادری صاحت سیند بر آفریند **طیبت** یعنی از روی مغبتهای بسیار آرد و
 تخم غفلت هر که کار درین دل بیار آرد و از جمله کایاتی که درین باب برود فرغ خاطر
 اول الا لباب فرودم شده حکایت این بدین وقت و فرزندت مجال و فرزند کمال

و خوشی از سمت تنگ و بی مهر ایسان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب خصمان قاسم تو بود
 گردن و فانیج جانبدار گزیناید و مهر خدای تصور نباشد و او یکی از ایشان است طهارت قاصد
 تمیید و بدید و صاحت اورا مضر است و دیگران برده نظر محانت و فتنه داشت این کرد و عمد خود را
 و آنچه با دشمن بفرمایند نفس خود را از نیر نصیات نماید و برکت خرم و میامن خرواز گرد آب آفت
 بسائل فرود بخات رسد و اکنون التماس آن دارم که باز گوید استان احباب جتد و عداوت که از
 ایشان اقرار و جناب نیکو تریا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان کرد احتمال برآید و در
 علامت از وی سر زید بدان التفات باید نمود یا از اصطلاح و ضمیه جامی نباید داد و برین گفت
فرودای خود هم از افتاح آرایش و درین اوی چو عقل از ابتدای آفرینش کار آرد آن هر که
 بفضیض روح قدسی مستطاب باشد و بدو عقل کل متمسک باشد و بر آید و کار با احتیاطی هر چه تمامتر
 و جب بنید و مواضع فرود شو و نفع و ضرر نیکو بشناسد و بر پوشیده و نماند که از دوست
 از رده و قرین این بخ و دیده پهلوتی کردن بسلاست نزدیک ترست و از کائنات مگر کینه کوش و
 عموال قدر کند م نهای جو فروش تجنب نمودن موجب اینی از نظر خاصه که تفر با ملن و قفا و
 اعتقاد و کوشم نزد معاین بنید و در فتنه دل و فتنه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهد مکناید
مشور که چو آرزو شد خصم این میباش + خواشیده و راست قصد خزان
 گرد اول در آید بلطف و خوشی + در آخر بی محنت از وی کشته + هر که از اهل کینه
 علامت عداوت نفسم کرده باشد باید که آن را محمل نیکو پیدا سازد و موجب زبانه و
 بر بلطف فرغینه نگردد و جانب همیشیاری و بیدارک و عاقبتی از پیشی فرزند آرد و چاکر
 خلاص این مننه از وی در وجود آید تیر فتنه از زبان بدگفته ساخته باشد و تاش
 بارادری صاحت سیند بر آفریند **طیبت** یعنی از روی مغبتهای بسیار آرد و
 تخم غفلت هر که کار درین دل بیار آرد و از جمله کایاتی که درین باب برود فرغ خاطر
 اول الا لباب فرودم شده حکایت این بدین وقت و فرزندت مجال و فرزند کمال

قرب و منزلت می افروزد بکنی برین بگذشت و زمانه بسی اوراق سفید و سیا لیل و نهار در نوشت
 روزی قهر غائب بود بچه او در کنارشان براهه جست لیسرتی خوشنود دست او مداریش گردانید
 آتش خشم و شتم حال آمده شان براهه را انقباق غفقت و عدت افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت
 زده حق افقت و محبت قدیم هر بار باد داده پای او گرفتگر دسر بگردانید و چنان مکرم بر زمین زد که
 فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد **فرد** درینا که شاخ گل نوشت گفته بود
 ریخت از تند باد خزان ای چون قبره باز آمده بچرا گشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از
 قفس قالب پرواز کند از مهول آن واقعه نمود از فرج آینه در دلش پدید آمد و از قو
 آن مایه اثر اندوه در سینه اش کاغذش نغی ایچر جای گشت فریاد و نغمه نوبر ماه و پیر
 رسانیده می گفت **بیت** و ه که گل روشنی در چشم عالم بین نماند بر گل عیش و سادمان
 در دل نملگین نماند بعد از بزغ بسیار و فرغ می شمار با خود اندیشید که این آتش بلا
 تو افروخته و متاع فرغت را بنوعی گشت نغمه و خسته تر از درین خاری یا بسد پوری
 گشت میان بستی سخت با حرم سهرای سلطان چه کار داشتی و تبریت بچه خود شمول شده
 با تا بکی پیشه چه آشنول شدی اگر گوشت و پوست خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا
 مبتلانا گشته ازین قصد غصه منی کشیدی و حکما گفته اند میچاره کسیکه بجهت جباران در ماند
 که ز نام محمد ایشان خجسته است بود و بنای وفای ایشان قوی منبعث افتاده **بیت**
 رخسار مروت را با سبب جفا ترا کشیده در اندر سر خیمه فتوت را با خاک بد عهدی ای افسانه
 اپناشته سازند نه اخلاص و سعادت نزدیک ایشان وقتی دارد و نه سابقه نیست
 و رابط ملازمت قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت آن کس که نشناسد حق تعالی
 کن اوقات خود متاع کنی فردست و فی منت و عفو جبارم را که صفت
 آزد او در آن است در رندب انتقام نماند او در نام شناسند و حق ناشناس است
 که هست اهل کفران است و بشرع نخوت جان و مبالغه پندارند از فرود محبت همی که

بیکار و سلطان
 مع لغت و شعر
 مع چون خوش
 مع نام تارود
 مع اسمان و صف
 مع جزان در دنیا
 مع ایستاد و بیست
 مع آتش و بیخ
 مع اسمان آفرین
 مع تارک و کشف
 مع باغ و کجا
 مع در سحر و یاد
 مع کونین که
 مع سلطان
 مع حالت
 مع سلف
 مع در عهد
 مع ایشان
 مع با
 مع بلاد
 مع بعضی
 مع کفن

که سوابق خدمت محمدصالح فراموش نگذرد فائده توان گرفت در ملازمت گروهبانیکه را بعد محبت
 بیغرضان را از یاد بگذرد آنچه سر مایه حاصل توان کرد **فرو و حیثت** که در زمره مردان برین نام
 آن را که صحت محبت یا مان نشناسد و من با قومی در آنجمله ام که در جانب خود ارتکاب کارها
 بزرگ را عقیر شمردند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند **فرو** و عیب خود را
 بهتر باز نمایند و گره بنری هست ترا عیب پیش خوانند و من باری فرصت مجازات و
 زمان مکافات قوت نخواهم کرد تا کینه بچو خویش ازین عالم بپرجم و دستم کار خو نوار که تفر
 و بنشین و مونس و قرین خویش را میجوی بکشت و همچنان و همچو ابر را بی سبب هلاک
 کرد و باز بچویم آرام و قرار نخواهم گرفت **بیت** یکسو بنمزمه و از نرم را به پیش آورم
 کیسند گرم ز آب پس آنکه میجا بر روی ملک زاده بر جست و چشم جهان بین آن قره العین
 سلطنت بر کند و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست خیر شاه رسد برای چشم سپر گریه
 کرد و خواست که بحیثت مرغ را در دام فریب آورد و در نفس بلا مجوس ساخته گنجه
 سزای او باشد تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در بار قبره بایستاد و گفت ای مؤمن
 روزگار زین بلا فرود آی که تو بجان ایمنی مصر عمر گذرد دست زلفت شکینت **سخت**
 رفت رست و حال محبت مرا بر جم زن و هنال میش را بر پرده مساز قبره گفت ای
 ملک متابعت فرمان تو بر بکنان فرض است آمان مدتی در باو بی تا نال سرگردان شده
 بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله اقبال خردگار شاه بنیاد شناخت
 مرکب هست خرد ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایه
 عنایت تو چون کبوتران حرم فرو فرارغ البال تو آتم بود و در مرده مروت سعی نموده
 بله به صفا تو آنم رسیدم کنون خون بسرم در حرم سلطنت چون قربانی حاجیان
 سباج و شسته چو نه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند و با اینم گردانستی که جان سپرد
 را و من است لبیک ز زمان احرام حرم خدمت گرفتی لیکن **بیت** مرغی که رسید

فرو و حیثت که در زمره مردان برین نام
 آن را که صحت محبت یا مان نشناسد و من با قومی در آنجمله ام که در جانب خود ارتکاب کارها
 بزرگ را عقیر شمردند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند
 فرو و عیب خود را بهتر باز نمایند و گره بنری هست ترا عیب پیش خوانند و من باری فرصت مجازات و
 زمان مکافات قوت نخواهم کرد تا کینه بچو خویش ازین عالم بپرجم و دستم کار خو نوار که تفر
 و بنشین و مونس و قرین خویش را میجوی بکشت و همچنان و همچو ابر را بی سبب هلاک
 کرد و باز بچویم آرام و قرار نخواهم گرفت
 بیت یکسو بنمزمه و از نرم را به پیش آورم
 کیسند گرم ز آب پس آنکه میجا بر روی ملک زاده بر جست و چشم جهان بین آن قره العین
 سلطنت بر کند و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست خیر شاه رسد برای چشم سپر گریه
 کرد و خواست که بحیثت مرغ را در دام فریب آورد و در نفس بلا مجوس ساخته گنجه
 سزای او باشد تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در بار قبره بایستاد و گفت ای مؤمن
 روزگار زین بلا فرود آی که تو بجان ایمنی مصر عمر گذرد دست زلفت شکینت
 سخت رفت رست و حال محبت مرا بر جم زن و هنال میش را بر پرده مساز قبره گفت ای
 ملک متابعت فرمان تو بر بکنان فرض است آمان مدتی در باو بی تا نال سرگردان شده
 بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله اقبال خردگار شاه بنیاد شناخت
 مرکب هست خرد ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایه
 عنایت تو چون کبوتران حرم فرو فرارغ البال تو آتم بود و در مرده مروت سعی نموده
 بله به صفا تو آنم رسیدم کنون خون بسرم در حرم سلطنت چون قربانی حاجیان
 سباج و شسته چو نه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند و با اینم گردانستی که جان سپرد
 را و من است لبیک ز زمان احرام حرم خدمت گرفتی لیکن
 بیت مرغی که رسید

البر

گردود از دام من بعد بدان کی شود رام ، و دیگر حدیث لا یخرج المؤمن من محروم احد من صحبت چو تن
 مرد و نریک باید که یک چیز را دو بار نیاورد و از تنم جانوری دو بار گذراند که در حدیث دیگر آمده است
 مثل را که ارباب عقل گفتند : من برب الحرج علت بر آند امة ، و نیز ضمیر مسر ملک رویت
 که مجرم را این بنا نیز نیست که در عقوبت عاجل توقعی رود عذاب اجل نخواهد بود و اگر کسی است
 سخت بلند از ان مجید بود و اسناد ویرانی کمال این باید چشمه و خواری عقاب و و باش
 بسیار دید چو طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و عینت روزگار خاصیت مجازات
 استغنی چنانچه مسر ملک با یک من مدنی اندیشید و از من سب امتیاز بلکه بطریق مکافات
 الی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساوغ تمکاری جرعه نوشه بخمار بلایا متلا نکرود
 و در چین اعمال منال بیداد بشان ذکره عقوبت و عذاب بر مذکور **چلیپ** است
 که چشم منخل کاشت و مطلع نیشکر بناید داشت ، و دیگر ملک حکایت دانادال و دزدان
 استماع نکرده است در رسیدن مکافات بدزدان بسبع شتر عین زر سیده ملک رسید
 که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر لقه در ویشی بود با خانق
 پسندیده و اداب ستوده از آسته و منال اقوال و افعالش باز تا رسکارم او صمان و حمان
 عادات پیر آسته و بواسطه آنکه ولی دشت بجمالی معرفت دانا او را دانادال گفتند
 و اهانکه آن شهر او را دوست داشتندی **چلیپ** آن را که کمال معرفت شد مثال
 هم موافق جان باشد و هم مردم دل ، وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت احرام شد
 ولی رفیقه و همدمی را که براه آورد همی دزدان بوسه رسیدند و بگمان آنکه باو مال
 بسیارست تصد کشتن و که کردند دانادال گفت بان از مال دنیا چیزی بیش نیست
 که توشه راه چ تو آند بود اگر غرض شما بان مقدار منسل میشود سفالعه نیست مال
 برید و مرا بگذارد تا بطریق توکل و تحسیر بدین راه را بسر برم و دیدم که انتظان
 کشیده را از خاک آستان حرم تو بتای کشتم **چلیپ** روم بکوسه شمس و سر

چلیپ در حدیث دیگر آمده است که هر که از من سب امتیاز بلکه بطریق مکافات
 الی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساوغ تمکاری جرعه نوشه بخمار بلایا متلا نکرود
 و در چین اعمال منال بیداد بشان ذکره عقوبت و عذاب بر مذکور **چلیپ** است
 که چشم منخل کاشت و مطلع نیشکر بناید داشت ، و دیگر ملک حکایت دانادال و دزدان
 استماع نکرده است در رسیدن مکافات بدزدان بسبع شتر عین زر سیده ملک رسید
 که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر لقه در ویشی بود با خانق
 پسندیده و اداب ستوده از آسته و منال اقوال و افعالش باز تا رسکارم او صمان و حمان
 عادات پیر آسته و بواسطه آنکه ولی دشت بجمالی معرفت دانا او را دانادال گفتند
 و اهانکه آن شهر او را دوست داشتندی **چلیپ** آن را که کمال معرفت شد مثال
 هم موافق جان باشد و هم مردم دل ، وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت احرام شد
 ولی رفیقه و همدمی را که براه آورد همی دزدان بوسه رسیدند و بگمان آنکه باو مال
 بسیارست تصد کشتن و که کردند دانادال گفت بان از مال دنیا چیزی بیش نیست
 که توشه راه چ تو آند بود اگر غرض شما بان مقدار منسل میشود سفالعه نیست مال
 برید و مرا بگذارد تا بطریق توکل و تحسیر بدین راه را بسر برم و دیدم که انتظان
 کشیده را از خاک آستان حرم تو بتای کشتم **چلیپ** روم بکوسه شمس و سر

در حدیث دیگر آمده است که هر که از من سب امتیاز بلکه بطریق مکافات

در گوشه محنت در مانده خاک پای تو من خود را صدقه سحر تو می گفتم ز نجیبانیکه دارم برای بقای تو فردا
 می سازم مصرعه گرت در دهری باشد هر ابرگر دهر گردان هم سحر یا ناله واه گشتی خدایا باین جوان
 جان نادیده چشتمی در این سپردن تو از عمر سهر آمد و گشاید کن **مقصود می** از عمر من آنچه هست
 بر بجای هدستان و هم او در آفرای آنچه شده ام چه موئی از عمرم ایک موسی مباد از سرش کم
 القصه هر وزن از آنجا که نمر مادی و شفقت مادران باشد ز روز شنب درو عاو زاری می گویشد جانم
 دهشت بفرزند لعین منی بخشید بقنا را ماده گاوی از آن سپهر زن از منجر باز آید و بطنج درون رفت
 و ببوی شور با سهر و رنگ کرده آنچه بود بخورد و چون نخست که سر از یک بیرون آرد تو هست
 گا و بر رعایت شده و همچنان دیگر در سزا مطنج بد بر آمد در این گوشه بد آن گوشه می نیست پرزن در
 وقت باز آمدن گا و در خانه نبود و از سر این تقصیه و قوفی نه نیست چون بجانه در آمد و بد آن شکل
 بهیات چیزی دید که گردان می براید تصور کرد که غزایل است تقدیس روح هسته آمده حشره برداشت
 و بزاری تمام گفت **خط** مملکت الموت من نه هستی ام من یکیه بی ززال معنی ام هر که تو
 خواهی که جاننش بستانه ای اندر آن خانه است تا دانه ای مگر زرنه هستی است اندر کاره آن یک و
 هر هر یک که از خوبی بلانا زبان من شدم او را چون بلا دید سپرد او را تا بدانی که نیست و مظهر
 ای چکس را از خود عزیز تر می ، و من امروز از همه خلایق تجاوز شده ام و از خلایق منقطع گشته
 و از خدمت تو چند آن گوشه برداشتم که را احکام توت من بدن گران باشد و شده تحمل بار دیگر
 ندارد **مصرعه** هر قسم که تن ضعیف است این بار بزنا بد و که ام جانورا
 آن طاقت تواند بود که گوشه جسم را بر آتش می درد کباب کرده نیوه دانش را بجا د
 تا راج بر دهند و روشنائی دیده او را در طلعات فنا افکنده جهت جاننش ابریش
 بر درنده من چون از فرزندانم بسند که نور دیده پر نم و سرور سینه عرقم بود
 بر اندیشم در بیاخته تا سخت در موج آمده کشتی شکلیا بانی را کباب اضطراب انداز
 و شکله آتش غمخسار با اگر فتنه متاع صبر و بربارس را یکباب از بسوزد **قطع**

در گوشه محنت در مانده خاک پای تو من خود را صدقه سحر تو می گفتم ز نجیبانیکه دارم برای بقای تو فردا
 می سازم مصرعه گرت در دهری باشد هر ابرگر دهر گردان هم سحر یا ناله واه گشتی خدایا باین جوان
 جان نادیده چشتمی در این سپردن تو از عمر سهر آمد و گشاید کن مقصود می از عمر من آنچه هست
 بر بجای هدستان و هم او در آفرای آنچه شده ام چه موئی از عمرم ایک موسی مباد از سرش کم
 القصه هر وزن از آنجا که نمر مادی و شفقت مادران باشد ز روز شنب درو عاو زاری می گویشد جانم
 دهشت بفرزند لعین منی بخشید بقنا را ماده گاوی از آن سپهر زن از منجر باز آید و بطنج درون رفت
 و ببوی شور با سهر و رنگ کرده آنچه بود بخورد و چون نخست که سر از یک بیرون آرد تو هست
 گا و بر رعایت شده و همچنان دیگر در سزا مطنج بد بر آمد در این گوشه بد آن گوشه می نیست پرزن در
 وقت باز آمدن گا و در خانه نبود و از سر این تقصیه و قوفی نه نیست چون بجانه در آمد و بد آن شکل
 بهیات چیزی دید که گردان می براید تصور کرد که غزایل است تقدیس روح هسته آمده حشره برداشت
 و بزاری تمام گفت خط مملکت الموت من نه هستی ام من یکیه بی ززال معنی ام هر که تو
 خواهی که جاننش بستانه ای اندر آن خانه است تا دانه ای مگر زرنه هستی است اندر کاره آن یک و
 هر هر یک که از خوبی بلانا زبان من شدم او را چون بلا دید سپرد او را تا بدانی که نیست و مظهر
 ای چکس را از خود عزیز تر می ، و من امروز از همه خلایق تجاوز شده ام و از خلایق منقطع گشته
 و از خدمت تو چند آن گوشه برداشتم که را احکام توت من بدن گران باشد و شده تحمل بار دیگر
 ندارد مصرعه هر قسم که تن ضعیف است این بار بزنا بد و که ام جانورا
 آن طاقت تواند بود که گوشه جسم را بر آتش می درد کباب کرده نیوه دانش را بجا د
 تا راج بر دهند و روشنائی دیده او را در طلعات فنا افکنده جهت جاننش ابریش
 بر درنده من چون از فرزندانم بسند که نور دیده پر نم و سرور سینه عرقم بود
 بر اندیشم در بیاخته تا سخت در موج آمده کشتی شکلیا بانی را کباب اضطراب انداز
 و شکله آتش غمخسار با اگر فتنه متاع صبر و بربارس را یکباب از بسوزد قطع

اندر جهان تمام که محیط عالم را پایان پذیر نیست چه پایان کننا رجم گفتیم بعد حاصل دریا شود پذیرد
 اکنون شکست گشتی صبر و قرار رجم و با نیمی بجان امین نیتسم و بدین تو اضع و تعلق و نصرت
 شدن از روش خردمندان دور رسیده نام لاجرم آیت یاکت مینی و بنیک بعد المشرقین میخوانم
پدیت و معنی که در و ملال باشد چیزی آن به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از
 تو توقع یافت اگر بر وجه آینه بودی تخر و جنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن سبیل قصدا
 کاری کردی و بطریق خراشگی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در
 مقابله چنان فعلی که از فرزندان صادر شده چنین سخافات امری نماید پس موجب حیرت و سبب
 نفرت چه تواند بود آخر بر آندیش که پیش از ولادت فرزندانیش اوقات و مواسن روزگار
 من تو بود و چون پس من از کتم عدم انقبضای وجود آمدند پدرے اقتضای
 آن کرده که بدیداروی کنسے پدید آید در آن ماده اورا با تو شریک کردم و بلجاست
 تو و مواسنت من عمر بر فاهیت می گذرانیدم و اکنون که چشم زخم زنان
 انقباضے بگوهر با مره آتش رسانیده ذوق که بدیداروی داشتتم غل پذیر شد آماست
 گفت و شنید و محبت صد او نفاے تو باقی است چنان مکن که این نیز بجای منتفی
 گردد و مر القبه الم معنک بیت الاخران باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال
 باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است بادشاه قهره پرسید که چگونه بوده است
حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مغربی دشت خوش آواز شیرین
 نواز که با جان و لغزین پای عقل از کسب بیرون بردی و عنان تاملک از دست مهر
 و شکیب بدر کردے **پدیت** از و خوش گوی تر در سخن و آواز از اندید این حکایت
 پشت از غنون ساز پادشاه اورا نهایت دوست داشتی و پیوسته بسبب نعمات
 دل آوری در دستا نهایی نشا طایر مگیرش خوش وقت بودی **فرد**
 نوازی مغربی بشنو که صوت جهت افزایش و بزرگم چونانمید آورد در برخ کیوان را

دک آرزو
 بیانی دل
 عده
 سلسله کاشانی
 بیان آن
 بیان تو
 مشرفین
 بنوعی
 هم
 کشته
 محبت
 از آنکه کرده
 چونان
 شایسته
 چون غنون
 مایه
 دکالات
 ع
 ز
 ع
 ز

و ان

که پنج آشنایان را ز یکدیگر جدا بانی میدهد و توبه گفت چشم در نمازخانه دل پوشیده است و کینه در
 نواوی سینه مخفی مانده و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد در انشا بد
 زبان درین معنی از مضمون آنچه در سینه مکتوب است عبارتی رست ادراک کند و بیان در فحوائجی محمودات
 خاطر حق امانت بجای نیارد و اما در آنها حکم القلوب تشابه یکدیگر را شاید عدل و گواه رست اند
فرد حدیث شریف دل داند و پس از زبان و لب در آن مخرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید
 دل با او موافق نیست و دل تو آنچه در زبان در ادای آن صادق نه **مصرع** صد جان فدای
 آنکه زبان و دهنش گویست ای ملک صعوبت صوت ترا که نشا هم در این شب است تو نیک با بجزم
فرد آنکه گاه زخم گران تر کنی رکاب و ز باد وقت جمله سبک تر کنی عنان و هیچ وقت از
 بیعت تو این تو نام بود و یک نفس از هر سلطوت تو آرام تو نام گرفت و من از آن جمله شدم که
 طیب با او میگفت و از وی چشم ترا چون نسبت شیرست از در وی درد شکم یک پرسید که چگونه
 است آن حکایت تو گفت مردی نزد طیب آمد و از درد شکم بجز ارگشته در زمین
 می غلغله و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوائی طلبید **مصرع** ای طیب آخر علاجی کن که
 کار از دست رفت طیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را
 مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عامل تواند شد اقدام نمایند
 از وی پرسید امر و زخم خورده مرده ساده دل گفت پاره نان سوخته خورده ام و بدان خدا
 که شایان گشت بود نور رسیده را تا فقه طیب ببلای زمان فرمود که در وی که چشم را جلاد
 و روشنی بجز بجز آید بیارید تا چشم این کسی را در او شکم آن شخص فریاد بر کشید
بیت کاخر چه محل نزل و بازی است و وقت اهل است و جان که از می است
 ای طیب تجربه بر طرف ند که استهرا بگذران از درد شکم مینالم و تو جوهر دار و در چشم من
 سیکشی در وی دیده را در درد شکم چه نسبت طیب گفت می خواهم که چشم تو روشن شود
 و سیاه از سفید فرق نواست که در تا دیگران سوخته خوری پس ترا ملحق چشم

سلسله دل
 مگر سینه نتواند
 دل خلاف
 آن بت برافش
 نفس سینه
 نماید
 در نهاد
 در سینه
 در زبان
 بهان

هم
 از بیرون
 در سینه
 در زبان
 در سینه
 در زبان
 در سینه
 در زبان
 در سینه
 در زبان
 در سینه
 در زبان
 در سینه
 در زبان

اندک وقت تا حکم لازم تحت و غرض من از یاد این سخن است تا ملک تصدیق کند که من از بخل اینانم
 که سوخته از ساقی باز نشایم و عام از غنچه اختیار کنیم بیتی بر آنگه کرده اندش
 پنجم که چو یاد شهر جدا کردن تو انهم ملک گفت بیان دوستان ازین نوع که ترا با من
 واقع شده بسیار عاقبت بگیرد و دستان ندارد که بروی تو هست بملی از میان مردم بهالت و وطن
 نوح و جدال شده و اگر دو و آنرا که بود عشق آدم است و در روز قضا و جعل حساب المقبول
 در اطفا می نماید و طلب میکند و چند آنکه می تواند آب حکم تر اتقل چشم بیوید و سپیداند که
 درو غین شرمه عملی اگر چه نهایت مانع نماید عداوت سرایت میست و عمل نمودن بر
 شهامتی بچندین زهر بار و قربان بجهت زخمین است شنوی غصه نمودن از انکه نتوان
 در دست چشم فرو رود که عداوت در دست شوهش حق در آرزوست افاده بود و خوردست
 سیند دریا نشود و چنانچه اگر چه که با آن کنش سگساره قبر گفت این نسل مشهور است
 شادون با شرف لی الظرف هر که انسان گیر و دستور افتد این کار و شده احد آسان نتوانست
 در بین انستب شادون نشاید و در بدین عمر در نظاره مهر و مازنی در جنج شعبه انگیزه یافت
 ساخت اسم و نغاس اوقات بلوح تو انی باسه در چینه بازده باخته بر آینه از ذخائر خرب
 است نظاری با فر حاصل شده باشد و بکاسب کیاست و سر با پشم و فرست است و
 تمام هست آمده و کیفیت شناخته اسم که شمر استهار و شمر ارد افه آرنهای حسد و
 چنان برای سوزند و سوزن کرموت گاه جاری بیست سلطوت چهارمی و چه آرزوم و فدا
 می بود و او آنرا که فیر بیت شهر بدی دم افتقام زمین زند تعلق در و باه بازی فاده
 نخواهد و در جهان بکه طردا خواب شوکوش مذموم در انوی پیک هر انسان شده چون آمو
 راه میان گیر حکم خصم نیست آنچه وجه با دشمن توست مهال ملاحت نیست
 چنانچه آن پادشاه براسه دشمن خود درین باب شده ای و کرده است
 کس چه سید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند

این شعر در روزی که در میدان نبرد خوانده شد و بسیار
 دلگشا بود و در هر کس که با دشمنان می جنگید
 بسیار روحیه می بخشید و در هر کس که با
 دشمنان می جنگید بسیار روحیه می بخشید

که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای هست بی همی اوسایه صلاح و خراج فوز و
 نجات بر مغارق عالمیان مبیوط ساخته و معنای کوهی با اعلایش سر زلفت از آشیانه
 طاوس ریاض سپهر گذر اینده عدل کاملش همت مالکند ارسے را انتقام تمام از سنه
 داشته و بدل شاملش مصالح شهریاری را از روستا اهما نام با تمام رسانیده و معنوی
 خسرو تاج بخش و وقت نشان در بر سر تاج و تخت گنج نشان در جهانگیر کے و جهانبانے
 حج وقت و سکندر زمانے یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پیدا آورده روستے از
 شد که پسر شاه و بتافت یکی از دشمنان ملک را فریب داد و در مقام محاربه و محاصره
 آورد چون شاه دست که دشمن روی اعانت از قبله انقیاب در تافت و دو سو مرتبه حسین
 و وعده طعیان در دنیا و عقادش راه یافته و با سهمی بر جوش از سودا کے خام خیال
 سرداری در سرداری می برزد و بادل بر کینه از که در سهای دیرینه کنای کامکاری و برترے
 می بردن مشق بر فضل مستفقانه و صحیفه منطوقی از سواد ملوکانه نزدیک وی فرستاد
 و خصم مغرور از غایت نخوت و مغرور بدان التفاسے نکرد و بکنند دعوت هر که تصور کردی
 سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود و بیست پرانگنه چند را گرد کرد که ناورد جویند
 روز نبرد و القعه چون پادشاه دید که نوش دارد سے ملائمت مزاج کثیف ایشان را
 از سنج همثال حقیقتی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیمانے فرستاد
 که من و تو بشیبه شمشک مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو
 حال شیشه خوار شست و سنگ را آسیند و خواهر رسید از ابرادین مثل فاند
 آن است که نمیزیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانے
 که چون سنگ پاندار خصم شکن است ملاقات کردن نیارم **فر** و بتبان آیین دل رسو
 و لا مقابل که تو آنگینه داری و تر حرفین سخندان شهر چند که ملک در مقام طفت
 است و سے خواهد که هر کس بجهنم است نذر مصفاست و حشت را تسکین دهد

تبع درون
 کینه
 باینه قاصدا
 بسبب این
 بهار است
 تغییر در
 همان
 کینه
 است
 از نظر
 *

۱۱۱

که چهره را علمای برین معنی اتفاق نموده اند چنانکه گفته است که جانب خرم و احتیاط را عمل باید کرد
 و محافظت نفس از مسکاه آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت
 باید نمود و اتمام امور موجب اسباب توفیق باید فرمود مشغولی سنتی نهادن اسباب
 طرق مد طالبان را زیر این نعلی حق مدای گرفتار سیب بیرون سپردن یک غزل آن
 سبب نطن سپردن با سپهر اسبب غافل مدسوی این روپوشها از اناملی مد و نکته
 عقل و توکل میوید این قول است مصرعه بالوکل ز انوا اشتره بند مد ملک گفت عنصر
 این مقالات بهمانست که من خواهان ملاقات تو ام وارز و مندی صحت تو در ضمیر خویش
 فراوان می یابم و با اینهمه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو چیز مقدمات
 ملال نمی نمیرود قدر تو لمولے ز ما دما مشتاق مد دل بدل میرو و چه حال است این مد
 قبره گفت که اشتیاق تو در انست که دل خود را بکشتن من شفا دهم و حال آنکه نفس من
 خالار غبت نوشیدن شربت اجل غسل پوشیدن لباس فنا دار و تا عیان مراد
 بدست است از قبول آن آبا می نماید و احتراز از ان من موایب بیند مصرعه بر بار دیگر
 زتن نروید نهائی است مد و من اموز از دل خویش عقده ملک شمال تو ام کرد چنانکه
 قدرت و استطاعت یابم جز ملک قرة العین باو شاکر نمی شوم و میدانم که شاه نیز
 بواسطه ملال فرزندش ملاک من خواهد طلبید و بر کمون ضمیر مصیبت زدگان کسے وقوت یابد
 که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از ان بکیت شربت طی تجسبع کرده و عیان مسود
 از خیال غافل اند و از پروردگان رحمت دیده از پرایه درد حاصل فرود ای ترا خارس
 پشان شکسته کی دانی که بصیبت مد حال شیرانی که شمشیر ملامت بر سر خود مد خودی نیم
 که هرگاه ملک را از بیانی پسری آید و من از نوردیده خود بر اندیشم تفاسی در باطن
 عا هر خواه شد و تعیینی در مزاجار و کس نخواهد نمود و توان دانست که از ان
 چو را آید و آن زمان چه حالار و کس نماید و بدین دلیل غارت مناسبت است از صلا

دست در توفیق
 و ضروری بود
 اسبب غفلت است
 شانه است
 در هر دو کجا

باید در احتیاط برضا
 عمل البیوم
 در وقت و نیمه سلسله
 با سبب ساق و کعبه
 از سستور ساق و کعبه
 صلح که بر خلاف
 مقدمات شده است
 اگر سبب سلسله
 البته بعد قطع دیگر باز
 رویدند ۱۲

دوری لائق تر از قرب صوری ^{مصرعه} بمهرت و ^{چنین است} حد است که خوشتر ^{ملک} گفت
 گفت چرخ تو اندر بود در آن کس که از جریمای دوستستان اعراض تو اند نمود و از بر تقد
 و آید بر بن تو اند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه آن قدرت دارد که از مکافات جوان
 چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع نماید و هیچ وقت بر مغفول آواز اندک و بسیار
 آن نشان یافت بشود و استغفار گنهاران و اعتذار بگردان و اران و با احترام تمام تلقی
 نماید شراشر ازین لایق بل الاعتذار بدترین بدان آنست که مغذ پذیرد و کینه غرضخواه
 در دل گیرد و مصرعه ^{و العذر عذری الذنوب مکفره} و من بآر ضمیمه خویش را در آنچه گفتیم
 صافی می یابم و از سورت نشم و حدت غضب خیال استقام در خاطر مائش نه می نیم همیشه
 جانب غفور ابر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشم غضب عفو
 از آن بزرگ تر خواهد بود ^{غالب} و هر که عظیم است از فرد وستان گناه ^{از آن بزرگان} عفو کردن
 اعظم است ^{چون} گفت اینهمه است اما من مرد گنهارم و مجرم همیشه ترسان بودم
 من کسی هست که در کف پای او حراست باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیر و
 در ستانستان رفتن جانفش و اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه کرده و پا و از کار بازماند
 بشاید که بر خاک نرم رفتن نیز مستحذر باشد و نزدیکی من بخدشت ملک همین مزاج دارم و بوجه
 شرح کانون ^{بیت} استناب من از آن فرزند من ^{لا اهلوا ابی یوم الی} ^{احکامه} و حکما گفت اندر تن
 از روش حکمت در دانه از مناج و انش بر طرف اول کسی که بروقت ذات خود اعتماد کند
 و هرگز چنین کس خود را در جهالک نکند و شور و سبب بالک و کرده و ممانده اندازه طعام و
 شراب شناسد و چندان تناول نماید که سعه از سهم آن حاجز آید و این کس بشیر دشمن جان
 خرد باشد ^{مردم} شمسیک گنهار خصم و غرور افتد و بقول کسی که از او این نتواند بود و فریفته
 شود و فنی شک انجام کار او ^{بسیارت} و ندامت انجامد ^{بیت} مشو این
 از حسیکه دشمنان ^{ببیندیش} و بر تاب از آن سوختن ^{بملک} گفت ای تیره

ملک با تمام فرزندان
 کرد و ...
 تو حسن ...
 بدان آنست که ...
 و پیرا کنده ...
 شد من ...
 چهره ...
 جرم ...
 تا انتباه ...
 بالادشت ...
 که ...
 و ...

تیره

هر چند از در ملاطفت در می آید و راه صواب و نصیحتی دوستی است تا بدو بینیم تو چه بنان
 بر خرافت خود مانده و در آن قبول از استماع مواظقان نشاند و نصیحت در باره کسی که قبول
 نخواهد کرد و بی فایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد بزرگ را بقره پرسید که چگونه بود است
 آن حکایت گفتم آورده اند که مردی زاهد بزرگ سیرت کرد اوقات شریفش بعد از نماز
 و وظائف و او را در جزو عفت عباد موصوف نبود در صحرای میگذشت که گرسنگی
 دهن جز من مشرک نشاوه و دیده از بر او طلب نماند و گلی است بر آن وقت کرده که بگینای
 را بیا زانو و جانگور را بجان کرده جهت خوشنودی نفس نا فرمان از و بجه بر در او فرو
 ستیزه کاری بیدار کرد که بکل بند رساند از پی یک سو و صد زیان به کسی به نماند
 که او را بدان حال دید و از صفی پیشکش او نقش جوهر و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت
 ذاتی و رحمت بجهلی او بود و پند دادن آغاز نماند و گفت ز نماند بیرون گو سفند مردمان
 کردی و قصد مظلومان و بیچارگان کنی که عاقبت بیداد مودی بقوت آبی باشد و خا
 شنگری بنحال و خدایان جانی کشد مثنوی هر که آیین ظلم پیش نماند به بسند
 بر دست و پای خویش نماند چند روزی که سرفراز بود و بهر شش آرزو یاد نماند
 این مقول سخنان میگفت و بر حرکت ستم بر گو سفندان مردم مبالغه از حدی بزرگ گفتم
 در مواظقت اختصار فرمائی که در پس این بشیر زلمه میچو در ستم که فرصت گو سفند بردن
 فوت شود و آنگاه حسرت فایده نماند و غرض از آنرا یاد این مثل است که چند آنچه ترا پند
 میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن طعنت نمی شوی بیت کن که اهل مروت سخن
 شنو باشند بد بزرگسال بیک کلنگه و گره باشند به قهر گفت من نصیحت گوش کردم و از مواظقت
 خرید گرفته عاقل آدمی شناسم که پیوسته در عهد کشاوه دلا فایده تجربه پیش ده
 من ایجا که آمده ام از خایت خوف و ترس است عاقلان بر سر راه گردید ایستاده ام و سخن
 که کس از من دست نباشد پیش چشم کرده و پیش ازین برین تو وقت کنون حرام است
 وقت

۱۰ روز از سند است
 ۱۱ عالم است
 ۱۲ سینه است
 ۱۳ خلق است
 ۱۴ آن عالم است
 ۱۵ آخرت است
 ۱۶ اختیار کرد
 ۱۷ اسه
 ۱۸ مبلز مطاع
 ۱۹ و ما کم مانده
 ۲۰ ذلیل و خوار
 ۲۱ سبید
 ۲۲ کلام و امانت
 ۲۳ کلام روا در این
 ۲۴ از گو سفندان
 ۲۵ از اخلاف

و درین حیرت و تردید گذرانیدن موجب ملامت می نماید که خون مرالک حلال دارد و آنچه
 در شرح مروت مخطوب است سبحانه و پس باقی است من مکرده است و بزد و در گت حالت
 نمودن واجب مصرعه زخم که ازین زیاد بودن خوش نیست مبد ملک گفت ترا زینجا
 اصحاب بخت آباده است و درهای راحهت و فراغت بر و دل کشاوه مشقت سفر استخیا
 نمودن و بسرا انتظام معاش متردد بودن اسپچ و می اندازد قبره جواب او که هر که بیخ
 فصلت را بضاحت راه و سرمای عمر سازد بر جا که رود و از غرض حاصل است و بر جا که
 توجه نماید فو اندر فقاو معصاحبان بد و وصل اول از بد کردار برطن بودن دوم فیکو کار
 را شعبا خود ساختن سوم از مواعق ممت سلوتی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملامت گرفتن
 گرفتن هجوم ادب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و یکد جا مع این خصال باشد او را
 هیچ جا غریب نگذارند و در عشت غرض راحت توانست مبدل سازند مصرعه که اینها هیچ
 شهر و ولایت غریب نیست بدو ماعل چون شهر مولد و منشای خود و میان تو با و عشاتر
 ایمن تو اندر بود بغفورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چنانچه در عوض ممکن ذرات
 او را عوض صورت ز بندد قطعه اگر تر بوطن نیست کار با هر چه بد اسی رخا غنط ملت مشو
 ز بوشی و بنسفر نهی کبی دوستی نخواهی ماند بهر مکان که روی و هر زین کره سے به
 ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت
 ای ملک فتن مرا باز آمدن تو قع مدار و مجاودت ازین سفر خیال نمیدونیک ماقتد
 این سوال جواب ما بحکایت عربی نانو ملک سپید که چگون بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که عرب بیابان نشین بشهر بغداد درآمد دوکان نانوائی دید که دروا چون
 قرص قمر از افق می طلوع کرده و گاگ با فروغ سماک قدم بروزد و دوکان نماده حسن شمس
 چون حیرت بیخ آفتاب کشیده و شور سنگ بخت گردان نان ایگن دیده قطعه فراز منبر
 خانه قرص گرم نپاید که خوشید جهان تابست ملاک گشته از گردن تو نانوائی را طویل الله

از جوید نوشت ۱۲
 خط بر طاعت که در کوفه
 خط ای نفس غلبی ازین
 کردن ۳ خط و در غیر
 کردن ۳ خط و در غیر
 پذیرفته ۳ خط
 نان بود و عشتان ناویم
 آید و ت ۱۳ بران
 خط شایسته بولوشنا
 آنچه خواهد بود که در حیا
 نان که در بزم بودید
 خط سکون کات
 نان خشک کار آزار
 خط یک بخت شایسته
 خط چنان باشد که در
 خط بجز مانند و مومنان
 خط است و بیجه بودید
 خط و من از رخا است
 خط و از العرک که در
 خط و الفتح که در
 خط بر خیزد لای کوکان
 خط و غمسه
 خط و انما میبوید

خار حوش از پامی دل قهر بیرون نتوان کرد و تیرا کشت رفته بزور بازوی عذر بپرست
 نتوان آورد ملک گفت ای قهر دهستم که از بوستان وصال جز بوسه بکشام آرزو نخوا
 رسید و چه صحبت جز آینه امید نخواهد نمود ^{خار حوش} ریاحی آن رفت که در جوی طلب آبی بود
 یاد سر زلف آرزو تابی بود و در داک زمان میش و دوران وصال ^{خار حوش} بگذشت چنانکه گویا
 خوابی بود و اما طبع آن دارم که بر سبیل یاد کار دو سه گله که از نگر آران آثار سعادت بر آورد
 روزگار مشاهده رود و در مقامی بی پیش نصیحت دوستانه زنگار غفلت از عمرات خاطر من که اینها
 ملال تیرگی پذیرفته بز دانی ^{خار حوش} فرد زهر تاشمی یاد کار خویش گبوی ^{خار حوش} که بهتر از سخن خوب یاد کار
 نیست و قهر گفت ای ملک کارهای جهانیان بروقی تقدیر ساخته می شود و دوران
 بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را انجبال تعریف نداده اند هیچ کس نتواند شست
 که نشوز سعادت بر نام او قسم زده اند یا او را در جزیره اهل شقاوت داخل کرده لیکن
 همگان ^{خار حوش} و است که کارهای خود را بر تقضای رای صاحب بردارند و در مرتب جانب هم
 و احتیاط غایت بنده بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سر بر اقبال ^{خار حوش} و مسند جا
 و جلالت کمین دارند و اگر قضیه منفس گردد هم دوستان عذمی پذیرند و هم طمخانی مجال
 و قیامت نمی یابند ^{خار حوش} قطع حکیم گفت که تقدیر سابقست ملی ^{خار حوش} و هیچ حال تو تدبیر خود فرو نگذار
 که اگر موافق حکم تقضاست ندرت و بجام دل شوی از کار خویش بر خور دار و اگر مخالف است
 داروت ^{خار حوش} متذکر و بگو یک دارد از او اول استظار و دیگر باید دانست که ضلوع ترین ما لها
 است که از ان استغای نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام
 ننمایند و کمترین دوستان آنکه در حال شدت و کمیت جانب دوست فرو گذارد و بنا بر
 ترین زنان آنکه شوهر نسا زد و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا نامی و بر
 ترین شهر با آنکه در او مینی و ارزاسنی نباشد و نا خوشترین صحبت با آنکه مصاحبان
 دل با هم راست نباشد و چون مشا به در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن است

بسیار از این
 از وقت دور
 کرده اند
 در هر روز
 آن است که
 عقل از دست
 به حدی که
 سبب آن
 عین غایت
 و تقصیر
 و چون حکم
 است که
 بهیچ حال
 غرض نیست
 نه از آن
 نفس

و در صورت

و مقالات مخالفت را بجهت موافقت جلی ساقن بعد جواب اقرب ریاضی رفیقیم و داعی ما ز دل باید کرد
 و زاب دو دیده فکال گل باید زد که بر دیدی بمنه نکو باید گفت + و در دوسر بود جل باید کرد + هر یک کلمه
 سخن با خرد ساینده از شرف ایوان پرواز نموده بجان صحرای پرید ملک گشت تفسیر مدندان تخریر گزیده
 بسیاری تا سعت خورد و با مالای از قیاس و وهم افزون و اندوهی از سر حد فهم بیرون روی کبوشک نشاند
 سیگفت قطعه که با گویم که با این درد جانسوز بطیب هم قصد جهان نماند توان کرد + میان مهربانان چون
 توان گفت بلکه یار همین گفت و چنان کرد غمیت داستان حذر از مکاسن غدرا باب عقد و قرآن
 از تصدیق تفریح و نیاز آیشان و بر دوستی نرق آمیز خصمان اعتمادنا خوردن و بند ع و قویا
 که برای طلب انتقام کند مفرق ناشدن و بر عاقل پوشیده ماند که غرض از بیان این سخن
 همان است که فرود آمد در جوادش و بر نوازش زمان هر یک را مرشد راه بخت و اندوختگی
 بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و هیچ وجه بر دشمن آزاده اعتماد نکند و از آفت حیل و مخافت مکر او
 دین را شنید ریاضی خوابی که بنامی عنبم و رنج قرین + پیشین سخن
 پاک تر از در زمین + از دشمن آزاده تغافل مناس + و ز صاحب کبر و کینه همین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را مهیبتین
صفیست و اهل اقدار را خوشترین حیلت

و بشیر از وی تعلیم با حکیم کامل و بر همین صاحب جلیل فرمود که استماع افتادش کسیکه دلش
 با شگفت دشمن آزاده دل از آتش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب عقد بانی میدهد
 اگر چه صلاطنت مبالغه نمی نمود از منج آخر از خون گشت این زمان نو ارا اشتیاق در باطن
 با شغال ماده تار شمع از منج و مهیت نهم به جگر سوخته خواهد رسید خزارت دل تسکین
 نخواهد یافت رجاء او تن دارم که میان فرماید داستان گشتنی باشد و بعضی پادشاهان
 و از غمنایشان و تقوی نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از عقد میم جنبا

دین را شنید ریاضی خوابی که بنامی عنبم و رنج قرین + پیشین سخن پاک تر از در زمین + از دشمن آزاده تغافل مناس + و ز صاحب کبر و کینه همین

و حقیرت آنرا جرم و بیعت و فرغ میدباد دیگر ایشان را میخازد و میاید و اعتماد نمودن بر آن طاعت
 در ترازو گردانیدن نسبت ایشان بجرم نزدیک بود یا نه بید پای به بطعنی و دلگشای و عجزی را جانها
 حجاب داد که اگر ملوک و محض و محست در بندند و از هر کجا اندک خیاخی بینند بسبب او و عجب است
 و نماید تر در بیان را اعتقاد صافی نماید و دیگر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث
 یکی آنکه کارها عمل مطلق مانند دو ممانه جو مان اول ذلت محض و منت اغما من بی اصیبت شوند و یکی از
 آنکه بر ملوک گفته است که اگر خلق بداندند که کام جان ما شیخی محض و جزئی است می باید بر این جزم و عیبت
 بر تیره نگاه ما نیندازند **مشغولی** مجرم گران و دقیق بدانند که دمیدم و ما را چه نسبت بعقول گمان
 مجور عار کتاب جرم کند بعد و دائم بنزد ما کند آرد با حقه از جمال حال سلاطین عالم را هیچ
 پیرایه از محض و تیر نیست و کمال قدر ضمای بی آدمی را هیچ دلیل از تجاوز و محست شرین
 نه و عنون کلام بجز نظام حضرت سیدنا نام علیه افضل التوحید و سلام الا ابترا کم باشد کم
 من عکس فسر عین غیب اشارتی لطیف می کند بدانکه قوت آدمی را بر فرو نشاندن
 شعله ششم توان دانست و از مردانگی و مردی نوشیدن شربت نا خوشگوار غصب
 معلوم توان کرد **بعیت** مردی گمان مبر که بزورست و پرولی با شتم اگر باشی و انم
 که گشایه و پندیده تر بیسته ملوک را است که عقل را مندراد و حوادث حاکم خویش
 سازند و در هیچ وقت انفاق خود را از لطفت و محنت خالی نگذارند اما لطفت برومی
 باید که سمت نفع ندانسته باشد و محنت چنان شاید که او و صفت غلم خاسل بود
 تا که سلطنت بنشانیین جمال و جلال را گشته کرد و در او محکمت بر اشارت خوف و بندگی
 رجاء آرد بود و بمخاضان از خصایت بیکرانه تا امید باشند و در معنی ان از بیم سیاست
 قدم در عالم حیرت نهند **بعیت** داشتی قوم خویش را جمشید و دائم اندر
 میان بیم و امید و وظایف اسلام بنده را هم اند خیر گفته اند از دنیا ل
 بندگان خویش را از مواعظ و اسنے و نصلح فرقتی مکارم جنس لاق

باید که سمت نفع ندانسته باشد و محنت چنان شاید که او و صفت غلم خاسل بود
 تا که سلطنت بنشانیین جمال و جلال را گشته کرد و در او محکمت بر اشارت خوف و بندگی
 رجاء آرد بود و بمخاضان از خصایت بیکرانه تا امید باشند و در معنی ان از بیم سیاست
 قدم در عالم حیرت نهند بعیت داشتی قوم خویش را جمشید و دائم اندر
 میان بیم و امید و وظایف اسلام بنده را هم اند خیر گفته اند از دنیا ل
 بندگان خویش را از مواعظ و اسنے و نصلح فرقتی مکارم جنس لاق

بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن
 و همواره بروی سعی و زاماید و تبرکت و شمیمت او شکر و محبت نماید و این عمل را از عیب ریب خالی
 نشناخته فوت کنش را از وجه استمال و استعفاف برقرار نمود باز سازند چه نعمات ملک ا
 نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عادلان امین که استحقاق محسوبست
 اسرار و استعداد استمال در نعمات داشته باشد هم مقرر است پس شرط همانند آنست
 آن باشد که گوی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشد و بسداد و امانت
 و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقوان
 متمیز گشته تربیت فرماید و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر که ام چه کار است آید
 حاصل کند و فرزند از او فرزند خورا بلست و براندازه رای و شجاعت و مقدمات تحمل و کفایت
 بجاری نامزد نمایند اگر با هر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نماند
 بود و گفته اند هر چه عیب باری عیب مجتو تا تو عانی بی یار و درین دقیقه احتیاطا تا بدان حد
 واجبست که اگر کسی عیبی که میباشند نیست فعلی راه خواهد داد او را از سر کار دور یارید کرد و اگر دیگری
 بکفایت نمی برهم خواهد زد آن نیز امر از باید نمود و اگر چه این صورت محاسنت که کفایت بسبب
 نقصان امور دارد اما این تاکیه برای آن زفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض تبرک
 اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جمل و منالک دوری کردن بهو اب نزدیک تر
 خواهد بود پس از آنکه منی و شناختن این دقاق بر باد شاه در من عین است که بخود متبع احوال
 و تخصص مثال که بجمال و امثال تقوی معین میفرماید بجای آورد چنانچه فقیه و فطیر احوال عالی و ملکی برود
 پوشیده ماند و در ریاض و فائده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشتران اعمال که اهم است
 است و کدام بجاگستر آن را که رعایت رعایای کند استمال داده در آن مشغول دست
 قوی دارد و آنکه علم نیز در ستان نمود و نامش از جزیره عمل محو کرده در دست عسکری ثبت نماید
 مشغولی حدناتس را از رعیت گمارد که مختار ملک است چه همیشه نگار ۲ بداند پیش است

عسکر در آن
 شکر
 نمودن
 در بیان توین
 در ملک است
 آوردن
 پادشاه
 بودن صفت
 خان است
 بیکر
 متغایب
 صیاد
 کسند
 بیزار است

ج

آن و خوش خلقی که نفع تو جوید در آن خلق بریاست برتکسائی غفاست که از دست نشان
 دستت بر قدم است و بگو کارگر ز بندیدی همچو بد دوری غم جان خودی و او یگان است که چون
 این صورت بر نماز میگفتان تصویر یافت که بادشاه شکر در اینکو کاران بخوبی تو میباید ارد
 خانان را بقدر گناه سببی و آسب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب ییکو کاری کابل و
 آسان گیر می شوند و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افشا دو مردم آزادی دلیر است
 و بیباکی نمیکند و حکایتی که لائق این مقدمات باشد در استان شیر و شغال است رای پرسید که
 چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرشته نام بود
 از دنیا بگردانیده و پشت بر بقعات بی حاصل او آورده و در میان اشال و اشکال خود میبود
 اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایندای جانوران خرنزی نو بدلیت لب بخون
 کسان می آلوده و زبیدی اقبال بی غیر مود و یاران بادی می ممتی بردست گرفته و مباحثه
 سود و وزنج و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو ز منی سیرت و راسته ترا
 درین اجتهاد و بختانست می درسیم بعد تا که از صحبت ما اعراض نماند در عادت
 و سیرت و موافقت باید نمود و چون دآن و فاق از منی لطف در منی چینی سر
 از گریبان اتفاق برآید آورد و نرسد عمر عزیز از رحمت گذشتن و خود را در زندان
 ریاضت محبوس داشتن چندان فائده نذارد و نصیب خود را از لذات دنیا است میباید
 کرد تا از مشرب و لاتس نصیبک من الدنیا بسره مند گردی و از ازل و مشرب که تو ام
 ماده حیات است محرز نمی باید شد تا فرمان کلوا و اشر تو او را کار بسته باشی و به حقیقت
 به باید شناخت که سه راه باز نتوان آورد و بدو یافتن من در اجتناب نم نشاید کرد
 امروز را منبایع کردن و از تیغ التذاد برکت کردن چو سنی دارد
 بیاتامیک زمان امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم سنی دانند که سنی احوال
 فسد را به شغال جواب داد که چون سنی اند که دسه گشت و باز سنی

این را می خوانند
 از این روایت
 با کسی که در این
 عیان است
 نشان می دهد
 خدمت در راه
 از این روایت
 این را می خوانند
 از این روایت
 با کسی که در این
 عیان است
 نشان می دهد
 خدمت در راه
 از این روایت
 این را می خوانند
 از این روایت
 با کسی که در این
 عیان است
 نشان می دهد
 خدمت در راه

و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی ذخیره کند که نوشته راه فردا را نشاید بدست
 آن طلب امروز بنویسد و اگر کسی بود نوشته بود و دنیا اگر چه امروز عیب باری این نیز
 جوار که هر خط از خوش گشته اند و خوشم که بدوی بجاری بران بقیاست برداری نوع یومکات
 تصادف کند مقنونی بکوش امروز تا مخنی بنایسته که فردا بر جوسه قادر بنایستی اگر این
 گشت و زنی را روز شوی ادران خرمن بر نیم از آن نیز زسه و مرد عاقل باید که همت بر
 امر از خواب آنست مسروف دایه و آن بقصد عیم خیرات و مبرات تواند بود و دل برد و دل
 باقی نعمت با دادنی نهند و این معنی بر ترک تعلقات عالم غذا و رسد ای فانی میسر تواند شد
 فر و برستان فنادلی سسه که جای دگر برای راست تو بر کشیده اند قصه و امروز که
 قوت دارید و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت را بناید و از اثرات تندرستی
 بجاری ذخیره بردارید و از رسد مایه جوانی برای کساده بازار پیری سودی بدست
 و از فوائد حیات استعدا سفر بادیه فنا و فوات همیا سازید بزرگی گفته است امروز تو
 ندانید فردا که بدانند نتوانید یا شترتی علی اما فطرت فی جنب اللطیمیت
 چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود و رحمت دنیا چون روشانی برین
 بی دوام است و محبتش چون تاریکی اربی بقانه نفوس لغزش الفت باید گرفت و نداشتند
 با شش اندوه باید خورد و فرود گریست و دیگر ای شادی نکنند و رفوت شود غیر نزدیکی
 حاصل کن آنکه دل بردوستی کلید عیاد وقت کردن از غلو همت دور می نماید و هرگز نگاه سیل
 فنا محارت نهادن از کمال یکسانست خارج سے افتد فاجره و با ولا نعم و با این خانه عاریتی
 و منزل گذشتنی را محصر علم کن عمارت و بگذارتا تراب شود و گفتند ای فریسه تو مرا ترک
 نمتسای و چنانچه فانی حال آنکه نعم این همانی برای آن آفریده شده اند تا بدان فائدگی
 و ملازمت آن بر خوردی تا چیده نکتد و ز فضا هم من انگلیبات گواه این مدعاست فریسه
 گشت نعم و بیادست افزایست که فردا منم بدان نام نیکو و ذکر باقی حاصل

گشت امروز بنویسد
 فردای است مانی که
 نه عیب باری این نیز
 بدوی بجاری بران
 بقیاست برداری
 نوع یومکات
 تصادف کند مقنونی
 بکوش امروز تا
 مخنی بنایسته
 که فردا بر جوسه
 قادر بنایستی
 اگر این
 گشت و زنی را
 روز شوی ادران
 خرمن بر نیم از آن
 نیز زسه و مرد
 عاقل باید که
 همت بر
 امر از خواب
 آنست مسروف
 دایه و آن
 بقصد عیم
 خیرات و مبرات
 تواند بود و
 دل برد و دل
 باقی نعمت
 با دادنی
 نهند و این
 معنی بر ترک
 تعلقات عالم
 غذا و رسد
 ای فانی میسر
 تواند شد
 فر و برستان
 فنادلی سسه
 که جای دگر
 برای راست
 تو بر کشیده
 اند قصه و
 امروز که
 قوت دارید و
 می توانید
 مرکب ریاضت
 در میدان
 مجاهدت را
 بناید و از
 اثرات تندرستی
 بجاری
 ذخیره
 بردارید و
 از رسد
 مایه جوانی
 برای کساده
 بازار پیری
 سودی بدست
 و از فوائد
 حیات استعدا
 سفر بادیه
 فنا و فوات
 همیا سازید
 بزرگی
 گفته است
 امروز تو
 ندانید
 فردا که
 بدانند
 نتوانید
 یا شترتی
 علی اما
 فطرت فی
 جنب اللطیمیت
 چون
 توانستم
 ندانستم
 چه سود
 چون
 بدانستم
 توانستم
 نبود و
 رحمت
 دنیا
 چون
 روشانی
 برین
 بی دوام
 است و
 محبتش
 چون
 تاریکی
 اربی
 بقانه
 نفوس
 لغزش
 الفت
 باید
 گرفت
 و نداشتند
 با شش
 اندوه
 باید
 خورد و
 فرود
 گریست
 و دیگر
 ای
 شادی
 نکنند
 و رفوت
 شود
 غیر
 نزدیکی
 حاصل
 کن
 آنکه
 دل
 بردوستی
 کلید
 عیاد
 وقت
 کردن
 از غلو
 همت
 دور
 می
 نماید
 و هرگز
 نگاه
 سیل
 فنا
 محارت
 نهادن
 از کمال
 یکسانست
 خارج
 سے
 افتد
 فاجره
 و با
 ولا
 نعم
 و با
 این
 خانه
 عاریتی
 و منزل
 گذشتنی
 را
 محصر
 علم
 کن
 عمارت
 و بگذارتا
 تراب
 شود
 و گفتند
 ای
 فریسه
 تو
 مرا
 ترک
 نمتسای
 و چنانچه
 فانی
 حال
 آنکه
 نعم
 این
 همانی
 برای
 آن
 آفریده
 شده
 اند
 تا
 بدان
 فائدگی
 و ملازمت
 آن
 بر خوردی
 تا چیده
 نکتد
 و ز فضا
 هم من
 انگلیبات
 گواه
 این
 مدعاست
 فریسه
 گشت
 نعم
 و بیادست
 افزایست
 که
 فردا
 منم
 بدان
 نام
 نیکو
 و ذکر
 باقی
 حاصل

ماصل کند و نه راه و معاد بود اسط آن بدست آمد تا بگویم نعم الممال الفناح و مان سبب جن
 نال او باشد نه و سیاه عقاب کمال و و شما اگر سعادت و جهانی بخواهید این سخن در گوش
 کز آرید و بر اے طعمه لذیذ که حلاوت آن از حاق در گذرد ابطال جانور سے و اندر اید و بگو
 بے آزار و ایذا بدست آید قان شوید و ازان نقاب که بقای جبه و توام بدن بران مخلوق
 در گذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت طلبید که صحبت من با شما سبب
 و بال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرادین نوع خلقت
 معذب نخواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه خلوت گردم ^{۱۲}
 روم در کنج خلوت در بر روی خلق در می دم ^{۱۳} یاران چون فرسیده را بر بساط هرج و مرج
 ثابت قدم دیدند متفکر شده از انقا سے آن کلمات نام شدند و در مقام اعتذار زبان
 با ستغفار گشادند و فریسا ندک تخی را در تقوی و دیانت نرسید بفت که گوشه نشینان
 آن دیار در یوزه همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت
 از مبرقه نظر او نمودندی بکثر فرضه آوازه زهد و امانت او دلخوا سے آن بلا و شایع
 و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزد یک منزل فرسیده همیشه بود مثل
 برافشار و عیون و اشیا گوناگون در سینه آن مرغزار سے که بلخ ارم از رشک طراوت
 آن رو سے در نقاب خاک شدیدی و مدد انفا س شمال احمیت انوالش دل پر زمرده را
 حیات جاودانه بخشیدی مشغولی فضای دلکشانش جان فرود سے ^{۱۴} او کجا نظر
 دل کشودی ^{۱۵} دیدم سبزه تر بلب جوی ^{۱۶} چون طغاریض نوبان و بگو سے ^{۱۷} در سب
 و حوش و سباع بسیار جمع آمده بود اسط دست فضا و لطافت ^{۱۸} او اب هوم انجا
 آرام گرفته تو ملک ایشان نیسه بود با پول و بهیبت و بهر بری و عنایت نیت جنایت
 سوکت فر و زده چون خروش رعده بلایید دیده همچو برق آتشباران همچو ساکنان
 بیته در قید متابعت و بود ناسه و در پناه شمشیرم برست او روزگار گذرانیدند و او را

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

کامجوی لقب نماده بود و در بدین لقب آفازه در اطراف مملکت در داده بود و کسی که مجوس
 با ارباب و دولت از بهر باب سخن در پیوسته بود و دیگر که در راه مقالات کتاب در دانشا سے
 کلام حکایت فریسه در میان اندر چندان صنعت کمال صلاحیت و حسن معیشت اواز
 اطراف و جوانب بسبع ملک سانسند که بجان و دل جو بیای صحبت او شد و فر و رخساره
 او ندیده چون مردم چشم + فی الحال ر دن چشمه جایش دادند و ^{۱۲} بقضیه شوق کامجوی
 بملاقات فریسه از حد تجاوز نمود و کس طلبت سے فرستاد و نیز فرمان شانه شاهی
 اقتیاد فرموده بدرگاہ عالم پناه حاضر شد ملک شرط اتجر امر سے داشته و مجلس عالی
 شرف جلوس ازانی فرمود و در انواع آداب لبق و معارف حقیقتش بیاز نمود ^{۱۳} سال ۱۲
 فریسه را در بیان فضائل و آداب محرمے یافت بکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی
 دیگر هرافشان با سے دیگرش در طریق کار سانی سے و مهم پر د از ^{۱۴} و فصاحت نظر بر و امت
 تدریس امتحان فرمود و نقد عالیشان بر محکم قبول تمام میارا ^{۱۵} مدھر هم ز که پاک بود در امتحان
 غم دار و ^{۱۶} کامجوی ر صحبت او خوش آمد و بجا است او اوست فرمود و پس از چند روز
 باو سے ملوثی کرده گفت ای فریسه مملکت ما ^{۱۷} تسلطے دارد و اعمال جهات آن بسیار است
 و خیر زهد و عفت تو بسامع جلال ^{۱۸} سانسیده بودند و من ^{۱۹} حنا دیده ندیده دو سیه تر
 داشتت + و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجع ^{۲۰} آمد و سماع از عیان قاصد بر میت
 شنیدم آنکه در آفاق نیستت ثانی + جو دیدمست بحقیقت از چندانانی + این زمان بر تو
 اعتماد خواهم فرمود و مهات ملک مال تو بقو یض نمود تا و بعد تو تربیت ما اطلاع یافت
 در زمره خواص تریوکان داخل کردی و زمین غناییت و حسن ماطفیت انا قران و انوان ^{۲۱} کله
 از انبای زمان بجز اختیار و شرف اقتدار ممتاز کردی ^{۲۲} فر و بر آستان و دولت ما هر که نماد
 نگذشت هفتت که ز اهل ^{۲۳} سر بری شد + فریسه جواب داد که سلاطین الازم است که برای کفا
 امور محمود انصار شالشته و اعوان بالثتة اختیار کنند و با نسیمه باید که بیجا کس را بر قبول
^{۲۴} هر دو کامان

کامجوی لقب نماده بود
 در بدین لقب آفازه در اطراف
 مملکت در داده بود و کسی که
 مجوس با ارباب و دولت از بهر
 باب سخن در پیوسته بود و دیگر
 که در راه مقالات کتاب در دانشا
 سے کلام حکایت فریسه در میان
 اندر چندان صنعت کمال صلاحیت
 و حسن معیشت اواز اطراف و
 جوانب بسبع ملک سانسند که
 بجان و دل جو بیای صحبت او
 شد و فر و رخساره او ندیده
 چون مردم چشم + فی الحال
 ر دن چشمه جایش دادند و
 بقضیه شوق کامجوی بملاقات
 فریسه از حد تجاوز نمود و
 کس طلبت سے فرستاد و نیز
 فرمان شانه شاهی اقتیاد
 فرموده بدرگاہ عالم پناه
 حاضر شد ملک شرط اتجر امر
 سے داشته و مجلس عالی شرف
 جلوس ازانی فرمود و در انواع
 آداب لبق و معارف حقیقتش
 بیاز نمود سال ۱۲ فریسه
 را در بیان فضائل و آداب
 محرمے یافت بکران و در معرفت
 حقائق کمالات گنجی دیگر
 هرافشان با سے دیگرش در
 طریق کار سانی سے و مهم
 پر د از و فصاحت نظر بر و
 امت تدریس امتحان فرمود و
 نقد عالیشان بر محکم قبول
 تمام میارا مدھر هم ز که پاک
 بود در امتحان غم دار و
 کامجوی ر صحبت او خوش
 آمد و بجا است او اوست
 فرمود و پس از چند روز باو
 سے ملوثی کرده گفت ای
 فریسه مملکت ما تسلطے دارد
 و اعمال جهات آن بسیار است
 و خیر زهد و عفت تو بسامع
 جلال سانسیده بودند و من
 حنا دیده ندیده دو سیه تر
 داشتت + و این زمان که
 ترا دیدم نظر بر خبر راجع
 آمد و سماع از عیان قاصد
 بر میت شنیدم آنکه در آفاق
 نیستت ثانی + جو دیدمست
 بحقیقت از چندانانی + این
 زمان بر تو اعتماد خواهم
 فرمود و مهات ملک مال تو
 بقو یض نمود تا و بعد تو
 تربیت ما اطلاع یافت در
 زمره خواص تریوکان داخل
 کردی و زمین غناییت و حسن
 ماطفیت انا قران و انوان کله
 از انبای زمان بجز اختیار و
 شرف اقتدار ممتاز کردی
 فر و بر آستان و دولت ما هر
 که نماد نگذشت هفتت که
 ز اهل سر بری شد + فریسه
 جواب داد که سلاطین الازم
 است که برای کفا امور محمود
 انصار شالشته و اعوان
 بالثتة اختیار کنند و با
 نسیمه باید که بیجا کس را
 بر قبول هر دو کامان

علی اکراه نفرمانیکه چون کاری بجز در گردن کس آفکندد او را ضبط آن میسر شود
 و از عهده لازم و متمراط بواسطه بیرون نیاید و بال آن هم بر سلطان راجع گردد و در آن زمان
 او بفرمانیده عائد شود و عرض ازین سخن آنست که من اعمال اسطانی یا کار هام و بران
 وقوع و دوران تجربه ندارم و تو با و دنا سبب و دشوکتی و سلطان عالی رتبت و در خدمت تو
 و خوش فراوان و کسب عا بکار انداخته و کفایت ار است و بصفت امانت و دینت
 مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستن اگر در باب ایشان عنایت و التفات
 ارزانی دارسی دل مبارک را از وعده کفایت تمامت فایز گردانید و به تخف و بدید که
 از اسرکاب عمل یا بنید شادمان و مستطه گردند کامجویی گفت درین بر اقیه چه فایده دار
 و این شیخ چه سود می بیند و من البته تر معاف نخواهم داشت و طوع عا و کر با طوع
 مباشرت این هم در گردن ایتهام تو نخواهم انگذ صصر عه اگر خواهی و در آن ماه تو
 گفت که با سلطان مناسب و کس باشد یکی زیر کی سختی رو س که میالغ و بن از عرض خود
 حاصل کند و زیر یکی و حیل از پیش برده بدت تیر تعریف کرد و دوم غافل صفت را می که
 بر خود کشیدن نومی که ه باشد پروا بی ناموسی و تلف نام و عرض بنا و چنین کس صحر
 نیاید و کس را و در مقام عداوت و مخالفت نباشد و من ازین دو طبقه نیز تر صغاب
 دارم که نیانت اندیشم و نه طبع بیس که با رفتت شتم فر و عا اس که ازین کردت بهنگا
 بچوشت تن دار که بتر نوزید و همت من به ملک بر و حمان یک خوار به ملک از سر این
 از پیشه بر باید خاست و مرا از عمل با شفت معاف داشت که بدت شد تا و یه درض خود
 را بسوزن قحطت بر دوخته ام و تناع بے اعتبار آن پر نیانت را شعلات آتش
 ریاضنت سوزفته و اگر دیگر باره ملک مرا بملایق دنیا آلوده کرد اندرین همان خواب سید
 که بدان مگسان کرد میان طبع معسل نشسته بودند شیه بر سید که چکو تبه بوده ست آن
 حکایت گفت آوده اند که روزی علی انقرای تصانی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود

۱۲ اسب سفید
 ۱۱ اسب سفید
 ۱۰ اسب سفید
 ۹ اسب سفید
 ۸ اسب سفید
 ۷ اسب سفید
 ۶ اسب سفید
 ۵ اسب سفید
 ۴ اسب سفید
 ۳ اسب سفید
 ۲ اسب سفید
 ۱ اسب سفید

بیا زاری میگذشت درویشی حلوا اگر که از چاشنی فقر صیره دو داشت آن غریب را التماس کرد
 که زمانی بر در دکان او قرار گیرد و معارف از روی دلنوا سرے انجا بپوشست و استناد
 حلوا بے برسم تبرک طاسی بر عسل گذاشته پیش درویش نهاد و گسان چنانچه برسم ایشان باشد
 که بر شیرینیا حلوا کنند و هر چند که بدفع ایشان قیاس نماید منتفع نشود ^{مصرعه کس جا}
^{نجوم نام نیند} خنوار هدر رفت خریدگان حلوائی به یکبار بر طاس عسل فرود ریختند یعنی بر کناره طاس
 نشستند و برخی خود را در میان انداختند ^{خواب رفت} حلوائی دید که هجوم گسان از حد گذشت و بر سر آن
 جنبانید آنها که بر کناره طاس بودند آسانی پرور از نموده رفتند و آنها که در میان طاسی
 آرام داشتند بلهیمای ایشان لعین فرودمانده بودند چون خواستند که بر بند بر پستان لعین
 را آلوده شده بیدام پلاک افتادند آن درویش غریب را وقت خوش گشت و فرمایستند
 گرفت و بعد از آن که در یک باطن شیخ مبارک سپید موم بجزوید و حال فرو نشست مر و حلوا
 گفت اسه غریب را حلوا که صورت از تو دریغ کنی داریم آنچه از شسته درین محل بر تو عمل و انده
 از ما دریغ ندارد و مصرعه بک لب شرمین و شکر نیزی کن ^{شکایت} بد شیخ فرمود که دنیا دون مردان
 و طلبکاران او درین طاس عسل بمن عرض کردند و اللهم غیب بگر گفت این طاس را دنیا
 دان و این عمل نعمتمای آن و این گسان را نعمت نوران و آنها که بر کناره طاس نشسته
 از فقیران قانع که باید که لقمه از نامه دنیا نرسد زنده اند و دیگران که درون طاس اند
 اهل حرص آرزو که بنهار ایشان آنست که چون در میان کار باشند نصیب ایشان بشود ^{مزموم}
 و از منطوق الرزق مقصوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مرویة الرحمن بجایانند انجا
 که بر کناره باشند آسان پرند و بر آسایشانست ^{بدرست} مقصود صدق عنید یک مقتدر باز میگردد
 و آنها که در میان نشستهند چنانکه حرکت بیشتر نمایند پاسه شان فرود ترو و
 در ضیق کم رود و گاه افضل ساطین با نهند و مال حال ایشان بشقادت او بار آید
 انجاست **مشمومی** چرا یک لقمه میباید چشیدن ^{مزموم} و زان

مصرعه کس جا
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ایسہ خوار می کشیدن پد پجز سندی کرای ایک لضاغت بد بنا شد بجمع بی
 چون قناعت بد و ایراد این شغل بجهت آن بود و تاملک پروبال اقبال مر ابلن دنیا می
 و غل آلوده سازد شاید که چون استرداد امانت روح فرار سد سلوک راه آخرت بر سل
 میسر تواند شد **صیبت** چنان وقتی بدست آسان خوانند که اگر گویند و کرد می روانه کجا جو
 گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستغرق شده هیچ دقیقه از راستی
 فرو نگذارد و شتر ضرر رسیدگی گران از مظلومان باز نگردد و سخن محنت کشیدگان ببل
 و تانہ رود و پیروز هر آینه در دنیا دولت او را عواستقامت خواهد بود و در عقبه ایش
 رفعت و کرامت خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطنت اکثر تر اظہار انجام یابد
 ما کجی سخات آخرت تو ان شیند فاما در دنیا کما و اودام استقامت صورت نہ بندد
 و مدت عمل اول و قرار و ثبات ممکن باشد چه سہر گاہ کے بقرب سلطنت سر فرازند ہم و سنان
 رہ محاضمت با او در رو کشند و ہم دشمنان جان او را نشانه تیر ملاسیا بند و ہر گاہ کہ
 اجتماع بر عداوت او منعقد کرد و البتہ امین تو اندو و خویش دل نتواند نیست و اگر چه
 پامی برفرق کیوان جنبہ بر سر سلامت نبرد شیر فرود کہ چون رضاسے ماتر حاصلی آمد
 خوشتر را در مملکت ہم سفلک کہ حسن عقیدت ما تجاب بد سگالہ دشمنان تمام ست
 بیگنج شمال راہ مگاہ ایشان بستہ گردانیم و تر اہنہایت ہمت و غایت مینت رسانیم
مصر رقم چہ غم ز میاں دشمن جو دوست جانب داشت بد فریہ گفت اگر عرض ملک این
 تقویت و ترتیب احسانیت کہ در باب من میفرماید بجا طفت و مرحمت خسروانہ و انفا
 و عدالت بیکرانہ آن لائق ترکہ گنارد و تا درین صحرا امین و فاع میگردد و از نصیر دنیا
 بہ آب و گیاہے خسرو نشہ از حضرت سہو عداوت دوست و دشمن بر کمانہ
 میباشم و مقررست کہ عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحبت بہرگز نہ گمانی در خوف و
 دول شغولی محنت فروری فراغت دل بہرست از آنکہ کسی نہ ارسال بر رونق آرزو پزیر

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

کامجوی گفت نژاد غد غنچه ترس از ضمیر در بابد کرد و همانزد یک شده اتمام مهات بزودما اتمام
 باید گرفت فرسیه گفت اگر حال برین نوال است و اباد امتناع من فایده نمی دهد اما
 باید که چون زیر دستان با سید یافتن نزلت من وزیر دستان از نیم نوال تبرجت
 بقصد من بر ضمیر نذ ملک ^{درباره} به ایشان بر من ^{مست} مخیر نگردد و دوران مامل و تفکر واجب است
 و در قصه من و کید قاصدان ترا لط ^{درباره} هر چه تمامتر بجای آورد **به رسمیت** به رسمت نماند
 خاطر گران کردن بد بقول دشمنان سهل است ترک و ستان کردن بد شیب او و شقی
 کرده و همان بسته اموال خزان خویش بد و سپردن از تمامی تبلیغ و لواحق و را کبریا
 بحد مخصوص گردانید و مشاورت مهات جز با کسی نمودی و اسرار ملک نزد اشکاک بر فرزند
 اعتماد و شیر بر زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر مفرودی تا بجد کید فلط
 بغایت رسید و مخالطت بنهایت انجامیدند فرسیه یک نفس بے ملازمت شیر بود
 و نذ کامجوی بی موانست او آرام داشتی **ع** چود دستی بچهایت رسیدنش مانند
 اینحال بزود بیان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موانست
 زنده و بر مخالفت او ^{زبان} میان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغیر او شب رسانیدند
 و شبها و راندیشه اذیع وضع او بروز آوردند آخر الامر که همه بران قرار گرفت که او را
 بجایاتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که بهرگز از منهاج راستی و امانت با خراف
 نیست درباره و متغیر گردد و عقیده شیر در باب یا سینه که او را مظهر کامل آن است نشان
 منززل شود و از زمان بد خلفمای کل توان کرده و جمع و استیصال آن توان ^{است} کوشت
 بند ریج ^{است} بد است آوریم که در پای او شکست او ^{است} یکم پس کی با پیش کردن ^{است} تقدیر
 کوشت که برای چاشت شیر بخاده بودند بد رویه و چهره فرسیدنهان کرد ^{است} به رسمت
 که شیر زین چنگ ^{است} بر کتاس سپهر کرد و ^{است} سنگ مرا و وزیر اصفت خدمت بر کشیدند و ^{است} نماند
 و اعلان میانگاه ملک حاضر شدند و فریجت تدارک همی کل بطرفی رفته بود شیر انتظا ^{است} ان

۱۸
 ۱۷
 ۱۶
 ۱۵
 ۱۴
 ۱۳
 ۱۲
 ۱۱
 ۱۰
 ۹
 ۸
 ۷
 ۶
 ۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱

میکشید و بر سخن کفایت و تعریف هم و در ایت او حش بر زبان نمی راند و در وقت
 و موافق جان است نام یارند یکدیگر می نهند و در کار فاش شود و در وقت چاشت ملک سید
 سے در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد و چندانگه گوشه و لطیفه ملک بیشتر طلبید و کمتر
 یه فکند شیر لبها میندازد و درین محل فریسه غایب بود و ضمنان نامتوجون در نماز
 کر سبک و حرارت مخصب بهم پیوست آغاز فساد کرد و در وقت زشم گرم یافته و زیاده
 نوبت و بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک می آید و هر چه از ایشان
 این حضرت و آن هم بر شدنا سیم جوی موافق نیست نیتند محوقت در نزد پادشاه محوی
 شدند و گفت ملازمان یکدیگر و متعلمان کجاست و در وقت با یکدیگر شرط
 و حق لغت شناخته آنچه اند و تو انند بحال آنها رسانید کسی حق شنید
 حق گزارند که حال از پادشاه پنهان ندارند و می آید تا می کشند و کوی تا چه
 می کشد تا موافق نام تمام جواب داد که همین چنان باز می دگر فریاد گوشه است
 نوبت از پادشاه بدگما فی مفاطه در آنکه گفت و این در وقت
 که از آن وقت شکار است دیگری آغاز حلیه ساز کرده گفت این کار اصیله با بیار کرد
 چه هر کس دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیبه واقع دارند از روی دهم بر زبان
 ساخت و بر امر از خلائق با سانی طمع نتوان شد و یکدیگر در این سخن آمده گفت
 و وقوف بر سر امر اطلاع برضا هر چه بود و صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت در منزل او بیاشد
 هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خورد و بزرگ قاده است راست خواب بود و کج
 را درین محل عثمان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در باره او چه میگویند و بر جیا
 او از چه چیز استلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک سید
 اهل این همیشه خبر غمزدگی او منتهاست و اگر او خدا را باشد هرگز ازین و در جان تسلط
 بیرون برود و شامت خیانت بزده دس دس و رسد و یکدیگر از صاحب سخنان زبان فساد
 ۱۱

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

بکشود و گفت سمی انساب هر وقت از او خبر میسر ساینده و در تصدیق آن تهر دو دستم
 اکنون که این فصل مشیوم نرود یک است که نخلت گمان من بنور یقین بدل شود و دیگری
 گفت خدیعت دیگر او پیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گوایم ^{۱۲} فتم
 که کار این زاهد را بایست عاقبت ^{۱۳} فصاحت کشد و از او خطاے عظیم گنناے حاضر خطا هر دو درینا
 گفته اند هر که نفس قلب ارد عاقبت رسوا شود دیگر گفته عجب است که با وجود دعوی
 فقر و پاک طینت و خرقه صوفیانه و نیک نیتی کس را شرم نماید که نیات وزر و عجب
 اگر این بیت از زبان حال او برصفحه مقال مرقوم شده است ^{۱۴} فرو خرقه پوشی من ازین
 بیدای غیبت ^{۱۵} خرقه بر سر صد عیب نمان می پوشم ^{۱۶} دیگرے از دو مقول ^{۱۷} فی
 گفت این پاکیزه روزگار معتقد درین مدت ما عیالید و تقلید اعمال ملک از ظاهر بلا مصیبت
 و معنا محبت می نمرود باین همه که خیا نستی ثابت گرد و محل حیرت خواهد بود دیگری
 گفت هر گاه او بدین محقر که وظیفه چاشت ملک ^{۱۸} ده چشم سیر کند توان دانست کرد
 مهمات کلی چه بر تو بخا گرفته باشد و از مالی دشا چه بسلخا گران مند تصرف نموده ^{۱۹} فرو
 صیاد که بر نگرد از کتبخ ^{۲۰} و آنچه کند بر کبک تیو نمید ^{۲۱} چون امر میدان و قاحت
 حکایات کمر کت گونی بچولان آورد و در ساحت دل کا مجوی غبار تزد و در شبته بر اکتخت
 وزیران پنهان بیان بجانب غیبت و نیانت بر تافتی رسمی چند از هر گونه حشو و بازر بر دفتر
 ضم ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه من نیانت
 و بس بلکه دلیل کافی نیست و حق ناشناس خواهد بود و هرگز درین برأت بالک استحقاق
 کرده باشد و حرمت و شمت نهدنشاے را بطرف نهاد دیگرے از راه موعظت نصیحت
 مسخر در آید و گفت ای پادشاه بدین نوع کلمات ^{۲۲} شکیفته تا مده عمل خود سیاه کینند
 و حکم بحکم مدکم ان یا کل کرم ^{۲۳} خیر و ندان غیبت بگوشت برادر تو در مساند که شاید
 در نیانت غیر واقع باشد همه اتهم و نیزه منگردند اگر ملک این ساعت بفرما
 خلاف اصل ^{۲۴}

بجز این ^{۱۲}
 و فوشل ^{۱۳}
 و شفلنت ^{۱۴}
 یا میر ^{۱۵}
 طبع ^{۱۶}
 در زرد ^{۱۷}
 انار باب ^{۱۸}
 حوا ^{۱۹}
 میر ^{۲۰}
 میر ^{۲۱}
 سینه و سینه ^{۲۲}
 کرده ^{۲۳}
 غیبت و ^{۲۴}
 سب ^{۲۵}
 سب ^{۲۶}
 باشد ^{۲۷}
 آید و است ^{۲۸}
 یک از شما ^{۲۹}
 گوشت را ^{۳۰}
 که از ^{۳۱}

میزد و سبب حمایت او سبالغ می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و مانی ابراهیم
 آشکار کرده گفت ای ملک زلت این نابخرد معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت
 صلاح ملک نیست که بر خیزد و در ترک سیاست تقدیم باید چه اگر این باب را عمل گذارند
 گن به کاران دیگر از این جهت ترسند و ساعت بساعت و گم تر گردند مگر علم سیاست
 از بنود کار حاصل یابد به شیر بفرمود تا شغال را با باز داشتند و باند نشینه در و دراز فرو شد
 سیه گوش از خفا صان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پر تو نور افشانی
 اکساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد و شکست مانده ام تا این
 مدت کار این غدار و خیانت این داعی مکار چگونه بردی پوشیده شده است و از غیبت غنیمت
 ناپاک و مکر طبع حیلہ بگیر او چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم فعل قبیح قتل او را
 در وقت نمی اندازد و مشرب سیاست را کجوخ درخت عدل بر شحات آن تازه و سیرت
 بخش و خاشاک تامل مکرری سازد که مجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب
 داد که ای ملک حکما فرموده اند من شصت سیاسته دست ریاست لغام سیاست
 دوام ریاست هر که تیغ سیاست از بنام انتقام برکشت تیر تقنه را به سپهر حمایت روز تو کرد
 و آنکه به تیر قهر بیند او را از روز بر نشاند و نهال آمال در گلشن زمان نتوان گاشت
ششوی آیین سیاست از بر افتد و بنیاد امان زیاده افتد و آن بلغ از می شم ریافت
 که زمین سیاست از خور ریافت و هر که صلاح ملک جوید برگشته کار سیاست باید راند و هر چند
 مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنان که سلطان بغداد است
 مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد که مجوی گفت که چگونه بوده است آن
حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در در ایلیک چین پادشاهی بود در غایت
 عدالت جمشید و در تمام جهان نمایی مثل را آمیخته روزگار ساخته و بلا حفظ قاعده ایالت سکند
 مصف پیتر آب حیات نصف را طالب گشته **حکایت** از مدلت شامل آورفته است

ای از مدلت
 داشت
 حیات
 عدالت
 جمشید
 در تمام
 جهان
 نمایی
 مثل
 را
 آمیخته
 روزگار
 ساخته
 و بلا
 حفظ
 قاعده
 ایالت
 سکند
 مصف
 پیتر
 آب
 حیات
 نصف
 را
 طالب
 گشته
 حکایت
 از
 مدلت
 شامل
 آورفته
 است

صد منزل ازان سوی خیا بمان عظم بود و او را سپری بود و زیاده‌ی نیکو نوی برکند ملاحظت قلوب
 از نام راه رسید کرده و بدانه احسان و اگر ام رخ جان خاص و عام بدام مودت در آورده و
 ما گویند بی زاده عجب او صافی صفات و دیده دوران ندیده مثل او صاحب سال این سپر
 ارزوی مشتمله بمرم که مجازت است از کل تنبلس ان اول بیت و وضع لناس برید
 آمد و شوق طواف این عطاق اطاف که از آشت است بان خانه وین دخله کان آمانا از او
 دانش ظهور نمود صدای داعی و اذان فی الناس یعنی یک اجابت زده و غیرت اجرام
 حکیم که میسر گم را ندید قطعه امید طواف حرم کوی تو افکند در وادی غم طالع فی شهر پرا
 لبیک زنان بر عقیقات سر کویت و صدقا فد جان منتظر آواز در آمانا بعد از آنکه از جانب پرا
 دستوری یافته بود آزاره دریا سوجو شد با جمعی ملازمان برگشته بیای که وسعت فلک در
 جنب عظمت سر فلکی ازان حشم نمودی و بیغمه سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه ترقه
 بودی سوار شده مرکبان بی پای آب سپای راروان ساختند و دران خانه چو بن کسفتفا
 در زیر دستون بر زرد آرد و آرا گرفته عنان اختیار بست با دیگ رفتار باز دادند بیت
 چو سر در برج آبی کرده منبر ای آوردان گرد گشتی را با صلوات اندک فرستی را قطع سافت بسیار
 نموده بکاف نظره رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی نشد
 مقدمه حضرت سلطان خشکاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت
 آن شمسوار گرم عنان بلند سپهر بگردن او چرخ دو ال رکاب یافت و صلی الله
 محمد المصطفى و علی الوالا و اطهار و حجه الاخیار نموده بعادت تقبیل عقبه علیه بوسه بستند
 بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر ضا جملگی بردن بجاک این آرزو کسل
 تراز هر ششکه و آواز آنجا با فاعله خراسان بجان بلند آمدند ملک بلند از
 شاهزاده خبر یافته با استقبال بیرون آمد و تو اهدا کرام و اجلال بر وجهی که باید
 و شاید رعایت نمود و وزیر و حکومت لائق و شندل شایسته و موافق

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کار را در حدیث آمده است که هر که این را بخواند در روز قیامت بر او گواهی دهد که این را خوانده است و هر که این را بخواند در روز قیامت بر او گواهی دهد که این را خوانده است
 این کار را در حدیث آمده است که هر که این را بخواند در روز قیامت بر او گواهی دهد که این را خوانده است و هر که این را بخواند در روز قیامت بر او گواهی دهد که این را خوانده است
 این کار را در حدیث آمده است که هر که این را بخواند در روز قیامت بر او گواهی دهد که این را خوانده است و هر که این را بخواند در روز قیامت بر او گواهی دهد که این را خوانده است

این کار را در حدیث آمده است که هر که این را بخواند در روز قیامت بر او گواهی دهد که این را خوانده است و هر که این را بخواند در روز قیامت بر او گواهی دهد که این را خوانده است

می دادان که هست بر تماشای ما که مقوطه بینان که بچ اختر مو و عرب بود و در وی رسیده بود
 سیارگان بود چند وزیرین حال بر آمدن مکان دولت و ایمان حضرت از بی پروا است
 ملک بزرگ آمد و حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجمع دست نیاز کشاده روس
 بگوشه نشینان و صاحبان آوردند و از باطن های درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعا
 نمود و جهت اصلاح حال سلطان نذر با فرمودند سهام دعا های بیغرضان بهدفت اجابت
 رسید شبانه ملک در خواب دید که آینه با وی میگوید **بصیرت** ای شاه چه گوئی چو سپهر
 از تو و جانی که تیرستی و ترسنا از تو این چه کاریست که بردستی گرفته و دست از کار مطلقان
 باز داشته و نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید بر خیز و بر سر هم خود رو
 مخرج عم و زهر فتنه که مبنی همه از خود مبنی شاه از بصیرت این واقعه از خواب درآمد
 غسل کرده زبان با معتمد اردو مستغفار یک بشود و بتدارک ماقات مشغول شده فرمود که آن
 کینه که دیگر بخت بود در بر نیاید و اگر چه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهد خیال جانش
 قرار نگرفته و لیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کینه که
 دو سه روز می عبر کرد و شبی سودای محبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت
 و باره چون گل که بر تنه که از نسیم هم شکفته باشد و زلفی چون سنبل بر تپه
 که در نافه مشک تاب هفت بود و مضموی ز سنبل بر حسن مژگوله بسته و زرم خولش بنفشه گشته
 دست از دست ز کس جا دوش در خواب فرمود سنبل هند و سنبل دلتاب و باره یکدیش باشد
 جمال او همش ملک بشارت رفت و موهو غایب عشق متاع عقل فخر مسلم تبارج
 و **بصیرت** یا عشق آمد و دبو اسنگ پیش آمد و بر دم از فرغ غمزه زنی نیش آمد
 چند روزی دیگر شیفته جمال و فریفت زان و حال او شده و بعشرت گذرانید
 دیگر باره و نینان عالم غیب بشارت لاریب او را بر او صلاح خواندند شاه با خود آمد
 و گفت بجز نرفی این فتنه دردم از مانع نیست و بے آنکه این بلا نسیم

فان از حرم است به بنده
 در خانه دردی نمی خوردم
 میان جوانی او بیک
 دوست خندک او بود
 فریب بود از سر او بود
 حالت الفات
 اجازت تیرگی و جگر خندان
 در کسب شکر از زنده اند
 بشود و در این دنیا
 ای روزگار
 از زمین سیاه
 ساخته ای مقار
 صد روزی که در این
 شبان با برشته تپه
 مژگان و عیان غم
 بنگار آن
 نغم اول و کس تراست
 و نشد بیایست
 بوسی تا از او نوا
 عیاش الفات

تاریخ سیارگان

نورانیست
 از دست
 شاه سلیمان
 پیرا دولت
 در حقیقت
 در حدیث
 در تاریخ
 در شعر
 در کلام
 در منطق
 در اخلاق
 در مذهب
 در سیاست
 در علم
 در هنر
 در ادب
 در صنایع
 در تجارت
 در کشاورزی
 در دامپروری
 در جنگ

گروه کار را پس برسد سامانی بدین صافی را امر کرد که این کثیرک نام فرامی گرد و بی اجازت بارگاه
 آمده او را بر در در و در جلادان را محب کثیرک را بر سر آن آورد و با خود اندیشید که این محبوب ملک
 است شاید که فدایشان گشته او را از زمین طلبید و چون هلاک کرده باشم دست نگرید آن
 حاکم که نزد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندوختن سده چون از صف
 پارگی بگشت باز آمدی آزادی دید او را بر غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلیل
 عقله تسکین دادی شی جنت دفع ملای از باوه دلال قدحی نوش کرده و سوخته
 و فصیح عقل را فراموش نموده خیال یار و رفیق او را بی کیفیت سخت و صاحب خاص
 را طلبید و تفهیم حال دگر از نمود و تبه دیدی تمام گفت اگر شب او را حاضرند گردان
 ترا بستانت رسانم چند آنچه صاحب مقدمات گذر ترتیب کرد بجای نرسید و بعیت سلطان
 شاه بده فرموده خود را در معر من تلف نمیدید باضرورت آن ماه را بارگاه شاه رسانید و گرد
 اساس نشاط نموده و اسباب پیش آماده شد قطعه بایم و شبی دیار پیش جام می نوشکار
 پیش بگل آمده و دوزخ آن گشته بودی رفته و نوبهار در پیش القصد که نوبت باد شاه کشتن او
 حکم کرد و صاحب ملاحظه نموده در توقف آنگند تا مهمات ملک بجای معطل ماند سلطان دانست که
 چاره این بلا جز خود توان نمود و دفع این غائله با میدگر می توان کرد و مصرعه بدو یکدی برآید
 این کار هر چه بر کشتن کثیرک فرماید هر آینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد آنگند پس ملک فریاد
 خود تر شد می بود و میخواست که از روی غاهربی حیاستی وضع کسی را تلف کند تا عاقبت آلام بود
 بر با هم تصرف آید و در جلای نگرسیت و کثیرک از دور که خدمت بسته جمال سلطان پشاه میگرد
 از خون عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت با خود گفت اگر چون خون بجینا
 بگردن می گیرم تا مصلحت بر او دل که از بی بر دلانی من مغرق خون شده درمان می پذیرد و هر چند
 دختر فرایمی جانست و لیکن ملاحظه حال دل آزر دکان بعیت زیاد از دانست پس فرمود که
 نزدیک تری تا این کشتی را تا شاه کثیرک چون نزدیک رسید ملک دست

بروز و در وجه افکند و قاسم بسیار نظر کرده چنان فرمود که خود را آب افشا و آنگه حکم کرد که او را
 از آب برین آورده و فن کرد و تجزیت قیام نموده شتر طلا کله در آن باب اقامت فرمود
 و برای مصالح ملک جهانانه خود را بدست خود بجان کرد و مصلح عمه پادشایان از پی یک مصلحت
 صد خون کشند و او این شل برای آن آورد و تمام ملک دادند که مصلح ملک است رعایت کردن اذان
 بهتر است که شخصی خان دولت مند و یک تن را که حضرت او شامل باشد و در میان ملک
 نزدیکتر که بر آن کس را موجود است شیر را بدین درسه آتش غضب بر او فرست و به نزدیک
 پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمایی فرسیه چون بگینا ه بود گفتند و هر کرا
 دست کوتاه بود در بانس در اراست مصلح عمه بی گنا یان دیگر پیشا شد و جوابی درشت
 باز فرستاد سخنان سخت امیر او با خوش آمد بای فتنه انگیز معاندان بار شده آتش خشم
 کا جمعی بالا گرفت و محمود و مواتیق را بر طرف نهاد که بشستن فرسیه حکم مطلق کرد آن خبر با وزیر
 رسید دست که تحویل کرده است و جانب حلم و بردباری تحمل گذاشته و صبر و سکون را به سخت
 بسکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر باید رفت و فرزند خود را از مومسه و یومسین
 ربانی باید ادب هر گاه که بر سلطانین شتم مستولی گردد شیطان نیز بر تسلط یافته بهر چه خواهد
 امر فریاد از مضمون حدیث صحیح اذ تسلط السلطان تسلط الشیطان و همین حسن مفهوم
 می گردد و بیعت غضب از شعله های شیطانی است عاقبت موجب پایداری است
 نخست کس پیش عباد فرستاد که در کشتن شغال تو قف کن تا من باشم چون گویم خود
 نزدیک کا مجوس آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشمن فرسیه شغال داده
 گناه او چه بود و که ام حبیبی از او صادر شد کاشیر صورت حال با زارا اندامه شیره
 گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سگر گردان ساز و از مشرب عدل و احسان بهره
 مباش و بزنگان گفت آنکه داشت چهره بهشت چیز با چشم است و مرت زن به شوهر
 و عترت فرزند به پیرو دشمنش شکار داد و قوت سپاه به لشکر کش و گرفت

در آن باب اقامت فرمود و برای مصالح ملک جهانانه خود را بدست خود بجان کرد و مصلح عمه پادشایان از پی یک مصلحت صد خون کشند و او این شل برای آن آورد و تمام ملک دادند که مصلح ملک است رعایت کردن اذان بهتر است که شخصی خان دولت مند و یک تن را که حضرت او شامل باشد و در میان ملک نزدیکتر که بر آن کس را موجود است شیر را بدین درسه آتش غضب بر او فرست و به نزدیک پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمایی فرسیه چون بگینا ه بود گفتند و هر کرا دست کوتاه بود در بانس در اراست مصلح عمه بی گنا یان دیگر پیشا شد و جوابی درشت باز فرستاد سخنان سخت امیر او با خوش آمد بای فتنه انگیز معاندان بار شده آتش خشم کا جمعی بالا گرفت و محمود و مواتیق را بر طرف نهاد که بشستن فرسیه حکم مطلق کرد آن خبر با وزیر رسید دست که تحویل کرده است و جانب حلم و بردباری تحمل گذاشته و صبر و سکون را به سخت بسکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر باید رفت و فرزند خود را از مومسه و یومسین ربانی باید ادب هر گاه که بر سلطانین شتم مستولی گردد شیطان نیز بر تسلط یافته بهر چه خواهد امر فریاد از مضمون حدیث صحیح اذ تسلط السلطان تسلط الشیطان و همین حسن مفهوم می گردد و بیعت غضب از شعله های شیطانی است عاقبت موجب پایداری است نخست کس پیش عباد فرستاد که در کشتن شغال تو قف کن تا من باشم چون گویم خود نزدیک کا مجوس آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشمن فرسیه شغال داده گناه او چه بود و که ام حبیبی از او صادر شد کاشیر صورت حال با زارا اندامه شیره گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سگر گردان ساز و از مشرب عدل و احسان بهره مباش و بزنگان گفت آنکه داشت چهره بهشت چیز با چشم است و مرت زن به شوهر و عترت فرزند به پیرو دشمنش شکار داد و قوت سپاه به لشکر کش و گرفت

در آن باب اقامت فرمود و برای مصالح ملک جهانانه خود را بدست خود بجان کرد و مصلح عمه پادشایان از پی یک مصلحت صد خون کشند و او این شل برای آن آورد و تمام ملک دادند که مصلح ملک است رعایت کردن اذان بهتر است که شخصی خان دولت مند و یک تن را که حضرت او شامل باشد و در میان ملک نزدیکتر که بر آن کس را موجود است شیر را بدین درسه آتش غضب بر او فرست و به نزدیک پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمایی فرسیه چون بگینا ه بود گفتند و هر کرا دست کوتاه بود در بانس در اراست مصلح عمه بی گنا یان دیگر پیشا شد و جوابی درشت باز فرستاد سخنان سخت امیر او با خوش آمد بای فتنه انگیز معاندان بار شده آتش خشم کا جمعی بالا گرفت و محمود و مواتیق را بر طرف نهاد که بشستن فرسیه حکم مطلق کرد آن خبر با وزیر رسید دست که تحویل کرده است و جانب حلم و بردباری تحمل گذاشته و صبر و سکون را به سخت بسکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود تر باید رفت و فرزند خود را از مومسه و یومسین ربانی باید ادب هر گاه که بر سلطانین شتم مستولی گردد شیطان نیز بر تسلط یافته بهر چه خواهد امر فریاد از مضمون حدیث صحیح اذ تسلط السلطان تسلط الشیطان و همین حسن مفهوم می گردد و بیعت غضب از شعله های شیطانی است عاقبت موجب پایداری است نخست کس پیش عباد فرستاد که در کشتن شغال تو قف کن تا من باشم چون گویم خود نزدیک کا مجوس آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشمن فرسیه شغال داده گناه او چه بود و که ام حبیبی از او صادر شد کاشیر صورت حال با زارا اندامه شیره گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سگر گردان ساز و از مشرب عدل و احسان بهره مباش و بزنگان گفت آنکه داشت چهره بهشت چیز با چشم است و مرت زن به شوهر و عترت فرزند به پیرو دشمنش شکار داد و قوت سپاه به لشکر کش و گرفت

ز یاد بقوی و ایمنی رعیت بر پادشاه و نظام کار پادشاه بعد از درونی عمل بر عقل و حسنه
 عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و چشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن
 و بمقدار کفایت و منزهت تربیت کردن دوم تنه داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقرران درگاه
 سلطانین را با هم نزاعی قائم است که خیر به فنا و هلاک فرقی نشود پس اگر پادشاه سعایت این
 حق آن مسووع دارد و مخازی آن درباره این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد
 نماید نسبت آنکه هر گاه خواسته خاصی را در عرض تهنیت توانست آورد و خاصی را در لباس
 اهانت جلوه تواند داد و بدین واسطه بی گنا مان در گرداب هلاک گرفتار مانند مجسمه مان
 بر مسائل بجات بایستی و سلامت گذرانند **عبیثت** بی گناه دل شکسته در زندان مجسم
 اند و در خرم و خندان اولاشک نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل تسبیح
 بر دست گیرند و غنا شان از خدمت تقاعد نمایند و لغایرمانها علی الاطلاق در توقفت
 افتد و نیز فضل بارکان ملک راه یابد و مقرر تمام بدین متفرخ باشد از حد حصه بیرون
 و از مرتبه قیاس افزون است **قطعه** من گویم بر قول اهل غرض که از ایشان رسد
 وین یکست غرض جو اگر از تو شد **بلست** شود پاید قدر و جاه تو لیست اگر جو
 شدی بم کاتب عثمان بزرگ برادی ز دولت شیر گفت من بقول کسست در حق تو
 حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من تغییر نگاشت ما و شیر گفت تغییر
 مزاج بادشاهان بسبب لغینی صادق خصوصاً بانتمندان درگاه روانیست و آنچه گفته
 خیانت او بنهور رسیده هنوز این سخن در جانت **بست** و وقتی که برده از روی
 این کار برافند حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بر کمان
 فریسه ابدان منسوب می سازند در فضایی حکم تو گنجایش داشته و سابق خدمتگاری
 او نصب العین خاطر و دی و مسامحه و تاثیر که بر در این دو لغتخانه از وی بعد از
 بیوسته از لوح ضمیر محو نشد و سخن بے بمنز ان نا آزموده درباره بمنز مندان

این کتاب در بیان فضیلت و عبادت حق تعالی است و در بیان عقوبت و عتاب است
 و در بیان صفات و احوال و در بیان اسرار و معانی است و در بیان حقایق و اسرار است
 و در بیان اسرار و معانی است و در بیان حقایق و اسرار است و در بیان اسرار و معانی است
 و در بیان حقایق و اسرار است و در بیان اسرار و معانی است و در بیان حقایق و اسرار است

این کتاب در بیان فضیلت و عبادت حق تعالی است و در بیان عقوبت و عتاب است
 و در بیان صفات و احوال و در بیان اسرار و معانی است و در بیان حقایق و اسرار است

کافی سمیع قبول سمیع گشته مشغولی اسفله نخواهد کرد بر یک نام نفس نگیرد و بکس را بجایم بی این بران
 صدیل آرزو پیش و تاز و دکا رهنر مندی پیش ای نوزند عقل دور اندیش و برای عالم آرا را اور
 هر صورت که پیش آید و بهر جا حد که روی نماید یکسبی عادل و مینری کمال باید شناخت که شرف
 چه هر آدمی بصغای خردا و جندت بیست عقل است که بنیاد شرف محکم از دست او فرو
 عزت سخی آدم از دست هو فرسید در دولت تو بجای بلند و در جبر رفع از جمنده سیده بود و
 مرتبه بزرگ و پای عظیم بم بایسته مجاباس با بر روی شامی گفتی و در خلوت با ماوی غمناک و در
 ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم است که غریمت در بطلان قول خود فروخته کنی
 و بنانی که بدست تربیت بر آفته در بهر هم قاعده آن نکوشی و خود را اور از شمشاد عدا
 و شاد کامی حسودان لگا بهاری تا چنانچه فراخور شبان و وقایع تو باشت تفحص و استکشان
 از لوازم شمرده و احتیاطا و استفسار بر روی کلی بجا آورده نزدیک عقل مخدور باشی و بهر سبب
 عقلا از شوایب تمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از ان حقیر تر است که مانند
 او خرد سندی آینه امانت را به بخار آن خیره گرداند و در امن دیانت بقا دورات امثال
 این مختارات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و قناعت اور اسغلوب نتواند است
 و آرزو آرزو مگر اهل در ساست نبینش و دانش او نیارد تا خفت و در ستم که فرسید ملازم این
 آستانه است گوشت نخورده و پیش از ان نیز بدین صفت موصوف و نکو میشد و صیت از جناب
 او اراکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و با ستیج هم در سید و هم صحر عمه بهیوده سخن بدین
 بنوده و غالب طعن است که دشمنان گوشت در سترل فرسید نهاد و با شند و این مقدر اور
 جنبش کید کا بدان و حسد عاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که تو جو هم اگر کسی
 را آزاری رسد قبل نفس خود را ضعیف شده چنانچه آن خواجیه بید دولت غلام را بکن
 خود فرمود شیر در خو است نمود که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و بسیار داشت صالح مستدین

بهر صورت که پیش آید و بهر جا حد که روی نماید یکسبی عادل و مینری کمال باید شناخت که شرف
 چه هر آدمی بصغای خردا و جندت بیست عقل است که بنیاد شرف محکم از دست او فرو
 عزت سخی آدم از دست هو فرسید در دولت تو بجای بلند و در جبر رفع از جمنده سیده بود و
 مرتبه بزرگ و پای عظیم بم بایسته مجاباس با بر روی شامی گفتی و در خلوت با ماوی غمناک و در
 ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم است که غریمت در بطلان قول خود فروخته کنی
 و بنانی که بدست تربیت بر آفته در بهر هم قاعده آن نکوشی و خود را اور از شمشاد عدا
 و شاد کامی حسودان لگا بهاری تا چنانچه فراخور شبان و وقایع تو باشت تفحص و استکشان
 از لوازم شمرده و احتیاطا و استفسار بر روی کلی بجا آورده نزدیک عقل مخدور باشی و بهر سبب
 عقلا از شوایب تمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از ان حقیر تر است که مانند
 او خرد سندی آینه امانت را به بخار آن خیره گرداند و در امن دیانت بقا دورات امثال
 این مختارات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و قناعت اور اسغلوب نتواند است
 و آرزو آرزو مگر اهل در ساست نبینش و دانش او نیارد تا خفت و در ستم که فرسید ملازم این
 آستانه است گوشت نخورده و پیش از ان نیز بدین صفت موصوف و نکو میشد و صیت از جناب
 او اراکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و با ستیج هم در سید و هم صحر عمه بهیوده سخن بدین
 بنوده و غالب طعن است که دشمنان گوشت در سترل فرسید نهاد و با شند و این مقدر اور
 جنبش کید کا بدان و حسد عاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که تو جو هم اگر کسی
 را آزاری رسد قبل نفس خود را ضعیف شده چنانچه آن خواجیه بید دولت غلام را بکن
 خود فرمود شیر در خو است نمود که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و بسیار داشت صالح مستدین

که روز با بودی روزه سابقا بگذرد یساعت بسپردی و شبها ساج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده
 بیان رسانیدی ^{نهار ساج} ^{ای بانجام و نسیب} ^{بعد از نسیب} ^{تعمیر} شمع محبت ز دل افروزی ^{نسیب} هر چه جز حق عبد را مستحق مردم نبود
 روی احوال بدان عزیز نگار گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اگر بامهر
 او را به نیکنوی یاد کردندی و بر تم تمهید و تبرک نقد و جنس بروی مشار نمودندی و همسایه حسود
 ازین محبت یا بمان نیکو چه بدی و با انواع و جنس قتلها پیوستی اما هر تیر مگر که از گمان
 گمان افکنندی پس چه صلاحیت و درج و رخ او کارگر نیایدی تا زین معامله بر تنگ آمد و لغایت
 در ماند غلامی زخردید و باره او مویسب اطفان و انعام موجب دید و شرط اظتفاق و اهتمام
 تقدیم شد نمود باره گفتی که ترا از محبت مصلحتی بر ورم و باهی نمی گلی تربیت میکنم و میبارم
 که دل مرا از زیر آن باریرون آری و خاطر شرمان مرا از آن مشغولی فارغ سازی و ^{مست}
 ز آب دیده کمی پرورم ز خور و نوش امیدوار چنانچه که آتشی نباشد و چون مدنی برین کند
 و غلام در مقام اقیقاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مضموع بود
 ارتکاب غلی را که مقصود خواجه و ضمین آن مندرج باشد اتفاقا نمود و گفت انواع نوازش
 و مرصعت که در باره این بیچاره بندوق فرموده بقوت عبادت شرح نه توان داد و
 اصناف اذیتات و عاقلنت که بنده سر افکنده را بدمان اختصا ص داد به بد بیان
 در سکت بیان نخوان کشید **فر** از بنده نوازیست چه سوسن شده ام + ^{عضو}
 زبانی و خبر آرد آنی امی خوابم که در مغایر این دلدارانی من نیز جان سپاری کنم و بازا
 این نسبت طریق خدمت بجا آورم **عبیرت** نقد روان خویش نثار تو می کنم +
 جانانی که هست در سر کاری تو می کنم + خواجی چون دید که غلام داعیه حق گزاری
 و تقنای جواد آردی وار و پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش
 که من از دست ابن همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را نوعی نکستی رسانم چند آنچه
 حیلد آئینه ام و چارها ساخته تیر تدبیر من ببدت مرا از زینده هست و اش حسد

مدح و تعریف ...
 کمال ...
 لطف ...
 دین ...
 کرامت ...
 فیض ...
 کبریا ...
 کرم ...
 سخاوت ...
 جود ...
 رحمت ...
 بخشش ...
 عفو ...
 مغفرت ...
 امانت ...
 وفای ...
 استقامت ...
 پایداری ...
 درنگ ...
 استعجاب ...

بایان

بیاورد

بر سلامت و دل من شعله میکشید روزنگانی برین سخن میسازد و ن از نخلت بیات سپهر
شده هم و هم عزیز بزرگش ترادو نیت از جیت این پرورده ام که آتش بر ابرام همسایه کشی و
همان جای گذری در بزمی تا چون با سادو را انجا کشته ببینند بر آینه او را بخت خون من بگیرند
و مال و جان او در عرض نعت آید و ناموس نیکم روی و مصلاست او در چشم کند و احتقاد و دم
دحق وی بنساده انجا مدور و دیگر لاف و وعده های تو اندزد و بر خرم دمان معنی این بیت در حق او
است آینه گفته اند **سازگار** که از صدی پر دیار بر افکن برده آتش تا ببیند اهل
علم نشق پنهان آسکار و غلام گفت ای خواجها ازین فکر در گذر و چاره این کار بنوع
دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهدست من او را قتل رسانم و دل ترا از جانب او فرخ کردم
خواجها گفت آن اندیشه دور دور است شاید تو برود دست ثانی او بدین زودی کشتی او
بیشتر دور و دیگر قوت و طاقت نماند بر خیز و این غم برب آرم از خود خوشنود گردان و نیک
خطا ازادی تو تسلیم میکنم و بدر آنکه معیشت تو بقیته الم بعدان بگذرد تو بید هم تا این سر
بروی و بولایت دیگر مسکن سازنی غلام گفت ای خواجها بیخ عاقل این فکر نماند که تو کرده و
آنکه بوی از خود شنیده باش چنین اندیشه نه نماید که تو نموده چه نگفت دشمن در زمان حیات مسلک
بود و چون تو از دره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن و چهلذت و از شکسته و بس او
چه خبر **چون** بناشتم در گلستان لاله گوهر گزم و نسای چون فرستم از
چمن شنشاد و گوهر گز بنامش چند آنچه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون
غلام رفنا سے خواجها دران دیدش بر ابرام خانه همسایه برید و تاش را که ننگ نموده
وجود بود هما بجا بگذشت و خطا ازادی و بدره دنیا که برداشته روی باصفهان نهاد و دران
دارالامان بار اقامت فرورگفت روز دیگر خواجها بپشتی را بر ابرام نیکم داشته یافتند
نیکم در اقمید ساخته بزمان باز داشتند و چون **عشق** کشتن سودم و در روی
ثابت نمی شد و اکثر عارف و اهلالی عهد اد جفت و سلامت نفس او

روز و وقت
سازگار
چون
عشق
نیکم
ثابت

که روزها با او می روزه ما با قدر تمام ریاضت سپری بر روی او شبها ساج عبادت را بطریق سجد و سجده
 بی پایان رسانیدی ^{۱۱} **بیت** شمس محبت ز دل افروزی ^{۱۲} **بیت** هر چه بر خیز حق همه را سوختی ^{۱۳} هر دم بنفاز
 روی همقادیدمان عزیز بگذشت گردندی و در مجالس و مجالف ذکر خیر او گذشتی و اکار بر سر
 او را به نیکویی یاد کردندی و بیم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی شمار نمودندی و همسایه سود
 ازین جهت یا بران نگیرد حسد بر روی و با انواع ذوقی ^{۱۴} قصه ها پیوستی اما هر تیر مگر که از کمان
 کمان افغانندی بر سپهر صلاحیت و دروغ و رخ او کارگر بنا شدی تا ازین معامله تیر تنگ آمد و بجا
 در ماند غلامی ز فرخید و باره او مو حسی لطافت و انعام و محبت ^{۱۵} بید و شتر لطف اشفاق و اتهام
 تقدیم شدی بود بارها گفتی که ترا از جهت معلومی برورم و برای نمی گلی تربیت میکنم و میزارم
 که دل مرا از زیر آن باریس و آن آری و خاطر برمان مرا از آن شغولی فارغ ساز می ^{۱۶} **بیت**
 ز آب دیده که می پرورم ز روز درونش امید دار چنانچه که آتشی نباشاند و چون مدتی برین بگذ
 و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز میباشرت محکم مو ^{۱۷}
 ارتکاب شغلی را که مقصود خواجده من آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش
 و مرمت که درباره این جایزه بمن و ول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و
 اصناف اتفاقات و عاطفت که بنده سرافکنده را بدان اختصاص داده بجه و بیان
 در سلب تبیان ^{۱۸} **بیت** که از بند نوازیت چو سوسن شده ام ^{۱۹} **بیت** عضو
 زبانی و نیز آرزای ^{۲۰} می خواهم که در مقابل این دلالتی من نیز جان سپاری کنم و باز
 این نیست طریقی خدمت بجا آورم **بیت** نقد روان خویش نثار تو می کنم ^{۲۱}
 جانی که هست در سر کاری تو می کنم ^{۲۲} خواجده چون دید که غلام را عمیه حق گزاری
 و تناسی ^{۲۳} بود آری وار و پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش
 که من از دست این همسایه یگان آمده ام و میخواهم که او را نوعی نکتی رسانم چند آنچه
 میگذریمت ام و چاره ها ساخته تیر تدبیر من بهدت مراد ز سیده است و آتش حسد

معنی این بیت
 هر چه بر خیز حق همه را سوختی
 هر دم بنفاز روی همقادیدمان عزیز بگذشت گردندی
 و در مجالس و مجالف ذکر خیر او گذشتی
 و اکار بر سر او را به نیکویی یاد کردندی
 و بیم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی شمار نمودندی
 و همسایه سود ازین جهت یا بران نگیرد
 حسد بر روی و با انواع ذوقی قصه ها پیوستی
 اما هر تیر مگر که از کمان کمان افغانندی
 بر سپهر صلاحیت و دروغ و رخ او کارگر بنا شدی
 تا ازین معامله تیر تنگ آمد و بجا در ماند
 غلامی ز فرخید و باره او مو حسی لطافت و انعام
 و محبت بید و شتر لطف اشفاق و اتهام تقدیم
 شدی بود بارها گفتی که ترا از جهت معلومی
 برورم و برای نمی گلی تربیت میکنم و میزارم
 که دل مرا از زیر آن باریس و آن آری و خاطر
 برمان مرا از آن شغولی فارغ ساز می **بیت**
 ز آب دیده که می پرورم ز روز درونش امید دار
 چنانچه که آتشی نباشاند و چون مدتی برین بگذ
 و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت
 چند نوبت بزبان نیاز میباشرت محکم مو
 ارتکاب شغلی را که مقصود خواجده من آن مندرج
 باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرمت
 که درباره این جایزه بمن و ول فرموده بقوت
 عبارت شرح نتوان داد و اصناف اتفاقات و
 عاطفت که بنده سرافکنده را بدان اختصاص
 داده بجه و بیان در سلب تبیان **بیت** که از
 بند نوازیت چو سوسن شده ام **بیت** عضو
 زبانی و نیز آرزای می خواهم که در مقابل
 این دلالتی من نیز جان سپاری کنم و باز
 این نیست طریقی خدمت بجا آورم **بیت**
 نقد روان خویش نثار تو می کنم جانی که
 هست در سر کاری تو می کنم خواجده چون
 دید که غلام را عمیه حق گزاری و تناسی
 بود آری وار و پرده از روی کار برداشت
 و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست
 این همسایه یگان آمده ام و میخواهم که او را
 نوعی نکتی رسانم چند آنچه میگذریمت
 ام و چاره ها ساخته تیر تدبیر من بهدت
 مراد ز سیده است و آتش حسد

در سلب تبیان

هر ساعت در دل من شعله می کشد روزی که گاهی برین نفس می سازد و آن از غصه او از لذت حیات سیر
 شده ام و از عمر عزیزم بزرگشسته ترا در غیرت از جنت این پروردگارم که آسب مرا بر بام بهسیاه کنشی
 همان جایی که روی او بر روی من تا چون با ما دور آنجا کشته بینه بر آینه او را بر توست خون من بگیرند
 و مال و جان او در عرض تعاف آید و ناموس نیگرمی و صلاحت او در چشم کند و اعتقاد مردم
 در حق وی بفساد آنجا مدو دیگر لاف و وعده نهد و نتواند زود بر بزم مردمان معنی این بیت در حق او
 است آیم که گفته اند **مرزابد از قندی پر دیار بر افکن پروانه اش** تا ببیند اهل
 عالم فتنه چنان آشکار غلام گفت ای خواجه ازین فکر در گذر و چاره این کار بنویس
 دیگر پیش گیر و اگر مرد تو دفع ز ابر است من او را قبل ز رسام و دل ترا از جانب او فسخ گردانم
 خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو برو دست نیابی او بدین زودی کشتن او
 میسر کرد و مرد دیگر قوت و طاقت نماده بر خیزد این خدمت آرد و از خود خوشنود گردان و نیک
 حفظ از ادبی نویسیم بکنم و بداره از که سعادت تو بقیته اعمه بدان بگذرد تو بزم تا ازین
 بروی و جولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و
 آنکه بوی از خود شنیده باش چنین اندیشه نه نماید که تو نموده چو نکبت دشمن در زمان سینه طلب
 بود و چون تو از دانه زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن و چو لذت و از شکسته و تبس او
 چه خبر **چون نباشم در گلستان لاله گوهر گزم و** همچون فرستم از
 پس شمشاد گوهر گزبایش چند آنچه ازین نوع سخنان در میان آورد و مفید نیفاد و چون
 غلام رهناسه خواجه دران دیدش بر بام خانه بهسیایه بر پید و پیش را که ننگ غصه
 وجود بود همانجا بگذشت و خط از ادبی و بداره و نیار بر برداشته روی با صفهان نهاد و دور
 دار الامان بار اقامت فرود رفت روز دیگر خواجه بدینت را بر بام نیکو کشته یافتند
 نیک مرد و را مفید ساخته بزندان باز داشتند و چون کشتن حسود مرد و در روی
 ثابت نمی شد و اکبشر معاربت و اهلالی بعباد عفت و سلامت نفس او

این بیت در حق او است
 ای خواجه ازین فکر در گذر و چاره این کار بنویس
 دیگر پیش گیر و اگر مرد تو دفع ز ابر است من او را قبل ز رسام و دل ترا از جانب او فسخ گردانم
 خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو برو دست نیابی او بدین زودی کشتن او میسر کرد
 مرد دیگر قوت و طاقت نماده بر خیزد این خدمت آرد و از خود خوشنود گردان و نیک حفظ از ادبی نویسیم
 بکنم و بداره از که سعادت تو بقیته اعمه بدان بگذرد تو بزم تا ازین بروی و جولایت دیگر مسکن
 سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خود شنیده باش چنین
 اندیشه نه نماید که تو نموده چو نکبت دشمن در زمان سینه طلب بود و چون تو از دانه زندگانی بیرون
 رفتی ترا از کشتن و چو لذت و از شکسته و تبس او چه خبر چون نباشم در گلستان لاله گوهر گزم و
 همچون فرستم از پس شمشاد گوهر گزبایش چند آنچه ازین نوع سخنان در میان آورد و مفید نیفاد
 و چون غلام رهناسه خواجه دران دیدش بر بام خانه بهسیایه بر پید و پیش را که ننگ غصه وجود بود
 همانجا بگذشت و خط از ادبی و بداره و نیار بر برداشته روی با صفهان نهاد و دور دار الامان بار
 اقامت فرود رفت روز دیگر خواجه بدینت را بر بام نیکو کشته یافتند نیک مرد و را مفید ساخته بزندان
 باز داشتند و چون کشتن حسود مرد و در روی ثابت نمی شد و اکبشر معاربت و اهلالی بعباد عفت
 و سلامت نفس او

این بیت در حق او است
 ای خواجه ازین فکر در گذر و چاره این کار بنویس
 دیگر پیش گیر و اگر مرد تو دفع ز ابر است من او را قبل ز رسام و دل ترا از جانب او فسخ گردانم
 خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو برو دست نیابی او بدین زودی کشتن او میسر کرد
 مرد دیگر قوت و طاقت نماده بر خیزد این خدمت آرد و از خود خوشنود گردان و نیک حفظ از ادبی نویسیم
 بکنم و بداره از که سعادت تو بقیته اعمه بدان بگذرد تو بزم تا ازین بروی و جولایت دیگر مسکن
 سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خود شنیده باش چنین
 اندیشه نه نماید که تو نموده چو نکبت دشمن در زمان سینه طلب بود و چون تو از دانه زندگانی بیرون
 رفتی ترا از کشتن و چو لذت و از شکسته و تبس او چه خبر چون نباشم در گلستان لاله گوهر گزم و
 همچون فرستم از پس شمشاد گوهر گزبایش چند آنچه ازین نوع سخنان در میان آورد و مفید نیفاد
 و چون غلام رهناسه خواجه دران دیدش بر بام خانه بهسیایه بر پید و پیش را که ننگ غصه وجود بود
 همانجا بگذشت و خط از ادبی و بداره و نیار بر برداشته روی با صفهان نهاد و دور دار الامان بار
 اقامت فرود رفت روز دیگر خواجه بدینت را بر بام نیکو کشته یافتند نیک مرد و را مفید ساخته بزندان
 باز داشتند و چون کشتن حسود مرد و در روی ثابت نمی شد و اکبشر معاربت و اهلالی بعباد عفت
 و سلامت نفس او

داشته بفرمود تا فریب را حاضر گردانند و بخلوت طلبیده گفت پایش از تری از روی او
 و اخلاق او صفات ترا دید و پسندیده و سخن نژاد ما قبول و دیکه ترست از اقوال خصمان مانند
 دیگر باره لبه مهم خود را در و ازین صحت گفت و بشنیدی در آن واقع شده است اما متقابل
 پیش و لبه گفت اگر چه ملک سایه عنایت بر فرق حال من گذاخته آنچه از ما مفت ست
 آید بظهور میرساند فلما من از کلفت این تمت برون نیامم مگر وقتیکه ملک چاره اندیش
 و جلیتی سازد که حقیقت کار و حکماهی احوال شناخته گرد با آنکه من بحال اینت خود متیقن ام
 و بر بلوت دست خود فروتی تمام دارم لیکن چنانچه احتیاط بهتر فرمایند کیفیت خلاص من
 من ظاهر نخواهد شد و من سیدم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه سندرج است
 و رو عنماک نباید بود از طمن جو دانی ل به شاید که چو داینی خیمه تو درین باشد
 کاجوی گفت چه بفرمودی ان گو و بکلام حیلک تحقیق توان فرمود و فریب جواب داد که جمعی را
 که افر کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال فرمود که مر با آنکه سالها
 شد تا گوشت نخوردیم برین خیانت تخفیف کردن کانی را که گوشت خوردی و بی آن تحمل
 درازند و گنداشتن چه معنی داشت و هرگز چون ملک در استفسار این نکته سبب نماید ایشان
 این رستی را باز فرمودند و اگر ستیزه روی کنند به بدبسیاستی کیفیت واقعه و قوت
 توان یافت و اگر بدان نیز نشود با ما جرمتی و وعده عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین
 بر توان داشت تا گوته وستی و پاکه منی من بر تمام خدمت و شکر روشن نشود و فرود هر راز که در
 برداشت نهائی است چون روز شود بر همه روشن گردد که کاجوی فرمود که من از این
 بوعید عقوبت صورت حال تحقیق کنم نه بوعید و ملا لقت چه عضا در باب یک یک مقصد
 و حد در حق محرم و امین من جنون گرد و بسزول نتوان داشت زیرا که گفت هر چه که از کمال
 استیلا و قدرت از زانی در زنده بهتر است بفرمودند و انکار آن است که با وجود قدرت
 بر خصم از سر جزئیة او در گذرند چه در است یافتن بر دشمنی نعمتی است بیگانه آن

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

و نیز گدازری آن نمت جز بلفه و اغماص نتواند بود و هر دو بر گنهگار چون شدی تقادری
 عفو را شکر نمت خود سازد. کاججوی چون سخن فرسید شید و تا صدق صواب صفتی
 آن تعلقات معاینه بدید هر یک از آن گفته که این روختن آن گنجینه بود نه جده اجد طلبید
 و در کشاف حقیقات و استخراج غوامض آن کار مباحه بجا و خاطر رسانید برون عده که اگر
 بیان افعاله باز نماند صحیح گفت جز اینم ایشان باب غفرت شده کرد و با وجود آن تبشیر لغات
 و صلوات پادشاهانه نیز نواخته شوند تا کیدات فراوان نمود از بعضی اعتراف نمودند و بکار
 نیز بفروردت اقرار کرده صحت و نقد بر آستی در میان آوردن آفتاب مانده فرسید از زیر ابر
 شہمت میرون آمد و نعل شاک از پیش دیده یقین مرتفع شد شع امتحان کردیم حال هر کس
 معاد گشت بد ماورای گفت ای پس این جماعت را امان داده و بروجع ازان ممکن نیست
 اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدن عبرت باید گرفت و من بعد گوشه استماع سعادت بیخ
 خائن نباید گشت و دو بار ثانی با هر دو دلیل بغایت ظاهر که ترا از ترید باز نماند تا بد نزد
 تریلت اصحاب امر اضرائی نماند شنید و سخن که در معاصبات شخصی گویند اگر چه موجود تصور
 باشد قبول نباید نمود چنانکه مایه چیز بی تدبیر با انجام رسد که تدارک آن در حین امکان
 نیاید و اصل جوهرهای بزرگ چون نیل و ذرات و حیوان و در جله بغایت چشمنه محضت است
 دیگر آنها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس در بد گوئی کسان از
 اندک و بسیار هر سخن که عبرت رسد از تاویل باید کرد و راه سخن دیگران درست تا غایت
 کار بفسانه انجام نیست سر حشمت شاید گرفتن پیشل چه چو پند نشاید گدشتن سل
 کاججوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن کسی را قسم سخن
 نیکو نیست ماوریش گفت ای ملک آن کس که بی سبی ظاهر از دوستان بر بند از جمله آن
 بست طائفست که بر سرگان از محالست ایشان چند فرموده اند کاججوی فرمود که
 تفصیل این محمل را از نهائی ماوریش گفت حکما بر اوراق صحائف و صحایط ثبت کرده اند

سلمه حرمانی
 ۱۲۰
 عوی که غافل بود
 در حق او مینویسند
 مع ای غیبت
 دل از آن خبر
 ۱۲۱
 که در دست
 ۱۲۲
 بهرم در حق فرسید
 ۱۲۳
 از آن وقت در هر
 ۱۲۴
 این کسکه باغ
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰

بسم

که از بصاحت اشته کرده احتراز فرمودن لازمست و باشت کس بمشینی و مخالطت کردن
از لوازم امان اشته تن که دامن موافقت از همی ایشان دریا چید اول است که
حق نیست انعمان نشناسد و خود را بکنان نعمت و ناسپاسی موبوم سازد و دم آنکه میرجوی
نخستم که در غضب او بر علم مستولی باشد سوم آنکه بجز در از بنز و برگردد و خود را از رعای حقوق
خالق و مخلوق بی نیاز پندارد چهارم آنکه بناهی بر عذر و کینه در نهاد نظر او بسمل ناید تمام
آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشوده دارد و از راستی اباست که او کند ششم آنکه در ابواب
شبهوت رسته نفس دراز گیرد و هووس هوا را قبله مقصود و کعبه بر او شمارد هفتم آنکه بغلت چقا
موصوف بود و بشوخ چشی و بی ادبی گذراند هفتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود
و بی حجتی و بیبنی اهل خرد را ستم سازد اما آن هشت کس در ایشان باید پیوست صحبت ایشان
غنیمت باید شمرد اول کسی است که لشکر احسان لازم شمرد و او ای حقوقی که بر ذمه خود باید بر
وارد و دم آنکه عقد محبت و عهد مودت او سجواش روزگار و انقلاب دوران ناپاوار
گسینه نشود سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و کرامت واجب بنده قولاً و فعلاً در مقام مجازات
و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بر همساز و خیم آنکه در حال شرم بر سر
خود قادر باشد ششم آنکه علم سموات را فرزند و دور و محصل متقاعد طامعان بقدر مقدم
سستی نماید هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح تمسک نماید در هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند
هشتم آنکه باطل دوست ضلعا و اهل عفت باشد و از ارباب محقق بدعت پهلوتی گنم سر
با این جماعت که مذکور شد در مقام ذفاق و انفاق باشد و از ان طوعت که سابقاً باز
نموده گشت اعراض او تر از نماید بکبرت صحبت ایشان عقلان اخلاق برودیه از او در کل شسته مزاج
عاشق با عدل حقیقی نزدیک شود چه سر که بان حدت و ترش روی که دارد چون آگ بین
درین دو از صفت حمصت خود باز رسنه موجب از الرت چندین علت خواهد شد قطعه
چو سر که ترشی رو را با گمین آمیزد که دفع مرض روت روی به مباحش نموده

۱۱ به نسیان
۱۲ سو وقت
۱۳ به نسیان
۱۴ به نسیان
۱۵ به نسیان
۱۶ به نسیان
۱۷ به نسیان
۱۸ به نسیان
۱۹ به نسیان
۲۰ به نسیان
۲۱ به نسیان
۲۲ به نسیان
۲۳ به نسیان
۲۴ به نسیان
۲۵ به نسیان
۲۶ به نسیان
۲۷ به نسیان
۲۸ به نسیان
۲۹ به نسیان
۳۰ به نسیان

در نامه رسول صلوات
بنوده باشد ۱۱
از منتخب ۱۲
از ازان ۱۳
و الصاق ۱۴

و بعد ای جان کز من به که از بساحت جان تو نیز جان گزری به جو سایه پیش نامم
 بر پیش این صفا به که آفتاب صفت شهره جهان گزری به چون شیر سوانق و هتاهم بسیارین
 و شفاق مادر تملانی این غل و تدارک این عاقد بدید بعد از تمهید تو ای شکر گزاری بنیست
 گفت ای ملکه زمان پیرکات نصاب و انقاع و غلط تو فروراه تدریک گشته روشن
 شد به کار و شوارزاده آسان گشت به و اینی کافی و کار وانی - ایست از و رطه گشت سیر
 آمد و بر جمال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین نهادم که با هر یک
 چه نوع سلوک باید کرد و در ردوسه لخم خندان بچریان و ظل باید نمود پس اعمام او بر ما
 فرسیف کرده انواع محذرت و ملاحظت ارزانی پرشته اورا پیش خواند گفت این
 تمت را موجب فرید عقاد و سبب زیادتی اعمام باید پذیرد و تیار کار با که تو موقوف
 قبر از سو و میباید داشت فرسیف گنت اینچنین است نباید و بدین لطافت گره ارکا
 من بخشاید ملک سوانق هم در افروگند گشت و مجال دشمنان در ضمیمه مجال تکین دار و قطعه
 ای آنکه دل از وفا ببرد خسته تا با دشمن من تمام در ساخته به گمراه که س مشق حسین
 باخت به هرگز حق به کس تو نشناخته به کما جمی گفت از غمی هیچ چیز بیخاطر
 نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در غایت اقصوری تو می دل نهش
 و دستهار تمام بدهی بهم خود آفرسیه جواب داد و بر روزمر اسری و دستگیری به
 این گرت خلاص یافتم اما جهان از ما سدان بد گوین حالی نیست ترا غایت
 ملک بر من باقی باشد حسد بد اندیشان قبر سرد خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان
 شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معام کرده اند که جانب ملک باسانی بخت آید
 هر لحظه تخلف نازد سازند و هر ساعت و غلظه در سیلان نوازند و هر باد شاه که سخن می شنود
 و گوید و در گوش او داد و بزرگی شومعه و عجز و سخن من انقاع نمود و خیرت و جانبا
 باشد و با جان بازی کنی ملین خرد گشتن می سع بر روزمره تو فرید جانی به و اگر رای

له ای کسری
 در ۱۳۱۰ هجری
 نویسیست
 ای علی شکر من
 نشود ۱۲۰ هجری
 در ۱۲۰ هجری
 باطل سوانق نویسی
 له ای اختیار
 کرده ای ۱۲۰ هجری
 این نظر اندام که

در سخن خطاب
 و کتابه نویسی
 در تاریخ ۳۰ هجری
 در ۱۳۱۰ هجری
 در ۱۳۱۰ هجری
 در ۱۳۱۰ هجری
 در ۱۳۱۰ هجری
 در ۱۳۱۰ هجری
 در ۱۳۱۰ هجری

ملک بزرگوار پدید من عند فیوان کردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگو
 فرموده گفتند اگر پادشاه درین حادثه برین حکم فرمود اعتماد در آمانه و اعتماد در آمانه دست
 از روی عفت و تفصّل بود و آنرا نعمتی هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تمام تر توان داشت اما
 برین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه لغص رود و عفت نموده در مکارم پادشاهان
 بجان گشت ^{۱۱} تمام و از عطف خسران و در امر میگردانند امید شده چو سابق تربیت خود را
 بیفانده ^{۱۲} چیزی ابطال نکرده سوائف خدمت مرا به بوده در عرض ضعیف آورد و تمتی خصی
 که اکثر ^{۱۳} شدی هم چندان ^{۱۴} و منی که شدتی عقوبتی عظیم رو داشت پادشاه چنان بدین
 بزرگ است بر عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه که پادشاه مین کرد با وجود جرمی که حاسب خود را
 رسوا کند و پرده کرده بر کرده براد پویشیده کا جموی پرسید که چگونه بوده است آن
 حاکم ^{۱۵} گفت کرده اند که در در الملک مین پادشاهی و فروغ بیج عدلت از زمین
 زمین ^{۱۶} و لعل تو نصفت بر چهره احوال ناصیه آمال او ظاهر مشغولی شوی کاسمان
 در جبهه ^{۱۷} کا که با پیر و چون و جوزا فاشدی تار با نشیننده بزم کسری دکی پذیرد
 که شاه ^{۱۸} بخنده بی به روزی بر حاجی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بچاره
 حاجیه آب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت رو کار خود می دید با ضرر
 و گرونت ^{۱۹} کاشانه نشسته کا بی اضطراب کار و بگریستی و زمانی از بوالعجبهای رو کار
 بخندیدی ^{۲۰} و هر شب از سوز درون بر حال از چوشتین ^{۲۱} نگاه میکردیم چو شمع و که نسیم
 میگفتند ^{۲۲} عاقبت از قلت مال و کثرت غیش ^{۲۳} و پریشانی احوال ^{۲۴} تنگ دیده اند که کرد
 خود را ^{۲۵} پادشاه باید رسانید یا گردن بر تیغ سیاست رسد یا سب بر قهر قول مزین گردد
 روزی که شاه ^{۲۶} مهمانی عظیم داشت و با مقام بود آن حاجب بزرگ که بر سر آرد و شاه
 فرستاد ^{۲۷} و آسی و جامه معاریت گرفته بر پشت و بدرگاه پادشاه آمد و در بان حاجان
 مقام ^{۲۸} بر آمد که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب لباس فرموده سلطان و داده اند کسی

ملک بزرگوار پدید من عند فیوان کردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگو
 فرموده گفتند اگر پادشاه درین حادثه برین حکم فرمود اعتماد در آمانه و اعتماد در آمانه دست
 از روی عفت و تفصّل بود و آنرا نعمتی هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تمام تر توان داشت اما
 برین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه لغص رود و عفت نموده در مکارم پادشاهان
 بجان گشت ^{۱۱} تمام و از عطف خسران و در امر میگردانند امید شده چو سابق تربیت خود را
 بیفانده ^{۱۲} چیزی ابطال نکرده سوائف خدمت مرا به بوده در عرض ضعیف آورد و تمتی خصی
 که اکثر ^{۱۳} شدی هم چندان ^{۱۴} و منی که شدتی عقوبتی عظیم رو داشت پادشاه چنان بدین
 بزرگ است بر عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه که پادشاه مین کرد با وجود جرمی که حاسب خود را
 رسوا کند و پرده کرده بر کرده براد پویشیده کا جموی پرسید که چگونه بوده است آن
 حاکم ^{۱۵} گفت کرده اند که در در الملک مین پادشاهی و فروغ بیج عدلت از زمین
 زمین ^{۱۶} و لعل تو نصفت بر چهره احوال ناصیه آمال او ظاهر مشغولی شوی کاسمان
 در جبهه ^{۱۷} کا که با پیر و چون و جوزا فاشدی تار با نشیننده بزم کسری دکی پذیرد
 که شاه ^{۱۸} بخنده بی به روزی بر حاجی متغیر شد و خانه بروی زندان ساخت بچاره
 حاجیه آب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت رو کار خود می دید با ضرر
 و گرونت ^{۱۹} کاشانه نشسته کا بی اضطراب کار و بگریستی و زمانی از بوالعجبهای رو کار
 بخندیدی ^{۲۰} و هر شب از سوز درون بر حال از چوشتین ^{۲۱} نگاه میکردیم چو شمع و که نسیم
 میگفتند ^{۲۲} عاقبت از قلت مال و کثرت غیش ^{۲۳} و پریشانی احوال ^{۲۴} تنگ دیده اند که کرد
 خود را ^{۲۵} پادشاه باید رسانید یا گردن بر تیغ سیاست رسد یا سب بر قهر قول مزین گردد
 روزی که شاه ^{۲۶} مهمانی عظیم داشت و با مقام بود آن حاجب بزرگ که بر سر آرد و شاه
 فرستاد ^{۲۷} و آسی و جامه معاریت گرفته بر پشت و بدرگاه پادشاه آمد و در بان حاجان
 مقام ^{۲۸} بر آمد که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب لباس فرموده سلطان و داده اند کسی

اور ازین که حاجب امیر و وزیر سیاه نگاه در آمد و بجای لافین بهشتاد و ششاد بنیم ششم لب شست سته بود
 و با همان بهشتاد و پنج ستمه چون حاجب را دیده آتش غضب شعله زد و گرفت و جلای
 ششم را و بعد میبایست پدید آمد باز تا مل فرمود و نحو است که مجلس عشرت را منقصر سازد و نشانی
 باد و خوشگوار باز ده اندازد از آمدن بدیل شود که مردم جمعی بعفو گناه او ساقبت حبت و سخوات
 طبعی جویید اورا نگارده الکا شست رخ نو باره نوشن کردم و در و الصمان بی بله و چون آنجا
 در پیشگاه شاه نگریست و نظرات او بسیار با قوه و روانی و نورانی است که در میان آنکه از او
 خیرست که کرم ملائکت مستغوا کرد و در هر کاری دست میزد و در هر شغلی قویام و مینویسند
 نیکو یافته طبعی زین که در زین آن بیار شتغال بود و زین قویان همان که از شاه آن حج گشت
 مشاهده نمودند و دست که خفیب و کمابیش در اندلی حال او با عشرت آن جزایست و نند
 پیرون پوشی آن عیسایان که در خود را نیز محسوس است چنانکه در خلقه را ششم میگردد
 و در عیسایان بود که بر خیز و اعتماد بسیار از ایشان قرار گشتند شایو کی از نواب را بر سید کرد این عبت
 را بر سید که بجایست بطلب آمدند است و بیست سال از نوزده و بعد عرض با نید با شاه گفت
 این مردمان را که از کجا آمدند اینان در آنجا از کجا آمدند و از کجا آمده اند و از کجا آمدند گفت
 حاجب بیرون کرد و یک سال بر و بانی آن طین معینت گذراند سال دیگر در همان وقت
 جشن ماهن با اعلام بود با حاجب خود را و میان آن پنج انگار با ششاد او را پیش طلبید
 تمسکه او گرفت که طبق تمام خسرین شده حاجب وی شصت بر زمین گذاشت و بیست
 کا کا را بیستم بر آناه جا هست دو باره در خانه عم فرود آورد و از او رو کرد و چون او را دیدم
 بود از نیت دیدم که شاید با شاه بین دیدی برای آن طلبید که در و در با سب است رساند
 که در محنت کرسنگی از میان سب سب آمد و اگر کلین در برده و خفا نمود و بی نیت چند روز
 در دست نیت محال این بود و غیبی بود و در میان آن بیست سال در آنجا بود
 پوشیده و نحو این ماز فخر را در آن شمع آل قسبه قریب از سنوزنه و اندرین معوسه

له نظر امیر از
 و شستاد ۱۱
 سینه امیر از نوزده
 عبت با نیت
 بیار که از او
 ای نیت با خاک
 عبت ای نیت
 ای غزوات گناه

عبت ای نیت
 عبت ای نیت
 عبت ای نیت
 عبت ای نیت
 عبت ای نیت
 عبت ای نیت

توجه

گواهیمیراک اوست بد بادشاه گفت راست میگویی و بزنجاری حرمت پس در آنجا
 و همان مرتبه سابق که دشت بد و لغویض فرمود غرض از این است که دل بادشاه
 باید که چون دریای موج باشد تا بخش خفاشک معائب تیره نگردد و مرکز حکم او چون کوه پاک
 در مقام ثبات ساکن بود تا به تند باد خشمش آنرا در سبکت نیارد **مشنوی**
 بادل نیکان بنود خشم بار بدیغ کیمی گم نباشد تیار به ^{تغییر} ^{خشم} نفس بعباری روز و راجحی پیش
 کوه زرد این کشد پای پیش بد شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تیغ و دشت
 ست و نوشت در اوی نصیحت باید که خوش مزه باش تا تا سال آن مریض آسان بود
 و میکان که بلع تیار زار در اوی خوش گوار اگر چه میرد آنکه که صحت او در ضمن آن خواهد بود اما کند
 بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند هر کس که او بشکرت خنده دل تو اندر ^{تغییر} به جواب تلخ چرخ
 گوید از چنان منی بد فرساید جواب او که دل ملک در مضای ناطل دشت تر از سخن من است تو بفریز
 حق و چون مزه بود به تان اسبک تمام عیند مذکره اولی آنگاه شنودن حق صلوب بر کوه گران
 و زمار تا این حدیث آرد و دیگری و بجز می حل نفرماید که دو مصلحت کلی را متصمیم است او
 آنکه در نظر دولتان است غنا و فریاد خیز سندی حاصل آید و بناله و تطلطم صهار ایشان از رخا راند
 پاک گردد و چنان یکم تر که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک حضور و غیبت من
 یکسان بود و چیزی باقی نماند در زمان حال موجب عدوت تو آمد ^{تغییر} دشت و من خودم که حکم
 این قضیه هم محفل ره نامی و عدل جهان آری ملک باشد و نه های حکم پس از شنیدن سخن غلام
 تو آمد و بلا حرم لازم نمود که صورت و خود را با طیب عدالت باز نماید ع چون تو آن
 از طیب خویش نماند ^{تغییر} استن به کما جوی گفت همچنین است اما در سخنان این عزیز
 غایتی کلی فرمودیم و طاهران او نیز و طینه ملک اجاز حکم سیاست خفاشک بر جانی و کاهلتر
 انعامی می تواند بود و رسیده گفت که من بهر با شکر عطف ملک تو ام نگذار و در تر نماز عهد
 مکارم شهنشاهی بیرون نمودم آمد و این عفو و مروتت پس از حکم قصاص عفو

له خانی برین
 فیت ۱۲
 از بی حال سزایید
 غم آن نیست
 مهرب بود و در طبع
 نیست از وقتا بدین
 در خانه غاسی آن
 با رنگ بود و ج آرز
 وقت غلبه ناب داده
 غضب سرد و خنود
 سر گند و در آن
 بجز اسی
 دستا بطول غود
 دل را به سزایید
 ۱۲
 ساله من بشان
 است ۱۲
 به اسام
 ۱۲
 دق دارم ۱۲
 داد خواه در زبان
 ۱۲
 ۱۲
 ۱۲
 ۱۲

مردمانی ۱۲ ساله که بر زبان گزینش بود ۱۲ ساله این شیخ در سال گزینش ۱۲ سال

بر همه نعمت سراج است چه غلب نعمتها متعلق برورش جسم بود این نعمت سبب اثرش
جان باشد قدر در جهان و بر دلم نظری کرده ملاحظه به جان شد برین منت اول شکر است
و پیش ازین همه قوت ملک را مختص و مطیع و ماصح و یکدل بودم و جان و روان فدای
رضاء و فرمان اوستی شاکستم و آنچه حالای میگویم نه برای آنست که بر برای ملک درین جا در خطا
ثابت یا عیبی بجانم تدبیر و تاملش منسوب میگردد و انهم اما حسد جا بلان در حق ارباب هنر
و کفایت عادتی تفرقه و بی مروت و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب هنر
مخالفت میانیدر عینیا حسد نیست گل فضل و هنر به بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد
اگر گوید مدی به زان بود که من بدل در پیشش به حاسدان هستند و مار باک نیست به
بنی هنر آن کس که حسد پیشش به و از دعای حکما که بت محمود ^ع و امین گفته بفرم در می آید
گفت از حسد دشمنان میگویند و آن چه باک آنکه سخن دروغ فروغی ندارد و حسد بی هنران در
جنب فضائل هنرندان چون سها با تاب ^ع قناب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است
وقتی مقصود کلمه الهی العلیا بشکست حاسد رونق خرد شکسته نگر و بغیبت بر گو
مرد باک درین معیوب نشود و قطعه گردی گفت ترا دشمن دون باکی نیست به من نه
است که او مرتبه زرشکند ^ع طعن زخافش کجا رونق خورشید بد به سنگ بر اصل لجا
قیمت گوهر شکند به و تو بعد ازین از فتنه حاسدان این شاکست که با حقیقت اقوال غرض هنر
ایشان طمع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریاد گفت با این همه می ترسم که عیال و ابناء
خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت بیان مجال یابند شیره سپید که از چشما
داخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان حیثی حادث شده است بواسطه آنکه
بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او سختی راه یافته بران سبب که در غایت او افزودی
و امر و از این حضرت هم آزرده است هم بدگمان نه عمو دار شاید نه در وقت نقد از یاد
فعل شوازه که پیش آزدی به و چون بر حیدر مزاج ملک عمل کنند در نیست که از غیب

دوم فصل بر سر نم ۱۲
عنه ای که نام در شکر
که اصحاب علم عقول
معبود بودن عالی باک
باشند ^ع ای
و پیش ازین منت کردون
آن تا ابدی با لائق بی
انوارت من پیشند
عنه شکر که گوید
شده ^ع متار
و بیعت نیست در آن
استخوان سبکست در آن
چنان خورام هر
عنه و سخن خدا
عنه بیعت بکنند
عنه ای آن که
نارود ^ع ای
چیزان خدا که

ملک نیز بملکانی بدیداید و آن بجای آن وارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشند یا
 از نزلت خویش ببنیاد و یا عبرتی مبتلا گشته یا خصمی را که در تربت از دست بر روی لغت
 پیدا شده باشد که مجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچند درون
 بست و رسید جواب داد که سخن ایشان درین ماده بنایت بی اصل است و بجز نهائشی و مغلطه ندارد
 چپس از چنین حادثه با اعتماد جانین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم سبب اجمالی که از
 جهت خدمتکاری دریافت باشد که ستمی بوده چون ستم خود براند و فرخو حال گوشمالی دهد لا
 اثر که اوست زایل گردد و از آنکه بسیار زنده ماند و دیگر آنکه بی اعتباری تو بیعت حاصل کند هم
 بشناسد پیش تیر بات صبا غرضان التفات نماید و فرط اخلاص و یکاست و کمال سبزه و دیت
 آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتکاری نیز خونی و بر آسی باشد چون ناشی یافت این
 گردد و از آن نظر بلیا فارغ شود **پست** در غم افتادم و از اندوه غم آزادم + و از غلاماندم
 از بیم با او رستم + شیر گفت که بملکانی بر چاکران از چند وجه تواند بود و جواب داد که از سه
 وجه یکی آنکه حاجی دارد و با جمالی مخدوم تقصان پذیرد و هم آنکه خصمان بروی بیرون آیند
 بسبب عنایای پادشاه غلبه کنند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات
 ملک از دست آید بشود که مجوی گفت تدارک اینها چه چیز توان کرد گفت بیک چیز توان
 که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه از دست رفته
 بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش باید و هم مال تلف شده باز جمع گردد و چون
 همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعانتهم و چون ملک تدارک حاصل
 این بنده فرموده و رضای کلی و شنود الله تمام حاصل شده از آنچه وجه بانی
 تواند بود و او عداچگونه محال سخن تو از نداشتن و با این همه امیدوارم که ملک مرا
 معذور داشته باشد بار دیگر در ام آفت نکند و بگذارد که درین بیابان ایمن و دم
 میگردد و دو غایت دعا و ثنا از روسته صدق عقیدت بر او امیر ما نم فرود برود

مغفلت از لغت
 در اندوه کردن
 در جواب نوزاد
 در سبب بیان
 در غم نداشتن
 در کمال سبزه
 در سبب عنایای
 در رضای مخدوم
 در اعتماد پادشاه
 در تدارک اینها
 در جمع کردن
 در معذور داشته
 در دعا و ثنا
 در صدق عقیدت
 در امیر ما نم
 فرود برود

شما می تو می گم تلغین لبش و کف و فرج تو می گم تکرار کا مجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن
 بندگان می که چنین هم شمارا در حق تو مسخوار دارند و جن سعایت آمیز در باره تو محل قبول
 رسانند عمارت بقیعت شناخته ایم و دانسته که حضرت بصفت کبر تو صوفی و در کثرت باد
 شکر مروت و هر چه خلاص مروت و دیانت است از استکراه می شمارای و رعایت فتوت و
 امانت را احکام خود فرض عین بیداری پس رعایت عفت ما و اثنی باش که عقیدت ما
 در باب کفایت و راهی و کیاست و کوتاه دستی تو معنا عفت گشته و بیچ وجه دیگر سخن خصم
 محل استماع سخنان خود ابدیغت و بر رنگ که آمیزش بر قصد ملک مریح حمل نه خواهد افتاد
 بیت زین پس سخنان گفته انگیز حسود و در باره دوستان نخواهیم شنود و فرسید
 گفت با وجود این همه دلتوازی از کید دشمنان چه باک و باد دولت رضای سهند شاهی از
 ناخوشندگی سخنان چرم فرو بعد از نیم چشم از تیر کج انداز حسود و چون محبوبان
 ابروی خود پیوستم پس بدل گشته تمام بخار خود اقام نمود و هر روز مرتبه تقویت
 او را میدی یافت و در پیشیت و تربیتش تصادفی پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل
 اعتماد کس و محرم اسرار مالی و ملک گشت بدست مناسبت بدان گونه شد بدست که
 از آسمان سایه برتر گزند نهیست کهستان ملوک در آنچه میان ایشان جاشباح و پیمان
 حادث شود پس از اظهار سخا و کره سبیت در مقام رضا و ملائمت آیند و بر عاقل شنبه
 نگردد و در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتایید آسما
 مخصوص و سعادت سرودی شود بدگشت تمام بهمت زینم اشارت حکما مقصود دارد و
 تمامی بهمت کشف رموز علمای مروت گردانند و از طبعی همان در آتغاسی طریقت مریخ خمر دمی
 حقیقت التماس نماید تا بیکت سعادت حکما که روحانته از عدلت نظر آمیز جبات
 و داد آن بر مهند قطعه دار و سبب تربیت از سپر طریقت بستان + کادمنه را
 تراز عدلت نادانی نیست + روئے اگر چند بر بچیره و زیبا باشد نتوان بدور است

لا بد که در این کتاب
 کلماتی که در این
 از قول است
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

چی و دھان پنجون جانوران سیالودی سیاہ گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین
 سوال دیدار نتیجہ سیم گاری و شمره و خوشخواری او تیر سیند و از و غنچه من اعان نظاما سلاطنت
 علیہ اندیشیدہ کردہ میخواست که ترک ملازمت گیرد و بدست ترس و محبت نکست که و غنچه
 ایازار دود به آتش بر که شد نزدیک بییم سوختن دارد درین فکر وی بصبح آنها دبر کنارہ
 میشد موشی دید که بجد تمام بیخ و رختی مے برد و بدندان آره صفت اجزای عروق او را
 منقبض مے سازد و رخت بزبان حال با او میگویدی ای تم نگار دل آزار چرا تبیر آزار مینماید
 حیات مر از ریز و ریز بسیاری ور شدہ ہای جان مر که عبارت از عروق کہش است بتبوع میداد
 قطع مے کنی و مر د از جهت سایہ و سخت میوہ من محروم می گردانی بدست
 کن بدمی کہ بدمی را خرابد مے باشد کہ پیش اہل مر د بدمی دوکے باشد و موش
 بزار مے و ادواتفات ناموہہ بجان جنجا کار مے اشتغال داشت کہ ناگاہ مار مے
 دمان کشاہ از کمین بیرون آمد و قصد موش کردہ بیک دم اورا فرو برد سیاہ گوش
 ازین صورت تجویب و دیگر برداشت داشت کہ آزار مندہ جز آزار مے بیند و نشاندہ خار
 گل مرانہ چندین بدمی گنی و نیک طبع مے داری ہر جز بربند و سزای بد گردار
 دور زمین حال کہ مار از خوردن موش فارغ شدہ در سایہ و رخت حلقہ زد و خارشتی در آمد
 دم مار بدین گرفتہ سر در کشید مار از غایت غلط اب خود را برومی میرد تا ہمہ اعضایش بزرگ
 خار شتر نایم شدہ جان بمانک و وزخ سپر سیاہ گوش از غنچه اعتبار مے دیگر مشاہدہ نمود
 تا چون مار از کار بیفتاد و خارشپت سر بیرون آوردہ بعضی از استشای مار کہ غذای او را خوا
 بودی تناول نمود ہا نہ سر در پر وہ مخفای کشیدہ در میدان صحرا ربیات گوے بغیتاد
 سیاہ گوش ستر شد حال خار شپت مے بود کہ ناگاہ رو با مے کہ سندیہا بجا رسید
 و خار شپت سا کہ غنچہ چرب او بود بران وضع دید داشت کہ با وجود حدت خار
 از گل مقصود ہوئے نہ توان شنود و جز یہ کلید جیبہ دیگر در آرزو توان کشود

موسی و فرعون
 کرمی مملو
 بر شپت دور
 آن مثل و کوی
 خار مے باشد
 بدمی کسی
 ہا نہ ارجح
 مالک شدہ
 تعیین

x
 x
 x

پس خارشست با برشت افکنده قطره چند بول بر شکم وی ز کثرت و خارشست تبصیر آنکه با برشت
 سر از دون پرده خفا بیرون آورد در و باه در جست و هفتش گرفت و سرش بر کنده باقی
 اجزا را با ششماهی تمام بخورد چنانچه از و جز پوستی باقی نماند هنوز و باه را فروخت کلی حال
 نشد که سگی جنبه چون گرگ درنده از گوشه در آمد و باه را از هم بردید و بمقداری از رو
 جویع انگلیس تسکین داده و در گوشه نجفست سیاه گوش این آبجو بها که هر یک لیلی روشن بود
 بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نماخانه قضا بقضای محرمای قدر آید می بود
 ناگاه پلنگ دید که از یک گوشه پیشه بیرون دوید و تا سنگ را غر شد پیش جان شکارش
 را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جست بود و صیاد با تیری
 در کمان کشیده در پی او شسته چون پلنگ را شغول سنگ دید خدنگ دلد و ز بیجا بست و
 افکنده و بر بملوی رشتش آمد از طرف چپ بیرون رفت **صیاد** فلک گفتا خوشست
 آن قبضه و شست زمین گفت آفرین باد ابر آن مست **صیاد** هنوز پلنگ به تمامی از پاس
 درینا ندره صیاد و پس بکستی پوست از سرش در کشید و سر اسر سواری بدان موضع رسیده
 بدان پوست پلنگ که بغایت نقش و نگین بود طبع دست و صیاد در آن با مضائقه نمود
 هم ایشان بخا همه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرموز شمشیر بردار کشید بر صیاد و تا
 و تا بر خود جنبیدن صیاد سرش بصحرای انداخت و پوست پلنگ از زمین در زوده روی براه آورد
 هنوز قریب صد گام ز فرقه بود که آسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردش خود شکست
 محصر حکم زمان تا دو ساعت اما شش نژاد سیاه گوش را این تخرجه با موجب فریادین
 گشت و بجلا رست شیر آمده اجازت رفتن از آن پیشه طلبید شیر گفت که در سایه دولت
 من آسایشی دارم و از خوان احسان و دامنه انعام من بهره می یابی سبب رفتن
 ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای
 ملک مرا بنیایم رو نموده و اندیشه از سویدایم دل من بر زده که در منفعت آن

پس خارشست با برشت افکنده قطره چند بول بر شکم وی ز کثرت و خارشست تبصیر آنکه با برشت
 سر از دون پرده خفا بیرون آورد در و باه در جست و هفتش گرفت و سرش بر کنده باقی
 اجزا را با ششماهی تمام بخورد چنانچه از و جز پوستی باقی نماند هنوز و باه را فروخت کلی حال
 نشد که سگی جنبه چون گرگ درنده از گوشه در آمد و باه را از هم بردید و بمقداری از رو
 جویع انگلیس تسکین داده و در گوشه نجفست سیاه گوش این آبجو بها که هر یک لیلی روشن بود
 بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نماخانه قضا بقضای محرمای قدر آید می بود
 ناگاه پلنگ دید که از یک گوشه پیشه بیرون دوید و تا سنگ را غر شد پیش جان شکارش
 را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جست بود و صیاد با تیری
 در کمان کشیده در پی او شسته چون پلنگ را شغول سنگ دید خدنگ دلد و ز بیجا بست و
 افکنده و بر بملوی رشتش آمد از طرف چپ بیرون رفت **صیاد** فلک گفتا خوشست
 آن قبضه و شست زمین گفت آفرین باد ابر آن مست **صیاد** هنوز پلنگ به تمامی از پاس
 درینا ندره صیاد و پس بکستی پوست از سرش در کشید و سر اسر سواری بدان موضع رسیده
 بدان پوست پلنگ که بغایت نقش و نگین بود طبع دست و صیاد در آن با مضائقه نمود
 هم ایشان بخا همه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرموز شمشیر بردار کشید بر صیاد و تا
 و تا بر خود جنبیدن صیاد سرش بصحرای انداخت و پوست پلنگ از زمین در زوده روی براه آورد
 هنوز قریب صد گام ز فرقه بود که آسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردش خود شکست
 محصر حکم زمان تا دو ساعت اما شش نژاد سیاه گوش را این تخرجه با موجب فریادین
 گشت و بجلا رست شیر آمده اجازت رفتن از آن پیشه طلبید شیر گفت که در سایه دولت
 من آسایشی دارم و از خوان احسان و دامنه انعام من بهره می یابی سبب رفتن
 ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای
 ملک مرا بنیایم رو نموده و اندیشه از سویدایم دل من بر زده که در منفعت آن

بیمه کند مهن مست و گوشتش خون جان در مهن بیدیت حال دل خوش از تو مقدر منگسل
 در نیم جنب بگویند منگسل + و اگر هست ملوکا نه حیاتی که شکستن آن هیچ وجه روانه توان داشت میان
 از و صورت حال براتی با زنا نیم شیر او اما مان داده بران مهنی عمده کرد و بسو گنند ما مو که دست
 سیاه گوش گفت موی بیسیم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است و عمان قدرش باید با
 بیگنا بان مخلوق در لبا پیش بجفای او پیش گشته و سینه با بدایخ ابتلا می او مخرج شده
 بیت ترک ستم کن زندگت تبرس + و ز فرغ ز روز قیامت تبرس + و من لایق
 ازین صورت ترسان و ازین مهنی هر اسانم شیر چون همان زمان عمده کرده بود و آن سخن
 تحمل نمود و گفت چون برهمنی واقع نیست و ازین طلعی تو نمیرسد کناره کردن چه وجود دارد
 سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه بیج صا حس مروت قوت دیدن طلعه ندارد و عاقبت
 شنیدن ناگه مخلوق تم نیاز **شوموی** و تجردت پریشانی خلق از دست + اندام پریشانی خلق در
 من از جنبه توانی نیم شوی زرد غم بینوایان دلم خست کرد + و دوم آنکه سباده که شوموی این فعال
 در نور سرد من نیز بواسطه مصالحت در آتش عقوبت سوخته گردم **حسره** آتش جو
 برافروخت بسوزد و در خشک شیه گرفت تو شانت فصل بداز کجا دانسته و این عمل نیک که
 آموخته سیاه گوش جواب داد که هر که از کجی از گلزار خرد بشام دل رسیده باشد و اندک شیره
 آزار کارد جز محصول حضرت بر ندارد و هر که منال منفعت نشاند جز سیوه آسیایش بیچیند همانرا
 که در رنگافات مست بکوه شهید کرده اند که هر چه از نیک و بد با وی بگویی جواب خود بطریق
 صد همان شوموی **شوموی** این جهان کوه است و فصل مانند + سوس
 ما ایند غما با صمد + هر چه دیوانگند سایه دراز + باز گرد سوس + او آن سایه با
 و من امر و ز بر همین لایقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکانافات
 مساینه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خارشیت و روباه و سگ و پلنگ و
 صیاد و سوار بر رویی که دیده بود باز گفت و بطریق مناسبت فرمود که سلسله ملک

ای سلسله
 در نیم جنب
 در صورت حال
 براتی با زنا
 نیم شیر او
 اما مان داده
 بران مهنی
 عمده کرد و
 بسو گنند ما
 مو که دست
 سیاه گوش
 گفت موی
 بیسیم که
 نیت ملک
 بر آزار خلق
 موقوف است
 و عمان قدرش
 باید با
 بیگنا بان
 مخلوق در
 لبا پیش
 بجفای او
 پیش گشته
 و سینه با
 بدایخ
 ابتلا می
 او مخرج
 شده
 بیت ترک
 ستم کن
 زندگت
 تبرس +
 و ز فرغ
 ز روز
 قیامت
 تبرس +
 و من
 لایق
 ازین
 صورت
 ترسان
 و ازین
 مهنی
 هر
 اسانم
 شیر
 چون
 همان
 زمان
 عمده
 کرده
 بود
 و آن
 سخن
 تحمل
 نمود
 و گفت
 چون
 برهمنی
 واقع
 نیست
 و ازین
 طلعی
 تو
 نمیرسد
 کناره
 کردن
 چه
 وجود
 دارد
 سیاه
 گوش
 گفت
 از
 دو
 جهت
 یکی
 آنکه
 بیج
 صا
 حس
 مروت
 قوت
 دیدن
 طلعه
 ندارد
 و
 عاقبت
 شنیدن
 ناگه
 مخلوق
 تم
 نیاز
 شوموی
 و
 تجردت
 پریشانی
 خلق
 از
 دست
 +
 اندام
 پریشانی
 خلق
 در
 من
 از
 جنبه
 توانی
 نیم
 شوی
 زرد
 غم
 بینوایان
 دلم
 خست
 کرد
 +
 و
 دوم
 آنکه
 سباده
 که
 شوموی
 این
 فعال
 در
 نور
 سرد
 من
 نیز
 بواسطه
 مصالحت
 در
 آتش
 عقوبت
 سوخته
 گردم
 حسره
 آتش
 جو
 بر
 افروخت
 بسوزد
 و
 در
 خشک
 شیه
 گرفت
 تو
 شانت
 فصل
 بداز
 کجا
 دانسته
 و
 این
 عمل
 نیک
 که
 آموخته
 سیاه
 گوش
 جواب
 داد
 که
 هر
 که
 از
 کجی
 از
 گلزار
 خرد
 بشام
 دل
 رسیده
 باشد
 و
 اندک
 شیره
 آزار
 کارد
 جز
 محصول
 حضرت
 بر
 ندارد
 و
 هر
 که
 منال
 منفعت
 نشاند
 جز
 سیوه
 آسیایش
 بیچیند
 همانرا
 که
 در
 رنگافات
 مست
 بکوه
 شهید
 کرده
 اند
 که
 هر
 چه
 از
 نیک
 و
 بد
 با
 وی
 بگویی
 جواب
 خود
 بطریق
 صد
 همان
 شوموی
 شوموی
 این
 جهان
 کوه
 است
 و
 فصل
 مانند
 +
 سوس
 ما
 ایند
 غما
 با
 صمد
 +
 هر
 چه
 دیوانگند
 سایه
 دراز
 +
 باز
 گرد
 سوس
 +
 او
 آن
 سایه
 با
 و
 من
 امر
 و
 ز
 بر
 همین
 لایقین
 صورت
 مجازات
 را
 مشاهده
 نموده
 ام
 و
 صفت
 مکانافات
 مساینه
 دیده
 پس
 آغاز
 کرد
 قصه
 موش
 و
 مار
 و
 خارشیت
 و
 روباه
 و
 سگ
 و
 پلنگ
 و
 صیاد
 و
 سوار
 بر
 رویی
 که
 دیده
 بود
 باز
 گفت
 و
 بطریق
 مناسبت
 فرمود
 که
 سلسله
 ملک

و فانی نتوان یافت و در گوش ایام صفای نتوان یافت و زخم دل مجروح بگر سوختگان را
 سازند از صبر و ادب نتوان یافت و زمانی دل با خود در گوش بوش گشت و در آستانه
 گشت زرد قرمکت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار از آبا تو باز نمانیم دریای باطن شیر
 از جوش و خروش و زوشست و بسیم قبول متوجه امتحانی مواظف و نفع کشفال شد
 شغال چون دید که شیر در مقام اجتماع کایست معنی و پذیر آغاز کرد و گفت ای ملک
 بر آبدانی را آتمانی مفرست و آغاز بر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت علم سپری
 و هنگام اهل فراز آید یک شتم ندان مملکت صورت زنده آنگاه اجامه لایسته فرون ساخته
 و لایسته نمودن باز بر می شادی شتم میباید شست و در عقب هر سوری توقع شیون
 باید کرد فرد و سامان دل چون صباطوف ریاض و دیگر کرده و فانی او کلی گرافت بخار
 نیافت و در به حال تقضای ایزدی رضا باید داد و بزنگ را که بیج فائده ندارد در وقت
 آنگند فرد و جان شیر کن چرا که تیر قضا و یک سر مو خفا نخواهد کرد و شیر گفت این با
 بیچگان من از کی رسیده باشد شغال گفت انجم از تو رسیده چه آنچه از تیر انداز قضا
 با تو کرده انصاف آن باد گیران کرده و این مکافات عمل تست که روی تو آورده
 که بدین تمان و نیک شیریه است قصه تو بقصه آن همزم غروش که می گفت این آتش
 از کجا در همزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکما بیت گفت آورده
 که در زمان پیشین تمکانت بود که همزم در ایشان باشم و حیث بخیریدی و در به
 آن مضائق بسیار نموده مگر از آنچه بودی جادوی و در زمان بر تو انگران کجای کرستی
 باضفاف آنچه قیمت عدل باشد بهما بستندی هم در ایشان از جور او جان آمده بود
 و هم تو انگران از جنای او بفتان بیت سینه دل سوختگان ز تو کتاب کلمه
 محنت نزدگان و خراب روزی همزم در و شیخ بزور کشید و نیم بهما جان
 فقیری نوایش نداد در ویش دست دعا بآسمان بردشت در و سینه از قبله

سازند از صبر و ادب نتوان یافت و زمانی دل با خود در گوش بوش گشت و در آستانه گشت زرد قرمکت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار از آبا تو باز نمانیم دریای باطن شیر از جوش و خروش و زوشست و بسیم قبول متوجه امتحانی مواظف و نفع کشفال شد شغال چون دید که شیر در مقام اجتماع کایست معنی و پذیر آغاز کرد و گفت ای ملک بر آبدانی را آتمانی مفرست و آغاز بر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت علم سپری و هنگام اهل فراز آید یک شتم ندان مملکت صورت زنده آنگاه اجامه لایسته فرون ساخته و لایسته نمودن باز بر می شادی شتم میباید شست و در عقب هر سوری توقع شیون باید کرد فرد و سامان دل چون صباطوف ریاض و دیگر کرده و فانی او کلی گرافت بخار نیافت و در به حال تقضای ایزدی رضا باید داد و بزنگ را که بیج فائده ندارد در وقت آنگند فرد و جان شیر کن چرا که تیر قضا و یک سر مو خفا نخواهد کرد و شیر گفت این با بیچگان من از کی رسیده باشد شغال گفت انجم از تو رسیده چه آنچه از تیر انداز قضا با تو کرده انصاف آن باد گیران کرده و این مکافات عمل تست که روی تو آورده که بدین تمان و نیک شیریه است قصه تو بقصه آن همزم غروش که می گفت این آتش از کجا در همزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکما بیت گفت آورده که در زمان پیشین تمکانت بود که همزم در ایشان باشم و حیث بخیریدی و در به آن مضائق بسیار نموده مگر از آنچه بودی جادوی و در زمان بر تو انگران کجای کرستی باضفاف آنچه قیمت عدل باشد بهما بستندی هم در ایشان از جور او جان آمده بود و هم تو انگران از جنای او بفتان بیت سینه دل سوختگان ز تو کتاب کلمه محنت نزدگان و خراب روزی همزم در و شیخ بزور کشید و نیم بهما جان فقیری نوایش نداد در ویش دست دعا بآسمان بردشت در و سینه از قبله

و در آستانه گشت زرد قرمکت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار از آبا تو باز نمانیم دریای باطن شیر از جوش و خروش و زوشست و بسیم قبول متوجه امتحانی مواظف و نفع کشفال شد شغال چون دید که شیر در مقام اجتماع کایست معنی و پذیر آغاز کرد و گفت ای ملک بر آبدانی را آتمانی مفرست و آغاز بر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت علم سپری و هنگام اهل فراز آید یک شتم ندان مملکت صورت زنده آنگاه اجامه لایسته فرون ساخته و لایسته نمودن باز بر می شادی شتم میباید شست و در عقب هر سوری توقع شیون باید کرد فرد و سامان دل چون صباطوف ریاض و دیگر کرده و فانی او کلی گرافت بخار نیافت و در به حال تقضای ایزدی رضا باید داد و بزنگ را که بیج فائده ندارد در وقت آنگند فرد و جان شیر کن چرا که تیر قضا و یک سر مو خفا نخواهد کرد و شیر گفت این با بیچگان من از کی رسیده باشد شغال گفت انجم از تو رسیده چه آنچه از تیر انداز قضا با تو کرده انصاف آن باد گیران کرده و این مکافات عمل تست که روی تو آورده که بدین تمان و نیک شیریه است قصه تو بقصه آن همزم غروش که می گفت این آتش از کجا در همزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکما بیت گفت آورده که در زمان پیشین تمکانت بود که همزم در ایشان باشم و حیث بخیریدی و در به آن مضائق بسیار نموده مگر از آنچه بودی جادوی و در زمان بر تو انگران کجای کرستی باضفاف آنچه قیمت عدل باشد بهما بستندی هم در ایشان از جور او جان آمده بود و هم تو انگران از جنای او بفتان بیت سینه دل سوختگان ز تو کتاب کلمه محنت نزدگان و خراب روزی همزم در و شیخ بزور کشید و نیم بهما جان فقیری نوایش نداد در ویش دست دعا بآسمان بردشت در و سینه از قبله

در آمد و اگر بر آن مله و بست می نماید آنچه قوت یکساله شغال است بدله از نورده میشود ملامت بروک
 علم کرده و بار می دیگر پیش شیره آمد و گفت ملک چه شغول است شیره جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام
 و مجاہدت دریا خست را میان بستم **فرود** زمین بجا آبگون چون کسی آب خوش بخورد و دل را
 ز آب خورده جان سرد کرده ایم و شغال گفت نچین است که ملک میفرماید بلکه فخر خلق از او
 حالا بیشتر از شیره است شیره گفت چه سبب کسی از من تغیر باشد و من از من بخون می آیم
 و آنچه با ناز شخصی می کشیم **فرود** درم بخورید یا در پاره پاره کند و هیچ کس ز ساقم به هیچ
 نوع خراش و شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از زرق و دیگر جانوران که در
 تخم مذاری می خوری دیوه این همیشه به قوت دهر و زده تو وفا نمی کند و کسی نیکو قوت
 ایشان بدین میوه پهن خلق است زود دهاک شوند و بال آن در گردن تو همانا . لیکن که بسم
 درین جهان مکافات آن تو رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن شوک نشود که سیوه
 بوزنه را غصب کرده شیره گفت بیان کن که چگونه بوده است آن حکایت **گفت**
 آورده اند که در وقتی بوزنه آمد و توفیق ذریافت و از میان انبیا منس کناره گرفته
 نگوشه همیشه متوطن شد و در آن بیشه چند درخت آنچه بود با خود اندیشید که جانور را از غذا
 چاره نیست و درین وضع جز آنچه خوردنی یافت نشود اگر تمام آنچه باد ترس و تازگ
 خورده شود درستان بی برگ و نو آباید و پنج بر از آن نیست که هر روز یک درخت آنچه
 افشام و آنچه شد رمق باشد از آن تناول نمود و باقی را خشک می سازم تا تابستان
 به فراغت گذرد و زمستان بر فراسیت باشد **فرود** ز هر گوشه بگریزید
 هیچ تابستان اگر خواهد کس کاسایه باشد زستانش به چنین چند درخت را
 باز پر درخت و از سیوه آن اندک خورده تیمه از خیره ساخت . روزی بالاس
 درخت آنچه تر آمد بر قاعده هر روزه بعضی از آن می خورد و بعضی بجهت خشک کردن
 بچید که ناگاه و خوشک از پیش صیاد بسته خورد و در آن بیشه گشتند و هر روز

درد آمد و اگر بر آن مله و بست می نماید آنچه قوت یکساله شغال است بدله از نورده میشود ملامت بروک
 علم کرده و بار می دیگر پیش شیره آمد و گفت ملک چه شغول است شیره جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام
 و مجاہدت دریا خست را میان بستم **فرود** زمین بجا آبگون چون کسی آب خوش بخورد و دل را
 ز آب خورده جان سرد کرده ایم و شغال گفت نچین است که ملک میفرماید بلکه فخر خلق از او
 حالا بیشتر از شیره است شیره گفت چه سبب کسی از من تغیر باشد و من از من بخون می آیم
 و آنچه با ناز شخصی می کشیم **فرود** درم بخورید یا در پاره پاره کند و هیچ کس ز ساقم به هیچ
 نوع خراش و شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از زرق و دیگر جانوران که در
 تخم مذاری می خوری دیوه این همیشه به قوت دهر و زده تو وفا نمی کند و کسی نیکو قوت
 ایشان بدین میوه پهن خلق است زود دهاک شوند و بال آن در گردن تو همانا . لیکن که بسم
 درین جهان مکافات آن تو رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن شوک نشود که سیوه
 بوزنه را غصب کرده شیره گفت بیان کن که چگونه بوده است آن حکایت **گفت**
 آورده اند که در وقتی بوزنه آمد و توفیق ذریافت و از میان انبیا منس کناره گرفته
 نگوشه همیشه متوطن شد و در آن بیشه چند درخت آنچه بود با خود اندیشید که جانور را از غذا
 چاره نیست و درین وضع جز آنچه خوردنی یافت نشود اگر تمام آنچه باد ترس و تازگ
 خورده شود درستان بی برگ و نو آباید و پنج بر از آن نیست که هر روز یک درخت آنچه
 افشام و آنچه شد رمق باشد از آن تناول نمود و باقی را خشک می سازم تا تابستان
 به فراغت گذرد و زمستان بر فراسیت باشد **فرود** ز هر گوشه بگریزید
 هیچ تابستان اگر خواهد کس کاسایه باشد زستانش به چنین چند درخت را
 باز پر درخت و از سیوه آن اندک خورده تیمه از خیره ساخت . روزی بالاس
 درخت آنچه تر آمد بر قاعده هر روزه بعضی از آن می خورد و بعضی بجهت خشک کردن
 بچید که ناگاه و خوشک از پیش صیاد بسته خورد و در آن بیشه گشتند و هر روز

بوسه رسید بر آن میوه نسیه بدینا سپاسی اندک است آمد که بوزنه بر آن بالا بود و اینچون چیده چون چشم
 بوزنه بر شوک افتاد و لش به چیده بگفت **بعلیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگمان تان
 بلای ناگمان را خدا یا دانه آن شوک چون بوزنه را دیدم حجابی زوده شتر طاعت بجای
 آورده بگفت همان بنواهی بوزنه نیز از روی ففاق جوابی مناقفانه باز داد و بگفت **بعلیت**
 بلخ اسید را اسه و زمانی رسیده بگله در ویش را اغریب همانی رسیده رسیدن قدم بمیون مبارک
 و میایون با و اگر بیشتر قاصدی از قدم علی اعلامی از انانی داشتی بر آینه فراخور حال ترا
 میانفت تقدیم میانفت حالالا انفعالی که هست از قصور سباب همانی است **محصر علم**
 بهمت بود در ویش را ناگه چون همان در رسد شوک گفت حالالاً از راه میسر سم و به با حضرتی که با
 اشتیاق تمام هست **محصر علم** بگفت کن ایچاره داری مباره بوزنه درخت ایچه بیفتانند
 شوک به شتهای سکه میخورد تا بهر دست در زمین خیزی همانند روی بوزنه آورد که ای میزبان
 گرامی هنوز تاش اشتها و التماسهت نفس برعین از برای طلب غذا را انتظار و خستی دیگر
 بیفتان و مراد بهین بخت خود کرده ان بوزنه طوعا و کرها خضت و دیگر بیفتانند و بانکه فرستی از
 سیوه آن نیز اثر می ماند شوک بدنتی دیگر اشارت کرد بوزنه بگفت ای همان عزیز زرم در دست
 فرودگذار آنچه نثار تو کرده میگاه قوت من بود و مراد دیگر قوت ایشان کردن نیست **محصر علم**
 زین میش کردم می توان کرد شوک در غضب شده بگفت این همیشه مدتی در قوت تو بوده گوچه
 به من متعلق باش بوزنه جواب داد که غضب کردن ملک و دیگری شو هم هست و عاقبت
 تشب و تهوز نا پسندیده و نه موم از سر حفا و گذر و دست از نظم دست تو باز دار که از ران
 ضعیفان نیتو خوب دبدو در بجاییدن بکیسان اثره بنگو جانش **بعلیت** اگر بدانش
 گزی دل چون کنی ادد دندانگیر و چون کنی شوک ما بدین سخن حرارت خشم همیشه شد
 و امنت من تر حالی برین خدمت نیز ترا مراد آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدخت
 براده تا بوزنه را نیز بر آنگنه هنوز بر شاخ اولت از آرا بخت که شخ اشکست

در این باب
 از بوزنه
 و شوک
 و بعلیت
 و محصر علم

و
 و

و متعلقان خود را پس پسندند و در باره دیگران رو اندازند تا فواج امور و خوا تم مهمات ایشان بنام نیگو و ذکر بکس بمثل جمله باشد و در دنیا و عقبی از تبعه بگرداری و ادب و تمکاری مسلم مانند قطعه دنیا نیز زدا نگد بر ایشان کفنه و سله و ز نهار بد کن کن گردست عاتق و دنیا شال بچوینی ست بر ننگ و آسوده عارفان که گرفتند ساقطه

باب پانزدهم در حضرت فروان طلبیدگان از کار خود بارانان

زای عالمکعبه باد استماع این داستان پذیرد فرمود که ای بر نیگو تقریر مصداق ثبت میر بر باران روشن و دیلی و واضح باز نمودی شل بگرداری گری اندیشده عافیت رازار و ایزابا لفظهای بیوجون او را مثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت و رایه اکنون الشمس می بخاک که در سخا شتلمبر مضمون وصیت یا زده ام و اد فرمانی و حقیقت نکست که ما مل کاری کرد که موافق طور و منا حساب او نباشد باز نمائی حکیم کامل بجاری که از صفا و لطافت مشاب آب حیات بود و از شینیز و ظرافت همیشه شربت نباتات قسطوه سخنها بسپا که از گهر به بیشترین غلوه استے تنگه و کسی هاکان سخن در گوش رفتی و گرافت بیتی از بوش فرستے و فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در در آموین شینز ملک تو چون هم تو جواهر و یاباد و بزرگان قدیم فرموده اند شغل عمل جبال و کل مقام در جهم خاندان غیب لباس عملی خاص بر آلاسه و آلاسه هر کس دوخته اند و از خزان مو بخت الهی نعمت نمی محض منسب یا خور قامت شخص ترتیب داده از هر فرده کاس آید و هر دره عملی را شاید ششوی امگس به به عاقبتی نژادند بلع را و مختلفان نژادند بزمه که آرزو استے تشاید به شکرنگ زغا خشک نماید ه ساقے الطمان زردانی از نمغانه شکل تربیت نماید سیم فرس خون هر کس را سمر اخور حال او ساغوسه داده و بکس ما از شراب عنایت و چشم

یاد حرم حضرت...
در باره دیگران رو اندازند تا فواج امور و خوا تم مهمات ایشان بنام نیگو و ذکر بکس بمثل جمله باشد و در دنیا و عقبی از تبعه بگرداری و ادب و تمکاری مسلم مانند قطعه دنیا نیز زدا نگد بر ایشان کفنه و سله و ز نهار بد کن کن گردست عاتق و دنیا شال بچوینی ست بر ننگ و آسوده عارفان که گرفتند ساقطه

چشم

اور کہ یکسره گیسو نیست ، چون این سخنان از دهقان جماع نمودم سو دای سو د و قبست در سفر قندهار
 در دوکان در بستم و پتینه بسیار بر دست نشون شدم و در محله من دروشی بود بکمال نفس
 سوسخت و بپیکوئی اخلاق معروف به **بصیرت** گفتم از تکلف نبشسته گوشه نه اسباب
 این جهان شده قانع بپوشش همچون **دست** که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال
 می نمایم طلبید و زبان ملاست کشته و لغت ای استاد بد آنچه حواله توشده راضی باش
 طلب افزونی بمان که صفت حرص شویم مست و عاقبت حرصیان مذموم و سبر که نقد محبت
 برست دارد پادشاه وقت خود دست و سبر که بذلت حرص گرفتار شد در پایه دیو و **دوست**
 و حرص چون غم سنگین و می شکست ، تا تخموری گذرم آدم فزاید ، گفتم ای شیخ مرا از این کار
 که مباشرت کنم خند این فایده نمیرسد و دانستم که منافع و مقبست بسیارست بجای می
 که شاید ادا آن شغل منتفع کردم و معاش من بسبب آن گذرد و پیرانهم فرمود که مدتی تمادی آسباب
 همیشه تو همین حرفت مینویسه بوده و مشربله زندگی باقی بسبب این همیشه از تنس غاشاک تر
 صحفا و این عمل که حال آدم در مباشرت آنی کاری پر شغله است شاید که به لوازم آن
 قیام نتوانی نمود و از عمده هر قسم آن کم نیمنی بیرون توانی آمد و نه بر چه از نماند آرزو
 سرب زنده بپنجر مراد حاصل تواند شد **فرد** و اندر فیهان که ره دور دور آراست
 اگر کوچک مقصود به بازار منما یعنی گمن و از کار خود دست باز مدار که هر که نپسند خود
 و همیشه موافق او نباشد پیش گشته برون رسد که بدان کلنگ رسیدن بر رسیدم که
 چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که کاری بر کنار رود می کار
 خوشنقول بودی هر روز کلنگ میسیدید که بر کنار رود نبشت حیوانیکه در میان گل باشند
 میگرفت و بدان قناعت نموده به تنهاییان خود باز می رفت روز می نگاه باشی
 تیز بر پیداشد و تیموسه فرب میسید کرده پاره خورد باقی بگذشت و برفت کلنگ با
 اندیشه که در این جانور با چنان جنبه مستقیم جانوران بزرگ میسیر می کنند

اعطای اعتبار
 سوختن در گز
دست
 کردن
 چندان
 دو بو
 عید
 و اسلام
 مسلمان
 چندان
 و این
 موی
 نوار
دست
 نوری
 نوار
دست
 نوری
 نوار

چون با چنین سنگ عظیم متعری قناعت می نایم و بر این این صورت از ناست تمت است چرا باید که
 من از تمت عالی بهره نیاشته باشم صلاح نیست که بعد از این مختصرات سر فرود نیارم و مکن قصد
 جز در کنگره سپهر برین نفلکم **شومی** بود که شش است بر بچو بود هر نیم ابرینا فرود نزنه لا
 که بالا پرند از ناست تمت و بالا پرند این ترک شکار کرمان کرد و شتر صد حید کبوتر و تپو با ایستاد
 نو کار از دور تماشای حال باشد و تپو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شکل خود گرفتند دید
 متعجب شده و دیده تعجب بخشاد و از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر پریده قصد کبوتر
 کرده کبوتری را بنا آفتاب نوده از پیش وی در گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمد و بر
 لب او رو بقیاد و پایش دگل ماند هر چند جمعی کرد که بر پر پایش در عمل غلط همیشه بخورد
 و پر و بالش گل آلوده می شد گاه ز بیاد او را گرفت و روی بخان نهاد در راه دو سو
 پایش آمد و پرسید که این چیست گاه گفتند که اگر کی نصیحت این کلنگی است می خواست
 که کار باشد کند خود را نیز بر باد داد و این شکل بر آس آن آوردیم تا معلوم کنی که کس
 بکار خود و قیام باید نمود و حرفی که نالاق او است باید گفته است چون پیر عابد این شکل او را
 دغدغه عرض من زیادت شد و آن سخن ما که از محض هوا آزی بود در گوش جوش راه
 نداده بر همان خیالی بایستادم و ترک نانوائی گرفته بمقر سما که بود کسب است ز رحمت
 بیستادم و بستانی چشم کاشته دیده از نظر بر راه معمول معلوم نهادم و دین حال شیت
 بر زمین و عیال بتنگ آمد و بت آنکه از دکان خیا بس روز بروز کوچکتر شد
 پدید آمد و حال اکیسال منتظر می بایست بود تا فایده رسد با خود کلنگم سهو کرده
 که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خراجات پوشیده در مانده و از بیخ ضرر و موصول
 نمی یاب صلاح در نیست که بسلفی چشم تو من بستانی و باز دکان نانوائی کشوده با کس
 خود رو به **پسیت** آن کس که بکار خویش سرشته شود و بزان بود که با سرشته شود
 پس بیکی از خواجگان ششم رجوع نمودم و بسلفی و ام گرفت بار

این سنگ عظیم متعری قناعت می نایم و بر این این صورت از ناست تمت است چرا باید که
 من از تمت عالی بهره نیاشته باشم صلاح نیست که بعد از این مختصرات سر فرود نیارم و مکن قصد
 جز در کنگره سپهر برین نفلکم شومی بود که شش است بر بچو بود هر نیم ابرینا فرود نزنه لا
 که بالا پرند از ناست تمت و بالا پرند این ترک شکار کرمان کرد و شتر صد حید کبوتر و تپو با ایستاد
 نو کار از دور تماشای حال باشد و تپو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شکل خود گرفتند دید
 متعجب شده و دیده تعجب بخشاد و از قضا کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنگ بر پریده قصد کبوتر
 کرده کبوتری را بنا آفتاب نوده از پیش وی در گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمد و بر
 لب او رو بقیاد و پایش دگل ماند هر چند جمعی کرد که بر پر پایش در عمل غلط همیشه بخورد
 و پر و بالش گل آلوده می شد گاه ز بیاد او را گرفت و روی بخان نهاد در راه دو سو
 پایش آمد و پرسید که این چیست گاه گفتند که اگر کی نصیحت این کلنگی است می خواست
 که کار باشد کند خود را نیز بر باد داد و این شکل بر آس آن آوردیم تا معلوم کنی که کس
 بکار خود و قیام باید نمود و حرفی که نالاق او است باید گفته است چون پیر عابد این شکل او را
 دغدغه عرض من زیادت شد و آن سخن ما که از محض هوا آزی بود در گوش جوش راه
 نداده بر همان خیالی بایستادم و ترک نانوائی گرفته بمقر سما که بود کسب است ز رحمت
 بیستادم و بستانی چشم کاشته دیده از نظر بر راه معمول معلوم نهادم و دین حال شیت
 بر زمین و عیال بتنگ آمد و بت آنکه از دکان خیا بس روز بروز کوچکتر شد
 پدید آمد و حال اکیسال منتظر می بایست بود تا فایده رسد با خود کلنگم سهو کرده
 که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون با خراجات پوشیده در مانده و از بیخ ضرر و موصول
 نمی یاب صلاح در نیست که بسلفی چشم تو من بستانی و باز دکان نانوائی کشوده با کس
 خود رو به پسیت آن کس که بکار خویش سرشته شود و بزان بود که با سرشته شود
 پس بیکی از خواجگان ششم رجوع نمودم و بسلفی و ام گرفت بار

للا

افکار

و گویان بکشود و یکی از تفرقه را از آن بر سر آن گل گذاشته خود ترویج می نمودم گاه مجبت
 تفرقه از مجبت ^{موجز بود} بعضی را نمیشد و گاه برای رونق در کان بباد آمد می چون برین منوال دو سه ماه
 بگذشت آن نزد ^{مردمان} ^{و زید} در کان از مایه و سود خیزی نمانده و محصولات را انواع
 اخفات رسیده و شتر آنخیز شده بود به دست نیامد جورج بدان هسایه نمودم و حال خود بدی
 با رفتم و کیفیت دو کار پیش گرفت و از سر روزیان دیدن باز نمودم بهر عابد بکنید گفت
 چنانندست حال تو بحال آن مرد و نکوهی که پیش در سر و کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه
 بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ششمه دو عورت دشت یکی بر و دیگری
 جوان و خود و دومی بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبها روزی در خانه هر یک
 بودی و عادت کرده بود که چون بخانه آمدی سر در کنار آن زن نهادی و به خواب رفتی
 روزی بخانه زغال درآمد و نگه داشت سر در کنار او نهاد و در خواب شد زغال در روزه
 سوخته و سوزید بنیست با خود گفت آنچه بر ازان نیست که در محاسن این شخص چند سو
 سیاه است بهم شب پیش تمام سفید نماید و آن زن جوان ساد و فرشته نماند و چون ازان زن
 رفتی آن عورتی که وسعای فهم کند آتش محبت وی نیز انفضا یافته دل از او بردارد و
 ببله با من بر آرد پس آنقدر که تو نمیشد که سوی سیاه از پیش او بر کند **مص**
 برگزیده آن پیش که در دست زنان است و روزی دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و
 بطریق معمول سر در کنار او نهاد و در خواب شد زن جوان در محاسن او چند سوی سفید دیگر
 اندیشید که این سویهای سفید را باید کند تا تمام پیش او سیاه نماید و چون خود را سیاه
 سوی سفید بر آید از محبت پریشان تفرقت تبین رنگت گوید پس او نیز آن مقدار که ^{مقدار}
 وقت بود از سویها سفید بر کند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص
 دست بر محاسن خود فرود آورد دید که سوخته بر جا نمانده و خسته من زایش
 تمامه با برده فریاد بر کشید و میخ جازرسید و حال تو نیندر بر همین منوال ^{نماند}

معدن
 افکار
 تفرقه
 مجبت
 عادت
 روزی
 بخانه
 زغال
 درآمد
 و نگه
 داشت
 سر در
 کنار
 او
 نهاد
 و در
 خواب
 شد
 زغال
 در
 روزه
 سوخته
 و سوزید
 بنیست
 با خود
 گفت
 آنچه
 بر
 ازان
 نیست
 که
 در
 محاسن
 این
 شخص
 چند
 سو
 سیاه
 است
 بهم
 شب
 پیش
 تمام
 سفید
 نماید
 و
 آن
 زن
 جوان
 ساد
 و
 فرشته
 نماند
 و
 چون
 ازان
 زن
 رفتی
 آن
 عورتی
 که
 وسعای
 فهم
 کند
 آتش
 محبت
 وی
 نیز
 انفضا
 یافته
 دل
 از
 او
 بردارد
 و
 ببله
 با
 من
 بر
 آرد
 پس
 آنقدر
 که
 تو
 نمیشد
 که
 سوی
 سیاه
 از
 پیش
 او
 بر
 کند

معدن
 افکار
 تفرقه
 مجبت
 عادت
 روزی
 بخانه
 زغال
 درآمد
 و نگه
 داشت
 سر در
 کنار
 او
 نهاد
 و در
 خواب
 شد
 زغال
 در
 روزه
 سوخته
 و سوزید
 بنیست
 با خود
 گفت
 آنچه
 بر
 ازان
 نیست
 که
 در
 محاسن
 این
 شخص
 چند
 سو
 سیاه
 است
 بهم
 شب
 پیش
 تمام
 سفید
 نماید
 و
 آن
 زن
 جوان
 ساد
 و
 فرشته
 نماند
 و
 چون
 ازان
 زن
 رفتی
 آن
 عورتی
 که
 وسعای
 فهم
 کند
 آتش
 محبت
 وی
 نیز
 انفضا
 یافته
 دل
 از
 او
 بردارد
 و
 ببله
 با
 من
 بر
 آرد
 پس
 آنقدر
 که
 تو
 نمیشد
 که
 سوی
 سیاه
 از
 پیش
 او
 بر
 کند

گفتن ز یاد بد زبان او با غرض می آید و اغلب اوقات استدحامی نمود که زاهد بدان گفتند
 سخن گوید زاهد نیز بحسب رضای خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت کشاودی و در ادای کلام
 عبرتی و ادبلاغت مبادی ممان عاشق آن زمان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و جلالت
 کلامش خوشتر که لغت عبرتی از وی بسیار و دشمنوی اشیرین نکته با هر جمله پرست
 شدی علی شکر بارش شکر خنده چو هممان دید شکر با کج و از آن چه طوطی شکرش را شد خریدار
 چند روزی برآمد و مجاب تلف از میان مرتفع گشته صفت بجایگس به یگانگی مبدل شد
 و از مقامات و داد و ستد اتحاد حاصل آمد **فرود** با هم بر اود دل تواند نشست و قوسیکه
 تکلمت از میان بر خیزد و هممان گستاخ و از بر زاهد آغاز نشا کرد و گفت **بیت** ای
 فلق تو کلید بناخانه کمال و تقریر نونجه تا نید و اجمال این چه طوطی سخن را سنی و
 شیده و عبارت پر داری ست که دیده عقل محاسب نظران فصاحتی ازین کاغذ مزید و
 گوش بوش سخن شناسان مقالی ازین زیبا تر نشینده **فرود** سخن شنیدم که این سخن
 سخن را نام مصیبت یعنی نبوت می توانم گفتش نه سحری توقع میدارم که این
 زبان را من آموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداشت چه
 بی سابقه معرفتی در اعزاز و اگر ام من کرم ملاحظت بجای آوردی و بے تقدیم و سبب
 سودت انواع تکلف و بیصافیت رعایت کردی امروز که رابطت محبت بر اهل علم و ادب
 است تکما گرفته امیدوارم که شفقت فرموده ملتس مرا با حاجت مقرون سازد و
 ترسم که ردی با بهتر از دست بر منو حال من گشته تا سبب از یاد مواد اخلاص گشته
 و عین ذکر مروت و طریق شکر نعمت مرطبه افتد **فرود** جز شکر تو گفتن نتوانم حقیقت
 من بنده که پرورده اسمان تو باشم و از هر گفتم مراد من چه مضایق و مبالغه
 باشم که شخصی را از معنیض جمالت با وج دانش ترستی و هم متعلق را از اشرفین
 لغتسان بدبهاست **علی علیه السلام** کمال رسانم فاما بر **علی** که زد که در میان

علاوه بر این که در این کتاب
 در بیان فضیلت زاهدان
 و در بیان کمالات ایشان
 و در بیان صفات ایشان
 و در بیان احوال ایشان
 و در بیان عادات ایشان
 و در بیان اخلاق ایشان
 و در بیان سیرت ایشان
 و در بیان مناقب ایشان
 و در بیان احوال ایشان
 و در بیان عادات ایشان
 و در بیان اخلاق ایشان
 و در بیان سیرت ایشان
 و در بیان مناقب ایشان

نست جوہی و کلمات فخری منافعات پیشار و مہانت پیشا رست مباد کہ تعلیم آن کافر قبیح تمام نکال
 رسد و زمین بسبب کہ چنانچه از اعدادک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر ہم روزگار من ضائع شود و با
 وہم اوقات توفات گشتہ مہمان گفت ہر کہ قدم در طلب کاری نهند سر آئینہ ارتحاب شدہ ابد با خود
 بایگفت و انکہ روی بکبری مقصودی آرد از کتب بادیہ محنت نباید اندیشید **فرد** در میان خون
 ز شوق کعبہ خواجهی زد قدم و سر ز شہما گزند غازیلان غم خورد و من درین نیت مشابہ
 صادق کہ اگر ہوسری بر سر من تکی گردد ازین کار روی نتابم و اگر ہر قرہ درویدہ من سنانے
 شود و نظریہ ہمی دیگر نہ افکنم **مصرعہ** ہر کہ میل گنج دارد و بیخ سے باید کشیدہ وہم چھنی کہ در
 طلب علم کشند آفران برستی سے انجا در بیخ تسلیم ہو جوہ ضائع نیکرد و چہنا بچہ آن
 صیاد بواسطہ انکہ ہمستی کہ از بہت علم کشیدہ و بخوبی فہمستی کہ بہ نسبت علماء از وی صاد
 شدہ نعمتی کلے یافت و از مضیق احتیاج لغفنا سے استفادہ و سعادت عیش رسید
 زاہد پر رسید کہ چگونہ بودہ است **آن حکایت** گفت آورده اند کہ مردے
 در ویش صیادے کردے و شبکار مرغ و ماہی قناعت نمود و معاش خود گذر آئینہ
 و در وقت صید ماہیان چون دام جمہ تن چشم شدی و بہنگام قصد مرغان آری
 موسے بدن حلقہ ساختی **مصرعہ** نہ مرغ از دام او جست نہ ماہی + روزی دام
 نہادہ بود ہزار نعمت سے مرغ را جو الے دام آورده و خود در کین گاہ تہر صد امانت
 آن بچا پرگان بجلوہ دام در داشتند و دانشای انحال آواز خود را آمیزی شب و از ترسا
 انکنا گاہ مرغان بیبک صہا بر بند از کین گاہ بیرون آمد و طالب علم را دید کہ دست لہ
 فتمی بحث میکرد و مقال ایشان بجدال انجا میدہ بود صیاد تصریح بسیار کرد کہ فرما
 کفینہ تا این مرغان رم نخورد و بیخ من ضائع نگردد **مصرعہ** علم در کشید تا خورد
 صید دام رم و ایشان گفتند اگر مارا درین میدان شتر یک می سازے و ہر یک با
 مرغی میدہی با تو در می سازیم و جنگ و شتر بدہنے پردازیم صیاد گفت آے

و کلمات فخری منافعات پیشار و مہانت پیشا رست مباد کہ تعلیم آن کافر قبیح تمام نکال
 رسد و زمین بسبب کہ چنانچه از اعدادک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر ہم روزگار من ضائع شود و با
 وہم اوقات توفات گشتہ مہمان گفت ہر کہ قدم در طلب کاری نهند سر آئینہ ارتحاب شدہ ابد با خود
 بایگفت و انکہ روی بکبری مقصودی آرد از کتب بادیہ محنت نباید اندیشید **فرد** در میان خون
 ز شوق کعبہ خواجهی زد قدم و سر ز شہما گزند غازیلان غم خورد و من درین نیت مشابہ
 صادق کہ اگر ہوسری بر سر من تکی گردد ازین کار روی نتابم و اگر ہر قرہ درویدہ من سنانے
 شود و نظریہ ہمی دیگر نہ افکنم **مصرعہ** ہر کہ میل گنج دارد و بیخ سے باید کشیدہ وہم چھنی کہ در
 طلب علم کشند آفران برستی سے انجا در بیخ تسلیم ہو جوہ ضائع نیکرد و چہنا بچہ آن
 صیاد بواسطہ انکہ ہمستی کہ از بہت علم کشیدہ و بخوبی فہمستی کہ بہ نسبت علماء از وی صاد
 شدہ نعمتی کلے یافت و از مضیق احتیاج لغفنا سے استفادہ و سعادت عیش رسید
 زاہد پر رسید کہ چگونہ بودہ است **آن حکایت** گفت آورده اند کہ مردے
 در ویش صیادے کردے و شبکار مرغ و ماہی قناعت نمود و معاش خود گذر آئینہ
 و در وقت صید ماہیان چون دام جمہ تن چشم شدی و بہنگام قصد مرغان آری
 موسے بدن حلقہ ساختی **مصرعہ** نہ مرغ از دام او جست نہ ماہی + روزی دام
 نہادہ بود ہزار نعمت سے مرغ را جو الے دام آورده و خود در کین گاہ تہر صد امانت
 آن بچا پرگان بجلوہ دام در داشتند و دانشای انحال آواز خود را آمیزی شب و از ترسا
 انکنا گاہ مرغان بیبک صہا بر بند از کین گاہ بیرون آمد و طالب علم را دید کہ دست لہ
 فتمی بحث میکرد و مقال ایشان بجدال انجا میدہ بود صیاد تصریح بسیار کرد کہ فرما
 کفینہ تا این مرغان رم نخورد و بیخ من ضائع نگردد **مصرعہ** علم در کشید تا خورد
 صید دام رم و ایشان گفتند اگر مارا درین میدان شتر یک می سازے و ہر یک با
 مرغی میدہی با تو در می سازیم و جنگ و شتر بدہنے پردازیم صیاد گفت آے

مخزین آن بن فقیری عیال مندوم وقت چندین کس و البته این مرغانست و بعد از آن که شما
 و مرغ بریدین چای نه بخانه روم و حسان بیک مرغ و هون راسته و هم گفتند تو هر روز این کار
 میکنی و در نیست تا این شکار یافته ایم هیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم فریاد
 خواسیم کرد تا مرغان چه ندیداشتر تا خواهی که بر سیکه از او مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم
 و طلبه مدرس را نمائی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما را من میناقص دوست
 طلبه رسن من ناقص نه اوام در زمین وقت نماده اتم نه بچینه از غله مدرس پاشیده ام و به
 شرح برین لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق بدت و شتابان بخش کنم هیچ جا بکسید
 آخرا نشان را و عدله مرغ داد و رسن در کشته مرغان را بدام آورد و دیگر باره اغاز نامه و وزان
 کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه در درید گفتند این مقال در گذر
 شبر طیکه کرده و فغان صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما
 کشیدم و تحفه و تبری نیز کنه ایندم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید بشاید که
 روزی مرافا بگذرد و بدان نشان گفتند ما در لفظ محنت بحث میکردیم و در میراث لغتی مناظرچی
 داشتیم صیاد پرسید که گفتی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی نیست که گفتی نه ندر است نه
 سوت صیاد آن لفظ را یاد گرفته باطل بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد
 و آن شب باندک توفی فصاحت کرده گذرانید نذر روزی دیگر که مرغ زین جناح خورشید از
 آشیان افق پسر و از آمد در میان بسم اندو دو کواکب از همیت رشته های شعاع برجسید
 سپر روی بگریز آورد و بدست چرخ صیاد ووش برشته نداد ما بجا مهر را ندیم آورد
 پیر صیاد اوام برداشته روی بلب دریا نماده و به تو کله تمام اوام بدربار فرودگشته
 قضا را ما بی بدام افتاد زیا صورت شیرین حیات که آب نده گر چون او جوشن
 پوشش پیرورده بود دیده مردم لبه مانند و صحبتی در عرصه بجا نذیره نشونک
 سیند پاک میسیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید

اینها که در کتب
 آمده است که از این
 صیاد طلبه است
 و در کتب دیگر
 آمده است که این
 مرغانست و بعد
 از آن که شما
 و مرغ بریدین
 چای نه بخانه
 روم و حسان
 بیک مرغ و هون
 راسته و هم
 گفتند تو هر
 روز این کار
 میکنی و در
 نیست تا این
 شکار یافته
 ایم هیچ وجه
 ممکن نیست
 که از سر این
 مرغان بگذریم
 فریاد خواسیم
 کرد تا مرغان
 چه ندیداشتر
 تا خواهی که
 بر سیکه از او
 مرغی دهی تا
 بنظر مدرس
 بریم و طلبه
 مدرس را نمائی
 کنیم صیاد هر
 چند اضطراب
 کرد که مدرس
 شما را من
 میناقص دوست
 طلبه رسن من
 ناقص نه اوام
 در زمین وقت
 نماده اتم نه
 بچینه از غله
 مدرس پاشیده
 ام و به شرح
 برین لازم
 نیست که شکار
 خود را با شما
 بطریق بدت و
 شتابان بخش
 کنم هیچ جا
 بکسید آخرا
 نشان را و
 عدله مرغ داد
 و رسن در
 کشته مرغان
 را بدام آورد
 و دیگر باره
 اغاز نامه و
 وزان کرد که
 بر من رحم
 کنید و دست
 طمع از بردن
 این مرغان
 کوتاه در
 درید گفتند
 این مقال در
 گذر شبر
 طیکه کرده و
 فغان صیاد
 چاره ندید و
 هر یک را مرغی
 داد و گفت
 باری چون
 زحمت شما
 کشیدم و
 تحفه و تبری
 نیز کنه ایندم
 آن لفظ که
 بران بحث
 میکردید بمن
 آموزید
 بشاید که
 روزی
 مرافا بگذرد
 و بدان نشان
 گفتند ما در
 لفظ محنت
 بحث میکردیم
 و در میراث
 لغتی مناظرچی
 داشتیم
 صیاد پرسید
 که گفتی
 چه معنی
 دارد گفتند
 که حقیقت
 معنی نیست
 که گفتی
 نه ندر است
 نه سوت
 صیاد آن
 لفظ را یاد
 گرفته باطل
 بسیار
 بخانه آمد
 و صورت
 حال با عیال
 در میان
 آورد و آن
 شب باندک
 توفی
 فصاحت
 کرده گذرانید
 نذر روزی
 دیگر که مرغ
 زین جناح
 خورشید از
 آشیان افق
 پسر و از آمد
 در میان
 بسم اندو دو
 کواکب از
 همیت رشته
 های شعاع
 برجسید
 سپر روی
 بگریز آورد
 و بدست
 چرخ صیاد
 ووش برشته
 نداد ما بجا
 مهر را ندیم
 آورد پیر
 صیاد اوام
 برداشته
 روی بلب
 دریا نماده
 و به تو کله
 تمام اوام
 بدربار
 فرودگشته
 قضا را ما
 بی بدام
 افتاد زیا
 صورت
 شیرین
 حیات که آب
 نده گر
 چون او
 جوشن
 پوشش پیرورده
 بود دیده
 مردم لبه
 مانند و
 صحبتی در
 عرصه
 بجا نذیره
 نشونک
 سیند پاک
 میسیم
 سفید چشم
 روشن چو
 چشمه
 خورشید

پشت او چون لباس بوقران و رنگماشت از قیاس افزون و صیاد در شکل و هیات او تخریب شده
 با خود اندیشید که من در همه عمر مای بی‌من مایست نذیره ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکردم
 صواب نیست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران
 بلند سازم پس آن مای را در غلاف آب آنگنده روی بدگاه بادشاه نهادند و قضا را سلطان
 فرموده بود تا بگشای خائن در پیش قهرمی که بجای نشست بودی از مرد و مقام حوسنی
 ساخته بودند و مایمان رنگارنگ در آن انداخته بلیت بچشمین بران بازگرا
 گوش ایشان گران زلفه زرد و زورقی نمود از شکل بلالی بروی آن حوض سپهر مثال
 روان کرده بلیت اندران کشتی ز باره خود چون نغمه نو بر آسمان کبود و بهر روز شاه پرب
 حوض تماشا حاضر شده و بهشتنا بازی مایمان و حرکت زورق خوش بر آرد درین
 وقت نیز بلیت درون حوض را ظاهر میکرد و تماشای به ستیاره میکرد که ناگاه
 صیاد در آمد و آن مای زیبا هیات لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن مای
 بسیار خوش برآمد و فرمود تا بنهار دنیا بر صیاد و مهندسی که از وزیرا که رتبه کشتی و منصب
 جرات داشت زبان نغمت بگشود و آری بسته یاد شاه گفت بلیت دل روشنست چینه
 خور باد و سر سبزت از سر زنیش دور باد و صیاد بسیار اندوید و پاره مایست اگر شاه
 بهر مای بزر دنیا عنایت فرماید نند خزان بدان وفا کند و نه خراج مملکت بان بر آید
 و پدید است که بهای مای چند تواند بود و صیاد می راجه مقدر انعام توان داد و عطا فرمود
 استحقاق باید و فراتنا سب عمل شاید بلیت بران حوضیکه صد سن آب گیرد و دو صد
 من ریزیش نقصان پذیرد و شاه فرمود که من او را بنهار دنیا رده داده ام این زمان
 خلاف وعده چگونگی روا باشد و ز بر جواب داد که من این را جلد دارم که وعده
 شما خلاف نشود و نند زیاد و نیز از دست نرود صلاح در آن است که شما
 از دس سوال کنید که این سطحی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نرسست گوئیم مای

عنوان مکتوب
 اصل مکتوب
 تاریخ نگارش
 مکان نگارش
 کاتب
 شماره سند
 تاریخ ثبت
 سایر مشخصات

بدست آوردن چنانست بهره عمیان کردن - بند مکل بشنود پیش گیر در ای که
 بیایان نتوانی بردن هزبان اسلام خود را که شهن و در لغت و حرفت خلاف با و جهاد
 کردن از منج شقاوت دوست همان گفت آتشی گذشتگان در مصلحت و جهالت از
 غایت تقلید و حماقت باشد من در صورت تقلید کسی راه زوم و از روش تحقیق در نگذرم
 که تقلید کند ضطراب بیاطمین است و تحقیق با کسی منهای صدق و یقین نکته انا و عهدا بارنا
 علی اینه گوشتالی است مطلقان باز هیچ گاه تقلید را تا از دشت آباد گمان جبار سلام
 تحقیق آید و بید یقین بر تو انوار شیمی السد لند ره من ایشا ارشاد و نمائید
 مشنوی آنکه او از پرده تقلید بست هم نور حق بر بند بر چه است + از تحقیق تا تقلید
 فرماست + این چودا دوست و آن دیگر صد است + خلق را تقلیدشان بر باد داد
 که و صد لغت برین تقلید باد + زیاد لغت شرا لظ نفسیست بجای آوردم وی رسم
 اذ انکه حاجت برین مجاهدت بند است گشته حالا تو بزبان فرنگ کلمه می توانی گفت و بلند
 و عشق خود جبارتی می توانی را ندیکم که چون اکثر اوقات کلمات عبری مکار می کنی او ای این
 سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را تیر در شبانی و حال تو شبانه آن ز راغ باشد که قبا
 کبک می آموخت و ازان خود فراموش کرده همان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آدوده اند که وزی زلفی در پرواز بود کسی دید که بر جبهه زمین میخورد و بران قبا
 شیرین و غریبند زیبا دل نظرانگی میدیکد و فر و یک نوبت که سوی من خزید
 و لم بر روی سوزمان نوبتی دیگر بیامانم بر افشادم + ز راغ ما خرامیدن کبک خوش آمد
 و از تاسب حرکات و سستی و چالاکي تخیر شده آندوی رفتن او بر آن مشوال در
 دل وی جای گرفت و سودای سما میدن همان شیوه از سودای میوش
 بطور کرد ملازمت کبک را که خدمت بر بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجان چو
 شد پیوسته با ترکبک میدوید و نمائشای جلوه های او مید کرد و ای کبک دری

در ای که
 با و جهاد
 از
 در نگذرم
 نکته انا و عهدا بارنا
 جبار سلام
 بر بند بر چه است
 تا تقلید
 بر باد داد
 رسم
 بلند
 ای این
 چگونه بوده است
 کبک خوش آمد
 مشوال در
 میوش
 چو
 ای کبک دری

ملوک و گمان میگذری بلنگان ننگان من اعقبتی ایام روزی کبک گفت ای دیو دیدار
بزه دستان من نیست که بهاره گردن میگردی و حرکات و سکنات مرا سر صد باشی ^{بجست} و دگر
ز آن گفت ای زیباخوی خندان روی ^{فر} رفتار تو دل بردون اکنون زیست +
فریاد گمان در پی دل میگردد + بدانکه مرا تنای روش تو در سر افتاده نیست که در قدم تو
بیشتر بگویم که آن رفتار را آموخته بای اختیار بر تارک ^{مهمتر} آن هم کبک تمهید زد و گفت
بیشتر بیا مصرعه آیا تو کجا و با کجا ایام خواهی دیدن من امر است ذاتی و رفتن تو نیست
جستی قضایات با هیچ وجه دال نتوان ساحت و مقتضا فطرت را کجف نیز نتوان داد راه
من برو منی دیگر است و روش تو برو منی ^{بگردد} مصرعه همین تفاوت ره از کجا است تا کجا
ازین خیال بگذر و این اندیشه از دست ما مصرعه بگذار که این مکان بی از روی تو
لاخ جواب او که الشرح ملام چون در کاری تو من کرده ام با منون و افتضا ترک نخواهم کرد
تعداد بدست نیاید ای ازین راه باز نخواهم کشید ^{فر} و گشتی صبر بد بیای غم اندخته ایم +
یا بیهوشم و در یکدن آریم گم بهجاره مدتی در محبت کبک بدو رفتن او یا آموخته رفتار خود
نیز فراموش کرده و دیگر هیچ نوع ^{مجموع} او بدان نیز نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که
بعضی موانع پیش گرفته موسی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلایق آن است که
خود را در کلامی آنگند لائق حرقت و مناسبت با و نباشد و این قصه بعینه بیان فرج
در او که نوانی را بگذر آتی و بدیقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر سرشته بر دویم
از دست رفته بر پنج غریب و بلای کشی در ماند ^{معیت} گفتیم بدیم جان و بد مملش
برسم + جان دادم و آخر بوشالی زرسیدم + همان نصیحت زا بهر تاجی قبول نفرمود
اندک زمانی را از زبان پیمان فراموش کرد و لغت جبری یاد گرفت مصرعه آن باشد از دست
وین بدست نیاید + این است که آستان کسی که در رفت خود بگذار دو مسکه که زلات
او باشد پیش گیر و در این باب هم بنرم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا

بسیار است
در این باب
مصرعه
بسیار است
در این باب
مصرعه
بسیار است
در این باب
مصرعه

بروای که او با جنط مالک ترفیقه عمل رعایا تربیت دوستان و سپه سالار و عثمان میل
 باشد خمینی دقائق تامل و تفکّر لازم شود و نگذارد که نا اهل و بدگوهر خود را با مردم میل پیکار
 در مقام برابری آرد و چو بسیار فرمایگان خود را با همسوران میدان دولت همچنان می پذیراند
 و در مقام رکافتی باشد فرودمانده خود را با براق برق توهمت ایشان هم رنگ می کشند
 و حال آنکه اگر دو سپه رسانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرود با جام بسم چگونگی توان
 معارضه نمود خود بدتر و عمل مرصع شود سفال پس گنا بدست این مرتبه در قوا این
 سیاست صلی هم برست و اگر حیاه با بلند تفاوت مراتب در قوا این آدمیان از میان
 برخیزد و وار اول با واسطه در یک گفته نشینند و واسطه با اشرف لاف مقابله زنده
 همیست هماننداری را زبان دارد و خلل و مضطرب در کار ملکی پدید آید و از خجست ملوک
 سابق نگذشتندی که مردم فرود مایه و بدیهل علم و خطیاموزند و مسائل تپینا و سیاق
 بدیند زیرا که چون این رسم آسمان را بیدار باب حرفت در مرض صجاب دولت آیند و اصحاب
 دولت کار را برب حرفت نتوانند که در آینه حضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب
 سعیت خامن عام علی الاطلاق خلل بزرگ و وسیله بیخانی اجمال در کارها پدید آید و اثر آن
 بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که مخالفت ابواب نصیحت عملا و مواعظت تکلم واجب
 دانند تا از فوائد آن اتفاع یافته ثمرات تجرید بروز کار او برسد و کارش از وصمت عیب
 و سمیت غفلت محفوظ و مصون ماند **مشتومی** کسی را گویی در گیتی خردمند که دل به
 نکته دارد گوش بر بند سخن گوهر شد ملکوینده خواص به سختی در کف آید
 گوهر خاص و درین سخن صدق های نهانی بسی دُر با که یاب از جان
باب از همه فضیلت علم و قار و سکون شبان خصوصاً با دشلمان
 دیگر بدین نشان که ما را متوجه حکیم نامدار گشت و بیارت شکر شاربیت تا گفتش که ای
 پیر گزانه + ندیده چون تویی شرم زمانه + میان کردی کهستان سیکه از حرفت و لغت

در مقام برابری آرد و چو بسیار فرمایگان خود را با همسوران میدان دولت همچنان می پذیراند
 و در مقام رکافتی باشد فرودمانده خود را با براق برق توهمت ایشان هم رنگ می کشند
 و حال آنکه اگر دو سپه رسانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرود با جام بسم چگونگی توان
 معارضه نمود خود بدتر و عمل مرصع شود سفال پس گنا بدست این مرتبه در قوا این
 سیاست صلی هم برست و اگر حیاه با بلند تفاوت مراتب در قوا این آدمیان از میان
 برخیزد و وار اول با واسطه در یک گفته نشینند و واسطه با اشرف لاف مقابله زنده
 همیست هماننداری را زبان دارد و خلل و مضطرب در کار ملکی پدید آید و از خجست ملوک
 سابق نگذشتندی که مردم فرود مایه و بدیهل علم و خطیاموزند و مسائل تپینا و سیاق
 بدیند زیرا که چون این رسم آسمان را بیدار باب حرفت در مرض صجاب دولت آیند و اصحاب
 دولت کار را برب حرفت نتوانند که در آینه حضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب
 سعیت خامن عام علی الاطلاق خلل بزرگ و وسیله بیخانی اجمال در کارها پدید آید و اثر آن
 بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که مخالفت ابواب نصیحت عملا و مواعظت تکلم واجب
 دانند تا از فوائد آن اتفاع یافته ثمرات تجرید بروز کار او برسد و کارش از وصمت عیب
 و سمیت غفلت محفوظ و مصون ماند **مشتومی** کسی را گویی در گیتی خردمند که دل به
 نکته دارد گوش بر بند سخن گوهر شد ملکوینده خواص به سختی در کف آید
 گوهر خاص و درین سخن صدق های نهانی بسی دُر با که یاب از جان
باب از همه فضیلت علم و قار و سکون شبان خصوصاً با دشلمان
 دیگر بدین نشان که ما را متوجه حکیم نامدار گشت و بیارت شکر شاربیت تا گفتش که ای
 پیر گزانه + ندیده چون تویی شرم زمانه + میان کردی کهستان سیکه از حرفت و لغت

علم ثابت هوا جانی ششم در وقت ششم معاومت شیطان روان دارد که غضب بخنده است از آن
 شیطان و شجره است شمشیر ملات و شمای و گفته اند علم از جمله اخلاق پنجاسان است و غضب
 نوری برگان و وسوسه شیطان و زود اهل تحقیق را باب تصدیق مقرر است که تا کسی غضب
 مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در نواد رکعات حکما مسطور است که بزرگی را التماس
 نمودند که سترقات حسن خلق را در یک کلمه بوج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود
 که ترک غضب جامع جمیع سکایم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب جامع تمام صیغ
 اعمال و فضیلت افعال ناشومی خشم و کین و معصبت جامع است و در آن در هر که خشم است
 کین است در بدان و اصل خشم از ذوق است و کین تو به جز آن کلی است نعم دین تو +
 چون تو جزو ذوقی پس هوش در جزو سوئی کلی خود گیر و قراره و دیگر باید دانست که غضب
 پادشاه بوزیر نامح کمال و ندیم خردمند فاضل محبت آن است تا اگر خرد و جباری و نخوت
 شه باری او را از پنج علم و بردباری بخیر سازد وزیر صاحب تدبیرش بطریق سلامت بر او
 صلاح آورده بر جاده سکون و وقایع ثابت قدم گرداند و بنوشماروی موصلت اخراجات
 مزاج عدالت را زایل ساخته برست سلاطین است استقامت بنشیند تا با او بسبب فضل
 کرد کار و میسازد و در کار و مملو من صحبت و صفای نیست و وزیر کار مکار در همه امور مظهر و
 مشهور بشود بهر جانب که روئے آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت نامرو
 معین شے باشد و اگر ایماناً بحسب بوفقت هوا دستا بعت نفس بنهاد و کاری کم نماید
 ولی تامل و تفکر از روی بصیرت و تدبیر برود آنچه بود برای روشن چنان وزیر مخلص شرف
 مزینش تسکین یابد و تدارک خلل و کسافه زایل آن در غیر تغذیر نماید چنانچه در خصوص شاه
 هند و قوم او بود و اسه جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برین
 گفت آورده اند که در سیکه از بلاد هند پادشاهی بود همیلا نام با کتوز و دغان کبریا
 و اموال و خزائن بی پایان **فخر** مرغ دولت پرورش را ملک و ملت **دینا**

علمت اجبت موباجا بنشم در وقت شتم معاومت شیطان رواندار که غضب بشکله است از پیش
 شیطان و شجره است شده اش ملاکت و شیطانی و گفته اند علم از جمله اخلاق پنیاسمان است و غضب
 نوی سنگان و دوسوسه شیطان و زرد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقررست که تا کسی بر غضب
 مستولی نگردد بر وجه تصدیقان زسد دور نوا در کلمات حکما مسطورست که بزرگی را اتماس
 کند و که متفرقات حسن فلق را در یک کله درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود
 که ترک غضب جامع جمیع حکام اخلاق و محاسن خصال است در اندن غضب جمع تمام جمیع
 اعمال و فضایل افعال **تشموی** چشم و کین و صفت بیاع است و در آن مبر که چشم است
 کین است از بدان مایل چشم از دروغ است و کین تو هر جزو آن کلی است خصم دین تو
 چون تو جزو دوزخی پس هوش در هر جزو سوی کل خود گیر و قراره و دیگر باید دانست که قضایا
 پادشاه بوزیر نامح کامل و ندیم خردمند فاضل بحیثیت آن است تا اگر غرور جباری و نخوت
 شه مایری اورا از بیج علم و بردباری بخیر سازد و وزیر صاحب تدبیرش بطریق میناصحت بر او
 صلاح آورد و بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشماروی موهظت اخراجات
 مزاج عدالت را زایل ساخته برست سلامت است استقامت بخشد تا باو اهب فضل
 کرد کار و میامن علم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت و وزیر کار مدار در جمله امور ظفر و
 منصور شود و به هر جانب که روے آرد فتح و نصرت یقیق و قرین و اقبال و دولت نامر و
 همین شے باشد و اگر ایماناً بحسب بوقت بود است بحسب نفس بیفاد و کار می کلم فریاد
 ولی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر بردا آنچه در پیرای روشن چنان وزیر خلص شتر
 مزینش تسکین یابد و متدارک غفل و تلافی فرزند آن در غیر تعذر نماید چنانچه در خصوص شاه
 هند و قوم او بود را سے همان آرای پر سیدکه بگوند بوده است آن **حکایت** برین
 گفت آورده اند که در سیکه از بلاد هند پادشاهی بود همیلار نام با کتوز و دهان کبر
 و اموال و خزائن بے پایان **فر** مرغ دولت پرورش را ملک و ملت **دینا**

تاریخ نصرت سترش را دین و دنیا در ضمان و او از سالامین روزگار و با نوح و قاضی
 امتیاز یافته بود و از خوایقین کامکار با صنایع ما تر اخصاص پذیرفته دو سپه دشت که مسر
 درخشان روشنی از چهره درخشان ایشان دوام کردی و ما و تابان از زیبایی زینار و تارگی مژگانان
 در میدان سپهر سرگشته گشته کی ایقامت چون تیر چله نشینان گوشهای از زوار ابرامشال
 کمان بسوی خود کشید طی و دیگری بزلت چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را سوی کشان
 به بیمارستان دلخوشی در نظاره عهده ال با لای جان فرای یک سهر و سی از حیرت پانی و ک
 با نده بود و از غیرت رفتار و فریب دیگری بک در می خراسیدن خود فراموش کرده است
 یکی چون لاله باروی درخشان و یک که چون گل بوی دامن ایشان با باد وجود حسن صورت
 بخوبی سیرت آراسته بودند و نال جمال ما با ذرا فضل و کمال زیور است و صورتی در غایت
 زیبایی و منشی در نهایت دلربایی بعیت چشم گردون صورت و منشی نذیر است این چنین
 بر چنین منی و صورت آفرین با دافین و یک که آسلی منی گفتندی و دیگری راه ماه خسته و
 ما در ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عایش نمانش عروس آفتاب در حجاب غروب
 نشان شدی و از شرم مژگان و بین چنین سجد بنسلی بریج و تاب گشتی **تاریخ** بی فرق
 و گیسو بر آراسته معرادی بعد آید و خواسته خورش بر بنفشه گل انداخته و بنفشه گاهبان
 اهل ساخته و سر زلفش از چهره مشکنا بمرسن کرده در گردن آفتاب و دل پادشاه به این
 گوهر بگشاید و محبت آن دو فرزند یکانه بغایت تعلق بودی و سبب جمال ایشان آرا مدل
 و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیر دشت که او را ملار گفتندی و بلغت ایشان گشته
 این کلام مبارک روس باشد و او بزرگوار است بود چنانکه عقل مشهور و با سعادت روی بود
 مذکور و لائل کیاست و کار دانه و شور بهد فرست و در پانے بر چهره افعال و همیشه
 امرالش لایح و بر اثر اخلاص و هواداری و میامن اخصاص و معاجونی و ساسع جمیل
 و هجته ادات جلیله اش خاطر و واضح زبان زمان در وصف کمالش برین مقال

تاریخ نصرت سترش را دین و دنیا در ضمان و او از سالامین روزگار و با نوح و قاضی
 امتیاز یافته بود و از خوایقین کامکار با صنایع ما تر اخصاص پذیرفته دو سپه دشت که مسر
 درخشان روشنی از چهره درخشان ایشان دوام کردی و ما و تابان از زیبایی زینار و تارگی مژگانان
 در میدان سپهر سرگشته گشته کی ایقامت چون تیر چله نشینان گوشهای از زوار ابرامشال
 کمان بسوی خود کشید طی و دیگری بزلت چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را سوی کشان
 به بیمارستان دلخوشی در نظاره عهده ال با لای جان فرای یک سهر و سی از حیرت پانی و ک
 با نده بود و از غیرت رفتار و فریب دیگری بک در می خراسیدن خود فراموش کرده است
 یکی چون لاله باروی درخشان و یک که چون گل بوی دامن ایشان با باد وجود حسن صورت
 بخوبی سیرت آراسته بودند و نال جمال ما با ذرا فضل و کمال زیور است و صورتی در غایت
 زیبایی و منشی در نهایت دلربایی بعیت چشم گردون صورت و منشی نذیر است این چنین
 بر چنین منی و صورت آفرین با دافین و یک که آسلی منی گفتندی و دیگری راه ماه خسته و
 ما در ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عایش نمانش عروس آفتاب در حجاب غروب
 نشان شدی و از شرم مژگان و بین چنین سجد بنسلی بریج و تاب گشتی **تاریخ** بی فرق
 و گیسو بر آراسته معرادی بعد آید و خواسته خورش بر بنفشه گل انداخته و بنفشه گاهبان
 اهل ساخته و سر زلفش از چهره مشکنا بمرسن کرده در گردن آفتاب و دل پادشاه به این
 گوهر بگشاید و محبت آن دو فرزند یکانه بغایت تعلق بودی و سبب جمال ایشان آرا مدل
 و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیر دشت که او را ملار گفتندی و بلغت ایشان گشته
 این کلام مبارک روس باشد و او بزرگوار است بود چنانکه عقل مشهور و با سعادت روی بود
 مذکور و لائل کیاست و کار دانه و شور بهد فرست و در پانے بر چهره افعال و همیشه
 امرالش لایح و بر اثر اخلاص و هواداری و میامن اخصاص و معاجونی و ساسع جمیل
 و هجته ادات جلیله اش خاطر و واضح زبان زمان در وصف کمالش برین مقال

تبریز نودوی دو رادای نیمه از او صحت قدر و جلالتش چنین آیات تو سستی قطعه ای امی که
 صاحب دیوان پرخ راه بر مجلس تو منصب بالا نیرسد آنجا که کاتبان تو تخریر می کنند
 حکم قدم بصاحب جو زانی رسیده و در سرفاش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سیم گمان
 بیان او تو آشتی کشید و ششی فلک بقدم تامل بر مدراج مصنوعات بیانش بیارستی رسید
 گوئی زبان کلک عفاست شمارش مخزن اسرار فصاحت بود در سرفاز نظر افست آناش مطلع
 انوار بلاغت بر تو معانی که بالماس تفکر بسفقی نظام زمین تا قبش رسک الما ناعذب
 کلمات زیبا انتقام سید او بر نقده قاضی که میزان بیان سنجیدی دلالت فایده اش تجو افیات
 حاصل و توصیفات شامل نظر خریداران بازار دقایق درمی آورد قطعه معانی تقریر او جانها
 سبانی تخریر او ولیندیر می کلک او طولی لطق را و پنجل کرده در نیمه مای مرید و وزیر کب
 خاصه ملی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد میانان چما شستاشی و بدندان خار کن
 سینه کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نمان باشد او و بخلات عادت
 کوهی بود در آهن نمان و جو سیه چون کوه فی شستون بر یکجائی ثابت بود او و نبرسم
 نمود و کوهی بود بر چهار ستون روان **شرفوی** شکوده بگردون سر شجرت سایه رنگ
 شفق زو شده شگرت زای پوچیش خرطوم لبان کند آزرده افتاد ز کوه بلند
 راه شکر آگیز بلبه سمناک دورته پالیش سپری گشته خاک بود و دیگر در فیل شتر زه بودند
 بنایت شکوه سنده وار عظمت همضا و اجزا ناند کوه آلوده بخروم چو گان مثال سر باس
 گردن کشتان را گوے میدان ساخته می و بر بسته های محمود که دار گردن پاس
 کشتان با پاهمال گردانند بکے و دندان بلور نای شان از سینا اعلا شلخ مر جان
 بر آوردندی پتین علق از معدن بدن دشمنان توده لعل بر نشان ظاهر کردند
قطعه ابراز بوسه قلعه ایشان سر خنجر بوج اندولی پاره ایشان صفت سیم و دندان
 سخت شده در دل مرغ و خرطوم سیکه حلقه زده گردن زیا و دیگر دو شتر بنج کوه

این شعر در دیوانه در آنجا که کاتبان تو تخریر می کنند
 در سرفاش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سیم گمان
 بیان او تو آشتی کشید و ششی فلک بقدم تامل بر مدراج مصنوعات
 بیانش بیارستی رسید گوئی زبان کلک عفاست شمارش مخزن اسرار
 فصاحت بود در سرفاز نظر افست آناش مطلع انوار بلاغت بر تو معانی
 که بالماس تفکر بسفقی نظام زمین تا قبش رسک الما ناعذب کلمات
 زیبا انتقام سید او بر نقده قاضی که میزان بیان سنجیدی دلالت فایده اش
 تجو افیات حاصل و توصیفات شامل نظر خریداران بازار دقایق درمی آورد
 قطعه معانی تقریر او جانها سبانی تخریر او ولیندیر می کلک او طولی
 لطق را و پنجل کرده در نیمه مای مرید و وزیر کب خاصه ملی سفید داشت
 که در میدان جنگ چون باد میانان چما شستاشی و بدندان خار کن سینه
 کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نمان باشد او و بخلات عادت
 کوهی بود در آهن نمان و جو سیه چون کوه فی شستون بر یکجائی ثابت بود
 او و نبرسم نمود و کوهی بود بر چهار ستون روان **شرفوی** شکوده بگردون
 سر شجرت سایه رنگ شفق زو شده شگرت زای پوچیش خرطوم لبان کند آزرده
 افتاد ز کوه بلند راه شکر آگیز بلبه سمناک دورته پالیش سپری گشته خاک
 بود و دیگر در فیل شتر زه بودند بنایت شکوه سنده وار عظمت همضا و
 اجزا ناند کوه آلوده بخروم چو گان مثال سر باس گردن کشتان را گوے میدان
 ساخته می و بر بسته های محمود که دار گردن پاس کشتان با پاهمال گردانند
 بکے و دندان بلور نای شان از سینا اعلا شلخ مر جان بر آوردندی پتین
 علق از معدن بدن دشمنان توده لعل بر نشان ظاهر کردند **قطعه** ابراز بوسه
 قلعه ایشان سر خنجر بوج اندولی پاره ایشان صفت سیم و دندان سخت شده
 در دل مرغ و خرطوم سیکه حلقه زده گردن زیا و دیگر دو شتر بنج کوه

کویان با سون نورد و دشت که شبی علمی مے کرده فی ملک بدی عالمی زیر پی اورد ندی از گردن و
 گوش تیر و لکان بہت کرد و از دست و سینه پیا ت گرز و سپر نورد و بوقت پوید معرعه خاک را
 بر شکل سپر سختندی و گاہ سپر بیا پی جو گلان شمال از بزرگتر کلام ماہ گوی سبقت ر بود ندی
 فرد با سون نورد و کوه و ش دل بھل کرده خوش و تار و زہر شید گرش ہر روز تا شب کمان
 و سمنده بود ش تند و تیز کلام ہمیں رسم زمین لگام کہ اگر عنان او را رہا کردندے
 بر مصای جهان بہا پیشی گرفتگی و شمال گیتی نورد بگرد گروی ز سیدی تا سنہر فلک جوا
 کرد خاک میگردد و نظیر آن مہر کمی نذیدہ بود و تا ہمت روزگار معرعه او دار امی ماید شید چنان
 بار کے تشنیدہ و **مثنوی** گردون گردی زمین گوردی و کرختیہ ہر آب خورد
 ہر بار کہ در عوق شدے عوق + باران بودے و در میان برق + ہر بار کہ در نور
 صد باد صبا بگرداختے و تینی دشت بگرد گنا شدہ و بلا کی یقینے آراستہ لغتی مایہ کھنڈ
 سبزہ سا بہ طرات شبنم مرع ساخته اند و یا ساحت سپر ما بڈر ہما بی شاموار کو اکب
 فرزن کردہ جواہر اہمی ذاتے او بر صفحہ الماس شکل پے مورمی نمود و بر تہہ مینا نشان
 پر گس نظور مے رسانیدہ و آن نہ شمشیر بلکہ ابرے بود خون نشان یا برقی آتش نشان
قطع چون برگ گند ناست پرسبزی مے شود و در پرستان معر کہ چون شاع
 از خوانن ایلو فرار در آب نہان باشا این عجب ایلو فرست آن شدہ آب اندر دھان
 ملک بدینہما کہ مذکور شدند و بستے تام داشتی و ہموار و بر سلاطین ساورد یا رینہ
 مجموع اینہا سبھا ت نمودے و در ولایت اوتمی بر جھان بودند کہ خود را تا ج بر مش
 دانستندی و بہ پیچیدی او معروف گشتہ از دین حتی در اہرست انحران در زینندی و خلاف
 و با دینہ ضلالت و پاید جہالت سرگردان ساختندی چندا کہ ملک بلار ایشان را از
 اضلال و اعواے خلالتی منع مے نمود منظر جو ناشدہ آن حادثہ و سیمہ
 ترک مے دادند و موسم بہان انجا مید کہ شاہ تبصیب دین و وصیت ملت فریب

یہ کتاب در شرح
 نامہ اللغات
 در لغت عربی
 و در لغت فارسی
 و در لغت ہندی
 و در لغت ترکی
 و در لغت یونانی
 و در لغت رومی
 و در لغت لاتین
 و در لغت ہر زبان
 و در لغت ہر کلام
 و در لغت ہر معنی
 و در لغت ہر جملہ
 و در لغت ہر کلام
 و در لغت ہر معنی
 و در لغت ہر جملہ

و داده بر ارتقا ایشان بکشت و عا نهی ایشان را بر بخواد و ده زن و فرزند ایشان با سکه
 بیرون از آن جماعت چهار صد تن را که فیض و معلوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند و مقام
 پایه سرپرستی گردانید ایشان بناگام که خدمت بر بستند راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام
 عمل کینه خواجه را از تنگنای براندازی ملک بزرگ عشرت با سترهای مشغول بود هفت آواز
 با بصیرت شوخ و زبون آن بیدار شده شامل دستگیر گشت در آن ساعه این حال بار دیگر
 خواب بر او غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سبج که از شعاع ایشان دیده
 غیر روشنی بر دم پستاده و بر امر جبار زند ملک و دیگر باره تنب شد باز نیت دور در آرزو
 بر خواب فرود رفت و دم باره دید که از لفظ رنگین و قاریش بزرگ اغوش سینه پریدند و باختر
 پیش وی فرود آمده آغاز دعا گوئی کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران
 مانده و دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید برگرد پای
 وی می گرد و در آن انمی ناخوش طاعت بران شاخ منتهی می چید ملک از ترس بیدار
 شد و از آن باز می که بر پرده خیال ملاحظه می نمود اندوگین گمشد کت و دیگر موکل خواب
 در آن کشان کشان بنگام شل بر دویرین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او بر شاخ
 و زبان بخوان آلوده است و گویند از فوق تا قدم بر لب بدیشانی و یا قوت زمانی بر آراسته
 ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و نومست که از همچنان نرم کسی را آواز دهنانگاه خواب
 برو غالب شد و چنان دید که بر ستر سفید اموار که چون برق جنده کوه گذار و مانند
 گرانته خوش رفتار بودی سوار شد و چنان مرکب بجانب مشرق تافته تمام میراند چند آنچه
 می نگرد از ملازمان جز و فرانس پیاده کسی را می بیند باز از خوف این واقعه از خواب بکشت و
 کشت شرم خواب فرودفته آشفته دید که بر فرق و سه افزودند شده است و شعاع آن
 اطراف و جواربها احاطه کرده از مشاهده این صورت هر اسان گشته باز بیدار شد
 به ختم بار از شراب خواب بچو افتاده مرغ و دیگر بالا که سر وی نشسته متعارف است

این خواب را در کتب
 قدسیه و کتب
 معجزات این
 قطعه از کتب
 در کتب قدسیه
 آمده که در آن
 از خواب
 بیدار گشت
 و در آن
 ملک
 از ترس
 بیدار
 شد و از آن
 باز می که
 بر پرده
 خیال
 ملاحظه
 می نمود
 اندوگین
 گمشد
 کت و دیگر
 موکل
 خواب
 در آن
 کشان
 کشان
 بنگام
 شل بر دو
 یرین
 نوبت
 چنان
 مشاهده
 کرد که
 سرتاپای
 او بر شاخ
 و زبان
 بخوان
 آلوده
 است و
 گویند
 از فوق
 تا قدم
 بر لب
 بدیشانی
 و یا قوت
 زمانی
 بر آراسته
 ملک
 بیدار
 گشته
 اضطراب
 آغاز
 کرد و
 نومست
 که از
 همچنان
 نرم
 کسی
 را آواز
 دهنانگاه
 خواب
 برو
 غالب
 شد و
 چنان
 دید
 که بر
 ستر
 سفید
 اموار
 که چون
 برق
 جنده
 کوه
 گذار
 و
 مانند
 گرانته
 خوش
 رفتار
 بودی
 سوار
 شد
 و
 چنان
 مرکب
 بجانب
 مشرق
 تافته
 تمام
 میراند
 چند
 آنچه
 می
 نگرد
 از
 ملازمان
 جز و
 فرانس
 پیاده
 کسی
 را
 می
 بیند
 باز
 از
 خوف
 این
 واقعه
 از
 خواب
 بکشت
 و
 کشت
 شرم
 خواب
 فرود
 رفته
 آشفته
 دید
 که
 بر
 فرق
 و
 سه
 افزودند
 شده
 است
 و
 شعاع
 آن
 اطراف
 و
 جواربها
 احاطه
 کرده
 از
 مشاهده
 این
 صورت
 هر
 اسان
 گشته
 باز
 بیدار
 شد
 به
 ختم
 بار
 از
 شراب
 خواب
 بچو
 افتاده
 مرغ
 و
 دیگر
 بالا
 که
 سر
 وی
 نشسته
 متعارف
 است

این خواب را در کتب قدسیه و کتب معجزات این قطعه از کتب در کتب قدسیه آمده که در آن از خواب بیدار گشت و در آن ملک از ترس بیدار شد و از آن باز می که بر پرده خیال ملاحظه می نمود اندوگین گمشد کت و دیگر موکل خواب در آن کشان کشان بنگام شل بر دو یرین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او بر شاخ و زبان بخوان آلوده است و گویند از فوق تا قدم بر لب بدیشانی و یا قوت زمانی بر آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و نومست که از همچنان نرم کسی را آواز دهنانگاه خواب برو غالب شد و چنان دید که بر ستر سفید اموار که چون برق جنده کوه گذار و مانند گرانته خوش رفتار بودی سوار شد و چنان مرکب بجانب مشرق تافته تمام میراند چند آنچه می نگرد از ملازمان جز و فرانس پیاده کسی را می بیند باز از خوف این واقعه از خواب بکشت و کشت شرم خواب فرودرفته آشفته دید که بر فرق و سه افزودند شده است و شعاع آن اطراف و جواربها احاطه کرده از مشاهده این صورت هر اسان گشته باز بیدار شد به ختم بار از شراب خواب بچو افتاده مرغ و دیگر بالا که سر وی نشسته متعارف است

حافظ که بعضی مدعی نفس من اند می جی مدد ملک دلی و سبب است ما و جلال کیشم و از جنات
 بر این پیش منجه و دولت در هر روز
 چه است بشما در زندگانی چه فائده است مرا هر از برای وصلی بد تا زین باید که آن دولت
 باشد زندگی دیگر چه کار آید و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بر تاجار تشبیه آید و حقیقت چه
 سوال ایشان بشمار سید بر اجمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت
 گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله علیه و علی بنیام و علیه باد شاست بود فرمان
 حکیم ایشان او بر شرف نفاذ استه و جن داس و وحش و طیر که انقیاد و مطاعت او
 پرسیان جان بستند فتنی قضا مشور سلطنت او را تویق و نسبت لی ملک لاینبی لاجلین
 موشخ ساخته و سالیس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب میناک عدو شاهم ورود اجمه
 مؤنه سیر اوست نهاده **شوق** فک نشند و آقا پیش غلام و زمانه
 جهانش کجام باشد ایش چون زبان چاکرتش زده و وحش چون طیر صفت بر درش
 روزی از مقر بان موانع ملکوت شکستک بدین وک آمد و قهسه بر از آب
 حیات بجهت او حاکم گردانید گفت مبدع کل مل شان و غلظت سلیمان ترا نمیسر
 گردانیده است و فرموده که اگر خواستی این جام درکش و تا آخر زمان از حبشیدن
 شربت کل نفس ذابقت الموت امین باش و اگر سیل در سه زودتر قدم بر دار و از گوی
 زندان ناسوت برونده همانی و هوا و وسیع صفای لاجوت متوجه شو سلیمان
 علیه السلام با خود انداخته که در کف غم سهر مایه است که بدان در بازار قیامت سوز او
 برست توان آورد و در منده زندگانی فرزند است که در تو هم دولت و جهان است
 و نهال سعادت جادو آنی توان کاشت **فرد** دست این رود کار
 کوتاه است که بدان دولت در از زنده آید پس همه حال نشای حیات را بر شیوه فنا
 و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام نملت برست اقمه را باشد در تحصیل
 انشای پروردگار کوشش نمود محصر علی عسر آن لیک در هم بین نامبر خود و باز

این است که بعضی مدعی نفس من اند می جی مدد ملک دلی و سبب است ما و جلال کیشم و از جنات
 بر این پیش منجه و دولت در هر روز
 چه است بشما در زندگانی چه فائده است مرا هر از برای وصلی بد تا زین باید که آن دولت
 باشد زندگی دیگر چه کار آید و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بر تاجار تشبیه آید و حقیقت چه
 سوال ایشان بشمار سید بر اجمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت
 گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله علیه و علی بنیام و علیه باد شاست بود فرمان
 حکیم ایشان او بر شرف نفاذ استه و جن داس و وحش و طیر که انقیاد و مطاعت او
 پرسیان جان بستند فتنی قضا مشور سلطنت او را تویق و نسبت لی ملک لاینبی لاجلین
 موشخ ساخته و سالیس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب میناک عدو شاهم ورود اجمه
 مؤنه سیر اوست نهاده **شوق** فک نشند و آقا پیش غلام و زمانه
 جهانش کجام باشد ایش چون زبان چاکرتش زده و وحش چون طیر صفت بر درش
 روزی از مقر بان موانع ملکوت شکستک بدین وک آمد و قهسه بر از آب
 حیات بجهت او حاکم گردانید گفت مبدع کل مل شان و غلظت سلیمان ترا نمیسر
 گردانیده است و فرموده که اگر خواستی این جام درکش و تا آخر زمان از حبشیدن
 شربت کل نفس ذابقت الموت امین باش و اگر سیل در سه زودتر قدم بر دار و از گوی
 زندان ناسوت برونده همانی و هوا و وسیع صفای لاجوت متوجه شو سلیمان
 علیه السلام با خود انداخته که در کف غم سهر مایه است که بدان در بازار قیامت سوز او
 برست توان آورد و در منده زندگانی فرزند است که در تو هم دولت و جهان است
 و نهال سعادت جادو آنی توان کاشت **فرد** دست این رود کار
 کوتاه است که بدان دولت در از زنده آید پس همه حال نشای حیات را بر شیوه فنا
 و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام نملت برست اقمه را باشد در تحصیل
 انشای پروردگار کوشش نمود محصر علی عسر آن لیک در هم بین نامبر خود و باز

باز

این است که بعضی مدعی نفس من اند می جی مدد ملک دلی و سبب است ما و جلال کیشم و از جنات
 بر این پیش منجه و دولت در هر روز
 چه است بشما در زندگانی چه فائده است مرا هر از برای وصلی بد تا زین باید که آن دولت
 باشد زندگی دیگر چه کار آید و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بر تاجار تشبیه آید و حقیقت چه
 سوال ایشان بشمار سید بر اجمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت
 گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله علیه و علی بنیام و علیه باد شاست بود فرمان
 حکیم ایشان او بر شرف نفاذ استه و جن داس و وحش و طیر که انقیاد و مطاعت او
 پرسیان جان بستند فتنی قضا مشور سلطنت او را تویق و نسبت لی ملک لاینبی لاجلین
 موشخ ساخته و سالیس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب میناک عدو شاهم ورود اجمه
 مؤنه سیر اوست نهاده **شوق** فک نشند و آقا پیش غلام و زمانه
 جهانش کجام باشد ایش چون زبان چاکرتش زده و وحش چون طیر صفت بر درش
 روزی از مقر بان موانع ملکوت شکستک بدین وک آمد و قهسه بر از آب
 حیات بجهت او حاکم گردانید گفت مبدع کل مل شان و غلظت سلیمان ترا نمیسر
 گردانیده است و فرموده که اگر خواستی این جام درکش و تا آخر زمان از حبشیدن
 شربت کل نفس ذابقت الموت امین باش و اگر سیل در سه زودتر قدم بر دار و از گوی
 زندان ناسوت برونده همانی و هوا و وسیع صفای لاجوت متوجه شو سلیمان
 علیه السلام با خود انداخته که در کف غم سهر مایه است که بدان در بازار قیامت سوز او
 برست توان آورد و در منده زندگانی فرزند است که در تو هم دولت و جهان است
 و نهال سعادت جادو آنی توان کاشت **فرد** دست این رود کار
 کوتاه است که بدان دولت در از زنده آید پس همه حال نشای حیات را بر شیوه فنا
 و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام نملت برست اقمه را باشد در تحصیل
 انشای پروردگار کوشش نمود محصر علی عسر آن لیک در هم بین نامبر خود و باز

بل فرمود که اکابر بن و ائمه معزله و ائمه دانش و طبرناظر باستان مشاورت باید نمود هر چه
 بد ما بسیار است فتح کرده پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجمع پریان و آدمیان و مرفان
 سار جانوران و درخوردن شربت حیات مشورت فرمود همه با شامیدن آن اشارت نمودند و
 بجای دید بودن عمر بود که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستغفر و متبشتر گشتند
 بخوردن حیات ابد و عمر مملد و کاین ست و عا شام و سحر چو در جوان را و سلیمان هم فرمود که از
 این ملکیت من بکنکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بو تیار بدین مجمع نیاید
 مازین استشاره خبر ندارد و سلیمان هم سپرد لعجب وی فرستاد بو تیار از آمدن آبا گرد
 نوبت ثانی سگ را فرمود که برود بو تیار را بسیار دسگ بیاورد بو تیار قول او را اجابت
 کرده نزد سلیمان هم حاضر شد سلیمان هم فرمود که با تو مشاورت درم آما پیش از آنکه درین
 آرم شکل مرا حل کن بو تیار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت چیت لشکر کن با هم کبران
 خاطر خاطر گذرم و سلطان می کنی سگ خاک درت تاج سرم و بنده را قوی آنکه مشکلی حل
 سازد چون تو بادشاهی او را خبر مشورت بنواز نیست فاما تفقد حال کتران رحمت از حضرت
 عالی مرتبت غریب نمی نماید فرود تو آفتابی و من ذره بنایت سپست و بدین نیست ز خوشبخت
 ذره پروردن اگر حضرت رسالت نقبت بخار آن شکل عنایت فرماید با بجز با مشرکت گذرد
 به وقت سخن خواهر رسید سلیمان هم فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات است و آن
 جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی نیامدی سخن خنخس تر جانور
 بقول کردی بو تیار گفت اگر چه سب را همان شرف ظاهر است و کمال نیز لایح و با سب نامد فرغ
 از آنچه بید است و از هر جنبه شرف شناسی قطره چشمیده و در سب و فایع می باید کرد و کاتب
 نان و شمشیر و فاداکا دیده و به چند سگ بنیست موندت و بنا پاکی معروف و لیکن لغز و فاداکا
 خورده است و بر ستم گزازی عادت کرده بدیت سگ معلقه مکر کرده در گوشش
 یک لغز می کند و از گوشش و در حدیث است دعوت این حضرت

کلمه
 در صورت
 مقلد شده
 خوار
 قبل کردن
 اشارت
 نبوت
 سلیمان
 اسلام

که فسخ و فدا و جمع صدق و صفاست قول بویغارا استماع نکردم و سخن وفادار تو بجه نمودم سلیمان
 علم پسندید و هرگز ندان آب حیات با او در میان نهاد و بویغارا گفت آن آب را تو تنها بخوری یا
 دوستان و متعلقان را نیز همان شرکت میدهی سلیمان هم فرمود که آن خاصه برای من فرستاد و
 و دیگران را از آن بهره نصیبی نداده و بویغارا گفت یا بی اقدارین چگونه باشد که تو زنده باشی و
 هر یک از بندگان و پادشاهان و فرزندان و حق گردان در پیش تو میرند گمان نبرم که از آن زندگان
 لذتی توان یافت و در سمری که سر اسیر تو آن گذرد راجتی تصور توان کرد **قطعه** مصحح
 پادشاهان غنیمت دان که نقد زندگی هماغس از بهر شکر است پادشاهان خوش شست هوش بود
 هر تماشا گشتن عس سوز و او ان تماشا هم بهر از هر اواران خوش مست هم سلیمان
 سخن او که **حسان** فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را کاشیده
 بهمان جایی که آورده بود مذاب فرستاد و این شش برای آن آوردم تا بداند که نزد کانی
 بے این جاهل نمی خوانم و از هر که خود تا فغانی ایشان فرقی نمیدانیم و هر آنکه هر
 صد روزه و ال است و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و باقیست این راه خطرناک رفتنی است
 در خوشت خانه که خستی برای دو سه روزه عمر فانی چرا چنین کاری خطیر اقدام کنسم و دست
 خود بنیاد دولت و اساس مشرت خود را در پان سازم اگر می توانی جیل و دیگر انگیزید و چاره آن
 غافل بروی آسان تر ازین سازید **مصرعه** که من از عمده این کار نیام بیرون هر که گفتند
 ملک را بقا با دشمن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید مجب از رای ملک آرا
 ملک که دیگران را بانفس و ذات خویش برار میدارد و دست بقای ایشان از هر جان عزیز
 ملک موروث می گذرد و نصیحت مستحقان نباید شود و سخن بے خوفان را آتش بار
 باید نمود و نفس نفیس و مملکت و زمین را معوض همه فواید باید شمرد و درین کار که موجب
 فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تفریق شروع باید کرد و هر آنکه
 نزد مندمه کس را بر اے خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدسے بر رخ بسایا

که در وقت تو
 سلیمان
 پادشاهان
 حسان
 مصرعه
 مملکت
 آدسے

و تا سیکه بانی دوشمن را بنوشوقت و سرور و دست را بامعانی در نور سارزد و در بر چه برآوردی حادث
 کرد چون بجزوه الوفاقی تملک سیر نماید ثبت لاهو چه هر مرد و در نظر اید و بهترین مقصود است بهمان
 تهاذ و بد که شتاب الهی را در خواست نشود و فر و اسی دل صبور باشی بر آفات روزگار هیچکس شود
 بصبر بر انجام کار تو و پادشاه را موعظی نیست که چون میسایخ گردد و حادثه او آفته شود و چه
 تدارک و طریق تلافی آن بر کمال یکاست و روزی فرست او شنبه و پوشیده ماند خصوصاً
 که از هم سباب امکان و معتدلت پیخیزی فاقه نیست و او دوات و دفع ممال و از انرا لعنم و کلال
 سناخته و دنیا است قطعه هم گنج دهری هم فتنم هم ملک ارشی هم ششم و بیرون ماند از ملوک
 قدیم بزبانه عالم زن علم رخ جانب مقصود کن آندوه زانا بود کن در اجاب بر خستند و کن در بار
 بز دل با مرغ ملک گفت اندانچه بر اجمه اشیرت کرده اند اگر حرفی بگوینش که فرود خواستند
 اطرافش چون طور تاجله از هم تنگ گشته صفت و شبست ابجالی بستار وی بیاید آید و اگر
 رفرزی بر روز روشن نماید از تیره حالی رنگ شب تاریک آید و آثار غلظت بعضیها فوق بعضی آید
 ظاهر شود **فصل در گرسنه نشیند زین غم سیاه روست** و در خون نگرید از این
 غصه بی نیاست تو هم قیصاص آن ابلح ستمای و در تحقیق آن سبالند مغر و ماس
 که زمین قوت گفتن دارم و نه خاست شنیدن ایران خست و گریه باره سبالند نمود و ملک
 بیست مضای خاطر او شده و از کنگون باطن ظاهر گرد آید و غمت من درین شبها او آفته دیدم
 و از مرون کی آن فرسیده و محبت تاویل و تعبیر با بر اجمه در میان آوردم و آن ملائین چنین
 صواب دیدند آنکه ترا با هر دو سپه گیتی را عالی مقدر و وزیر صافی نموده و در سیر نیکو قهر بر روی سفید
 مردانگن و دیگر سبلان که و پیکر شاکستن و مجازگان فارا چای غارکن و سمنه زیارن فار
 را چشمیست که هر گار یکشند تا آخر زمستان خواب سمنه گرو در آیران دست چون این
 سخن بشنود و دوا ندوده او آتشکده دلش بر وزن و مانع بر آمده و نزدیک بود
 که فلک آن حسره از نور او دیده و رفتن آغاز کند و لے ادانجه که زیر کس و کیست

بافتن سرور و کرم
 و درین وقت هم گنج
 میدان گزیند هم گنج
 بدین معنی کار را نکند
 سربازی غلبه
 یک است که نکند
 ای سید بر سر تو
 ای افسان کن
 و در آن وقت
 بغیر آن کس
 عیان بر سر تو
 ای افسان
 زینه روزگار که شود کویا
 و ازین غم سیاه روست
 خواب من و آن ملائین
 صواب دیدند
 مردانگن و دیگر سبلان
 را چشمیست که هر گار
 سخن بشنود و دوا ندوده
 که فلک آن حسره از نور او

او بود آن مخلصه جانگداز فافر و خورده دل از جای بر دو گشت **علی** است من از شوق تو فغانی شوم
 بقاضی تو باد و بنابر جان من و صد چو من فدای تو باد و پادشاه را برای این کار نذر و میناک
 بناید و کوهجان های بندگان اگر فدای مصلح شاه داشتند و دیگر چه کار با تیز ذات برزگوار با
 مرتبه اقتدار تاجت ابالی و اولاد کم نیابند مکاران و حساب بخل نقصانی نند پذیرد و اما چون
 شتر خوب مدفوع کرد و مخاط مبارک ازین دل نگرانی فایز شود برین عائق خدا را مدعا و بناید کرد و اگر
 ملک را بچشتم بسبب فرمایندی تا مل درمان شروع نماید ریوست که خون ریختن کار و بسکت است
 و اساس سیات جانوری را مندم ساقین نمی دشوار و اگر نود با نده خون ناحق ریخته آید سبب
 آن فریم و مزی آن هذب بقیتم خواب و بود و پیشانی و حسرت و تاسع و بجزت درمان فیند خواهد
 افتاد و چو گزندشته را با زادن و دره مازنده کردن از دوا زده قدرت شبری علاج است مهر علم
 این کار درست من تو بر نیاید و ملک را باید درست که با احمد او داد دست بکند از اندوه سرچ
 در علوم موقوف چوست اند و بعد حال سکه بچند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بگوید
 و بلیط بیخ پیرا مجال گیر و علم دمال اول از بر زور وفا و کریم است نگر دانند به سنگ را اگر طوق حریست
 در گردن آنگند نماست او تغییر خواهد شد و خودک را اگر دندان در زنگیر نباشت او به طسارت
 مهبل نخواهد گشت و نکته کشل آشکار عمل اسفند مودید این منی است **علی** علم چون برش
 زنده یاری بود و علم چون بر تن زنده ماری بود و دانش بنیاب استیست که بدان همه کس را
 توان گشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمن
 برتر ندارد و همان شمشیر بر قتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند نزد و روح
 را که جز بدیشان مرتبه شرف نیابد به همان تیغ آزار ندهد و آنچه آلت دفع دشمنان
 دست افرانند و دشمنان میسازند و آن صفتی کامل بدن منی اشارتی نموده آنها که
 فرموده **شرف** که به گهر را علم و فن آموختن و بمبوتی دان بدست را بزن
 تیغ دادن در کن زنگی است و به که آید علم را تا کس بدست حمیل آموختن جگر با سخته

بنام ساسان
 خیر است
 کیست که در...
 چون در...
 مستی از...
 شوق...
 است که...
 خدمت...
 سر...
 شرف...
 فغان...
 فغان...

تفرط طغیان خوار خور و درین اوقات که در نظر کوشه غازی اختیار کرده و همواره جانب توحید و
توجه رعایت میکند اگر چه اصل او بر همه نزدیکست اما در صدق و در نیت و در وفا و در امانت برسان
رجمان در در نظر از مواعقب احدی کالی ترست و در دفع حوادث و در وقایع ماخذ میر صاحب ادو شالی تر
اگر روی ملک قضا فرماید و اگر است محویت ارزانی بیاورد است و کیفیت خواب و صومرت
تعبیر بر همه بر وشرف ساخت و مشک نیست که او بر وجه راستی از حقائق آن ملک را
محاسبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل و اوقات منتفی نخواهد است اگر تعبیر او موافق قول
بما عهد باشد شهمت زایل شده است یعنی همان غویمت لازمست در اگر بخندان اشاره است
فرمایند غیر شیخ سلطانی همیست و بابل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناست ملک
این سخن موافق افتاد و فی احوال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بیدار حکیم
که جمیع نبوغات ما متفاشی بود شرف حسا و یافته که او هم تواسع بجای آورد و حکیم
شرف و تعلیم تقدم نموده گفت **حیث** کلبه ما روضه شد چون مقدم بر خوان رسید
و بدو روشن شد چه بومی یوسف کفشان رسید بستیم کباب دولت اقتساب چیست
اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدی چه بصواب آن لائق ترک خدا مان بنده
آیند فرود بر حق خدمت و این بندگی کردن معنائی را تو را کمن با و سلطغان باش
و نیز از تعبیر بر شرف مبارکی می تواند دید و نشان غم از غم نهما یون تفرس می توان نمود مور مثال
بیان بایده فرمود و وجه مثال تفر بر باید کرد ملک کیفیت سناست و تعبیر بر همه بر شرف
باز گفت کاریدون سر تو در جنبانیده و انگشت نمجب بدندان گزیده فرموده که ملک
درین کار موسوی افتاده است چه این سر بان می آید گفتن و این حکایت با آن جماعت باز
راندنی بود عصر همه بر گوش کجا حوم استرا بود و در پای ملک آرمی ملک مخفی نماند که این
پر تر بود را ایلست تعبیر این واقعات نیست محبت آنکه بعضی از نهی دارند و نندو با سنت
پار هاشمی ملک را بدین خواب پانشت او مانشتن بایده انشرد و دو محبت شکر آند

کلیت متعلق است به
فقی است و در این
تعبیر بر همه بر وشرف
ساخت و مشک نیست
که او بر وجه راستی
از حقائق آن ملک را
محاسبه خواهد فرمود
و نکته از بیان تاویل
و اوقات منتفی نخواهد
است اگر تعبیر او موافق
قول بما عهد باشد شهمت
زایل شده است یعنی همان
غویمت لازمست در اگر
بخندان اشاره است
فرمایند غیر شیخ سلطانی
همیست و بابل خواهد بود
و نصیحت از خیانت باز
خواهد شناست ملک این
سخن موافق افتاد و فی احوال
سوار شده نزدیک کاریدون
حکیم رفت و بیدار حکیم
که جمیع نبوغات ما متفاشی
بود شرف حسا و یافته که
او هم تواسع بجای آورد
و حکیم شرف و تعلیم تقدم
نموده گفت حیث کلبه ما
روضه شد چون مقدم بر
خوان رسید و بدو روشن
شد چه بومی یوسف کفشان
رسید بستیم کباب دولت
اقتساب چیست اگر فرمانی
رسانیدندی من خود بدرگاه
پانشت آمدی چه بصواب آن
لائق ترک خدا مان بنده
آیند فرود بر حق خدمت
و این بندگی کردن معنائی
را تو را کمن با و سلطغان
باش و نیز از تعبیر بر شرف
مبارکی می تواند دید و
نشان غم از غم نهما یون
تفرس می توان نمود مور
مثال بیان بایده فرمود
و وجه مثال تفر بر باید
کرد ملک کیفیت سناست
و تعبیر بر همه بر شرف
باز گفت کاریدون سر تو
در جنبانیده و انگشت
نمجب بدندان گزیده
فرموده که ملک درین
کار موسوی افتاده است
چه این سر بان می آید
گفتن و این حکایت با آن
جماعت باز راندنی بود
عصر همه بر گوش کجا
حوم استرا بود و در پای
ملک آرمی ملک مخفی نماند
که این پر تر بود را ایلست
تعبیر این واقعات نیست
محبت آنکه بعضی از نهی
دارند و نندو با سنت
پار هاشمی ملک را بدین
خواب پانشت او مانشتن
بایده انشرد و دو محبت
شکر آند

دمی غدا بفرستاد و بر گرفت ، آنکه شد محمد با با ابا ایس حکم با اول شد و علی بیست و دولت نزول
 اجمالی باز آنکه دشت و بر روز متواتر که رسولان با بدایا و سخت میر سیدند و بهمان نوع
 که حکیم کامل فرموده بود و مضمون هر اسلالت بلوقف عرض سے رسانیدند و روز پنجم حک
 در زندان و بلار و زبر و ایران و دخت و دیر را مکتوت علییده گفت عجب خطائی کردم
 آنکه خواب خود را به دشمنان بازگفتم و اگر رحمت الهی تمام بکیدت ایشان گشته و نصیحت
 ایران و دخت دست نداد که نگشودے حاجت اشارت آن ملائین بسلاک من و شما
 اتباع و کیشیاع او اگر دے و بر که سعادت ادلی یا باشد و کفایت ابدی حد کار بر تو
 معصیت دشمنان را مغرور و دختت حد کار پس از نام و تدبیر عرض کند و از خواست غایت
 اندیشه کرده و موضع عزم وصل امتیاط را فرود نگذارد که گفته اند معصم عجم هر که بی تکلیب
 کارے کرد سامانی نیافت پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
 از ملالی بود لازم نیست که این بدیها با ایشان قسمت یابد خاصه ایران و دخت را که تکیه
 این واقعه امر فرمود بلکه گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپردارند
 بجان و دروان باز نماند معصم عجم هر که خسر تو در پر دای خسر ندارد و اگر کسی را
 بیاورے بخت و سعادت سعادت ملازمت این سیرت و ایشیای این سسنت
 دست و بد و مال و جان و سرا و خدمت ولی نیست نند بران فردے و عطا کے چشم
 نتوان دشت و کوششی و سکا فائے توفیق نتوان کرد اما ملکه زمانه را حدین سی سسی بسیار
 بود و این متبرکات تاج مریح یا جامه در خواستے مشکل متناسب است هر که ام
 که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود حکم امر کرد تا هر دو را بچو خاص بر وند و خود
 با هزار روز یا ماهه در عزم کیشی که دیگر بود که او را بزم افزود که گفتندی طلعتی داشت که
 آفتاب خاوری در شرفان روی در پرده توارت بجای کشیدی و کلر گری از این بختش
 در پر نقاب نزدین نهان گشته **من غنم** و هر گد و او روزی + رنے

این داستان است که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است
 این داستان است که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است
 این داستان است که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

چون کلک بر سر طبع اشک و غم و حسرت چون نیکو با طیف و خوش و نغمه شیرین و تر بهر
 خنده که از لبش می آید ملک بر دل خستگان رخسار ملک با او دستگیر تمام دوستی و با آن که
 ایران دخت در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز
 سواد طبعی و نوبت حاوی هنر و در شیب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا
 بزم افروز را آواز دادند و تک و جامه حاضر گردانیدند و شال داد که هر کدام که ایران دخت
 اختیار کنند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را نیکو بفرمود بیخ بود آن
 تاج مرصع بگو که چهار روز نظر او بهتر می نمود جهان جانب میل کرده در برابر وزیر نگریست
 تا آنچه بزرگوار است متوجه او باشد بلا چشم سوخته جانها شارت کرده در اثنای این حال
 ملک بفرمود او را التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن مفاوضه مشاهده افتاد
 تاج برگزیده تا ملک از شگرت و توفیق نیاید بلا چشم خود را همچنان بگذشت تا شاه بر
 ایشان دست مطلق نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه نزدیک شاه آمد که
 پیشش می کردی تا من ملک تعیین نشود و اگر عقل وزیر وزیر که او بودی هر دو جان
 بیاد دادندی پیوست بر سر که ما کار عقل نهاد و بی شکر شد از چندین بار آواز داد چون
 ایران دخت بقبول تاج شرفی یافت بزم افروز نیز با اختیار جامه از خواسته سرخورد
 شده چنانچه تفریف افشای ملک با بزم افروز بر نهادی و شوی با ایران دخت بسپردی
 چهار شوی که نوبت بگردد ایران دخت بود ملک بر حکم میعاد آبی خائید و ایران دخت با
 بوسه و نغمه و زلفی و لا و زین پیوست از شک نامه یک سوی شسته و آب
 در زنگار فر روی شسته و تلج مرصع بر سر نهاده و طبق زمین بر پیرایه دست گرفت
 پیش ملک پایتاد و تک بدان طبق نوازه تناول نموده فرمود و بجا آید او موافقت
 حاصل کرده در بدو دل از شاهش می جانش روشن می ساخت حسین میان بزم افروز جان
 افروانی پوشیده بر ایشان بگذشت با مداری چون کلنگت در نهاده و با خنده و دو

این کتاب از کتابخانه
 مجلس شورای ملی است
 شماره ثبت کتاب
 ۱۱۲۰۰
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۲
 شماره قفسه
 ۱۱۲۰۰
 شماره کتاب
 ۱۱۲۰۰

منوی لباس از خوانی کرده در بر تو کوئی از بخت سرو از لاله یورود و چشم ترک بردارم کین روز
 و در بر بیکر یا ناوگ آندازم خوش تا مان ز زمین زلفت پرتاب چنان کند شب تاریک در شب
 ملک او را دیده دست از طعام برداشته و فغانی طبعیت بدو و صدق رغبت بوانست
 عنان تاملک از قبضه اقتدار روزام تماثلک زرکت اختیار شاه بیرون بر دو متوجه بزم افروز
 گشته زبان تحسین و آفرین بکشاد حدیث کای سدر و خزانان و گل تازه رسیده در
 گل و سروی چو تور خواب ندیده و بدین آمدن درهای سرور بر سینه من بکشاد و آن
 خرابیدن خرم شکیبائی و فرم بر باد داد مضمحل زهی باد نبت بخت مبارکده
 آنکجا ایران خست را گفت این تیغ لائق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن
 آن از صوب صوب بطنه خطایس کردی ایران خست را غیرت عشق دامن گرفت و شعله
 آتش رشک در کانون سینه افزاده ازین سخن الفعال یافت و جوید و از طریق بزم پشاد
 بنام رسا کرد و روی دومی ملک با بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن
 تصریح کرده بود محقق گشت ملک آتش غضب با فروختن بلار وزیر را طلبید و استغافی
 که از صوا در شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون برو و گردن بزنی تا
 براند که اشال بورا آن وزن نباشد که چنین دلیر پیمان اقدام نمایند و ما از سر آن در گذریم پادشاه
 ملک ما بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار سارگشت شهر نیست چه این زن در صباست ملک
 در پیش و در کیاست و ذیست بی شبیه است ملک از دیدار او شکستید و بیکت نفس پاک بچین را
 روشن از پندین تن از و طله هلاک خلاص یافتند لیکن که ملک بر تیغ بل انکار نماید قطع نظر از
 ملک داشتند این کار ما شتابکاری نیکوئی نماید بیخ با اذنان نیست که اساس این کار زبانی
 نهمت بوقت سوال و جواب الفعال بنام حدیث جو فاسفه بی قدرت نویسد بمل
 نگردد و ز دست از پندمان بمل و مرود و سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک
 پشیمانان پدید آید باره فرصت تدارک فوت نه شده و یا شد

منوی لباس از خوانی کرده در بر تو کوئی از بخت سرو از لاله یورود و چشم ترک بردارم کین روز
 و در بر بیکر یا ناوگ آندازم خوش تا مان ز زمین زلفت پرتاب چنان کند شب تاریک در شب
 ملک او را دیده دست از طعام برداشته و فغانی طبعیت بدو و صدق رغبت بوانست
 عنان تاملک از قبضه اقتدار روزام تماثلک زرکت اختیار شاه بیرون بر دو متوجه بزم افروز
 گشته زبان تحسین و آفرین بکشاد حدیث کای سدر و خزانان و گل تازه رسیده در
 گل و سروی چو تور خواب ندیده و بدین آمدن درهای سرور بر سینه من بکشاد و آن
 خرابیدن خرم شکیبائی و فرم بر باد داد مضمحل زهی باد نبت بخت مبارکده
 آنکجا ایران خست را گفت این تیغ لائق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن
 آن از صوب صوب بطنه خطایس کردی ایران خست را غیرت عشق دامن گرفت و شعله
 آتش رشک در کانون سینه افزاده ازین سخن الفعال یافت و جوید و از طریق بزم پشاد
 بنام رسا کرد و روی دومی ملک با بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن
 تصریح کرده بود محقق گشت ملک آتش غضب با فروختن بلار وزیر را طلبید و استغافی
 که از صوا در شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون برو و گردن بزنی تا
 براند که اشال بورا آن وزن نباشد که چنین دلیر پیمان اقدام نمایند و ما از سر آن در گذریم پادشاه
 ملک ما بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار سارگشت شهر نیست چه این زن در صباست ملک
 در پیش و در کیاست و ذیست بی شبیه است ملک از دیدار او شکستید و بیکت نفس پاک بچین را
 روشن از پندین تن از و طله هلاک خلاص یافتند لیکن که ملک بر تیغ بل انکار نماید قطع نظر از
 ملک داشتند این کار ما شتابکاری نیکوئی نماید بیخ با اذنان نیست که اساس این کار زبانی
 نهمت بوقت سوال و جواب الفعال بنام حدیث جو فاسفه بی قدرت نویسد بمل
 نگردد و ز دست از پندمان بمل و مرود و سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک
 پشیمانان پدید آید باره فرصت تدارک فوت نه شده و یا شد

ملت ما پروی شکستنی کشتی اجماع توای بالفری هویشی از کس محمود شریف تیم چهار بود و
 چنین قبحی یکانی دل خون شده کس لشکر او خود بر ویان خطوطه در بند بین لغش اسیر عشیره و زورشان
 کشته به هوای سلسله جدید تپا چیش پای دل در زیر حاکمیت رضا را را بنا به خوبی است
 کز نیست و در شیبوه دلبری از بهت که نیست به حال حال او جمال پاکه ای ز زمین یافته بود
 و چه پیشش بزوغفت و یارسانی بد است شده دل شاه شمال او چنان حال بودی که از او
 درم خاص و صفا شفت و دیگر جواری است بعد نمود که عروس ملک از غیرت شاه چهار
 موناخ سرت پیتی و بر اسے وقع او از روی رشک دشتد هر گونه میل نگوئی الفقه غصه نمود
 با شاطرم سردمای با رغبت و از در باب قتل شاه و دفع کتیر که عادتی طلبیه شاط
 گفت مرا اعلام کن که ملک از کتیر که چو خیز دوست وارد و کده ام معنوش بیته کجا رفتان
 جواب داد که بوقت غلوت مشاهده افتاد که بزغندان سیب شمال او که از فایت صفا
 گوئی اجمیت نزدیک شته بیجیات خلق استیاده یا بے نماز که دست ق تیش با ای
 شرح غیب نمانده پس با زند و زبان حال گوید و در غلوم دعوت ای زاز و بهر ما
 که این سیب نزع دان بوشتمان به دش ملا گفت طایق آسان یا نشم در آن کلمات
 بزود و از پیش توان برداشت صلوات فست که قدری زیر لبال من در بی نماند سیب
 و بحر که کتیر که رفت خائے از ان بر حوت که ذوق غیب روز غر و ملک چون در حالت
 بسته اب آن رساد بر جاس سرد شوه و تو از این شرح فوش با بے خاتون ازین
 خدای شاه شده او را و با شکست نیما گردانید و جش طایقین متوال که فست
 پذیرفت ترکیبی از غلظت میل زرتیب واده و در مشنه زوز بر نمانده و بقیات کتیر
 رفت و از سیاه کاره غلابی بر ذوق آن مافرد و پارسوت تیره روسه را بر کن و
 چاه بابل جاس قوا آماده ساخت **ف** زور در اند است آن حال افتاد و
 زغندان و یارب نگاه داره استیب روزگارش و ملک را غلامه بود که

مجموعه کلمات و عبارات در حاشیه و کجایین

نسخه خطی در حاشیه و کجایین

توضیحات و یادداشت‌ها در حاشیه و کجایین

کلمات و عبارات در حاشیه و کجایین

نسخه خطی در حاشیه و کجایین

توضیحات و یادداشت‌ها در حاشیه و کجایین

کلمات و عبارات در حاشیه و کجایین

نسخه خطی در حاشیه و کجایین

توضیحات و یادداشت‌ها در حاشیه و کجایین

کلمات و عبارات در حاشیه و کجایین

دوم سر است محوسیت ذاتی قضایا از پس برده محاورت خاقون و مٹ ط شنیه و رفتن مشاط
 بجز آن کس نیز که دزدان غالب بزرگندان او مسامحه دیدند ^{کشتند} و همیشه وفاداری و محبت گزاردند
 او را چنانچه در وقت که کینزک را از آن مکر خبر کردند هیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در محاسن
 سکر بود و کشت آن سکر با او بیچ و جویس غنچه شد آخر ملک بر علوت مالوف و محمود و نجوا بگناه
 کینزک در آمد و از غارت سستی در خواب رفت غلام در شطقت تقو شناسی و امنگیر کشیده
 است به بسته بیالین کینزک آمده و بگوشه استین اثر نعل از دقن او پاک کرد و درین حالت
 ملک بیدار شده غلام دید که دست بزرگندان کینزک در او کرده است حرارت سست او را
 بر سر آتش غضب نشاند و با تیغ چون آب قند غلام کرد غلام از غلو تسرای بیرون دوید و
 ملک و قیصر شمشیر کشیده بر آمدند غلام استیاده بود و رقیما بر دست گرفته چون ملک را
 متغیر دید پیش آمد و یک رفته نمود و در باغی ششم او از موج فرو نشینست دیگری عرض کرد
 آتش قند استکین نیافت رفته سوم که بوقوع عرض رسید ملک نمی فهمید سکون بخود راه داد
 و شربت نانو شگوارای غضب را بجمع و مورد و بسبیل مطلق غلام را غلبیده گفت این جرأت
 چرا کردی غلام از روی راستی صورت و آنچه باز نمود ملک عروس را آواز داده و گفتش آن
 خدر تو تفریق آن مکر غایت مهالوز رسانند و پس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ
 میگوید و من بارها دیده ام که این فاجرتا بکار بان کینزک باشال این افعال استدام
 نموده اما از ملک شرم میباشتم که با ظلمت آن جرأت نایم و یکمن که بران میل افتاد
 که بسبب رشک انشته امی واقع شده است و بگردد که ملک بر آن کس کینزک شده
 نمود اکنون در بلاک معنی توقف جائز و هشتمن مناسب بطعانی راز زبان دار و غضب
 چون بوقع واقع گردد بهرات از علم بهت سر خواهد بود ^{بصیلت} خار که زبیر شوق
 شایه در گریبان نمی زند یک امید ملک بجانب غلام مگر لیست غلام گفت آه
 شاه کامران و در وسط همان زمان اسکان در او که هنوز بقیه این میل در سینه مشاط

باشد که بجنون و امثال مبارک رزانی دارند شاید که بکلی این شمش زایل گردد ملک بفرمود
 تمام شاطرا با ستم حاضر گردانند و قدری از ان نخل بوی خورایند خوردن همان بود و در
 همان چون حقیقت بر ملک شمش گشت عروس را بندگان کرده غلام را خطا آزادی داد و امارت
 برخی از بلاد آن مملکت بوی نفوسین فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال خود
 بجلیه علم آراسته ساخت مغزت مشاطه بدوز سید و میرکت بردباری از هر آن سید کار
 این گشت چنان سببی خطیر بروی آشکارا شده بر جل دوست و دشمن و قوف یافت
 و این نخل بدان آوردم تا آنکه سالی روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان آن
 در پنج کا بجهل بناید نمود و بی تامل و تفکر کمی با سفاک بناید فرمود **قطعه** حکم سلطان ابن
 آتش و آب آورد می عالی خراب کند پس چنین حکم را روا نمود که شده از روی انظار
 کند ملک گفت مراد این حکم خطای افتاد و در حال خشمم بر زبان من رفت
 باری بایستی که تو در آن چنانچه لائق حال نامحمان باش تا ملی بی می سے آوردی و از تو
 غریب نمود که خفت و ورزیده و چنان سبب نظیری را اهلک گردانندی وزیر همپ داد که ملک
 از جهت یک زن چندین فکرت بنمبر مبارک راه بناید داد تا از شمع صحبت خد سگار آن دیگر
 که در سرای حرم اند با زمانه **بیت** که سو برفت نارون هست و در لاله نماند یا سخن
 هست ملک از فتوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران خست کشته شده آه از
 سادوی برآمد و در گرداب اندوه افتاده با خود می گفت **فر** و خوش بسوز از غم سلسله
 سیند که اینک دل نیز بهین کار میان بسته و بر غاسته است و هرین آن رونق گلزار چو آن
 که چون محمد گل اندک زندگانه بودیعت از ان مثال ریاضت کامرانی که یافت نمان
 همچنان بی برگ و نو انگشت **قطعه** شده و بالاسه تو در خاک درین سست و درین
 درین خاک آن گریه یک درین سست و درین **بیت** که جاشه آن بود که جاشه تو بود و در دیده
 آتش هاسی تو در خاک درین سست و درین **بیت** که جاشه آن بود که جاشه تو بود و در دیده

این شمش زایل گردد
 تمام شاطرا با ستم حاضر گردانند
 در پنج کا بجهل بناید نمود
 غریب نمود که خفت و ورزیده
 از جهت یک زن چندین فکرت
 که در سرای حرم اند با زمانه
 سادوی برآمد و در گرداب
 سیند که اینک دل نیز بهین
 که چون محمد گل اندک زندگانه
 همچنان بی برگ و نو انگشت
 درین خاک آن گریه یک درین
 آتش هاسی تو در خاک درین

اند و بنیک شدم بملک ایران خست وزیر جواب داد که سرتن همیشه اسیر اندوه و بسته بند چشم
 باشنده اول آنکه هست بر بکاری مصروف و در دوم آنکه دعای قدرت نیکو کاری بجای نیارد
 سوم آنکه ناندیشیده کاری کند و عاقبت آن ندامت کشد ملک گفت ای بلار در خون
 ایران خست توقفت نکردی و سبجی با مل تو بملاک شد وزیر جواب داد که سستی سکت تن با مل
 شخصی که جا به سفید پوشد و شیشه گری کند و گازی که با لباس مملکت در میان آب
 ایستد و جامه شود و باز ز گازی که زن نیکو پرست آرد و او را در وطن گذارسته سفر
 دور دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکند بلکه فرمان ملک را اعتنا نمودم و
 درین باب ملامت عاید بدان حضرت است که با آنکه تامل او از خواهم کار با قاصر بناید و نظر
 بعیترش بخواهت امیر محیلا گردد درین مثال برای ثواب نماز اما خطه منزل و فکر صاحب را
 از بد نیز میجوگرد اندیشیت مثال شاه بستی که از روی خرد بودی و او از روی خست
 بودی چنین با روی نمودی ملک گفت ازین سخن در گذر و در آن باب فکری کن که مر از روی
 دیدار او اندو بکین در دو چاره اینکار بنده ام که بر چه و چونان سست وزیر گفت دست تدارک
 بدان اینکار رسد و درین قضیه ششما می سودند از و بهر که ناندیشیده در می خومن نماید و کاری
 ما کند نهت در آن نافع نباشد بشما شکر کرد و بد و آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود
 که چگون بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جنگی کبوتر در اول تابستان
 در آن چند فراجم آورده و در گوشه محبت زستان ذخیره نهادند و آن دانه نام داشت
 همچون تابستان با خز رسید حرارت هوا اثر کرده و اینها خشک شد از آنجا همیشه
 بود که کرمی نمود کبوتر ز درین وقت با از خانه غایب چون باز آمد و دانه را
 اندک بدید محبت سلامت آسنا کرد و گفت این دانه است قوت زستان
 رسانده بودیم که چون شدت سنا بدیداید و از کشت برفت دانه
 در محله نامان بدان گذرانیم درین اوقات که در گوشه و دست چسبند

سلسله اشغال بود
 نود و ده سال
 که بگویم همه را
 صاحب ملک بشنید
 سینه های سینه
 کبوتر در میان کبوتر
 از دست کبوتر
 سلسله اشغال بود
 نود و ده سال
 که بگویم همه را
 صاحب ملک بشنید
 سینه های سینه
 کبوتر در میان کبوتر
 از دست کبوتر
 سلسله اشغال بود
 نود و ده سال
 که بگویم همه را
 صاحب ملک بشنید
 سینه های سینه
 کبوتر در میان کبوتر
 از دست کبوتر

یافت شود تو ذخیره را چرخ خورده و از طریق خرم انجرف و وزیری آخر شنبه که کما
 گفته اند فرود کنون که برگ تو اوست بهست چندی کن و ذخیره بند از بهر بنو انی خوش
 که تیر یاد گفت ازین و انها من نخورده ام هیچ وجه دران تصرفی نکرده که بوتر بزوان
 که تیر یاد کار او را باورند نیست و میزدش تا سری شد پس در زمستان که بازها
 متواتر گشت و آثار طوبت برود و بواظرا برسد و آن کم کشید و قرار اصل با زرت
 نرد و قوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یا نگار آمد
 آغاز کرد و بزاری می گریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه
 پیشانی سود نخواهد داشت فرد بکار خویش تامل کنی که تعجیل و زمان کنی کسی زبان
 ندارد سوچه و فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب نماید چون
 که بوتر بسوزد چو بنیلا نگر و ملک گفت اگر من در قول شتاب کنم تو نیز در فعل تعجیل
 نمودی هر دو این پنج افکنده می وزی گفت سه تن خود را در پنج اندازند یکی آنکه در صفت
 ازین و غافل شو تا زخم گران یابد و هم آنکه وارث ندارد و مال از او چه جرم جمع کند
 تا بتاریخ حوادث میرند و وبال بر و باقی ماند سوم پیر مردی که زن نا بکار و جوان
 عقده دارد و دل در بند و آن زن بر روز مرگ او از خدای خواهد بود و با همی سازد ملک
 ازین عمل زینتک شتاب دگی تو دلیل توان گرفت جواب آنکه زینتک بکلمات و سکنت
 و او کس نگاه کرد و یکی آنکه مال خود در بیگانه و دبیعت نهد و هم آنکه گلبهی میان خود
 خصم حکم سازد و من بین کاتیک نور زیده ام غایتش آنکه در مضامنی مان شاه
 متابعت جست ام ملک گفت مرا جنت ایران دخت غم بسیار است و زری جواب داد
 که از جنت پنج نوع زمان غم خوردن و ابا شدی یکی آنکه اصلی که گریه و ذاتی شریف
 و جمالی زیبا و عفا فی کامل دارد و هم آنکه انا و سرد بار و مخلص و یکدل باشد و هم
 آنکه در همه ابواب نصیحت و زرد و در حضور نصیحت مستحق بود و چه رسد آنکه در

۱۱ این سالان
 ۱۲ در شرح
 ۱۳ در شرح
 ۱۴ در شرح
 ۱۵ در شرح
 ۱۶ در شرح
 ۱۷ در شرح
 ۱۸ در شرح
 ۱۹ در شرح
 ۲۰ در شرح
 ۲۱ در شرح
 ۲۲ در شرح
 ۲۳ در شرح
 ۲۴ در شرح
 ۲۵ در شرح
 ۲۶ در شرح
 ۲۷ در شرح
 ۲۸ در شرح
 ۲۹ در شرح
 ۳۰ در شرح
 ۳۱ در شرح
 ۳۲ در شرح
 ۳۳ در شرح
 ۳۴ در شرح
 ۳۵ در شرح
 ۳۶ در شرح
 ۳۷ در شرح
 ۳۸ در شرح
 ۳۹ در شرح
 ۴۰ در شرح
 ۴۱ در شرح
 ۴۲ در شرح
 ۴۳ در شرح
 ۴۴ در شرح
 ۴۵ در شرح
 ۴۶ در شرح
 ۴۷ در شرح
 ۴۸ در شرح
 ۴۹ در شرح
 ۵۰ در شرح
 ۵۱ در شرح
 ۵۲ در شرح
 ۵۳ در شرح
 ۵۴ در شرح
 ۵۵ در شرح
 ۵۶ در شرح
 ۵۷ در شرح
 ۵۸ در شرح
 ۵۹ در شرح
 ۶۰ در شرح
 ۶۱ در شرح
 ۶۲ در شرح
 ۶۳ در شرح
 ۶۴ در شرح
 ۶۵ در شرح
 ۶۶ در شرح
 ۶۷ در شرح
 ۶۸ در شرح
 ۶۹ در شرح
 ۷۰ در شرح
 ۷۱ در شرح
 ۷۲ در شرح
 ۷۳ در شرح
 ۷۴ در شرح
 ۷۵ در شرح
 ۷۶ در شرح
 ۷۷ در شرح
 ۷۸ در شرح
 ۷۹ در شرح
 ۸۰ در شرح
 ۸۱ در شرح
 ۸۲ در شرح
 ۸۳ در شرح
 ۸۴ در شرح
 ۸۵ در شرح
 ۸۶ در شرح
 ۸۷ در شرح
 ۸۸ در شرح
 ۸۹ در شرح
 ۹۰ در شرح
 ۹۱ در شرح
 ۹۲ در شرح
 ۹۳ در شرح
 ۹۴ در شرح
 ۹۵ در شرح
 ۹۶ در شرح
 ۹۷ در شرح
 ۹۸ در شرح
 ۹۹ در شرح
 ۱۰۰ در شرح

نیکی بد و غیر و شر و مافقت و انقیاد را شعار و معارف خود سازد و بچشم محبت خالق
 و مبارک نفس بود و همین قدم او بر سر خطا برگردد و با بران سخت بدین همه صفت آراسته
 بود اگر ملک استی او را طهارت طلال کند بخت او خواهد بود چه بی یار و قادر از این غفلت سست
 روزی گمانی سزا حتی فرود تو چنان ننداید بید دست زندگانی به بید نیست زندگانی اوقتی چنان از
 ملک گفت استی بگذار در سخن دلیری می کنی و از بعد او ب تجا از میعانی و چنان ننداید
 که از تو دوری لازم است و زریگفت از دستن دوری پسندیده و اقد سخی آنکه نیکی بدی
 یکسان پسندار و ثواب عقاب عقبی را تا بخواه و انکار در و هم آنکه طاهر از زوای و باطن را
 از ملاهی پاک ندارد و ملک گفت ما در چشم تو حقیری نمایم که در او ای این کلمات جز
 با آن می شمری و زریگفت بزرگان در چشم من طافند سبک نمایند اول بنده گستاخ که
 گاه بیکاه در شست و بر فراست و شام و چاشت با خواهد برابر بشیند و خواهد نیز
 با وی نهرل کند و فحش دوست دارد تو هم بنده فانی که بر سوال خواهد ستولی گردد
 و دست تصرف در آن کبشا بد چنانچه اندک مدتی را مال می از مال خواهد بگذرد و خود را
 بنسب نعمت راجع دانند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر سر خواهد واقف
 گشته بدان غریبه مغرور شود ملک گفت من نیز از مودوم و نا از موده بهتر بودی
 جواب داد که هشت تن را متوان آرمود الاد در هشت مواضع شغل بر او جنگ و
 بزرگ را در زراعت و بزرگان را در زمان غیبت بزرگان او در ملک حساب دوست را
 در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در امر ثواب آخرت و عالم
 هنگام تقصیر و مباحثه ماصیل الارجیذ آنچه ملک مغاوضات کرامیت آمیز را در
 وزیر جوایی تیر تر از سنان زهر آب داده باز میدارد و سخن در جدت چون شمشیر الماس
 او نهاده می گفت و ملک بطریق علم تحمل کرده شربت های ناخوش گوار را نوش می کرد
 مشنوی تحمل کند بر عقل مست و عقلی که چشمش کند زیروست و تحمل حلاوت

۱۱۱۱ ای لایق و
 سزاوار ۱۲۳ ۱۱۱۱
 این شهر مفضلست
 ۱۱۱۱ جمع و واقع شده
 ۱۱۱۱ وقت
 ۱۱۱۱ نغمه
 ۱۱۱۱ بدگفتن و ناسزا
 ۱۱۱۱ بر زبان آوردن
 ۱۱۱۱ ای زانو
 ۱۱۱۱ شود
 ۱۱۱۱ درین هنگام
 ۱۱۱۱ عفت تقاضا
 ۱۱۱۱ عفت ای کاش
 ۱۱۱۱ عفت تربیت
 ۱۱۱۱ عفت بجزینگی
 ۱۱۱۱ عفت فزونی
 ۱۱۱۱ عفت ای عاف
 ۱۱۱۱ عفت نزار
 ۱۱۱۱ عفت مکرر
 ۱۱۱۱ عفت عفت
 ۱۱۱۱ عفت عفت
 ۱۱۱۱ عفت عفت
 ۱۱۱۱ عفت عفت

از انداز خود فو اتر نهاده آنچه خواهد نربان اردمانع آقا میت رسم سیاست جبر ط
 عظیم و غوغای عمده نمودند بود ^{این قدر که در شب شده} هر چند که میشنم لطف تو میتیست ^{تا مگر کردن} که ملک گفت
 چون بنده گناه تویش معترف گرد و آثار جرم صغیحات حالات خود معاینه مینماید
 در مقام عذرخواه بود و مردم که بر او از قبول عذر چاره نیست ^{خطا} و العذر عند کمال است
 مقبول و زیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که
 در امضای فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام و کشتن ایسان دخت را موقوف
 گردانید و از سر این مقام بهل انگیز و همت این خطاب غنا بگزینانندیشده قتل و محیل
 نگرد و اکنون حکم فرمان ملک است فرد که لطف می نمائی و گریختن میزنی ^{که کردن}
 نناده ام و چو ایسان بچنگ است تو چنداگر ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرج اینها
 و شوهد مسرت و اربتاج برنا صیبه مبارکش نگاهبسته رایت ادوی محال دی با وج
 علیین رسانید و سجدهات شکر استنای سبحان آورده نغسه و شنای از زده ^{بشهر}
 گذرانید و گفت قطعه مرده ای بخت که مقصود در روز آمد ^{ای همه در مرد} به تن خسته دلمان جان
 دیگر باز آمد ^{که} آنچه چون غنچه بوییش لب جان می خذید رخ و گشت زگل افروخته تر
 باز آمد ^{که} پس بفرمود که عجب مانده بوم و آنکه سخن بر وجهی میرانند ^{که} ملک این
 دخت مفهوم می شده و من صدق اخلاص مناصحت تو می شناختم و می دانم
 که در امضای آن توقفی خواهی کرد و زیر جواب داد که مفاد من بنابر آن بود
 که تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نروم هست یا نه اگر شمار
 همان غم قتل اومی یا فتم غائبان بدان مهم می شناختم اما چون دیدم که خاطر با بقبا
 او مائل نیست گناه خود انهما کرده و عذر تاخیر را تقدیر نمودم ملک نسه مرود
 که حرمم و گویا مست تو درین باب بر من ظاهرتر گشت و اعتماد بر من و استغاث
 بفرمود و فدائی که بجای می آوردی در عرض قبول القاد و کرات آن بر چند روز تو را خواهد

که پادشاه
 کردن ۱۲
 پادشاه
 نزد مردمان
 بزرگ قبول
 کرده شده
 است ۱۲
 سینه بر
 استنشود
 مناسب و
 بجا است ۱۲
 عیانی
 مانده بود
 بنده
 هفتاد
 عیانی
 می نمودی
 عیانی
 کباب
 او را
 تنگی
 نخواست

۱۲

این ساعت استغفار تمام بیاید رفت و معذرت فراوان بایران دخت مانند شما
آمدن که کلید ابواب حصول ایمانی و سرمایه وصول فرح و شادمانی جهان تواند بود و چون
تیر و جی نمودیم بیاید و وصل تراز خدای می خواهیم بیاید گوش بر آواز چشم بر آواز
بلبل از تیر و یک ملک برین آید و ایران دخت را اشارت بجای دشتارت و شش
رسانید فرود و لا چون شکر کایت ز کار بسته مکن که با صبح سپهر گره کشتار آورده
ایران دخت پیشال حضور استگنال نموده بخدست ملک شتافت و شرط بندی بجای
آورد و بان منت داری و شکر گزاری بر شاه ملک گفت این منت از بلا باید آید
زین طریقه مناصحت بجای آورد و در ادای این غریمت تانی فرمود بلا گرفت مراب کمال
صلح و رفعت خردان و فرود کرد و رحمت بیکباره و نوقی تمام بود و این تامل بسیار بود
گرفت و گریه بنده از فریاد سلطان توقعه چگونه را بود ملک فرمود که اس
باز قوی دل باش که دست تو در مملکت ما کشاده است و فرمان تو و نفاذ با فرمان
برابری یافته است و بر هر چه گوئی و کنی از محل عقد و امر و منی اعتراضی نخواهد رفت بلا
جواب داد که سولت غنایت و میبایست غلظت بادشا با نه بد خدمت بندگان حجاب
دارد و اگر هنر سال عمر یا بجز بر این کی آید شکر تو آنچه کنز در بیست با آنکه نصیبان
بر آید سوسن و کی شکر بهار آواز آواز کردند اما ما جنت بندگان نیست کله این
در کار با تعجب نماید تا صفای عاقبت از که ورت ندانست سال را مانند ملک گفت این
مناصحت را بسمع قبول اصفا فرمودیم و دست قبلی می مشاورت او است هجرت شال نخواهیم
پس وزیر و ایران دخت را خلعت که انعام ارزانی داشت و از کلید مفارقت به جمل
مواصلت فرمایده مجلس طرب بیار است نیست یکی معتبر چنین آراستند گلستان
اعشرت بیار استند و سانی زیبا از ساغر عین می سانی در کا هر لغیان نیست
و با ده خوشگوار شمال نشاط را در هم میار میاید و بیت جدا با ده نشا و انگیز

این ساعت استغفار
تمام بیاید رفت
معذرت فراوان
بایران دخت
مانند شما
آمدن که کلید
ابواب حصول
ایمانی و سرمایه
وصول فرح و
شادمانی جهان
تواند بود و چون
تیر و جی نمودیم
بیاید و وصل
تراز خدای می
خواهیم بیاید
گوش بر آواز
چشم بر آواز
بلبل از تیر و
یک ملک برین
آید و ایران
دخت را اشارت
بجای دشتارت
و شش
رسانید فرود
و لا چون شکر
کایت ز کار
بسته مکن که
با صبح سپهر
گره کشتار
آورده
ایران دخت
پیشال حضور
استگنال
نموده بخدست
ملک شتافت
و شرط بندی
بجای
آورد و بان
منت داری و
شکر گزاری
بر شاه ملک
گفت این منت
از بلا باید
آید
زین طریقه
مناصحت
بجای آورد
و در ادای
این غریمت
تانی فرمود
بلا گرفت
مراب کمال
صلح و رفعت
خردان و فرود
کرد و رحمت
بیکباره و
نوقی تمام
بود و این
تامل بسیار
بود
گرفت و
گریه بنده
از فریاد
سلطان
توقعه
چگونه
را بود
ملک
فرمود
که اس
باز قوی
دل باش
که دست
تو در
مملکت
ما
کشاده
است
و فرمان
تو و
نفاذ
با فرمان
برابری
یافته
است
و بر هر
چه
گوئی
و کنی
از محل
عقد
و امر
و منی
اعتراضی
نخواهد
رفت
بلا
جواب
داد که
سولت
غنایت
و میبایست
غلظت
بادشا
با نه
بد
خدمت
بندگان
حجاب
دارد
و اگر
هنر
سال
عمر
یا بجز
بر این
کی
آید
شکر
تو
آنچه
کنز
در
بیست
با آنکه
نصیبان
بر آید
سوسن
و کی
شکر
بهار
آواز
آواز
کردند
اما
ما
جنت
بندگان
نیست
کله
این
در کار
با
تعجب
نماید
تا
صفای
عاقبت
از که
و رت
ندانست
سال
را
مانند
ملک
گفت
این
مناصحت
را
بسمع
قبول
اصفا
فرمودیم
و دست
قبلی
می
مشاورت
او
است
هجرت
شال
نخواهیم
پس
وزیر
و
ایران
دخت
را
خلعت
که
انعام
ارزانی
داشت
و از
کلید
مفارقت
به
جمل
مواصلت
فرمایده
مجلس
طرب
بیار
است
نیست
یکی
معتبر
چنین
آراستند
گلستان
اعشرت
بیار
استند
و سانی
زیبا
از
ساغر
عین
می
سانی
در
کا
هر
لغان
نیست
و با
ده
خوشگوار
شمال
نشاط
را
در
هم
میار
میاید
و بیت
جدا
با
ده
نشا
و انگیز

دست
بر غدا
نفس
درد
دانه
درد
می
درد
می

گرفته با از مو عشرت نیزه مطرب خوش آواز با تنک نوای هرگونه رود و ساز فرخ
 دل مله اهر از آوردی و لغغات افغانی بنویسد عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت
 رستان عود نغمه هزار و رستان می نمود ناله دلکش چنگ از آینه سینه رستان نگ
 میزد و مثنوی مغنی چو زهره بر مشکری و صراحی درخشنده چون مشتری و بقانون
 نوای طرب گشته راست و نبوغی که طبع فرینده خواست و بقیه آن روز تمام شب
 بعیش و طرب گدازید به بیت چو روزی که گریه گیتی فرزند بفروری آورد شب را برود
 ملک با عام داده به تخت عدالت قرار گرفت و بلار و زیر شرط خدمت بجای آورد با صفا
 خود و کالت اهل و اولاد ملک از بر سر داد و طلبید و تهر خوا بهایی که بر خط مذکور تقدیر
 کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بر آن موجب شرف لغذا یافت که کاریدون حکیم
 حاضر گردانیدند و نکال عقوبت بر همه را بر برای حکیم تو فیض فرمود کاریدون صواب
 چنان دید که بعضی را بر و ار کشیدند و جمعی را در پامی فیل افکنده با خاک گذاشتند
 ساختند و گفت جزای خائن و سزای عداران نیست مثنوی بر آن کنز ستم
 خنجر بر کشید و فلک هم بدان خنجر شسته بر سرید و چو سندان کسی سخت زدنی نکرد
 که خایسک نادید بر سر خورده بعد و دفع دشمنان شاه حکم ممالک ابا ویز گدشت
 خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته و او کارمانی بداد به بیت شب عشرت عنایت
 دان و داد خوش دلی بستان که در عالم نمی داند کسی احوال مندر را به نیست
 داستان فضیلت علم و ثبات و تزجیح آن بر دیگر اطلاق و عادات ملوک و سلاطین
 بر خوردندان پوشید و خانه که فامده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و نبتاه
 شنوندگانست تا تجویز متقدمان و اشارت حکیمان را نمود و کار خود سازند و
 مصالح دین و دنیا بنای کارهای امروزه فو ابر قاعده حکمت و اساس گیس است
 نمود و تنگ بجانبی قاره برداری گرانند و هر که بعنایت ازلی فضاصلی بر سر گزید و فرق
 از قوه سبیل نیند

نوع جمع اینگونه که
 بطور اول و فتنه
 بیانی مختصاتی شش
 آری سینه و امانی
 و اصحیح و اضعافی
 و ایندین سبازی را
 گویند که بی نوعی
 نوازند مثل چنگ
 در باب و فرما را
 گویند که بر نوعی
 نوازند مثل نی
 مستغنی
 حکمتان از
 تنصیب بر
 نوعی ای
 سکو
 سطر
 در آن
 و در بیان
 کس
 نوازند

بتاج تو وضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حسل ز نور خواهد نیر
 چه تو وضع و حسل دشمن را دوست گرداند و دوست را بجزئیة افزایساند
 قطعه با حلم و با تو وضع گریختن شوسه و اغبار تو شود و با تو قایار غار تو
 با بیخکس ز خلق جهان دشمنی بکن و تا بر مراد دوست زود روز کار تو
باب سیزدهم در اجتناب مخون ملوک از قول اهل عذر و حیا
 بیت کن فیان جهان آزما می بین سخن را چنین گشت برقع کشای که چون الهی اشیم
 این استان از بیبای حکیم استماع نموشائی که از فحوی آن رواج محبت گشت م
 قد و سیان رسد و مضمونش از مناشیر تیرا شیر صبح سعادت خبر بد تقدیر فرمود
 و گفت بیت ای عقل را ز دانت روشن شده مسائل بی و همی و همی از زینت حل
 گشت چو بشکل شنید هفت منفعت حلم و بردباری حضرت تنگ لبکساری
 تقضیل ثبات و علم بر دیگر سابق شه با این اخلاق جوانان شناسانم کنون با کرم
 استان ملوک درواشتن ملازمان این معترفه و با ز نماید که در مطافه قریب شکو تر نشاند
 و شکر نعمت کامل تر گذارد چون در مقابل شای ملک هدیه و عا تر تیب منزه و گفت
 هر تحفه دولتی که از کارخانه قصر من آمد شرح قریب چه گشت بدو بر سطحی سعادت
 که بر منصفه و با الیوم الاسرین است داد جلوه کا یا نصیب اتم و قسم اتم از آن بجا
 سلطنت قباب مخصوص باد قطعه تا ایستد و بیعت مباد ای همین که گزاین
 لاله و خسار از عنوان و گذارد دولت تو که وارد نسیم قلعه محفوف با و از اشعارت
 قوی تر کنی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع امپطن عسرت و پادشاه باید که تو
 ملازمان خود را با انواع استخوان بر محک آزمایش زند و عیار ای و ریت و اخلاص
 و نصیحت بر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر بر سیر کاری و صلا حیت و امانت داری
 و صیانت ایشان که سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی بی خدایستی نیست

وجود بگیرد و سر هر دو انشا خوف خشیت باشد انما خشیت الله من عباده العلماء
 هر ملازم سلطان که از خدایا ترسد هم شاه را ماوه استظمار بوی قوی کرده و هم رعیت را
 عمده امیدواری از روی نماید متنوعی خدا ترس را بر رعیت حکم کند که معمار ملک
 است پرتیر کاره وزیر از خدا باید آید شنگ ۴ خدا خوف سلطان سیر ملک
 دروغ گوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در سرار ملک مجال آید خلعت
 باید که از آن خلمها ازاید و اثر ضرر آن بدنهائی بدیدید پدید آید رای فرموده کلین باب
 احتیاج دارد چه در مبی اصل فرمایید بصفتها می نیک آراسته باش و با هم فرمایان
 سیر و بر ارج نهاده موجب انفعال تر میتب گفته می شود میتب ناپاک اصل گرض
 اول وفا کند آخر از آن بگیرد و عزم جفا کند بهر من گفت مفصل این سخن است
 خدمتکار پادشاه را سه صفت می باید اول امانت در فعل که در امین سپه خده خانق
 و خلیق است و محرمیت اسرار ملک و مباحثت امور ممالک انشایست و لائق است
 در قول چه صحت دروغ عیبی نظم است و پادشاه از دروغ گو بیان تر فرعون فریفت
 و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و سخن گزار می و فاداری شدت باید چون دروغ گو
 بود اعتماد در انشاید سوم اصل پاک و ختی غالی که فرمایید بی همت قدر انعام و کرمیت
 بواجبی نشناسد و از هر جانب که آید میلان او ظاهر گردد و مع او الرج مال
 چیست چهل گسب بانی و قایان گفته اند در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک
 باش و چون هبیا تا چند بر دم بر سر کوی بگرد و پادشاه باید که نظر محاسن
 املاق چاکران کند به عمل و استظمار ایشان چیز نیست خدمتکاران سلاطین عقل
 و کفایت است و استظمار این طائفه دانش در اینست چون کسی بحله فضائل از شیر
 خالی افتد و عفاف موروث و صلاح مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بونه اشتغال
 برین نسق که تقریر افتاد ملخص بی غش بیرون آید ملازم بود که پادشاه را سرانجام

ناله
 ای ظهور نهد
 که می ترسند از
 خدای ملکان
 از بنده ملکان
 از بنده ملکان
 جانب اصل ۱۲
 عله ای بی و
 ملانعت ۱۳
 است با بوی
 و در وقتیکه
 باین و از کب
 تا شود و جانی
 از این جنبه
 است
 می وقت عدوان
 مع ای جان
 مع وقت عدوان
 و یک

کجا بدارد و با هستگی و تدبیرش مراتب تقرب و مدارج تمکین سانه تا حرمت او در
 و بیعت او در و لها تمکین گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب
 حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت علاج و کیفیت و کیفیت و اسباب علاج
 آن استکشافی تمام استفساری شناسنی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلایل نهض و
 قاره و قوفی کامل و شعوبی شامل حاصل کند از معالجت شروع و در مدوات قوی
 همچنین پادشاه نباید که تعریف خیال زرد نگار آن از کلمی جزئی بکن و انداز که کردار
 و مقدار رفتار و طریق اختیار هر یک شناسد تا آنکه آخیز تربیت و تقویت کند آن
 آسان بر کسی اعتماد نماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل البای است که ملا
 سلاطین معتد و امین باید تا با هم سر را ملی و ملکی از قوت انبیا رصصون ماند هم
 سپاهی و رعیت از نرد و از رخصه و با باشد چه اگر یکی از قربان عیادت با باشد
 خیانت گرفتار باشد و سخن و نرد و سلطان تبه قبول باید که بیگانه ای از او غرض
 افکن و موجب بدنامی پادشاه و دغاقت عاقبت او برود و از سطایر این کلمات حکما
 زرگرو سیاست راسی پرسید که چگونه بوده است آن حکامیت گفت آورده اند که دارا
 خلیب پادشاهی نامداد و فرماندهی کاما گکار بوده اکثر سلاطین و بکار حلقه انقیاد و در گوش
 جان کشیده و غاب خواقین به با ملا غاشیه منتال او بردوش او گرفته قطع کرده
 از فرودش است اینها زمین چه قصه ای که نوردیش داشت اینها زمان به کجا
 جهان گمیش گران کردی کتاب به فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عثمان و
 این پادشاه دخترش داشت و پیکره مانظر که نور خسارش چیره آفتاب اینگونه بود
 از آن مشکبارش مشام را بر او مظهر ساخته مقنومی لب لعلش گلین خانم هم در میان
 حاقه که در شتری که زندگ عارضش روی موعصل و خمر نقش در آتش کرده مصل
 سدرش قبله آتش پیستان به در آتش آرزوی تنگ پیستان به و پادشاه این گوهریک را

کله در اصل از خلیفه
 وان در اصل از خلیفه
 هر است قتی شود
 بغض من بعد خلیفه
 ای سخن از جلا
 مکتب است در در کرب و
 مکتب از خلیفه
 بی شک کردن
 بلون با در چون
 فداست آن و اهلان
 بغض بی عیب
 هر که در کرب و
 بغض
 ناقص در انکار شد
 باشد در الوار
 سله شیشه
 در بیک اله
 عبارت است از
 دردی که بر عقل
 ساخته ساخته است
 در آن نول کند
 نگاه کند چون
 بین نام خواند
 عمل باشد با عمل

از اخبار نماند و آشتی و چون در شهوان در صدف منور و صلح پرورش دادی روزی حجت
 این خنجر تیریه تشریب می نمودند که ستاد می از زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد
 احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کوزه نقشان قنات می گذارز و لائق بودی بود
 رخشان ماه کارگاه سیم بالایی و در موافق نمودی و چون بر شناسی بماند که به جویدین صد
 قیمت دمی که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربه محاک از
 غش و صفای زر خبر دادی مشغولی روز و شب کوشش منکر کرده و وزیر کار خود
 چو زر کرده به سر چه توان رسیم و ز پرزاحت و ساختن آن چنان که نتوان ساخت
 ملک اواز که شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیاده کارهای اعلاهی او دیده بین
 وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه باو گفت و شنید می رفت مروزرگر
 جوانی بود ظریف روی شیرین بان دل پادشاه در شناسی محاورات بمقالات امانت
 شده و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پیدا بداد و او در بر ز بهر نهایی نویسد و
 سخنهای عجیب پادشاه را شنیده ساختی و ساعت بساعت ملک تیر تیر تر تیر تیر
 بیفرودی تا محرم حرم سلطنت شد و دختر پادشاه که اقباب ماه سایه بروی میفانده بود
 او را در پس پرده راه او مصرع بر که شد محرم دل در حرم یار بجا نده و این پادشاه زبیری
 ستانست عقل مشهور و بصائب می معرف و مذکور رقم ملک جهان کشایش قناری
 نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامه شوکت ارباب دین دولت را بر رامی روشن
 او افتقاد بود می اصحاب ملک ملت را از خانه خضر خا صیتش باه حیات افزودی
 فرد ملک نو بارک آمد بر ملک بین کشته و صد چشمه آب حیران از نظره سیاسی چون
 وزیر بود که پادشاه در ترتیب زرگر از حد اعتدال نگذشته و سالها عاز و کار ام او
 باقصی انعامت رسانیده از محض نصیحت و دولت خواهی در محل صالح وقت سپید
 بتقریبی که از اثر نهاسبت خان جنو عثمان جواد کلام بجای بحکم زرگر منتطف

ای پادشاه پویشش
 کنده ای صفت
 سیم ۱۲
 است که این از حد
 است و این ششوی
 ای حیدر بلوغ
 تحصیل هر تیر
 آورده ۱۲۰
 ای از در باربان
 و محرابیان ۱۲
 ای که هر چه خا
 صفای نگر
 پادشاه شده باشد
 ای عیان سلطنت
 در حرم مقصود بود
 اصحاب ملک از کائنات
 که در نظره سیاسی
 جلوه یافتند
 تیر تیر تیر تیر
 ای حاد بود
 از بر طر مش
 ای کلماتی
 نهایت ۱۲

ساخت و فرمود که شما سلاطین سابق ارباب حرفت را و صد اصحاب کنت یا ده
 و ایشان را هم در میان اقران همسران بزرگ نکرده اند و حال آنکه این شخص را محمد حرم
 ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه باید و شاید شناخته و بجای طرفین چنان میسر که
 این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد و چه پوسته سخنان و برآر و آید امی هم موافق
 سنت و عفتش را اجزای او در نوآوری مجموع و محل مصروف و از چنین مردم آئین فاراری
 و رسم حق گزار می توقع نتوان کرد فرد هر که از آن کسین طمع دارد و ف و از زحمت بییدی خود
 شمره و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک بیست شخصی در مقام انعام و احسان
 بوده آن سفله دنی از غایت ملال بنا بودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت ارزال
 آنست که قوت دیدن گرم دیگری با دیگری نداشته باشد منقوی سفله خواهد دیدگی را
 بکام هم خس نگذارد کسی انجام دهد کند و یک را چو نشانی جوان و پیشتر از نام را دوست
 نان و دینار و ترجمت ملک طائفه نوانند بود که غیر اصالت با شرف فضیلت جمع
 کرده اند و از مخالفت جا بل بدگو صرتاب باید نمود چه از رفقت این طبقه انواع
 خلكم آید و آن را که خست ذات و طینت باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت نامت
 کند و چون این صفت از میان مرتفع شد بر عیبی که در زیر امکان داخل است از غایت
 توقع توان کرد و ثمنوی کسی که از نامت ندارد و نصیب به اگر بد کند نبود از وی خود
 خیانت زهر فضل بد بدترست و تمامی بدی با در بدترست و ملک گفت این سخن
 صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر زیبایی معنی و لیلیست که الطاهره عزرائلی
 و بزرگان گفته اند حسن عنده ان از لطف مضمون نام خبر میدهد و هر که عاقل بود از
 خوبی عنوان و اند که در آن نام خبرهای نکو خواهد بود و آنکه حضرت رسالت مرت
 علیه نیک الصلوة افضلها و اعلا ما فرمود که رفته است بیاج بر کسی خوانید که صورت خرد
 آیت حسن و جمال مرین باشد و نیکویی از تازه روی چشم و آید که رخسار جایش

۱۰ ایضا تا راند
 ۱۱ مدد شایان چون ایضا
 ۱۲ ایضا تا شکر و بخت
 ۱۳ ایضا تا بورد
 ۱۴ بعد از آنکه
 ۱۵ ایضا تا بخت
 ۱۶ نان و بخت
 ۱۷ ایضا تا بخت
 ۱۸ ایضا تا بخت
 ۱۹ ایضا تا بخت
 ۲۰ ایضا تا بخت
 ۲۱ ایضا تا بخت
 ۲۲ ایضا تا بخت
 ۲۳ ایضا تا بخت
 ۲۴ ایضا تا بخت
 ۲۵ ایضا تا بخت
 ۲۶ ایضا تا بخت
 ۲۷ ایضا تا بخت
 ۲۸ ایضا تا بخت
 ۲۹ ایضا تا بخت
 ۳۰ ایضا تا بخت
 ۳۱ ایضا تا بخت
 ۳۲ ایضا تا بخت
 ۳۳ ایضا تا بخت
 ۳۴ ایضا تا بخت
 ۳۵ ایضا تا بخت
 ۳۶ ایضا تا بخت
 ۳۷ ایضا تا بخت
 ۳۸ ایضا تا بخت
 ۳۹ ایضا تا بخت
 ۴۰ ایضا تا بخت
 ۴۱ ایضا تا بخت
 ۴۲ ایضا تا بخت
 ۴۳ ایضا تا بخت
 ۴۴ ایضا تا بخت
 ۴۵ ایضا تا بخت
 ۴۶ ایضا تا بخت
 ۴۷ ایضا تا بخت
 ۴۸ ایضا تا بخت
 ۴۹ ایضا تا بخت
 ۵۰ ایضا تا بخت

بسیار و در نام اول
 اگر بزرگوار بود فقیده نشود
 ۱۱ الی حمیری ۱۲
 با لطم صورت و دست
 و این لغت خصم بود
 کافی کرده و در آن
 گفته می شود فیضان انصاف
 و کسوف غلظت لکن بود
 یک معنی ۱۲ مراد
 از حضرت ائمه و حضرت زکریا
 و مقدسات و اولاد ایشان
 ۱۳ ایضا بر او شان اول بار
 دستهای حضرت زکریا

بجمال خوبی آراسته بود اطلبوا الحنیر عن حسان النوجه اشارت بدانست گرس
صورت نمونه لطافت معنیست فب و برکه اخلاق ظاهرش باخلق و نیک
بینی گمان بد برش و وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صوت نمی خوانند
و آیت کمال از وی حقیقت جزا و صاف پس ندیده زانمی دانند بسیار گرس شده که
اصوات زیاده خلقی بریاید چون نقد معنی او بر ترک امتحان زنده می خیزد زانسانها بد مثال
حکما ازوست که یکیمی جوانی خوبصوت بدید پیش صاحب نامه او باطل شد پیش گرس که سگ
حقیقتش ریا سازد عیاری که از آن باز توان گفت نه نشت حکیم گذشته و گفت نیکو تا
ایست اگر روی کسی بودی فرود به معنی هر که در صورت و دلی ما میوم و از یکی خیزد شکرا
یک ز بجزو ریا است و ملک فرمود که بلای فتن صوت بر اعتدال مزاج است تا بال توان
کرد و صاحب مزاج معتدل با قابلیت تربیت بست و چون درین مدت مهربانی نداشت
میکن که بعضی اخلاق وی از سنج اعتدال خوف شده باشد اکنون نظر تربیت
بر گماریم تا اکتساب او صاف ستوده بجز نیکو کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا
یا قوت فرح افزایی محل آید در بختنای می سازد همین تقویت خون سیاه و خشک خونی
غالبه باره قطره باران گوهر بختی می شاهوار میشود رباعی از تربیت است کاب گوهر کرده
خون در نامه خشک از فکر کرده و جان آهین تیره روی بی قیمت را به اکسیر جوهر تربیت
زر کرده و وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرزند نانا کن است
چهره سستجو هر کرد و بهر خونی مشک از فرزند و اگر ناکس محمد ارسال تربیت
از و توقع نیکویی نتوان داشت فرسودید را اگر پروردند چه خود و بر نیاید نسیم عوم
از بید و ولیم را صد تو بت اگر تبدیل و تغیر دهند جوهر ذاتی و تغیر خواهد
گشت بجز نیری در میناب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتاده
به تقایب و بر گرس نشود سگ گرس به اگر گری قلاب قلاب خور سگ گرس نشود چون

تلاش در کف سینه
صورتان ۱۲
ای بر کس که خوش
خلق نیست در دلی
نظن گنا هست ۱۱
دوست ای مشتاق
دوست الا نشاء
شخص ای حقیقت
مخلص بر اس ۱۲
صی ای زانیه
دوید عمر زبیر
مخوف ای از
مضات ای از
صدا ۱۱
فانص و جید ۱۱
صی ای بخت
تمام ۱۱
دقظت و جیت ۱۲

حقوق شہیدیکے جسے چہنیں ناکس تھا قاضی نوروز باور طرہ مذلت گرفتار گرد و پناہ چہنیں آن ملک نادر
 از صحبت کفشگر ذل بندگی افتاد و ز مہنت جوہری بسیر مدوادی ہلاک رسید شاہ پرسید کہ چلو
 بودہ است آن حکایت گفت آورہ انکہ در بلاد فارس پادشاہی بود نیکو سیرت پاکیزہ
 سیرت اساس بہمانندی بر جو ملین سیرت پروری ہنلاہ و بر سر پر شہر باری داد و حرکت کشتہ
 داد و فرود کتاہ شہت اودست عمل بر عالم کشیدہ ہیبت او پای ظلم در کجہر اورا پادشاہ
 در وجود آما تا ر شد و جنابت بر نامیہ او پیدا و امارات جہان کشای و طلعت خوشش ہوید
 فرود روز ولادتش چون نظر کردہ ششتری افاضت داد و گفت کہ این سعادت کہست کہ وقت
 این سپہ بقدر آنکرتی غالی سیاہ بود ملک از شاہدہ آن تنہیر شدہ از حکماہی زمان
 خاصیت آن عداوت استغنا ہو و گفتند ما در کتب او اول دیدہ ایم کہ ہر کہ چہنیں نشانے
 دیدہ اور نظر ما افتد اما باعقب کتورگی و جہان کشای گرد ملک بدان فرودہ خوش بل
 گشتہ نظر تربیت شامل حال اومی شہت و در جوار ملک کتوری بود کہنے حفاظ و ناپاکان
 ملک حق رعایت ہمسائے بجائے آورہ او او نیکو دتہ دم سوئے مین از آنکے
 داشتہ بود و جو ارہ ذلیل التفات ملک فرود و آسودہ حال گذر آئندے ملک زادہ
 چون پس چہار سالے رسید و طبع او بلا عبت میل کرد پیوستہ در جہ کفشگر آمدے و
 بیازے مشغول شتے وزیر از صورت حال اکسبت یافتہ منع و دفع آن اشتغال فرود
 رفت نہال طبع کو دوکان در غایت ناکسیت و آن بہ طرف کسبت دہند ہر آسند
 مائل گرد و دوران دستور ہانہ مصلح است کہ ملک شاہ راہ را از صحبت کفشگر باز دارد
 تا ناگاہ اخلاق ذمینہ او و طبیعت ملک زادہ سرایت نند و بہت فرود و س نزلت
 مین کو کہ سپہ سلطنت را در مضیق مذلت نیکنند و دیدہ انواع نعمات از
 مستورے تواند بود

ملک فرمود کہ او کو دے کے ست یا کفشگر خوش گرفتہ و ز دامن بسیار عزت

ملک فرمود کہ او کو دے کے ست یا کفشگر خوش گرفتہ و ز دامن بسیار عزت

سکه

یمن که اگر او را محبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مودعی نیاند و دل من شود
 چندان نمیبم که بزرگ گردد و نیک از بویا میزند که بپیمت حال او را بصلاحت آوریم و
 خاموش شد شاه کفشگر طلبیده انواع مطلق در باره وی ارزانی دهشت و بمو اعیید خسران
 امیدوار ساخته فرمود که تو مدار همسایه در این جگر گوشته ماتجوافت گرفته است چنان بخواهم
 که از بس در قیاب او باشی و از ناب آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت را بپوشه او گرفت
محبت گل باغ شده عالم افزو زیاده پرخرج پیش شمع تلوز باد بمن بنده خور را قیاب
 این منصب شریف نمی میخواهم و استحقاق چنین رتبه که تصدیه اقصای انا همست از خود مشابه
 نمی نمازم لیکن نظر شنشاه که بسیار بیست که خاک تیره از مصافی سازد و سنگ ناقص را
 گوهر کامل گرداند **محبت** خاکی که بگذر کنی جان بخشند سگی که و نظر کنی زر گردد
 امید اگر بسیار خسران و نه شرط ملازمت بر روی معنی افتد که جز آستان اقران توان یا
 القعه خدمت ملک ناده قبول کرد و بی دهشت او را بر داشته بکلید خود آوردی و سایرگان
 شاه بردی و گاه گاه نیر ملک زاده شب و حجه او بودی و بادشاه بایتیناس او با
 انظار فرج کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنویس پیش گرفت که روز بروز قربت او و حضرت
 ملک زیاده می شد تا بعلی محمد علی که گشت و بواسطه ملازمت گوشتن از اقران
 دور بود **مصرف** هر چوگان خدمت توان برد گوشت روزها شاهزاده را که بیست و توان
 برد و تا شب بتماشای عشرت مشغول داشتی و اینها تا شب نیز در باغها و تماشاگاهها
 بسر بردی و وقتی از اوقات ملک ما سفر می فرودی پیش آمد و با جمعی از خواص
 خدمت غیرت حرکت مهمم گردانیده کفشگر را طلبیده و مجدداً شاهزاده را بوسه سپرد
 انواع ناکیدات محافظت و ایبطه رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان
 قبول کرده بتازگی که کتله خدمت بر بست و ملک را در نوایم شحم
 باغی بود نمود و روضه فدر برین و انودج تزچگاه عالی علین صبا از لحن پر قیاب

سکه از
 طلبیده
 بپوشه
 کفشگر
 سکه
 طالب
 در آن وقت
 بین آن
 کرد
 انوار

بنفش او نانو شکرنا کاشوده و حصار شمال از جبهه پریشان گیش غنبر تر بوده ریامین
 چنان از دروغ گلهای سپهرش است ملاوت جسته دی و شگوفای نهال سدره و سطو
 انا نورا اشهار سر افرازش صفت لطافت و ام کردند **ششوی** بوی بانه چون
 خند برین بود و دران خلد برین گل حور عین بود و حسن مساقه و زکس جام در دست نهشته
 پر خمار و سحر گل مست و گلنده سنبلیله ز لعل بردوش مکنشاده با دهن سرین را با گلویش و نوازی
 میل و آواز دلچسب و شکب عاشقان را کرد تاملج و شانه **شاه** نهشته اوقات تماشای این
 باغ میل کردی دین گل که با شاه سفر اختیار کرده بود شاهزاده طبرانی محمود میل باغ کرده
 باقی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودند یکی باغ نهاد و گفتگر و یک او و دیگر او
 تن و تیغ بر سر دارد و جامه کحل بجا بر در بر گوهر عیس و سرشت لیم او را بر مکر و جفاقت
 تاملین نموده با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمانه صد بازگان است بلکه اسلصال
 خاوردی و کان حال پدش از در الملک و در افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من
 بین مصلحت آن است که این سپه ابر درم و شهبه دور دست برده سپه ابر و
 با سش ما بهای شکر و نیر و ششم و باقی **شاه** غایت و فراغت بسر بر مصلحت
 زینتی یافته غیر غنیمت داریش و دولتی رویه تو آورد ز کفن گذارش و حاجت آن
 بے حاجت خاکسار از هوای نفس خدار آتش فتنه بر آیدت و آرزو امانت
 بر زمین جبار خجسته قصد نمودم زاده خود کرد با غلامی کاروان که محرم او بود این روز
 میان آورده و هر یک از ملازمان را نوجوی داروی بیوشی خوانند و شاهزاده
 نیز از بوش برده در صند و قی بزرگ خوابانید و چون شب درآمد صندوق را پشت
 همانا بسته که ماهی بزرگ بر سرعت سپه ابر او فرین کرد و **شاه** سپهرن پاست
 سبک پاست او را تو برین نمود **ششوی** سرعت باغک
 پاست گرفته و بیوی با قهر خویش گرفته و گئی سون نشینت غنم چون سبیل

بنفش او نانو شکرنا کاشوده و حصار شمال از جبهه پریشان گیش غنبر تر بوده ریامین
 چنان از دروغ گلهای سپهرش است ملاوت جسته دی و شگوفای نهال سدره و سطو
 انا نورا اشهار سر افرازش صفت لطافت و ام کردند ششوی بوی بانه چون
 خند برین بود و دران خلد برین گل حور عین بود و حسن مساقه و زکس جام در دست نهشته
 پر خمار و سحر گل مست و گلنده سنبلیله ز لعل بردوش مکنشاده با دهن سرین را با گلویش و نوازی
 میل و آواز دلچسب و شکب عاشقان را کرد تاملج و شانه شاه نهشته اوقات تماشای این
 باغ میل کردی دین گل که با شاه سفر اختیار کرده بود شاهزاده طبرانی محمود میل باغ کرده
 باقی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودند یکی باغ نهاد و گفتگر و یک او و دیگر او
 تن و تیغ بر سر دارد و جامه کحل بجا بر در بر گوهر عیس و سرشت لیم او را بر مکر و جفاقت
 تاملین نموده با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمانه صد بازگان است بلکه اسلصال
 خاوردی و کان حال پدش از در الملک و در افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من
 بین مصلحت آن است که این سپه ابر درم و شهبه دور دست برده سپه ابر و
 با سش ما بهای شکر و نیر و ششم و باقی شاه غایت و فراغت بسر بر مصلحت
 زینتی یافته غیر غنیمت داریش و دولتی رویه تو آورد ز کفن گذارش و حاجت آن
 بے حاجت خاکسار از هوای نفس خدار آتش فتنه بر آیدت و آرزو امانت
 بر زمین جبار خجسته قصد نمودم زاده خود کرد با غلامی کاروان که محرم او بود این روز
 میان آورده و هر یک از ملازمان را نوجوی داروی بیوشی خوانند و شاهزاده
 نیز از بوش برده در صند و قی بزرگ خوابانید و چون شب درآمد صندوق را پشت
 همانا بسته که ماهی بزرگ بر سرعت سپه ابر او فرین کرد و شاه سپهرن پاست
 سبک پاست او را تو برین نمود ششوی سرعت باغک
 پاست گرفته و بیوی با قهر خویش گرفته و گئی سون نشینت غنم چون سبیل

بعضی است نسبت غلام مرغانی فریاد پس بندگان او را بفارس بفرودده بسبب محقه بر ملک
گنایند و بعد از دو سال که او گنایند پدید آمده بود چون ماه تمام نمنزل چهارده رسیده
فرود چارده سالگی چاک شیرین در دم که بجان حلقه گبوش ست سه چاروش + بار دیگر
بارد ملک فارس رسیده ملک از حال فرزند غافل بود به بازنگان را اشرف قبول کرد
دشت و بجای غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او سعی افزود تا به اندک
موتی از اسرار قرآن آتیا یافت و با جوهری که چو بسته در خزانه ملازم بودی دوست
جواهر و پیراسیا بد و قویین یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کرده و از هر
تحمفه که ملک بدو داده جوهری را نصیب فرستادی اما جوهری چون کمال محبت
غلام برید گوشتش طبع خام که نسبت و با خود گفت غلام را انبجیم تا گوشتش خام ملک
بمن آرد و بسته نظاران مهر خواند و ایران گنم و ذخیره و آفر و مالی نفیس اذان بر در دم پس
با غلام گفت ای نازنین همه روز از صنایع الطاف در حق این گیسو منبذول فرماید
و من بخودم که بخدمت پسندیده بعضی اذان را مسکافات گنم ملک مدار خاتم مبارک نشستی
است که هر که ابدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او علق شود و ملک جهان بروی
قرار گیرد و بدست گوینا هر سالست نقش خاتم هر که با خود آرد آید و در گمین ملک بخش
از تحمل این رحمت شوی و درونی که ملک بشکر خواب استرحمت استنی باشد اذان خاتم را از
انگشت وی بیرون کنی و نزد من آئی تا آن نقش از تو بردارم و مغرب هر بر سلطنت
نظر حال تو فرزند شود بشهر طاکه محل وزارت من مقرر دارم **مصر علم بخشی مرا**
زخوان نوالث فواله جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد و شاکت پیچید
نخواجگاه ملک در آمده دست جرات بانگست ملک در اند کرده آهسته آهسته
بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرات جرات نمودی و ترا بدین خاتم
چو کار بود شاهزاده الا تقریر عاجز آمد و نازک بعضی ملک مشتعل شده شایان

بعضی است نسبت غلام مرغانی فریاد پس بندگان او را بفارس بفرودده بسبب محقه بر ملک
گنایند و بعد از دو سال که او گنایند پدید آمده بود چون ماه تمام نمنزل چهارده رسیده
فرود چارده سالگی چاک شیرین در دم که بجان حلقه گبوش ست سه چاروش + بار دیگر
بارد ملک فارس رسیده ملک از حال فرزند غافل بود به بازنگان را اشرف قبول کرد
دشت و بجای غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او سعی افزود تا به اندک
موتی از اسرار قرآن آتیا یافت و با جوهری که چو بسته در خزانه ملازم بودی دوست
جواهر و پیراسیا بد و قویین یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کرده و از هر
تحمفه که ملک بدو داده جوهری را نصیب فرستادی اما جوهری چون کمال محبت
غلام برید گوشتش طبع خام که نسبت و با خود گفت غلام را انبجیم تا گوشتش خام ملک
بمن آرد و بسته نظاران مهر خواند و ایران گنم و ذخیره و آفر و مالی نفیس اذان بر در دم پس
با غلام گفت ای نازنین همه روز از صنایع الطاف در حق این گیسو منبذول فرماید
و من بخودم که بخدمت پسندیده بعضی اذان را مسکافات گنم ملک مدار خاتم مبارک نشستی
است که هر که ابدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او علق شود و ملک جهان بروی
قرار گیرد و بدست گوینا هر سالست نقش خاتم هر که با خود آرد آید و در گمین ملک بخش
از تحمل این رحمت شوی و درونی که ملک بشکر خواب استرحمت استنی باشد اذان خاتم را از
انگشت وی بیرون کنی و نزد من آئی تا آن نقش از تو بردارم و مغرب هر بر سلطنت
نظر حال تو فرزند شود بشهر طاکه محل وزارت من مقرر دارم **مصر علم بخشی مرا**
زخوان نوالث فواله جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد و شاکت پیچید
نخواجگاه ملک در آمده دست جرات بانگست ملک در اند کرده آهسته آهسته
بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرات جرات نمودی و ترا بدین خاتم
چو کار بود شاهزاده الا تقریر عاجز آمد و نازک بعضی ملک مشتعل شده شایان

سک

طلیعه کو بختین او خال داد سیاق و کسوت جامه از برش بر کشید آن خال سیاه بر کف
 وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال بهوش شد و سیاق دست از سیاق دست باز داشت
 چون شاه بهوش آمد خرم فرزند بوسید و گفت ای نوردید به محبت کفشگر ذرا قیام
 در نیران و آتی انداخت پسر نیز خند را خواست و گفت دوستی چه هر که مرا برین آداب
 تحملین نمود شاه جوهری را ادب بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان
 از مصاحبت نیکسان و من در سپید نامه امثال این احوال گرفتار نگردد و وفایه این
 مثل نیست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که محبت به پهلان شاه را بنده و بنده را
 انگشت بر می سازد و در گرا جمله آنهاست که از منی سلطت او استرازا باید نمود و حال نگه
 ملک در تربیت او را بسرمه و افراط رسانیده صلحت نیست که در تغرب و ملکن او جانب
 اعتماد مرع باشد مبادا حسد کله که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بر آن
 متفرغ گردد شاه سخن وزیران تقاضا نمود و گفت سلاطین بے تابعین دولت در کار
 شروع نه نمایند و بے مدد آنکام کجاست طیر غرض نه فرمایند نسبت عالی و خاندان قیام
 در شرافت ذات و کمال صفات آویسے چه مدخل دارد و بسب احترام و واسطه جلال
 اگر ارام تا تر فضیلتها نسبت نه سخاوت حاصل و نسبت مستثنی است از سب
 خویش که شایسته درامد مایه کن نسبت در بند راه آب گهر با کس کن را مجوبه
 چه کس گشت شود در دوشک و شریف و بزرگوار آنکس تو از بند بود که پادشاه وقت او
 بزرگ بود یکی از ملوک عالم بقدر آن نسبت سخن الزام من رضاه ارتفع و من رضاه اتبع
 هر کس ما بر دریم سر غرض از فرق تو قدان بگذرد و هر کس را فرود گذاریم کو کب نبش در
 سنجش قبول افتد نسیم لطف ما اگر بر شود ستان ما در در شک گستان ارم گردد و
 برق تو آن چون آتش افشان شود و هر از غرض اعتبار بسوزد و مشغولی سلاطین
 هر کس از پیش را نماند مذاج جیح بر خاکش نشانند چه چشم مع بر کس در پیشند

در نیران و آتی انداخت پسر نیز خند را خواست و گفت دوستی چه هر که مرا برین آداب
 تحملین نمود شاه جوهری را ادب بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان
 از مصاحبت نیکسان و من در سپید نامه امثال این احوال گرفتار نگردد و وفایه این
 مثل نیست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که محبت به پهلان شاه را بنده و بنده را
 انگشت بر می سازد و در گرا جمله آنهاست که از منی سلطت او استرازا باید نمود و حال نگه
 ملک در تربیت او را بسرمه و افراط رسانیده صلحت نیست که در تغرب و ملکن او جانب
 اعتماد مرع باشد مبادا حسد کله که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بر آن
 متفرغ گردد شاه سخن وزیران تقاضا نمود و گفت سلاطین بے تابعین دولت در کار
 شروع نه نمایند و بے مدد آنکام کجاست طیر غرض نه فرمایند نسبت عالی و خاندان قیام
 در شرافت ذات و کمال صفات آویسے چه مدخل دارد و بسب احترام و واسطه جلال
 اگر ارام تا تر فضیلتها نسبت نه سخاوت حاصل و نسبت مستثنی است از سب
 خویش که شایسته درامد مایه کن نسبت در بند راه آب گهر با کس کن را مجوبه
 چه کس گشت شود در دوشک و شریف و بزرگوار آنکس تو از بند بود که پادشاه وقت او
 بزرگ بود یکی از ملوک عالم بقدر آن نسبت سخن الزام من رضاه ارتفع و من رضاه اتبع
 هر کس ما بر دریم سر غرض از فرق تو قدان بگذرد و هر کس را فرود گذاریم کو کب نبش در
 سنجش قبول افتد نسیم لطف ما اگر بر شود ستان ما در در شک گستان ارم گردد و
 برق تو آن چون آتش افشان شود و هر از غرض اعتبار بسوزد و مشغولی سلاطین
 هر کس از پیش را نماند مذاج جیح بر خاکش نشانند چه چشم مع بر کس در پیشند

در نیران و آتی انداخت پسر نیز خند را خواست و گفت دوستی چه هر که مرا برین آداب
 تحملین نمود شاه جوهری را ادب بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان
 از مصاحبت نیکسان و من در سپید نامه امثال این احوال گرفتار نگردد و وفایه این
 مثل نیست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که محبت به پهلان شاه را بنده و بنده را
 انگشت بر می سازد و در گرا جمله آنهاست که از منی سلطت او استرازا باید نمود و حال نگه
 ملک در تربیت او را بسرمه و افراط رسانیده صلحت نیست که در تغرب و ملکن او جانب
 اعتماد مرع باشد مبادا حسد کله که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بر آن
 متفرغ گردد شاه سخن وزیران تقاضا نمود و گفت سلاطین بے تابعین دولت در کار
 شروع نه نمایند و بے مدد آنکام کجاست طیر غرض نه فرمایند نسبت عالی و خاندان قیام
 در شرافت ذات و کمال صفات آویسے چه مدخل دارد و بسب احترام و واسطه جلال
 اگر ارام تا تر فضیلتها نسبت نه سخاوت حاصل و نسبت مستثنی است از سب
 خویش که شایسته درامد مایه کن نسبت در بند راه آب گهر با کس کن را مجوبه
 چه کس گشت شود در دوشک و شریف و بزرگوار آنکس تو از بند بود که پادشاه وقت او
 بزرگ بود یکی از ملوک عالم بقدر آن نسبت سخن الزام من رضاه ارتفع و من رضاه اتبع
 هر کس ما بر دریم سر غرض از فرق تو قدان بگذرد و هر کس را فرود گذاریم کو کب نبش در
 سنجش قبول افتد نسیم لطف ما اگر بر شود ستان ما در در شک گستان ارم گردد و
 برق تو آن چون آتش افشان شود و هر از غرض اعتبار بسوزد و مشغولی سلاطین
 هر کس از پیش را نماند مذاج جیح بر خاکش نشانند چه چشم مع بر کس در پیشند

بیرونه اش نشاند از چرخ سبز قام بلکه اهر باید فرمود تا این دفتر خواهر را حاضر گردانید و صحبت
 وقت با فرزند و اگر بطبع و غیبت اقرار کنند به تکلیف و تشییع و حاصل باید کرد بلکه نگار
 را با حضور خواهر تکلیف نمود دفتر سوگند یا یاد کرد که من چنین خواهر بخارم و خردم و نیزه که داشت
 آن را در میان آورد و در آن را نه پسندید و بلکه برابر کند یا بر تو خیرین کرد و دخترش را از
 جام جلال انجام من ناقصات است و میخورد بود و در مدرسه و بودم با آن یار شد
 و توت سلطنت و کامکار و دفتر نفوس ستم پیشه را در کار گشته شکایتی بازگان او
 فرمان داد و اندک زمانه را آن مجوزه بخاره بزخم پیکال عقاب محبت در پنجه هلاک افتاد
 مستحقان دختر بازگان فریاد و بغیر بفر از چرخ شیر رسانیدند و زیر پاک شمشیر این صورت را
 بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دو بدنامی چنین که از روز نه نوم بر او بود از او
 سینتیره شد و بطریق تعلق و ارشاد بازگان زاده را بخوانست و مال بسیار داد
 خوشتر و گردانید و دختر از نظر التفات بیگانه ترک تربیت زگر گرفت و بشاخصت
 آن لیسه ستمگارش از شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقا شده و زگر گریه عاقبت از مقام
 سلطانان رسید و بگنجیت مادر دفتر صلاح در آن دید که دفتر حمید و زگر از شمس
 بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گرد و قوسبیکه خواست عروست قهقهه یا سه
 تسکین یا بدوزبان غنچه جانشور پادشاه است الطفا پذیرد ایشانست بعضی از خوا
 جرم آید دختر چهار باغ بدرفت و زگر از این حال خبر یافته به ملازمت ملک آمد شایزاده
 چون زگر را دید آغانا منظر آب کرد و گفت اسے یہ بگفت شوم و حیران
 بیعت باش پذیرد و یوارده که بر دو صورت نگار کنند با آن آیه سے تا فتنه
 دیگر بر آگیند سے و سیله از راه طمع و غرض پر کای کنی برو که دید باقات تو با
 من و بال است و معاملات من با تو از قبیل محال زگر از نزد شاهزاده
 نایب بیدرون آمد و رو سے در میان خناده سه سید و پریشان حال

این کتاب از کتابخانه
 حضرت امام خمینی
 است
 شماره ثبت کتاب
 ۱۰۰۰
 شماره قفسه
 ۱۰۰
 شماره کتاب
 ۱۰۰۰
 شماره صفحه
 ۱۰۰
 شماره خط
 ۱۰۰
 شماره کتب
 ۱۰۰
 شماره جلد
 ۱۰۰
 شماره کتب
 ۱۰۰
 شماره جلد
 ۱۰۰
 شماره کتب
 ۱۰۰
 شماره جلد
 ۱۰۰

میرفت شب در آمد بر تیره سر پرده سیاه خام در فضائی بود انصب کرده چرخ ستارگان
 را فرو نشاند بیچاره زرگر در چنان وقتی که جناریش در هر صله زمین بخفته بود نذر و دود و دوا نگذارد
 بر بالای قطران ریخته بمیت شبی چون روی زمینی از سیاهی رسید و رنگ شب تابان
 پشت ماهی بخود وارد قدم میگذازد و فضا را در آن محرابی راے شکار در آن چاه
 نوز پرده بود و نوبیری و بوزنه و ماهی در آن چاه افتاده زرگر که بر او مردمان از جناب چاه
 کندی نگردد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه افتاد **طغیونی** ایکه تو از غلام چاه
 می شناسی که از برای خویش چاه می کنی اگر خود چون کرم پیلد بر تن او مهر
 خود چه می کنی اندازه کن این جماعت که در تو چاه بودند از پنج خود با نیا می گیری
 نیز واقعه در روز نماز بر همان قرار در تک چاه بمانند تا یک روز سیاهی از اهل شهر غریب
 منوره بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید
 که آخرین مرد از فرزندان آدم است و درین در خط گشت گرفتار آمده ببادیه مسات
 نزدیک ترست از سر منزل حیات مروت افضائی آن میکند که بر وجه که میسر گردد او را
 خلاص بسم و ثواب ابن گل از پاره یوم لایفیع مال و لابنون ذخیره نم یس کنی
 فرود گشت بزنده در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار ساقبت کرد سوم نوبت
 بر سرچ در رسن نزد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند
فرود کار دولت باشد آن نه سسی ناگراگاه چون تو سلاوی بس وقت طلبکاران رسد
 به آنکه ترابریک ادا کنی بزرگ و نمستی تمام توجه و نابت شد و درین وقت مجازات
 و مسکات آن میسر نیگردد و بدو گفت من همدان آن که که شیه شتر عمل است میگذرد
 اگر انتنات نموده مشندل مرا بعت هم بیمون مشرفه سانه طریق حق گزاراے
 مرے افتد بگشت من نیز در حواسی کسر لعنلان بیشه وطن گرفتارم و میکن که
 اگر بدان موضع گذرے فرسانے بدانچه مقصد تو تواند بود رسم خدمت بجاس تا بر

اینست که در این شب
 در آن محرابی راے شکار
 در آن چاه
 نوز پرده بود و نوبیری
 و بوزنه و ماهی در آن چاه
 افتاده زرگر که بر او
 مردمان از جناب چاه
 کندی نگردد راه رسیده
 بر اثر جانوران در چاه
 افتاد **طغیونی** ایکه تو
 از غلام چاه
 می شناسی که از برای
 خویش چاه می کنی
 اگر خود چون کرم پیلد
 بر تن او مهر خود چه
 می کنی اندازه کن این
 جماعت که در تو چاه
 بودند از پنج خود
 با نیا می گیری نیز
 واقعه در روز نماز
 بر همان قرار در تک
 چاه بمانند تا یک
 روز سیاهی از اهل
 شهر غریب منوره
 بر ایشان بگذشت
 و آن حال مشاهده
 فرموده پریشان
 خاطر گشت با خود
 اندیشید که آخرین
 مرد از فرزندان
 آدم است و درین
 در خط گشت
 گرفتار آمده ببادیه
 مسات نزدیک
 ترست از سر
 منزل حیات مروت
 افضائی آن
 میکند که بر
 وجه که میسر
 گردد او را
 خلاص بسم و
 ثواب ابن گل
 از پاره یوم
 لایفیع مال و
 لابنون
 ذخیره نم یس
 کنی فرود
 گشت بزنده
 در آن آویخته
 بر سر چاه
 رسید کرت
 دیگر مار
 ساقبت کرد
 سوم نوبت
 بر سرچ در
 رسن نزد و
 چون این هر
 سه بهامون
 رسیدند سیاح
 را دعا کرده
 گفتند **فرود
 کار دولت
 باشد آن نه
 سسی ناگرا
 گاه** چون
 تو سلاوی
 بس وقت
 طلبکاران
 رسد به آن
 که ترابریک
 ادا کنی
 بزرگ و
 نمستی
 تمام
 توجه و
 نابت
 شد و
 درین
 وقت
 مجازات
 و
 مسکات
 آن
 میسر
 نیگردد
 و بدو
 گفت
 من
 همدان
 آن
 که
 که
 شیه
 شتر
 عمل
 است
 میگذرد
 اگر
 انتنات
 نموده
 مشندل
 مرا
 بعت
 هم
 بیمون
 مشرفه
 سانه
 طریق
 حق
 گزاراے
 مرے
 افتد
 بگشت
 من
 نیز
 در
 حواسی
 کسر
 لعنلان
 بیشه
 وطن
 گرفتارم
 و میکن
 که
 اگر
 بدان
 موضع
 گذرے
 فرسانے
 بدانچه
 مقصد
 تو
 تواند
 بود
 رسم
 خدمت
 بجاس
 تا
 بر

با گفتن من در بدنه شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنچه شریف است آرس و سعادت مساعدت
 نماید بندگان مسکن خندان رحمان بخوانم و حال نیستی داریم که استماع آن بر تو فرض است
 این مرد را انچه بیرون میار که آدمی بد محمد باشد و پاداش نیکیه بد بدی لازم دانند بچال
 خاطر ایشان فریفت نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان این بناید بود **بیت**
 بگنجد صورت و سبیت بعد از ادا ناکه آدنه شکل بود گو تیر از دد باشد او اکثر ایل روزگار
 تا برایش صورت مشغول اندواز صلاح سنی غافل لاجرم مصر مصره دیده را پوست اندوزی را
 کرگ عملی کهنوس این مرد که روزگاری فریق ما بوده و خوبی و خصلت او نیکو شناسانتم ایتم است
 در بشره او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوسه وفا نشیند **بیت**
 وفا مجوسی ز خوبان که بچکبیس نشیند بهیچ دور ز گلزار شهر تو بوسه و فاء و اگر قول ما را کار
 ز نیکبسی روزی باشد که از کرده پیشمان شوی سیاح سخن ایشان التفات نامه بود سن
 فرو گذشت و مناسبت بیفرضی را بسع مقبول استماع ذکر ده زرگر را اسی ماه
 آورد مرد زرگر سیاح را مقرر با خواست و شمه از احوال بے عنایتی شاه دست
 خود با گفت و با این همه التماس نمود که روزه برون بگذرد شاید که مکافات بجا
 تو اند آورد سیاح گفت حال بابای تو کل در طریق غیریت نناده ام و دو سه
 روزه در اطراف عالم سیر خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و در
 قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف محبت در ایام مصر مصره بود باز بخدمت برسم
 بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس یکبار خود با گشتند سیاح روزه براه آورد
 و زرگر بشهر باز آمده و در گوشه متواضعی شد و پادشاه از تربیت زرگر پیشمان و از
 ناشنودن موافق وزیر فضل بجانب دختر اتاعت مانی کرد و چند آنچه اکابر بهیست
 تسک نموده در خواست مے کردند بوقت قبول مے رسیده تا برین قضیه کمال
 بگشت و سیاح برنے ایلاد و ولایت ما تا شافرموده سه مدد در دست زر بگشت

این مرد را انچه بیرون میار که آدمی بد محمد باشد و پاداش نیکیه بد بدی لازم دانند بچال
 خاطر ایشان فریفت نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان این بناید بود **بیت**
 بگنجد صورت و سبیت بعد از ادا ناکه آدنه شکل بود گو تیر از دد باشد او اکثر ایل روزگار
 تا برایش صورت مشغول اندواز صلاح سنی غافل لاجرم مصر مصره دیده را پوست اندوزی را
 کرگ عملی کهنوس این مرد که روزگاری فریق ما بوده و خوبی و خصلت او نیکو شناسانتم ایتم است
 در بشره او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوسه وفا نشیند **بیت**
 وفا مجوسی ز خوبان که بچکبیس نشیند بهیچ دور ز گلزار شهر تو بوسه و فاء و اگر قول ما را کار
 ز نیکبسی روزی باشد که از کرده پیشمان شوی سیاح سخن ایشان التفات نامه بود سن
 فرو گذشت و مناسبت بیفرضی را بسع مقبول استماع ذکر ده زرگر را اسی ماه
 آورد مرد زرگر سیاح را مقرر با خواست و شمه از احوال بے عنایتی شاه دست
 خود با گفت و با این همه التماس نمود که روزه برون بگذرد شاید که مکافات بجا
 تو اند آورد سیاح گفت حال بابای تو کل در طریق غیریت نناده ام و دو سه
 روزه در اطراف عالم سیر خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و در
 قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف محبت در ایام مصر مصره بود باز بخدمت برسم
 بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس یکبار خود با گشتند سیاح روزه براه آورد
 و زرگر بشهر باز آمده و در گوشه متواضعی شد و پادشاه از تربیت زرگر پیشمان و از
 ناشنودن موافق وزیر فضل بجانب دختر اتاعت مانی کرد و چند آنچه اکابر بهیست
 تسک نموده در خواست مے کردند بوقت قبول مے رسیده تا برین قضیه کمال
 بگشت و سیاح برنے ایلاد و ولایت ما تا شافرموده سه مدد در دست زر بگشت

اور در آخر غریب ملک الوطن غمناک کرده با خود اندیشید که بر چند مها و غریب کارها چسب مراد است
 و راست بساعت دو نیت دنیا و سعادت مقبی در از زیاد لیکن به واسطه مولد با طبع
 شکاک ترست و با بسختی وطن حکام دل خوشگوار تر فرود اگر چه گرس و دانه ناسیم و
 یکسانند برای زبانی همزشتان به پست از غربت روی بسکن نماند و شب به کجاست
 به این آنکه که موشچ بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشت و در خون ریز فتنه
 طبع خجسته زنده گریسته گشت او پر قدر بودی و سماک نیزه در از بهول تیغ جان شکاک
 سخنان سپهر ترش در و سه کشتی بی بیست چو شیم دلبران پر کسین و موز نیزه بقصد خون بر
 تیغمانیزه با بلیس گشته آمدند و نقد و جنس که شمشیر قهر کرده دست و پایش غمگین حکم
 بستاند و در گریه و ناله که از شارع دور بود و همچنان بسته میگردند بچاره با خود گفت بوز
 که سستی از حیات داری و مونی از صفوی زندگانی سخجوانی مصرم هم جامی گدای نیست شکاید که
 شب به شب هر دو شیخ بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردان نمانده هنگام سخن
 از دست و پای طاقت شه فریاد آغاز کرد **فرود** سپهر گدازد و دم فریاد و یک فریاد
 نمی بینیم اشک است ز دیده می بارید بسوز سپهر غم اندوز مبتلا شد و گفت دروغ دین
 سخنانا چرخندم یکس از حال من و قوف نیافت و با این همه درد جانموز در و رطفا افتادم
 بوی دو ایشام امید ز **فرود** دل که را سوز درین غم بر من دل سوخته و جز دل کن چون
 پیوستی من سوزنده نیست و در بوقت بوزنه بطلب طلبم بیرون آمده بر حوالی آن گروه گدایند
 آوازی در دناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد و در شیب گروه رفت بسیر و شیب
 رسید چون یاد خود را بسته بند بلا و سپهر مایاب غمگین از چشمه چشم بکشد و گفت ای دوست عزیز من با
 چون افتاده و احوال بر چه طوالت شد گفت ای یار مهربان و محنت زیاد و دنیا بیج تو محنت
 بینند بر جراتی ز سر و در خرابه نوز گاه قدر آرزوی گنج لطافت نیزه زرد پای سبج و آفت بدست
بیت کس لست بپیش ندین کان بخورد کس گل بجای دینستان بچیده بهر گاه کسی بن ناسته دان

دست غریب ملک الوطن غمناک کرده با خود اندیشید که بر چند مها و غریب کارها چسب مراد است
 و راست بساعت دو نیت دنیا و سعادت مقبی در از زیاد لیکن به واسطه مولد با طبع
 شکاک ترست و با بسختی وطن حکام دل خوشگوار تر فرود اگر چه گرس و دانه ناسیم و
 یکسانند برای زبانی همزشتان به پست از غربت روی بسکن نماند و شب به کجاست
 به این آنکه که موشچ بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشت و در خون ریز فتنه
 طبع خجسته زنده گریسته گشت او پر قدر بودی و سماک نیزه در از بهول تیغ جان شکاک
 سخنان سپهر ترش در و سه کشتی بی بیست چو شیم دلبران پر کسین و موز نیزه بقصد خون بر
 تیغمانیزه با بلیس گشته آمدند و نقد و جنس که شمشیر قهر کرده دست و پایش غمگین حکم
 بستاند و در گریه و ناله که از شارع دور بود و همچنان بسته میگردند بچاره با خود گفت بوز
 که سستی از حیات داری و مونی از صفوی زندگانی سخجوانی مصرم هم جامی گدای نیست شکاید که
 شب به شب هر دو شیخ بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردان نمانده هنگام سخن
 از دست و پای طاقت شه فریاد آغاز کرد **فرود** سپهر گدازد و دم فریاد و یک فریاد
 نمی بینیم اشک است ز دیده می بارید بسوز سپهر غم اندوز مبتلا شد و گفت دروغ دین
 سخنانا چرخندم یکس از حال من و قوف نیافت و با این همه درد جانموز در و رطفا افتادم
 بوی دو ایشام امید ز **فرود** دل که را سوز درین غم بر من دل سوخته و جز دل کن چون
 پیوستی من سوزنده نیست و در بوقت بوزنه بطلب طلبم بیرون آمده بر حوالی آن گروه گدایند
 آوازی در دناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد و در شیب گروه رفت بسیر و شیب
 رسید چون یاد خود را بسته بند بلا و سپهر مایاب غمگین از چشمه چشم بکشد و گفت ای دوست عزیز من با
 چون افتاده و احوال بر چه طوالت شد گفت ای یار مهربان و محنت زیاد و دنیا بیج تو محنت
 بینند بر جراتی ز سر و در خرابه نوز گاه قدر آرزوی گنج لطافت نیزه زرد پای سبج و آفت بدست
بیت کس لست بپیش ندین کان بخورد کس گل بجای دینستان بچیده بهر گاه کسی بن ناسته دان

در وقت انجمن بروی منگوش گشت نمانده خار اولستی چون ابر زخانی اشک ملاطت با بیداری
 و نه بر جلوه گلهای همانه عذارش چون سوکمه به باطن حرکت باید انداخت که نه نم او را ملاطت است
 نه شادی و او را قاری **مشغولی** درین سستی که باید سستی زود و بناید شد به بست نیست خوشنود
 چشمتاب برتش نشانده بختیغز و انگه داشتند و در بدستند و عاری نثارده بچو داد و سندر کار
 نثارده پس قصه و زندان و نذر درون و او را بسته آنجا انگندن تمامی با نذر نوزنه گفته خوشدل
 باش که **جهت** در نو میدی بسته میرست به پایان شب بید بیدست و درین بقدر فکرت
 و تا که آن فعلی خواهم نمود و هم مهمات خلاص کردن است پس بند بای شیش را بخت و او را
 سخنان که از من خاشاک فرجام آورده بود در ساینده میوه های تر و خشک حاضر گردانیده و التماس کرد
 که امر و ناز این منزل بیرون میا و بادل غارت سر بر بسته آسایش نه تا من باز بگردم و از پیش
 بیرون آورده بی دردان برداشت و بخت ایشان و این شد آنرا زوان نوست و در آید همه شب راه بر
 و صبح بگوفته و ملکه چشمه بر رسیدند خواب بایشان غلبه کرده و تمامی سیان از پشت باز رفتند
 و جل این و خاطر من و خواب رفتند چنانکه گاهی را بوزنه بفرست ایشان رسیده ایشان را غافل
 یافت فرصت غنیمت شمرد و شته ها در دست ایشان گفتم تا اول بدیده ز در ار داشته بگوشه برده در
 خاک پنهان کرده با آمد ایشان بفرستند شده بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح برود در ضعیفی
 ساخت ماسل الا در تمامی فوت سیاح با بجهتی از و مسما می زدوان که بران قدرت یافت بود
 جانچی با بنهاد و از دور بر بالای دشتی مترسده تا ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد زردان
 از خواب و تا آمد و چون از زرد زخمناشتی نذیرند سر سبز و میران بهرون دو دیدن آغاز
 نهادند یکی که بران دیگری به جودت ذهن فائق بود گفت ای برادر ما این چشمه بای آمده
 آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر خاکی چشمه نمی نماید این صورت چشمه و جسم
 از آدمی صادر شده غالب من من آن است که این مشرب چه جای دلجویان و پروردگار است
 گستاخا در اینجا آدمیم دوست پای و ما کرده خواب رفتیم بر این جسم گشت از قوم ایشان

این حالت در تمام
 او را ملاطت است
 نوزنه بفرست
 درین سستی
 چشمتاب برتش
 نثارده پس
 باش که جهت
 و تا که آن فعلی
 سخنان که از من
 که امر و ناز این
 بیرون آورده
 و صبح بگوفته
 و جل این و خاطر
 یافت فرصت
 خاک پنهان کرده
 ساخت ماسل الا
 جانچی با بنهاد
 از خواب و تا
 نهادند یکی که
 آدمیان نیست و
 از آدمی صادر
 گستاخا در این

فایده شده و بنوعی شکرست که قصد نقل مانگوده اند و صواب است که در روز بزرگ نیک و نیک باشد که
 مانده است به تنگ پای بیرون بزم شغوی است درین بادیه و جوی لاج و هفتاد و ننگ و ششم
 مل فرخ بهر که درین بادیه با بیخ ساخت چون بگرانشتر چون بگرانشتر بهر که درین راه که بگرانشتر
 خواجگاه و بیاسریش از دست رود یا کلاه و پیش هفتاد بادل ترسناک راه که بگرانشتر و
 بوزن از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بجان مهربت کرد و با سیاحت صورت حال گفت
 و آن شستنی را نگاه داشت و با مداد که در شب با لباس خلیفه از چشمه خورشید نورانی
 که بنشین گرفت و سبیل نهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته رو به بقصد نماز
 بیت چو ظاهر گشت در محاسن افلاک و در دست زربزیر بود خاک و بوزن شیخ
 بدان سر شمشیر بر دوز و لباس او آنچه از دزدان روبرو بود پیش آورد و سیاحت بجز خود
 فایده شده رحمت ایشان را تعریف نکرد و بوزن را و ادع نموده رو به بشهر نهاد
 قضا را گذارش بران همیشه که سکن بر بود افتاد از دور بر غران چون شیر زیان نمودار
 گشت و سیاحت از ورزیده خواست که احترام نماید بر آواز داد که این باش مخصر نعم
 مارتق نعمت تو یا گشت بنوز به پیش آمد و در عهد خواری مبالغه بسیار نموده است
 کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاحت بنا بر زمانی خاطر او توقف شد و بر و طلب تخته که
 لایق ممان باشد بر طرف می گشت تا بدر قصر چهار بنام دختر شاه رسید و در آمد دختر را
 دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد بر نیک سر نخچ او را نا بود ساخت
 و پیرایه نزدیک سیاحت آورده رسم اقبال رعایت نمود سیاحت نیز ملاحظت او را به
 سعادت مقابل کرده مدعی بشهر آورده و از حال شناسائی زنگ بر اندیشیده بخاطر گذر نیند
 که از بهانم که سبلح حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین شهر ۲۵۰۰ اگر زنگ را از
 رسول من خبر یابید بر آینه مقدم من انواع اهن را زخمایند نمود و در تقدیم او با مطلق
 انواع تلفت لازم خواهد داشت و با مواد معاودت و در ستیاسه در بر قیمتی است

بدرست است که در روز بزرگ نیک و نیک باشد که مانده است به تنگ پای بیرون بزم شغوی است درین بادیه و جوی لاج و هفتاد و ننگ و ششم مل فرخ بهر که درین بادیه با بیخ ساخت چون بگرانشتر چون بگرانشتر بهر که درین راه که بگرانشتر خواجگاه و بیاسریش از دست رود یا کلاه و پیش هفتاد بادل ترسناک راه که بگرانشتر و بوزن از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بجان مهربت کرد و با سیاحت صورت حال گفت و آن شستنی را نگاه داشت و با مداد که در شب با لباس خلیفه از چشمه خورشید نورانی که بنشین گرفت و سبیل نهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته رو به بقصد نماز بیت چو ظاهر گشت در محاسن افلاک و در دست زربزیر بود خاک و بوزن شیخ بدان سر شمشیر بر دوز و لباس او آنچه از دزدان روبرو بود پیش آورد و سیاحت بجز خود فایده شده رحمت ایشان را تعریف نکرد و بوزن را و ادع نموده رو به بشهر نهاد قضا را گذارش بران همیشه که سکن بر بود افتاد از دور بر غران چون شیر زیان نمودار گشت و سیاحت از ورزیده خواست که احترام نماید بر آواز داد که این باش مخصر نعم مارتق نعمت تو یا گشت بنوز به پیش آمد و در عهد خواری مبالغه بسیار نموده است کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاحت بنا بر زمانی خاطر او توقف شد و بر و طلب تخته که لایق ممان باشد بر طرف می گشت تا بدر قصر چهار بنام دختر شاه رسید و در آمد دختر را دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی در گردن دارد بر نیک سر نخچ او را نا بود ساخت و پیرایه نزدیک سیاحت آورده رسم اقبال رعایت نمود سیاحت نیز ملاحظت او را به سعادت مقابل کرده مدعی بشهر آورده و از حال شناسائی زنگ بر اندیشیده بخاطر گذر نیند که از بهانم که سبلح حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین شهر ۲۵۰۰ اگر زنگ را از رسول من خبر یابید بر آینه مقدم من انواع اهن را زخمایند نمود و در تقدیم او با مطلق انواع تلفت لازم خواهد داشت و با مواد معاودت و در ستیاسه در بر قیمتی است

فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه بر ابراهیم است و بهای نیک حکمت از خواهر رفت چه بصارت او
 درین باب و وقوف او در رخ هر یک از ان بیشتر از دیگر نیست سحر گاهی بود که سیاح لشکر رسید
 و در وقت آواز قتل دختر شاه در قصر افتاده بود و مطلق سر همیشه روی سبزه گاه سلطان نهاد
 نگردد که قیمت قصص آنحال بد گوشه خلوت بیرون آمده بود است که یکی از بندگان را بر بندگی کیفیت
 آن صورت استفسار نماید گاه شید را و یکدست شازی تمام نموده او را با جلال و اکرام منزل
 نزد در و بعد از رسم پیش دیگر باره و واقعه خود و دور ماعتن از ملازمت شاه و اکتفا می که
 در مرتبه او را واقع شده بود سلطنتی و مال و منال از دست رفته تفصیل باز را در سیاح او را
 تسلی داده گفت که چهار اگر در حساب نیست تو نقصان پیدا کرده و ارکان ثروت
 تو به تداوم حوادث در هم شکسته غم مخور که مراد رستی چند نیست و پیرایه نیز در هم شکسته
 جوهر بسیار و تو در شرف منم ز رو گوهر صاحب بعیر است از روی اتمام و شفقت از آن
 بی فروش و هر چه تو خواهی بردار که در آن مختار خواهی بود بزرگ پیرایه را بلبیبه چون
 نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید تازه روستی آغاز نهاد که سیاح را گفت قیمت آن جوهر
 زیاد از آن است که میسب و هم از عمده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین
 ساعت خاطر تافارغ گردانم و تو ای سبزه است ششین تا سن بیایم پس از رگر با خود آید
 که دوست بزرگ یا غم غنیمت شکر است آردم اگر هماسی و زبیده آن را رضایت
 گردانم از فواید خرم و خود بی بهر و خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من تغییر بوده و
 درین محل که خبر قتل دختر او را سینه خانه بر آینه متالم و اندیشه ناک قابل دختر را میطلبید و سیله
 با ازین نیست که سیاح را بخت شاه سپادم تا بعضی اس رساند شاید که ملک ازین بخون
 گشته بنده پیش خود رفتی تا می آید که غنیمت بر عذر قرار داده بر گاه پادشاه رفت و خبر داد که
 کشته دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را بلبیبه و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر
 گردانیدند شید بچای چون بنجارا کار ندیدند که گفت

این داستان از کتاب تاریخ سلطنت شاه جهان در کتابخانه سلطنتی است

اگر فایده ندیدید بچای چون بنجارا کار ندیدند که گفت

گفته اند که در کتب گذشته بود ازین مقدار کسی را سهرگر نباشی این سهری من است و سهر زیندین
 جزای من ملک گمان برد که او گنا بگمارست و این سخن برای مسکافات بگرداری میگویی و پیرایه
 نیز صدق آن گفته شده بود تا او را بگرد شهر گردانند و محبوس ساخته روزی دیکه از شهر افتادند
 پیر و فرزندان را بقتضای رسانند بوقت که او را گرد شهر میگردانیدند از بالای باره دیده نگارند
 بود چون یا خود را بجان ملل دید یعنی استخوان و جملاتی که او را از نمان باز داشتند نزدیک و
 آمد بر صورت و آنچه اطلاع یافته بخورشید و گفت ز ترا گفته بودم که آدمی بگرد گستره وفا ندارد و در
 مقابلت احسان داری طایفه دل و جفاکاری بجای آرد نشیندی در من همان روز که تو رو
 از قول با بیان بر تاختی و من سمعت خالی از شائبه اغراض استماع نکردی گفتم که مال حال تو نباشد
 خدا بد آنجا میدرد من همان روز زرقا و طبع شیر دریم که عنان دل شیدا بکین شیرین داد +
 شیخ گفت ای دوست هر بیان حالا از ملک سلامت که بر جبهت من میریزی بر سوز دل و غم طرا
 خاطر چیزی حاصل نیشود و مرا همین سخن بس که از ان نشیندن آن غم غلط مرخص علم بر نام شهر
 گشته و بسوای مردمان هم اکنون چاره اندیش که طبع این غالم و علاج انو آنچه توان بود در
 دیر زار و شاه را زخمی زد و مام و هم شهر و مساجد آن عاجز اند این گیاه را بخارند و عملی بصیانت
 که زرد گردند و کیفیت علاج مبلیند بکار است ملک رو پیش از آنکه بدیدت حادثه خود تقریر کرده
 این گیاه را بدود و تا بخورد و شفایا بد شاید که بدین نوع خلاصی و بخانی دست در شایع خدا
 خواست و در بسواغ خود معاودت کرد و وقت صبح بام کوشک پادشاه برآمده و از در
 آواز داد که علاج بارگیزه نزدیک شیخ میگنای است که ملک دیروز او را از زندان کرده در آواز
 ملک بیا این ما در شست بود و غم فوت و غم با اندوه زخم ما در رخ شده در علاج نهر ما با اطمینان
 مشورت میگردد و چند آنکه تر با ت و در واقع موم حاکمی نمودند فائده نیند و چون آواز
 گوش شاه رسید فرمود که بینید که بر بام کس است و این سخن از کجا میگویی چند آنچه پاسبانان
 قصص کردند بر بام او سینه بندند و کل همان آنرا که با نعمت شیبی این صد اصداد

گفته اند که در کتب گذشته بود ازین مقدار کسی را سهرگر نباشی این سهری من است و سهر زیندین
 جزای من ملک گمان برد که او گنا بگمارست و این سخن برای مسکافات بگرداری میگویی و پیرایه
 نیز صدق آن گفته شده بود تا او را بگرد شهر گردانند و محبوس ساخته روزی دیکه از شهر افتادند
 پیر و فرزندان را بقتضای رسانند بوقت که او را گرد شهر میگردانیدند از بالای باره دیده نگارند
 بود چون یا خود را بجان ملل دید یعنی استخوان و جملاتی که او را از نمان باز داشتند نزدیک و
 آمد بر صورت و آنچه اطلاع یافته بخورشید و گفت ز ترا گفته بودم که آدمی بگرد گستره وفا ندارد و در
 مقابلت احسان داری طایفه دل و جفاکاری بجای آرد نشیندی در من همان روز که تو رو
 از قول با بیان بر تاختی و من سمعت خالی از شائبه اغراض استماع نکردی گفتم که مال حال تو نباشد
 خدا بد آنجا میدرد من همان روز زرقا و طبع شیر دریم که عنان دل شیدا بکین شیرین داد +
 شیخ گفت ای دوست هر بیان حالا از ملک سلامت که بر جبهت من میریزی بر سوز دل و غم طرا
 خاطر چیزی حاصل نیشود و مرا همین سخن بس که از ان نشیندن آن غم غلط مرخص علم بر نام شهر
 گشته و بسوای مردمان هم اکنون چاره اندیش که طبع این غالم و علاج انو آنچه توان بود در
 دیر زار و شاه را زخمی زد و مام و هم شهر و مساجد آن عاجز اند این گیاه را بخارند و عملی بصیانت
 که زرد گردند و کیفیت علاج مبلیند بکار است ملک رو پیش از آنکه بدیدت حادثه خود تقریر کرده
 این گیاه را بدود و تا بخورد و شفایا بد شاید که بدین نوع خلاصی و بخانی دست در شایع خدا
 خواست و در بسواغ خود معاودت کرد و وقت صبح بام کوشک پادشاه برآمده و از در
 آواز داد که علاج بارگیزه نزدیک شیخ میگنای است که ملک دیروز او را از زندان کرده در آواز
 ملک بیا این ما در شست بود و غم فوت و غم با اندوه زخم ما در رخ شده در علاج نهر ما با اطمینان
 مشورت میگردد و چند آنکه تر با ت و در واقع موم حاکمی نمودند فائده نیند و چون آواز
 گوش شاه رسید فرمود که بینید که بر بام کس است و این سخن از کجا میگویی چند آنچه پاسبانان
 قصص کردند بر بام او سینه بندند و کل همان آنرا که با نعمت شیبی این صد اصداد

گفته اند

گفته اند

گفته اند

سیاح ملازمتان بیرون آوردند و یک ملک برده و حقوق قضیه رعایان مشغول گشتند سیاح گفت ملک
 فرود همیشه در گدمل و جناب احسانت و چون بر قصد حاجات اهل عالم باد و علق این زهر نزد یک
 من است و همین دم ملک جهان محبت کامل خواهد یافت طبع دارم که نخست نکته از حال پریشان خود
 بسایح اجمال رسانم و از عمل ملک زبید که یک نفس گوش بوش با صفای حال صفایان
 کجاست **مشغولی** چنان چسب کا بد فغانست بگوشه اگر داد خواهی بر آرزوی
 درین دستک هر که بیدار نیست جهان با نه او را سزاوار نیست و دل ملک را از راستی
 قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از سبب آمانت می باز گوئی و بی درشت
 تمام حمایت خود تقریر کن سیاح از روی جزائی که پشت گویان را باشد لید و از قصه خود
 فرو خواند و بر آنکس و منه او از آنکس و بر نمیزیر باد شاه روشن شد پس آن گویا با شیر اصفانه
 کرده به ملک خود اندندونی بحال شرمحت و بیاید ملک او غامتی فراخو رحمت پادشاهان پو شایند
 وزگر در پایی از تنگاری سیاح یکسیده تاز و در گذشته کرد و در تمامی زربا و ما ماند و زود پادشاه و همان
 تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در سید که بوم سیاح زرگر ایرد آگشتند و
 صد آفرادان زمان آن بود که اگر تمام کسان را در بلاسه آفندی چون آفرای او
 در آن ظاهر گشته و نونفش که در منم آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بران
 عقوبت که در حق تهم منظوم خوانستندی که بجای آورده شود و در حق آن که تلبش نام تقدیم
 افتادی همان دستور آن حق ناشناس بیوفاراکند روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده
 بر دار کشیدند و حرمه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع خدر و فساد و منبج جور و افسانه بود
 پاک ساختند و بجان فانی مثل و مجازات عمل خود رسید **مشغولی** درین دارالملک فانی که بگردیدند
 با جان کسان با جان خود کرده اگر خواهی مگو باشی همیشه است کار و است خوبان
 اینست مثل پادشاهان در دنیا می قربان و مخصوص احوال متعلقان و اگر ملک جلب آن بدائل
 مارتبیت مگردی دخترش مخرج خون بگینا می نشدی و بطریق خراب سیر چو سبب گشته

سیاح
 فرود
 من است
 بسایح
 کجاست
 درین
 قول
 تمام
 فرو
 کرده
 وزگر
 تقرب
 صد آفر
 در آن
 عقوبت
 افتادی
 بر دار
 پاک
 با جان
 اینست
 مارتبیت

شتر او تہناہ دو روز پیش گرفت آفرود ز ستر ل رسیدہ بر تہائی و غری خود گران محرومان
میگفت فرد بر دو کامی کہ چشم خیمه خونین روان و حال رفتن چون بود این خود نخستین ستر
انقصہ شب تہائی گذرانید روز دیگر کہ لبر بارہی خود خیزد از تنق جہال نمود و کار کار
از پیش بر فہ نیلوزی صنادیر نشان و ز سار و نشان بر عالمیان جلوہ داد **بہریت** در شکر
گردان سپہر بہر بہت روی زمین را ہنر ملک نادہ آنگ رفتن کرد جو اسے تازہ رسو
سلسلہ صوتی با طراوتی بیخایت و طاعتی بے نہایت با او ہمراہ شد شاہزادہ کاہ کرد و مجوبے
دید کہ کوئی قبای کمال سن بر قامت او دوختہ اند و دل ہر از شتر او شک جہال او سوختہ
چون بختہ تازہ بر حوالی گلگاہ دیدہ یاد ازہ از عنبر زہر صفی لالہ سیراب کشیدہ **معمو**
خطش چون مورچہ پشاش گل کہ عنبر زرد می چیدند بسنبیل و خطی زنجبیل گرد ماہ گشتہ
خود سر خطش گردا گشتہ شاہزادہ چون آن خط و لکاش و خسار آتش و سن مشاہدہ کرد
قوت محب دیدہ رخی بر دوختہ چون سبزہ غنیل کہ آتش برآمدہ بہت با خود گفت
تو با محبت جبران با قوت فرقت این جوان توان کشیدہ در سایہ این سر و گلغذرا از تاب
این باد یہ آتشبار اماں توان یافت مضر خہ خوش است او کی آواز کہ ہمراہی چنین باشد
پس آن دو یاسن مین جو اسے و آن دو نو ہنماں جو بنا زندگانی بمعامت یکدیگر خوش برآمد
بیابان راہم را گاتان از مہم و یکدیگر دند و غاسنمان شقت را گلشن زہنت آواز
بخت خیال بے بستند **رما** در دور خم از لعن تو در بخت آیدہ از حال
ہنستبان مانگ آیدہ و بی تو بہر ہی بستم خوانند و صوا کا بخت بردلم نگ آیدہ
و دمنزل دیگر یادگان بچہ ہوشیار کاہان صواب تدبیر دور اندیش تمام خرد کہ ہنگام
کفایت عقل کامل شدہ شب را برگردن روز بستہ و در وقت معاملہ کہ چستہ و چالا
درشت خود شیدہ را از چہار باد از فلک بدست آورد **بہریت** در شکر
چاہک شیرین نباسے ہدایش کار سازے کار داسے ہدایشان پویت و نظر ساسے

شکر او تہناہ دو روز پیش گرفت آفرود ز ستر ل رسیدہ بر تہائی و غری خود گران محرومان
میگفت فرد بر دو کامی کہ چشم خیمه خونین روان و حال رفتن چون بود این خود نخستین ستر
انقصہ شب تہائی گذرانید روز دیگر کہ لبر بارہی خود خیزد از تنق جہال نمود و کار کار
از پیش بر فہ نیلوزی صنادیر نشان و ز سار و نشان بر عالمیان جلوہ داد بہریت در شکر
گردان سپہر بہر بہت روی زمین را ہنر ملک نادہ آنگ رفتن کرد جو اسے تازہ رسو
سلسلہ صوتی با طراوتی بیخایت و طاعتی بے نہایت با او ہمراہ شد شاہزادہ کاہ کرد و مجوبے
دید کہ کوئی قبای کمال سن بر قامت او دوختہ اند و دل ہر از شتر او شک جہال او سوختہ
چون بختہ تازہ بر حوالی گلگاہ دیدہ یاد ازہ از عنبر زہر صفی لالہ سیراب کشیدہ معمو
خطش چون مورچہ پشاش گل کہ عنبر زرد می چیدند بسنبیل و خطی زنجبیل گرد ماہ گشتہ
خود سر خطش گردا گشتہ شاہزادہ چون آن خط و لکاش و خسار آتش و سن مشاہدہ کرد
قوت محب دیدہ رخی بر دوختہ چون سبزہ غنیل کہ آتش برآمدہ بہت با خود گفت
تو با محبت جبران با قوت فرقت این جوان توان کشیدہ در سایہ این سر و گلغذرا از تاب
این باد یہ آتشبار اماں توان یافت مضر خہ خوش است او کی آواز کہ ہمراہی چنین باشد
پس آن دو یاسن مین جو اسے و آن دو نو ہنماں جو بنا زندگانی بمعامت یکدیگر خوش برآمد
بیابان راہم را گاتان از مہم و یکدیگر دند و غاسنمان شقت را گلشن زہنت آواز
بخت خیال بے بستند رما در دور خم از لعن تو در بخت آیدہ از حال
ہنستبان مانگ آیدہ و بی تو بہر ہی بستم خوانند و صوا کا بخت بردلم نگ آیدہ
و دمنزل دیگر یادگان بچہ ہوشیار کاہان صواب تدبیر دور اندیش تمام خرد کہ ہنگام
کفایت عقل کامل شدہ شب را برگردن روز بستہ و در وقت معاملہ کہ چستہ و چالا
درشت خود شیدہ را از چہار باد از فلک بدست آورد بہریت در شکر
چاہک شیرین نباسے ہدایش کار سازے کار داسے ہدایشان پویت و نظر ساسے

در دور خم از لعن تو در بخت آیدہ از حال

این شایسته قریح یافت رفسوم جتقان ناده توانائی زورمند که اوباب زارعت کجاست
 کمال و صاحبان جتقانی مهارتی کامل داشت بدو مندی داشت در جتقانی باجهدی بود که هر
 چو بنفشک که در زمین نشاندی مانند نعل کمال رسیده میوه های تازه افشاندی همین قدم در
 جتقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که بر نهدی بی آنکه تخم درو افشاندی بردادی **بسیت باغ**
 از گوشته تازه و شاداب و مزج را تنظیم بر حسب احوال ایشان شود بدان چهار رکن که
 در هم می بینند خانه مرافقت با تمام رسیده و سر تحریر افکار از لغت ظهور یافت و یاران مهربان
 بر شادی و محبت یکدیگر غم احباب و اوجان فراموش کرده منازل و مرامل می نمودند و بدید
 هم سود و حال و آرزید و دل می بودند **مثنوی** هر که باشد منشین دوستان است در گن
 میان بوستان هر چه جوینی محبت قائم است و نه ز پاید کاری آید نه دست دول ز سر یار
 غذائی بخورد و جهان زهر طعم صفائی میبرد و از لغائی هر کسی فیضی بری و از قرآن هر قرین
 چیزی خوری چون ستاره با ستاره شد قرین و لائق هر دو از را بدلقین و بعد از قطع دست
 بید شهر سلطوره رسیدند و بر کانه شهر پای اساسش و در پیش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را
 زاد و توشه نماند بود و در دنیا نیز نماندند یکی از یاران گفت که حال صامت وقت آنست
 که بر یک هنر و کفایت خود جایم و بجد و جود و عوفی و نعتی بدست آری که تا نعمت روزی چند درین
 شهر توایم بود شانه زاده گفت کار با مجادیر الاهی باز بسته است و بکوشش او جود آدمی زیادت و
 تفاوتی همان پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد سر آینه طلب و خوش نماید و
 عزیز افندی مردی که با وجود ناپایداری دشمن بسیار در کند **قطعه** این جهان بر مثال
 مرداری است هر گسان گرد او سزا هزاره این مران را بجی زند **مثنوی** و ان مرین را بر
 زند منقار و آسمان بر برینده بر سر و ز جمله بازماند این مرد در او رونق کدر
 کارخانه سخن گفتن با بنینم مینیشتم قسمت یافت باشد دید حرص رشتن زیاد
 نشود و حاصل کار هر چه بسند و وبال و نکال چیز نباشد **مثنوی**

این شایسته قریح یافت رفسوم جتقان ناده توانائی زورمند که اوباب زارعت کجاست
 کمال و صاحبان جتقانی مهارتی کامل داشت بدو مندی داشت در جتقانی باجهدی بود که هر
 چو بنفشک که در زمین نشاندی مانند نعل کمال رسیده میوه های تازه افشاندی همین قدم در
 جتقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که بر نهدی بی آنکه تخم درو افشاندی بردادی
 از گوشته تازه و شاداب و مزج را تنظیم بر حسب احوال ایشان شود بدان چهار رکن که
 در هم می بینند خانه مرافقت با تمام رسیده و سر تحریر افکار از لغت ظهور یافت و یاران مهربان
 بر شادی و محبت یکدیگر غم احباب و اوجان فراموش کرده منازل و مرامل می نمودند و بدید
 هم سود و حال و آرزید و دل می بودند
 میان بوستان هر چه جوینی محبت قائم است و نه ز پاید کاری آید نه دست دول ز سر یار
 غذائی بخورد و جهان زهر طعم صفائی میبرد و از لغائی هر کسی فیضی بری و از قرآن هر قرین
 چیزی خوری چون ستاره با ستاره شد قرین و لائق هر دو از را بدلقین و بعد از قطع دست
 بید شهر سلطوره رسیدند و بر کانه شهر پای اساسش و در پیش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را
 زاد و توشه نماند بود و در دنیا نیز نماندند یکی از یاران گفت که حال صامت وقت آنست
 که بر یک هنر و کفایت خود جایم و بجد و جود و عوفی و نعتی بدست آری که تا نعمت روزی چند درین
 شهر توایم بود شانه زاده گفت کار با مجادیر الاهی باز بسته است و بکوشش او جود آدمی زیادت و
 تفاوتی همان پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد سر آینه طلب و خوش نماید و
 عزیز افندی مردی که با وجود ناپایداری دشمن بسیار در کند
 مرداری است هر گسان گرد او سزا هزاره این مران را بجی زند
 زند منقار و آسمان بر برینده بر سر و ز جمله بازماند این مرد در او رونق کدر
 کارخانه سخن گفتن با بنینم مینیشتم قسمت یافت باشد دید حرص رشتن زیاد
 نشود و حاصل کار هر چه بسند و وبال و نکال چیز نباشد

کردی بر سر تیرت او یکم بیشتر از روزی خودی خوریم پس ز بی آنچه نوز میاست این همه
 تشویش کشیدن پرست هم او رضا گیر و بر دشمن شود حرص یکسوز و خورند شود جوان زیاده
 گفت حسن شکر طبعی است داد اول گشت و جمال بسبب مومک در اثر زمان و ثروت سر کجا حسیم
 جمال جلوه کند مال آزاد تابع خواهد بود و هر وقت که غلامی نظر آنست نور نماید راست و هر با
 به و اتصال خواهد یافت **صلیت** نام چارم که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمه
 بر او بود و هانگان بجز نقشی از مصطفی حال خود فرو خواند و گفت سر مایه حسن در بازار معالیه
 نقدی که بقیاست و اندک زمانی از مزایه و سود چیزی پرست نمی ماند منافع رای است و نوا
 تیر پرست و کارشاهی و معامله گزاری بر همه با سابق است و هر که با پی معیشت دستنگ
 خاقد آمد تملانی ان جز بقیات محض دستگیر خواهد کرد هر که اسر مایه معاش پرست نماند و در کار
 آن جز وقت بر معاملات پای مودی خواهد بود **صلیت** اگر شانس گل بجز در مناده شود
 در وقت دل بر خست کشاده شود و نهقان زاده گفت عقل و تیر همه جا بجا بیاید و همه وقت
 از وفایده روی نه نماید و اگر دانش در حصول دولت مدغلی داشتی بایستی که هر که با انانی از مر
 پیش و برای و دیت از همه در پیش بودی لو آئی دولت او در فضائی سلطنت بر افروختند
 نهال سلاطین بر کنار جو باره بانانی کاشتندی و باسی خرد مندا از ازندان امیتایه تقییدیم
 و کسانی را که از کفار کفایت و کارگزاری بوی نداشتند و بوستان تمام و مالده ای تاشاکن
 مشاهد کردیم و از اینجا گفتند **فرد** فلک بدم نادان و بد بزم مردم او با و اهل دانش و فضل
 همین گنا است پس **صلیت** برکات کسب و ماسن مجاهدت مردم را در معروض کامکابی و دست
 آرد و آدمی بوسه میزند و خواند حرفت زبور شاد کامی و صحبت آهسته گردد **شعر**
 کسب کن تازی بدست آید که عقل تو بیج کشاید شاه با آنکه تخت آرد و تاج بزرگاسان
 بود محتاج چون نوبت سخن بر شاهزاده رسید انناس نمودند که شاهنامه نوبتی دیگر درین باب گفته بیان
 فرمایند از سر این مقوله که در میانست **شعر** باز نماید شاهزاده فرمود **فرد** ما بر او سکندر

در هر وقت که غلامی نظر آنست نور نماید راست
 هر که اسر مایه معاش پرست نماند و در کار آن جز وقت بر معاملات پای مودی خواهد بود
 در وقت دل بر خست کشاده شود و نهقان زاده گفت عقل و تیر همه جا بجا بیاید و همه وقت از وفایده روی نه نماید
 و کسانی را که از کفار کفایت و کارگزاری بوی نداشتند و بوستان تمام و مالده ای تاشاکن مشاهد کردیم
 همین گنا است پس برکات کسب و ماسن مجاهدت مردم را در معروض کامکابی و دست آرد و آدمی بوسه میزند

تاریخ

نوار سیاه

عقل

سخن است غیر که با پادشاهی که روزی مقدس است من بر جان ندبم که پیش ازین همه کجاست
 آن تو بر اقا و حجت رفیقان مانیز که میگویند به بر این من و سره عقل و کفایت کسب چیزی است
 آید سگای ستم نامه داشت که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بگیوه نیاید کوب خود نشان سن از افق
 اقبال طلوع نمیشد مانند و ناگه از قدر در کان شیت گشتاید ستاع شانسنگی و کفایت در بازار
 قبول علاج نمیشد یافت مانده مانده کسب بنا که است که جماله تقدیر ازلی نصیب بنر سندان
 افتد و نقد کسب و زحمت خوشه خوشه است که از من ملاوت کم زنی بر آفاق فرغ حرفت
 رسد ولی قضا فی شیت بانی بر قیامک اندیشه رنگ آینه بر لوح خیال گشته از آفتاب
 پذیرد و بر آفتاب نیکوترین خوان تدبیرش آرد و بافت نگه فسانه گیرد و چون نشناک بر خسته
 سود نیست بمنون ما بر گشته است پس همانند پس محقق شد که اگر حق تعالی بخواد مقصود کسب
 بی محنت و تعب است آید و اگر داده از روی محمول آن اتفاق بگیرد و بعد از پنج فایده نهم
 پس حکم الهی با برگردن باید گرفت و سر تسلیم بر خطا تقدیر نماید و محصر عمر در آن مار سبب قضا
 و است و پس چنانچه آن پیر معیان محم خود کفایت الهی تقویض نمود با نکهذمانی بر سلطه
 خود گشته یافت از قیامت ملا و شد صاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که در شهر اندلس دهستانی بود با دست و دلی کشاده و کسب از دستش است
 و در آن راه وقتی از اوقات غلش برخی بنیور و در سه صد دنیا جمع کردید و بدان مایه رنگ
 دلش بود وی و پنج وجه قدری از آن در دو نفعات خود مرمت نمودی هر روز صفره در پیش او
 و شما کردی و میان آن طرب از آب همیشه ازندان سستی چسبیت زمان بوه
 زعفران بریزد که چون زعفران شادس آینه شده روزی بر طایق محمودند را ششم
 در هر که بود و خوش است که جای مضبوط بنده دوستی عزیز در خانه آمد و او از داد و بهتان
 از بیم آن که در نیاید و بران عروس خشنده و س که حکم بیشتر فکایت او او در
 محب بنفنا باید داشت مطلع نگردد و بنیط آن پروا نداشت و بد گشته در کسب

سخن است غیر که با پادشاهی که روزی مقدس است من بر جان ندبم که پیش ازین همه کجاست
 آن تو بر اقا و حجت رفیقان مانیز که میگویند به بر این من و سره عقل و کفایت کسب چیزی است
 آید سگای ستم نامه داشت که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بگیوه نیاید کوب خود نشان سن از افق
 اقبال طلوع نمیشد مانند و ناگه از قدر در کان شیت گشتاید ستاع شانسنگی و کفایت در بازار
 قبول علاج نمیشد یافت مانده مانده کسب بنا که است که جماله تقدیر ازلی نصیب بنر سندان
 افتد و نقد کسب و زحمت خوشه خوشه است که از من ملاوت کم زنی بر آفاق فرغ حرفت
 رسد ولی قضا فی شیت بانی بر قیامک اندیشه رنگ آینه بر لوح خیال گشته از آفتاب
 پذیرد و بر آفتاب نیکوترین خوان تدبیرش آرد و بافت نگه فسانه گیرد و چون نشناک بر خسته
 سود نیست بمنون ما بر گشته است پس همانند پس محقق شد که اگر حق تعالی بخواد مقصود کسب
 بی محنت و تعب است آید و اگر داده از روی محمول آن اتفاق بگیرد و بعد از پنج فایده نهم
 پس حکم الهی با برگردن باید گرفت و سر تسلیم بر خطا تقدیر نماید و محصر عمر در آن مار سبب قضا
 و است و پس چنانچه آن پیر معیان محم خود کفایت الهی تقویض نمود با نکهذمانی بر سلطه
 خود گشته یافت از قیامت ملا و شد صاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که در شهر اندلس دهستانی بود با دست و دلی کشاده و کسب از دستش است
 و در آن راه وقتی از اوقات غلش برخی بنیور و در سه صد دنیا جمع کردید و بدان مایه رنگ
 دلش بود وی و پنج وجه قدری از آن در دو نفعات خود مرمت نمودی هر روز صفره در پیش او
 و شما کردی و میان آن طرب از آب همیشه ازندان سستی چسبیت زمان بوه
 زعفران بریزد که چون زعفران شادس آینه شده روزی بر طایق محمودند را ششم
 در هر که بود و خوش است که جای مضبوط بنده دوستی عزیز در خانه آمد و او از داد و بهتان
 از بیم آن که در نیاید و بران عروس خشنده و س که حکم بیشتر فکایت او او در
 محب بنفنا باید داشت مطلع نگردد و بنیط آن پروا نداشت و بد گشته در کسب

سخن است غیر که با پادشاهی که روزی مقدس است من بر جان ندبم که پیش ازین همه کجاست
 آن تو بر اقا و حجت رفیقان مانیز که میگویند به بر این من و سره عقل و کفایت کسب چیزی است
 آید سگای ستم نامه داشت که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بگیوه نیاید کوب خود نشان سن از افق
 اقبال طلوع نمیشد مانند و ناگه از قدر در کان شیت گشتاید ستاع شانسنگی و کفایت در بازار
 قبول علاج نمیشد یافت مانده مانده کسب بنا که است که جماله تقدیر ازلی نصیب بنر سندان
 افتد و نقد کسب و زحمت خوشه خوشه است که از من ملاوت کم زنی بر آفاق فرغ حرفت
 رسد ولی قضا فی شیت بانی بر قیامک اندیشه رنگ آینه بر لوح خیال گشته از آفتاب
 پذیرد و بر آفتاب نیکوترین خوان تدبیرش آرد و بافت نگه فسانه گیرد و چون نشناک بر خسته
 سود نیست بمنون ما بر گشته است پس همانند پس محقق شد که اگر حق تعالی بخواد مقصود کسب
 بی محنت و تعب است آید و اگر داده از روی محمول آن اتفاق بگیرد و بعد از پنج فایده نهم
 پس حکم الهی با برگردن باید گرفت و سر تسلیم بر خطا تقدیر نماید و محصر عمر در آن مار سبب قضا
 و است و پس چنانچه آن پیر معیان محم خود کفایت الهی تقویض نمود با نکهذمانی بر سلطه
 خود گشته یافت از قیامت ملا و شد صاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که در شهر اندلس دهستانی بود با دست و دلی کشاده و کسب از دستش است
 و در آن راه وقتی از اوقات غلش برخی بنیور و در سه صد دنیا جمع کردید و بدان مایه رنگ
 دلش بود وی و پنج وجه قدری از آن در دو نفعات خود مرمت نمودی هر روز صفره در پیش او
 و شما کردی و میان آن طرب از آب همیشه ازندان سستی چسبیت زمان بوه
 زعفران بریزد که چون زعفران شادس آینه شده روزی بر طایق محمودند را ششم
 در هر که بود و خوش است که جای مضبوط بنده دوستی عزیز در خانه آمد و او از داد و بهتان
 از بیم آن که در نیاید و بران عروس خشنده و س که حکم بیشتر فکایت او او در
 محب بنفنا باید داشت مطلع نگردد و بنیط آن پروا نداشت و بد گشته در کسب

سنه ان افردی غلامان و نذر ترس عالمی چند غلامان چاه انداختم و دیگر نوزی اثری نیامده است
 از استماع این سخن ششمین بهاست و پیش زان رفته گفت این حال که روزی حلال بنده ششم است
 است و غلامان بران همانکه و جید بلخ خرج میکردیم حق این همان بوده است و ما سبب شکست در
 وسط و زود وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و در افشای
 این را از حزن و بیاد کرد و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز ایم زن با او درین سال
 موافقت نمود گفت سخی بختی باز باید داد و باقی عمت و توکل خیر است تا تقضای طومر آن باز بود
بیت هر که پیش توکل کشید و بهره مقصود از زودی بدید و در همان صد و نینار زند که باقی
 مانده بود بر شریک تحفه پیش شبان نهاد شبان تمسک گشته ز بر دست و تقداد نمود صد و نینار تمام بود
 با شو و گفت این مقدمه دولت است و امیدوارم که باقی نیز به دست آید حالا این را انکو فرست
 باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین ستمی در نمی که لایدرغ المؤمن من کفر و اعداء منین پس چو برقی سطره
 که بیان گو سفند بر ایندی پاره از وی بخوش ساخته زرها با داران تعبیه نمود تا کسی برابر ان عالم غنچه
 روزی ارکان رودی بزرگ گیتاده بود چو دست از دست وی در ان رود افتاد هر چند بطلب کرد که
 بگیرد و نخواست و گذشت تاب بر زهر بود در همان بر کنار آغوش میگرد و عصافی دید که آب بجای نیاو
 می آرد بر گرفت و بجای بدخاتون بلخ میگرد و به نیز ممانده بود در همان عصارا شکستن گرفت
 تا بلخ را با تمام رساند که نگاه دانش چون بلخ فلک پر از ز آتشین شدند با را برداشت و شمرد
 صد و نینار تمام بود پس بجه شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بکشاده دو سه روز
 بر آمد شبان باز بنبلد همان رسید و از نوبت اول سنا سیمه به حال عصا و صد و نینار با رفت
 و همان پرسید که هست بگو تا آن زندیا که اول بار از تو غائب شده بود از کج است
 آورده بود و یک نوع جمع کرد که شبان صورت کسبی باز نمود که فلان وقت بفرمان
 چشمه مره یا تم که در سه صد و نینار بود و همان را در چاه انداختم و این صد و نینار
 خود تو بمن هدیه داده بودی و در همان تبسم کرد و گفت سپاس و کستایش خداوند بر

نسخه خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 شماره ثبت
 ۱۳۰۰۰۰۰۰۰
 شماره قفسه
 ۱۳۰۰۰۰۰۰۰
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۰/۰۰/۰۰

تجربه کرد و قرار داد با ملک مر و از سن بود بجز ستم و زور اوست کرده بودم و در چاه نیر من یا هم و صد
 دنیا نمک آن بود که من نبود اوم و بزرگ عصاب است من آمد صد دنیا نیست که شرح هست تا یک شبان
 سحر فرمودند و گفت از بوجوب بیای این حکایت معلوم شد که روزی کسی که گفتن خود غرض از ازار داد
 این شل این بود که تا این نیز نه مثل قناعت از دست ندهند و قدم از راه توکل بیرون نهند
 از عجبو جایی زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را نیست شمرد و بر دل
 مهمل اعتماد نمایند که بقیقت امور در پس پرده قضا منعی و تسویست محض علم کس را و غرض است
 که اینجا هم کامیبت و انعقاد آن روز بدین مقالات بسپرد و نذر روزی که در بستان قدرت عمل کند
 آفتاب را در چمن افق بصداب و رنگ بنماید و مثل غالی شب تاب و بختت را سپهر پرده بخفاید
 روی کشید صیبت چو لاله چه زهره سپهر تابان شد بنگونهای کوکب ز دیده پنهان شد
 بزگر بچه بر خاست و لغت شام فراغ باشد تا سن امروز از فرجه اجتهاد و خودی بی نظر ارم و فردا که
 مانگی کمتر باشد بر یک نبوت تدبیر و بویشت بکنید دوستان بدین سخن چاه پنهان شده و پنهان
 با شمه آمده پرسید که دین شهر که ام تهرت گفتند حالا بنیم غرقی دورد و قیامت تمام خبر جوان
 فی الحال بکوه رفت و چشمه او را گران از بنیم خشک دایست بسته رسانیده بدو درم بفرست
 و طعمها که لذت خیزد و بوسه بجانب یاران ننماد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه
 نوشت که نتیجه کسب یک نوزده درمست حاصل لام یاران از روزنامه دهقان ناده نو
 عیشتی تناول کرده و دیگر بود که سن جهان آری خود شنید تابان عالم تره با بسند جمال با
 کمال در بستان گرد این صیبت بوسه تازه فخر عالم افزوز بیرون آورد و سر از غنچه نوز
 جوان زیبا بوسه را گفته او در جمال خویش حیل اندیش که سبب فرخست و موجب
 قضا صیبت یاران باشد جوان بر خاست و از دلش نمد بجانب شهر روان شد و با خود گفت
 از من کاری نیاید بوسه مقصود نیز باز نتوانم گشت و مر عجب بگی افتاده ز روی نفس اوم
 نیایان که گفتن صیبت کارم از دل تو در کم شد و شکل نیست و کشتادون نتوان

تجربه کرد و قرار داد با ملک مر و از سن بود بجز ستم و زور اوست کرده بودم و در چاه نیر من یا هم و صد
 دنیا نمک آن بود که من نبود اوم و بزرگ عصاب است من آمد صد دنیا نیست که شرح هست تا یک شبان
 سحر فرمودند و گفت از بوجوب بیای این حکایت معلوم شد که روزی کسی که گفتن خود غرض از ازار داد
 این شل این بود که تا این نیز نه مثل قناعت از دست ندهند و قدم از راه توکل بیرون نهند
 از عجبو جایی زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را نیست شمرد و بر دل
 مهمل اعتماد نمایند که بقیقت امور در پس پرده قضا منعی و تسویست محض علم کس را و غرض است
 که اینجا هم کامیبت و انعقاد آن روز بدین مقالات بسپرد و نذر روزی که در بستان قدرت عمل کند
 آفتاب را در چمن افق بصداب و رنگ بنماید و مثل غالی شب تاب و بختت را سپهر پرده بخفاید
 روی کشید صیبت چو لاله چه زهره سپهر تابان شد بنگونهای کوکب ز دیده پنهان شد
 بزگر بچه بر خاست و لغت شام فراغ باشد تا سن امروز از فرجه اجتهاد و خودی بی نظر ارم و فردا که
 مانگی کمتر باشد بر یک نبوت تدبیر و بویشت بکنید دوستان بدین سخن چاه پنهان شده و پنهان
 با شمه آمده پرسید که دین شهر که ام تهرت گفتند حالا بنیم غرقی دورد و قیامت تمام خبر جوان
 فی الحال بکوه رفت و چشمه او را گران از بنیم خشک دایست بسته رسانیده بدو درم بفرست
 و طعمها که لذت خیزد و بوسه بجانب یاران ننماد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه
 نوشت که نتیجه کسب یک نوزده درمست حاصل لام یاران از روزنامه دهقان ناده نو
 عیشتی تناول کرده و دیگر بود که سن جهان آری خود شنید تابان عالم تره با بسند جمال با
 کمال در بستان گرد این صیبت بوسه تازه فخر عالم افزوز بیرون آورد و سر از غنچه نوز
 جوان زیبا بوسه را گفته او در جمال خویش حیل اندیش که سبب فرخست و موجب
 قضا صیبت یاران باشد جوان بر خاست و از دلش نمد بجانب شهر روان شد و با خود گفت
 از من کاری نیاید بوسه مقصود نیز باز نتوانم گشت و مر عجب بگی افتاده ز روی نفس اوم
 نیایان که گفتن صیبت کارم از دل تو در کم شد و شکل نیست و کشتادون نتوان

کسی که در این کتاب است
 آید پس بگوید
 این کتاب است
 از حضرت زین العابدین
 است و این است
 این کتاب است
 از حضرت زین العابدین
 است و این است
 این کتاب است
 از حضرت زین العابدین
 است و این است
 این کتاب است
 از حضرت زین العابدین
 است و این است
 این کتاب است
 از حضرت زین العابدین
 است و این است

مشکل خود پیش کسی بودین غارت بشه دوا اولاد نشینا که بر سر کوه پرست نامگان زنی پاکیزه
 روی آغشته می کرد مال و خوشگل فرادوان دست بر رو بگذشت آن روی دلناز و خط و لغزش پاره
 کرده و تیغ عصبه کوب با عشق بر در و **مقوی** مردانسان در لبش افتاده جوشی که پیداشد سرخ
 خوشی بنزد دست و لب زینه بکنند گندم شکن در ره بکنند کنیز که خود را گفت درین حساره
 زینا بگو که گل در روز جمعات طراوت کن چون من زنده ممل گشته و این قامت رعنا تا شکن که
 سر و سی از افعال نمانی و لغاتش دست بر سر و پایی در گل مانده **فر** در سر و ن ازین جان در
 دل آمد بیرون نسیبتش نیست میان سر و که آداب و گل است اگر مریدت آن لب در کوه علی مست
 شکر آمیزه و اگر رقم آن خط خوانم بلایی است قندنا کنیز **و** تبار که تبارین چو روی و آن خط
 صلی و سبزه در دست خدا کرده هر چه برآید بری ماهها **مشیر** آن بنا الا ملک که هم **ص**
 که این جمال ندر صد آدمی برادست ای کنیز که تدبیری اندیش که این مرغ جامیوان بیام فست و
 جیل ساز که این نگار نازین برست آید کنیز که قبول کرده و نزدیک جوان آمد و گفت **و**
 نود دیده آنه و جان گیتی شیرین لب که و شکستان گیتی مشهوری ست لب تو بازار کائنات
 آرزویی تا نمانک جوان گیتی ای نازین بی بنی بر آیینا زندی رسانیده یکه که درین شهر
 می بخانی و فر بیان شکسته دل میباشند و ما مشوی منزله و تازه و منزلی خرم ایم اگر نشیبت فرموده
 بهمال خویش ساحتی سینه بافی گمی من مگر جاوداتی یا هم تر از بافی ندارد جوان جواب داد که دفا نه در
 و پنج غنچه نیست پس بهمانی زن فرست تا آرزو ز با و بر **مقوی** سوسای دل نوس را
 شد حنان که شکلب از سینه بیرون بست چون تیر مهر و سی دید زیاده دل **و** بست متور گرم
 خالی حنان فر و بست به جای بان که توجه هم ایمان شد زن صد درم پیش نماده غنچه خوبی نمود
 و جوان برگ یا آن ساخته بر دست نوشت که قیمت یکدوزه جمال صد درم است یکدوزه که
 با ندهکان گشت کار کاغذ خنچ مجلس باها ناز کرده دیباے زلفیت آفتاب را از دکان **و**
 بر مسلمانان مازادینا جلوه **دا** **بیت** فرور گیت ز پیش رخ گوی فرودش و ز با ناز

کردن برادرش و بازگان بچرا گفتند که امر در جهان عمل و کفایت تو خواهم بود بازگان زاده
قبول کرد و بدشهر آمد سرگشتری ششون بافراع نفاس از آحاب بر او زهر رسید آل شهر درین
آن تو قوی میگردند کسادی نپذیرد بازگان بچرا قهری لاتی بخیزد و جهان روز بلفه دوست نبرد
دینار شود که در حساب یاران و نیاگردانیده بر دوشهر م قوم سست که عمل یکروزه خود کفایت
نبرد نیارست روز دیگر شاه آن تخت فلک چهارم برآورد و در این سلطنت در در الملک
سپهر با فرست **بسمیت** بیست و سهمین قیامی زمین نان آماج از زنده ماند و نشت از سان پاپاشا نراوه
گفت تو همواره آن توک منبری و صفت افغون و شایسته کیمی اکنون اگر ترا زین صفتها هتند ابرو
تیا که با باید شست شانه زده عمل ایشان تا بغی قبول فرمود و یاقتی عالی در غرضی از شایسته تر
عالی روی شهبه نهاد از قضا پادشاه شهر اوقات رسیده بود و در دم غرضی شغل بودند و در قبول آغاز
بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته و دم در کشید و بان یکدیگر دران بچرخ و افق مشغول بود
و در کوشش او نشسته با ایشان و بصیبت فرست فی نماید خیال که بست که جاشا دوستی باشد او
جفا یا کرد شانه آتش غنفت با آب عمل فر و نشایند فی گفت **توقی** سفید ادرستی کند
از خود در زمین غیر زنگی نیاید بگوید و در از ناکسی گشته و در کوشش و دران از دوستی خوش آید
بگوش همچون جنازه بیرون بردند و کوشک عالی شانه زده همانا با نامه در طراف و جوی آب
قصر می کشید در بان دید با در سفاهت بیخود و او از زندان با شام شب زیاده و از شانه زده
خبری و آثری بیارن رسید با یکدیگر گفتند که این جوان بچاره بنای کار خود بر تو عمل نماید و بود
و چون از آن صورت فائده نیافت از صحبت مددی بر تانگت کاشک ما و این طایف
نه که در دم عدل مبارکش را از زده فی خستیم ایشان اینجا ز بان ملاست کشاده و او فاشا از
ببند و ندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام من فرستاده
خبر من برسانیدم بران چمن که مجرم آواز شام و خسته افتاد دست مددیگه روز شتابان و اینجا
شهر و اصول و ارکان ملک فراسم آمده می خواستند که کار حکومت کبری فرادست

شهر و اصول و ارکان ملک فراسم آمده می خواستند که کار حکومت کبری فرادست
خبر من برسانیدم بران چمن که مجرم آواز شام و خسته افتاد دست مددیگه روز شتابان و اینجا
ببند و ندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام من فرستاده
نه که در دم عدل مبارکش را از زده فی خستیم ایشان اینجا ز بان ملاست کشاده و او فاشا از
و چون از آن صورت فائده نیافت از صحبت مددی بر تانگت کاشک ما و این طایف
خبری و آثری بیارن رسید با یکدیگر گفتند که این جوان بچاره بنای کار خود بر تو عمل نماید و بود
قصر می کشید در بان دید با در سفاهت بیخود و او از زندان با شام شب زیاده و از شانه زده
بگوش همچون جنازه بیرون بردند و کوشک عالی شانه زده همانا با نامه در طراف و جوی آب
از خود در زمین غیر زنگی نیاید بگوید و در از ناکسی گشته و در کوشش و دران از دوستی خوش آید
جفا یا کرد شانه آتش غنفت با آب عمل فر و نشایند فی گفت **توقی** سفید ادرستی کند
و در کوشش او نشسته با ایشان و بصیبت فرست فی نماید خیال که بست که جاشا دوستی باشد او
بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته و دم در کشید و بان یکدیگر دران بچرخ و افق مشغول بود
تیا که با باید شست شانه زده عمل ایشان تا بغی قبول فرمود و یاقتی عالی در غرضی از شایسته تر
گفت تو همواره آن توک منبری و صفت افغون و شایسته کیمی اکنون اگر ترا زین صفتها هتند ابرو
سپهر با فرست **بسمیت** بیست و سهمین قیامی زمین نان آماج از زنده ماند و نشت از سان پاپاشا نراوه
قبول کرد و بدشهر آمد سرگشتری ششون بافراع نفاس از آحاب بر او زهر رسید آل شهر درین
کردن برادرش و بازگان بچرا گفتند که امر در جهان عمل و کفایت تو خواهم بود بازگان زاده

که پادشاهان را در فصول بریل سفید شامه که در شهر برادر زدی است او نیز همان سعادت رعایت کردند
 و شاهزاده و در محلی که در خانه رسید و همگامیکه بدان بر شهر نوشته بودند بیدار نمود تا پیوسته آن منوشتند که
 کسب و جعل قول و کمال آنکه در هر که صفای ای محقق آن حکم کند و حال سیکه در اول روز بر زبان
 حضرت پادشاه باشد تا روز در میان سلطنت بر تخت زنگار نشسته برای محبت کفایت پس بود
 با تمامه و بر تخت نشست و ملک بوی تو اگر گفت قطعه کعبه چون بر تخت در پیش تنه پیشگاه او نشست
 آید بر تخت جهانمندی تو میدانی نشست چون جهانمندان که بریند و عالم گشایی او وقت کار آمد
 و اگر بیکار خواهی نشست پس بدان ما بخواند و مرا عیال و کفایت ما با و بر یک شرکت داد و
 بزرگتر که ما بر سر املاک و صاحبان ما بداشت و در حال غلبه ای گران و ملی بیکران از زانی داشته
 فرمود که چند مغایرت و در مغز نیست اما تا درین خط بود ان سلاغ نیست تا زمان بر جمال انویس
 سفنون نگردد و زمان مجبور و مناد تو را کند پس روی بزرگان مجلس آمد و گفت در میان شما بسیار
 کس قبل از حیات دنیا و کفایت برین بر آن است اما ملک جنایت مدلی و مساعدت لم زنی توان نیست
 چنانچه از منطوق توفیق الملک کن آتش و همز می شود مشغولی ای مقصد هست بستانان
 مقصود دل نیازمندان از قیمت جنگ و شاهی و دولت تو دی هر که خواهی او توفیق تو گرانه نماید
 این ماه و قبل که کشاید و همایان کن کسب یکوشیدند و هر کس را دست آوری حاصل بود و درین زمان
 دانش و وقوف خویش انما و او ششم نبوت و مغایرت کسب استوارم بلکه بنای کار خود بر تو کل
 نهادم و بقصدای ای و مقدرات پادشاهی منادادم و گفتم فر و سر قبول باید نهاد و گردون
 طوع و کو هر چه حکم عدول کند همه اوست و از میان حاضران مردی بخندان بر پهای محاسن گفت
 آنچه بر افسان ملک میگردد که بری است با لباس خرد سفته و ندی است بر یک است از زوده و بی کفایت
 جهانمندی را چون قبل حکمت نیست و آن اتفاق پادشاه مبین اشارت بر همه بندگان چون آنکه
 روشن شد و جهانمندان خود اندک قابلیت فرآنو که ام نوع ترتیب است انما علم نیست
 بجعل رساند و ز خوان نیست بی منتهای او بر کس و بقدر صله خود نواله همه یا بد

مغایرت کسب استوارم بلکه بنای کار خود بر تو کل
 نهادم و بقصدای ای و مقدرات پادشاهی منادادم و گفتم فر و سر قبول باید نهاد و گردون
 طوع و کو هر چه حکم عدول کند همه اوست و از میان حاضران مردی بخندان بر پهای محاسن گفت
 آنچه بر افسان ملک میگردد که بری است با لباس خرد سفته و ندی است بر یک است از زوده و بی کفایت
 جهانمندی را چون قبل حکمت نیست و آن اتفاق پادشاه مبین اشارت بر همه بندگان چون آنکه
 روشن شد و جهانمندان خود اندک قابلیت فرآنو که ام نوع ترتیب است انما علم نیست
 بجعل رساند و ز خوان نیست بی منتهای او بر کس و بقدر صله خود نواله همه یا بد

حکایت اول این است که تریب تریب برسانید و قوت ملوک ساکنان این بوم سایه جهاون چون توهای
 بر سره غان شکست سال عریست گسترانید **میت** بسکه تنه ای کا بخار و در آید چنین ماهی جهاون **میت**
 که در بسوش رخ چنین شایه او میگویی برهافت و زبان به نهای شاه جوان کنت فلک تخت سیادت
 و چهارمین ابیات بر تریب بیان نملده شد فرق شهر بدید که قطع آباشی که کف کا سنگار زرشک
 کنته بدگر و درون کا مغان اندخت هشد از زول حوادث چو آسمان این بهمان دیدار که چهره تو ساجان
 همچنین هر یک از عالم فرخو حال سخن میسر اندوز مصالح منقش شهر دی نکت میخوانند به آس
 پیری پاک نمیریکه تو بر پیری مانت و بعد از تقدیم او از مدعا و سنا گفت ای ملک باب قضا و قدر
 که زبان گوهر افشان شاه با دل مجلس نکش از ان بیان فرمود این بنده را سکر کندهستی هست اگر زبان
 مشاع شرف صدور بیا بد گویم و بیان کنم ملک گفت میار تا چه داری و چگونه بوده است آن
حکایت سرگفت من در قدرت کی از بزرگان بودی چون بوفانی دنیا بشتام
 از فویب این زال دستان غای اگاه شدم بختاتم که عروس شوهر کنش دنیا بشیغیان محبت خود را
 از بافتن مردان مید کرد و این مشوق خدا ناساز کا بسیار عاشقان سر انداز ادبای در آورد
 با خود گنتم ای بلبل دل در دوستی کسی می بندی که دست را بر سینه صد بر پا پادشاه کا مگار نهاده است
 و خوش محبت چندین شهر داران نامدار با نیتی بر داده از سر این سامله در گذر و بر بگذر یکد و بسدم
 عزم جیل میاید که در خانه ساز **باب** هر کس که ره دورم همان نیک شناسست
 از هر اقامت اندر و خانه ناسنت این کنت با کار اعمارت چو کنی آرزو جو بد بگریش باید بر دست
 از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب بزم رنگ و از هم کو تاه تو نشه بردار که راه دور
 در دست و تاب آتش با در جهان گذار **مشهور** که آن طلب ارم و زهر گوشه
 کز پی فردا کنگ باشد تو نشه به راه تو دور آمد و منزل دراز بهر گاه و تو نشه منزل آساز اعمامت بدین
 فکر که در نفس کنش تبتابی نیست و بنشاطی تمام و خوبی صادق روی کا تا آخرت آرد و دست
 دنیا و محبت اهل دنیا را بشت پای از دم روزگاری در باز دیدیم که صیادی دو بند بهر میفر و

در حال دیدار ۱۱۰
 قوت ملوک
 ساکنان این
 بوم سایه
 جهاون چون
 توهای
 بر سره غان
 شکست سال
 عریست
 گسترانید
 میت
 بسکه تنه ای
 کا بخار و در
 آید چنین
 ماهی
 جهاون میت
 که در بسوش
 رخ چنین
 شایه او
 میگویی
 برهافت
 و زبان
 به نهای
 شاه جوان
 کنت فلک
 تخت سیادت
 و چهارمین
 ابیات بر
 تریب بیان
 نملده شد
 فرق شهر
 بدید که
 قطع
 آباشی
 که کف
 کا سنگار
 زرشک
 کنته بدگر
 و درون
 کا مغان
 اندخت
 هشد از
 زول
 حوادث
 چو آسمان
 این
 بهمان
 دیدار
 که چهره
 تو ساجان
 همچنین
 هر یک
 از عالم
 فرخو حال
 سخن
 میسر
 اندوز
 مصالح
 منقش
 شهر
 دی
 نکت
 میخوانند
 به آس
 پیری
 پاک
 نمیریکه
 تو
 بر
 پیری
 مانت
 و بعد
 از
 تقدیم
 او
 از
 مدعا
 و
 سنا
 گفت
 ای
 ملک
 باب
 قضا
 و
 قدر
 که
 زبان
 گوهر
 افشان
 شاه
 با
 دل
 مجلس
 نکش
 از
 ان
 بیان
 فرمود
 این
 بنده
 را
 سکر
 کنده
 هستی
 هست
 اگر
 زبان
 مشاع
 شرف
 صدور
 بیا
 بد
 گویم
 و
 بیان
 کنم
 ملک
 گفت
 میار
 تا
 چه
 داری
 و
 چگونه
 بوده
 است
 آن
حکایت
 سرگفت
 من
 در
 قدرت
 کی
 از
 بزرگان
 بودی
 چون
 بوفانی
 دنیا
 بشتام
 از
 فویب
 این
 زال
 دستان
 غای
 اگاه
 شدم
 بختاتم
 که
 عروس
 شوهر
 کنش
 دنیا
 بشیغیان
 محبت
 خود
 را
 از
 بافتن
 مردان
 مید
 کرد
 و
 این
 مشوق
 خدا
 ناساز
 کا
 بسیار
 عاشقان
 سر
 انداز
 ادبای
 در
 آورد
 با
 خود
 گنتم
 ای
 بلبل
 دل
 در
 دوستی
 کسی
 می
 بندی
 که
 دست
 را
 بر
 سینه
 صد
 بر
 پا
 پادشاه
 کا
 مگار
 نهاده
 است
 و
 خوش
 محبت
 چندین
 شهر
 داران
 نامدار
 با
 نیتی
 بر
 داده
 از
 سر
 این
 سامله
 در
 گذر
 و
 بر
 بگذر
 یکد
 و
 بسدم
 عزم
 جیل
 میاید
 که
 در
 خانه
 ساز
باب
 هر
 کس
 که
 ره
 دورم
 همان
 نیک
 شناسست
 از
 هر
 اقامت
 اندر
 و
 خانه
 ناسنت
 این
 کنت
 با
 کار
 اعمارت
 چو
 کنی
 آرزو
 جو
 بد
 بگریش
 باید
 بر
 دست
 از
 خواب
 غفلت
 بیدار
 شو
 که
 وقت
 تنگ
 است
 و
 مرکب
 بزم
 رنگ
 و
 از
 هم
 کو
 تاه
 تو
 نشه
 بردار
 که
 راه
 دور
 در
 دست
 و
 تاب
 آتش
 با
 در
 جهان
 گذار
مشهور
 که
 آن
 طلب
 ارم
 و
 زهر
 گوشه
 کز
 پی
 فردا
 کنگ
 باشد
 تو
 نشه
 به
 راه
 تو
 دور
 آمد
 و
 منزل
 دراز
 بهر
 گاه
 و
 تو
 نشه
 منزل
 آساز
 اعمامت
 بدین
 فکر
 که
 در
 نفس
 کنش
 تبتابی
 نیست
 و
 بنشاطی
 تمام
 و
 خوبی
 صادق
 روی
 کا
 تا
 آخرت
 آرد
 و
 دست
 دنیا
 و
 محبت
 اهل
 دنیا
 را
 بشت
 پای
 از
 دم
 روزگاری
 در
 باز
 دیدیم
 که
 صیادی
 دو
 بند
 بهر
 میفر
 و

نزیرت قزاقی تو بیخ انسانی و باو ای این قصه شیرین کام جهان مرصع او قی الزمانی و آستی و بی بیان
 این کلام حکمت اجماع هم سعادت جاوید و زمین دل من کاشتی بعد از تو هم دستور مکرمانی من بجزین
 نصیحتی کاشی کافی تو راه بود و قانون کارخانگی غیر ازین سرعفتی شای سخن اجماع شناخت و این سخن
 و در دل من محبت تاثیر می کرده و آن خراب است و نور اخلاص و راستی تو نیست چو سخن هر چند فی نفس الامر
 نیکو باشد بواسطه اولی قال تجوبه فانه یغشده و عقلت باکی در نفس حکمت نماند سبب تیردی گویند
 و سخن تو شایسته که قطعه در من آورده اگر خود حکمت گوید و سخن گفتن ز باش میدان بپوشند و آنکه
 یا که و دست از بختند غاوش همه از سیرت صاحبش نصیحت شنوید و نور پشاه او دعا کرد و گفت
 آنچه زبان حکمت نشان شد شای گدشت عین صدق و عین موهبت چو سخن ارباب تر بود و یاد کرد
 مدون و درود و بانگ زانی چون آتش در من فرو میرود و کلام صدق و صفات مانند تابش صبح هر دم
 در دشتی بر تو آید و چون شعله خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید عینیت سخن که نفس زانند
 بر خا و روح انجاش و اگر ز دل برون آید بجان سازند ما و ایش و بار دیگر بجا یون قال وزیر ارا
 نبخت و راست و دوستی مبرور و چون ریغ برافراشت و وزیر آثار صفات پسندیده شای و نور اخلاص
 ستود و شهنشاهی مشام بود و منای شما و معابدین نوع تمیید داد و مشقومی اتوای شایست جو سبب
 اخلاق تو ایش و صبیق بری از پادشاهان پیش از بی دین و دانش ز بی عمل و دانا از بی ملک و
 دولت که پانده باد و مجلس برین سخن خرم شد و جمایون قال نیز بر دستور آید شمیم لطفانه این حکایات
 بر او باق احوال خود ثبت نمودند شیب زبانی نیکو کاری و اورعایت بداد و برصفت روزگار نام نیک و
 و کریمین یادگار گدشت قطعه و در چیز حاصل مرست خیر و نام نیکو چو زمین دودر گذری کل من علیها
 فلان همباش و بی آزار و کام خلق برابر کردن و کار بیانی سعادت و در جهان این بود که چندی
 که مقتضای زمان زبان قلم زبانی آن ساعت نمود و برومی که فریضه خامه اقتضا کرد و
 رقم زد که یک بیان خنده و سیداری بکلام او معانی افاض نام و محاسن او را بر میر عالی مقام چنان
 که درین احوال من بر کلمات ناخندیده و عبارات ناپسندیده این گفته پوششند و از روی

نور السیاح
 این کلام حکمت اجماع هم سعادت جاوید و زمین دل من کاشتی بعد از تو هم دستور مکرمانی من بجزین
 نصیحتی کاشی کافی تو راه بود و قانون کارخانگی غیر ازین سرعفتی شای سخن اجماع شناخت و این سخن
 و در دل من محبت تاثیر می کرده و آن خراب است و نور اخلاص و راستی تو نیست چو سخن هر چند فی نفس الامر
 نیکو باشد بواسطه اولی قال تجوبه فانه یغشده و عقلت باکی در نفس حکمت نماند سبب تیردی گویند
 و سخن تو شایسته که قطعه در من آورده اگر خود حکمت گوید و سخن گفتن ز باش میدان بپوشند و آنکه
 یا که و دست از بختند غاوش همه از سیرت صاحبش نصیحت شنوید و نور پشاه او دعا کرد و گفت
 آنچه زبان حکمت نشان شد شای گدشت عین صدق و عین موهبت چو سخن ارباب تر بود و یاد کرد
 مدون و درود و بانگ زانی چون آتش در من فرو میرود و کلام صدق و صفات مانند تابش صبح هر دم
 در دشتی بر تو آید و چون شعله خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید عینیت سخن که نفس زانند
 بر خا و روح انجاش و اگر ز دل برون آید بجان سازند ما و ایش و بار دیگر بجا یون قال وزیر ارا
 نبخت و راست و دوستی مبرور و چون ریغ برافراشت و وزیر آثار صفات پسندیده شای و نور اخلاص
 ستود و شهنشاهی مشام بود و منای شما و معابدین نوع تمیید داد و مشقومی اتوای شایست جو سبب
 اخلاق تو ایش و صبیق بری از پادشاهان پیش از بی دین و دانش ز بی عمل و دانا از بی ملک و
 دولت که پانده باد و مجلس برین سخن خرم شد و جمایون قال نیز بر دستور آید شمیم لطفانه این حکایات
 بر او باق احوال خود ثبت نمودند شیب زبانی نیکو کاری و اورعایت بداد و برصفت روزگار نام نیک و
 و کریمین یادگار گدشت قطعه و در چیز حاصل مرست خیر و نام نیکو چو زمین دودر گذری کل من علیها
 فلان همباش و بی آزار و کام خلق برابر کردن و کار بیانی سعادت و در جهان این بود که چندی
 که مقتضای زمان زبان قلم زبانی آن ساعت نمود و برومی که فریضه خامه اقتضا کرد و
 رقم زد که یک بیان خنده و سیداری بکلام او معانی افاض نام و محاسن او را بر میر عالی مقام چنان
 که درین احوال من بر کلمات ناخندیده و عبارات ناپسندیده این گفته پوششند و از روی

نور السیاح

در هر دو کلمه و غیره قوی است
در کوهین سینا همان که ششم بیست یکم در ذلک زبان است و گوید که رنگ فلکندم پیش پیش
بر این رنگوست خوشی چون که برین پایه بر یک نام کلام است که ششم ششم سخن در اسلام

تفاوت خانه است

میرتویس و پاس اینتای اساس خانی نور اسموات که ذرات کائنات را با نور از بهل آید
نقست عدم تجلی که ظهور آورده اما آن که کان خراسته و جل غرسته ششم ذرات جهان آینه بنا
نفت و اندی خود هر یک عکس نقست است و در وصله و تا حد و در شکر است را که تیره در و نا
علت که وضالت را در فروع شمع ضلالت هدایت نموده و توشیح خراج از دم و گمان کنی بنیاده و آله و احوال
همین پنج چهارم نور آسمان مکمل بر ضیاء هر اوج خود و جلال غیرت شمس بسطیاز من بر او بود زمین زمین
شکست فوخل متعجبی خوشه از نور و شمس زمین لینی اینک سیل آندی صاحبان نظر زمین نامید و دید
و نیز ارباب طالبان نیز نفع انبارید یعنی معلومی یعنی یک تاز شمار زرت و نوشوری شسوه و جلالگاه
کیست جز بر روی اجنات و قدره ای مرده و شوشو و سیفان شست نم را با شت قوت زور گرامی است
نشتی نو گشتور و ام دولت چهارم در راه است شش احوال سابق با و ج شانی شسته هر نسو
انوار سیل بحسن تمام تفصیح تمام قرین مالاکام از طبع طبعه هر خاص و عام ضیای با باز یافته
در یوز انعام پوشیده حسن خط و لا در شش چون خطوط نورشید بر نور زان افشش همان کوم ظهور هر شش
عاشقیست عشوق در و صفان زمان ماد است تحریر بر و توصیف خواندش از و ن از حساب و ن
فی ذلک امر و اولی انالکاب بجا هر که کتابی است ملاحظه تخصص و انسان و بیابان هر امر از و کار نامه
شترین بخوبی در شش انقباض بطن و نیز سودا شش را در شش متاع دل عالمیان بیجا گلی اش بر آید
و نفس نامحسوس همان مردمان جهان به بهای حرفی نمیرسد بهیست انقباضش در راه به آب و آتش را
قرار در ششش کرده با هم نور و خلعت را و ن فقط

در هر دو کلمه و غیره قوی است
در کوهین سینا همان که ششم بیست یکم در ذلک زبان است و گوید که رنگ فلکندم پیش پیش
بر این رنگوست خوشی چون که برین پایه بر یک نام کلام است که ششم ششم سخن در اسلام



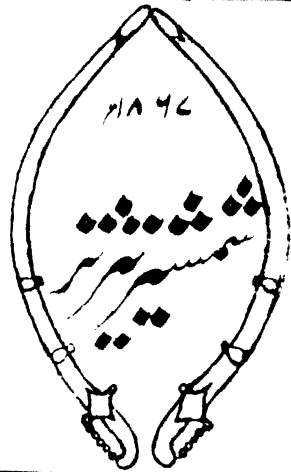
مستطاب



۱۰۰
P. Cal
65

الحق تعالیٰ

بیت الحکیم و خالق ہر امر سالہ تحقیق از درود توحید بکر نام تارینی



میباشد در ششہ سع و کوشش عبد اللہ خان

دو طبع بی غلام نبی خان رونق طبع یا

بسم الله الرحمن الرحيم

قطعه در سبایس گذاری یاد آوری بعبالی خدمت
جناب بیو لومی اعان احمد علی صاحب جهانگیرگری از
جانب لغیر سخاوه جرم پیرایه وی سید الله خان عبان لوبلوی

در ذمه بیو لومی پارس نشا کرده است
شامل قلیو ایران حجابا کرده است
ترکت کان سمنه و بخارا کرده است
پیشوای خویش بند و زاده کرده است
تا چند خاطر الای او جا کرده است
ساز لطق موطن اجداد حیا کرده است
خاقش کشور بنگال پیدا کرده است
لابه و سوگیمی لطاف و مدارا کرده است

بیو لومی احمد علی احمدی تخلص است
کج و مکر آن که در سند است از ایران حیا
قه تم پنج بابی را بیانی ترا از او خلیه
در جهان تو ام بود روی و می شست
بندیان در زبان بی مسلم داشته
بر که پی بازبان خود آشنا است
نه اجه اصغها بودن آبا چه سود
ما قیل جامع بر بان الله می چید

و او ریگای بی نام فرمود و در وی هر سه را
 که چنین باشند بیان دارد تو لا در سخن
 کرده است از خوبی گفتار من قطع نظر
 میل او با کسی از بند و جفتش خاص من
 مطلب از گفتن من چیست گوئی نگوید
 و چنین نبود چنان باشد که در عرض
 صاحب علم و ادب نگذرد از فرط غضب
 و بعد از شام کار سوقیان باشد بی
 انتقام جامع بر بان قاطع میکشد
 من سگزاره ام گفتار من بیدار
 زشت لغتم بیکند و بدله سنج داده ام
 میکند تانیه بر بان بیکند بان ناپدید
 است طرز خرام نماند بر بان نگار
 بهر سبب تو بدین مهر خویش تحسین جایی
 آید و بنی همه اندر کتاب مولوی
 اند و حشر او غایب خویش طلب مکمل
 بگذرد از معنی همین الفاظ بر هم بسته

منصف و صدرا امین صدرا علی کرده است
 من هم از بندم چرا از من کرده است
 ظلم زین قطع نظر بر چشم من کرده است
 حیف و میل با دو عالم شور و غوغا کرده است
 مرد این کار از حق آمرزش تمنا کرده است
 تا بر آرد نام این جنگامه بر پا کرده است
 چون سفیها و قمر تفرین فرم دیگر کرده است
 تنگ دارد علم از کار کزاید غا کرده است
 آنچه ما کردیم با او خواجه با ما کرده است
 وای بروی که بر لبه قلبیه من بنا کرده است
 شوخی وضعی که وار هم این اتفاقا کرده است
 نیست بد تسلیم خویش چه نشا کرده است
 با نمیدانست یاد انست از غنا و ادب
 هم از هم خویش را و هم سه کرده است
 به چه چیز به گامه که این سخن آتش کرده است
 نار و موشن سوختا که بر یکدیگر کرده است
 با دو بود و شیشه ساغابا کرده است

یا فتم از دیدن تار پنهانی آن کتاب
خازیان همراه خویش آورده از بهر جهاد
جوش زدا ز غایت قهر و غضب خون دیش
آتش شمشی که سوزد صاحب خود را
چون باشد باعث تشنیع جز شک و حسد

خود دیدم گفت و با جبار خود ایما کرده است
تا نه پنداری که این بکار تنها کرده است
تا ز بانس را بدین ظلمه گو یا کرده است
در دلش همچون شهر و سنگ با کرده است
با و غالب خسته تر گر خسته پروا کرده است

جواب قطعه غالب از مولوی عبدالصمد فدا یکی از شاه گروان جناب غا احمد علی مدظلله

فرق حق و باطل ایضا نظر بنفوس من
دید چون غالب موی آن کتاب جواب
قطعه در پوزش کردار خود ترتیب داد
گفتگو بلا طاق از اصل مضمون کتاب
گاه میگویی ز فخر و کبر و عجب و تکبر
گاه فرماید همین ز غایت شک و حسد
مانه پندارند ساکت گشتت غالب از جواب
حیف مرزاشد جز این سیر الفصول
من کیم عبد الصمد در شعر نام من فدا
سزای از کتیرین خدام آغا احمد م

آر ترا جویای حق آید تعالی کرده است
لش بعد تحقیق ملامه ای ما کرده است
گاه در وی فخر و کله لطف و مدارا کرده است
سره گویی هر چه دارد بیجا با کرده است
هم مرا هم خویش آورد هر سوا کرده است
مار و موش و سوسمار و کرم بیجا کرده است
در زمین ساز شور و غوغا کرده است
کبر و عیش عیب و آتش کار کرده است
شهر سلامت مولودم آید لقا کرده است
چون بدیم معترض این سبکوه بیجا کرده است

پانچ اقوال حقایق نوشتم سید نیک
 من نخست بلد فریبندای او ظاهر کنم
 از سروری قوسی و فرنگهای معتبر
 بادیم قون بهار آورد چون بعض جا
 او ستادی ما برهن گر حکم شد قبح نیست
 وای می شد چنان بهوش ز جام خود
 باز میگوید که احمدستی برهان نگار
 اگر مدی اخفای حق منظور او را پس چرا
 بسمل و آتیا بخش آوندی و دیگر لغات
 گر کسی بیند کتایش درج گوید با یقین
 جنبا اعجاز خوش کار برده او ستاد
 هم در آن قطعه دگره گوید آقایی ما
 لیکت یاران مجتهدین خوش توان و امید
 فاضلان و شاعران کشور ایران و تو
 ننگ دار و علم از کار یک مرز کرده است
 بهم با حمد میگرد میرزائی سال خورد
 این اگر بجا بود ای ناظران با حسن و

کرده ام بطل بر یک انچه ایما کرده است
 نامم که کرده اخفا بعض را و کرده است
 هر چه هست نداد له جمله اخفا کرده است
 مینویسد حمد و را صد را علی کرده است
 چون نگار بر این زمین مبتلا کرده است
 واد جوار زرد و داد کرد و کرده است
 یا نمیدانست یا دانسته اخفا کرده است
 سهو برهان چند نیکو مویده کرده است
 کتب شایسته چشم مینا کرده است
 در لعل و سحر با قوت یکجا کرده است
 لغت هم صرف خود شعر انشا کرده است
 ننگ دار و علم از کار یکم اخفا کرده است
 به چه تحقیق ملاحظه ما کرده است
 رزبان از زبان مطلع که سروا کرده است
 مطلع رنگ دار و علم از کار یکم اخفا کرده است
 ساز لطف و وطن جدا جدا کرده است
 مخالفتی چو در فرس انشا کرده است

نیکبند اند و نمایان تحقیق آشنا
 سیر زار از بخاری بودن آباچه سود
 زشت گوئی را چون کافله و اندیش
 عذر بد گفتن بود اورا سپاسی ز ادگی
 جدا غایب سپه لار فوج نادرس
 معر و دیگر از دغالب زیبا بیان
 اوستاد مبه نام این کا خود نکو پیش
 بسته دیدای دوستان آفر خدرا بشود
 میکند نماید بان یک برهان ناپید
 داوزین نراستی فریاد زین ناستی
 هر یک از اقوال احمد باسند باستند
 از کلام بزره واقوال لوح و بی نشان
 شیخ زادانم علم و فضل او گم نه کرد
 چون نظر انداخت بر تفریطها آن کتاب
 غازیان همه خویش او در زبیه بسیار
 دوستان محمدی غازی پیکارش جهاد
 جنگ غازی با که باشد در جهان دانند خلق

کز خجیت و معترض که بکا بیجا کرده است
 خالق او را چون بملکت پیدا کرده است
 نام میان بند را و شناسم بیجا کرده است
 خوش جوانی از سپاهی زاده پیدا کرده است
 خواجه غافل از سبب این سست کرده است
 تا بر آرد نام این جنگا سه بر پا کرده است
 مرده را جدا و احقا کا عیس کرده است
 حضرت غائب با حمد این چه ایما کرده است
 وزیر خوی شمعین تو صیفت جاها کرده است
 هر که دیده نسخه را کی باور اینها کرده است
 اوستاد مود خود ستا چه او ناکرده است
 وای غافل غیبتین خوار و رسوا کرده است
 نخوت و کبر کیه دارد این آفتابا کرده است
 دوستان محمدی ده چه ایما کرده است
 تانه پنداری که این پیکار تنها کرده است
 حق بدست کیست طاهر و معمار کرده است
 حیفت خود را از زبان خویش رسوا کرده است

چیت جز این موجب شد تو ای فردا
گر بغا هر او کند ایما لیکن خفیه

اوستادت خواجر تعلیم جا بارده است
لامحال درود جانش بر سخن ر کرده است

جواب قطعه مولوی عبدالصمد راز بمثنی باقر علی باقری از شاگردان غالب

بمان تماشای سخندان معنی آشنا
ماجرای طرفه باشد قصه باشد عجیب
صعوه باشه بیاز گرم رزم شدنی فی
بان کی احمد علی و حضرت غالب کجا
غالب آمد غالب بر شاعران گمنام
در فن معنی بر آنکس با فلک سر کشید
بستم میدان معنی خدمت غالب بود
گفت در رد کتاب خدمت غالب کتاب
گر چه زاید باشد ز عینیتش نام خدا
از چه باشد گشت ثابت با دلیل قاطع
بم غور و فکر بسیاری ز تحریر جواب
خود چو قاصد گشت آغا کو چیدک اش حیرا
آن فدای بی حسد و بیچاره بگالی نام

الکنی با افعی سنگا سر بر پا کرده است
ز انچه پیشین مشهور و غوغا کرده است
رو بهی باشی خنک آرا کرده است
ذره خود را با وج مهربان کرده است
کاشن معنی ای گلکش مطا کرده است
سجد خاک در او زیب میا کرده است
ز هم بر شوخی که بادی جنگ بر پا کرده است
این گیس را مین کج باشه بیاز پرده کرده است
لا ابق حسین بود کار که آغا کرده است
دعوی تردید قاطع گرنه بجا کرده است
سر سری بر پنج کلک غالب نشا کرده است
خونیش با اوستاد خویش رسوا کرده است
من فدای می چه خوش نقر مرز با کرده است

چون نماند شیوه گفتار نادان چسب
 شوخی طبعش بنام آنکه در عرض کمال
 در گمان خویش ایشیت و پناه اوست
 است نظر کمالش گرنوایم سر بر
 لیک ظاهر میکنم ز انجمله عیب چسب
 با فصاحتها که دارد خنپین ارشاد کرد
 سر نمودن از طبع پر عیب است و عجب
 سر بر جنبه بود نست از عادت بگالیا
 باز میازد دیگر جا چنین تقریر خوش
 نیک مندل از رگ این اشباع کاف
 که گفتی زین منط بودی فصیح و خوب
 شد تر تم آشنا جامی با بنگ و گر
 کردن شام ملی باشد رواند هصیح
 غیر ازین است ترکیب لغو و خوشنغز
 همچو روز روشن است نیک و روشن است
 با همه فقدان استعداد این شور و غیب
 پنخ و شاگردی احمد که در دست شما

رشخنده خلق خود را بجا کرده است
 پروه شرم و حیا از روی خود و اگر ده
 عینت باطن حقیقت آشکار کرده است
 و قدیمی باشد بشیر اگر انشا کرده است
 نایب میند که نقش شومینا کرده است
 بر زبان از بدین مسمع که سر و کرده است
 لیک نتوان گفت کین چه بوده املارده است
 آنچه خود سیکر و شعش تر گو یار کرده است
 که ز عجب و معجزات کار بجا کرده است
 از فصاحت امرع را مشک معرا کرده است
 که ز عجب و معجزات خور که بجا کرده است
 نام میان چند را در شناسا مچپا کرده است
 خیر از کوچ و استرجح بکار کرده است
 پنجه مغزهای و سر چه جدا افتا کرده است
 بر خندان این که تماشا کرده است
 بودی جایز گر از راه سودا کرده است
 تا چه طرفی نسبت بین کار که پیدا کرده است

هان بیامادان با دوست خود بیا
سرخاک آستانش پی عذر گناه
تیکتو ممتعا بوالهوس اینجا بچوس
باقدر از شکر نه این کجی توان آدیرون

غالب استاد جهانش حق کرده است
حق پرستیها اگر در دل جا کرده است
گردلت در معارف تمناکرده است
که مرالمیند غالب حق با کرده است

جواب دیکر رسید فخر الدین حسین
قطعه دوم بجا قطع سلوی عبد الصمد
افکار رسید فخر الدین حسین دهلوی
لمیند و نغمه حضرت جناب ابابند
غالب مدوح الصدر لعا المندنه و مدطلال حلاله

مولوی احمد علی آن واقف هر علم و فن
دیگری عبد الصمد شاگرد آن پیا
آن یکی بهره در سفر و برگفتار خویش
آن یک قلم سخن او پنهانی خویش
آن یکی حاسد که میدارد سر پیکار با
می تراود خون چشم من می منم جواب
دسترین باشد اگر بر بدعی من آن کفر

در سخن با چندین بکار چکا کرده است
همدین جنگ جدل تا ناید نگارده است
دین دگر خود دین کین سنگامه بر بار کرده است
دین دگر اگر کین بلا دفع غمها کرده است
دین دگر نادان که خود را نیز سو کرده است
آنکه از رشک و حسد در نظم افشا کرده است
آنچه در پیکار اسکندر بدار کرده است

بان ساری کن بنگاله باسن در سینه
 در سخن سنجی سخن دارم تخلص آشکار
 حضرت غالب که یک عالم بود تلمیذ او
 آن سخن سنجی که در روز اول مشی از ظهور
 آن معانی آفرین که حکم رب و لذت
 عرفی و قشربگویم که مطلب و اس
 با چنین کس سخن پیکار آغانا سزا
 و چه خوش گفتار او در زبان پستی
 من جمده و شعر نام من فدا
 من خدای شوی تحریر این دو دیوان
 بجای گیری سبب غایت شک و حسد
 و ستا آمدی غازی و پیکار شهنشاه
 ای فدا چون از مذاق شاعران گزید
 اگر چه سغوم تو شد از جهاد و غازیان
 بشنودن من خیر این باسخ دندان شکن
 بنده زنی زنده با غالب اولاد در سخن
 ای که لذت در دین سخن پیغمبر

خالق کونین بی سوله ما کرده است
 با تامل من که کلک من چه انشا کرده است
 دای بر آنگاه با وی جنگ بر پا کرده است
 از رضا حقیقتی مشتق اظکار کرده است
 هر چه پنهان رعدم بود آشکار کرده است
 خانه جاد و طرازش سنجی انشا کرده است
 خوشترن ایگمان و هر سو کرده است
 از اتفاقا و غمخیزین تقریر میا کرده است
 شهم سلبت سوله من از تعالی کرده است
 نام خود را با قضا آشکار کرده است
 به بنایب تخمین تحریر چاکر کرده است
 حق بیست طایه در معا کرده است
 توجه دانی حضرت غالب چه انشا کرده است
 و زمین زخمون کفاند و نت کرده است
 همت مردانه من این تقاضا کرده است
 کافران باشد که از غالب تبرا کرده است
 ای که در آغانا شخصی موسوی بی کرده است

تنفق بستند برین جمله را باب خود
 حاشا نقد من تجست اورا انفقتم تا سزا
 اسی سخندانان الفضا آخرت نوید
 ناپه اندیشید آغا کاندین عرض جواب
 بو العجب با نده ام کاین صاحب لم و او
 من عزیز غالب م هم در سخن تکمیلند
 گفتگو داری چو در موهج کتاب جواب
 گفتن باین بفرمایا سخن بشنور سرین
 شرط آن باشد و لیکن در جواب و تعدد
 محترز با شمشیر تحریر الفاظ و درشت
 لیکن دانم که از آنجا نباشد احیاء
 ای سخن بر یک سخن کنون سخن که کرم
 او سواد است و از به آن محسود خلق

لایق نفرین بود کاریکه آغا کرده است
 پاسخ احوال و دوام که از شا کرده است
 در جواب قاطع برهان که بجا کرده است
 از ره تهذیب که ره خویشترین کرده است
 با چنین فهم و فراست این چه آما کرده است
 عرض سیرم با و کاین بنگ بر کرده است
 آنکه زردید بر بنان غالب تشاکر کرده است
 در حضور حضرت غالب تشاکر کرده است
 ایمان نبود که در انبار ملا کرده است
 تا نگویید عین کاین چه کرده اما کرده است
 حق زبانش چو باد شام گو یاکرده است
 نواجب از شک حسد این سر و غوغا کرده است
 بر همه غالب اورا انفقتم آما کرده است

جواب قطعات باقر و سخن از مولوی عبدالرحمن
 فدایی از شا کرده ان آغا احمد علی احمد صاحب طبع العا

اد جواب قطعه از شا کرده است

مولوی با علی از شا خالص قطعه

پنهین نظم در گنوبشت فخر الدین حسین
 سنجاب هر دو قطعه مینویکم سیک
 باقر اندر لغت دشنام کردن آمده است
 ای که میگویی که سروا کردن بد پر غریب
 لفظ او کردن بود با باز کردن متحد
 نیز وصف جبهه و پیشانی و مانند آن
 سیکم تخمین کنون بر قطعه بات که او
 زان فصاحتهای در انجم سخن در چند شعر
 بان سخندان خوش انضام ترقی نگرید
 صعه باشه باز گرم رزم شدنی فی غلط
 نغز تر باشد ازین هم آن دو شعر دیگرش
 گرچه زاید باشد از حدیثش نام خدا
 هم نغز و فکر بسیاری ز تهر بر جواب
 لفظ حقیقت بجای علم میجواید پسند
 خوش مضاف آورده در شعر دوم لفظ
 ریخته خلق خوش بسته است در شعر دیگر
 جای دیگر باز میگویی که این ششاع کا

که مخلص در سخن سنجی سخن کرده است
 کلک من در حق باطل فرق پیدا کرده است
 ز اهل فن سخن اج حسن در شعر املا کرده است
 پیغمبر است آنچه اندر خاطر صبا کرده است
 در لغت مین که ترا در دل شکر جا کرده است
 صایب او ساد سخن کرده املا کرده است
 دفتر از خوش فصاحتها خود او کرده است
 میتوان فهمید ازین دیگر چنانسا کرده است
 اندرین شعر که کلک ناقص املا کرده است
 رویی باشی جنگ فتنه آرا کرده است
 که ز بندگی حلای بر اراج شریا کرده است
 لایق تخمین بود کار یکد آغا کرده است
 سر سری هر آنچه کلک غالب آغا کرده است
 ز اهل پارس از بد معنی که املا کرده است
 دوستان بنید کاین سندی تا شاکر کرده است
 فخر خلق از زبان خویش خود را کرده است
 از فصاحت معصر را پیشک معر کرده است

خنده می آید مبرجده گیر بیاس او
 عین مصرع را گفتند خون شعر خود بر
 عین را گفتند ار که روی نباشد چیست
 پاسخ اشباع کاف از قول او روشن بود
 غیر ازین سستی ترکیب لغو و حشو لغو
 باقر از شکرانه این کی توان آوردن
 چه و که چون هر دو با اشباع آورده خود
 هم شست لفظ شکرانه تماشا کردنی است
 سرری توان زین شعر تو ای با شست
 همچو روز روشن است و نیکو گشتن است
 ماورای خط این لفظ سخندان جهان
 لفظ واحد را بجای جمع آوردن چرا
 آخرین خانم کنون بر حسن گفتار سخن
 قطعه خود را فرین کرده با عندان نثر
 چیست معنی تعالی الله شانه خوبان
 همچنین با مایه مضموم آن گرفتار بدین
 بنگرید ای شاعران کیره که شاگرد شنید

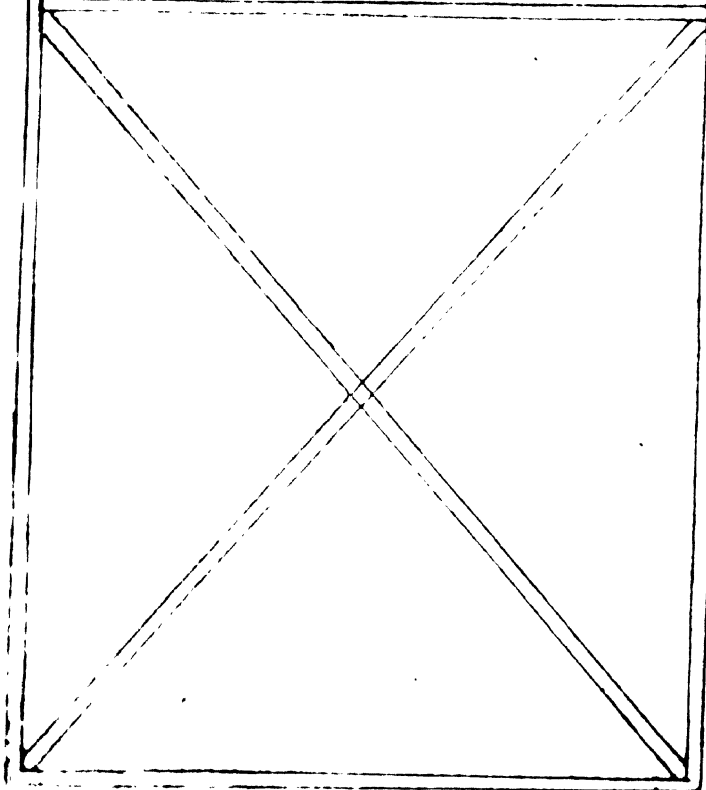
خود بد و انگله طبعین عرب و اگر ده است
 خون این گردش ظلم آشکارا کرده است
 آری ای فرط جهلش کور او را کرده است
 کا زین دو شعر نغز خود چه املا کرده است
 بخت مغزهای او هر چه ایضا کرده است
 که مرا تمیز غالب حق تعالی کرده است
 هر چه او کند آن پاسخ ما کرده است
 شکر و شکرانه مراد و آشکارا کرده است
 اسکه لطف و خویشی هم تماشا کرده است
 بر سخندان جهان بر کس تماشا کرده است
 طرف حسن و خوبی نثر آشکارا کرده است
 اینچنین جای لفظ را تقاضا کرده است
 کوز شاگردی غالب نغز خود دعوی کرده است
 سانه پذیری که مشق نظم تنها کرده است
 این عجب کیب وی قائل املا کرده است
 رفع جای کس ای نحوی چه بی کرده است
 شعر خوش مدح استاد خود را شکر کرده است

عربی و قمش بویگم که بطلب وارسد
 فاعل فعل سد یا ظاهر آید پس کدام
 باز بطاهر و صیغه از ره ترکیب چیست
 بوالعجب یا مانده امر یا لفظ باب است
 در عجب یا مانده امر یا بوالعجب یا مذمومین
 لفظ ها شایان الف نحو شست خوانده بی الف
 بشنود و ما خطا و فعل غایب کرده است
 باز در لغت بر معنی کلام او ستاد
 دید چون غالب تقاریر کتاب جواب
 غازیان بهره خویش ورده از بهر جهات
 یا و خواهد بود یا از این پس در ریاض
 دوستان احدی می و پیکارش جهات
 جنگ غازی ما که باشد در جهان دانند خلق
 یک شرح این سخن شاگرد او گویند چنین
 نیک خجیدی سخن سخنان معنی آشنا
 سزده گوی این چنین است و کلام این
 در حقیقت با سزده سخن زبان و را خود

خاصه جاد و طرازش آنچه انشا کرده است
 فعل واحد با مجذوف فاعل اطلاق کرده است
 صیغه دارم که آیا این سودا کرده است
 جمع دو واحد مذموم بکفره یکی کرده است
 جای آن فقره چه افعال انشا کرده است
 که نمیخواهد الف از جمله اطلاق کرده است
 جمع این هر دو بیک شعر از خطا کرده است
 با ن تماشای سخن فدا تماشا کرده است
 خوشترین می صبح احد انشا کرده است
 تانه ننداری که این کجا پنهان کرده است
 کلک حقلوی من این شعر املا کرده است
 حق بد نیست طاهر در سخا کرده است
 حیث خود را از زمان خویش سه کرده است
 غازی آن باشد که با شایسته لای کرده است
 گفته غایب معنی را اتفاقا کرده است
 پاسخ دندان شکن باری چه زیبا کرده است
 پاسخ دندان شکن شایسته زیبا کرده است

بر سخن ایراد تانگے اسی فداا حنہ ترا
 این نہ بس باشد کہ سوزون شعرانشا کرده است

مَعْنَى



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمین ۞ حافظ العباد عن سیف لسان المتقلبین ۞
والصلوة والسلام علی النبی بالسیف سیدنا محمد شفیع المسئومین ۞
وعلی آله واصحابه المجاہدین سیما خلفاء الراشدین ۞

اما بعد احمد چنین گوید کہ چون کتاب من مؤید برہان
مطبوع گشتہ بنظر جناب مرزا السدا اللہ خان غالب دہلوی رسید
بموردتی پراگندہ گفتاری چند نا تمام بر بعض مواضع آن بطریق التقاض
جمع کرد و موجز رسالہ نسبی بہ تیغ تیز نہ لفظاری بل حکم آنکہ ترگے
او تمام شد بزبان خودش اردو بر قسم آورد و بزعم خویش
مؤید برہان را جواب گفتہ و تاریخ آن انجمن ۞ ع ۞ کیے
تیغ تیز آمدہ سال او ۞ یافتہ و پیش ازین قاطع برہان پس از

سطله جو انہا چیزیں محو اثبات نمودہ باروگیر بطبع آوردند و در
 درفش کاویانی کرده، اسی تماشایان نبرد گاہ سخن دای می
 عرصہ این فن، میرزاورین معرکہ گاہی درفش کاویانی برافروشت
 و نیندیشید کہ چون بدست احمدی گیشان افتد پارہ پارہ شود
 کما قبیل عننی السیرہ والا سور بالواقب و دوتی تیغ تیز
 برآورد و فہمید کہ این پیش جو ہر شناسان تیغ جوینی مشہورست
 ہما اہمان مثل است کہ گفتہ اند، علیکم ابن ربیع کہ شخصی خبان کذاب
 بودہ است تینی داشت کہ درود در چوب زرقی نبودہ است و او
 بجوامی ع برعکس نمند نام زرقی کافر ہ ان تیغ العباب المنیہ
 نام کردہ بود، المختصر ع تبرور کے را چنین تیغ تیز آری ع
 تیغ پوین دیگر است و تیغ فولادی دیگر اگرچہ را تیغ حاج گفتگر
 در خصوص این رسالہ ہندی نبود زیرا کہ انچہ درین رسالہ است
 با جواب سوید برہان تسلق نذارد و تغیش نمی بردہ او ہرچہ درین
 رسالہ میگوید جواب آن بیشتر در سوید برہان از پیشتر موجود است
 چنانچہ برارباب بصیرت کہ بزرف نگہی این دان را مطلع کردہ باش
 پوشیدہ نبودہ باشد لیکن از برای آنکہ کوتہ اندیشان فریب
 نخوردند کہ این جواب جواب است سکوت درین مقام نا ملا ہم

نمود بنا بر آن رساله در کشف جوهر تیغ تیز نوشتیم و بمقابلت
 یکی تیغ تیز که بزبادت لفظ یکی ماده تاریخ آنست ^{که شمشیر تیز}
 نام تاریخی این یا مستم ^ع ^{۱۸۹۶} میتوان داد شمشیر جواب شمشیر
 اکنون پیش از آنکه از بحث لغات سخن رود نندی از حال سرور
 کاشانی و کتاب او مجمع الفرس که بزبان سروری شتار دارد
 و از فرہنگ جهانگیری و مولفش که در موید برہان مشتمل
 باین دو استناد کرده شد بر م گزارم
 در مرآة العالم کہ بسوط کتاب است در سیر و تواریخ ناموران
 عالم تالیف بنما و رخاں عہد عالمگیری اور ذکر شعری بلاغت آورد
 سروری اصفہانست در عہد فردوس شیا
 بہند آمدہ و بعد از چندی متوجہ بیت اللہ گردیدہ در راه وفات
 یافت مجمع الفرس کہ بزبان سروری است تہاہ دارد از
 مولفات اوست منہ ^{شعر}
 ترسید ^{شک} من کہ باشد ^{یتیم و خونی} و از سر گذشتہ
 انتہی و فاضل سروری خودش در خطبہ کتاب خود را کاشانی
 رسم فرمودہ و ہمچنین صاحب فرہنگ جهانگیری و خان آرزو
 غیر ہم اور کاشانی نوشتہ اند بہر حال اہل زبان بودند

بنام
 ای
 بن
 بن
 بادشاہ

ثابت و مسلم است و جناب مرزار نیز از اعتراف اهل زبان بودن
 سروری کاشانی و از تسلیم گفته و نوشته او پراینه گزیری نتواند بود
 اما در بیان حال فرزندک سروری و ماخذ وی نقل و بیابجا اش
 الکفایه بود و هجی هک ۴ اما بعد برای معنی آرای
 ارباب فطرت و دها و ضمیر بیضا تنویر اصحاب فطنت و دها
 محتفے نما ند که چون فقیر حقیر کثیر التعمیر بنده ساسے حاجی محمد قاسم
 بن حاجی محمد کاشانی التخلص لسروری در تتبع اشعار بلاغت آثار
 اکابر بسیار کوشیده بود در ضمن آن لابد کتب لغات عرب و فرس
 انچه در میان بود و دیده اما چون در تتبع اشعار بلاغت فرس بیشتر
 چنیاج میشد بهمت بر فحس آن مضمون ساخت تا بتائید زبانی
 و توفیق سجا در سنه ثمان و الف (۱۰۰۸) شانزده نسخه که
 تفصیل اسمی ایشان اینست اول فنش المصنعی تالیف
 ابراهیم توأم فاروقی دوم معیار حائے افصح التکلین شمس محمد
 سوم محفہ الاحباب حافظ او بهی چهارم نسخه حسین قائے
 خام رساله ابو منصور علی بن احمد الاکبری الطوسی
 ششم نسخه مرزا ابراهیم ابن مرزا شاه حسین اصغیانے
 هفتم رساله محمد هند و شاه هشتم مؤید الفضلا

اصغیانے

آؤتیه و قریب
 من اعمال
 برات ۱۱۶
 سیم السلد

تالیف محمد لاد نهج شرح سامی فی الالاسامع المبدائے
 و ہسم رسالہ ابو حفص سعدی یازو دم اداۃ الفضلا
 تالیف قاضی خان بدر محمد ہلوی و وارو دم جامع اللغات موعوم
 نیازی مجازی و در بعضی نسخہ بجای مجازی بخاری بنظر رسیدہ
 سیزدہم نسخہ زفا گویا چہار و ہم ترجمہ صیدہ ابی رحمان
 یازدہم نسخہ لطف اللہ بن یوسف حلیمی کہ معنی لغات اتر کی نوشتہ
 شانزدهم نسخہ لسان الشعراء بدست آند چون مطالعہ کتب مزبورہ بہرہ
 شدیم چکدام ازین بابت نبود کہ مستقیم را از فرس مستقی گرداند بلکہ بدگری
 نیز احتیاج می افتادیم بعضی از آنچه درین بود دران نبود بر عکس غرض
 لایق یک از مولفان مذکور چنان جمعی نگردہ بود کہ ہر کہ آن را بدست
 آرد از دیگر کتب مستقی بود بعضی از مولفان خواستہ اند کہ
 ترتیب حروف در کتاب ایشان از ہم نباشد لغات عربی در میان
 فرس آورده اند و فرس را بر عربی مخلوط ساختہ اند ظاہرست کہ کتب
 مبسوطہ در لغت عرب بسیار نوشتہ اند وی را احتیاج باین چندت
 کہ در میان فرس در آورده اند نیست بنا بر این مقدمات سجاظر
 فائز ما وجود عموم متوالی و ہموم متواتر رسید کہ اگرچہ امر در متاع
 ہنر در نہایت کساد است بلکہ ہنری ہنرست لغات معتبرہ

کتاب سامی فی الالاسامع المبدائے
 و ہسم رسالہ ابو حفص سعدی یازو دم اداۃ الفضلا
 تالیف قاضی خان بدر محمد ہلوی و وارو دم جامع اللغات موعوم
 نیازی مجازی و در بعضی نسخہ بجای مجازی بخاری بنظر رسیدہ
 سیزدہم نسخہ زفا گویا چہار و ہم ترجمہ صیدہ ابی رحمان
 یازدہم نسخہ لطف اللہ بن یوسف حلیمی کہ معنی لغات اتر کی نوشتہ
 شانزدهم نسخہ لسان الشعراء بدست آند چون مطالعہ کتب مزبورہ بہرہ
 شدیم چکدام ازین بابت نبود کہ مستقیم را از فرس مستقی گرداند بلکہ بدگری
 نیز احتیاج می افتادیم بعضی از آنچه درین بود دران نبود بر عکس غرض
 لایق یک از مولفان مذکور چنان جمعی نگردہ بود کہ ہر کہ آن را بدست
 آرد از دیگر کتب مستقی بود بعضی از مولفان خواستہ اند کہ
 ترتیب حروف در کتاب ایشان از ہم نباشد لغات عربی در میان
 فرس آورده اند و فرس را بر عربی مخلوط ساختہ اند ظاہرست کہ کتب
 مبسوطہ در لغت عرب بسیار نوشتہ اند وی را احتیاج باین چندت
 کہ در میان فرس در آورده اند نیست بنا بر این مقدمات سجاظر
 فائز ما وجود عموم متوالی و ہموم متواتر رسید کہ اگرچہ امر در متاع
 ہنر در نہایت کساد است بلکہ ہنری ہنرست لغات معتبرہ

فارس این شتا زده نسخه را با تمام جمع کرده مکررات و لغات عربی و لغات
 مشهوره سهل را که در نوشتن آن نفعی نباشد حذف کند و از روی
 تتبع بسیار آنچه بصحت رسیده بر ترتیب حروف درج نماید و بعضی از
 اختلافات که در نسخ واقع شده بقدر احتیاج قید کند و بر اکثر لغات
 مستشبهات از اشعار اکابر که در رسایل فارس بنظر رسیده و
 آنچه در تتبع اشعار ایشان دیده بنویسد تا باعث اعتماد باشد امول
 و مطبوع از کرم کریم بی منت و تو تائب نصرت جلالت عظمته
 آنست که این کتاب ملحوظ گردد و بنظر عنایت بی غایت پادشاه
 نام حامی بریضه اسلام فارس مضار جبابانی زیور سر کشور
 ستانی شهریار پیش قدر معدلت شعار لمولفقه فی حد

شاہی که چکد مرگ خون از سیرش	مرغ فشانده چو سر آوز تیغش
پوشیده جهان هر دم از خلعت محبت	با آنکه برهنه است همی یکسر تیغش
نقش ملک الموت و بر ورق خاک	هر قطره خونی که چکد از سر تیغش
هر دم چو گل حسن رخسار نگویان	خورشید ظفر برود از خاودر تیغش
دشمن کبکف دست نهد کاسه سرا	هر گاه شود جوعه فشان ساغر تیغش
مشاطه صنغ ازلی طلق فشانده	بر روی عروس ظفر از جویه تیغش
چون برف تنگ را تف خورشید سوز	ششیر اجل کند آوز تیغش

نسخه
۲۰۰

آنکه جهان جان و جان جهان فدای نامش باد اعنی حاتم
 کشورستان باعث امن و امان سلطان سلطان نشان
 السلطان ابن السلطان ابوالمظفر عباس بنهادرخان خلد الله
 ملكه و اجری فی بجا السلطنة فلکه لمؤلف
 و ایچم خوش افزوخته از جام بقبا انجم بقای او انجم بقبا
 و بررای معنی آرای ارباب ادراک مخفی نماند که چون این کتاب
 مجمع جمیع لغات فرس است شعر
 کرد توفیق چو داد اتمامش مجمع الفرس سروری نامش
 انتحی و نیز دانستی است که سروری کاشانی و میر جمال الدین
 انجومی شیرازی صاحب فرنگ جهانگیری سرود معاصر بوده اند
 مسوده اول فرنگ سروری هنگام تالیف فرنگ جهانگیری
 که در هند پیرایه تمام یافت پیش نظر میر جمال الدین انجومی شیرازی
 بوده چنانچه از مقدمه فرنگ جهانگیری هویدا است و چون فرنگ
 جهانگیری بعد از تالیف اشتهار یافت و بفارس سید سروری
 کاشانی بعضی از لغات و فوائد آن نیز بفرنگ خودش افزوده
 و سرنامه دیگر بدان الحاق فرمود نقل آن نیست لمؤلف
 کتاب مجمع الفرس سرور بود اهل متبع را ضروری

بر ضمیر کبریا تاثیر مطالعه کنندگان که چشمه زلال طبعشان از غبار طلال مصون
 با دو سهم سعادت بگو کب اقبال شان مقرون پوشیده نماید که چون
 در سنه (۱۳۲۸) مولف این نسخه اعنی خوش چین فرزند معالی
 سروری کاشانی بشرف مطالعه فرسنگ نواب معالی القاب
 شوکت و ایهت آماج عظمت و جشمت امتساب سلطنت و امارت
 ایاب سیادت و نقابت قبایب شاه جمال الدین حسین انجو که
 درین سال از سنند آورده مشرف شد این نسخه را با حاق بعضی از لغات
 و فواید آن فرزند گردانید و فرسنگ مطلق بهر جا مذکور میشود و کنایه از آنست
 و کتاب شامل اللغه قرأ احصاری که معانی الفاظ را تبرکی نوشته
 و فرسنگ تحفه السعادت تالیف مولانا محمود بن شیخ
 ضیاء الدین محمد نیز درین سال بنظر رسید انصالی * شهباد
 سروری کاشانی که شاعر فاضل است بر جلالت قدر میر جلال الدین
 حسین انجو و فرسنگ او حجت بین است و اسکات منکران با و اگر
 ازین درگذرند و فریدی بران نه استند اینک بگوشش هوشش بنه
 که در ضمن ثبوت بسا کمالات و عالی گوهری و بلند پایگی در فن شعر
 و لغت اسل زبان بودن وی نیز ثابت میشود ابو الففضل علا
 و آئین کبری زشم هموده مهر صد می و در بعضی نسخه آئین کبر

هزاری میر جمال الدین حسین از سادات انجو تحقیق لفظ انجو
 در لغت ترکه که سسی به لجه اللغات است نوشته که
 اینجو بمعنی اقطاع خالصه که پادشاه از برای خود کرده باشد
 این لفظ بد معنی تا حال زبان زد قسطنطنیه که ایان خوارزم آمده اند
 هست اقصی در فرهنگ شعور است که
 جامع لغات فارسی و ترکه است و در قسطنطنیه بمعرض
 طبع در آمده بهین معنی این لفظ را خوارزمی نوشته در مجموعه
 رشیدی که از رشید جمالی است و حسیب السیر و
 تاریخ و صاف شیرازی لفظ انجو بهین معنی بسیار جا
 استعمال است بعضی از فقرات مجموعه رشیدی که به تصرف
 اینجوی های عراق بود و حاصلت انجوی فارس و مبلغ بیت تومان
 از انجوی فارس و آذربایجان این لفظ بمعنی دو لتمد استعمال کنند
 و صاحب تواریخ کرد گوید انجو در اصطلاح طایفه مغول ضابط
 اموال پادشاه را میگویند ، اقصی در کتاب مآثر الامرا
 که در ۹۳ هجری مصصام الملک عبدالحی صارم شخلص تابع
 آن با تمام رسانیده مرقوم است ، میر جمال الدین انجو انجوی
 از اعیان سادات شیرازند نسب ایشان به شاه قاسم الرسته

ابن حسن بن ابراهیم طباطبائی حسینی میرسد میر شاه محمود و میر
 شاه ابوتراب از اکابر و شاخزین این طبقه بوساطت میر شمس الدین
 اسد الله شوشتری صدر ایران در زمان شاه طهماسب صفوی
 اولین شیخ الاسلامی فارس و دین باقصری القضا انجرا اختصا
 یافتند میر جمال الدین از بنی اعمام ایشانست بولایت مکن
 وار شد حکام آنجا مراسم احرام و بزرگ داشت بجا آورد
 نسبتی هم در میان آوردند پس از آن بکلامت عرش شانی بر
 سال سه ام بمنصب ششصدی امتیاز یافت و تا سال چهارم
 پانزده هزاری برآمد گویند تا آخر زمان اکبری بسه هزاری منصب
 رسیده بود چون پادشاهزاده سلیم خصوصیت تمام داشت پس
 از جلوس بمنصب چهار هزاری و در حمت نقاره و علم پایه برتر فرست
 پس بمنصب والای بیخ هزاره و پس از آن بکلمت صوبه
 بهار نامزد گردید و در سال بازم بمنصب عضد الدوله
 بلند نامی یافت مدتی در پرگنه بهراچ محال قبول خود گذراند
 و از آنجا بجنور آمده باجل طبع در گذشت بکجالات طاهری
 آراستگ داشت نسخه فرستگ جهانگیری که درین فن بسیار معتبر
 و نزد همه سند است از دست لحن در تحقیق الفاظ و تعیین اعراب

حقیقی میر شاه

که بعد از عبود
 بیاید لقب داشته

ساعی شکر بکار برده است کلاماً جهانگیر پادشاه
 در واقعات خود که نامه او را ترک جهانگیری نیز گویند
 بسیار جاها نام وی با احترام برده چنانچه در جشن یازدهمین نوروز از جلوس
 نوشته — درین روز پیش میر جمال الدین حسین بنظر درآمد آنچه
 گذرانید همه مستحسن و پسند افتاد — تا قول او — بر نصب او
 هزار سوار افزودم که پنجزاری ذات و سه هزار و پانصد سوار بوده باشند
 در همین جشن بعد از یک صفحه مسطور است — نوزدهم که روز شرف
 نیز اعظم بود در دولتخانه مجلس عالی ترتیب یافت بنا بر ملاحظه ساعت
 دو نیم گهری از روز مذکور مانده بر تخت جلوس نمودم — تا قول او
 — میر جمال الدین انجور انجذاب عضد الدوله سرفراز ساختم —
 در جشن شانزدهمین نوروز از جلوس مایون مذکور است ما میر عضد الدوله
 چون بسیار پیوستگی شده از عهده سامان لشکر و جاگیر نمی تواند بر آمد
 او را از تکلیف خدمت و تردد و سعادت داشته حکم فرمودم که همراه چهار هزار
 روپیه نقد از خزانه عامه میگرفته باشد و در اگره و لاهور هر جا مرضی او
 بوده باشد اقامت گزیده آسوده و مرفه الحال بسر برده بدعا
 از دیاد عمر و دولت اشتغال نماید **انتهی**
 و خان آرزو صهبائی نیز x انجوی تیرازی x نوشته صاحب

مطایع لغات گوید — و فرہنگ میر جمال الدین حسین
 آنجو کہ است بہت افرہنگ جہانگیری و از چہل و چار فرہنگ
 معتبر منتخب و لفظ شدہ و بی تکلف در وادی خود کتابی است
 استغناء بخش انتہی چون سلسلہ سخن بین جا رسید مناسبت
 وقت چنان نمود کہ از برای زیادت استکشاف حقیقت حا
 نقل و سیاچہ فرہنگ جہانگیری ہم درین مقام ثبت کردہ شود
 نقل و سیاچہ فرہنگ جہانگیری

نگارندہ این کتاب و گذارہ این ابواب ابن فخر الدین حسن
 جمال الدین حسین آنجو چنین گوید کہ از عنقوان مشابہ
 مراد غبت و سبیل تمام بخواندن و مطالعہ اشعار قدما بود و در صحبت
 یاران و دوستان بیشتر اوقات صرف مذکرہ و او دین استادان
 باستان می گشت چون اکثر اشعار ایشان مشتمل بود بر لغات قار
 و پہلوی و درسی و اصطلاحات و غیر آن ناچار کتب لغات قار
 کہ آن را فرہنگ می خوانند رجوع می افتاد بسالنت و اصطلاح و
 اشعار قدما یافتہ میشد کہ در هیچ فرہنگ نبود و آنچو بود اختلاف اختلاف
 بسیار داشت چہ صیرفیان رسنہ دانش و فرہنگ در تحقیق

و متبع لغات واصطلاح خطبایا نمود و میان لغت
فارسی و عربی تفرقه نگردیده بودند بنابراین مقصد و مخصوص نمی بود
و مطالب ضروری مهمل می ماند لهذا داعیه ترتیب کتابی درین فن
شریف مرکوز خاطر فاترم گردید از کتب نظم و شرفات غیر مشهوره که بنظر
میر رسید در جزوی چند درج می نمودم مختصراً کلام آنکه قریب یک قرن
که مدت سی سال باشد بعضی از اوقات و برخی از عمر بصرف تحقیق
لغات فارسی و پہلوی و درسی اصطلاحات و غیہ آن کردم ✽

شعر

مے رنج بردم درین سال ہے عجم زندہ کردم بہرین پاسے
 زمن گشت دست فصاحت بہر واستم و پہلوے
 از بسیاری متبع و فخص چندان لغات و مصطلحات بہر سید
 کہ بہیچ صاحب فرہنگی دست نداده بود لیکن ترتیب آن بسبب
 موافقی کہ ذکر آن موصل بر زیادہ فائدہ غیرت و بہتر تائیر بود و از غا
 متبع مہارت تم درین فن بہتر تہ رسید کہ کم لغت و معنی ماند کہ با
 مستہدائش در ذکر این حقیر نہد چنانکہ اکثر یاران انصاف بخش
 مرادین علم ثقہ دانستہ ہر شکلی کہ در فن شعر و علم لغت ایشانرا پیش
 مے ادرجوع بہن می آوروند ✽

چو قواع زبورسی لقصا اندازم
 سرم هزار دل از بشید خوانی
 مستفاخرم بدین فن نخبه و چون ناستم
 سخن بدین کلمتے بدین روانی
 سرین جریده برز در این قصیدہ کبشا
 کہ برز در قعدہ فضلا بار معانی

تقعہ

مجل سخن مہارت این فقیر درین علم اشتہار تمام یافتہ در شہر
 ذی قعدہ سنہ (۱۰۰۰) ہجری وقتی کہ بایت افتاب اشرف
 بندگان حضرت عرش آشیانی اعمی خدیو اعظم حججہ خسرو اعلم عالم
 بادشاہ درویش نہاد درویش پادشاہ نراذواقف اسرار
 حقیقی و مجازی جلال الدین محمد اکبر پادشاہ غازی روح اللہ رحمہ
 و تبرہ اندہ مضجعہ در شہر کنگر کہ دالمملک کشمیر است نزول
 اجلال داشت یکی از یاران بقبری سخن تحقیق لغات و مصطلحات
 فارسی کہ فقیر بدان موفق گشتہ بود و در محفل بہشت آمین مذکور
 ساخت بندگان حضرت عرش آشیانی مجدد استماع این مقدمہ
 کہینہ مخلصان را بحضور اشرف اقدس طلبہ داشتہ بزبان دربار
 گوہر نثار فرمود کہ از ان زمان کہ عربان را بر باد غم استیلا دست
 دادہ زبان فارسی با کلام عربی آمیزش پذیرفتہ اکثر لغات
 فارسی و درسی و پہلوی متروک بل نابود گشتہ بنا برین شرح گیتی
 کہ در قدیم الایام پارسی زبانان پر داختہ اند و معانی اشعارے

که شعری باستان بر یوز نظم آراسته اند در پرده حفا و ستر حجاب
 مخفی و مستور مانده لهذا قبل ازین چندی از بنده های درگاه فاضلین
 را بر ترتیب کتابی ششم بر جمع لغات فارسی باستانی و مصطلحات ام
 فرموده بودیم بچکدام گمانینج از عهده آن بیرون توانستند آمد
 باید که تو درین فن شریف کتابی بنام نامی و اسم می نامند
 اما از نتایج دولت ابد معرون ما هر صفحات روزگار و اوراق لیل و نهار
 اثری نماند که ابدال در باب فهم و دانش و اصحاب فضل و
 پیش را از ان خط اجزل و نفع اکمل حاصل آید و عاگوی دولت
 ابد پیوندا گشت قبول بر دیده منباده و اردی ستال مثال
 جهان مطاع عالم طبع را از لوازم شمرده همگی همت بر تصحیح و ترتیب
 لغات و مصطلحات فارسیان مصروف داشته در جمع کتب
 و نسخی که درین فن مرتب ساخته اند بیشتر از پیشتر مبالغه نموده و
 از هر جا کتابی دستخورد دست درده از کتب لغات و غیره بدین تفصیل
 (۱) فرہنگ منصور سدی الطوسی (۲) فرہنگ ابو الفتح سنجدی
 (۳) فرہنگ ابو المنصور علی بن احمد بن منصور سدی الطوسی
 (۴) فرہنگ ابراهیمی (۵) فرہنگ اداء الفضلا تصنیف
 قاضی خان بدر محمد بلوی المعروف به دہار وال (۶) فرہنگ

- استادوی عبداللہ نیشاپوری (۷) فرہنگ اسکندرے
 (۸) فرہنگ تحفۃ الاحباب حافظ آفرینی (۹) فرہنگ
 جامع اللغات منظوم نیازی حجازی (۱۰) فرہنگ حسین فانی (۱۱)
 فرہنگ حسینی (۱۲) فرہنگ حکیم قطران (۱۳) فرہنگ دستور لافان
 (۱۴) فرہنگ دستور الفضلا (۱۵) فرہنگ سیارۃ النصیر
 (۱۶) فرہنگ زفانگو یا جہان پویا المشہور بہ ہفت بخشی تصنیف
 بدرالدین (۱۷) فرہنگ سرورنی کاشی (۱۸) فرہنگ سعد
 ابن نصر ابن طاہر ابن تیمم الغزنوی کہ بنام خواجہ نظام الملک مشہور
 و آن بلہزار و دو دویست و پنج لغت است و مسمیٰ بسخن نامہ نظام
 (۱۹) فرہنگ شرفنامہ احمد سنیری مشہور بابر ہیم فارسی
 (۲۰) فرہنگ شیرادہ عاشق (۲۱) فرہنگ شیخ
 عبدالرحیم بہاری (۲۲) فرہنگ شیخ محمود بہارے
 (۲۳) فرہنگ ضمیر (۲۴) فرہنگ عجایب (۲۵)
 (۲۶) فرہنگ عالمی (۲۷) فرہنگ عجایب (۲۸)
 فرہنگ علی بیگ بے (۲۹) فرہنگ فوائد برہانی (۳۰)
 فرہنگ قاضی ظہیر (۳۱) فرہنگ قنیۃ الطالبین (۳۲)
 فرہنگ قنیۃ القتیان (۳۳) فرہنگ لسان الشعرا (۳۴)

۱۔ صاحب الافاضل
 این راجع بخشی نوشتہ شد
 ۲۔ اشرف اللغات
 ۳۔ سلسلہ
 ۴۔ تہذیب
 ۵۔ تہذیب
 ۶۔ تہذیب
 ۷۔ تہذیب
 ۸۔ تہذیب
 ۹۔ تہذیب
 ۱۰۔ تہذیب
 ۱۱۔ تہذیب
 ۱۲۔ تہذیب
 ۱۳۔ تہذیب
 ۱۴۔ تہذیب
 ۱۵۔ تہذیب
 ۱۶۔ تہذیب
 ۱۷۔ تہذیب
 ۱۸۔ تہذیب
 ۱۹۔ تہذیب
 ۲۰۔ تہذیب
 ۲۱۔ تہذیب
 ۲۲۔ تہذیب
 ۲۳۔ تہذیب
 ۲۴۔ تہذیب
 ۲۵۔ تہذیب
 ۲۶۔ تہذیب
 ۲۷۔ تہذیب
 ۲۸۔ تہذیب
 ۲۹۔ تہذیب
 ۳۰۔ تہذیب
 ۳۱۔ تہذیب
 ۳۲۔ تہذیب
 ۳۳۔ تہذیب
 ۳۴۔ تہذیب

فرنگ لغات دیوان بقا قاسمی (۳۳۵) فرنگ لغات شاهنامه
 (۳۳۵) فرنگ محمد ابن قیس (۳۳۶) فرنگ محمد ابن سنده
 شاهنشاهی که بنام خواجه غیاث الدین رشید تصنیف کرده (۳۳۶)
 فرنگ مختصر (۳۳۸) فرنگ مرزا ابوالفتح محمد بن مرزا شاه حسین
 اصغهان (۳۳۹) فرنگ معیار جمالی (۳۴۰) فرنگ
 مولانا الابداد سهبتک (۳۴۱) فرنگ منصور شیرازی
 (۳۴۲) فرنگ مولانا مبارک شاه غزنوی مشهور لغت نویس
 (۳۴۳) فرنگ مؤید الفضل تصنیف مولانا (۳۴۴) فرنگ
 مؤید الفوائد و سواى این چهل و چهار فرنگ نه بنام دیگر که اسم
 کتاب و مصنف معلوم نبود و تفاسیر و تواتر بیخ و کتاب ژند و
 یازند و دیگر کتب که تفصیل اسمی نشان و وجوب تطویل است
 و از کتب نظم و رد و اوین شعر است که اشارتشان بطریق
 تمثیل مسطور است و چون این کتابها را در دست بم الامام
 تصنیف کرده اند اکثر لغات آن را از سبب تمیز و تفریح نمودند
 مثلاً در تفسیر زاپس و دیدم که مما بین را به لغوشاک
 تفسیر کرده و در تفسیر حسینی و تفسیر کبیر نگاه کردم که صاحبین چه معنی
 دارد همان را در ذیل لغت لغوشاک مرقوم ساختم و همچنین

اسم
 فرنگ لغات
 دیوان بقا قاسمی
 فرنگ محمد ابن قیس
 فرنگ محمد ابن سنده
 فرنگ مختصر
 فرنگ مرزا ابوالفتح
 فرنگ معیار جمالی
 فرنگ مولانا الابداد
 فرنگ منصور شیرازی
 فرنگ مولانا مبارک
 فرنگ مؤید الفضل
 فرنگ مؤید الفوائد
 فرنگ زاپس
 فرنگ دیدم
 فرنگ لغوشاک
 فرنگ حسینی
 فرنگ کبیر
 فرنگ نگاه
 فرنگ صاحبین
 فرنگ معنی

هر قسمی که بجانوران شکاری تعلق داشت از باز تا ماهه تصحیح
 کردم چنانکه در فرهنگها دیدم علی الخصوص فرهنگ محمد ابن هند و شاه
 که معنی خشین را نوشته که رنگ باز باشد که نه سفید بود و نه سبز و
 نه سرخ ازین عبارت خاطر را اطمینان حاصل شد به باز نامه رجوع
 نمودم و آنچه در اینجا مسطور بود نوشتم و همچنان بغاتی که به گیاهها
 و دواب و امراض متعلق بود رجوع به **فهرست خوارزمشناسان**
 و اختیارات بدیعی کردم و هر لغتی که تعلق بنام ملکیها و
 ولایتها و شهرها و قصبات و قری داشت باز گشت به **نزهة
 القلوب حمد الله مستوفی و عجایب البلدان** نمودم

شعر

بے رنج بردم بے ناخیزانم ز گفتار تازی از سپه بانے
 ازین کتابها لغت بسیار که صاحب فرهنگان در تحقیق آن محنت
 نموده بودند تصحیح یافت و بسیاری از لغات که در هیچ فرهنگ
 نشانی از آن نبود مبرسید حل آن را چاره بجز تقصیر از این باری
 که مصنف و ناظم از آنجا بوده و در آنجا وطن داشته نیافتم شش
 لغاتے که از حد یقین و دیوان حکیم سنائی غزالی یافته شده اند
 مردمان غزنین و کابل پشه و بشل نمودم و آنچه از دیوان حکیم ناصر

مشرود و سفرنامه او ظاهر گردید از خراسان و بدخشان قلمش که دم
 و آن را بشواید بیات فصیحی شعر او که گردانیده مثبت ساختم
 قافیه نوزدهمین کتاب شرف انجام و اتمام نپذیرفته که بندگان
 حضرت عرش آشیانی شتفتار شدند و بدار انخلد انتقال فرمودند
 و تاریخ روز پنجشنبه بیستم جمیع الاخر سنه (۱۶۸۳) موافق روز
 خورآبان الهی سیر سلطنت و مسند خلافت بوجود همایون
 بندگان اعلی حضرت خاقان سلیمان جاه و مسمه رایت انجم
 سپاه ما خدیو اعظم عدالت استگناه، که مسمی که عفو شتفتار
 علم جرم و لغزیدن بندگان نابود انگار د، و قهرمانی که قهرش تبریک
 حرم بخون دشمنان عالمی بیا غار د
 عفو شتفتاری جرم شود و عذر نپوشان حلمش کج عفو چنان عذر پذیرا
 قهرش بدم شرم شود و معرکه چوین خوشش کج قهر چنان کم شده گیر است
 آنکه میدان بخش پنهان و راز انست که سینه فهم در عرصه بیکران
 آن توان تاخت، و قصر قدر بار فعتش بلند تر از آنکه کند و هم
 برکنگره اش توان انداخت، بیت
 نوشت است سخت از پی کاوشش برادراق فرنگ او نام خویش
 شهریار این شهریار این شهریار شهباناه ابن شهباناه ابن شهباناه

ابوالمظفر نورالدین محمد جهانگیر پادشاه غازی ابن جلال الدین
 محمد اکبر پادشاه غازی ابن نصیر الدین محمد هالیون پادشاه
 غازی خلد الله ملکه و سلطانه ، و افاض علی العالمین بره و احسانه
 زیب و زینت گرفت این کتاب را با اسم و لقب هالیون فرین
 گردانیده به **فرنگ جهانگیری** موسوم ساختم پس
 جستجوی تاریخ آن نمودم از عالم غیب این مصرع در خاطر
 می توانداخت که **ع زهی فرنگ نورالدین جهانگیر** چون
 حساب کردم بتاریخ موافق آمد این دو بیت را لقب نظم
 در آوردم

مرتب گشت این فرنگ نامی باشم هججاه جهانگیر
 چو بستم سال تاریخش فرخ گفتم زهی فرنگ نورالدین جهانگیر

ذکر صحبت داشتین میر جمال الدین انجومی شیرازی
 با بعضی از پارسیان و تحقیق لغات از آنان
 میر جمال الدین انجومی شیرازی صاحب فرنگ جهانگیری در
 تحت لفظ آذر نوشته ، فیه تفریح که را قوامین مودنم پیری از
 پارسیان را که در دین زردشت بود دیدم که جزوی چند از کتاب

ژند و استاد داشت چون مرا غبت و شغف تمام بحقیق لغات
 فرس بود و در فرس از ژند و استاد کتابی معتبر تر نیست بجهت تحقیق لغات
 با او صحبت میداشتم و اگر لغاتی که در خاتمه این کتاب از ژند و
 استاد نقل شده از تقریر آن زردشتی است و او هرگاه قنوت
 ژندی نموده و باین لغت میرسد آدر بضم دال غیر منقوطه بخواند و
 که در کتاب ژند و استاد این لغت بدال منقوطه نیامده و هر لغتی
 که در آن لفظ آورده چون آدر آبا و گان و امثال آن همه را بضم
 دال همسده می خواند **انتهی**

و نیز در تحت لفظ برسم نوشته که با شرح
 این لغت از موسی که در دین خود لغات و کلمات حاصل بود و
 او و شیخ نام داشت و او را چه بسیار سوید میدانستند و حضرت
 عرش آشیانی محض بجهت تحقیق لغات فرس ببلغیا از برایش استاد
 از کرمان طلبیده بودند تحقیق نموده نوشت **انتهی**

و نیز در تحت لفظ جغت — **جغت** مرقوم نموده
 که آنچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده این است که مرقوم است
 و صاحب فرمندگان بقدم غنیمت بر ما مرقوم ساخته اند چنانچه مرقوم
 خواهد شد انشاء الله تعالی **انتهی**

و نیز در تحت لفظ آفرودیت نوشته — آنچه
 از مردم گیلان مسوع شده اینست انتهای ازین عبارات
 منقولہ تحقیق و جالفشانی صاحب فرسنگ جهانگیری آشکاراست
 اکنون نقل میکنم آن را که جهانگیر پادشاه بعد از گذراندن فرسنگ
 بحضور وی چه فرموده در ترک جهانگیری در جشن نهمین
 نوروز از جلوس همایون مرقوم است که — سیر عصفه الدوله از آگره
 آمده ملازمت نمود فرسنگ که در لغت ترتیب داده بنظر آورده و تحت
 محنت بسیار کشید و چون پیروی ساختند و جمیع اغاث را از اشعار
 علمای قدماست شهبه آورده درین فن کمانی مثل ابن نمی باشد
 انتهای این است تفاوت و امتیاز غالب جانیکه گفته —
 آنچه فرسنگ جهانگیری والاورد کنی برهان قاطع والاویه دو مهندسی
 فرومایه — نسبت بان بلند پایه شیه ازی بکه ام پلید است ارباب
 الضفاف بسجند (و ترجمه البرهان التبریزی است انشاء الله تعالی)
 و از وسایح منقولہ مجمع الفرس بویدائی گرفت که فرسنگ جهانگیری
 که موش قطع نظر از اینکه ایرانی است تمدد و ماخذ هر وی کااست
 است و هر گاه فرسنگ جهانگیری و خدمت موش پیشین چون
 اهل زبان بلند پایه و شاعر فرسنگ نگار گرنامه اینچنین اعتبار و پذیرا

مستحق باشد دیگری را خصوصاً هندی را نمیرسد که نسبت باو زبان
 کشاید ، و از هر دو دیباچه منقولاً مورد چند موضوع پیوست یکی آنکه
 کتاب لغت فرس از اهل زبان نیز (چراستند من چه از متاخرین)
 زیب تالیف یافته چنانچه (۱) فرنگ منصور اسدی طوسی این
 مستند صاحب ادایة الفضلا و جهانگیری و خان آرزو سرور می و بحث
 از رنگ ناقلا عن حسین وفائی (۲) فرنگ حکیم قطران استا
 النوری (۳) فرنگ عبداللہ نیشاپوری (۴) فرنگ
 سعد بن نصر بن طاہر بن سیم الغزنوی سے سخن نامہ نظامی (۵)
 فرنگ منصور شیرازی که از شعری قرار داده ایرانت و اشعار او
 در فرنگها با استدلال مذکور (۶) فرنگ مولانا مبارک شاه غزنوی
 مشهور بقره قواس مستند صاحب ادایة الفضلا و شرفنامه و مؤید الفضلا
 و مدار الافاضل و جهانگیری (۷) فرنگ جهانگیری تالیف انجوی
 شیرازی خودش (۸) فرنگ ابو منصور علی ابن احمد اسدی
 الطوسی مستند سروری و جهانگیری و ادایة الفضلا (۹) معیار جامع
 ارفع المتکلمین شمس فخری اصفهانی (۱۰) تحفة الاحباب حافظ
 اوسینی اوبه بفتح اول ثالث قریة است از اعمال بهات که افنی
 بحکم البلدان (۱۱) فرنگ مرزا ابراهیم ابن سیرز شاه حسین

اصفهبانی (۱۲) جامع اللغات منظره منیازی بخاری (۱۳)
 فرنگ ابو حفص حکیم سعدی که از سعد سمرقند است و در سنه
 ثلاث مائیه ۳۰۰ بوده و فرنگ او مستند نجومی شیراز است
 (۱۳) فرنگ سروری کاشانی خودش و نیز (۱۵) فرنگ
 امیر شهاب الدین حکیم کرمانی که صاحب شرفنامه مجتهدت وی استفا
 کرده و خواهد تقریر آنجناب در فرنگ خودش درج نموده و صاحب
 کشف فرنگ حکیم کرمانی را با ستا آورده و نیز (۱۶) فرنگ
 سامانی سامانه محایه است در اصفهان کذا فی المنتخب و القاموس
 و باین فرنگ سید المحققین صاحب فرنگ رشیدی استناد میکنند
 (۱۷) سرمد سلیمانی تالیف تقی الدین اوحدی اصفهانی در مجمع النفا
 که تذکره است از تالیفات سراج الدین علی خان آرزو در باب
 التامر قوم است تقی اوحدی اصفهانی سوادش اصفهانی است
 و اصلش از بلقان که دهبی است از گازدان شیراز، احوال کمال
 اشتمال خود را مفصلاً در دیباجه کتاب عرفات العارفين و عرصات العارفين
 که تذکره تقی اوحدی شهرت دارد نوشته بر که خواهد بمطالعه آن بیوزد مجمل
 مشاغل الخلیفه صالمان و عارف ابو الخان ده است مرتبه شناس و سخن فهم و دقیقه
 بزرگانرا خیلی بزرگی یاد میکنند با وجود ندی که داشت هیچ تعصب را کا

تقریباً کتاب سر سیمانی در فن لغت فارسی کہ از جملہ ماخذ
 و مسانید برہان قاطع است از تصنیفات اوست و سوامی این
 سیکوید کہ صاحب شش ہزار یتیم از عالم غزل و مثنوی و قصائد
 و رباعی و نصیر آبادی گوید کہ خالی از فضل و حالت نبود انتہی
 اشعار او در مجمع النفایس و دیگر تذکرہ ہا مسطور بہت و نیز (۱۸)
 برہان قاطع خود شش کہ تالیف محمد حسین برہان تبریزست و نیز
 (۱۹) فرنگ قوسی ایرانی کہ یکی از فضلالی شوشترست موسوم
 بہ مجید الدین علی المتخلص لقب سے مستند در سراج اللغات بہار عجم
 وغیرہ پس ازین باطل شد با کمال وجوہ انچہ در تیغ تبر نوشتہ
 (۲۰) بہ مولانا سدید کے صفحہ ۶ میں اسدی طوسی اور حلیم قطر ان
 کو دو فرہنگوں کا مولف بتاتی ہیں پہلا صاحب اگر اسدی طوسی نے
 فرہنگ لکھی ہوتی تو محمود غزنوی کے عصر ہی آج تک سب
 فرہنگ نگاروں کا ماخذ ہی ہوتا اور اختلاف لفظ و معنی کے
 لغت میں راہ نہایتا لیس فلیمین (۲۱) و نیز انچہ در درفش کاویانی
 گفتہ (۲۲) از آدم اشعرا ابو الحسن رودکی نشانہا نگاران و نامہا
 مشہران فرسومی پوی و نادر و میں خاقانی فرزانہ قآنی کہ بر
 مردش سہی روز نگذشتہ جای و بہ پای و ہشتمین و بہمین کہ

لغتی کا نام
 صاحب تذکرہ
 نصیر آبادی
 کا نشان گذارنے
 خواہیے

هیچ کس فرینگ طراز نگشته، در بازاپسین روزگار تنی چند
 در وادعی فرینگ نگاری گام زدند همگنان بند و ستان
 و بدو و غم و تنی زبان دانی، میغز استخوانها بنهاد و نامبارا
 بنام پای نامی ناموری و اده تمام در انبوه شکوه اسما کالیوه
 شوند و بنام بنندگان گردند، قوله اختلاف لفظ و معنی الخ اختلاف
 لفظ و معنی مستلزم عدم فرینگ نگاری اهل زبان نیست و دلیل
 آن ۴ العبدین ۴ که بقول مشهور کتاب لغت از خلیل ابن احمد
 بصیرت و نوادر کسانی کوفی و اجناس اصمعی بصری
 میباشد و متبعان صحاح و صراح و قاموس که بر سه زانالیفا
 بحمیالست نیکو دانند که تا امروز چقدر اختلاف در لفظ و معنی لغات
 عرب راه یافته و این اختلافات اوجوهات دیگرست نه آن،
 قوله میغز استخوانها الخ این حکمی بیش نیست چه هر گاه باشوا،
 از اشعار بلغای اهل زبان و شعرا که زبانان مرقوم است
 صحیح و معتد باشد،
 قوله

نامبارا بنام پای نامی الخ و سوسه بیش نیست چه اینچنین احتمال
 افزه واقف الهمین بفرینگ نگاران مقصود چه استیمج اهل
 تصانیف و بهر یک نقل و تمام کتب و آنچه در آنرا ساند و شواهد

آورده اند بهیچ جاری می تواند شد پس اسمن و اعتماد از جمیع منقولات
 و ناقصین بالکلیه برخاست و این ظاهر البطلانست و اگر مخصوص است
 بفرهنگ نگاران برهانی که حجت تواند شد چیست مجرد او عبادین
 مقام بگوز خرمی ماند و این سخن دلیل نسبت به پیشینگان هر آنکه کم از فعل
 افترا و افتعال نمی باشد و گناه آن برگردن قابل ماستی
 آنست که زمان پیشین را زمانه خویش قیاس کردن راه غایت
 زده است مسکین انچه پدید که این همه جمل پروری و حق
 که درین روزگار شیوع یافته در آن احوال صادر نموده و قتی بود
 که سلسله ملک و امارت استوار و در آن احوال بی و بهر پروری
 را روز بازار و نقاد می هر گونه فتنه گران بر روی بازار ما جوهر و
 قابلیت در نمایش ما دانش پیشین را در آن احوال ما دانشورا
 اکناف عالم و نهند انان عرب و ششم ما با جوق جوق
 فرا هم ما چگونگی نه باشد که کسی با ایامی پادشاهی با امیری متکفل
 تصنیفی کرده و آن را به پیشگاه عالیجایی بگذازد یا از انجا که عام
 تالیفی کند و در آن انجمنین کا ذیب و افتعال است و سازد و در آن
 چشم پوشی کنند یا فریب خورند بیچیزی انگیزت بر حرف او ننهند
 واحدی زبان بانکار او نگشاید حاشا و کلام

و بیکر آنکه فرسنگ غیر اهل زبان نیز هر گاه بدرجه اعتبار رسید
 و بشواید و مسانید محلی گردید ماخذ و مستند فرسنگ اهل زبان و معتبر
 نزد اینان میباشد و نظیر آن کتب لغات عرب است که بیشتر
 از غیر عرب زبیب تالیف یافته مثل صحاح امام اللغه جوهری
 الفارابی الترمذی و صراح ابوالفضل محمد کاشغری و قاموس
 مجدالدین شیرازی و در اکثر زبان همین حال است که زبان ایشان
 که غیر اهل زبان می باشند تبتیح و تفحص تمام فرسنگهای مغذیه
 نموده اند و آنکه غالب سیکوید که در مویذ بریان بپنجه و سندی
 استناد است و بس ما پیش نایابین مویذ بریان استناد
 نتواند داشت چه در آن استناد نفس بکارش نه بیان است
 مگر بموضع قلیله و قطع نظر ازین چه ظاهر است که هر گاه تا سس
 بر که باشد با نام استناد اهل زبان معاف بود و در استناد
 بان هیچ منافی نیست و بود که نام آنرا و نظیر آن کلامه و شعورج
 و غیره می باشد و غیره که در زبان ایشان پیدا شده و استناد
 غالب در بعضی موارد است و قانع به زبان ایشان است و با
 احوار بر آنجا و همچنین است و لال او است و این سندی که با سندی
 چند است و عدم سندی در زبان ایشان است و از آنست که سندی

آورده ام از عجایب روزگار است، آری انصاف گسترے
 دیگر است و سخن پروری دیگر اعاذ باللہ من ذلک **پش** محقق
 نماند کہ غالب ہندی در خصوص بعض الفاظ فارسی سے از بعض
 بزرگان ہند استفعا کردہ چنانچہ آن ہمہ سوال و جواب رابع
 از اتمام رسالہ تیغ تیز بطبع آورده و تمہید آن اینچنین قسم
 کردہ، صاحبان قہرست ناطقہ و قوت عاقلہ سی کہ وہ سقر بان بارگاہ
 سبداً فیاض میں غالب کی ہمہ استفعا ہی کہ جب یہ تحریر کہ گویا
 استفعا ہی لفظ سے گذری تو احد اللغتين میں جو لغت صحیح
 ہو اسکی صحت اور لغت غلط کی غلطی لکھ کر خاتمہ عبارت پر اپنا نام
 لکھدین مثلاً جهان منی لباہی کہ چشم عیب میں صحیح ہے یا چشم
 عیب ساز اسکی جواب میں رقم فرمائیں کہ چشم عیب میں صحیح
 اور چشم عیب ساز لفظ ہے، یہ عبارت چہا پی جاگی اسواسطی
 نہ در ہے کہ فتویٰ میں توضیح ہو،

سوال لغت فارسیکی حقیقت اور حروف کی حرکت میں
 فردوسی اور خاقانی سچی یا ہندوستانی فرہنگ لکھنی والے
جواب فردوسی اور خاقانی سچے ہیں ہندوستانی
 انکے مطابق لکھنیں تو سچی انکی برخلاف لکھنیں تو جھوٹے

راقم محمد المدعو بہ مصطفیٰ ختم اللہ علیہ وسلم

سب جواب محض کی صحیح ہیں
 سب جواب دونوں مجیبوں کی باجواب ہیں
 الطائسین ہی عنہی اللہ تعالیٰ عنہ
 محمد سعادت علی مرگورنٹ اسکول دہلی

ہر شانہ درہ گانہ عوال کے جواب میں بھی نواب محمد مصطفیٰ خان
 صاحب کا ہونے کا ہر شانہ ہوں

راقم الاشم محمد المناقب بھٹیاردین عنہ

احمد گوید درین جواب یعنی ہندوستانی موافق اہل زبان تک
 لکھیں تو سچ انکی برخلاف لکھیں تو جوہرے طے ہر سن ہم موافق
 ہستم، دیگر اسولہ اد مع اجوبہ بمقام ہاے خود آید ہا مزا انوشہ
 جا سیکے تعداد جواب نگاران و مطلع ہر بان ہر کان میگوید
 مثالاً بیان امین الدین کہ اب پیالہ میں مٹھ بھدرس
 میں انہوں نے ایک قاطع چھوایا استعدا علی میں سے
 بعد وہ وقتقا صد نحو وہ وقت فارسیت کی اس بقدر رعایت
 منظور رکھی کہ فقیر کی بعض فقرہ کی ترکیبیں اپنی عبارت کی قالب
 میں ڈالیں باقی سوائے عربی قشہی اور فارسی سہہ نہ کی وہ سفلانہ
 گالیان دی میں جو کجڑی بہتیاہی استعمال کرتی تھی میں راہ ہم
 مدرس احمد علی صاحب عزیت میں امین الدین

عفا بجا بلیت
 ہر شانہ درہ گانہ
 محمد سعادت علی
 ۱۲۰۵

سے بڑے بڑے فارسیت مین برابر بخش و ناسزگوئی مین کسترنی معلم
 امین بی دین کو شیطان کی حوالہ کیا اور احمد علی کی الفاظ مذکور
 سے قطع نظر کر کی اونکی مطالب علمی کا جواب اپنی ذمہ لیا
 احمد کو بد تاریخ صوری و معنوی تالیف مؤید برہان ع
 دو صد و ہشتاد ہزار ۶ و سنہ طبع ۶۰۰۰ ع برہان لقویت از
 احمد آد ۶۰۰۰ ع کبیرار و دو صد و ہشتاد و دو ۶۰۰۰ ع بیباش
 و تاریخ تالیف قاطع القاطع ۶۰۰۰ ع نقش بستم سال ترمیش
 فراغ ۶۰۰۰ ع کبیرار و دو صد و ہشتاد و یک ۶۰۰۰ ع و سنہ طبع
 ع شمشہ آبدار زبان امین بی دین ۶۰۰۰ ع یعنی ۶۰۰۰ ع دو صد و ہشتاد
 ۶۰۰۰ ع پس ظاہر است کہ ثبات کیفیت درایع کہ ام
 قولہ اونکی مطالب علمی الخ امید از انصاف نشان آنست
 کہ بجواب مطالب علمی نظر دارند آیا از ہا جالی و برہانی است
 کہ سند و محبت تو اند شد یا مجرد دعوی و سخن پرور است کہ
 غالب خود آن را یکی از انواع ظلم شمار کرده است۔ چنانکہ
 در تیغ تیز بر قسم آورده است ۶۰۰۰ ع اور ظلم کے انواع ہیں
 از انجملہ ایک سخن پروری ہی کہ او سکوئے ایمانی کہا جا
 یعنی کتمان حق اور اعلان باطل انتہی ا

دانستی کہ تریب اقوال شمشیر تیز تر مثل ترتیب مؤید برہان میباشند
(غالب) ہفت بافتح ایک لفظ ہی ثنائی اوسمین سے
 ایک سو کنی لغت پیدا کی ہیں مزایہ کہ برہان قاطع میں بھی لکھے
 اور پہر سواد لطقات میں بھی رقم فرمائی مولوی صفحہ (۴۰۲)
 میں اس لفظ کی باب میں ایک دفعہ پورا سیاہ کرتی ہیں سیرا
 اعتبار سے یہی کہ جن بمعنی کارگاہ جولاہ یا بمعنی شانہ جولاہ
 مفہومش اسم طعام مفہوم بمعنی آواز سنگ
 این لغت اگر خوب است در اسجید اول و آخر نگاشت
 باقی یکصد و چنان لغت از لغت کہ عد و اسیرت معروف مرکب سا
 سراسر کنایہ از لغت سپہ و لغت سرتار و لغت کشور و لغت
 پردہ چشم مولوی حسی تہ پہلی مجہول پر اعتبار عن کرتی ہیں کہ صحیح
 کی مقابل غلط ہیں و خوب پہلے لفظ کا جولاہ دیکر لغت کشور
 وغیرہ کی نسبت میں نہ کر کے ہیں کوئی پوچھو کہ غالب فی ان
 الفاظ کو کب غلط کہا جی بہ تم است کہ است اولیٰ اولیٰ رانٹی ہوا
 لفظ سی سوغت ثنائی معنی کہاں سپہ خانہ کہ عبارت میں
 لکھد یا کہ عبارت و انای تیر تیر معنی معنی است و قول تہض
 ہا مقبول میں کہتا ہوں کہ اوس عذر نہ کرنے کو بی معاف کیا

دوباره ملحقات میں انہیں سولفت کے لکھنی کا تو سولوی جی جواب دین
 (احمد) از جواب این اعتراض کہ مقابل صحیح غلط است
 نہ غریب، باوجود ذکر سکوت چراست؛ و اگر غریب بمعنی غلط در
 بود سند کجاست و در مؤید برہان بعد از اثبات این برہ
 افظ از دیگر فنکبہا ہمین نوشته شد کہ یکصد و چند لغت
 کہ دانای تبریز ترکیب لفظ ہفت آورده و عروس بیان ہفت
 کردہ ہمہ معقول است و قول معترض نامقبول، و
 این جواب آن قول معترض است کہ درین یکصد و چند کنایہ کثیر
 معقول و بیشتر نامقبول، پس این جملہ کہ غالب فی ان الفاظ
 کو کب غلط لکھا ہے، یعنی چہ اگر ہمہ را غلط نامفتہ است بشیر
 را نامقبول خود نوشته است قولہ ایک لفظی سولفت
 بنانی کا عند کہاں اقول در قاطع برہان ہمین مسطور
 بودہ است کہ یکصد و چند لغت ہمہ از ہفت مرکب ساخت،
 در جواب آن ہمین قدر کہ یکصد و چند لغت را کہ دانای تبریز ترکیب
 ہفت آورده و عروس بیان را ہر ہفت کردہ ہمہ مقبول است
 و قول معترض ہمہ نامقبول، باندست و اگر ازین ہم واضح تر
 خواہد گویم یکصد و چند کنایہ ترکیب لفظ ہفت رقم نمودن پڑو ہندگان

لغت را دانش افزودنت و قول معترض

مزا یہ کہ برہان قاطع میں بھی لکھی اور سواد ملحقات میں بھی رقم فرمائی و قولہ دوبارہ ملحقات میں انہیں سو لغت کے لکنئی کا تو مولوی جی جواب دین ، میکویم ملحقات برہان ہرگز و ہر آئینہ از آغا محمد حسین تبریزی نیست از اہل مطبع است چنانچہ در صفحہ (۲۱۰) و در صفحہ (۲۰۸) از سوید برہان با حقیقت حال ملحقات مرقوم شدہ و قطع نظر ازین در ملحقات ہفت خم و ہفت کہنہ ہمین دو کناہ کہ در برہان مسطور نیست مرقوم است و این یکصد و چند کناہہ بالنگار ہرگز ثبت نیست و مشا شاہد (غالب) بسمل کے معنی لکھا ہے ہر چیز کہ آن را ذبح کردہ باشند ، مینی اس مقام پر لکھا ہی کہ ذبح بہر جاندارا نہ از برای اشیا ، اب یہاں صاحبان فہم و علم و اداسی انصاف چاہتا ہوں کہ اس پانچ میں حق پر ہوں یا و لطف برہان کا ، (احمد) من در سوید برہان نوشتہ ام جاندار کہ جانور باشد آیا در اشیا داخل نیست و لفظ شئی بمعنی انوی کہ موجود باشد خود انسان را مشتمل است ، و اینک یادینید کہ چہ در استعمال بمعنی غیر ذوی العقول است ذوی روح

۱۴
 افزودہ کرد و بیان قاطع کر دیا
 نخستین دوست و معترض
 جان باری تو باقی سفلیت
 لغت را در دو بارہ در ملحقات
 بیان صد لغت را با اور با
 انہیں نظایا ہ خوش مستقلا
 جان باری در خانہ کتبخانہ
 نگارند و تعبیر از فی ہر

باشد همچو بز و گاو و اسب یا غیر ذی روح همچو مکان و کتاب و
 زر و کس از برای ذوی العقول سعدی رحمة الله علیه فرماید +
۵ نباید بستن اندر چیز و کس دل + که دل برداشتن کار بست شکل +
 یعنی در ذوی العقول که جز ذی روح نبود در غیر ذوی العقول
 ذی روح باشد یا غیر ذی روح دل نباید بست و گاو و مثال آن
 که در کس نزد معترض هم داخل نیست اگر از چیز هم خارج باشد لازم
 آید که دل در آن شاید بست و بذا باطل و نیز سعدی رحمة الله
 فرماید **۵** پرستار امزش همه چیز و کس + بنی آدم مرغ و
 مور و کس + ظاهراست که مصرع ثانی تفصیل اجمالی است که در
 چیز و کس میباشد کس خود بنی آدم است مرغ و مور و کس اگر
 چیز نیست آخر صیفت و فرد دیگر چیز که غیر ذی روح باشد چون حرکت
 او را بدی نیست و پرستاری او معتبر نه شاعر آنرا در تفصیل یک
 ، پس انصاف که کدام بر سر حق است ،

عنا لیب (جامح بریان آتش کی تی کو کسور بتا تا است
 در بیان انجوی قول کو سندا تا هی مگر حسب حال مین که نظای
 نقشه بیاتا - **۵** می کو ست حلوا می هر غم کشی +
 به بخ آفتاب آتشی + خانانی یون فرمانا ہے **۵**

با عین کمالت ای ملک دش ^۴ طوبی خشک است کوشتر آتش
 بر چند سدی کی نظم من او بیت سی اساتذہ کی کلام میں فوج تھو
 آتش کا نقش علی العجز ثابت ہی لیکن میں نے کلاسوں کی کلام کی سدا
 دگر بلغا اور کبر سے پوچتا ہوں کہ حضرت خاقانی اور نظامی
 سچی یا سنجو فرنگ جہانگیری والا اور دکنی برہان قاطع والا سچی
 وہ وہ ایرانی بلند پایہ اور بیہ دو ہند تھی فرمایا برہان والا ابتدا
 فرنگ جہانگیری اور سکی عاصم جامع فرنگ ہی العجب
 ہی کہ فارسی زبان کی مالکون کی خلاف اپنی و ہم کی روسی آتش
 بکسرہ کہ ہنہا ہی اہل انصاف ہی جواب کا طالب غالب
 (احمد) نوید برہان حال استعمال لفظ آتش بکسرہ
 نو قالی و متقدمین و البتہ آن در متاخرین ثبت شدہ و آتش
 و آتش بیای اشباع دلیل کسر ثالث اشعا اساتذہ
 دورہ شد جامع البتہ فرنگ جہانگیری و برہان نامہ
 آتش مستوح نیز نامہ جہانگیر آتش بمعنی نار و آتش پیرہ
 لفظ بی نو قالی نوشتہ و برہان التثکب لفظ ثالث
 و البتہ و آخر میں برہان آتشین و آتش لفظ ثالث
 برہوزن آتش نوشتہ و این اشعار است بہرہ و لونیہ حال

ای وضع و استعمال در حاشیه متعلقه لفظ آخش اهل مطبع
گفته پوشیده نماید که موافق مذمب مصنف آتش
بکسر تا است چنانکه در لفظ آدیش تشریح نموده و لهذا اجاسیکه لفظ
آتش آورده و بفتح تا گفته بنا بر احتمال غلط ناسخین بکسر تا درست
نموده شد تا موافق مذمب مصنف باشد اگر چه در واقع بهر دو
صورت درست است و همچنین که بلفظ آدیش قافیه کرده اند با
لفظ آتش نیز قافیه نموده اند چنانکه بر متتبع فن ظاهر و مبرهن است
پس در اینجا که آخش بوزن آتش گفته مقصود بیان مناسبت
در عدد حرف است نه موافقت در حرکات و از اینجا است
که بفتح خای آخش اشعار نمود تا بیدگان بلفظ نقتند و الا تنها
آخش بوزن آتش می گفت و ازین باب عبارت درین کتاب
بسیار است **اللہ اعلم بالصواب** **انتهی**
من دست بر سر نیز نم که ابائی مطبع چرا اصل کتاب را تغییر دادند
بالکه میدانند و میگویند اگر چه در واقع بهر دو صورت درست است
نذا نم در کدام جاها فتح تمامی آتش را بکسره تغییر داده اند و مورد اعتراض
اورا ساخته و آنچه برهان در لفظ آدیش از فرسنگ بگیری نقل کرده است اصل
وضع را نشان داده نه استعمال حال را و در توزین موافقت

و مناسبت در عدد حروف و حرکات و سکانات همه ملحوظ و معتبر
 است نہ صرف نواقص در عدد حروف کما لا يخفى علی المتتبع و
قولہ بیہ دو سندی آہ صاحب جہانگیری انجوی شیرازی بودہ
 و صاحب برہان آغازی تبریزی و من ادعی خلافہ فعلیہ السند
(غالب) صفحہ (۱۲) میں حضرت مولوی صاحب موافق
 مذہب مولوی ارشد جامع فانوس خیال کی شکم و اشکم و سپید
 و اسپید و گو و بشنو ان لفظوں کی حقیقت ایک بتائی ہیں اشکم
 و اسپید اور گبو اور بشنو کو درمی بتائی ہیں شکم اور سپید اور گبو اور
 بشنو کی حق میں خدا جانی کیا فرمائی ہیں اصل اسکی بیہ سے کہ
 سپید و شکم و لغت جامد میں انپہ الف و وصل لائے میں خامو
 عکس یعنی اشکم و اسپید کو لغت اصلی اور شکم و سپید کو مخفف کہو
 گبو اور بشنو و صیغہ امر میں گفتن اور شنیدن کی اور انپہ موجودہ
 زایدہ ہی مضارع گوید و شنو و اور امر گبو و شنو کہان اسم جامد مع
 الف و وصل کہان صیغہ امر مع موجودہ تخمائی کیوں حضرات کثیر
 اس میں ہیں حق پر ہوں یا مولوی احمد علی صاحب داد کا طالب غالب
(احمد) فقیر کتاب فانوس خیال ننیدہ ام و
 جامع آن را ننیدہ نم دربارہ الف اشکم و امثال آن و بای گبو و مانند

آن همین در مؤید برهان نوشته ام که چون از وضع کلم کسی میزند سید
 و در صورت مختلفه تعیین و یقین وضع از قبیل محالات پس در حکم
 تبدیل و تخفیف و از یاد سه احتمال است یکی همانکه حکم کرده شد
 و دوم عکس آن سوم ترداد چنانکه صاحب رشیدی نوشته
 که در آشنا و شنا بمعنی سباحه و در استر و شتر و امثالهما قول
 جمهور آنست که هر الفاطیکه الف دارد لغتی است و الفاطیکه
 الف ندارد و بقول سامانی هر لفظی که الف ندارد محففت^{لفظی}
 که الف دارد لغتی علیحده نیست و این بصحت اقرب است
انتهی و بنا بر مذہب سامانی باشد آنچه ملی از تعریف های
 زبان درست که گوی گفتند بر لغتی که در آن نقصان نبود
 درسی باشد مثلاً شکم و اسپید و گویوش و امثال اینها
 پس شکم و سپید و گویوش درستی نباشد که فی الفریج و الا این
 و مختار صاحب بهار بحکم و غیره از اهل قواعد است که الف
 مقصوده یا ممدوده زاید است بر اصل لفظ که بدون الف
 است، و در محارثش غالب که مشتمل بر دو مذہب است
 یعنی قول سامانی و مختار بهار، مذہب اول یعنی هر دو لغتی
 علیحده است، نیست با آنکه جمهور بر این اند و از طرق باشد

ہمیں راہ سلامت میا شد (غالب) جناب مولانا صاحب
صفحہ میں حکم یہی میں کہ پیدائی و زیبائی صحیح پیدائش و زیبائش
غلط افول اخرا حاصل بالمصدر سنائی کی لئی دوسری حرف
موضوع میں یہ امر میں بشین یا ستحانی موافق مولوی جی کے
اجتہاد کی سیکڑوں لفظ متروک و مطرو و دہو جانگی ہم کہتی ہیں
کہ زیبائش اور پیدائش و گنجائش کو زیبائی و پیدائی و گنجائی بھی کہہ
سکتی ہیں مگر رشتہ و آرائش و کاہش و پنچش کی لگی بی ترتیب
شہین جگہ ہی حطی بہن لاساتی اور یہ مقدمہ نہ دلائل کا محتاج نہ
نظائر کا حاجت مند ،

استفتا

پیدائی و زیبائی صحیح اور پیدائش و زیبائش غلط یا چاروں افعال صحیح
جواب چاروں صحیح ہے محمد المدعو بہ مصطفیٰ
الطاف حسین یاقینی ہتی محمد صادق علی مرگور بخندہ اسکول
سوال کی ہ سہ میں ہی مصطفیٰ ناما انصافہ تاہنا بان و ہماستان
الراستہ الاثم محمد الملقب بنبی الہی علیہ

(احمد) من در نظائر غایب عوام لو شتم کہ پیدائش و
زیبائش صحیح یا لئی و زیبائی موازین کجا معلوم ہونے و گندہ
برای ما حق حاصل بالمصدر یاوشین ہمیں وہ مولانا صاحب است

موافق اجتناباً دسن کدام صدها لفظ متروک و مطروح خوانند
 نشان باید داد و اصل انبیت که از برای حاصل بالمصدر آ
 است در آخر صیغه ماضی همچو کردار و گفزار و یای تختانی
 است در آخر صفت غالباً چون درستی و مهربانی و همچون
 و شرمندگی و شین معجمه است در آخر صیغه امر همچو
 کاهش و خواهش و دانش و نالش و گنجایش با آوردن
 شین در آخر صفت در کلام بعضی از متاخرین دیده شد
 گنجائی خود موافق قیاس مستقل آما پیدایش و زیباایش
 در فارسی محتاج دلایل است و خواهان نظایر تا حال در شعر
 اهل زبان منظر فقیر نرسیده

(مخالف) پر صفحه (۱۹) میں کندن کو صحیح اور کنیدن
 کو غلط بتاتی ہیں یا رب کندن مصدر اصلی اور کنیدن مصدر
 فرعی بنا ہوا مضارع سی جیسی آوردن آور اوریدن یا بستن
 برای مضموم مصدر اصلی اور و تیدن مصدر فرعی نکلا ہوا
 روید سے جو رستن کا مضارع ہے †

(احمد) در درفش کاویانی نیز نوشته کہ کندن
 مصدر اصلی و کنیدن مصدر مضارعی من میگویم کنیدن

نہ مطابق استعمال است و نہ موافق قیاس ، مصدر فر
 کندن باید کنیدن بروزن رسیدن باشد نہ کنیدن بروزن
 خندیدن چه مضارع کندن کند بروزن رسد است امر
 کن پس باز و یا یاد دن علامت مصدر بر کن کنیدن بروزن
 رسیدن بوجوہی آید چنانکہ از آور و روی کہ امر است رسیدن
 و رسیدن فتنہ کرد و لا تعلق و اگر امر بر صحت کنیدن است
 باری از اشعار اہل زبان سندی ، و از کنیدن و کندید
 و کند و کند و کندندہ بر یکی ہم از اکابر فرس شعری ،
 (غالب) خواهد و باید و تواند ما قبل صیغہ ماضی اتی ہین
 کلیہ دستور ہی فرستادن مصدر فرستاد ماضی فرستد
 مضارع فرستے کون اند ہا ہو گا جو صیغہ ماضی کو چہوڑ کر یعنی
 خواهد فرستاد کی جگہ خواهد فرست لکھیکا فرستن مصدر
 شہری تب فرست صیغہ ماضی ہے اور اس سے پہلی تواند
 وغیرہ گنجائش پائی جو لوگ خواهد فرست و باید فرست
 وہ ذمہ نبی آدم سے خارج ہین اور قابل خطاب نہیں مگر
 مولوی جی نے قستیل کی پیروی کی ہے کہ وہ غلط غلط
 لکھکا اسکی تصحیح کرنا ہے مثلاً نان از مریای سبب خود کم

غلط کہتا ہے اور ہدایت کرتا ہے کہ نان بامربای سبب خوردم
کہوا انصاف کا طالب غالب

(احمد) حاشا کہ خواہم فرست فرضی باشد در اکثر نگارش
عوام ہند و بنگالہ دیدہ ام چنانچہ بعضی از ان پیش فقیر موجود است
و نان از مربای سبب خوردم بجای نان بامربای سبب خوردم
نیز فرضی نیست چنانچہ عبدالرحیم دہری در فرنگی و اہستان
این غلط عوام را نشان دادہ و گفتہ کہ نادانان ترجمہ زبان ہند
سیکند

(غالب)
اسی صفحہ میں بولو یصاحب آگہی دتی مین کہ فرستادن کا ضائع
فرستہ ہی نہ فرید سلنا لیکن اگر برعایت قافیہ شریالطیم مین
نشی یا شاعر نوید و فرسید لکھہ جای تو ایسی قباحت لازم نہیں ہے
ہاں شمیدن بمعنی بوئیدن یکسال باہر ہی شنیدن کی دو معنی
سنا اور سونگہنا جیسا کہ حافظ فرماتا ہی ہوی خوش تو ہر کہ زیاد
صبا شنید ہ از یار آشنا خبر آشنا شنید ہ

(احمد) فقیر در نظائر غلط عوام نوشتہ بودم چنانکہ
شمیدن بمعنی بوئیدن بجای شنیدن و خواہم فرست بجای
خواہم فرستاد و فرسید و فرسین بجای فرستد و فرست

غالب غلطی شنیدن تسلیم کرد و خواهم فرست را مهمت دانست
 و پذیرفت و در باب فرید انجمن گفت در صفحه (۴۱۵)
 از موبد برهان چند فقره بیخ آسنگ (که از بزرگ تالیفات
 جناب غالب است) نشان داده بودم که در آن فرید
 صحیح و فرسیدم و فرید بقافیه نویسم و نویسد واقع است بنا بر علیه
 جناب وی در رساله تبیح تیز انجمن تقریر خوش کرده +
 قوله سئلنا یعنی فرید مضارع نیست و غلط است قوله
 لیکن بر عایت قافیه آه سبحان اللہ بر عایت قافیه
 استعمال غلط عوام که نسبت غلط العوام قبیح و غلط العام فصیح
 سو سوم و نشانمند است نزد غالب چندان قباحت ندارد
 باری این را هم سندی و دانشندان با انصاف خدای را
 بفرمایند که آیا این آن سخن پوری نیست که غالب خوشتر است تا ساله
 گفته بودم کی انواع مین از انجمله ایک سخن پوری ہی کہ او سکو
 بی ایمانی کہا چاہے یعنی کتمان حق اور اعلان باطل انتہی
 پس قول انجمن و عمل انجمن لاجلہ اللہ
 (غالب) اسی (۱۸) اور (۱۹) صفحہ میں جہاں کہ بیان
 غلط بتائی ہیں مانند خواندہ کہ بروزن چاند غلط بتائی ہیں

بروزن تند صحیح فرماتی ہیں پس اس سے لازم آتا ہے کہ ماندن
خواندن پہلی الف بروزن گندن ہو جو ہندی میں سہم زرخش ہے
لا حول لا قوۃ الا باللہ خواندن مع الواو معدولہ و الف اور ماندن مع
الالف اور خواند مع الواو اور الف اور ماند مع الالف مولوی جی کے
مثال کے مطابق بروزن چاند صحیح ہی لیکن اہل ایران الف کو
سلا دیتی ہیں اور یہ لہجہ ہی نہ قاعدہ شاعر اور نثری کو متبع قواعد کا چاہا۔
لہجہ کی تقلید ہر ویوں اور بہانڈون کا کام ہے سوال راندو
ماند دراصل بوزن چاند صحیح رند و نند لہجہ ہی اصل میں بوزن تند و کند
نہیں جواب راند و ماند بروزن چاند صحیح بروزن تند و کند لہجہ ہے
محمد المدعو بہ مصطفیٰ

الطاف حسین پانے پتے محمد سعاد تعلی مدرس گورنمنٹ اسکول دہلی

الراقم الاثم محمد الملقب بضیاء الدین
(احمد) لہجہ بمعنی زبان و لغت و وضع تلفظ است کذا فی
کویند لفظ سخن بضم خا و فتح آنت بنا بر اختلاف لہجہ و خود و خور و
ہر یکے بفتح خاست و ضمہ آن لہجہ متاخرین و ناورد و تبر و ہر دو
لہجہ است و چنان و خمین و رچونان و چوین لہجہ است و کردار و کردگار

و گن و گین یکی است و همچو اتمبار بالکسبه بمعنی این بار که انی اللغت
 و گویند من انکار نمیکنم و هم انکار نمیکنم قوله مند و خند کو
 صحیح فرماتد همین ۴ در سوید برهان مند بدون الف و خند بدون واو
 و الف بر کز مرقوم نیست که بعضی اظهار آن کرده ماند و خواند بر وزن تنند
 که گفته شد غرض از ان اتحاد در تلفظ است نه در کتابت چه اتحاد و گین
 در موازنه مطلوب است راجع به تلفظ و کلمه است من حیث تقابل
 حرکات و سکونات نه راجع به کتابت و رسم الخط چنانکه جناب
 غالب فمید هر نظاره است که از — و دشوار بر وزن هشمار
 لازم نیاید که دشوار بی واو است و از — خواند بر وزن ماند
 لازم نیاید که خواند بی واو بود همچنین از — خواند ماند بر وزن تنند
 لازم نیاید که آشنایی واو و الف باشد و در قاعده خواند و ماند بر وزن
 چاند باظهار آن نیست قانون متقدمین آن بوده است که هر نون
 ساکن که بعد از ده واقع باشد آن را با حقا خوانند و نون غننه
 نامسب با ننگ بر وزن جانگ و قاعده متاخرین اینکه هر نون ساکن
 که بعد از ده واقع بود در آن برای تخفیف حذف ده کنند پس
 آن نون عند ماند ظاهر شود چنانکه با ننگ را بر وزن گنگ
 خوانند و همچو نون اند نون ما قبل مفتوح پس خواند و ماند و گین

بروزن دانت با خفای نون بوده است و بجهت ستاخران بروزن
 تند باشد صاحب بهار عجم نوشته که تلفظ لفظ آن بواو معروف
 مطابق روزه عراقیان حال نیز درست است اعم از آنکه تنها استعمال
 کنند یا در مرکبات چون گلابنگ و نشاند و مانند بنون غنچه انتھی
 بلفظ تیره نوشته اند که حذف مده در ماند و مانند آن بجهت فصاحت
 انتھی میگویم در ماند و امثال آن اگر الف را ابتدا حذف نمایند
 مانند بنون ما قبل مفتوح بروزن بند خوانند و اگر عن آن را
 بواو بدل کنند چنانکه صاحب بهار عجم گفته و انگاه حذف و او
 نمایند مانند بروزن تند گویند همین گفته است و دیگر آنصورت
 در فواید احمدیه به بحث نون مرقوم است صایب تبریزی که اظم
 کرد آن علایق کند با است بمنزل بانو افانده با است
 سواد الوجه فی الدارین منقر مدیت مصطفی را خوانده با است
 عنان نفس کشش گر بپیرے بگردون نش بهت زنده با است
 نسازی گریزیکی دست کوتاه ز نام نیک دایم زنده با است
 راضی شتری سه چون سپر پیچیده گرد افتد علابش زنده
 است چون زجا نبیند دندان چاره او کندن است + حسین
 زلالی در شتوی سسی بیخانه گفته است که از نام او چه پنجه کند

رد می خود سب از پانچ کند + والہ ہر وی + رباعے +
 مرد آنکہ بزیر چرخ پر شورش دبانگ از ترک و ز تخرید کلمہ ساز دو
 از کس پذیرد کہ برابر باشد منت چہ بخورد چہ طسوج چہ دا
 مسیح کاشی بیت آتش زبان شعلہ برین دہ بانگ
 گزیرہ چہ بیان من کستر گنگ اہلی شیرازی در شتوی سحر حال ک
 صنعت تخمین و وقایتین دزد و بچہ کفہ شعر خورد شد از حادثہ انجام جسم
 مرد و شد این عاقبت انجام جسم منتظر نقطہ در آن ایرہ کنج نبود
 هیچ ساز ناورہ کا کنج نبود با ہمہ کس نلق وی نشان نبود
 بہتر از آن فہم کی انسان بود و خواند و مانند بوزن چاند با نباتات
 مدہ اظہار نون زبانزد و مستعمل بیچکے از مستمدین و متاخرین در سنت
 و این گونہ تلفظ متعین اجوام ہند و بنگالہ است ، و این گونہ الفاظ کہ در آن
 بعد از مدہ نون باظہار خواندہ شود در زبان فارسی نیست و مخصوص ہند
 (غالب یہ سب الیظرف اور صفحہ ۲۰) میں چشم عیب ساز
 الیظرف صاحبو واسطی خدا کے چشم کی صفت عیب بین
 یا عیب ساز آنکہہ کا کام عیب کا دیکھنا ہے یا عیب کا بنانا
 جواب کا طالب غالب ، سوال چشم کی صفت عیب
 مسیح یا عیب ساز جواب عیب ساز غلط محض

درنت کتبہ کلمات
 بازی سیراز

اور جو تکلم کو عیب سار کبی وہ احسن بلکہ اندھا، ارقم محمد اللہ صطفیٰ ختم اللہ بالحمین
 سب جو عیب کی صحیح میں حیات دون مجیدوں کی باصواب بین
 الطابا ساری عقی اللہ تعالیٰ عنہ محمد سعادت علی بن کون نمٹ اکول ہلی
 بن وہی باب محمد مصطفیٰ خالصا کے ہمزبان و ہمزبان میں
 ارا قسم الاثم محمد الملقب فی الدین

عربی اس
 لہذا

احسن صمدی ایسی قسم صحیح از نو دید برہان دیدہ عیب سلاز در عبارتی
 کہ وابع اسناد عبات از احمدیت از زبان آغا محمد حسین تبریزی
 اور دیدار سب و شش بیغاید ہا اسند مالز از نیمہ و انصاف است
 کہ چون مطلق الفاظ یا معنی از معانی اقبضہ و اسد شال انہام جو زند
 زبان اذ اض را بکم خاموشی و دیدہ عیب زراس پرده پوشی بکشند یہ
 فقہ یابع لغات و تابع ارباب لغت اسناد و اضع التھی
 و لغاتیک دانند کہ در دیدہ عیب ساز معنی است کہ در دین
 عیب بر نیت لغات است کہ دیدہ سازت شے باشد
 کہ چیت کہ نیک است و عیبی ندارد آن را برب انکار و بی عقاید
 بدرجہ خیر عیب آرد بدینہ چنانکہ سعدی روح فرماید بیت
 کسی بدیدہ انکار گر گماہ کند نشان صورت یوسف دیدہ نامہ بی
 پس عیب سلفن نیز از صفات خیر باشد مراد حکیم تبریزی است

کہ چون من درین فرہنگ چیزی از پیش خودم نہ میگویم و دستی وضع نمیکنم
 و ہرہ از کتابہای ارباب لغت گری می آرم غالباً معانی و الفاظ صحیح
 و درست خواهد بود و ناراست ننماید مگر در دیدہ عیب ساز بنا بر آن
 گفت کہ چون بلفظی از الفاظ یا سنی از معانی الخ و جناب معترض
 کہ این استدعای او را با جابت مقرون نکرد دید آنچه دید و معنی و
 مراد از دیدہ عیب ساز کہ بیان کردہ شد از جواہر اعتماض
 نیک واضح گردید (غالب)

مؤید کے (۱۳) صفحہ میں بولدی جی لکھتی ہیں کہ صاحب فرہنگ
 سامانی اور خان آرزو بھی مانع تخصیص آپچین ہیں اور عموماً رومال کو
 لکھتی ہیں پہنچے اس شکل کا بیہ کالتی ہیں کہ یہ اعتراض ان دو
 شخصوں کا ہے غالب سارق ہی اس اعتراض کا سببان اللہ
 مضمون کا سر قہ سناتھا سر قہ اعتراض نہ سناتھا اتفاقاً
 نام سر قہ کہنا کتنی بڑی نا انصافی ہے جامع برہان کی رائی کا
 اور فرہنگ نویسی کی رائی سے متفق ہونا استاد اور میری رائی کا
 سامانی اور آرزو کی رائی سے اتفاق مجھ پر باعث الزام سر قہ
 مؤید کی پانچویں صفحہ میں ایک فقرہ لکھتی ہیں، نعم گفتار پارسی
 زبان خوردہ اور یہ فقرہ درفش کاویانی کا ہے مندرجہ

صفحہ (۴۶) مگر اس طرح ہے کہ ہاتھی زمین گفتار
 پارسی خورد کی کیا معنی کرنی کہیں پہلا غم گفتار پارسی
 زبان خورد کی کیا معنی عنہ منترتب ہوتا ہی ہلاک پر فوت پر
 گفتار کا غم کیا اور سہر گفتار بھی اور زبان ہی یہاں سولوی کی فارسی کا
 اور سخن رانی کی ٹہنگ نکل گئے اہل عقل و انصاف سی یہ
 سوال ہے کہ اتفاق رای اگر سرقہ ہو تو حاجتی سرقہ ہی تعییر لفظ لکھنا
 اوچکان اور اوٹہا ہی گہران ہو، سوال فرہنگ نویس حال کی رای
 اگر فرہنگ نویس یا ضی کی رای سی سلا بق ہو خواہی بحسب اتفاق جو
 از وی مشاہدہ یہ سرقہ ہی یا تعلق ای جو اب یہ تعلق ہی سرقہ

محمد المدعو بہ مصطفیٰ

الطاف حسین یاپنی پتے محمد علی مدنی ریسٹورنٹ سکول دہلی

الراقم الاثم محمد الملقب بضیاء الدین

(احمد) مضمون اعتراض سامانی اگر اب از مشاہدہ بیاد غام
 بودہ است بدون ذکر اعتراض اول آن را ثبت نمودن۔ اور آن خود
 کردن ہر آئینہ سرقہ بود و الافلا الاعذر عدم غلطی آن غائب تھا کہ طالبین
 برہان قاطع سجا شیدہ کتاب طبع کر وہ اندو غائب آنہا اور قاطع برہان

و درفش کاویانی و نیز درین تمییح تیز برون ذکر معترض اول نوشته است
و گرفتار از آن خودش کرده هرگز و هر آینه مقبول مصفاں خواهد

ولی شبیه تشریح نبوت خواهد رسید، و خدمت غالب

در بیان لفظ دیاس بقاطع برهان و درفش کاویانی و درین لفظ است
و آنجنگ و جود و چنگی و چگری و زاوش و سدا و گوار و نگام، درفش کاویانی

ذکر حاشیه ابالی طبع که مہفت اہل علم بوده اند کرده و در ہر خبر دیاس
اتفاق رای آنان بارای خودش و ناموده ای - مصفاں نے ای

الضاف در صفحہ پنجم از مؤید برهان — غم تہاجی گفتار فارسی

خورد، با لفظ تہاجی ولی لفظ زبان موجود و مطبوع است نہ — عنہ

گفتار پارسی زبان خورد — و شاہدہ شاہد و در صفحہ (۳۶) لفظ

درفش کاویانی این فقرہ نیت و فقیر را ہنگام نگاش این مقام مجاہد

لا يزال کہ فقرہ غالب کہ در درفش کاویانی نشان میدہد بہر تریا و ہود است

پس حضرت حسبتہ شہ بہر دو صفحہ نشان دادہ از مؤید برهان و درفش کاویانی

لفظہ، (غالب)

سرد فقرہ بی تبد لفظ لیسین سردہ مضمون بہ تعبیر الفاظ

مسنی فقیر نے درفش کاویانی کے (۱۲) صفحہ میں عبارت لکھی ہے

آری و میدان پارس را قاعدہ چنان بود کہ بر سر دال ایجد لفظ

شہادندی چون برین اندیش و جود ال بی لفظ از میان میرفت و بہ
 ذال منقوط بہمانہ اکابر عبرت قاعدہ متدار دادہ اند و تفرقہ ذال ذال
 بران قاعدہ اساس شہادندہ منصفین ملاحظہ کریں کہ مولوں نے
 خوان اور فارسے مان ہوئے کے (مہم ۴) صحیحین سب جہاں
 یوں لکھتا ہے + بخاطرات ترمذین میرسد کہ چون در زمانہ یحیی
 و عہد باستان بزر بردال اقصی سہارہ اند تاخرین کہ زمین قاعدہ آنگاہ
 آن را خیال ذال منقوط کرد و انصافت کو میں سے منصفین
 تکلیف دو گنا اور دا وطن نامہ یوں ابرام کہ گنا فریبگی ہی زمین
 کوئے مجبہ کو یہ مطلب دیکھا دے تو من گنا گنا وینہ مولوی وینہ گنا
 میراز مجبہ ہی نسبت بہرہ نم مولانا و او نہ حافظ مولوی بہرہ
 علیہ الرحمۃ کہتا وہ کہ کوئے سکو نہیں حسابت تھا ایسے
 بات کو چاہا اور ابن قولینا چوری اور سہ ہی بہرہ کے اور
 بیجائی ہے یا نہیں + مصرع + اسی ہی وقت کے نو بولہ آگے +
 جو اب کا باب ابرام طالب غالب .

(احمد) ابن عبارت بہ آئندہ و ہرگز عذاب نہ ہو
 از دیگر ایمیہ فن نقل کردہ شدہ زول نام صاحب عبارت و
 تم فاضلہ و کبذانی رشیدہ کور بہ ابن اسلوب است

جهانگیر می شیرازی چنین افاده فرموده که آدیش با دال مکسور و
 یای معروف آتش باشد چون علمای فارس تجویز تبدیل
 هر یک از بیت و چهارگانه حروف بحرف دیگر جائز داشته اند
 در بعضی لغات از مواقع نامی آتش با دال بدل کرده آدیش
 گفته اند و آنکه آتش بفتح تا اشتها دارد و غلط است چه در اصل
 این لغت بکسر تا موضوع است بنابراین بعد از دال یای تحتانی
 در آوید تا دلالت بر کسره ما قبل کند و آدیش خوانده آید اگر چه
 بموجب قاعده که در تفرقه میان حرف دال و ذال سبق ذکر
 یافته می باید که این لغت با دال منقوطه باشد اما این قاعده درین لغت و
 منظر میداشتم که این دال اصلی می بود حال آنکه اصلی نیست بلکه بدل
 از نامی فوقانی است و وجه آنکه صاحب فرسنگان این لغت را
 بذال منقوطه تصحیح نموده اند بخاطر فائز مسو و این اوراق چنین میرسد
 که چون در زمان قدیم و عهد باستان برزبر دال نقطه می نهاده اند
 متاخرین که ازین قاعده آگاه نیستند آن را خیال دال منقوطه کرده اند
 و العلم عند الله حکیم انوری **ه** گر کند چوب آستان تو حکم +
 شخړو بهاشو آدیش + تم لفاصه و بکذا فی الرشیدی + عبارت
 صاحب رشیدی اینکه وجه آنکه صاحب فرسنگان این لغت (یعنی آدیش)

بذال منقوطه تصحیح نموده اند آنست که در زمان قدیم بر زبر دال نقطه
 می نهادند تا فرین آزا خیال ذال منقوطه کرده النوری **ه** گر کند چو
 آستان توافتھی اکنون اهل تمیز و انصاف نه برای من از براس
 ابرام غالب از روی داد بفرمانید که اینجا سرقه چیست و گنہگار کیست
 و فرنگ جهانگیری و رشیدی از فرنگهای پیشین است یا بعد از
 درفش کاویانی غالب هر که خواهد درین برده و فرنگ که بر تالیف
 آنها باز اندازد و صد سال گذشته است و مستداول و کثیر الوجود است
 به بنید و بهر زبانهای ما سخندانان از جواب این که عبارت غالب از
 اکابر عرب تا آخر بیچ افاده صریح نمیدارد و خدا یا عرب را با زبان
 فرس چه سر و کار و عرب قواعد عمچون قرار دهند اگر از تازیان
 قاعده فرس نسبت کدام است غالب نشان دهنده قاعده تفرقه است
 و ذال که محقق طوسی و شرف الدین علی یزدی دابن یمن و غیر هم نوشته اند
 از اکابر عرب چنان گفته شود، غالب را سکوت چو است سطر سطر و
 لفظ لفظ سوید برهان آید و ننخوانده،

(غالب) در فرش کاویانی کی صفحه (۱۶) همین فقیر لکتابی که آرا
 بمعنی آرایش کجاست و آراینده را کی گویند سخن آرا و بنوم آرا نطی
 نمی تواند بود این خود کلام معترض خواهد بود که صینده امر بی افزایش اسم

در اول افادہ معنی فاعلیت نمیکند مگر لوی سے جو تویہ کنی (۲۹) صفحہ میں
 فرماتی ہیں کہ آرا بمعنی آرایش نزاری نے لکھا ہے اور یہ شعر سنند
 لاتی میں **س** نمی باید برافروزدن اور مشافہتات + جمالی را نریا کے
 معنی آرا و آرائی + فقیر عرض کرتا ہے کہ یہ آرا گستاخی نہیں کر سکتا کہ
 خدا سے رو نہیں چلنا کہ وہ فرماتا ہے لعنة الله على الكاذبين یہ جھوٹ ہی
 نزاری ہی آرا کو آرایش نہیں لکھا آرائی کو بمعنی آرایش لکھا ہی آرائے
 میں مصدری تھا فی الٹی پہ آرایش کی معنی کیوں نہ لگی جائیں یہ شعر اس
 بارے میں ہے کہ فی مقدم **س** ہم آخر میں بای مصدری لاتی ہیں مجرد آرا مصدر
 کی ہے البصیرہ کی معنی کہاں دنیا ہی وہ سوز و گداز و آہنگ و غیرہ کے
 واسطے ہے یہ پہلی کابلہ در استاد کا شعر لکھتی ہیں **س**
 رو سے بنا و نزم آرا + چون لونی آفتاب نزم آرا + غالب خستہ جگر
 تھی کہ یہ بیت تو میری مفید مطلب ہے پہلی مصرع میں بمعنی امر اور دوسری
 بعد ازاں بمعنی فاعل یہ پہلو لوی جی فی کہ ان لکھی بس اس ہی بہرہ دہی پر
 کہ میری اور مدرس چون آنکہ بند کر لی اور لکھنا شروع کیا ہی بر محل
 دیکھنا اور محض لکھنا سنہ کی اشعار لکھ دی،

(۱۰۰) در لفظ نگاری و آرائی یا مجہول است قطع نظر ازین
 کہ آرائی بجا ندرت و آرائی و امثال ان یا مجہول در اشعار دیگر ازین

قصیدہ واقع اسبت دلیل عدم مصدریت تحتانی درین لفظ اینکیہ یای
 مصدری غالباً در آخر صفات می آید چنانکہ درستی و مہربانی و بندگی
 و شرمندگی کہ در بحث پیدایش و زیبایش و گنجایش گذشت و آری
 بقول او خودش صفت نیست امر است و قول او یہ شعر اس کے
 سندی کہ بی تقدیم اسم ہی یای مصدری لاتی ہین + لاین اعتباراً
 و قابل الثقات نیست چہ غالب خودش در بحث پیدایش و زیبایش
 گفتہ است کہ زیبایش اور پیدایش و گنجایش کوزیانی و پیدائے و
 گنجائی ہی کہہ سکتی ہین گزارایش و آسایش و کامش رنجش کی آگے
 بی ترکیب شدن کے جگہ یای حطی نہیں لاسکتے اور یہ مقدمہ دلایل کا

محتاج ہی نہ نظایر کا حاجت مند انتھی
 و این منافی آنست بہر حال جز این شعر کہ متنازع فیہ است برا
 اینچنین یای مصدری مدعی را باید سند دیگر بیارد

(غالب) حضرت مولوی صفحہ (۵۸) میں اور صدر کی معنی
 میں مجبسی اور لہجہتی میں سوار و ند کی معنی میں میرا اور مولوی جی کا بیان
 ایک الفاظ میں تغیر بالروف ہو تو ہوتی صدر کی معنی حبیب لانا
 عبد الصدق سسرہ فی کہ وہ علم عربی کا فاضل شجر تھا اور ند کی وہ معنی
 شرح کنی کہ جسکا ترجمہ ہندی زبان میں نہیں اس کا لفظ ہوتا ہی اور بتایا

محکومہ میں ان معنوں میں لفظ صمدی کہ ایک اسم اسمی الہی ہے ہی ہاں سچ بہت
 اسمی اقدس مقدس ایسی ہیں کہ عباد اللہ پر ہی انکا اطلاق ہو سکتا ہی ہے
 غنی بمعنی بی پڑا کریم بمعنی سخی یہاں اور نظائر کی لکھنی کی حاجت نہیں ہے
 بعد ایک مدت کی جب میں ملی آ رہا اور مولوی فضل حق منفور سی بعد ملاقات ربطاً
 ایک روز بحسب اتفاق ہر فرد کا ذکر درمیان آ گیا اور اسکی ذکر کی آئی تقریب
 سنی صدا اور زندگی اتحاد کی شرح چونکہ حضرت کو مذہب اسلام میں تعصب بہت تھا
 ایسا کہ اسی فرط تعصب میں جان ہی اروند کی لفظ کو برا پہلا لکھ کر فرمائی لگی صمد اسم
 صفت ہے معنی اسکی نہ چیز ہی ازوی برون رود و نہ چیز ہی بدرون آید نہ زیادہ شود و
 نہ کم کر دے یہ چاروں فقری اس مروج کی زبان میں البتہ محکومہ کو اب سمین کوی تردیداً
 نہ پایا اعتبار فارسی ہر فرد ایک زبان باعتبار عربیت دونوں فاضل †

(احمد) در معنی اردو نیز میان سن و او کی نسبت تغایر بالمقابین است
 غالب در قاطع برہان لفظ اردو بمعنی بسط مقابل مرکب نوشتہ بود و اینجا گفتہ
 کہ اردو کی وہ معنی کہ جسکا ترجمہ ہونے کا لفظ ہوتا ہی باری منصفان میان اردو
 صمد در سوزید برہان دیدہ داری فرمائید، قولہ حضرت کو مذہب اسلام میں تعصب
 بہت تھا ایسا کہ اسی فرط تعصب میں جان ہی، اقوال التعصب بعد مقبول الحق
 عندہ طور الدلیل بنا علی سلی جانب کافی التلویح و کثافات الاصطلاحات و استعنا
 درین و عدم دہانت در ان ہرگز تعصب نامیدہ نشود پس مروجی مولوی

محمد فضل حق جتہ شد علیہ را در اسلام تعصب کہ از صفات پیر می باشد هرگز نبوده است
 بلکه جان بخش نشان اقباضی محبت و عنایت کہ از صفات حمیدہ است بوده علیہ الرضوان
 غالب سی فصل بیق مرقع استاد کا جو حضرتی لکھا اسکا وزن ہی لو پختا ہوں
 بسطرح حکم ہوا وسطح پڑ ہوں باننا ہوں کہ کاپی نگاہی شامتکے اور غلطی اس کے سبب
 ہو جائیگی لیکن مجھی مدرس صاحب کے اسے فادہ منظر ہی مصرع بیہی اور مدرس صاحب اسکو
 استاد فرغی علیہ الرحمہ کا بتائی ہیں + چشم مخالفان یازن تیر + سوال یہ مصرع وزن
 شعر میں سے یا آموزوں + چشم مخالفان یازن تیر + جواب مصرع ہوا تو
 کچھ لکھوں فقہ ہی اسکو وزن ہی کہ اعلا ف

محمد المدعو بہ مصطفیٰ نحو اللہ لہ بالھن

جواب مجیب کے صحیح ہیں سب اب دو لون جیو کی با صواب ہیں
 الطاف حسین پانی پتے محمد ساد قلی مدرس نمٹ اسکول دہلی
 اس سوال کی جواب میں ہی جواب محمد مصطفیٰ خان صاحب کا ہر زبان بہدستان ہیں
 الراقم آقا محمد الملقب بعناء الدین عفی عنہ

(احمد) وزن مصرع اسکا + معطلن معا ملن من اعلان +
 است بدین وزن تقطعش لفرایند و خواہند انجاشامت کاپی نگاہیست
 شامت مع است کہ ناموزونی شہم شدہ و بیز بانہا افتادہ در
 موید بران این مصرع بسند لفظ آژن ان فیہ نوادر الصلوۃ منقول است

نسبت بجزند و سومید برهان یعنی چه آفرود دلی نسخ نوادر المصا در بوده باشد
 اگر باور نباشد بسم الله ملاحظه فرمائید در این مصرع استاد فرست
 با مصرع ثانیه موجود است درین طور چاشمه است شعر

چشم مخالفان میازن به تیر و همی کف ولی بزر آزدی و وزن آن
 مقفعلن مفاعلن فاعلان و مقفعلن مفاعلن فاعلان از بحر صریح است
 که اصل آن مستفعلن مستفعلن مفعولات دو بار و عروض این شعر مطوی معروف
 و ضرب مطوی مکشوف آمده و حشو مخبون و صدر و ابدا مطوی تقطیعش
 چشم مخی مستعلن لفا یا مفاعلن ثن به تیر فاعلان و همی کف مقفعلن
 ولی بزر مفاعلن آزدی فاعلن و اما دلیل آن که این وزن از سریج است کلام
 محقق طوسی در معیار الاشعاری باشد حیث قال و سریج و
 ب و (یعنی وزن دوم) عروض همان (یعنی مطوی موقوف
 یا مکشوف) و ضرب مطوی مکشوف اقتصی اما دلیل آمدن
 صدر و ابدا مطوی و حشو مخبون آنکه ازین گفتار محقق طوسی و
 اما پارسی همه ارکان مطوی بکار دارند و بر سالم و مخبون شعر نیاید
 الا آنچه عروضیان بتکلف گفته اند از حیث تشبیر اقتصی
 ظاهر میشود که برکن مطوی درین بحر ستمن است و سالم و مخبون هم آمده
 گویند بتکلف باشد و در میزان الاشعار آورده که زحاف آن (یعنی سریج)

خن و طی و خیل x و آمدن این سه با جواز سلاست مکافقت است **مقول**
 و حضرت ملا جواد سمرقانی در رساله عروض خودش فرموده +
 بحر سرج مطوی موقوف + **ه** دل چکنده و تماشای باغ +
 تا بتو ام از همه دارم فراغ + **مفتعلن** **مفتعلن** فاعلان دو بار + **مطوی**
 مکسوف **ه** رخ بنمای قمر خانگی + تا کنگه عقل بدیوانگی +
مفتعلن **مفتعلن** فاعلان دو بار + **مقطوع** + **بسم الله الرحمن الرحيم** +
 هست کلید در گنج حکیم + **مفعولن** **مفعولن** فاعلان + **مفتعلن** **مفتعلن**
 فاعلان + **اصلم** **ه** گر کبشی در کبشی مارا + نیست علم آسیر
 یارا + **مفتعلن** **مفتعلن** فعلن دو بار + **مخبون** **مطوی** **مکسوف** **ه**
مخارن **مخارن** درنگ + زجرم پیشمار من در گذر + **مفاعلهن** **مفاعلهن**
 فاعلان دو بار + **مخبون** **مطوی** **مکسوف** یعنی عروض و ضرب +
ه از عشق تو من در جهان سرم + خون شد ازین درد نهان
مخبرم + **مستفعلن** **مستفعلن** فعلن دو بار + **تم** کلامه ازین بیان و امثله
 معلوم شد که درین بحر کن صدر **مطوی** و **سالم** در کن **مطوی**
 و نیز **مخبون** **آمن** +

از اعتراض در وزن این شعر استاد معلوم می شود که جناب غالب
 در علم عروض که در فن شاعری از ضروریات است مہارت تمام دارد

(غالب) مولوی احمد علی صاحب نے پانچ نسات صغی اور آوازہ اور آوازہ
 اور اور آوازہ اور آوازہ کی بیان میں سیاہ کئی میں باری ظرف شراب
 آوازہ نہیں مانا اور دکنی کے قول کو اس نسات میں جھوٹ جانا
 الحمد للہ اور یہی بعض ایسا ہی کچھ معلوم ہوتا ہے یہ تو میں ہی نہیں کہتا
 کہ جامع برہان مجموع لغات کی معنی غلط لکھتا ہے البتہ چونکہ اور کتب سے
 نقل کرتا ہی ہے معنی غلط کیونکہ ہونے لگے مگر یہاں ایک امر ہی خاص اور ایک
 امر ہے عام اور خاص عبارت ہی عامیانه ترکیب ٹکسال باہر
 اس میں مختص ہی سوائے برہان امر عام غلطی قیاس کی کہ ہمیں
 سب فرہنگ نویس مبتلا ہیں خصوصاً جامع برہان کا قیاس تو ایسا
 ہے ہونڈ اور دواز صواب ہی کہ اسکی جامی توجیہات بارہ ڈھونڈ لائے ہیں
 مگر اسکی قباحت کو مٹا نہیں سکتی سینہ زوری کرتی ہیں اسکا حاصل
 یہ ہوتا ہے کہ اکثر اغلب اونکی تقریر بطور سوال دیگر جواب دیگر ہوتی یا
 عیاذ باللہ اگر میں صاحب سوید برہان کی ہر بیان کا تیغ تیز میں ذکر کرتا تو
 ساری تلوار رنگ میں چھپ جا اور سیاہ تاب بخاتی از انجملہ میں نے
 درفش کاویانی کی (۱۰) صفحہ میں تحت تمبیہ در بارہ لغت آہنگ جو کچھ
 لکھا ہے خلاصہ اسکا یہاں لکھتا ہوں اور آہنگ را فنی کشید ن
 قرار داد بر عایت توضیح لفظ (یعنی کشید) بران افزود و سپس در

فصل دیگر آہنگیدن آوردد گفت مصدر آہنگ است کہ بمعنی کشدن
 باشد بعد نقل عبارت برہان معنی لکھا ہے کہ قاعدہ داناج حسبہ
 چون قاعدہ استخراج صیغہ ماضی برافگندن تو ن مصدر است آہنگ
 ماضی آہنگید خواهد بود نہ آہنگ مولوی جہانگیر لکھنوی نے مؤید برہان
 (۸۳) اور (۸۴) صفحہ کو سیاہی سی لیب دیا ہی بارہ صفحہ
 آہنگ کے لکھی اور ہر معنی کی سند ایک شعر بمثال اوسکی یہ کہ ایک
 گندھی عطر فروش محفل میں آیا اور تگنو نرودی لپیٹ کر ہر ایک تنکی کے
 رومی کو ایک شیشی میں بیگویا اور اہل محفل کو سنگھایا یہ گلاب کا ہی
 اور یہ سہاگ کا ہی اور یہ موتیا کا ہے اسیرح مولوی کہتا ہے
 کہ یہ شعر فلان کا اور یہ شعر فلان کا ہے اس سی یہ معلوم ہوا کہ مولوی
 فی سب فرہنگونکو دیکھا کہ دس بارہ شعر نقل کئی میں یہ تو سب کچھ
 ہوا لیکن سہری اس فقری کا جواب کہاں ہے کہ ہر آئینہ ماضی آہنگید
 خواهد بود نہ آہنگ سوال کا جواب نہیں اور خرافات ہزار در ہزار
 جواب کا طالب غالب ،

(احمد) قولہ باری ظرف شراب آہ ازین چنین جا بار با۔۔۔
 والفاظ معلوم متبادر کہ احمد در ہنگار شش مؤید برہان اعلان حق
 پیش نظر داشتہ است یا کمان حق و قولہ یہ تو من چنین کہتا الخ

درین رساله بعد از مشاهده جوابها همچنین سفر نماید ورنه از قاطع برهان
 و درفشش کاویانی معلوم میشود که برهان قاطع سرتاسر غلط است و قوله
 خصوصاً جامع برهان الخ در برهان قاطع کم جا بود که جامع آن قیاس
 خودش را در آن بکار برده باشد همه مستنبط از کتب دیگر ارباب
 لغت است و کلام ارباب لغت چه از برهان و چه از دیگران بیشتر معقول
 آری بمقتضای بشریت در بعضی جا بسبب تحریف و تصحیف ناخمن
 چیزی تفسیر و تبدل واقع و قوله عیاذاً بالله الخ هر قدر که درین رساله برد
 موید برهان نوشته است و جواب آن شنیده و انشندان ازین پی توانند برد که اگر
 بر همه بیان موید برهان سخن کردی رساله او چه صورت گرفته و چه اشتباه
 قوله میهم تو سبب کچه بود الیکن سیری اس فقری کا جواب الخ در موید
 موجود است (و ماضی کشیدن یعنی کشید) اگر از جامع است البته خطا
 کرده است که کشنده را کشیده بیای تختمه خوانده از حق نتوان گذشت
 صیغه امر که همان آهنگ است بمقتضای مقام افاده مصدر
 و اسم فاعل و اسم مفعول دهنه معنی ماضی انقضی پس سوال
 کا جواب نہیں ہے یعنی چپ،

غالب (مولوی برهان پرست فارسی بدان صفحه (۱۰۱) بن
 موید برهان کے فازه و خمیازہ کی بحث میں کتبہای ظن غالب آنکہ

غالب عربی زبان را غیث گمراہ کردہ باشد عیاذ اللہ اگر غالب جامع
 غیث اللغات کو آدمی جانتا ہو تو وہ خود آدمی نہیں ایک علم شی بہ اہل
 رعایت کر کی اوس کتاب کو سر اسر دیکھ لیا جب دیکھا کہ جا بجا قیل کے
 کلام کا حوالہ دیتا ہی اور ماخذ اوس کا فن لغت میں چار شربت و زہر بقصا
 ہی کتاب پر اور مولف پر لعنت بھی مدرسین تم اتنا نہ سمجھی کہ جو میان نجوم
 نمانیگا وہ میاں غیث الدین کو کیا جانے گا جب راسپور جانیکا اتفاق ہوا
 اور وہاں کی صلح بزاز کلن عالی تبار اور روسای نامہ سے ملاقات میں اور صحیفین رہیں تو
 اس شخص کا حلقہ یہ معلوم ہوا کہ ایک کتب دار تہانہ رئیس کا روشناس نہ کہ ہر شہ کا
 ایک گنام ملاکتب دار چند صاحب فقہ و درویش کے اوسکی کتب میں بیچتی ہی اونہوں نے
 صرف زرین کمرہ دوی شل بندر کی کہ حسنی بخار کی تقلید کی ہی ایک فرسنگ نکلے دیوئے
 (احمد) این از غالب ہر مزہ پرست ہر دان گرفتہ کہ تقلید صاحب
 غیث نیست اتفاق رای خود ہست باری جواب آن خطاکہ ماصاحب غیث در ان
 شرکت است کجا، و ازان سکوت پیرا،

(غالب) راقم ہونہ زبان صحفہ (۶۷) میں لفظ یا جابہ کو اوسی سی کہ
 دکنی نے شہابی میں از روی فراطربخت فزائی لیکر اس تمام کر مابے اوس
 نہیں کہ کیا یک رہا ہون کہ پاخانہ میخی نیست و پاخانہ دیا جابہ ہر دو بیک معنی
 ہم کہتی ہیں کہ دونو متحدہ المعنی ہیں وہ پانوں کا گہر یہ پانوں کی جگہ قدم جابہ وقت

دو دون اون دو دون کی مراد سسی ایک اور اسم چار پہلا پاجایہ میں ہوں
 ہی نسبت لاکر اسم مستراح قرار دیتی ہیں خانہ میں تو ہا ہی مختصی اصلی ہی خیز خانہ
 کا لفظ معنی پوری کر دیکھا مگر یہ خیال رہی کہ پاجایہ میں ہی ہوز نسبتی نہیں
 ہی زاید ہے جیسی بوس و بوسہ تشکیرو تشکیروہ بلکہ عربی لغات میں ہی جیسے
 موج و موج یا جیسی سبز کی آگی ہی ہوز نر ہا کر سبزہ ایک اسم قرار دیا ہی اسی طرح
 پاجایہ کی آگی ہی ہوز لاکر اسم بنا دیا دراصل نہ پاجانہ پانوکا کہ نہ پاجا پانوکا جگہ
 پایا ادا پازبان فارسی میں اون اور رزل چہ کہ کہتی ہیں جیسی کناس کس پانوکا چونکہ
 یہ گہ اور جگہ ذیل ہے اسکو پاجانہ ادا پاجایہ کہا براز کو پاجایہ اگر مجازاً بطریق
 تشبیہ الحال بالمثل یا تشبیہ الطرف بالظرف کہو تو سنا فیض نہیں دیکھو اردو
 میں ہی تو یہی روز مرہ ہی کہ آج ہکو پاجانہ کہہ لکرتے ہیں آیا آج ہکو خلاف معمول پاجانہ
 دو تین بار آیا براز کی دفع ہونی کو پاجانہ کا نہ آنا کہتی ہیں اسی طرح فارسی میں براز
 کو اگر پاجایہ کہو تو کہو

اسے پاجایہ نسبتی
 الموقوف بانظرف

احمد قولہ پاجایہ میں ہوں ہی ہی نسبت لاکر اسم مستراح قرار دیتی ہیں
 اقول بابا ہی نسبت اسم مستراح قرار نہیں ہم آسمانہ و قدم خانہ و قدم جابی و
 خلا جابی اسم مستراح است و پاجایہ مثل قدم جابی اما پاجایہ بہ ہی خشی
 نسبت کہ معنی براز است سند آن از عبارت ترجمہ و سائیر در سوید برہان
 مرقوم شد و پاجایہ یہا معنی مستراح کہ غالب مدعی آنت سند آن

از کلام این زبان برود و از یادهای خفی اگر قیاسی بودی باید که بمعنی قدحهای و خطاها
 قدم جایید و خطا جایید نیز آید قولی که بر آن کو یا جایید اگر مجازاً بطریق تسبیح المحال اصل
 یا تسبیح الطرف بالمعروف که توهین است نه تسبیح است $\frac{1}{4}$ اقول شوق دوم از توهین
 بر بر از صادق نمی آید چه مستراح طرف و محل است و بر از حال و منظور است
 و شوق اول کلام اینکه معنی حقیقی اگر درست نشیند اعتبار معنی مجازی ضرورت ندارد
 (غالب) مدرس صاحب کتابیه قاعده که سوال کا جواب مدین اور
 خارج از بحث و فقره فخر کلمی حائین ایسا استواری که کسی چو می نہیں چنانچه
 صفحه (۱۶۸) اور صفحه (۱۶۹) میں یا زاج کی بحث میں حضرت فی کیسی
 کیے کنو میں جہانگی میں زاج کو حیم ہی ہی جایز کہتی میں میں کہتا ہوں کہ یہی نہیں
 ہو سکتا زچہ حیم سے قطعاً زاج حیم سے قطعاً ہی جو اسکو حیم بجدی کہی وہ غلط گو
 اور اسکا قول مدین اور

(ح) سے قطعاً قطعاً یہاں لکھا کہ بی بی یا زاج و ایہ شیر و بندہ را
 کہا گویند یا زاج زنی گویند کہ ذات زناں مارا رکند و سچا از شکم ہر آن آرد
 و در عربی آنرا قلد و در ہندی دانی $\frac{1}{4}$ و حیم مد مد بر بان فوسندہ کہ در شرفستان
 مستندہ غالب مرقوم است یا زاج ایہاں کہ لغت زچہ کند و قبل با حیم فار
 و سوید حیم تازی این میت است منصور تیزی
 بناز ما در ایام طفلت سخت تر از بزرگ میکند اندر کنار چون یا زاج

انتهی و بگذافی سوید الفضلا و مدار الافاضل + و سردی کاشانی سیراز
 پازاج بزای سجمه دیم تازی بوزن تاراج دایه باشد مثلش منصور شیرازی
 گوید ۵ بنامادرایام الخ و در فرهنگ بمعنی قابل آورده که نام ناف
 و اما چه نیز گویند و باین بیت سوزنی متسک شده

گفته من حلال زاره بطبع نبود هر خشوک را با زاج
 و در زده که منصور شیرازی سهو کرده که بمعنی دایه نظم کرده + اما محاط این
 بی بصاعت میرسد که چون زاج زن زاینده باشد پازاج یعنی زنی
 که خدمت او کند پس دایه را نیز پازاج توان گفت چه او نیز تعهد زن زاینده
 میکند تم کلام السردی و در رشیدی نیز گفته حق آنست که پازاج بحکم
 تازی بی پای گفته بازن نوزای اعم از آنکه مرصع باشد یا قابل پس تحلیله
 جهانگیری بنطاست انتهی و خان آرزو در سراج از قوسی ایرانی و غیر
 هر دو سنی نقل کرده و گفته که تحطیه بمعنی شیرده خطاست تم کلامه پس تحلیله
 غالب بهم بمعنی شیرده خطا باشد — تمام شد اینجا نقل موید برهان
 — ای اهل نیر و الصاف خدار در میان معترض و محیب نگاهی و مصداق
 این مقوله — کیسی کیسی کنوین جهانگی همین — کیست و جواب سوال داده شد
 یا خیر و کلام خارج از بحث کرده شد یا از انشادی و منصور شیرازی و سردی
 کاشانی و قوسی ایرانی و غیرهم که پازاج را بقافیله تاراج و مانند آن بحکم ابجد آورده

صادق اند، یا مغزض و از روی بن فتوی کہ بند و ستانی اہل زبان کی برخلاف
 لکھیں تو جوہنی، بجا لغت این اہل زبان گفتار غالب ہندی مقبول است
 یا مردود، و از نیکے مغزض درین رسالہ ہمین ازجیم لفظ یازج سخن راند و از معنی
 آن لفظ حرفی ترد معلوم میشود کہ آن انکار معنی مرصعہ کہ اور اور قاطع برہان
 بود بعد از سطلتہ توید برہان نماند و محاکمہ سروری کاشانی رتسلیم نمود کاش
 لفظ اور اور بجز مثل معنی صحیح داشتی و جمیم ابجد را درست پنداشتی،

(مخالب) ابطال ضرورت میں عفو کو بر وزن رفو لکھا ہے اور یہ
 مصرع شیخ عدی سند لایا ہی مصرع عفو کو دم زوی علمہای زشت
 میں جانا ہون اس تعریف کو اور ماننا ہون مگر سہ شیا ہون کہ یہ مصرع یوں
 مصرع زوی عفو کو دم علمہای زشت + باقی اور قصاید میں اور شمولیوں
 قدما کی عفو بر وزن رفو آتا ہے سکون و حرکت و تخفیف و زیادتی کا باہم گردان
 محض برای ضرورت و زن شعر ہے تر میں او طرح لکھا اور او سکوی جانی
 ایک لغت مستحق جانا حماقت ہی اور یہ سب زیادہ جامع برہان قاطع کا دیکھئے
 (احمد) در قاطع برہان از عفو بر وزن رفو انکار بود و آن مصرع
 شیخ بدین طور است ع زوی عفو کو دم علمہای زشت + بر این اصرار +
 ما چون در حوید برہان عفو بر وزن رفو از دیگر اشعار اساتذہ ثابت کردہ شد
 اینک چنین بیگوید کہ میں جانا ہون اس تعریف کو اور ماننا ہون مگر سہ شیا ہون

کہ یہ مصرع یون ہے ع زوی عفو کہ دم آہ الحمد للہ کہ انکار باقرار مبدل
 شدہ اما افئوس کہ اصرار همان برقرار سے چیت کہ در دیگر اشعار مستعد میں
 و ستاخرین عفو بزوزن رفو جائز باشد و درین شعر خاصہ نارد و مکر معترض از شیخ
 رحمانہ برین دعوی محتمی داشته باشد و قولہ لغت مستقل جاننا الخ جواب
 این از تبصرہ مؤید بران باید جست +

(غالب) بہر بولوی (۴۹۳) صفحہ میں لکھتا ہی کہ گرفتن کیہ ترین ہی میں
 پوچھتا ہوں کہ کیا رفتن ہی کسب و اول ہی جو فردوسی شاہنامہ میں لکھتا ہی
 سہ و دل پر از کینہ کرد در رفت تو گوئی کہ مہر فریون گرفت

خاقانی تحفۃ العراقین میں ہا مقام لغت لکھتا ہے
 سہ پیش تورہ پیادہ رفت خور غاشبہ تو بر گرفت
 اور جواز اختلاف حرکت ماقبل روی سی قدما کی دیوان بہری ہوی میں خصوصاً
 قصہ ویس و رامین میں مکرر گانی نی قیدہ حرکات ثلثہ ادشادی ہی گشتہ و
 فافہ و دشمنوی منطبع ہو گئی ہے جو چاہی دیکھ لی

(احمد) قطع نظر ازیکہ دیسل مطابق دعوی نیست ازین بیان
 قمتہ رای گرفتن ثابت نہیں و بمعنی ہی قول خود شش کہ اختلاف حرکت
 ماقبل روی سی قدما کی دیوان بہری ہوی میں + ہوتوں گفت کہ گرفت
 کہ فتح زاری مہلہ نہ داشت جواز اختلاف حرکت ماقبل رو بافت کہ رای مفتوح

لے نقد جان
 بجای
 سہ رفت
 گرفت حرف بتبع
 روی نیست
 فی علم الفونانی ۱۲

داد و قافیه شد دست — و آنچه در قاطع برهان گفته که گرونی از
 دیمان دانش نخب اجتهاد جامع کشف اللغات که در بوالعجبی از صاحب
 برهان قاطع پای کمی نذر گرفتیم را بکترین صحیح انکارند و شعر سعدی را که در
 بوستان است **س** تبسم کنان دست بر لب گرفت چو که سعدی مدار آنچه
 دیدی شگفت پسند از ندگونی آگهی نوازند که فردوسی در شاهنامه صد بار
 گرفت را باگفت و خفت و هزار جا با شگفت قافیه کرده است و آن نیست
 مگر تغایر حرکت ما قبل روی که فردوسی و سعدی و بعضی از متاخرین رواد داشته
 در اصل گرفتن کبیره اول فتح ثانی است چنانکه فردوسی در شاهنامه گوید **س**
 سر و دل پراز کبیر کرد الخ همچنین خاقانی در جمعه القدر است **س**
 خورشید تو ره الخ و آنکه این هر دو شعر ایضا کند **س** شاد و گرفت گفته ام
 از جواز اختلاف حرکت قبل روی نیندازد از تحقیق سپهر ندارد و ما را با دوی
 سخن نیست — زین هر فتحی رای گرفت نامت نیشته و ملکه ازین عبار
 که فردوسی در شاهنامه صد جا گرفت را باگفت و خفت و هزار جا با شگفت
 قافیه کرده است نزد فردوسی هر آنکه اکثر لغت است مستفاد و قوله
 آنکه این هر دو شعر را الخ در شعر فردوسی مضی حکم و مجبه و دعوت است چسبیت
 که در دیگر صد بار اشعار او مجوز از اختلاف حرکت اقرار باشد گفته شود
 که تغایر حرکت فردوسی و سعدی و بعضی از متاخرین رواد داشته اند

در صنعت گرفت
 فردوسی نیست

و در همین یک شعر او بر عدم آن اصرار — راستی همانست که ماور
 مؤید برهان از رساله قافیہ مولانا جامی رح و محقق طلوسی و غیر جم نوشته ایم
 ظہیر جالیہ و شہوی دیس و رامین را (که تصحیح بندہ احمد ہالی ایشانک
 سو سینی کلکتہ بطبع آورده اند و جاہاد در مؤید برهان سند از ان گذرانیدہ ام)
 سر امر نیکو دیدہ ام فرگر گانی مصنف آن قید اتفاق حرکات ثلثہ بموجب
 قواعد علم قافیہ معتبر داشتہ است و کشت رفقانیہ گشت نگاشتہ
 و کشتہ و کشتہ کہ بہای وصل است از ما سخن فیہ نیست چنانکہ رفتہ و گرفتہ
 در شعر خاقانی رحمہ اللہ کما تقرر فی علم القوافی — پیروان حضرت غالب
 فرودہ باد کہ از استفسار و انکار وزن شعر او ستاد فرخی کہ گذشتہ و از
 گرفت لفظ گرفت معلوم شد کہ مقتدای ہمدان علم عروض و قوافی
 نیکو سید اند،

(غالب) مولوی جہانگیر نے صفحہ (۱۷۲) اور صفحہ
 (۱۷۳) میں برابر پادیا کے لغت کی بیان میں کیا گل کتری میں کہ کبھی
 تعلق رکھتی ہیں قصہ مختصر مولوی جی اس بات پر ہیں کہ پاد بدل غلط ہی
 یہ دو ہی جو قافیہ راو کا ہی نہ مجرد اسی لفظ میں بلکہ پاد زہر کو بھی بواد
 بتاتی ہیں غالب کہتا ہی نہ پاد یاب بواد ہی نہ پاد زہر — پاد مخفف
 پاد یاب بمعنی شستن پاد زہر یعنی شویندہ زہر یا سفارہ ازالہ سمیت کا

(احمد) من میگویم لنگ پاد مخفف پاد یا ب است (که بدال
در لغت نژد معنی شستن میباشد) سندان کجا آری بزبان درے
که غیر نژد بود پاد و پاد و پاد و پاد و پاد و پاد و پاد
بدال معنی پاسبان و بجز آن در سوید برهان مرقوم است که پازهر سے
تریاک نزد صاحب چانگیری مخفف پاد و زهر بود است یعنی پاک کتده
و شوینده زهر و نژد بعضی دیگر پازهر در اصل پاد زهر بدال بوده مرکب از پاد
معنی پاسبان و تریاک پاسبان زهر است و رشیدی همین وجه
اخیرا موجه گفت بدلیل فاذ زهر بدال که عرب آنست در فہم پس در
سوید برهان ترجیح پاد زهر بدال ظاہر است و خیانت غالب در اظہار ثابت
(غالب) اور یہ جو مولوی جی پاد بردن گاہ کو معنی
رجل با ستاد خالق باری جائز کہتی ہیں اس قدر نہیں سمجھتی کہ پاد کم سائت ہو
برس ہے امیر خیر و علیہ الرحمۃ کو — اوس عہد میں بون کہتے ہوئے
شاہ جهان کی عہد میں کہ قطب شاہ ہی اوس کا حاضر تھا دلی میں اور دکن میں
کبھی پانوکوبی نون نہ کہتی ہوئے مہ ایک تاق ہے گئی کی بدیا مگر سے
ہووزن اکہری کو بوزن امیری لکھا ہے اور میر بجای کت فارسی کت
عربی چانول اور چاول کی نظیر غلط ہندی لفظی آفات اور شرفا مع النون
بولے ہیں — الہی اس قدر کی معنی کس سے بون — پانوکوب

گانورا پاؤلووزن گادگفتن از انست کہ در زبان فارسی هیچ لفظی بوزن
گانونیاں — یہ تو سب جانتی ہیں اسمین کلام نہیں میں یہ
کہتا ہوں گانو کی ہوزن پیدا ہونی سے پاؤلو کا پاؤ ہو جانا کیونکر لازم
آتا ہے — فارسی میں رجل کو پای کہتی ہیں اور در صورت تخفیف
تحتانی کو حذف کر کے پا کہتی ہیں اہل ایران کی جونی کو کیا غرض پڑی ہے
کہ پاؤ کو پاؤ کہیں اہل ایران پر قسمت لگانی جوٹ بولنا لغو بولت
اور دکنی کی خطا مٹانی اگرچہ خود مصدر خطا ہو جائیں یہ تحریر تو ریشخند اور مسخر
اور استہزا ہی کالج کی طالب علموں کی سوا کہ وہ حضرت کی مطیع اور محکوم
ہیں ہندی اور ولایتی سب اس پر منینگے ،

سوال پاؤر پای باضاد تحتانی حکو عربی میں رجل کہتی ہیں ہندی میں اسکا
نام پاؤ مع النون ہا پاؤ ،

جواب پاؤ کو پاؤ نہ کہیگا مگر مجنون ،

راستم محمد المدعو بہ مصطفیٰ ختم اللہ لہاب

سب جواب مجیب کے صحیح ہیں	سب رد نون جمعیت کی باصواب ہیں
الطاف حسین حالی عفی اللہ تعالیٰ عنہ	محمد سعاد علی مرین گونہٹ اسکول دہلی

اس سوال کی جواب میں ہم یہی جواب محمد مصطفیٰ خالص صاحب کے

ہنر زبان اور ہندستان میں،

الراقم الاشم محمد الملقب بضیاء الدین عنی عنہ

(احمد) قول آغای تبریزی بتبعیت میر عضد الدولہ شیرازی
 ہمین بود کیا دیو او شستن و پاکیزہ کردن باشد و در ہندی پای را گویند
 کہ عربان رجب خوانند — و معترض گفته بود کہ پای را در ہندی پا نو گویند
 کہ با گانو قافیہ نوانہ شد نہ پاؤ کہ قافیہ گاد باشد — و مجیب نوشتہ بود
 کہ صاحب انگیری کہ شیرازیست گفته کہ پا دیو او بمعنی شستن و پاک کردن
 بود و بزبان ہندی پای را گویند انھضی و پا نو بوزن گانورا پا نو
 کا و گفتن از آنست کہ در زبان فارسی هیچ لفظی بوزن گانو نیامدہ و
 ایرانجا جین انجین لفظ ہندی را تلفظ آرنڈا گزیرشل دیگر الفاظ خودشان
 کہ گادو آو و امثال آنست بزبان آوردند و خطا بزبان نیک کہ دران مہارتے
 نباشد کثیر الوقوع است و دران معذور باشند و فریبند
 میتوان گفت کہ بعض الفاظ ہندی چنانست کہ بالون عنڈ و بدون آن
 ہر دو صحیح است چون چانول و چادل پوچھنا و پوچھنا مانند آن پس پا نو
 و پاو ہر دو بمعنی رجب صحیح باشد و نوید این توجیہ است انچہ رخالق باری
 (کہ غالب آن نسخہ را در لفظ گلہی بحضرت امیر خسرو رح منسوب کردہ است)
 آمدہ و ہونہذہ شعر
 تنہا ہم آرزو پاؤ کہنے

پیرودست هات و قدم پاو کیتی چراغ است دیا قستیل است

بود جده داد انیسیر است نمانی و درین زمان پاو و باقی متروکت

فقط — برین دو جو همیشه باز جناب معترض در تیغ تیر پنجهن فرموده اما

من بگویم که ولایتی مطلقا و از هندیان خواص برین تحریر هرگز نشد مکنده و خنده

نمزند چه کله دستور است که هر گاه یکی خواهد که لفظی از زبان غیر تلفظ آرد می بیند

که آیا اینچنان لفظ من حیث الحروف و الحركات و السکنات بزبان خودش

بست یا خیر اگر بوده باشد بیشتر بی بیج تفسیری لفظ غیر تلفظ میکند و اگر

نمیواند که آن را مطابق اصل تلفظ کند بر ایند آن لفظ را تفسیر میدهد و مانند الفاظ

زبان خودش نیسازد پس چون مسلم است که در زبان فرس هیچ لفظی

بوزن گانومی باشد ظاهراست که فارسیان هر گاه تلفظ پاو تلفظندی را

اراده کنند نتوانند که بوزن گانوم مطابق اصل تلفظ نمایند ناچار آن را

برگردانند و پاو بوزن گاد که در زبان ایشان مستعمل است تلفظ نمایند

اینست کیفیت لزوم — قوله فارسی من رحیل کو پای الخ این را

همه دانند و برهان نیز نوشته از وجود پای بزبان فرس لازم نمی آید

که اینان پاو تلفظ کنند را متصرف پاو نگویند — و بخدمت مقتیان

عرض است که هر گاه در نسخه حسانق باری که آن را مستغنی از حضرت

امیر خسرو روح روایت کرده پاو تعافیه جاو آید پس این جمله که پاو

کلیگا مگر محبتوں — تجرید و تقریر آوردن با از گلیم خویش دراز کردن است
اعادتا افسد من ذلک،

(غالب) خدا کا شکر بجا لاتا ہوں کہ انہیں صفحہ میں مولوی فی
پیر شید بای فارسی کو لغو و بوج جاننا اور دکنی کا عیب او کو سوچنا،

(احمد) مارا کچھ بھی منظور نیست کہ سزا ستبر یافت شود یا غیر
بجگہ تامل و توجیب رواداریم،

(غالب) صفحہ (۱۵۶) سی لیکر صفحہ (۱۸۲) تک جو کچھ

سیا بھی لکھا ہی نہ وہی نہ سمجھی ہو گئے کہ میں کیا لکھ رہا ہوں اور تقریر کا
اعادہ اپنی تکلف پاگل بنانا ہے ذال شخص کی مہربانی ہی ذال اجد و ہنگام
قرشت و فای سعفص و بای سوحدہ ن الفاظ سی ایک لفظ کا گرجانا مولوے

کیون چاہتا ہی مینی اتحاد مخزن موافق تا لفظ کب ہی نہ موافق قرأت
کہ وہ خاص کلام مجید کی تلاوت کی واسطی موضوع ہے پیر اس جہوت

دیکھتی کہنا ہی کہ غالب آدم اور گنبد اور کاغذ کو بھی زای ہو زسی بتائیکا آدم کو
تو مینے بزار کبھی آدم بدل بی نقطہ آدم بدل اجد لکھا ہی اور مولوی

فی ہی جا بجا دیکھا ہے پس یہ تو تہمت چھیری اور گنبد کو گنبد ذال نقطہ دا
سہنی لڑکوں کی اور سند و مایہ لوگوں کی سو کسی سے سنا ہی نہیں دوا کی

اطمین وصل دین بان کا عند دراصل ذال اجد سی ہے مگر خاص

و عام کی تلفظ میں اور ہر کتاب میں عموماً ذال شخّذ سی ہی اور اس کے ساتھ
 اور تلفظ کی وہ تقسیم ہے کہ اگر کوئی خلاف اسکی لکھی یا بولی تو دیکھنے اور
 سنی والی اور سکو سفرہ بنائیں اس تلفظ اور اس املا کی احاطہ سنی ہر
 کھلا نہیں جاتا۔ مولوی گوچا ہی تھا پہلی زبان فارسی میں ذال بی نقط
 کا ہونا ثابت کرتی تہ فراتے کہ غالب کا غذ کو زای ہوز سی لکھیگا
 نہ صاحب میں ذال سی لکھیگا اور اس پر نقطہ دوں گا اور تلفظ میں ذال نقطہ دار
 لاؤں گا۔ خلاصہ میری تحقیق کا یہ ہے کہ پیر فرقتن گزشتن
 گزاردن گزشتن اور انکی مجموعہ مشتقات اور اسمای شہو
 و ایام مثل آذر و اسفند ارغز وغیرہ سب زای ہوز سی ہیں اور
 تدر و اور کا غذ اور گندہ بہ تین انت ہی بدل بجد میں اور یہ فارسی
 قدیم کی موافق ہی گندگی ذال ہر اسلالت نقطہ دیتی تھی نہ اخلاف دیتی
 تھو کی ذال پر نقطہ دینی والی لغو اور پوچ اور جیسبر میں۔ کا غذ کا
 دینا اور پرنہانا چار قول کرنا پڑا اور مرگ انہو کو جشن سمجھنا پڑا،
 (احمد) مصرع بارہا گفت ام و بارہا گریگویم
 کہ ذال شخّذ ہر مروف ہشتگانہ خاصہ عرب در اصل فارسی نبوده است
 انکہ در میں پنج شش لفظ یعنی گزشتن و گزشتن و پذیرفتن و آذر و اسفند
 در اصل بجای ذال شخّذ زای ہوز بوده است چنانکہ ادعای غالب است

درین اصرار دارد دلیل آن چه باشد و فقیر به متج کلام اهل زبان و ایتمه لغت
 میگویم که هر ذال شخه که در فارسی جدید مناخرین بعد از حرف صحیح متحرک
 و ده بیاید شبهه در اصل ذال ای بوده است — و آنچه از صفحه
 (۱۶۶) تا صفحه (۱۸۲) در تخمین ذال ای نوشته ام از کجا که من آن را
 تلفظ میدهم باشم — و این جمله — ذال تخم کی بهیونی سح ذال ای
 و تالی قرشت و ذی منصرف و تالی موعده من الفاظی ایکه با کربانان
 مولوی کیون چای پناهی + یعنی چه و این بهیلت میرا + این اراده من از کجا
 و از که امر بارت مستطاب شده من بعد است که کلمه که این لیل غالب —
 که در فارسی دو حرف متحد الخرج بلکه در سبب الخرج نیز نیامده زای بود هست
 ساده و تالیست ذال چیرا باشد نمرد نام هست چه چهار حرف مغوی که با ب
 ف م و و + است در فارسی موجود است — و شد + است + اگر
 متحد الخرج نباشد قریب الخرج در ذات زعم پس + ل + هر دو
 خ + ک + هر دو در زبان رس + ل + است اما لبا باعتبار همین
 اتحاد در ب مخرج است و این سبب غالب است بلکه مراد از اتحاد مخرج
 و قرب آن اتحاد مخرج و قرب آن صرف در تلفظ است بشم در افظ پذیر
 و آذر و گذشتن و گذاشتن و اسفندارند و در زای حمید او اجب نمی گرداند
 و ذال سبب را منع هم نمیکند و آنچه گفته مولوی کوجا منی تنها که علی الخ من میگویم

نه هر بلکه غالب رومی بایست که نخست در فارسی نبودن ذال اسجد ثابت
 کردی انگاه گفتی که بجای ذال شخند در گذشتن و گذشتن و پذیرفتن و آوز
 و اسفندارند همه زای هوز در کار است — و اینکه فقیر میگویم هر ذال شخند
 ذال اسجد بوده است نه زای هوز آن را دلائلی چند است —

از انجمله آنکه صاحب رشیدی و بهار عمجم نوشته اند که اصح آن است
 که درین دو مقام یعنی بعد از حرف صحیح متحرک بعد از حرف علت سجد و
 سهله هر دو خوانند بلکه افسح پیش قدمای فارس سهله است + +
 و شرف الدین علی یزدی صاحب خلفنامه در حسل مطرا آورده که

درین دو موضع اهل فارس ای ایرانیان بذال معجزه اهل ماوراء النهر یعنی
 تورانیان بذال سهله استعمال کنند حتی که گذشت، و گذرد را نیز بذال سهله خوانند
 و اشعار نوری و دیگر شعرای فارس نیز برین قاعده دلالت میکند و از صدرا
 امیر شهاب الدین حکیم کوفانی در شرح قاعده همین قاعده منقول سردری
 کاشانه در مجمع الفرس و شرح عربی گلستان ذکر این قاعده
 کرده و بران عمل داشته

و از ان جمله آنکه صاحب فرنگ جهانگیری شیرازی در دوازده
 آئین گفته + یعنی که حرف ثانی ذال معجزه است غیر ازین پنج لفظ مذکور
 پذیرفتن و آوز و گذشتن و گذشتن و پذیرفتن و آوز و گذشتن و گذشتن و پذیرفتن و آوز
 پذیرفتن و آوز و گذشتن و گذشتن و پذیرفتن و آوز و گذشتن و گذشتن و پذیرفتن و آوز

که ماخذ اوزر سالهای اهل زبانست میزب که نزد اهل بلاد الهند و کابلستان
و غزنین و بلخ ذال معجمه نیامین حتی که گذشته گشته و پذیرفتن ابدال
مهل میخوانند و اول و آخر کلمه فرس ذال معجمه نیامده است
مولوی عبد الرحیم دهری نیز در فرنگی دبستان گفته که درین زبان اکثر
درست پاری دلمان ایران و افغانستان و هندوستان فریضه لفظ
مثل آذر و آذار و آذر با بجان و مویز و مانند آن حسه ال میهد
استمال کنند و در حوا مردم توران و کابلستان یا کشور شرقی خراسان
یکسر ذالهای ضایگی بدل مهله خوانده میشود تا مجده که گذشته گشته
و غیره را نیز ایشان بدل میخوانند — و سید المحقق صاحب شیدی
نوشته که نزد بعضی قبیله ذال معجمه در زبان فارسی نیامده و هر جا که
یافته شود در اصل دال مهله است و همین در قدما افع — و جا کنگر
فرموده حق آنست که ذال معجمه نیز در اصل لغت فرس نیامده بلکه دال
مهله بوده و متاخرین محسم که بعب مخلوط شده اند معجمه خوانند ^{مه} کلا
و از آنجمله آنکه صاحب فرنگ جاگیری میگوید که فقیر حیر که اقم این
حرف میسازد از پاریان را که در دین زردشت بود دیدم که فردی چند
از کتاب فرزند و استاد داشت چون ارغبت و شغف تمام معجم
لغات فرس بود و در فرس از زرد و استاکالی و غیره نیز نیست بحیث

بعضی لغات با او صحبت پیدا شتم و اکثر لغاتی که در حاشیه این کتاب
 زردند و اساقفل شده از تقریر آن زردوشی است و او هرگاه قرأت زرد
 میمود و بدین لفظ میرسید آدر بضم دال غیر منقوط میخواند و میگفت که در آن
 کتاب زرد و اسمتا این لغت بدل منقوط نیامده همچنین بر لغتی که در آن
 لفظ آذر بود چون آذر آبادگان و آذر افروز و آذر بیزین و آور خش

و آذرگون و امثالها همه بضم دال مهله میخواند انتهای
 و از آنجمله است آنکه در مجالس العشاق در ترجمه شیخ آذری
 طوسی قدس سره (که وفات او در قصبه اسفراین در سنه ۸۶۶ هجری
 و شصت و شش بود) نوشته که شیخ آذری مردی بزرگ بود
 و اشعار خوب دارد با اتفاق شیخ صدرالدین رداص در مشهد قدس
 رضویه علی ماکنها الصلوة والتحمید بدین سبب از الغنیگ رفته اند
 و سبب اول از شیخ صدرالدین پرسیده که شمار و آس بسین یادداشت
 بنایید شیخ عرض نمود که بارواص بصادیم میرزا گفت شما آنهم نبوده اند
 چه رداص بصاد در کلام عرب نیامده بعد از آن از شیخ آذری سوال
 کردند که آذری چه نوع تخلصی است شیخ در جواب گفته که بنده در آذر
 ماه متولد شده آذری بجهت آن تخلص کرده ام میرزا فرموده شما شاعری
 بیشتر نبوده اید چه آذر بضم ذال است و بفتح نیامد شیخ آذری در

بر پیکر که ذال آن روز ماه سالها در مقام دل اخواری گذرانیده چنانچه پستش
 دو تا گشته و نزدیک جان گشته که نسبت و کسرش و قطع شود نگاه به مقام شود
 و او را ک رسیده قائم گشته و پشت راست کرده سیر زار ابریه خوش آمد
 و با ایشان صحبت داشته اند

و از ان جمله است این فقرة غالب که در بحث سیر گذشت
 آری ویران پارس را قاعده چنان بود که بر سه دال اجد نقطه نهادی
 پسینان ازین رسم انحط بوجود ذال منقوطه در گمان افتاد چون درین
 وجود دال بی نقطه از میان سیرت و همه ذال منقوطه سیماذ اکایر عیبه با
 قاعده قرار دادند و فقرة ذال و ذال را بران قاعده اساس نهادند و اینکه
 من میگویم نه گفتار من است فرمان آموزگار من است انهمی
 دانشندان مانند که این نیکو دلالت دارد برین که ذال منقوطه که در شاخین
 هست در اصل دال بی نقطه بوده است نه زای هوز همه حیرتم که از آموزگار
 بر فرد افتاده چیست و از غالب استفاده چه قوله پیر اسس جوت کو دیکسی
 گفته است که غالب آدم و گنبد کو اور کا فذ کوزای هوز سی بتانی گا — من
 اینچنین نکا شتم همین نوشته که عجب از غالب که در همین پنج لفظ مشهور که
 آواز و پذیرفتن و گد اشتن و گد اشتن و گد اردن باشد زای هوز می نگاره
 میدان قاعده و مسکه کلی که در فارسی دو حرف متحد المنخرج بلکه قریب المنز

بجای معجزه

هر نامه زای هوز هست نهاد و قنایت ذال هر ایستند) اصله ار
 در دو در دیگر الفاظ مثل آورم قدر دو جز آن که اهل لغت بیال سهله و محب
 هر دو نوشته اند از قاعده خود که بجای هر ذال شخ زای هوز است بر میگردد
 و حسب یک صورت تحقیق مبادل سهله صحیح میدارد نمیدانم در لفظ گنبد که بذال
 بمعنی مشهور است چه میفرماید اگر بذال سهله که اید فهو المراد و اگر مطابق زعم فاسد
 خودش زای هوز تجویز کند خون لفظ که هه باشد و یاد اشش این برگردان
 — و باید دانست که لفظ کاغذ هم مثل گنبد و غیره در اصل فارسی بدال سهله
 بوده است فتم — باری این فقره غالب — کاغذ کی ذال کا قطع
 دنیا اور پرمبنا ناچار قبول کرنا پڑا اور مرگ انبوه کو جشن سمبھنا پڑا —
 فیلسے سرور و مخطوطہ علم گردانید —

(غالب) مولوی صاحب صفحہ (۱۸۶) میں لفظ نپدہ کو از روی
 ترجمہ و سائیر زبان ملا فیروز بیای فلامی لکھتی میں شاید با بی فارسی
 بگو قید کسرہ کہاں ہے نہ ترجمہ و سائیر میں کسرہ نہ میان ملا فیروز میں کسرہ اگر
 و کنی اور آرزو نے بقید کسرہ لکھا ہی توان دونوں کا قول اس امر خاین
 میں بہ گز نہ مانوں گا —

(احمد) معترض در برہان قاطع گفته کہ نپدہ بیای فارسی
 کسور معنی قطره آب نوشت و غلط کرد این لغت بیای فارسی کسور نیست لکھا پکا

ترجمه منضم است بجهت وزن گنده و چند وزن شده چنانکه بوند در بند می
 باذک قیصر از قوافل لسانین است ۴ و فقیر اینجا بعد از نقل عبارت
 ترجمه دستایر و هم گروم که ملا فیصدوزین کاوس اینجا فظله را در نوبه
 مطبوعه خود همین بیای فارسی تصحیح کرده و در فرنگ دستایر بعضی با
 فارسی آورده و نوشته که پنده قطره خواه از آب یا از باران و بمعنی
 نقطه و ذره نیز آمده است آنهمی و خان آرزو گوید پنده بکسر
 بای فارسی و سکون نون مطلق قطره و بمعنی نقطه و ذره نیز نوشته اند
 آنهمی و هکذا فی هفت قلزم و اینک همین قدر میگویم که چون
 این لغت از لغات خاصه دستایر است و لغات دستایر و ترجمه آن
 بقول ملا فیروز در فرنگها جزیر همان قاطع منقول الذکر است بنا بر آن
 در لغت دستایر و ترجمه آن قول بر همان دستور العمل او و دیگر لغت
 پس کسر ه نیز بای فارسی معتبر باشد و اگر کسر معتبر نباشد منضم
 پنده بوزن گنده و چند بر وزن تند بدین معنی باید مترس بیاره - ای
 تا شایان سخن فارسی لفظ ترا شیبای غالب بقیاس بند می و لغات شایه
 درین فقره - شاید بای فارسی می بود - باید دید و سنجید،
 (غالب) پویه بوزن لوله بر همان معنی جسطرح و یکما بسطرح
 نقل کیا اب سولوی جی سبلافت و کنی پولا با لغت گیتی من ادر معنی نرم در میان

تہی بتائے جن کا بی زمین نزم کا لفظ ایسا اور گہا ہی کہ کنی اور وقاف میں
 اشتباہ پر تائے ترم ہی یا قمر لہو لکات ہندی میں بتائی میں برہان
 والی کا طور یہی ہی کہ لغات ہندی درج کرتا ہے مگر حضرت کا فقرہ کہ جسے
 نزم و میان تہی نظر آدہ نہ نزم بخصوصیت میوہ + یہ فقرہ میان تک لو کہ تب
 قول دکنی ہے کہ سمعی خزیزہ مضمحل نوشتہ پس یہ تو سر اس سیری خوشی
 ہی خدا مولوی صاحب کے اس تو فین کو زیادہ کری،

فارسی
 دہندی
 ۱۳

(احمد) این فقرہ فقیر کہ بعضی نزم و میان تہی تبطن آدہ
 نہ نزم بخصوصیت میوہ — ہرگز کذب قول حکیم تبریزی نیست چہر
 در قاطع برہان گفتہ بود کہ پولہ بروزن لولہ با ثانی مجہول خزیزہ مضمحل نوشتہ
 چون در ہندی نیز بدین معنی شہرت وارد و عجب از جامع کہ توافق لسانین
 اشارت نکرد + فقیر جواب دادم کہ در لغات ہندی مثل دلیل سلع
 و لغاتیس اللغات پولا بود و مجہول و الف در آخر ہمینی نزم و میان تہی
 نظر آدہ نہ نزم بخصوصیت میوہ در تقدیر توافق اشعار نکردن بان از آدم
 غیر ہندی و انگاہ در رنگ لفظ فارسی ہرگز خطا نباشد کہ جامی تہج تولا بودہ
 قولہ یہ تو سر اس سیری خوشی بالغ خدا تعالی مارا تو فین اظہار حق زاید کائنات
 (غالب) را ہی قرشت کی ذیل میں وہ کنی لکھتا ہی کہ رم سمعی
 رسیدن و لغت یافتہ و ہمینی دند و گلہ گو سپندہ اسلپ وغیرہ باشد

دو اجتماع و طبیعت مردم بسم اطلاق کرده اند و گوشت اندرون و بیرون
و دبان را نیز گویند و نام دشتی و صحرائی هم هست و در عربی تشدیه ثانی
بسی گریختن و گریز و چیزی خوردن و بصلاح آوردن چیزی باشد و لغزم اول
سوی زهار باشد ، فقیرنی درفش کاویانی کی ۵ ، صفحه من اسکی حقیقت
لکھی بی اب مولوی صاحب سی عرض کرتا ہوں کہ بندہ پروردگار امری رسیدن کا
اور سنی مقصدی بھی مثل سور و گداز مستعمل مخف رہی ہا تا طبیعت مردم
پر اطلاق نکیا جا سکا اور گوشت اندرون و بیرون و دبان کو کھینگی گوشت
بیرون زخار اور گوشت اندرون دبان لثہ و کام و زبان ہی نام دشت
و صحرائی نہیں سنا ناقل کو لازم تھا کہ دشت کا پتا بتا تا پھر عربی میں بھی
بتا تا ہے گو یا توافق اللسانین کا مدعی ہے اور یہ غلط ہی چیز خوردن کو
عربین رم کبان کہتی ہیں ہاں ترمیم مرست کی معنی پر لکھ سکتی ہیں خیر اسکو
بصلاح آوردن چیزی کہو اور عربی لغزم سوی زہار و او خواجہ محمد حسین دکنی
جائے برہان قاطع کبان عربی کبان رم کبان سوی زہار ہاں روم برای
مضموم و داو مجہول فارسی میں سوی زہار کو اور مندی میں مسام کو کہتی ہیں
(احمد) این اعتراض و ز درفش کاویانی افزوده و گفته
ازین جہد رم را مخف رہی لوان گفت انہم از روی قیاس معانی
دیگر سراسر نو و پوچ و خطا و انجیہ در لسان عرب معنی این لفظ گرداوم

یعنی که سخن درگزیر و چیز خوردن و بصلاح آوردن چیز است و شیخ اعراب
 سوی زهار پرستش عیب نیست خاصه وقتی که پر شده جوایب تحقیق باشد
 مگر که سخن درگزیر و چیز است آیا این لغت در عربی و فارسی اشتراک دارد
 و معنی چیز خوردن عربی کجائی است آری بصلاح آوردن چیز را در عربی
 میگویند معنی سوی زهار را خود دردی نخواهد بود آن آوردن سودا ب است هر چند
 از علمای نامور تر در سانس رفت و کتب مشهوره لغات عرب در حق در حق
 نرسیده شده کسی گفت و در هیچ فرهنگ نظر نیامد که رم لغت عربی است با و
 مفتوح معنی فرار و باول مفهوم معنی سوی زهار آری بگلان گفته و بنده نیز
 میدانم که رم همیشه امر است از میدان و شل سوز و گداز معنی مصدری مشتعل
 در میدان مصدر مشهوره فارسی است چنانکه اطفال دبستانی نیز میدانند اینقدر
 البت می تواند بود که خواهد قطرب از عربی کردن لغت فارسی ثواب مسلمان
 کردن یک گزاند و منته باشد آنهم در خیال نه در واقع — انتهى
 سیکویم برهان قاطع فرهنگ و کتاب لغت فرس است بعضی جا که معانی دیگر
 از عربی و هندی در آن مذکور میشود اشعاری بدان زبان غیر ضروری افتد
 و در معانی فارسی احتیاجی باشد لغت است که کتاب خود از برای آنست پس
 این فقره بد که بضم اول سوی زهار باشد هرگز مفید این معنی نبود که رم
 بدین حرکت و معنی عربیت کمالا مخفی علی مبره الفتن بلکه این لفظ بدین حرکت

معنی لغت
 سیکویم برهان

و معنی تاری با سید پنجاه در مجمع الفرس سرور می کاشانی و فرسنگ جهانگس
و فرسنگ رشیدی و غیره مرقوم است قوله در عربی تشدید کاشانی بمعنی گزیننده
و گزیر — صاحب جهانگیری میگوید که رم در عربی با اول مفتوح و ثانی مشدود
سه معنی دارد اول خوردن بود دوم بصلاح آوردن باشد چیزی را سوم بمعنی
گزیننده بود و در صراح نوشته که رم با تفع و میدگی و در عربی نیز رم به تشدید بمعنی گزیننده
است پس متواند که تحقیق از تصرف فارسیان بود از عالم طلبیدن و فهمیدن —
و در غیبات نیز همین قول صراح نقل کرده — مرا بنوز بدین معنی الطیبان
حاصل نمیت چه در لغات عرب همچو صراح و قاموس این معنی مرقوم نیست
اگر در اصل نباشد میتوانم گفت که در لغات عرب نوشته اند که رم بمعنی
گزیر و چاره است چنانکه گویند — مالی مندم و لا رم ای بدنه غالباً
این گزیر را که بتقدیم سجد است گزیر بتقدیم مهله خوانده باشند فک تخمین تاکید
آن آورده — والله اعلم اما بمعنی خوردن زبان افصح عرب و محسب
صلی الله علیه و آله و سلم است و عربی حجازی چنانکه در صراح و قاموس
و تفسیر الارب نوشته رقم الشی خرد آن را و منه الحدیث البقریم
من کل شجر انتهی قوله نام دشتی الخ کذانی مجمع الفرس السوروی
الکاشانی قوله رم و گله کذانی جهانگیری و السوروی و الرشیدی
قوله گوشت اندون الخ کذانی السوروی و الرشیدی عبارت صاحب

فرسنگ چهارمگیری اینکه رم بادل مفتوح دو معنی دارد اول معروف است دوم
 رم بود حکیم خاقانی فرماید **۵** چوپان سپهر درم سپه فعل رم است اقبال شد
 اگر بر رم دارد نگه محلی که چوپان پرورد هم او گوید **۵** مهتر آن به که دست
 است نه نرم **۴** که در شتی صفت فعل رم است **۴** و با اول مضموم
 زهار باشد و در مکان جمع آنست منجیک راست **۵** و روش
 پیش چنان گشته ناپدید **۴** چون گیرم و غم بر بنگان نهان شده بود و در

— شیدی رم لغزم اول بمعنی موی زهار و در مکان فرید علییه
 و در موی کاشانی در جمع الفرس رقم فرموده که رم بفتح را گوشت بیرون
 اندازون دهان را گویند رود کی گوید **۵** آرزو مند آن شده از بگور
 که در سندان پاره لیت برم **۴** و دیگر لغت باشد رکن الدین فرماید **۵**
 ز من رم میکنند آهوی ستنش **۴** نمیدانم چنان آرم بدستش **۴** و دیگر بمعنی
 رسیده خواه گویند و خواه اسب و بر آدم نیز اطلاق کنند حکیم خاقانی گوید
۵ لبتی ز تو وز عقول یک خیل **۴** در مری ز تو وز فحول یک رم **۴** و نیز نام
 دشتی باشد و بضم را بمعنی موی زهار و بالکسر مخفف ریم باشد هم کلام

(عالم ب) برهان قاطع و الا بیانه های خای شخذه من لکن نامه خان
 سیل ریز کنایه از شراب انگوری باشد من کبتاهون که سیل ریزگری
 صفت کیو که هونکی سیل سپاری گرا چله نه گهره منی درفش کاویانی

۶۳ صفی‌الملک اسکا جواب لکهاست،

(احمد) این اعتراض هم در فرش کاویانی افزوده و راه حق پیموده در مدار الافاضل خایه سیل ریز کنایه از خجانه و دنیا غالباً اینجا خطلی واقع شده باشد،

اینک

از آن محمود اثبات که جناب غالب در قاطع برهان بعد از مطالعه جوابها بکار برده در فرش کاویانی خطابش کرده و بطبع آورد چیزی برگزارد همیشه

آبدار

برهان بمعنی گیاهی، هر چه با طراوت و کاد و شمشیه و کنایه از مردم صاحب سامان و مالدار نوشته غالب در قاطع برهان رقم کرده که همه دانند که صفت جواهر و اسلحه می تواند بود گیسلمه محل تامل و بمعنی صاحب سامان و مالدار زینهار مثبت احمد در مویده برهان همه معانی برهان را برهان ثابت کرده و بنده کنایه مردم صاحب سامان و مالدار این شعر حکیم سنائی رحمه الله علیه آورده $\text{ثقة اللک طاسر اگر جواب}$ + ایزدش آبدار خواهد کرد + اینک مقترض موف کنایه صاحب سامان این قدر گفت که x عزیز می در شعر حکیم سنائی نشان داد گفت تم تشنه سنیائی سده کامل و من خیرت المعنی جایزه ماهم فنان و مهربان سنائی ترک کرده اند و چون ترک اینست که از دهر باز در کارخانهای سلطنت آبدارخانه و نام

تقریباً آنخانه آبدار میبودند هر آینه از روی اینها هم توهم الهامت وارود
 است این وجه ترک را دانشمندان بخوبی سخنزدن همین قدر میگویم که بعضی
 از ترک هم لفظ متروک الاستعمال چون غلط نیست ضبط حرکات و
 معانی آن در فرهنگ ضروریست تا آن کلام قدما که در آن این چنین
 مستعملات بسته اند بفهم متاخرین در آید x

اسیم

برهان آسیم بر وزن جاجیم بلفظ ژند و پاژند و استاژند بزرگ تبه
 و عظیم ایشان را گویند غالب گفته که باوا سخن در صحت لغت آسیم
 است اگر از روی ژند و پاژند نباشد از روی فرنگهای دیگر — و
 در درفش کاویانی افزوده یعنی بودن آسیم معنی استاد غرابت دارد
 — در اصل آسام است قلب آباس لاجرم ورم و ماغ را سراسام گویند
 و سراسام محقق آنست آسیم را همان اماله آسام توان دانست و آسیم
 مرده اسیم را مرکب از آسیم و سرتوان گفت بلکه در کلام قدما تنها
 آسیم بجای سراسیم آمده و بجای میم کلن و او و بجای های هوزنو
 آورده اسیم نیز نوشته اند — احمد در موی برهان نوشته که در
 خاتمه فرهنگ جهانگیری بدر چهارم که مشتمل الفاظ ژند و پاژند و استاست
 نگاشته — آسیم بایای معروف کتبه و عظیم الشانرا گویند از اشت

بهرام نزد وی گفت **ب** پرسیدم من از بهرام اسیم که این مردم
 چه قوم اند ازین تیم **ب** انقی برهان ژند و استا نوشته **ب**
 اول استاد خوانده قوله در اصل آسام الخ تا ویلیاے دور از کاست
 و تکلف های بعید آسیم لغت ژند و استا است و آسام لفظ درسی و هر
 نه بیک معنی پس لفظا و معنی مختلف **ب** گشتن
 آواز گشتن یا آوازه گشتن

بر بیان آواز گشتن و آوازه گشتن معنی شهره شدن نوشته و غالب
 بر آن گفته که بنده آوازه گشتن معنی شهرت سلم تنها آواز گشتن یا آوازه گشتن
 معنی شهرت شهرت نذر دانه من شنیده ام و نه کس شنیده باشد
 عجیب گفته یاران خادم شما احمد و دیگر متبعان همچو سیر نجف
 شیرازی و صاحب سراج و بهار عمر آواز گشتن معنی مشهوره دیگر دیدن شنیده
 و در مثنوی ویس و رامین فخرالدین که کافی دیده می فرماید **ب**
 اگر نویسی ازین در برابر گرم **ب** بزشتی در جهان آواز گرم **ب** هم او گوید
ب گوی گفتی بیم کنون باز گرم **ب** مهل تا در جهان آواز گرم **ب**
 و آوازه گشتن و شدن شده خاقانی برح در مدح سلطان محمد بن محمود فرماید
ب چرخش فلک المیخ خوانند **ب** تختش به محل عرش دانند **ب**
 آوازه شد اندرین کهن فرمش **ب** کاس سلطان استی می فرمش

پس قالب دروغ میگوید که آواز گشتن و آوازه گشتن بمعنی مشهور گردیدن
کس نشیده باشد آری اینقدر راست است که او نشیده —

اینک مقرر میفرماید اگر گفته آید که فخرالدین گرگانی میفرماید **ه**
اگر نومیذ ازین درایم گوئیم این نادراست و برنادر حکم توان کرد حدیثی را
که راوی آن یکی باشد مسلم ندارند و ضعیف شمارند کلامی که همین در یکجا
ذکور باشد و آن نیز خلاف عقیده جمهور باشد پذیرفتن آن از روی
که ام دستور باشد در گفتار معاصرین فخر گرگانی ازین ترکیب نشان و
نه آنان را که بعد از وی در فن سخن گوئند و آنرا لاغری بلند آوازه ساخته
اند این کلمه پس بربزبان — من میگویم تحقیق آنکه آواز بمعنی صوت
و آوازه بمعنی نصیبت دومرود بمعنی مشهور و متعارف مجاز است و بالفاظ
شدن و گشتن مستعمل فخرالدین گرگانی **ه** اگر نومیذ ازین در
السخ ایضا و یس و رامین **ه** گوی گفتی السخ خانقانی شروانی روح
در نسخه العرفین **ه** آوازه شد السخ و این مجاز و استعمال را
ورای آغازی تبریزی میرانجومی شیرازی و صاحب سراج و مبارعم
نیز روایت کرده اند و هرگاه نزد هیچ دو خاقان کشور مخوری و چار فرنگ
بکار یکی این شش بند گوارستعل و مسلم باشد تلور و خلاف عقیده
جمهور بودنش باطل بود،

آویزه

در برهان آویزه معنی گوشواره x غالب گفته عاشاره که آویزه و گوشواره
 یکی تواند بود گوشواره چینی است ز رنگار یا مرصع بجا هر آید که بر دستا
 بچند و آویزه پیرایه ایست که در زمره گوشش سوراخ کند و آن پیرایه را
 در آن اندازند تا آویزان باشد مجیب در سواد برهان بعد از اثبات
 اتحاد گوشواره و آویزه از فرسنگها و اشعار گلستان و جز آن مرقوم کرده که کسب
 لفظ گوشواره که سببی زاید نیآمده خودش مؤید این معنی است و هوشمند
 دانند که لایق گوش آویزه است یا چیزی که بر دستا بچند و اغلب که
 پس از نگارش قاطع برهان اگر غالب را شعر گلستان و جز آن بیاد آید باشد
 سیم معنی گوشواره بگوشش دل خودش آویزه کرده از آویزش با برهان
 پشیمان شده باشد

اینک

غالب افروده — اما آویزه خصوصیت گوش ندارد و در کلاه و تاج و تخت
 و چنین استعمال یابد گوشواره و گوشواره با وجود آن معنی که نوشته آمد هرگز
 گوشش را نیز گویند تنها آویزه را آری آن آویزه را که در ترصیح تاج و تخت
 بکار رود گوشواره و گوشواره چون توان گفت قول هرگز پیرایه گوش را
 نیز گویند — این از عقیده سابقه خود بر گشتن است یا خیر و آن متوالا هم
 اگر غالب را شعر گلستان و جز آن الناصدق آید و ترصیح تاج و تخت در بجا آورد

بر پروشان

در قاطع بودمان نوشته که بر پروشان بوزن پرده پوشان معنی است
میفرماید یاد باید آبرسان معنی است آمده ابایی مصناف الیه بنیان معنی برسان
فلان نبی و خود پیدا است که بر معنی علی و سان معنی طرز و اسلوب است ،
در سوید برهان گفته که در مجمع الفرس هر دوئی کاشانی بر پروشان بفتح مای
تازی و فارسی و سکون رای مهمله و ضم دوم است باشد که ذی التحفة
شمس فخری گوید **ه** اگر دعوی کند رایش نبوت **ه** شود خورشید
و ما شس بر پروشان **ه** استاد دقیقی نیز گوید **ه** شفیع باش
برشته مرابین زلت **ه** چه مصطفی برد او را بر پروشان را **ه** و در نسخه
وفائی پروشان آمده بفتح بای فارسی و واو و سین مهمله و در فرنگ پروشان
بشین منجه **ه** بسینه بروزن عروسان نیز است باشد و همین بیت دقیقی
را با این طبع آورده **ه** **ه** چه مصطفی برد او را بر پروشان را **ه** اما در نسخه
ه بسیار جالی و نسخه وفائی چنانکه مرقوم شده آمده انقی و هکذا فی
الترتیبی والسراج محلی مباد که خان آرزو برسان بروزن سان
و پروسان بوزن عروسان هر دو را غلط میگوید و پروشان اصیم میدارد —
غالب اینک آن را تسلیم کرد و تخریر آورد که ضرورت وزن نظم
لغت را صورت دیگر میتواند بخشید چنانکه یاداشن **ه** باشت همان **ه** اش

و باشد است و تبدیل شین نقطه دار و شین بی نقطه با هم گراصلی است محکم
 در ضوابط زبان ایران لاجرم بر پرودشان همان برسانت با صافه در
 چند در وسط و تبدیل سین سفت شین قرشت —

خویله خویله خویله

بدرفش کاویانی گفته عبد الواسع النسوی از محمد حسین کنی قدمی چند پیش رفت
 و خویله را خویله خواند سجای تهمانی های هوز آورد و پستی را از ایامات نام خسر و
 علوی سز گرفت و باز خویله بیای فارسی نوشت و شعر نوری سز آورد
 من میگویم فاضل النسوی خویله بهای هوز و خویله بیای فارسی را بیک معنی نوشت
 و خویله بهادر چهانگیری و خویله بیای فارسی در جمع الفرس سرودی
 صفایانی ح استناد شعر نوری مذکور ،

شبه

فالب را برین لفظ اعتراضی چند بوده است یکے ازان اینکه تهم بسکون تانے
 نیست در تهمید برهان چون جواب همه اعتراض داده شد و سکون تانے
 نیز با سناید اشعار شاهنامه و غیره ثابت کرده شد انیک میگوید که اگر حسب
 ضرورت شعر بسکون آرندهجت جواز در تهمید و تهمید و تهمید می تواند بود اما
 قاعده نه سزاده اند و تبدیل اسکان و تهمید رود داشته چنانکه فردوسی
 نام پهلوان را که تهم است بمرکت های هوز گاهی بسکون نیز می نویسد .

میگویم ضرورت شعری بر قادر کلامان مستحبش نیست
 حیث که نتواند ابطال الضرورت همواره در نظر داشته و از و چیزها بیاید
 گرفته باز این تمهید را ترک نگفته و بفرض تسلیم نمیگویم اگر که امی لفظ دشوار حکم
 نتوان آورد مخصوص نظم بود در کتاب لغت ثبت آنها هم فرد است،

تبدیل کنخیر و منوچهر

معرض تواریخ دان شاهنامه خوان در قاطع برهان بلفظ — سرخ شبان
 باهودار — مرقوم و مطبوع کرده بود که ظهور موسی علی السلام و عجب
 فرمان روانی کنخیر و ست چنانکه هر گاه این شاه کار آگاه بسوی غار اهنک
 خراش داشت بد پیروان خود میگفت **ه** کون نوشود و در جهان
 داوری **ه** که موسی بیاید به پیغمبر **ه** مجیب در مؤید برهان نوشته که این
ه کون نوشود و الخ از زبان کنخیر و هرگز نیست بلکه در داستان اندرز
 نمودن منوچهر سرچو و نو در را و مردنش ، مذکور است و مشاهد ه شاید ،

الحمد لله که از دیدن این آن مدحوش جام غفلت مبهوش آمد و در پیش
 کاویانی بدین اسلوب اصلاحش کرد که ظهور حضرت کلیم الله در عهد فرمانروا
 گیهان خدیو منوچهر است که آن شاه کار آگاه هنگام گذشتن از جهان بانو
 میفرماید **ه** کون نوشود الخ

دیگر جناب معرض را بلفظ باهوتره و بود و تجانی میخواند و توچپی

می‌خواست چون کثیران را با هوای موحده معنی عصا بودن آن نقطه درین اسم
 به لیل ثابت کردم اینک میگوید که — بعد از آنجا میدان نگارش بیاد
 آمد که ماهو چو پستی را گویند که شبانان دارند خواجهاهور یا ماهو خواند و من
 تملک را بجای می‌نشانند — من میگویم هرگز ننشانند و تملک
 بودنش اشعاری نکرد بلکه موحده خوانده — دانشمندان نصاف
 گرای بعد از مطالعه توجیه مرا که در سوید برهان به بسط تمام مذکور است با
 توجیه مرزا بسجند و داوری فرمایند،

(غالب) شرنگ را مطلق زهر میگویند و نام دیگرش خربزه
 تلخ می‌نهد من میگویم که شرنگ نه از سمیات و مهلکات است و نه از قسم
 خربزه شمرست تلخ طعم که در صورت خربزه ماند و پید آن در سهلات بلغم
 و سودا بکار رود و در عربی آن را حنظل گویند و در فارسی شرنگ و در سانس
 (اسمد) در جاگیری شرنگ خربزه تلخ که بتازی حنظل خوانند

در سوید و در معنی زهر و خربزه تلخ هر دو نوشته ،
 مخفی نماند که اینجا جوابی چند بسبب اختصار بلا ترتیب بر گزارده میشود ،
 عنبر کرزان درین شعر شعری رتبه بیست و یکم نظامی رح
 بوی کزان عنبر کرزان دهی ۴ گرد و عالم دهی ارزان
 کنایه از گیسوی عنبر بوی حضرت محبوب رب العالمین سنت صلی الله

علیه وآله وسلم که فی الدار و غیره و ما غیر از آن ، بهرین معنی صحیف ،
 خاتم شهر ، که نام شهر است از ترکستان و اسم محله از محلات سمرقند
 در ماخذ برهان بنفای سفص است اینجا از غفلت اهل مطبع قافان گشته
 باشد و بجای یک نقطه دو نقطه ثبت شده ،

شش نتیجہ خوب و شش ضرب نتیجہ خوب

ال این دو کنایه از موید الفضا و مدار الا فاضل میتوان دانست
 کرایع اعراض برین لفظ که غالب در درفش کاویانی و تیغ تیز
 هر دو آورده - از اهل مطبع است و در حاشیه برهان قاطع مطبوع
 پس سمرقند از آن یعنی چه ،

گاسنبار ، گرا ، گرازان ، هر سه بکاف فارسی و ثانی
 بروزن خراسان است و در موید گرا و گرازان هر دو بکاف تازی
 و ثانی بروزن خراسان نیز آورده و الا اول اقوی و کرگدن بروزن
 بروزن بدو کاف اول تازی و ثانی فارسی مشهور است شکرک
 ریباگیری و مجمع الفرسوری و مدار و شرفنامه و غیره همه معانی منقول
 برهان سطور است و چار این لفظ از لمحات برهان قاطع است
 و لمحات از آغا محمد حسین برهان تبریزی برگزینست چنانچه در موید
 برهان مبرهن شده ،

افسوس افسوس

بیت این هر دو لفظ و تراوت اینها بمعانی در سوید برهان
 شده ، مرزا عدم عربیت را انیک تسلیم میدارد و در دفتر
 بر خطای خویش اعتراف میکند و میگوید که — افسوس بالفتح
 نباشد گو سباش افسوس را اگر سن لغت عربی گفتم غلط گفتم و آن
 بود — اما نسبت تراوت بجوابهای سکت خاموش
 میل آن سخن نمیکند و اعاده کلام سابق می نماید آید اند که
 ب رد جواب آوردن از داب علماست و اعاده سوال
 آن از قبیل بجاحت جهلا ،

رفع مهبتان

باید قاطع برهان گفته بود که هوس باهای مضموم و واو مجهول
 هوس کجاست ،

در سوید برهان نوشته که اینجا است ای درین قطعه که بن زمین راست
 و قدح کن ز حلق بط خونی + هجوروی تذرو چشم خروس
 بر بزم اختیاری کن + هست مارا بخود هزاران هوس
 کجاست هوس و سروری کاشانی صاحب مجمع الفرس در شیدی
 این قطعه را همین و تیره تحت این لغت مسطور کرده اند —

اینجا کج روی دشمن سازی و پیمان معترض ملاحظه باید کرد که
 درفش کاویانی میگوید که اگر در کلام ابن سینا نشان دهندم عرض
 که آن سبب ضرورت است و در تحقیق حقیقت لغت رعین
 ضرورت ندارد و معینا دفع این اعتراض بهوس بود ایانی
 کرده و طوس را هموزن آورده هیچگونه صورت ندارد و در طبری
 است نه مجهول و این نیز اندیشند که شعر ابن سینا مطمع نیست طبع
 از قطعه و قوافی این قطعه قوس و فردوس است بدین دلیل بود
 و تحریک رسم است ، و تبدل سکون و حرکت مع تبدل جوا
 طرفی دارد و عظامی عجم طبری را کرده و در دو شناسند لمبرد
 این است **ه** رزم بر رزم اختیار کن **ه** هست مارا
 بهوس **ه** حرکت را بسکون بدل کرده است نه فتح را بضم نه
 بهوس بوزن جوف گفته است نه هوس بوزن کوس ، **ه** انتقام
 من سگ و حم این چه گونه تواند شد قافیه این قطعه قوس است
 بو او ما قبل مفتوح برگزیمیت بلکه خردوس و کوس و امثال اینها
 ما قبل مضموم معرف باشد با مجهول که در فرقی چندان پیدا
 قطعه واقع است و نه معترض بیت او اش را که بقافیه خردوس است
 مضموم است در موید بدان که از فرسنگهای معتبر و مستند نسیم

دور محضه ملاحظه کرده است و اگر باوصف این بسم
 بسم الله در دیوان ابن سینا از دیگر اشعار این قطعه که
 وسر قافیہ باشد نشانی ، والا فعلیہ الالزام کاش خدمت فرزند
 این چنین امورا قدام نکر دی و طرح قاطع بریان و متعلقات آن
 پیش هر کی ستوده و محمود بودی آری + ع + برناید
 مرز کرده است + چون مقه من برداب مناظره سخن نمکنید
 بیکاره در می آید —

این شعر را کتفا نمودم و راه خوشی چویدم x
 الهالی دیگر باو در بنیاب سخن سخن پایان انجامید و رساله با اختتام

قطعه تاریخ

<p>این نامه خجسته و فرخنده گوی اثر وی جوهر نور خجسته آب دروگ هم ده نشان سال ز ششمین تیر</p>	<p>اختتام ز توفیق یزدی ای ز تو شرمده تیج تینه چو سیه تا کب ده</p>
---	---

اللَّهُ عَلَى خَيْرٍ خَلَقَهُ مُحَمَّدٌ وَالْأَصْحَابُ أَجْمَعِينَ
 نتمت

قطعه تاریخی تالیف از شیخ طبع که بار چنانست
 محمد اشرف صاحب سلمه الله تعالی
 از معلمین بد رسیده

<p>همان شخص مصداق نه غالب که مغلوب که او سبطل قول پیسبره تحقیق به سوی ما آمده با وجوب عرق زین حساب باهل حقایق سبایت صحیفه پراز درود نامه قواعد کلک فلاطون کی طبع الهی ز دانش طبعی ز طبعش</p>	<p>ز روز ازل به که محمود تر بر انگس ز احمد بود <small>ای سبط از محمد از اولاد ۱۲</small> و منحرف همان کس به پیش خرد کافست به بدون ترویج فن لغت نیاریم گفتن شنای ای او به فن دب او حریر تی وقت به تقریر شیرین و تحریر خوش ز تحقیق او هر که شنید ز تحریک کلک گمبار او عقاید لب از او مرنگز به تعلیم گاهش که چکلت وجودش سبکست بهیول بود ریلضه ز عقلش مزین بود</p>
--	--

<p>که برهان ز ککشس موید بود بقیه کت ثابت مقید بود که در قطع و برشش محمد بود سپاره زوشین از حد بود بداند به آنکس که بخشد بود</p>	<p>است کت هکت پناه ن و فردی نامه از خامه اش سه بیست و نه ششتریز خه کیل عدد تیزتر کاریکس منور جهان سخن</p>
<p>نوشتم سانشن ز روی بش اسد کشته از قرب احمد بود</p>	
<p>قطعه تاریخ طبع از امد علی متخلص به مضطر</p>	
<p>پوشید لباس جوهر طبع کمال ششتریز تر نوشته تبه بی سال</p>	<p>نیمتر کتاب دچسب لط ز سر آب ام خجرف کر</p>
<p>قطعه تاریخ از کاتب کتاب الاجاب</p>	
<p>ببرید اجل طناب بر ترکی ترکی واده جواب بر ترکی</p>	<p>ششتریز گشت بر سنگ تب نوشت سال طبعش</p>





